# ارباب حلقه‌ها

جی. آر. آر تالکین

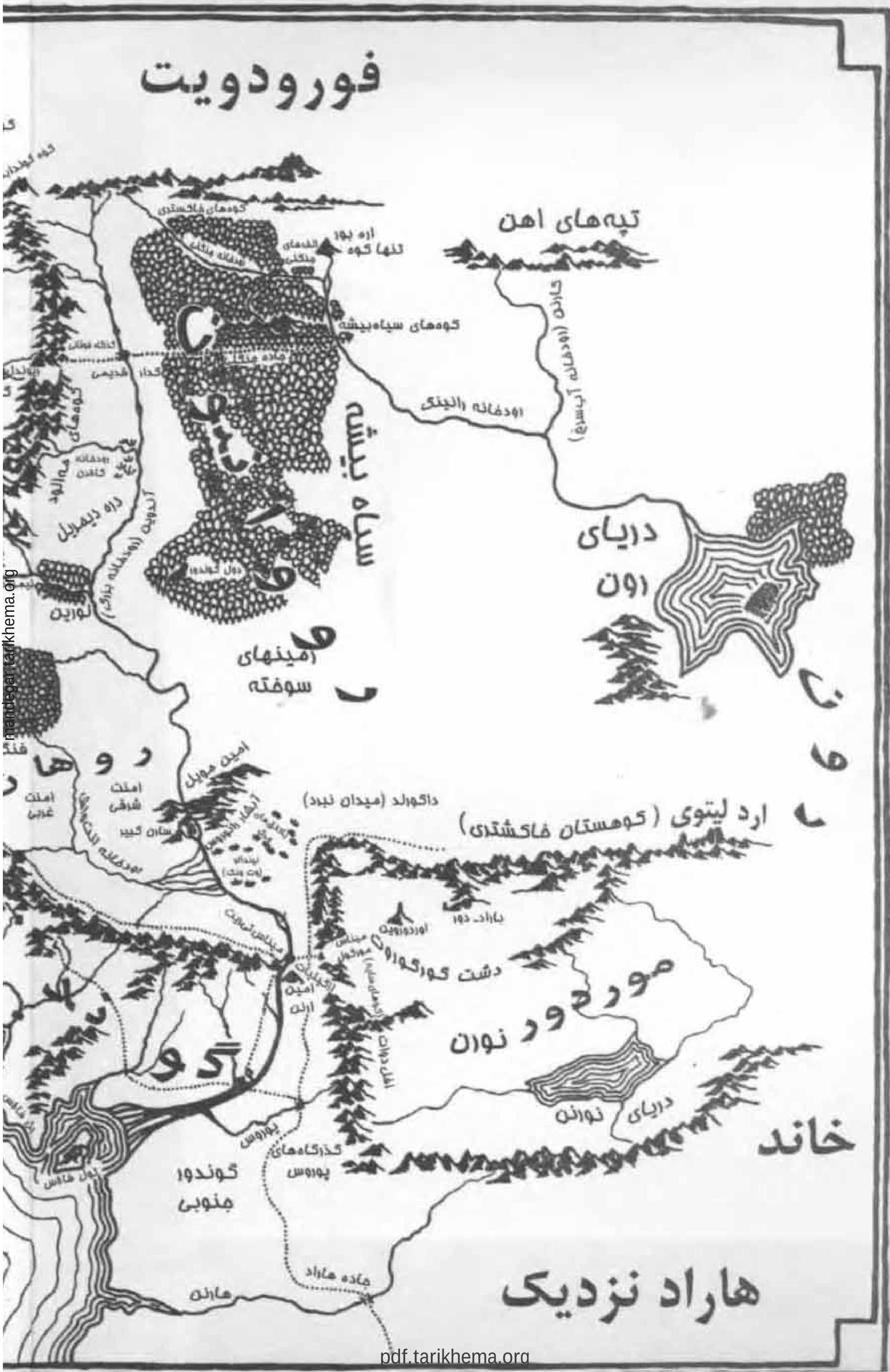
ترجمه: رضا علیزاده

## یاران حلقه

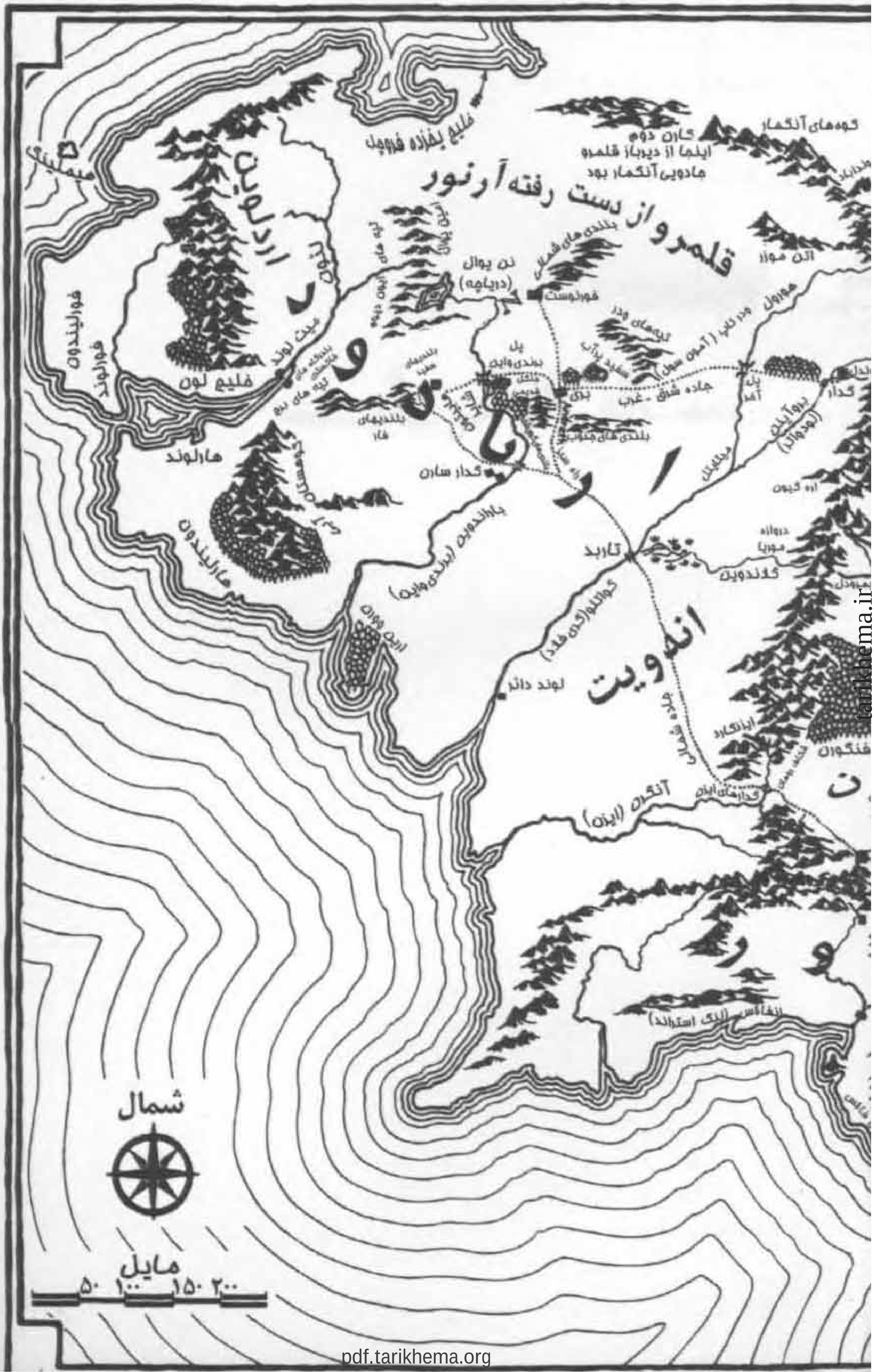
جی. آر. آر تالکین (۱۸۹۲-۱۹۷۳) در بلومفونتین آفریقای جنوبی به دنیا آمد. از سال ۱۹۲۵ تا سال ۱۹۵۹ استاد زبان و ادبیات انگلیسی و آنگلوساکسون در دانشگاه آکسفورد بود.

کتاب‌های او هابیت، ماجراهای تام بامبادیل، می‌رود راه پیوسته تا آن سو و شاهکارش تریلوژی فرمانروای حلقه‌ها از جمله کتاب‌های مشهور و پرطرفدار جهان هستند.





فورودویت
تپه‌های آهن
تنها کوه
کوه‌های سیاه‌بیشه
رودخانه رانینگ
دریای
رون
سیاه بیشه
امینهای
سوفته
لورین
دره دیمریل
اردلیتوی ( کوهستان خاکستری )
داگورلد (میدان نبرد)
امنت شرقی
امنت غربی
دشت گورگوروت
اوردوروین
باراد- دور
موردور
نورن
دریای نورنن
خاند
گوندور جنوبی
گذرگاه‌های پوروس
پوروس
جاده هاراد
هارنن
هاراد نزدیک



کوه‌های آنگمار
کارن دوم
ایلما از دیرباز قلمرو
جادویی آنگمار بود
قلمرو از دست رفته آرنور
خلیج یخزده فروچل
فورلیندون
فورلوند
لون
خلیج لون
هارلوند
هارلیندون
نن یوال
(دریاچه)
فورنوست
بلندی‌های شمالی
بری
جاده شرق - غرب
گدار سارن
باراندوین (برندی واین)
تاربد
گلاندوین
دروازه موریا
اره گیون
لوند دائر
ایزنگارد
گدارهای ایزن
آنگرن (ایزن)
فنگورن
شمال
مایل
۵۰ ۱۰۰ ۱۵۰ ۲۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

# فرمانروای حلقه‌ها

## بخش نخست

# یاران حلقه

جی. آر. آر. تالکین

۱۳۸۱

تالکین، جان رونالد روئل، ۱۸۹۲ - ۱۹۷۳ م.
Tolkien, John Ronald Reuel
فرمانروای حلقه‌ها / جی. آر. آر. تالکین؛ ترجمه رضا علیزاده. تهران: روزنه، ۱۳۸۱.
۷۹۸ ص.
ISBN: 964-334-116-X
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: .The Lord of the Rings
۱. داستان‌های انگلیسی - - قرن ۲۰ م. الف. علیزاده، رضا، ۱۳۴۳ - ، مترجم. ب. عنوان.

| | |
|---|---|
| ۴ف ۲۶۳ت / PZ ۳ | ۸۲۳/۹۱۲ |
| ۱۳۸۱ | ف ۲۴۸ ت |
| | ۱۳۸۱ |

کتابخانه ملی ایران ۲۹۶۸۵-۸۰ م





انتشارات روزنه

# یاران حلقه

بخش نخست از

# فرمانروای حلقه‌ها

□ جی. آر. آر. تالکین

● ترجمهٔ رضا علیزاده

● طرح جلد: رضا عابدینی
● حروف‌چینی: انتشارات روزنه
● چاپ چهارم: ۱۳۸۶
● شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
● قیمت: ۷۵۰۰ تومان
● چاپ: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
● صحافی: افشین
● آدرس: خیابان توحید، نبش پرچم، بالای بانک تجارت، طبقهٔ ۲ پلاک ۴، انتشارات روزنه
● تلفن: ۶۶۹۳۹۰۷۴ - ۶۶۹۳۵۰۸۶، فاکس: ۶۶۹۲۴۱۳۲
● شابک: ۹۶۴-۳۳۴-۱۱۶-X ISBN 964-334-116-X

# یاران حلقه

## بخش نخست از

## فرمانروای حلقه‌ها

# فرمانروای حلقه‌ها

حلقه‌ای سه برای پادشاهان اِلف در زیر گنبد نیلی،
حلقه‌ای هفت برای فرمانروایان دورف در تالارهای سنگی،
حلقه‌ای نه برای آدمیان که محکوم به مرگ‌اند و فانی،
و یکی از برای فرمانروای تاریکی
بر سریر تاریکش،
در سرزمین موردور، و سایه‌های آرمیده‌اش.
حلقه‌ای است از برای حکم‌راندن، حلقه‌ای است برای یافتن،
حلقه‌ای است از برای آوردن، و در تاریکی به هم پیوستن،
در سرزمین موردور و سایه‌های آرمیده‌اش.

# فهرست:



## کتاب اول



## کتاب دوم

# یادداشت مترجم

تالکین گفته بود «یکی از اعتقادات سفت و سخت من این است که بررسی زندگی‌نامهٔ یک نویسنده، برای شناخت آثار او و رهیافتی به تمامی اشتباه و بیهوده است». باری، جان رونالد روئل تالکین در سال ۱۸۹۲ در آفریقای جنوبی زاده شد، و پدر و مادرش هر دو اهل انگلیس بودند. وی در زمینهٔ ادبیات قرون وسطی و آنگلوساکسون تحصیل کرد و از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۵ در کالج پمبروک آکسفورد به تدریس ادبیات آنگلوساکسون پرداخت و پس از آن تا سال ۱۹۵۹، یعنی تا زمان بازنشستگی استاد زبان و ادبیات انگلیسی در کالج مرتون بود.

تالکین در سال ۱۹۳۷ داستان ***هابیت*** یا ***آنجا و بازگشت دوباره*** را منتشر کرد. پس از موفقیت این کتاب، به آفرینش سه‌گانهٔ (تریلوژی) مشهورش یعنی ***فرمانروای حلقه‌ها*** مشغول شد، و این مجموعه پس از دوازده سال کار، در طی سال‌های ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۶ منتشر گردید و برای او شهرتی جهانی به ارمغان آورد. کتابی که اکنون در دست دارید ترجمهٔ بخش نخست این مجموعه با عنوان ***یاران حلقه*** است، و دو بخش دیگر آن با نام‌های ***دو برج*** و ***بازگشت شاه*** به زودی منتشر خواهد شد. خوانندهٔ غربی با موجودات اسطوره‌ای/افسانه‌ای همچون دورف‌ها و اِلف‌ها و غیره، مثلاً در داستان فولکلوریک ***سفید برفی و هفت کوتوله (دورف)*** آشناست، و

بنابراین تعریف و توصیف چنین موجوداتی برای او که از کودکی این داستان‌ها را شنیده است، کاری بیهوده به نظر خواهد رسید. اما برای خوانندگان فارسی‌زبان نیاز دیدم که شرح بعضی از این موجودات خیالی و ریشه‌های آن را در فرهنگ عامه، از دایرةالمعارف بریتانیکا در اینجا نقل کنم، هر چند که در عمل معلوم شود موجودات رمان تالکین تا حد زیادی با این تعاریف تفاوت دارند:

## ۱ ـ دورف:

در اساطیر و فرهنگ عامهٔ ژرمن‌ها و به ویژه اسکاندیناویایی‌ها، واژهٔ دورف به گونه‌ای موجودات خیالی اطلاق می‌شود که در حفره‌ها و راه‌های درون کوه‌ها و سطوح زیرین معادن زندگی می‌کنند. قامت آنان حدوداً نیم متر است. گاه ظاهری زیبا دارند، اما معمولاً به شکل پیرمردانی دنیادیده با ریش بلند تجسم می‌شوند که در مواردی گوژپشت هستند.

دورف‌های کوهی از نظام پادشاهی یا قبیله‌ای برخوردارند و شاهان، رؤسا و سپاهیان خود را دارند. آنان در تالارهای زیرزمینی زندگی می‌کنند، و معروف است که در این تالارها خروارها طلا و سنگ‌های قیمتی وجود دارد. شهرت دورف‌ها بیش از هر چیز، مدیون مهارت‌شان در انواع فنون فلزکاری و ساخت شمشیرها و حلقه‌های جادوست، اما خرد عمیق، دانش خفیه، و توانایی‌شان در دیدن آینده، اتخاذ اشکال گوناگون و نامرئی‌شدن، وجههٔ معتبر دیگری به آنان می‌افزاید.

دورف‌ها در بسیاری از افسانه‌ها به صورت موجوداتی نشان داده می‌شوند که نسبت به مردمی که مورد خوشایند ایشان قرار می‌گیرند، مهربان و سخاوت‌مندند، اما اگر مورد تعدی قرار گیرند انتقام می‌جویند.

دورف‌های سوئیسی، یا «مردم زمینی» گاه به کشاورزان کمک می‌کنند، حیوانات سرگردان را می‌یابند، و سر راه کودکان بی‌بضاعت هیزم و میوه می‌گذارند. در اسکاندیناوی و آلمان هم رابطهٔ دوستانه‌ای میان دورف‌ها و آدمیان برقرار است، اما دورف‌ها هرازگاهی ذرت می‌دزدند، گله‌ها را می‌آزارند، و کودکان و دختران جوان را می‌ربایند. خدماتی که برایشان انجام می‌گیرد معمولاً با پیش‌کش‌هایی از گنجینهٔ آنان جبران می‌شود؛ اما مردمی که گنجینه‌های دورف‌ها را می‌دزدند، از آن پس دچار مصیبت بزرگی می‌شوند یا پس از رسیدن به خانه، به جای طلای دزدیده شده چند برگِ خشک می‌یابند.

دورف‌های معادن نسبت به پسرعموهای کوه‌زی خود غیرقابل اعتمادتر و مغرض‌ترند. در سطوح زیرین معدن، کارگران صدای راه رفتنشان را می‌شنوند و گاه آنان را به چشم می‌بینند، و با اهدای غذای خود سعی می‌کنند شرشان را کم کنند.

چکش تور، محصول دورف‌هاست. بنابر گفتهٔ اسنوری (مؤلف اِدای منثور؛ ۱۲۴۱-۱۱۷۹ م.)، کرم‌هایِ درونِ گوشت جسدِ یِمیرِ غول، اجداد دورف‌هایند.

## ۲ ـ اورک:

موجودی افسانه‌ای (مثل هیولای دریا، غول، یا دیو) با هیئتی هراس‌انگیز. در انگلیسی، اورک دو ریشهٔ از هم متمایز دارد. اورک به معنای هیولای مجهول‌الهویهٔ دریایی، از اُرکا (orca)ی لاتین مشتق شده است. اُرکا ظاهراً به جانوری مثل نهنگ قاتل اطلاق می‌شده است. و اورک به معنای دیو یا غول در متون انگلیسی قدیم (۸۰۰ بعد از میلاد) و در کلمهٔ ترکیبی

orcneas به معنای «هیولاها» در شعر **بوولف** به کار رفته است. در این معنا، اُرک به *اُرکوس* لاتین، خدای جهان زیرین باز می‌گردد.

## ۳ ـ گابلین:

در فرهنگ عامهٔ غرب، جن سرگردانی که معمولاً شرور و خبیث است. می‌گویند گابلین‌ها در غارها زندگی می‌کنند اما به خانه‌های مردم هم می‌آیند و دیگ‌ها و قابلمه‌ها را به صدا در می‌آورند، لباس خفتگان را چنگ می‌زنند، شب‌ها اثاثیه را جا به جا می‌کنند، و پس از کوبیدن به در و دیوار می‌گریزند. تصور بر این است که آنان والدین را در امر انضباط فرزندانشان یاری می‌کنند، به این طریق که اگر کودک خوب باشد برایش هدیه می‌آورند و اگر لجبازی کند تنبیهش می‌کنند.

## ۴ ـ اِلف:

اِلف در فرهنگ عامهٔ ژرمن‌ها، ابتدا به هرگونه روح اطلاق می‌شد، و بعدها به معنی خاص‌تر موجود کوچکی معمولاً به شکل انسان استفاده شد.

اسنوری الف‌ها را به الف‌های روشن (که زیبا بودند) و الف‌های تاریک (که از قیر تاریک‌تر بودند) دسته‌بندی کرد. الف‌ها به شرارت و بی‌ثباتی معروف بودند. در زمان‌ها و مناطق مختلف تصور می‌شد که الف‌ها باعث بروز مرض در میان آدمیان و حیوانات می‌شوند و بر سینهٔ فرد خفته می‌نشینند و برایش کابوس ایجاد می‌کنند (ژرمن‌ها به کابوس، *آلپ دروکن* می‌گویند که معنای لفظی آن، فشار الف است). نیز، کودکان مردم را می‌دزدند و جای آن‌ها کودکان الف یا غیرآدمیزاد که نحیف یا دگرگون یافته‌اند می‌گذارند. گاهی هم پیش آمده است که الف‌ها خیر و سودمند انگاشته شوند. در

ارتفاعات اسکاتلند، کودکان را تا پایان مراسم غسل تعمیدشان به خوبی می‌پایند تا موجودات موهوم آنان را ندزدند یا عوض نکنند. در شعر ***الف شاه*** اثر گوته، الف‌ها از جن‌ها، دیوها و پریان دیگر متمایز شده‌اند.

## ۵ ـ ترول:

در فرهنگ عامهٔ اسکاندیناویایی‌ها، هیولای غول‌پیکری که گاه دارای قدرت‌های جادویی‌ست. ترول‌ها که با انسان‌ها دشمنی می‌ورزند در قصرهایشان زندگی می‌کنند و با تاریکی هوا نواحی اطراف را تحت سیطرهٔ خود درمی‌آورند. اگر در معرض آفتاب قرار بگیرند می‌ترکند یا سنگ می‌شوند. در داستان‌های جدیدتر، ترول‌ها معمولاً به اندازهٔ انسان یا موجودات کوچک‌تری مثل دورف‌ها و الف‌هایند. آنان در کوهستان زندگی می‌کنند، گاه دوشیزگان را می‌ربایند و می‌توانند تغییر شکل دهند و آینده را ببینند.

***

رمان‌های تالکین تحسین خیلی از شخصیت‌های ادبی بزرگ را برانگیخت و کسانی همچون دبلیو. اچ. اودن (شاعر آمریکایی متولد انگلیس) و سی.اس.لوئیس ازجمله ستایندگان او بودند. تالکین در سال ۱۹۷۳ درگذشت، ولی شاهکارش ***فرمانروای حلقه‌ها*** سال‌های سال پس از مرگ او در زمرهٔ آثار پر فروش جهان قرار داشت و اقتباس سینمایی پیتر جکسون با جاذبه‌های پر زرق و برق هالیوودی‌اش اخیراً موجب شد تا این اثر بار دیگر در تمام دنیا جزء آثار پرفروش قرار گیرد.

در پایان لازم می‌دانم که از مقالهٔ محققانهٔ دوست عزیزم آقای مازیار میرهادی‌زاده که در مقدمهٔ کتاب خواهد آمد تشکر کنم.

**رضا علیزاده**

# فرمانروای حلقه‌ها در سیمای اساطیر

در اره‌گیون، الف‌ها به اتفاق سائورون، صنعت ساختن حلقه‌های جادویی را به اوج می‌رسانند. دانش ساخت این حلقه‌ها، زبانی که آدمیان با آن تکلم می‌کنند، بذر درخت سفیدی که در گوندور رشد یافته است، و سنگ‌های پَلان تیر، همه از سرزمین اصلی الف‌ها، از آن سوی دریای غرب آمده است. گندالف در شعری می‌گوید:

*کشتی‌های بلند و پادشاهان بلندقامت*
*سه بارسه*
*آنان از سرزمین زیر آب رفته*
*از آن سوی این دریای مواج چه آورده‌اند؟*
*هفت ستاره و هفت سنگ*
*و یک درخت سفید*

و لگولاسِ الف نیز از آن سرزمین چنین می‌خواند:

*در اِرِسیا، در زادگاه الف‌ها که هیچ آدمیزادی پا بر آن*

*نتواند گذاشت*
*آن جا که برگ‌ها فرو می‌ریزند: سرزمین ابدی مردم من.*

متن زیر، قطعه‌ای از *مجمع القوانین بروسیانوس*[1]، در باب خاستگاه نوس، یا لوگوس است:

***... از جایی آمده است که هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید کجاست...***

یا به قول سرخ‌پوستان اُجیب وی[2] از «راز بزرگ.»
در ادامهٔ متن، آن خاستگاه (موناد یا ملأاعلی) چنین توصیف می‌شود:

***... به سان یک کشتی آکنده از تمام چیزهای خوب...***

و همچون اورشلیم و بابل، عنوان متروپولیس (مادر شهر) به آن اطلاق می‌شود.

در ***فرمانروای حلقه‌ها*** عناصر زمانه عموماً نقشی منفعل دارند. شخصیت ماورایی اِلبریت گیلتونیل الف، مانند بانو عشرهٔ دریا، زوجهٔ اِل و مادر خدایان (اساطیر کنعان) در مکانی دور، کنار دریا مقیم است. در نبرد علیه سائورون، البریت گیلتونیل، نقش سوفیا، جانشین اسرائیلی بانو عشرهٔ دریا یا عشتاروت (ملکة‌السماء) را ایفا می‌کند: سوفیا خرد ازلی مؤنثی‌ست که

---

1 - Codex Brucianus

2 - Ojibway

ناخودآگاه وحدت را جستجو می‌کند، و از زمانی دور و ناشناخته، تا زمان بسته‌شدن نطفهٔ پسر خدا یا لوگوس، در جایی دور از یهوه، گوشه‌نشینی می‌کرد، در حالی که لوگوس (در اینجا آراگورن) نیروی فعال و شکل‌دهنده‌ای است که تصور آگاهانه‌ای از وحدت غایی یا پادشاهی دارد. در شعری که یکی از یاران گیلدور می‌خواند به ازلی بودن اِلبریت گیلتونیل اشاره‌ای می‌شود:

*... ستاره‌هایی که در سال بی‌خورشید*
*با دستان درخشانش کاشته شدند...*

در فرمانروای حلقه‌ها، غالباً هرگاه به طور عام، سخنی از الف‌ها می‌رود، از دریا و آب نیز ذکری به میان می‌آید، و با توجه به عشق وافر الف‌ها به دریانوردی روشن است که آن‌ها رابطهٔ عمیقی با آب دارند، تا جایی که به دستور الروند و گندالف رود بروآینن به صورت اسب‌های سفیدی با یال‌های کف‌آلود برمی‌خیزد. در بریتانیا به کف سفیدی که روی موج را می‌گیرد «اسب‌های سفید» می‌گویند. این اصطلاح در افسانه‌های سلتی ریشه دارد؛ منعنان[1] که به زبان سلتی «پسر دریا» معنی می‌دهد خدای **متغیرالشکلی‌ست که اسبهای سفیدی ارابهٔ باشکوهش را برروی موجها می‌کشند.**

در زمانی دور، گروهی از الف‌ها به هیئت انسان درآمدند و از زمرهٔ فانیان شدند. آنان به ارادهٔ خود هبوط کردند. آراگورن از این خاندان است، از نژاد نومه‌نور که اخلاف آنها در این مقطع از داستان، نسبت به اجداد خود

---

1 - Manannan

ضعیف‌ترند و طول عمر کوتاه‌تری دارند. به عقیدهٔ نوافلاطونیان، جوهرهٔ ملکوتی‌ای که از منشأ ماورایی خود صدور می‌کند هرچه از این منشأ دورتر برود ضعیف‌تر می‌شود. بورومیر وقتی آراگورن را با تمثال ایزیلدور، پدربزرگ او مقایسه می‌کند دچار تردید می‌شود. دنه‌تور، پدر بورومیر، در ***بازگشت شاه*** می‌گوید، «***من در برابر چنین شخصی سر فرود نخواهم آورد، در برابر آخرین بازماندهٔ خاندان از هم گسسته‌ای که مدت‌ها است از سروری و شرف خلع شده‌اند.***» آراگورن، با آن قامت بلند، نگاه نافذ و رفتار نجیبانه، ابتدا با یک ولگرد راهزن اشتباه می‌شود. او سرشت دوگانهٔ خود را این‌گونه بیان می‌کند: «***من هم استرایدر هستم و هم دونادان...***» سرنوشت او هم الگوی نیم خدایانی نظیر بعل، هرکول، دیونیزوس، و مسیح است؛ باید آوارگی، رنج و تحقیر را بر خود هموار سازد تا پادشاهی را به دست آورد. در ***بازگشت شاه*** گندالف دربارهٔ آراگورن می‌گوید: «***دستان شاه، دستان شفابخش‌اند.***» و پادشاه شفابخش از القاب مسیح است که خدای پدر، او را در انتهای زنجیرهٔ آل داوود به صورت طعمه‌ای برای صید لویاتان که یکی از مظاهر شیطان است، قرار می‌دهد. سائورون برای به دست گرفتن قدرت، دو بار (بار نخست در دوران دوم و دومین بار در دوران سوم) قیام می‌کند. این دوبار برخاستن نیروی شر را در اسطوره اوجاریتی بعل نوشتهٔ علیملک کاتب[1] (۱۵۰۰ ق.م.)، در ***تئوگونی*** هزیود، و در مکاشفهٔ یوحنا نیز می‌توان مشاهده کرد. لوح‌های علیملک با جشن پیروزی بعل بر موت آغاز می‌شوند، اما پس از شکست دادن یَم، بعل خود را برای رویارویی مجدد با موت که در اشعار اوجاریتی، اشتهایش با اشتهای

---

۱ - ترجمهٔ دومور (de Moor).

نهنگ دریا مقایسه می‌شود، آماده می‌کند. در **تئوگونی** این تیتان‌ها هستند که نیروی تهدیدکنندهٔ دائمی را تشکیل می‌دهند، و در مکاشفهٔ یوحنا، اژدهای قرمز، مار پیر، یا همان شیطان خودمان بار اول به اتفاق فرشته‌ها یا ستاره‌های اطرافش قیام می‌کند، از سوی میکائیل و فرشتگانش سرکوب می‌شود و مثل زبالهٔ اتمی در زمین دفن می‌گردد. اما در قیام دوم از چهارگوشهٔ زمین، یأجوج و مأجوج را برای نبرد نهایی گرد می‌آورد، همان‌طور که سائورون اورک‌ها را فرامی‌خواند و مسلح می‌سازد. در اساطیر اسکاندیناویایی، زمانی‌که راگ‌ناروک (شامگاه خدایان) فرا می‌رسد، گرگ فنریر، دشمن دیرین اودین، از زنجیر جادویی دورف‌ها رها می‌شود و پسران موسپل به «مرک‌وود» (سیاه‌بیشه) می‌تازند. اما مطابق یکی از اشعار به جا مانده، پس از این نبرد واپسین، درخت دنیا باز هم زنده می‌ماند، همان‌طور که در ***بازگشت شاه*** درخت سفید گوندور به حیاتش ادامه می‌دهد.

در مراحل نخست، روش اصلی سائورون برای رسیدن به پادشاهی، فریب (عملکرد اصلی شیطان) است. او رموز صنعت الف‌ها را می‌آموزد و حلقهٔ یگانه را در خفا می‌سازد، همان‌طور که دمیورژ با چکش خود نظام دست دومش را شکل می‌دهد. دمیورژ، معمار، یا خدای ثانی گنوسی‌ها از مصالح موجود در آفرینش خدای پدر استفاده می‌کند و نظام پست و دروغین خود را می‌گسترد، مثل مایا ریسندهٔ ابدی دنیای وهم که برهمن را در پس تور خود می‌پوشاند. سائورون هم، زبان یا به عبارتی نظام و منطق موردور را با حروف باستانی الفی که به او تعلق ندارند برروی حلقهٔ خود نقش می‌زند. شیطان و ستاره‌هایش در لحظه‌ای غفلت فرشتگانِ پاسبان، حکمت الهی را می‌دزدند و با فرود بر زمین، آن را میان آدمیان بخش می‌کنند. پرومته علی‌رغم دستور زئوس، آتش هلیوس را به زمین می‌آورد. باراد-دور، کورهٔ

برج تاریک گُر می‌گیرد، و جنگ اول آغاز می‌شود. حلقهٔ یگانه در آتش اورود روئین ساخته می‌شود، و فقط در چنین آتشی می‌تواند نابود شود. در آب یا آتش مرکوریال خطاها انجام می‌گیرد و خطاها تصحیح می‌شود. در ***یاران حلقه*** گندالف به فرودو می‌گوید، «***گفته‌اند که آتش اژدها می‌تواند حلقه‌های قدرت را ذوب و نابود کند...***» آتش اژدهای مرکوریال دو جنبهٔ سازنده و مخرب دارد. وجه سازندهٔ آن، معجون انبیق را به عمل می‌آورد، و وجه مخرب آن، می‌تواند خود اژدها را در خود ببلعد و تجزیه کند و فساد و آشفتگی بیافرینند. این دو جنبه در اساطیر روم به صورت خواهر و برادری به نام‌های کاکا و کاکوس که خدایان آتش بودند تجلی یافته است.

اما در ***فرمانروای حلقه‌ها*** گندالف و بالروگ هستند که برروی پل خزد-دووم، این دو نیرو را جسمیت می‌بخشند. برروی همین پل است که گندالف به بالروگ (ضد عنصر درونی زمین) می‌گوید، «***من خادم آتش پنهان، گردانندهٔ شعلهٔ آنور هستم... آتش تاریک، چارهٔ نبردت نخواهد بود. به سایه برگرد!***»

بالروگ گنداف را با خود به وادی تاریک اعماق می‌برد، و بدین طریق گندالف فرود خود را انجام می‌دهد، فرودی در تاریکی مادهٔ جامد که قلمروهای زیرینش بنابر عقیدهٔ نوفیثاغوریان توسط شر اداره می‌شود، گندالف دربارهٔ تونل‌های تاریک جهان بالروگ می‌گوید، «***آن‌ها را دورف‌های دورین نساخته بودند، خیلی پایین‌تر از عمیق‌ترین حفاری‌های دورف‌ها، موجودات مجهولی آن دنیا را می‌جوند.***» وقتی گندالف پیر، پاشنهٔ بالروگ گریزان را می‌گیرد و با او به بالاترین قله می‌رسد، «اضداد به وحدتی پیراسته از ضدیت می‌رسند و در نتیجه فسادناپذیر می‌شوند». مسیح پس از سه روز به سر بردن در مغاک، به صورت

آتشی نو باز بر می‌خیزد. از تصعید هرمس پیر پرندهٔ سفید بر می‌خیزد.

گندالف در حالی که آتش بالروگ او را احاطه کرده است، مدت مدیدی سقوط می‌کند و به درون آب عمیقی فرو می‌رود. «نیقودیموس بدو گفت چگونه ممکن است که انسانی که پیر شده باشد مولود گردد آیا می‌شود که بار دیگر داخل شکم مادر گشته مولود شود؟ عیسی در جواب گفت آمین آمین به تو می‌گویم اگر کسی از آب و روح مولود نگردد ممکن نیست که داخل ملکوت خدا شود. (یوحنا باب سوم، آیه‌های ۴ و ۵)

موقعیت گندالف در قلمرو بالروگ را می‌توان با شش خطی چهل و هفت در *یی چینگ*، *کتاب تقدیرات* تشریح کرد: *ک. اون*[1] محدودیتی فرساینده است که سه خط بالایی آن را **تویی** (دریاچه، شادان) و سه خط پایینی‌اش راک، *آن* (آب، خطرناک) تشکیل می‌دهد. «در اینجا خطوط قوی به وسیلهٔ خطوط ضعیف پوشیده و تاریک شده‌اند. آنچه خطرناک است، به آنچه شادان است چسبیده. مرد برتر حتی زندگی خود را فدا خواهد کرد تا به هدف خود برسد. او توسط شاخه‌های یک درخت سترون محصور شده است. او وارد دره‌ای تاریک می‌شود، و تا به «سه سال» هیچ امیدی به نجات ندارد. انگار گیاهی خزنده به دورش پیچیده باشد، محصور شده، یا انگار در موقعیتی خطرناک از بالا آویزان شده باشد.» قطعهٔ زیر از سرودهٔ ***هاوامال***[2] است که احتمالاً از زبان اودین بیان شده است:

***به یاد می‌آورم آویزان بودم بر درختی که در معرض وزش باد بود***

---

1 - K'UN    2 - Hávamál

*نُه شب تمام*
*مجروح از ضربهٔ خنجری که بر اودین وارد شده بود،*
*از خودم بر خودم*
*از درختی که هیچ‌کس نمی‌داند*
*ریشه‌هایش کجایند.*
*نه نانی به من داده شد و نه نوشاکی در شاخ،*
*صبحگاهان سر برآوردم.*
*حروف رونی را آموختم، فریادزنان آموختم،*
*و بار دیگر بر خاک افتادم*

اما ظاهراً کسی می‌داند که لااقل دو ریشه از ریشه‌های این درخت کجایند. چون در افسانه‌ای دیگر آمده است که یک ریشهٔ آن، سر از جهان غول‌ها در می‌آورد، و ریشهٔ دیگر به دریاچه‌ای زیرزمینی می‌رسد که دانش اودین فرزانه از آن نشأت گرفته است.

معروف است که اسکندر ذوالقرنین قصد این آب کرد ولی موفق به خوردن آن نشد ولی خضر بر آن آب دست یافت و طبق قول شاهنامه، اسکندر به قصد آب حیوان حرکت کرد و در «ظلمات» گم شد و خضر که رای‌زن او درین سفر بود به آب حیات دست یافت و از آن آب بخورد و تن بشست و زندگانی جاویدان یافت.

*ورا اندرین خضر بد رای‌زن — سر نامداران آن انجمن*
*سکندر بیامد به فرمان اوی — دل و جان سپرده به پیمان اوی*
*بدو گفت کای مرد بیدار دل — یکی تیزگردان بدین کار دل*

*اگر آب حیوان به چنگ آوریم*　　*بسی بر پرستش درنگ آوریم*

*سدیگر به تاریکی اندر دو راه*　　*پدید آمد وگم شد از خضر شاه*
*پیمبر سوی آب حیوان کشید*　　*سر زندگانی به کیوان کشید*

خضر، روح‌القدس نیز تعبیر می‌شود. اسب، در اسطوره‌های چین مرکب رب‌النوع باد یا عنصر هواست. گندالف با نشستن بر اسب تندپایش شدوفکس، سوار سفید لقب می‌گیرد. شدوفکس مثل نقره می‌درخشد. مرکوریوس که به معنای نقرهٔ سیال (جیوه) نیز هست با هرمس، پیک چابک‌پای خدایان یونان هم‌ارز است. الروند رود بروآینن را به خروش می‌آورد، اما گندالف است که نیروی ناخودآگاه‌تر الروند را به شکل اسب که بعدها مرکبش می‌شود در می‌آورد. او غالباً کنار می‌ایستد اما مثل هرمس و گلوزکپ (ایزد سرگردان آلگن‌کی‌ها که برای نبرد آخرالزمان تدارک می‌بینند) که هر دو شکل‌های متعددی به مناظر می‌بخشند، نقش تعیین‌کننده‌ای دارد. پدر، روحش را به واسطهٔ روح‌القدس به پسر منتقل می‌کند. زئوس، خود به گل انسان دست نمی‌زند، و به پرومتئوس، خدای آتش، سفارش ساخت انسان را می‌دهد. در چنین اسطوره‌هایی عنصر واسطه، در عین حال، نقش محوری را نیز ایفا می‌کند.

در **دو برج** آراگورن می‌پرسد، ***«آیا این‌که می‌گویم حقیقت نیست، گندالف، که تو به هر کجا که بخواهی، سریع‌تر از من می‌رسی؟»***

سمه‌آگولِ هابیت، دورین دورف و سارومان سفید هم فرود را تجربه می‌کنند، اما آنان برخلاف گندالف، فرجام خوشی ندارند، زیرا از اعتدال خارج

می‌شوند و هوبریس[1] گریبان آنان را می‌گیرد. هوبریس در تفکر اخلاقی یونان کلاسیک، نادیده گرفتن حدود اعمال انسان در دنیای نظام‌مند است، گناهی که نابغه‌ها و بزرگان به ارتکاب آن مستعدترند. سمه‌آگول کنجکاوترین عضو خانواده بود. ***«او به ریشه‌ها و سرآغازها علاقه‌مند بود؛ در برکه‌های عمیق شیرجه می‌رفت؛ زیردرختان و گیاهان در حال رشد نقب می‌زد؛ در تپه‌های سبز، تونل می‌کند؛ و دیگر به نوک تپه‌ها یا برگ‌های درختان، یا گل‌هایی که در هوای آزاد باز می‌شدند نگاه نکرد...»*** مردمش بر خلاف بیشتر هابیت‌ها از آب ترسی نداشتند. حلقهٔ یگانه هم مزید بر علت شد و تمایل سمه‌آگول به وادی تاریک ناشناخته فزونی گرفت. یونگ دربارهٔ قلمرو ناخودآگاه می‌گوید، زمینهٔ روانی آن وادی تاریک ناشناخته، جذابیتی چنان مسحورکننده دارد که هرچه انسان بیشتر در آن نفوذ کند، مقاومت‌ناپذیرتر می‌شود. در این‌جا خطر روانی آن است که شخصیت به اجزای کنشی خود تجزیه شود، سرنوشتی که در شرح گلستان فلاسفه، بر گابریکوس غلبه می‌کند». در چنین شرایطی، شخص به مرحله‌ای که در سیر تکاملی شخصیتش، اولیه‌تر یا کودکانه‌تر است رجعت می‌کند، زیرا عملکرد تطبیقی بالغ‌ترین یا اخیرترین شخصیت او، به خاطر تجزیهٔ اجزای کنشی، متوقف شده است. اگر فرآیند تجزیه متوقف نشود شخص به حالت جنینی نزدیک می‌شود تا جایی که آب دهان او را باید با دستمال پاک کرد. گالم[2] در ادبیاتی که بر مبنای تورات و تلمود نوشته شده است، به عنصر جنینی ناقص اطلاق می‌شود. گالم در اولین داستان‌هایش نوکری است که فرامین اربابش را کورکورانه و مکانیکی انجام

---

1 - Hubris     2 - Golem

می‌دهد. سمه‌آگول که سلوک خود را چونان ارفئوس ماهیگیر آغاز می‌کند، در راه تشرف به دانش زیرزمینی، روح خود را در مغاک می‌بازد، و با نام **گولوم**، تابع فرمانروای جهان ظلمت می‌شود. دورینِ دورف در غورکردن افراط می‌کند، آتش مهارناپذیر را بر می‌خیزاند، و به سرنوشت ایکاروس دچار می‌شود. و «***سارومان از میان پلان تیر به دورها و دورترها خیره شد تا اینکه نگاهش را بر باراد-دور افکند و در آن لحظه بود که اسارت او آغاز شد***». همان‌طور که تزئوس و پیریتوس به ضیافت هادس دعوت می‌شوند و با نشستتن بر کرسی‌هایشان دیگر نمی‌توانند از جا برخیزند.

هابیت‌ها- به زعم گندالف - موجوداتی‌اند که بیش از سایرین در برابر خطر بلعیده شدن توسط نیروی حلقه مصونیت دارند. آن‌ها دروغ نمی‌گویند، کودکانه معصوم‌اند و جاه‌طلبی متکبرانه ندارند، همان ویژگی‌هایی که به شوالیه پرسیوال اجازه می‌دهد جام مقدس را بیابد و ببیند. سرخ‌پوستان سو کودکاشان را ***واکان*** (مقدس) می‌دانند، گندالف هم برای هابیت‌ها شدیداً احترام قائل است، در حالی که آن‌ها از نظر اکثریت، نادیده گرفته و چون سنگ زاویه، به کناری طرد می‌شوند. اما تقدیر که سایهٔ آن بر سراسر داستان افتاده است حکم می‌کند که خطیرترین مأموریت به کوچک‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین مردمان محول شود.

**مازیار میرهادی‌زاده**

# منابع:

***Britannica Encyclopedia***, edition 1994.

- ***شاهنامهٔ فردوسی***، ژول مول، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ۱۳۶۳.

- ***روان‌شناسی و کیمیاگری***، کارل گوستاو یونگ، ترجمهٔ پروین فرامرزی، معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی، ۱۳۷۳.

- ***اسطوره‌ها و افسانه‌های سرخ‌پوستان آمریکا***، ریچارد ایرودز - آلفونسو اُریتز، ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم اسماعیل‌پور، نشر چشمه، ۱۳۷۸.

- ***چپق مقدس***، جوزف اپس براون، ترجمهٔ ع. پاشایی. نشر میترا، ۱۳۷۸.

- ***یی‌چینگ، کتاب تقدیرات***، آلفرد داگلاس، ترجمهٔ سودابه فضایلی، نشر ثالث، چاپ هفتم، ۱۳۷۶.

- ***دورهٔ کامل آثار افلاطون***، افلاطون، ترجمهٔ محمدحسن لطفی - رضا کاویانی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۳۷.

***A Dictionary of Ancient Near Eastern Mythology***, Gwendolyne leick Routledge, 1998.

- ***اسطوره‌های اسکاندیناوی***، یان ریموند پیج، ترجمهٔ عباس مخبر، نشر مرکز، ۱۳۷۷.

***Dictionary of Beliefs and Religions***, Rosemary Goring, Wordsworth, 1992.

# سرآغاز

# ۱

## دربارهٔ هابیت‌ها

این کتاب به طور عمده دربارهٔ هابیت‌هاست و امید است که خواننده از خلال صفحات آن چیزهای زیادی دربارهٔ شخصیت و اندکی از تاریخشان را دریابد. اطلاعات بیشتر را در گزیده‌ای از **کتابِ سرخِ سرحد غربی**[۱] می‌توان یافت که پیش‌تر با عنوان **هابیت**[۲] منتشر شده است. داستان از نخستین فصل‌های **کتاب سرخ** اقتباس شده که نوشتهٔ خود بیل‌بو[۳] است، اولین هابیتی که آوازه‌اش در جهان پیچید و او آن را ***آنجا و بازگشت دوباره***[۴] می‌نامید، چرا که کتاب دربارهٔ سفر او به شرق و بازگشت از آنجا بود: این ماجرا تمام هابیت‌ها را درگیر وقایع عظیم آن دوران نمود و ما آن را در اینجا نقل خواهیم کرد.

اما بسیاری ممکن است بخواهند چیزهای بیشتری دربارهٔ این مردمان شگفت‌انگیز بدانند و برخی را شاید به کتاب پیشین دسترسی نباشد. برای خوانندگانی از این دست، یادداشت‌هایی را دربارهٔ نکات مهم هابیت‌لور (فرهنگ عامهٔ هابیت) در اینجا گرد آورده‌ایم و نخستین ماجرا را به شکلی

---

1. *Red Book of Westmarch* 2. *Hobbit*

3 - Bilbo 4 - *There and Back Again*

مختصر یادآوری کرده‌ایم.

هابیت‌ها مردمانی آرام و بی‌مزاحمت، اما بسیار باستانی‌اند و تعدادشان در گذشته‌ها بسیار بیشتر از اکنون بوده است؛ چراکه آنان عاشق صلح و آرامش و زمین‌های زراعتی خوب بودند: نواحی روستایی منظم و خوش‌کاشت، اقامتگاه مطلوبشان بود. از ماشین‌هایی پیچیده‌تر از دم آهنگری و آسیاب آبی و ماشینِ پارچه‌بافیِ دستی سر درنمی‌آوردند و آنها را دوست نداشتند و هنوز نیز این چیزها را خوش نمی‌دارند، اما ابزار را ماهرانه به کار می‌گرفتند. حتی در روزگار باستان از آدم‌ها، یا به اصطلاح خودشان «مردم بزرگ»[1] عادتاً دوری می‌گزیدند، اما اکنون با وحشت از ما گریزانند و یافتن آنان دشوار شده است. چشم و گوشی تیز دارند و اگرچه مستعد فربه شدن‌اند و بی‌آنکه ضرورت باشد، شتاب نمی‌ورزند، اما در حرکات خود چالاک و ورزیده‌اند. از همان نخست هنر ناپدید شدن سریع و بی‌سر و صدا را هنگام مواجهه با مردمان بزرگ آموخته‌اند و دوست ندارند از روی تصادف و دست‌پاچگی با آنان روبرو شوند؛ و این هنر تا بدان پایه پیش رفته است که ممکن است در چشم آدم‌ها جادو بنماید. اما هابیت‌ها در حقیقت هرگز به جادویی از هیچ دست توجه نداشته‌اند. و گریزپایی آنان صرفاً مدیون مهارتی حرفه‌ای است و وراثت و تمرین، و رابطهٔ دوستانه و نزدیک با زمین، موجب شده است تا نژادهای بزرگتر و ناآزموده‌تر از تقلید آن عاجز باشند.

آنان مردمانی کوچک‌اند، کوچک‌تر از دورف‌ها[2]: باریک اندام‌تر و لاغرتر، در حالی که به راستی چندان کوتاه‌تر از آنان نیستند. بلندی

---

1. Big Folk    2. Dwarves

قامت‌شان متفاوت است و ممکن است از ۶۰ تا ۱۲۰ سانتی‌متر باشد. قد آنان در حال حاضر به ندرت از ۹۰ سانتی‌متر تجاوز می‌کند: می‌گویند که قامت‌مان تحلیل رفته است و در روزگاران باستان بلندبالاتر بوده‌ایم. به روایت *کتاب سرخ*، قامت باندوبراس توک[1] ملقب به بال روئر[2]، پسر ایزن‌گریم[3] دوم ۱۳۳ سانتی‌متر بود و وی این توانایی را داشت که بر اسب سوار شود. در تمامِ اسنادِ هابیت‌ها فقط قد دو تن از چهره‌های مشهورِ زمان قدیم از او پیشی می‌گرفته؛ و ما در این کتاب به این موضوع شگفت‌انگیز خواهیم پرداخت.

اما هابیت‌های شایر[4] که این داستان به آنان خواهد پرداخت، در روزگاران صلح و رفاه، مردمانی زنده‌دل بودند. لباس‌هایی به رنگ روشن می‌پوشیدند و به‌ویژه رنگ‌های زرد و سبز را عاشقانه دوست داشتند؛ اما به ندرت کفش به پا می‌کردند، زیرا پاهاشان کف سفت چرم‌مانندی داشت و پوشیده از موهای ضخیم و مجعد بود، موهایی بسیار شبیه موهای سرشان و اغلب به رنگ قهوه‌ای. از این رو تنها صنعتی که کمتر در میان آنان رواج یافت، کفش‌گری بود؛ با این حال با انگشتان بلند و ماهر خود می‌توانستند چیزهای مفید و زیبا بسازند. چهره‌هاشان اغلب بیش از آن که زیبا باشد، مهربان بود و گشاده، با چشمانی روشن، گونه‌هایی سرخ، و دهان‌هایی مستعد خنده و خوردن و آشامیدن. و چه خندیدن و خوردن و آشامیدنی، بارها و از ته دل، و همیشه شیفتهٔ شوخی‌های ساده و شش وعده غذا در روز بودند، البته هرگاه که نصیبشان می‌شد. مهمان‌نواز بودند و علاقمند به میهمانی و هدیه، که با دست و دلبازی می‌دادند و با شور و شوق می‌پذیرفتند.

---

1. Bandobras Took 2. Bullroarer 3. Isengrim
4. Shire

به راستی روشن است که علی‌رغم جدایی بعدی، هابیت‌ها خویشاوندان مایند: از اِلف‌ها[1] یا دورف‌ها بسیار به ما نزدیک‌ترند. از دیرباز، البته با شیوهٔ خود به زبان آدم‌ها سخن می‌گفتند و از همان چیزهایی خوششان یا بدشان می‌آمد که آدمی را از آن چیزها خوش یا بد می‌آید. اما دیگر نمی‌توان دریافت که خویشاوندی ما دقیقاً چه بوده است. سر منشأ هابیت‌ها به روزگاران قدیم، به ***روزگاران پیشین***[2] باز می‌گردد که اکنون گم و فراموش شده است. فقط اِلف‌ها اسناد آن روزگار نابودشده را حفظ و نگهداری می‌کنند و روایت‌های آنان تقریباً به تمامی درباره تاریخ خودشان است که در آنها از آدم‌ها به‌ندرت یاد می‌شود و از هابیت‌ها هرگز ذکری به میان نمی‌آید. با این حال روشن است که هابیت‌ها، پیش از آن که مردمان دیگر حتی از وجودشان باخبر شوند، سال‌های سال با آرامش در سرزمینِ میانه[3] زیسته‌اند. و از این گذشته در جهانی که پر از موجودات عجیب بی‌شمار بود، این مردمان کوچک را بسیار کم اهمیت می‌انگاشتند. با این حال در زمان بیل‌بو و وارث او فرودو[4]، ناگهان برخلاف میل خویش مهم و پرآوازه شدند و مایهٔ نگرانیِ خاطرِ شوراهای ***خردمندان***[5] و ***بزرگان*** را فراهم آوردند.

آن روزگاران، دورانِ سومِ سرزمین میانه، اکنون مدت‌هاست که سپری شده و شکل سرزمین‌ها تغییر کرده است؛ اما آن نواحی که هابیت‌ها از آن پس در آنجا زیستند، بی‌تردید شبیه همان جایی است که هنوز در آنجا ساکن‌اند: شمال غرب دنیای قدیم، شرق دریا. هابیت‌های زمان بیل‌بو از زاد و بوم اصلی خود بی‌خبر بودند. عشق به آموختن، جز دانش تبارشناسی، زیاد

---

1. Elves
2. Elder Days
3. Middle - earth
4. Frodo
5. Wise

در میان آنان معمول نبود، اما هنوز تنی چند را در میان خانواده‌های قدیمی‌تر می‌شد یافت که به مطالعهٔ کتاب‌های خویش مشغول بودند و حتی گزارش‌های زمان باستان و سرزمین‌های دوردست را از طریق اِلف‌ها و دورف‌ها و آدم‌ها گرد می‌آوردند. اسنادِ خودِ هابیت‌ها، از بعدِ سکونت در شایر[۱] شروع می‌شد و بیشتر افسانه‌هاشان به زحمت از مرز ***روزگار آوارگی*** فراتر می‌رفت. از این افسانه‌ها و همچنین به شهادت واژه‌ها و رسم‌های خاص، کمابیش روشن است که هابیت‌ها همانند دیگر مردمان، درگذشته‌ای دور به سمت غرب کوچیده‌اند. قدیمی‌ترین داستان‌های هابیت‌ها ظاهراً به اجمال زمانی را مدنظر دارد که در دره‌های علیای آندوین[۲]، میان حاشیه سبز بیشهٔ بزرگ[۳] و کوه‌های مه‌آلود[۴] ساکن بوده‌اند. این که چرا بعدها راه دشوار و پرخطرِ گذشتن از کوه‌ها را برای رسیدن به اریادور[۵] بر خود هموار کرده‌اند، دیگر به یقین معلوم نیست. روایت‌های آنان از ازدیاد جمعیت آدم‌ها در آن سرزمین سخن می‌گوید، و از سایه‌ای که بر جنگل افتاد و آن را تاریک کرد، چنانکه آنجا نام سیاه‌بیشه گرفت.

هابیت‌ها پیش از گذشتن از کوهستان به سه نژاد تا حدی متفاوت تقسیم شده بودند: هارفوت‌ها[۶]، استورها[۷] و فالوهایدها[۸]. هارفوت‌ها پوستی تیره‌تر داشتند و کوچک‌تر و کوتاه‌تر بودند، با صورت‌هایی بدون ریش، و چکمه نمی‌پوشیدند؛ دست‌ها و پاهاشان پاکیزه و چالاک بود، و سرزمین‌های مرتفع و دامنه‌های کوه را برای زندگی ترجیح می‌دادند.

---

1. Shire
2. Anduin
3. Greenwood the Great
4. Misty Mountains
5. Eriador
6. Harfoots
7. Stoors
8. Fallohides

استورها پهن‌تر و قوی‌بنیه‌تر بودند، با پاها و دستانی بزرگتر، و زمین‌های مسطح و کنارهٔ رودخانه‌ها را بیشتر می‌پسندیدند. فالوهایدها لطیف‌ترین پوست و مو را داشتند و بلندبالاتر و باریک‌تر از دیگر هابیت‌ها، و عاشق درختان و سرزمین‌های جنگلی بودند.

هارفوت‌ها در روزگار باستان، بیشتر از دیگران با دورف‌ها ارتباط داشتند و دیرزمانی در کوه‌پایه‌ها و کوهستان‌ها زندگی می‌کردند. آنان زودتر به سمت غرب کوچیدند و از اریادور تا ودرتاپ[1] پراکنده شدند، در حالی که دیگران هنوز در سرزمین وحشی[2] به سر می‌بردند. هارفوت‌ها، گونه متعارف‌تر را تشکیل می‌دادند و نمایندهٔ قوم هابیت‌ها بودند و تعدادشان از گونه‌های دیگر بیشتر بود. آنان برای سکونت در یک مکان رغبت بیشتری نشان می‌دادند، و بیشتر از دیگران خلق و خوِی اجدادیِ زندگی در نَقب‌ها و سوراخ‌ها را حفظ کردند.

استورها دیرزمانی در کنارهٔ رودخانه آندوین بزرگ ماندند و از آدم‌ها کمتر گریزان بودند. آنان پس از هارفوت‌ها به غرب کوچیدند و در مسیر رودخانه لود واتر[3] به سمت جنوب حرکت کردند؛ و بسیاری از آنان دیرزمانی پیش از بازگشت دوباره به شمال، میان تاربَد[4] و مرزهای دون‌لند[5]، ساکن شدند.

فالوهایدها، کم جمعیت‌ترین نژاد، تیره‌ای شمالی بودند. بیشتر از دیگر نژادها با اِلف‌ها رابطه دوستانه داشتند و مهارتشان در زبان‌آوری و آوازخواندن، از صنعتگری بیشتر بود؛ از همان دیرباز شکار را به کشت و زرع ترجیح می‌دادند. آنان از کوه‌های شمال ریوندل[6] گذشتند و به رودخانهٔ

1. Weathertop
2. Wilderland
3. Loud Water
4. Tharbad
5. Dunland
6. Rivendell

هورول[1] رسیدند. در اریادور با دیگر نژادهایی که از پیش به آنجا کوچیده بودند، درآمیختند، اما از آنجا که قوی‌بنیه‌تر و ماجراجوتر از دیگران بودند، رهبری یا ریاستِ قبایل هارفوت‌ها یا استورها را بر عهده گرفتند. حتی در زمان بیل‌بو نیز می‌شد نژاد قوی فالوهایدی را در میان خانواده‌های بزرگتری همچون توک‌ها[2] و اربابان باک‌لند[3] پیدا کرد.

هابیت‌ها در سرزمین‌های غربیِ اریادور، میان کوه‌های مه‌آلود و کوه‌های لوون به آدم‌ها و اِلف‌ها برخوردند. در واقع بازمانده‌های دونه‌داین[4] پادشاهان آدمیان که از آن سوی دریا، از وسترنس[5] آمده بودند، هنوز در آنجا سکنی داشتند. اما آنان به سرعت رو به افول می‌گذاشتند و زمین‌های پادشاهی شمالیِ آنان به طور گسترده و مفرط رو به ویرانی می‌گذاشت. آن قدر جا وجود داشت که تازه‌واردان در آن بگنجند و باز جای اضافی وجود داشته باشد، و هابیت‌ها از پیش به صورت جوامعی متشکل شروع به اسکان کرده بودند. در زمان بیل‌بو، از ویرانی و فراموشیِ بسیاری از اقامتگاه‌هایِ پیشین آنان مدت‌ها می‌گذشت؛ اما یکی از نخستین اقامتگاه‌ها که بار دیگر اهمیت خود را باز یافت - هر چند با ابعاد و اندازه‌ای کوچک‌تر - هنوز پابرجا بود؛ این اقامتگاه در بری[6] و چت‌وود[7]، حدود چهل مایلی شرق شایر قرار داشت.

بی‌تردید در همان روزگاران پیشین بود که هابیت‌ها الفبای خود را آموختند و با تقلید از شیوهٔ دونه‌داینی، که آنان نیز به نوبهٔ خود این هنر را از اِلف‌ها آموخته بودند، شروع به نوشتن کردند. نیز در همان روزگار بود که زبان‌های پیشین خود را فراموش و از آن پس به زبان مشترک[8] شروع به

---

1. Hoarwell 2. Tooks 3. Masters of Bucoland
4. Dúnedain 5. Westernesse 6. Bree
7. Chetwood 8. Common Speech

سخن گفتن کردند، زبانی که وسترون[1] نامیده می‌شد و در تمام سرزمین‌های پادشاهان، از آرنور[2] تا گوندور[3] و در تمامی ساحل دریا از بل‌فالاس[4] تا لون[5] رایج بود. با این حال آنان واژه‌های اندکی از زبان خود و همین طور نام ماه‌ها و روزها و گنجینهٔ عظیمی از نام‌های خاص را از گذشته حفظ کردند.

در این زمان بود که افسانه‌های رایج در میان هابیت‌ها با محاسبهٔ سال‌ها برای نخستین بار تبدیل به تاریخ شد. زیرا در یک هزار و ششصد و یکمین سال دوران سوم بود که برادران فالوهاید[6]، مارکو[7] و بلانکو[8] از بری عازم شدند و با گرفتن اجازه از پادشاه بزرگ در فورنوست[9]، پیشاپیش خیل بی‌شماری از هابیت‌ها، از آب‌های قهوه‌ای رنگ رودخانهٔ باراندوین[10] گذشتند. آنان پل تاق‌سنگی[11] را که در دوران سلطهٔ پادشاهی شمالی برپا شده بود پشت سر گذاشتند و زمین‌های آن سو، یعنی زمین‌های میان رودخانه و بلندی‌های فار[12] را برای سکونت در اختیار گرفتند. تنها خواسته از آنان این بود که پل بزرگ و همچنین پل‌های دیگر و راه‌ها را برای رفت و آمد سریع سفیران پادشاه دائم مرمت کنند و فرمانروایی او را به رسمیت بشناسند.

و بدین‌ترتیب تاریخ‌شمار شایر[13] آغاز و سال عبور از برندی‌واین[14]

---

1. Westron
2. Arnor
3. Gondor
4. Belfalas
5. Lune
6. Fallohide
7. Marcho
8. Blanco

۹. مطابق اسناد گوندور، وی آرگلب دوم، از شاهان بیستمین سلسلهٔ شمالی بود که فرمانروایی آنان سیصد سال بعد با برافتادن آرودویی به پایان رسید.

10. Baranduin
11. Bridgre of Stonebows
12. Far Downs
13. Shire - reckoning
14. Brandywine

(هابیت‌ها نام رودخانه را تغییر داده بودند) مبداء تاریخ شایر شد و تاریخ‌های بعدی از آن تاریخ، مورد محاسبه قرار گرفت[1]. هابیت‌های سرزمین‌های غربی بی‌درنگ عاشق سرزمین جدید خود شدند و در آنجا باقی ماندند و بار دیگر به زودی از تاریخ آدم‌ها و اِلف‌ها کنار رفتند. هرچند هنوز شاهی بود که آنان به ظاهر تحت سلطهٔ او بودند، اما در عمل تحت فرمانروایی رؤسای قبایل خود قرار داشتند و به هیچ وجه در وقایع جهان بیرون دخالت نمی‌کردند. آنان برای نبرد آخر در فورنوست[2] با فرمانروای جادوپیشهٔ آنگمار[3] گروهی کماندار را برای کمک به شاه گسیل داشتند، یا عقیدهٔ خودشان چنین بود، اما هیچ یک از روایت‌های آدمیان این موضوع را ثبت نکرده است. با این حال در آن جنگ، پادشاهی شمالی به پایان رسید؛ و پس از آن هابیت‌ها زمین را از آن خود کردند و از میان رؤسای خود *تاینی*[4] برگزیدند تا اقتدار شاه رفته را به او تفویض نمایند. از این‌رو به مدت یک هزار سال، کمتر جنگی آرامش آنان را بر هم زد و پس از طاعون سیاه در سال ۳۷ ت.ش[5] تا فاجعهٔ زمستان طولانی و قحطی پس از آن، زندگیشان رونق گرفت و جمعیتشان فزونی یافت. هزاران تن پس از این فاجعه هلاک شدند، اما به هنگام وقوع این ماجرا، دوران قحطی (۱۱۵۸-۶۰) مدت‌ها پیش به سر آمده بود و هابیت‌ها بار دیگر به وفور خو گرفته بودند. اگرچه زمینِ پربار و مهربان، پیش از ورود آنان مدت‌ها بایر مانده بود، اما آنجا را

---

۱. بدین ترتیب سال‌های دوران سوم را در تاریخ الف‌ها و دونه‌داین می‌توان با افزودن ۱۶۰۰ به تاریخ شایر به دست آورد.

2. Fornost　　　3. Witch - Lord of Angmar

4. Thain

خوب آماده کشت و زرع کرده بودند و شاه زمانی کشتزاران و گندم‌زاران و موستان‌ها و بیشه‌زارهای متعدد در آنجا داشت.

از بلندی‌های فاکس تا پُلِ برندی‌واین، چهل فرسنگ و از خلنگ‌زارهای غربی تا باتلاق‌های جنوب، پنجاه فرسنگ بود. هابیت‌ها نام شایر را بدانجا داده بودند: قلمرو حکومت **تاین** هابیت‌ها، ناحیه‌ای برای کشت و کار منظم؛ و آنجا در آن گوشهٔ مطبوع دنیا زندگی‌شان در نظم و نظام سپری می‌شد و آنان به دنیای بیرون که تاریکی‌ها در آن گسترش می‌یافت هر لحظه بی‌اعتناتر می‌شدند تا آن که پنداشتند صلح و فراوانی رسم سرزمین میانه و حق تمامی مردمان فهمیده است. از یاد برده بودند که تا چه اندازه از نگاهبانان[1] و کوشش کسانی که صلح طولانی را در شایر ممکن ساخته‌اند، کم می‌دانند و چشم بر این واقعیت بسته بودند. به راستی که در حفاظ قرار داشتند، اما این موضوع را دیگر فراموش کرده بودند.

هیچ‌گاه هیچ یک از تیره‌های مختلف هابیت‌ها جنگجو نبودند و هرگز در میان خود به ستیز مشغول نمی‌شدند. مسلم است که در روزگاران قدیم اغلب برای حفاظت از خویش در دنیای بی‌رحم مجبور به جنگیدن می‌شدند؛ اما در روزگار بیل‌بو این موضوع داستانی بسیار قدیمی بود. آخرین نبردِ پیش از آغازِ این ماجرا، و در واقع تنها نبردِ درونِ مرزهای شایر، در فراسوی خاطرهٔ زندگان قرار داشت: نبرد میدان‌های سبز[2] به سال ۱۱۴۷ ت.ش، که در آن باندوبراس توک تهاجم اورک‌ها[3] را درهم شکست. حتی آب و هوا نیز رو به ملایمت گذاشته بود و گرگ‌هایی که زمانی در زمستان‌های سخت و سفید، حریصانه از شمال بدانجا سرازیر شده بودند، اکنون فقط جزئی از قصه‌های

---

1. Guardians 2. Greenfields 3. Orcs

پدربزرگ‌ها بودند. پس اگرچه هنوز زرادخانه‌ای از سلاح‌ها در شایر موجود بود، بیشتر به عنوان نشان افتخار و زینتِ رف‌های بخاری و دیوارها به کار می‌رفت، یا در موزه میکل دلوینگ[1] گرد آمده بود. آنجا را ماتوم‌خانه[2] می‌گفتند؛ زیرا هابیت‌ها هر چیزی را که استفاده‌ای بلافصل نداشت، اما هنوز میلی به دور انداختن آن نداشتند، **ماتوم** می‌نامیدند. خانه‌های آنان بسیار مستعد پرشدن از ماتوم‌ها بود و اغلبِ هدیه‌هایی که دست به دست می‌گشت، چیزهایی از این قسم بودند.

با این همه، هنوز جای شگفتی بود که آسایش و صلح، عزم و ارادهٔ این مردمان را سست نساخته است. اگر پیش می‌آمد مرعوب کردن و شکست‌دادنشان کار دشواری بود؛ و شاید به‌ویژه از این رو چنین خستگی‌ناپذیر عاشق چیزهای خوب بودند که می‌توانستند در صورت اجبار بدون آن سر کنند و چنان از عهدهٔ سختی‌هایی همچون اندوه و خصم و آب و هوا برآیند و از آن جان سالم به در برند که در دیدهٔ کسانی که خوب آنان را نمی‌شناختند و به چیزی جز شکم و چهره‌های چاق و چله‌شان توجه نداشتند، امری شگفت بنماید. اگرچه دیر به نزاع برمی‌خاستند و برای تفریح هیچ موجود زنده‌ای را نمی‌کشتند، اما به هنگام قرار گرفتن در تنگنا دلیر می‌شدند و در صورت لزوم سلاح به دست می‌گرفتند. به خاطر چشمان تیزبینشان کمانداران خوبی بودند و درست به نشانه می‌زدند. صحبت تنها از تیر و کمان نیست. اگر هابیتی برای برداشتن سنگ کمر خم می‌کرد، بهتر بود هر چه زودتر سرپناهی پیدا کنی و این موضوع را هر جانور تجاوزکاری به خوبی می‌دانست.

---

1. Michel Delving 2. Mathom-house

همهٔ هابیت‌ها در اصل داخل سوراخ‌هایی در زیر زمین می‌زیستند و یا اعتقادشان چنین بود، و در چنین مسکنی بیشترین احساس راحتی را داشتند؛ اما در طول زمان مجبور به برگزیدن شکل‌های دیگری از خانه شدند. عملاً در شایرِ روزگار بیل‌بو معمولاً فقط ثروتمندترین و تهی‌دست‌ترین هابیت‌ها رسم پیشین را پاس می‌داشتند. تهی‌دستان در نقب‌هایی از نوع بدوی می‌زیستند که تنها یک پنجره داشت و یا اصلاً پنجره نداشت و در واقع سوراخی بیش نبود؛ اما آنهایی که دستشان به دهانشان می‌رسید، انواع مجلل‌تری را نسبت به سوراخ‌های حفر شدهٔ قدیمی برای خود دست و پا می‌کردند. اما مکان مناسب برای حفر چنین نقب‌های بزرگ و شاخه‌شاخه (یا به اصطلاح خود آنان ***سمیال‌ها*** [1]) همه جا یافت نمی‌شد؛ و در نواحی پست و مسطح، هابیت‌ها با افزایش جمعیت شروع به ساخت و ساز بر روی زمین کردند. عملاً حتی در مناطق پر از تپه‌ماهور و روستاهای قدیمی همچون هابیتون [2] یا تاک‌بروگ [3] یا میکل دلوینگ در بلندی‌های وایت [4] که شهرنشین عمدهٔ شایر بود، اکنون خانه‌های ساخته‌شده از چوب و آجر و سنگ یافت می‌شد. این خانه‌ها را به‌ویژه آسیابانان، آهنگران، طناب‌بافان، گاری‌سازان و افرادی از این دست دوست می‌داشتند؛ زیرا هابیت‌ها حتی هنگامی که سوراخی برای زندگی داشتند، از دیرباز به ساختن انبار و کارگاه خو گرفته بودند.

گفته می‌شد که عادت ساختن خانه‌های روستایی و انبار، نخست در میان ساکنان ماریش [5] در پایین دست برندی‌واین رواج یافت. هابیت‌های آن ناحیه، یعنی فاردینگ شرقی [6] جثه و پاهایی بزرگتر داشتند و در فصلی

1. Smials
2. Hobbiton
3. Tuckborough
4. White Downs
5. Marish
6. East-farthing

که زمین گل‌آلود بود چکمه‌های دورفی به پا می‌کردند. اما معروف بود که نژاد آنان از استورهاست و این امر از کرک نرمی که بر چانهٔ بسیاری از آنان می‌رست مشخص بود. هارفوت‌ها و فالوهایدها هیچ نشانی از ریش نداشتند. در واقع مردمان ماریش، و باک‌لند در شرق رودخانه، که بعدها به تصرف آنان درآمد، غالباً دیرتر، از نقاط دورست شمالی به شایر آمده بودند؛ و هنوز نام‌های عجیب و واژه‌های نامأنوسی داشتند که در هیچ جای دیگر شایر یافت نمی‌شد.

محتمل بود که ساختن بنا همچون بسیاری از صنایع دیگر از دونه‌داین منشأ گرفته باشد. اما احتمال داشت که هابیت‌ها آن را مستقیماً از اِلف‌ها، آموزگاران دوران جوانی آدمیان آموخته باشند. زیرا اِلف‌های تیرهٔ برین[1] هنوز سرزمین میانه را ترک نگفته و در آن زمان هنوز در منتهی‌الیه غرب، در لنگرگاه‌های خاکستری[2] و جاهای دیگری در نزدیکی شایر ساکن بودند. سه برج اِلفی متعلق به دوران بسیار کهن را هنوز در آن سوی سرحدات غربی می‌شد دید. در زیر نور ماه درخشش آنها تا دوردست‌ها پرتو می‌افکند. دورترین آنها، بلندترینشان بود و تک و تنها بر بالای تپه‌ای سبز قد برافراشته بود. هابیت‌های فاردینگ غربی می‌گفتند از بالای آن برج می‌توان دریا را دید؛ ولی هیچ‌کس هابیتی را نمی‌شناخت که تا به حال از آن برج بالا رفته باشد. در حقیقت تعداد معدودی از هابیت‌ها دریا را دیده یا بر روی آن سفر کرده، و باز شمار معدودتری برای بازگو کردن ماوقع بازگشته بودند. هابیت‌ها حتی به رودخانه و قایق‌های کوچک به دیدهٔ بدگمانی می‌نگریستند و بسیاری از آنان شنا کردن نمی‌دانستند. و هرچه روزگار بر

---

1. High-Kindred
2 - Grey Havens

شایر می‌گذشت کمتر و کمتر با اِلف‌ها مراوده می‌کردند و از آنان ترس بر دلشان راه می‌یافت و به کسانی که با اِلف‌ها معاشرت داشتند بدگمان می‌شدند؛ و دریا کلمه‌ای بود که ترس را در میانشان برمی‌انگیخت، و نشانهٔ مرگ بود و آنان روی خود را از تپه‌های غرب برمی‌گرداندند.

منشأ صنعت ساختمان‌سازی ممکن است از آدمیان یا اِلف‌ها باشد، اما هابیت‌ها آن را به سبک و سیاق خویش به کار گرفتند. هرگز به صرافت ساختن برج نیفتادند. خانه‌هاشان معمولاً دراز و کوتاه و راحت بود. قدیمی‌ترین انواع آن، چیزی نبود مگر تقلید ساختار ***سمیال‌ها*** با سقفی از علف خشک یا کاه و یا بامی پوشیده از خاک ریشه‌دار و دیوارها تا اندازه‌ای محدب. هر چند، آن مرحله به روزگاران پیشین شایر تعلق داشت، و بناهای هابیتی با ترفندهایی که از دورف‌ها آموخته یا خود به کشف آن نایل آمده بودند، مدت‌ها پیش تغییر کرده و بهبود یافته بود.

خانه‌ها و سوراخ‌های هابیت‌های شایر اغلب وسیع بود و خانواده‌های بزرگ در آنها مسکن داشتند. (بیل‌بو و فرودو بگینز[1] به خاطر زندگی در تجرد، همانطور که در دیگر شیوه‌های زندگی، همچون دوستی با اِلف‌ها، استثناء بودند.) گاه در مواردی، همچون خانوادهٔ توک‌های گریت سمیالز[2]، یا برندی‌باک[3]های برندی‌هال[4]، نسل‌های متعدد خویشاوند در آرامش (نسبی) با هم در یک خانهٔ اجدادی با نقب‌های متعدد می‌زیستند. باری تمام هابیت‌ها تعصبات طایفه‌ای داشتند و به روابط خویشاوندی با دقت تمام توجه نشان می‌دادند. شجره‌نامه‌های مشروح و مبسوط با شاخه‌های بی‌شمار ترسیم می‌کردند. هنگام سر و کار داشتن با هابیت‌ها، بسیار اهمیت

---

1. Baggins　2. Great Smials　3. Brandy Buck
4. Brandy Hall

دارد که بدانیم چه کسی با چه کسی نسبت خویشاوندی دارد و تا چه اندازه. ارائهٔ شجره‌نامه‌ای که شامل اعضای مهمِ مهمترین خانواده‌های زمان وقوع این داستان باشد، عملی است نامیسر. شجره‌شناسی‌های انتهای *کتاب سرخ سرحد غربی* در نوع خود کتابی است کوچک و همه‌کس جز هابیت‌ها آن را بیش از اندازه کسالت‌بار خواهند یافت. هابیت‌ها از چیزهایی اینچنین در صورت موثق بودن آنها لذت می‌بردند: آنان کتاب‌هایی را که آکنده از چیزهای از پیش دانسته بود و بی‌شیله و پیله، و بی‌هیچ تناقض حقایق را ارائه می‌کرد دوست می‌داشتند.

## ۲
## دربارهٔ علفِ چُپُق

باید از موضوع دیگری نیز دربارهٔ هابیت‌های دورهٔ باستان ذکری به میان آورد، از عادتی شگفت: آنان دود حاصل از سوختن برگ گیاهی که آن را برگ یا علفِ چپق می‌نامیدند و احتمالاً یکی از گونه‌های *نیکوتیانا*[1] بود، با استفاده از چپقی سفالین یا چوبی فرو می‌بردند و یا به عبارتی استنشاق می‌کردند. منشأ این رسم یا به اصطلاح خود هابیت‌ها «هنر» شگفت، در هاله‌ای از رمز و راز قرار دارد. مریادوک برندی‌باک[2]، ارباب بعدی باک‌لند[3] تمام چیزهای مربوط به این موضوع را که در دورهٔ باستان امکان دسترسی به آن فراهم بود، گرد آورده است، و از آنجا که او و تنباکوی فاردینگ جنوبی در تاریخی که از پی خواهد آمد نقشی مهم ایفا می‌کنند، یادداشت‌هایش در

---

1. Nicotiana
2. Meriadoc Brandybuck
3. Buckland

مقدمهٔ وی بر کتاب ***فرهنگ گیاهان طب سنتی شایر***[1] در اینجا نقل می‌کنیم.

وی می‌گوید: «این هنری است که ما یقیناً می‌توانیم ابداع آن را به خود نسبت دهیم. این که هابیت‌ها از چه هنگام شروع به کشیدن چپق کردند بر ما دانسته نیست، تمام افسانه‌ها و تاریخچهٔ خانواده‌ها، آن را امری بدیهی فرض کرده‌اند؛ سال‌ها مردمان در شایر گیاهان مختلف را دود می‌کردند که بعضی نامطبوع و بعضی مطبوع بود. اما تمام روایت‌ها متفق‌القول هستند که توبولد هورن بلوئر[2]، اهل لانگ باتوم[3] نخستین علف چپق واقعی را در فاردینگ جنوبی برای نخستین بار در مزارع خود، در دورهٔ ایزن‌گریم دوم[4] حدود سال ۱۰۷۰ تاریخِ شایر، پرورش داد. هنوز نیز بهترین علف خانگی از آن ناحیه به دست می‌آید، به‌ویژه گونه‌هایی که اکنون با نام‌های ***برگ لانگ باتوم***، ***توبی‌پیر*** و ***ستارهٔ شمالی*** شناخته می‌شود.

«این که توبی‌پیر چگونه به کاشت این گیاه دست یافت، در هیچ کجا ثبت نشده است، زیرا وی تا دم مرگ لب فروبست. او چیزهای زیادی دربارهٔ گیاهان می‌دانست، اما اهل سفر نبود، می‌گویند که در جوانی اغلب به بری می‌رفته است، اما هیچ‌گاه بیشتر از این از محدودهٔ شایر فراتر نرفت. کاملاً محتمل است که وی در بری با این گیاه آشنا شده باشد، که در حال حاضر در هر اوضاع و احوالی به خوبی در دامنه‌های جنوبی تپه می‌روید. هابیت‌های بری ادعا دارند که اولین استفاده کنندگان واقعی علف چپق بوده‌اند. آنان ادعا می‌کنند که در تمامی کارها بر مردمان شایر که «مهاجرنشین»شان می‌نامند، پیشی داشته‌اند؛ اما در این مورد به گمان من بسیار محتمل است

---

1. *Herblore of the Shire*
2. Tobold Hornblower
3. Longbottom
4. Isengrim the Second

که دعوی آنان راست باشد. و یقیناً از بری بود که هنر دود کردنِ علفِ اصل در قرون اخیر میان دورف‌ها و مردمان دیگری همچون تکاوران[1]، ساحران[2] یا مردمان سرگردان، گسترش یافت، مردمانی که دائم در طول جادهٔ باستانی در حال رفت و آمد بودند و با یکدیگر ارتباط داشتند. بدین ترتیب مهد و مرکز این هنر را بایست در میهمانخانهٔ قدیمی بری، یعنی *اسبچهٔ راهوار*[3] پیدا کرد که خانوادهٔ باتربار از دیرباز که هنوز ثبت وقایع معمول نبود، آن را اداره می‌کردند.

«با این حال مشاهداتم در سفرهای بسیاری که به جنوب انجام داده‌ام مرا متقاعد ساخته است که خود علف، بومی منطقهٔ ما در جهان نیست، بلکه از آندوین سفلی به شمال آمده است و به گمان من آدمیان وسترنس آن را در اصل از آن سوی دریا به آنجا آورده‌اند. این علف به وفور در گوندور[4] می‌روید و بسیار انبوه‌تر و بزرگتر از علف‌های شمال است که هرگز در آنجا به صورت خودرو یافت نمی‌شود و فقط در جاهای گرم و محفوظ همچون لانگ‌باتوم ریشه می‌دواند. آدمیان گوندور این علف را *جالیناس شیرین*[5] می‌نامند و آن را فقط به سبب بوی خوش گل‌هایش ارج می‌نهند. این گیاه را احتمالاً در طول قرن‌های طولانی، میان ظهور الندیل[6] و روزگار خود ما، از راه سبز[7] به مناطق بالاتر آورده‌اند. اما حتی دونه‌داینِ گوندور نیز این افتخار را نصیب ما می‌داند: هابیت‌ها نخستین کسانی بودند که این علف را با چپق کشیدند. حتی ساحران نیز پیش از ما به این فکر نیفتاده بودند. گواین که یکی از ساحرانی که من شخصاً او را می‌شناختم، این هنر را از دیرباز آموخته و

---

1. Rengers
2. Wizards
3. Prancing Pony
4. Gondor
5. Sweet galenas
6. Elendil
7. Green way

همانقدر در آن ماهر بود که در امور دیگری که دل بدآنها می‌داد. مهارت داشت.»

# ۳
# دربارهٔ نظم و ترتیب شایر

شایر به چهار ناحیه یا فاردینگ شمالی و جنوبی و شرقی و غربی تقسیم شده بود که پیش‌تر به آن اشاره کردیم؛ و باز هر یک از این نواحی، به املاک محلی متعدد که هنوز نام بعضی از خانواده‌های سرشناس بر آن بود، تقسیم می‌شد، اما در زمان وقوع داستان، این نام‌ها به املاک محلی واقعی خود اطلاق نمی‌شد. تقریباً تمامی توک‌ها هنوز در توک‌لند می‌زیستند، اما این موضوع دربارهٔ خانواده‌های دیگر همچون بگینزها یا بوفین‌ها[1] صادق نبود. بیرون از فاردینگ‌ها، سرحدات شرقی و غربی قرار داشت: باک‌لند و سرحد غربی در سال ۱۴۶۲ ت.ش، به شایر افزوده شد.

شایر در این زمان صاحب هیچ نوع «حکومت» نبود. خانواده‌ها اغلب مشکلاتشان را خود حل و فصل می‌کردند. کاشت و داشت و برداشت غلات برای خوراک و مصرف آن، بخش اعظم وقتشان را می‌گرفت. در موارد دیگر به طور معمول سخاوتمند و بخشنده بودند و نه حریص و آزمند، و معمولاً قانع و اهل مدارا چنانکه املاک، مزارع، کارگاه‌ها و کسب و کارهای کوچک، نسل‌ها همچنان بی‌تغییر باقی می‌ماند.

البته هنوز دربارهٔ پادشاهی برین در فورنوست یا به اصطلاح آنان

---

1. Boffins

نورباری[1] در منتهی‌الیه شمالی شایر روایت‌هایی باقی بود. اما تقریباً به مدت یک هزار سال هیچ پادشاهی وجود نداشت و حتی ویرانهٔ نوربارِیِ پادشاهان را علف پوشانده بود. با این حال هابیت‌ها هنوز از مردمان وحشی یا موجودات شریری (همچون ترول‌ها[2]) سخن می‌گفتند که هرگز خبر پادشاهان را نشنیده بودند. آنان تمام قوانین بنیادی خود را به پادشاه دوران کهن منسوب می‌کردند؛ و معمولاً قوانین آزادکامی[3] را پاس می‌داشتند چرا که این (به اصطلاح خود آنان) *قواعد* باستانی و در عین حال عادلانه بودند.

انکار نمی‌توان کرد که خانوادهٔ توک از دیرباز بسیار برجسته بودند؛ زیرا دفتر تاین، قرن‌ها پیش (از طرف اولدباک‌ها) به آنان تحویل شده بود، و رئیس توک از آن زمان به بعد این منصب را بر عهده داشت. تاین، رئیس شورای شایر و فرماندهٔ بسیج و نیروهای مسلح هابیت‌ها بود، اما از آنجا که بسیج و شورا تنها به هنگام شرایط اضطراری تشکیل می‌شد و مدت‌ها بود که چنین شرایطی پیش نیامده بود، منصب تاینی، مقامی ظاهری بیش نبود. خانوادهٔ توک به سبب جمعیت زیاد و همچنین ثروت سرشارشان به راستی از احترامی ویژه برخوردار بودند، و در هر نسل شخصیت‌هایی قوی با عادات خاص و حتی خلق و خویی جسور و ماجراجو پدید می‌آوردند. اما ویژگی‌های اخیر در میان ثروتمندان اکنون بیش از آن که مورد تأیید عمومی باشد، تحمل می‌شد. این رسم کماکان هنوز پابرجا بود که سرپرست خانواده را مثلاً «توک» بخوانند و در صورت نیاز عددی را به نام او اضافه کنند: به عنوان مثال ایزن‌گریم دوم.

تنها مقامِ رسمیِ واقعی در شایرِ آن زمان، شهردار مایکل دلوینگ (یا

---

1. Norbury 2. Trolls 3. Free will

شایر) بود که هر هفت سال یک بار در بازار مکاره‌ای که هر ساله، نیمه تابستان در بلندی‌های وایت واقع در لیت [1] برگزار می‌گردید، انتخاب می‌شد. اما تقریباً تنها وظیفهٔ شهردار این بود که ریاست جشن‌ها را که در روزهای تعطیل شایر در فواصل معین برگزار می‌شد، عهده‌دار شود. اما دفاتر رئیس پست و سرداروغه تحت نظارت مقام شهرداری بود و از این رو وی مدیریت خدمات پیام‌رسانی و نگهبانی را نیز بر عهده می‌گرفت. این دو، تنها خدمات عمومی موجود در شایر بودند و پیام‌رسانان در این میان سرشان شلوغ‌تر از همه بود. همهٔ هابیت‌ها خواندن و نوشتن نمی‌دانستند، اما آنان که نوشتن بلد بودند، پیوسته به دوستان یا مجموعه‌ای از خویشاوندان که در فاصله‌ای دورتر از یک قدم زدن بعدازظهر مسکن نداشتند، نامه می‌نوشتند.

داروغگان نامی بود که هابیت‌ها به پلیس یا نزدیکترین معادل برای آن چیزی که به عنوان پلیس داشتند اطلاق می‌کردند. البته داروغه‌ها یونیفورم نمی‌پوشیدند (چیزهایی اینچنین کاملاً ناشناخته بود) و فقط پری به کلاه خود می‌زدند؛ و در عمل بیشتر ناطور بودند تا پلیس و سر و کارشان بیشتر با حیوانات بود تا مردم. در سرتاسر شایر دوازده تن بودند، سه نفر در هر فاردینگ برای امور داخلی. بسته به ضرورت، برای «حراست از مرزها» و برای اطمینان از این که بیگانگانی از هر دست، کوچک و بزرگ، دردسر ایجاد نمی‌کنند، آدم‌های بیشتری را استخدام می‌کردند.

هنگام شروع این داستان، این به اصطلاح مرزبانان، تعدادشان بسیار افزایش یافته بود. گزارش‌ها و شکایت‌های بسیاری می‌رسید که حاکی از پرسه‌زدن افراد یا موجودات بیگانه در طول یا درون مرزها بود: نخستین

---

1 - Lithe

نشانه از این که اوضاع چنان که باید نیست، و همیشه در داستان‌ها و افسانه‌های بسیار قدیمی، آن را پیش‌بینی می‌کردند. تعدادی اندک به این نشانه‌ها اعتنا می‌کردند و حتی بیل‌بو هم به این هشدارهای بدشگون توجهی نداشت. شصت سال از سفر پرخاطرهٔ او گذشته بود و حتی در مقایسه با هابیت‌ها که اغلب به سن صدسالگی می‌رسیدند، کمابیش پیر محسوب می‌شد؛ اما از ثروت چشمگیری که هنگام بازگشت با خود آورده بود ظاهراً هنوز مقداری هنگفت باقی بود. کم و بیش این ثروت را به هیچ‌کس، حتی برادرزادهٔ محبوبش فرودو فاش نمی‌گفت. و هنوز راز حلقه‌ای را که یافته بود مکتوم نگاه می‌داشت.

## ۴
## دربارهٔ یافتن حلقه

همانطور که در **هابیت** ذکر آن گذشت، یک روز ساحر اعظم گندالف خاکستری[1] با سیزده تن دورف همراهش به در خانهٔ بیل‌بو آمد: در واقع همراهان وی کسی نبودند جز تورین اوکن‌شیلد[2]، فرزند خلف پادشاهان و دوازده تن از یاران او در تبعید. همیشه برای خود بیل‌بو نیز جای شگفتی بود که یک روز صبح آوریل سال ۱۳۴۱ تاریخ شایر، با آنان عازم جست‌وجوی گنج بزرگ شد: گنجینهٔ پادشاهان دورف در زیر کوهستان، میان اره‌بور[3] در دیل[4]، واقع در شرق دور. جست‌وجو قرین موفقیت بود، و اژدهای نگهبان گنجینه نابود گشت. اما پیش از پیروزی کامل، نبرد پنج سپاه در گرفت و

---

1. Gondalf the Grey
2. Thorin Oakenshield
3. Erebor
4. Dale

تورین کشته گردید و آن همه وقایع معروف به وقوع پیوست؛ و این موضوع هیچ ارتباطی با داستان بعدی ما نمی‌داشت و یا در واقع در خور یادداشتی بیش در تاریخچهٔ طولانی وقایع دوران سوم نمی‌بود، مگر به سبب نوعی «تصادف» محض. اورک‌ها در گذرگاه فوقانی کوه‌های مه‌آلود، وقتی گروه عازم سرزمین وحشی بود، بر آنان تاختند؛ بیل‌بو مدتی در نقب‌های تاریک و عمیق اورک‌ها در زیر کوهستان گم شد، و در تاریکی کورمال کورمال به عبث راه خروجی می‌جست که دستش به حلقه‌ای خورد که بر کف نقب افتاده بود. آن را در جیبش گذاشت. انگار که بخت به او رو کرده بود.

بیل‌بو همچنان که می‌کوشید راه خروج را به بیرون بیابد، به بن کوهستان کشانده شد تا جایی که پیشروی دیگر ممکن نبود. در انتهای تونل، بسیار دور از روشنایی، دریاچه‌ای سرد قرار داشت و روی جزیره‌ای صخره‌ای در میان آب، گولوم[1] زندگی می‌کرد. موجود کوچک نفرت‌انگیزی بود: با پاهای پهن بزرگش قایقی کوچک را پارو می‌زد، و چشمان نورانی و پریده‌رنگش را به آب می‌دوخت و با انگشتان بلندش ماهیِ بی‌چشم می‌گرفت و خام خام می‌بلعید. هر چیز زنده‌ای می‌خورد، حتی اورک به شرطی که می‌توانست آنها را بگیرد و بی‌آنکه مجبور به جنگیدن شود خفه‌شان کند. گنجینه‌ای پنهانی داشت که سالیان سال پیش، هنگامی که هنوز در روشنایی می‌زیست به چنگ‌اش افتاده بود: حلقه‌ای از طلا که هر کس آن را به انگشت می‌کرد نامرئی می‌شد. تنها چیزی بود که آن را دوست داشت، «عزیز»ش را، و با آن حرف می‌زد، حتی هنگامی که همراهش نبود. زیرا آن را درون سوراخی مطمئن روی جزیره‌اش پنهان نگاه می‌داشت،

---

1. Gollum

مگر وقتی که در نقب‌ها عازم شکار یا جاسوسی اورک‌ها می‌شد.

شاید اگر حلقه هنگام برخورد با بیل‌بو همراهش بود بی‌درنگ به او حمله‌ور می‌شد؛ اما حلقه همراهش نبود و هابیت، دشنه‌ای الفی در دست داشت که آن را به جای شمشیر به کار می‌برد. پس گولوم برای کشتن وقت، بیل‌بو را به بازی معما دعوت کرد و گفت که اگر معمایی از تو بپرسم که جوابش را ندانی تو را می‌کشم و می‌خورم؛ اما اگر مغلوب شوم آنگاه مطابق میل تو رفتار می‌کنم: می‌توانم به بیرون از نقب‌ها راهنمایی‌ات کنم.

از آنجایی که بیل‌بو بی‌هیچ امید در تاریکی گم شده بود و راه پیش و پس نداشت، دعوت به مبارزه را پذیرفت؛ و آنان از هم معماهای زیادی پرسیدند. دست آخر بیل‌بو مسابقه را (ظاهراً چنانکه پیداست) بیشتر از روی حسن تصادف برد تا از روی آگاهی؛ زیرا سرانجام نوبت به او رسید که معمایش را طرح کند و او تا دست خود را روی حلقه‌ای گذاشت که آن را از زمین برداشته و فراموشش کرده بود، گفت: *چه چیزی توی جیبم دارم؟* گولوم اگرچه می‌توانست سه بار بخت خود را بیازماید، از دادن پاسخ صحیح درماند.

درست است که صاحب‌نظران بر سر این موضوع اختلاف‌نظر دارند که سؤال آخر مطابق قوانین سفت و سخت بازی، فقط «سؤال» بوده است و نه «معما»؛ اما همگی متفق‌القول هستند که گولوم پس از پذیرفتن آن و کوشش برای حدس زدن پاسخ، ملزم به انجام تعهد خود بوده است. و بیل‌بو پافشاری کرد که گولوم عهد خود را به جای آورد؛ زیرا به فکرش رسیده بود که این موجود ریاکار ممکن است خائن از آب درآید، هر چند که چنین عهد و پیمان‌هایی مقدس شمرده می‌شدند و از دیرباز جز شریرترین موجودات کسی شکستن آن را روا نمی‌دانست. اما قلب گولوم پس از سالیان سال زیستن در تاریکی، سیاه و درون آن پر از خیانت بود. وی به آرامی لغزید و به

جزیرهٔ خود بازگشت که نه چندان دور در میان آب‌های تاریک قرار داشت و بیل‌بو چیزی از آن نمی‌دانست. فکر می‌کرد حلقه‌اش را در آنجا گذاشته است. اکنون گرسنه و خشمگین بود و چنانکه «عزیز»ش با او بود از هیچ سلاحی هراس نمی‌داشت.

اما حلقه در جزیره نبود؛ گمش کرده بود، از دستش داده بود. صدای گوش‌خراش او لرزه‌ای بر پشت بیل‌بو انداخت، هر چند که هنوز از اتفاق پیش آمده خبر نداشت. گولوم سرانجام پیش خود حدس زد، اما بسیار دیر. گفت *او چه چیزی توی جیبش داشت؟* وقتی با شتاب باز می‌گشت که هابیت را بکشد و «عزیز»ش را بازیابد، برق چشمانش همچون شعله‌ای سبزرنگ بود. بیل‌بو به موقع متوجه خطر شد و خود را کورمال‌کورمال از راهرو بالا کشید و از آب دور شد؛ و بار دیگر بخت بود که جانش را نجات می‌داد. زیرا همچنان که می‌دوید دستش را در جیب فرو برد و حلقه به آرامی روی انگشتش سرید. پس، از این رو گولوم بی‌آنکه او را ببیند از کنارش گذشت و رفت تا مراقب راه خروج باشد که مبادا «دزد» بگریزد. بیل‌بو بیمناک از پی او روانه شد، و گولوم می‌رفت و دشنام می‌گفت و با خود از «عزیز»ش حرف می‌زد؛ از این صحبت‌ها بود که بیل‌بو سرانجام حقیقت را حدس زد و امید در تاریکی به دلش بازگشت: هم آن حلقهٔ شگفت‌انگیز را یافته بود و هم فرصت فرار از دست اورک‌ها و گولوم را.

سرانجام به دهلیزی رسیدند که پیش از دریچهٔ مخفی قرار داشت و به دروازه‌های تحتانی نقب‌ها در جانب شرقی کوهستان منتهی می‌شد. گولوم در دهلیز کمین گرفت و بو کشید و گوش خواباند؛ بیل‌بو وسوسه شد که او را با شمشیر بکشد. اما دلش به رحم آمد، و نخواست که این موجود بی‌نوا را در شرایطی نابرابر به قتل برساند. سرانجام به خود جرأت داد و در تاریکی از

بالای سر گولوم پرید و از میان گذرگاه گریخت، فریادهای از روی نفرت و ناامیدی دشمنش همچنان او را تعقیب می‌کرد: **دزد، دزد! بگینز! همیشه از تو بدمان خواهد آمد!**

اکنون حقیقت شگفت‌انگیز این است که بیل‌بو ابتدا داستان را به این شکل برای یارانش تعریف نکرد. روایت او این بود که گولوم عهد کرد اگر در بازی برنده شود، **هدیه**‌ای به او ببخشد؛ اما وقتی گولوم برای آوردن هدیه به جزیره‌اش رفت، متوجه شد که گنجینه‌اش گم شده است: حلقه‌ای جادویی که سال‌ها پیش در روز تولد به او هدیه داده بودند. بیل‌بو پی برد که این همان حلقه‌ای است که یافته، و از آنجا که برندهٔ بازی شده بود، این حلقه به حق، هم اکنون از آنِ خودش بود. اما از آنجا که در شرایطی نامطلوب قرار داشت، از این موضوع هیچ سخنی نگفت و گولوم را وادار ساخت که به جای هدیه، جایزه‌اش راهنمایی او به بیرون از آنجا باشد. بیل‌بو این روایت را در خاطرات خود ثبت کرده و ظاهراً خود او هرگز آن را تغییر نداده است، حتی پس از شورای الروند[1]. ظاهراً این روایت هنوز در کتاب سرخ اصلی و همچنین در نسخه‌ها و چکیده‌های متعدد از این کتاب یافت می‌شود. اما بسیاری از نسخه‌ها، روایت راستین را به عنوان شق دیگر ماجرا نقل، و بی‌تردید آن را از یادداشت‌های فرودو یا سام‌وایز[2] اقتباس کرده‌اند، زیرا هر دوی آنان به حقیقت پی بردند، اما در واقع تمایلی به حذف آنچه خود هابیت پیر نوشته بود، نداشتند.

اما گندالف تا اولین داستان بیل‌بو را شنید، آن را باور نکرد و به کنجکاویش دربارهٔ حلقه ادامه داد. تا این که سرانجام حقیقت را پس از

---

1. Council of Elrond

2. Samwise

پرس و جوی فراوان از بیل‌بو بیرون کشید و این امر تا مدت‌ها به دوستی آنان آسیب زد؛ اما در نظر ساحر این موضوع بسیار اهمیت داشت؛ همچنین گندالف در این اندیشه بود که چرا هابیت نیک نفس از ابتدا حقیقت را نگفته است، کاری که کاملاً برخلاف خلق و خوی بیل‌بو بود؛ و این امر در نظرش مهم بود و او را پریشان خاطر می‌کرد، هر چند این موضوع را به بیل‌بو نمی‌گفت. روی هم رفته نقشهٔ «هدیه»، اختراعی هابیت‌وار به نظر نمی‌رسید. چنانکه بعدها خود بیل‌بو اعتراف کرد، این داستان از حرف‌های گولوم به او الهام شده بود؛ زیرا گولوم به راستی بارها حلقه را «هدیهٔ روز تولد»ش خوانده بود. این موضوع نیز گندالف را به فکر می‌انداخت و بدگمان می‌کرد؛ اما در همان لحظه پی به حقیقت نبرد و همانطور که در این کتاب شاهد خواهیم بود، کشف آن سال‌ها به طول انجامید.

از ماجراهای بعدی بیل‌بو چیزهای زیادی برای گفتن در اینجا لازم به نظر نمی‌رسد. او با کمک حلقه از میان اورک‌های نگهبان دروازه گریخت و به یارانش پیوست. بارها به هنگام نیاز و عمدتاً برای کمک به دوستان، از حلقه بهره جست؛ اما تا آنجا که می‌توانست حلقه را از چشم آنان پنهان نگاه داشت. پس از بازگشت به خانه از این موضوع جز گندالف و فرودو با هیچ کس سخن نگفت؛ و هیچ کس دیگر در شایر از وجود حلقه خبر نداشت، یا به اعتقاد او چنین بود. وی داستان سفرش را که در حال نوشتن بود، فقط به فرودو نشان می‌داد.

بیل‌بو شمشیرش استینگ[1] را بر بالای بخاری دیواری آویخت و زره شگفت‌انگیزش را که هدیهٔ دورف‌ها از گنجینهٔ اژدها[2] بود به موزه، یا در

1. Sting  2. Dragon-hoard

حقیقت به ماتوم‌خانهٔ میکل دلوینگ قرض داد. اما بالاپوش و باشلقی را که در سفرها می‌پوشید در داخل کشویی در بگ‌اند[1] نگاه می‌داشت؛ و حلقه را که برای اطمینان به زنجیری نفیس متصل بود، درون جیب خود حفظ می‌کرد.

وی در بیست و دوم ژوئن، هنگامی که پنجاه و دوسالش بود (سال ۱۳۴۲ ت.ش) به خانه‌اش در بگ اند بازگشت و از آن پس چیز قابل توجهی در شایر رخ نداد، تا آن که آقای بگینز شروع به تدارک جشن یک‌صد و یازدهمین سال تولدش کرد (سال ۱۴۰۱ ت.ش) و داستان ما از همین جا آغاز می‌شود.

1. Bag End

# یادداشتی در باب اسناد شایر

در انتهای دوران سوم، نقش هابیت‌ها در واقعهٔ عظیمی که منجر به وارد شدن شایر در پادشاهی متحدهٔ جدید گردید، موجب علاقهٔ گسترده آنان به تاریخ خویش شد؛ و بسیاری از سنت‌های آنان که تا آن زمان عمدتاً شفاهی بود، گردآوری و ثبت گردید. خانواده‌های بزرگ نیز به وقایع پادشاهی به طور وسیع علاقمند شدند، و بسیاری از اعضای این خانواده‌ها به مطالعهٔ تاریخ و افسانه‌های باستانی آن پرداختند. در انتهای قرن نخست دوران چهارم، کتابخانه‌های متعددی در شایر یافت می‌شد که کتاب‌ها و اسناد تاریخی بسیاری را در خود جای داده بودند.

عمده‌ترین بخش این مجموعه‌ها در آندرتاورز[1] گریت سمیالز و برندی‌هال قرار داشت. این روایت پایان دوران سوم به طور عمده از کتاب سرخ سر حد غربی اخذ شده است. این مهمترین مرجعِ تاریخِ نبردِ حلقه[2] را به این سبب چنین می‌نامیدند که آن را دیرزمانی در آندرتاورز، مسکن فربرن‌ها [3] و مولیان[4] سرحد غربی نگاه می‌داشتند[5]. این کتاب در حقیقت یادداشت‌های خصوصی خود بیل‌بو بود که با خود به ریوندل برد. فرودو آن را

---

1. Undertowers  2. The War of the Ring

3 - Fairbairns  4. Wardens

۵. نگاه کنید به ضمیمهٔ ب: سالشمار ۱۴۵۱، ۱۴۶۲، ۱۴۸۲؛ و یادداشت‌های پایانی ضمیمه ج. (این ضمایم در انتهای جلد سوم خواهد آمد. م)

به همراه اوراق پراکنده‌ای از یادداشت‌های بی‌شمار به شایر بازگرداند و در طی سال‌های ۲۱-۱۴۲۰ ت.ش تقریباً تمام صفحاتش را با روایت خود از نبرد پر کرد. اما منضم به آن احتمالاً درون یک جعبهٔ سرخ رنگ، سه مجلد بزرگ با جلد چرمین سرخ نگهداری می‌شد که بیل‌بو آن را به عنوان هدیهٔ وداع به فرودو بخشیده بود. به این چهار مجلد، جلد پنجمی نیز در سرحد غربی افزودند که شامل تفاسیر، تبارشناسی و مطالب دیگر مرتبط با اعضـای هابیتِ **یاران حلقه** بود.

اصل کتاب سرخ اکنون در دست نیست، اما نسخه‌های بسیاری به خصوص از جلد نخست آن برای استفادهٔ فرزندان و اعقاب ارباب سام‌وایز استنساخ شده است. هر چند مهمترین نسخه‌ها برای خود تاریخچه‌ای جداگانه دارد. این نسخه را در گریت سمیالز نگاه می‌داشتند، اما آن را در اصل به دستور بزرگترین نوهٔ پسری پره‌گرین در گوندور نوشته و در سال ۱۵۹۲ ت.ش (معادل ۱۷۲ دوران چهارم) تکمیل کرده بودند. ناسخ جنوبی، این یادداشت را به آخر کتاب افزوده بود: فین‌ده‌گیل[1]، کاتب پادشاه این اثر را به تاریخ ۱۷۲ دوران چهارم به پایان رساند. این نسخه با تمام جزئیات دقیقاً مطابق نسخهٔ تاین در میناس تی‌ریت[2] است. این کتاب نسخه‌ای بود که به دستور پادشاه اله‌سار[3] از کتاب سرخ پریانات[4] استنساخ کرده بودند و تاین پره‌گرین[5] آن را هنگام بازگشت به گوندور در سال ۶۴ دوران چهارم برایش آورده بود.

بدین ترتیب کتاب تاین، اولین نسخه‌برداری از کتاب سرخ و شامل همهٔ آن چیزهایی بود که بعدها از قلم افتاد یا گم شد. در میناس‌تی‌ریت

---

1. Findegil 2. Minas Tirith 3. King Elessar
4. Periannath 5. Peregrin

حاشیه‌های بسیاری بر آن نوشتند و اصلاحات بسیاری به ویژه در مورد نام‌ها، واژه‌ها و نقل‌قول‌های زبان اِلفی انجام گرفت. همچنین به آن،روایت‌های خلاصه‌ای را از داستان آراگورن[۱] و آرون[۲] افزودند که در بیرون از حدود روایت نبرد قرار می‌گرفت. در کتاب اظهار شده است که داستان کامل را باراهیر[۳] نوهٔ فارامیرِ[۴] کارگزار، اندکی پس از درگذشت شاه نوشته است. اما اهمیت عمدهٔ نسخهٔ فین‌ده‌گیل در این است که تنها نسخهٔ دارای «ترجمه‌های بیل‌بو از زبان اِلفی» است. در این سه جلد آثار مهارت و دانش بسیار مشهود بود. و او آن را از سال ۱۶۰۳ تا ۱۴۱۸ با استفاده از تمام منابع قابل دسترس در ریوندل، اعم از افراد زنده و آثار مکتوب تنظیم کرده بود. ولی از آنجا که مطالب این اثر تقریباً مربوط به وقایع روزگاران پیشین است و فرودو از آن کمتر استفاده کرده است، در اینجا از این کتاب بیشتر سخن نمی‌گوییم.

از آنجا که مریادوک و پره‌گرین روسای خانواده‌های بزرگ خویش شدند و در عین حال روابط خود را با روهان[۵] و گوندور حفظ کردند، در کتابخانه‌های باکل‌باری[۶] و تاک‌بروگ مطالب بسیاری یافت می‌شد که در کتاب سرخ نیامده است. در برندی‌هال[۷] آثار بسیاری دربارهٔ اریادور و تاریخ روهان یافت می‌شد. مؤلف یا پایه‌گذار بعضی از این آثار خود مریادوک بود، اما در شایر عمدتاً او را با ***فرهنگ گیاهان طبی شایر و تاریخ شماری سال‌ها***[۸] می‌شناختند که در کتاب اخیر ارتباط تقویم‌های شایر و بری را با تقویم‌های ریوندل، گوندور و روهان به بحث گذاشته بود. وی همچنین رسالهٔ کوچکی با

---

1. Arwen
2. Aragorn
3. Barahir
4. Faramir
5. Rohan
6. Buckleburry
7. Brande Hall
8. *Reckoning of years*

نام ***واژه‌ها و نام‌های قدیمی در شایر***[1] تألیف نمود و در آن توجهی خاص به کشف خویشاوندی زبان روهیریم[2] در واژه‌های شایری همچون ***ماتوم*** و عناصر قدیمی در نام جای‌ها مبذول داشت.

کتاب‌های موجود در گریت سمیالز کمتر مورد توجه مردمان شایر بود، اما این کتاب‌ها برای تاریخی گسترده‌تر حایز اهمیت بسیار بودند. هیچ یک از این کتاب‌ها تألیف پره‌گرین نبود، اما او و اخلافش نسخه‌های خطی کاتبان گوندور را گرد آورده بودند: عمدتاً نسخه‌ها و تلخیص‌هایی از تاریخ یا افسانه‌های مربوط به الندیل و وارثان او. فقط در این قسمت از شایر می‌شد اطلاعات مفصل را در مورد تاریخ نومه‌نور[3] و ظهور سائورون[4] یافت. احتمالاً در گریت سمیالز بود که ***داستان سال‌ها***[5] با کمک اطلاعات گردآوری شده به دست مریادوک، تنظیم شد. هر چند که تاریخ‌های ارائه شده به خصوص برای دوران دوم اغلب حدسی هستند، اما سزاوار توجه‌اند. احتمال دارد که مریادوک برای انجام این کار از کمک و اطلاعات موجود در ریوندل، که بارها از آنجا دیدار کرده بود، برخوردار شده باشد. هر چند که الروند پیش‌تر عزیمت کرده بود، اما پسران او با گروهی از الف‌های برین باقی بودند. گفته‌اند که کلبورن[6] پس از عزیمت گالادریل[7] برای سکونت به آنجا رفت؛ اما از روزی که او سرانجام راه بندرگاه‌های خاکستری را در پیش گرفت و آخرین خاطرهٔ زندهٔ روزگاران پیشین در سرزمین میانه با عزیمت او از دست رفت، تاریخی در دست نیست.

---

1. *Old Words and Names in The Shire* 2. Rohirim

3. Númenor 4. Sauron

۵. The Tale of years؛ ***شکل بسیار خلاصه‌ای از آن و تا اندازه‌ای پایان دوران سوم در ضمیمه ب ارائه شده است. (این ضمیمه و ضمایم دیگر در پایان جلد سوم خواهد آمد. م)***

6. Celeborn 7. Galadriel

# کتاب اول

# فصل ۱

## دیرزمانی به انتظار میهمانی

وقتی آقای بیل‌بو بگینز اهل بگ‌اند اعلام کرد که به زودی یکصد و یازدهمین سالگرد تولدش را با یک میهمانی باشکوه از نوعی خاص جشن خواهد گرفت، این موضوع حرف و حدیث‌ها و هیجان زیادی را در هابیتون برانگیخت.

بیل‌بو آدمی ثروتمند بود، با ویژگی‌های منحصر به فرد، و از زمان ناپدید شدن استثنایی و بازگشت دور از انتظارش، در آن شصت سال مایهٔ تعجب شایری‌ها شده بود. ثروت‌هایی که او از سفر به همراه آورده بود، اکنون به افسانه‌های اهالی محل تبدیل شده، و اعتقاد عمومی به‌رغم آنچه مرد پیر می‌گفت، این بود که تپهٔ بگ‌اند پر از نقب‌هایی است که آکنده از گنجینه‌های فراوان است. و اگر این موضوع دلیل کافی برای شهرت نباشد، بنیهٔ قوی او نیز جای تعجب بسیار داشت. زمان می‌گذشت اما چنین می‌نمود که گذشت زمان تأثیر اندکی بر روی آقای بگینز دارد. در نودسالگی درست مثل پنجاه سالگی بود. در نود و نه‌سالگی می‌گفتند که خوب مانده؛ ولی درست‌تر این بود که می‌گفتند هیچ تغییری نکرده است. کسانی بودند که سر می‌جنباندند و با خود می‌اندیشیدند این نشانهٔ خوبی نیست؛ خوب نیست که کسی (ظاهراً) صاحب جوانی جاودانه و همینطور (چنانکه می‌گفتند) ثروت تمام ناشدنی

باشد.

می‌گفتند: «باید بهای آن را پرداخت، این موضوعی طبیعی نیست و دردسر درست خواهد کرد!»

اما تا آن زمان هیچ دردسری پیش نیامده بود؛ و از آنجا که آقای بگینز در مورد پول دست و دلباز بود، اغلب مردم با کمال میل عجیب و غریب بودن و ثروت کلانش را به دیدهٔ اغماض می‌نگریستند. طی دوره‌های منظم با خویشاوندان (البته جز بگینزهای ساک‌ویل[1]) دیدار تازه می‌کرد و در میان هابیت‌های بی‌چیز و خانواده‌های غیرسرشناس هواخواهانی پروپاقرص داشت. اما هیچ دوست صمیمی نداشت، تا آن که بعضی از خاله‌زاده‌ها و عموزاده‌های جوان به‌تدریج بزرگتر شدند.

بزرگترین آنان و عزیزدردانهٔ بیل‌بو، فرودو بگینز جوان بود. وقتی نود و نه ساله بود، فرودو را به عنوان وارث خویش برگزید و او را برای زندگی به بگ‌اند آورد؛ و امیدواری بگینزهای ساک‌ویل به یأس گرایید. بیل‌بو و فرودو هر دو تصادفاً در یک روز، یعنی ۲۲ سپتامبر به دنیا آمده بودند. یک روز بیل‌بو گفت: «فرودو پسرم، بهتر است بیایی اینجا و با من زندگی بکنی، آن وقت می‌توانیم در آرامش سالگرد تولدمان را با هم جشن بگیریم.» در آن زمان فرودو هنوز بیست و چند ساله بود و هابیت‌ها این واژه را به نوجوانان غیر مکلف بیست تا سی و سه ساله که میان کودکی و سن بلوغ قرار داشتند، اطلاق می‌کردند.

---

1. Sackville-Bagginses

دوازده سال نیز گذشت. بگینزها هر ساله در بگ‌اند جشن تولد مشترک پرشور و حالی برگزار می‌کردند؛ اما اکنون همه پی برده بودند که چیزی کاملاً استثنایی برای پاییز در حال تدارک است. بیل‌بو *صد و یازده*، ۱۱۱، ساله می‌شد که رقمی است نستباً عجیب، و سن و سالی قابل توجه برای هابیت‌ها (خود توک پیر فقط ۱۳۰ سال عمر کرده بود)؛ و فرودو پا به *سی و سه*، ۳۳، سالگی می‌گذاشت، که عددی است مهم: تاریخی که او قرار بود در آن به سن بلوغ برسد.

زبان‌ها در هابیتون[1] و بای‌واتر[2] به کار افتاد و شایعهٔ واقعهٔ آتی در سرتاسر شایر پیچید. سرگذشت و شخصیت آقای بیل‌بو بگینز دوباره به موضوع عمدهٔ گپ و گفت‌ها تبدیل شد؛ و آدم‌های پیر ناگهان دریافتند که خاطراتشان به متاعی مطلوب تبدیل شده است.

هیچ‌کس به اندازهٔ بابا هام گمگی[3]، که بیشتر او را با نام استاد[4] می‌شناختند، شنوندگان پروپاقرص نداشت. در میهمانخانهٔ *پاپیتال*[5] که میهمانخانهٔ کوچکی در کنار جادهٔ بای‌واتر بود معرکه می‌گرفت؛ و با نوعی قاطعیت خاص حرف می‌زد، زیرا چهل سال در بگ‌اند به امورات باغ رسیده و در همان پیشه، قبلاً زمانی دستیاری باباهولمن[6] را برعهده گرفته بود. حال که به تدریج پیر و مفاصلش خشک شده بود، عمدهٔ کارها را جوان‌ترین پسرش سام گمگی[7] انجام می‌داد. پدر و پسر هر دو روابط بسیار دوستانه‌ای با بیل‌بو و فرودو داشتند. در خود تپه زندگی می‌کردند، در خیابان بگ‌شات[8] شمارهٔ ۳، درست پایین‌تر از بگ‌اند.

---

1. Hobbiton
2. Bywater
3. Ham Gamgee
4. Gaffer
5. The Ivy Bush
6. Old Holman
7. Sam Gamgee
8. Bagshot Row

استاد گفت: «همانطور که همیشه گفته‌ام آقای بیل‌بو هابیت‌زادهٔ خوش‌صحبت نازنینی است.» و این را از ته دل می‌گفت: زیرا رفتار بیل‌بو با او بسیار مؤدبانه بود و او را «ارباب هام فست[1]» صدا می‌زد و پیوسته در زمینهٔ پرورش سبزی‌جات با او به مشورت می‌پرداخت، بخصوص در زمینهٔ سبزی‌جات ریشه‌دار، و به ویژه سیب‌زمینی که همه (و از جمله خودش) در این حول و حوش او را پیشتاز آدم‌های صاحب‌نظر در این زمینه می‌دانستند.

بابا نوکس[2] اهل بای‌واتر پرسید: «این فرودو چطور، که با او زندگی می‌کند؟ اسمش بگینز است ولی آنطور که می‌گویند نصف بیشترش از برندی‌باک‌هاست. نمی‌دانم چرا همهٔ بگینزهای هابیتون برای زن گرفتن باید بروند باک‌لند، باک لندی که آدم‌هایش این قدر عجیب و غریب‌اند.»

بابا توفوت[3]، همسایهٔ دیوار به دیوار استاد وسط حرف پرید: «خوب وقتی طرف عوضی رودخانه برندی‌واین، درست مقابل جنگل قدیمی[4] زندگی می‌کنند باید هم عجیب و غریب باشند. اگر نصف آن داستان‌هایی هم که تعریف می‌کنند درست باشد، جای شیطانی و بدی است.»

استاد گفت: «حق با تو است بابا! با این که برندی‌باک‌های باک‌لند توی جنگل قدیمی زندگی نمی‌کنند، اما اینطور که معلوم است، تخم و ترکهٔ عجیبی هستند. دائم وقتشان را روی رودخانه بزرگ با قایق سواری تلف می‌کنند: این که طبیعی نیست. ببین، شک نداشته باش یک دردسری از توی آن درمی‌آید. ولی با همهٔ اینها، هابیت خیلی نازنینی است این آقای فرودوی جوان، طوری که همه آرزو می‌کنند با او آشنا شوند. خیلی شبیه آقای بیل‌بو است، نه این که فقط قیافه‌شان شبیه هم باشد. هر چه باشد پدرش از

---

1. Ham fast 2. Old-Noakes 3. Daddy Twofoot
4 - Old Forest

بگینزها بوده. هابیت آبرومند محترمی بود آقای دروگو بگینز[1]: هیچ‌وقت حرف و حدیث زیادی از او نبود تا این که غرق شد.»

چند نفر با هم گفتند: «غرق شد؟» البته این موضوع و شایعات حزن‌آور دیگر را شنیده بودند؛ اما هابیت‌ها شور و شوق فراوانی برای شنیدن سرگذشت خانوادگی دارند، و حاضر بودند دوباره آن را بشنوند.

استاد گفت: «خوب، راستش می‌گویند آقای دروگو با بیچاره خانم پریمولا برندی‌باک[2] ازدواج کرد. و از آنجا که مادر بزرگ فرودو، کوچکترین دختر بابا توک بود، در حقیقت آقای بیل‌بو، پسرخالهٔ خانم پریمولا به حساب می‌آمد؛ پدر دروگو پسرعموی پدر بیل‌بو بود. پس به قول معروف از هر طرف که حساب کنید آقای فرودو با آقای بیل‌بو نسبت خانوادگی دارند. آقای دروگو بعد از ازدواج معمولاً با پدر خانمش، یعنی با ارباب بابا گوربادوک[3] در برندی‌هال زندگی می‌کرد و از آنجا که سفرهٔ بابا گوربادوک با سخاوت جلوی همه باز بود، او هم در خورد و خوراک وابستهٔ خانوادهٔ آنها شده بود؛ یک روز رفت تا روی رودخانهٔ برندی‌واین قایق‌سواری کند؛ اما خودش و زنش غرق شدند و بیچاره آقای فرودو که هنوز سن و سالی نداشت، تنها بچهٔ آنها بود.»

بابا نوکس گفت: «شنیده‌ام که بعد از شام زیر نور ماه رفتند توی رودخانه و سنگینی دروگو باعث شد که قایق غرق شود.»

سندی‌من[4] آسیابان هابیتون گفت: «اما آنطور که من شنیده‌ام، زن او را هل داد توی آب و دروگو هم زن را با خودش کشید.»

استاد که زیاد از آسیابان خوشش نمی‌آمد، گفت: «هر چیزی را که به تو می‌گویند نباید باور کنی، سندی‌من. احتیاجی به هل دادن و کشیدن ندارد.

---

1. Drogo Baggins 2. Primula Brandybuck

3. Old Master Gorbadoc 4. Sandyman

قایق خودبه‌خود برای کسی که آرام داخل آن می‌نشیند و دنبال دردسر هم نمی‌گردد، گرفتاری درست می‌کند. به هر حال آقای فرودو یتیم و درمانده، به قول شما بین اهالی عجیب و غریب باک‌لند ماند و به هر تقدیر در برندی‌هال بزرگ شد. اینطور که می‌گویند آنجا یک لانهٔ خرگوش درست و حسابی است. ارباب بابا گوربادوک آنجا هیچ‌وقت کمتر از چند صد تا فک و فامیل نداشته. آقای بیل‌بو محبتی بزرگتر از این نمی‌توانست بکند که پسرک را برای زندگی بین آدم‌های آبرومند به اینجا آورد.

«ولی به گمانم این موضوع ضربهٔ دردناکی بزای آن بگینزهای ساک‌ویل بود. آن وقت‌ها که بیل‌بو رفت و همه فکر می‌کردند که مرده است، دلشان را برای زندگی در بگ‌اند صابون زده بودند. آن وقت بیل‌بو برگشت و همه را بیرون ریخت؛ و همین‌طور زنده ماند و زندگی کرد و به خوشی و خوبی انگار نه انگار که سنش دارد بالا می‌رود! و یک دفعه یک وارث برای خودش دست و پا کرد و همهٔ اسناد و مدارک را هم بی‌نقص و کامل ترتیب داد. بگینزهای ساک‌ویل اگر پشت گوششان را ببینند، بگ‌اند را هم می‌بینند یا لااقل امیدوارم که نبینند.»

یک بیگانه، مسافری که برای داد و ستد از میکل دلوینگ در فاردینگ غربی به آنجا آمده بود گفت: «شنیده‌ام که می‌گویند پول خیلی زیادی را آن بالا، آنجا انبار کرده‌اند. آنطور که شنیده‌ام بالای تپهٔ شما پر از نقب‌هایی است که صندوق‌های طلا و نقره و جواهر را توی آنها چپانده‌اند.»

استاد جواب داد: «پس تو خیلی بیشتر از آن چیزی که من خبر دارم، شنیده‌ای. من از جواهر چیزی نمی‌دانم. آقای بیل‌بو در مورد پول خیلی سخاوت دارد، ظاهراً هیچ وقت هم کم نمی‌آورد؛ اما از نقب هم خبر ندارم. قضیه به شصت سال پیش برمی‌گردد، وقتی که من بچه بودم و آقای بیل‌بو

برگشت. از زمانی که شاگرد بابا هولمن (پسرعموی پدرم) شده بودم زیاد نمی‌گذشت، ولی او مرا با خودش به بگ‌اند آورد که کمکش باشم تا سر حراج، مردم باغ را لگدمال و خراب نکنند. و درست در این حیث و بیث آقای بیل‌بو با یک اسبچه و یک خورجینِ بزرگ سنگین و چند تا صندوقچه از راه رسید. شک ندارم که همه پر بود از جواهرهایی که از سرزمین‌های بیگانه جمع کرده بود، جایی که می‌گویند تمام کوه‌ها از طلاست؛ اما آن قدر نبود که بشود نقب‌ها را با آن پر کرد. اما پسر من سام بیشتر در این مورد چیز می‌داند. دائم دارد بگ‌اند را زیر و رو می‌کند. عاشق داستان‌های قدیمی است و همیشه دارد به قصه‌های آقای بیل‌بو گوش می‌کند. آقای بیل‌بو الفبای خودش را یاد او داده: البته قصد دردسر درست کردن ندارد، من هم امیدوارم دردسری از تویش درنیاید.

«می‌گویم: مُرده‌شور الف‌واژدها را ببرد! من و تو بهتر است برویم سیب‌زمینی خودمان را بکاریم! به آو توصیه کردم: «خودت را داخل کاری نکن که از سرت زیاد است، وگرنه به دردسری می‌افتی که از سرت زیادی می‌کند» و نگاهی به بیگانه و آسیابان انداخت و اضافه کرد: «همین را به دیگران هم توصیه می‌کنم.»

اما استاد نتوانست مخاطبانش را متقاعد کند. افسانهٔ ثروت بیل‌بو بسیار سخت و محکم در ذهن نسل اندرنسل هابیت‌های جوان جا خوش کرده بود.

آسیابان به استدلالی که انعکاسی از عقیدهٔ عموم مردم بود، چنگ انداخت: «اوهوم، ولی از کجا معلوم به چیزهایی که اول با خودش آورده، اضافه نکرده باشد. خیلی وقت‌ها از خانه‌اش بیرون می‌رود. دائم با آدم‌های عجیب و غریب که به دیدنش می‌آیند، نشست و برخاست می‌کند: دورف‌ها شبانه می‌آیند و آن شعبده‌باز آواره گندالف، و همهٔ این آدم‌ها. استاد هرچه

دلت می‌خواهد بگو، ولی بگ‌اند جای مشکوکی است و آدم‌هایش از آن هم مشکوک‌تر.»

استاد در حالی که بیشتر از همیشه نسبت به آسیابان احساس تنفر می‌کرد، پرخاش‌کنان گفت: «و تو هم جناب سندی‌من راجع به چیزی که بیشتر از قایق‌سواری از آن سرت نمی‌شود، هر چه دلت می‌خواهد بگو. اگر به مشکوک‌بودن است، این طرف‌ها هم آدم مشکوک کم نداریم. همین نزدیکی‌ها آدم هایی هستند که حتی اگر توی سوراخی با دیوارهای طلا زندگی می‌کردند، دلشان نمی‌آمد دوستانشان را به یک جرعه آبجو مهمان کنند. اما اوضاع توی بگ‌اند جور دیگری است. سام ما می‌گوید همه را به مهمانی دعوت می‌کنند و برای همه هدیه در نظر گرفته‌اند، فراموش نکنید برای همه - همین ماهی که پیش رو داریم.»

و «همین ماه پیش رو» ماه سپتامبر بود. یکی، دو روز بعد شایعه‌ای همه جا پخش شد: (احتمالاً توسط سام مطلع) که قرار است مراسم آتش‌بازی هم برگزار شود اهمیت آتش‌بازی در این بود که چنین چیزی از نزدیک به یک قرن پیش، در حقیقت از زمان مرگ باباتوک تا کنون، در شایر سابقه نداشت.

روزها گذشت و روز موعود نزدیک شد. یک روز هنگام عصر، یک ارابهٔ عجیب و غریب با باری از صندوق‌های عجیب و غریب وارد هابیتون شد و با زحمت راه تپه و بگ‌اند را در پیش گرفت. هابیت‌های بهت‌زده برای تماشای آن از درگاهی‌های روشن از نور چراغ به بیرون خیره شدند. ارابه را مردمان عجیب و غریبی می‌کشیدند که آوازهای عجیب می‌خواندند: دورف‌های ریش بلند با باشلق‌های پهن. تنی چند از آنان در بگ‌اند ماندند. در پایان هفتهٔ دوم سپتامبر یک گاری از بای‌واتر، از سمت پل برندی‌واین در

روز روشن وارد شد. پیرمردی آن را به تنهایی می‌راند. کلاه آبی‌رنگ نوک‌تیزی به سر داشت، و شنل خاکستری رنگ بلندی با شال گردنی سیمگون به تن کرده بود. ریش سفید بلندی داشت با ابروانی پرپشت که از لبهٔ کلاهش بیرون زده بود. بچه هابیت‌های کوچک، سرتاسر هابیتون را به دنبال گاری دویدند. همان‌طور که درست حدس زده بودند، باری از وسایل آتش‌بازی داشت. پیرمرد جلوی در خانهٔ بیل‌بو، شروع به خالی‌کردن بارها کرد: بسته‌های بزرگ وسایل آتش‌بازی از هر نوع و هر شکل، با گ، بزرگ  و سرخ و با حرف رونی – الفی[1]  علامت‌گذاری شده بود.

این علامت، بی‌تردید علامت گندالف، و پیرمرد، خودِ گندالف ساحر بود که در شایر بیشتر به سبب مهارتش در استفاده از آتش و دود و نور شهرت داشت. پیشهٔ واقعی او بسیار دشوارتر و خطرناک‌تر بود، اما مردمان شایر چیزی از این موضوع نمی‌دانستند. برای آنان گندالف فقط یکی از «جذابیت‌های» میهمانی بود. به همین دلیل بچه‌هابیت‌ها به هیجان آمده بودند. فریاد می‌زدند: «گ، یعنی گنده و باشکوه!» و پیرمرد تبسم می‌کرد. از شکل و شمایلش او را می‌شناختند، هر چند که او فقط گه‌گاه در هابیتون خودی نشان داده و هرگز مدتی دراز در آنجا توقف نکرده بود؛ اما نه این بچه‌ها و نه هیچ یک از بزرگترهاشان نمایش‌های آتش‌بازی او را ندیده بودند: اکنون این چیزها به گذشته‌ای افسانه‌ای تعلق داشت.

وقتی پیرمرد با کمک بیل‌بو و چند دورف کار خالی کردن بار را تمام کردند، بیل‌بو چند سکهٔ خرد به بچه‌ها بخشید؛ اما تماشاگران در کمال ناامیدی دریافتند که خبری از فشفشه و ترقه نیست.

---

1. elf-rune

گندالف گفت: «حالا بدوید پی کارتان! وقتی زمانش برسد به اندازهٔ کافی گیرتان می‌آید.» آنگاه با بیل‌بو داخل خانه شدند و در بسته شد. هابیت‌های جوان بیهوده زمانی به در چشم دوختند و بعد در حالی که احساس می‌کردند روز میهمانی هرگز فرا نخواهد رسید، پی کارشان رفتند.

داخل بگ‌اند، بیل‌بو و گندالف کنار پنجرهٔ اتاق کوچکی رو به غرب نشسته بودند و باغ را تماشا می‌کردند. عصر درخشان و آرامی بود. گل‌ها درخششی سرخ و زرین داشتند: گل‌های اژدردهان و آفتاب‌گردان و گل‌های لادن بر روی دیوارهای کاه‌گل خزیده و از پنجره‌های گرد به داخل سرک می‌کشیدند.

گندالف گفت: «چقدر باغات شاداب به نظر می‌رسد!»

بیل‌بو گفت: «بله واقعاً عاشق این باغ‌ام و همینطور عاشق شایرِ عزیز خودم؛ اما به نظرم به یک تعطیلات احتیاج دارم.»

«پس تصمیم گرفته‌ای نقشه‌ای را که داشتی عملی بکنی؟»

«بله می‌کنم. چندماه پیش تصمیمم را گرفتم و هنوز هم عوضش نکرده‌ام.»

«بسیار عالی. خوب نیست در مورد آن زیاد صحبت کنیم. به نقشه‌ات بچسب - به نقشه‌ای که داری، به تصمیم‌ات - من هم امیدوارم که این کار برایت از همه چیز بهتر باشد، و همینطور هم برای همهٔ ما.»

«من هم امیدوارم. به هر حال قصد دارم روز پنج‌شنبه به خودم خوش بگذرانم و شوخی کوچک خودم را بکنم.»

گندالف در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «نمی‌دانم کسی از این شوخی خنده‌اش می‌گیرد یا نه؟»

بیل‌بو گفت: «می‌بینیم.»

روز بعد گاری‌های بیشتری به سمت تپه رفتند، و باز گاری‌های بیشتر و بیشتر. احتمالاً این امر موجب شکوه و شکایت اهالی محل می‌شد، ولی همان هفته سفارش برای همه نوع مواد غذایی، اجناس و کالاهای تجملی که در هابیتون یا بای‌واتر یا هر جای دیگر در همسایگی یافت می‌شد، از بگ‌اند سرازیر شد. مردم علاقمند شدند؛ و شروع کردند که روزها را روی تقویم خط بزنند؛ و با شور و شوق انتظار پستچی را می‌کشیدند و امیدوار بودند که دعوتنامه‌ای برایشان برسد.

طولی نکشید که دعوتنامه‌ها شروع به سرازیر شدن کرد و دفتر پست هابیتون بند آمد و دفتر پست بای‌واتر زیر بارانی از نامه‌ها مدفون شد، و دستیارانِ پستچیِ داوطلب برای کمک احضار شدند. پیوسته صفی طولانی از این پستچی‌ها از تپه بالا می‌رفتند و صدها پاسخ مؤدبانه را با این مضمون می‌آوردند که متشکرم، *با کمال میل خواهم آمد.*

اعلانی بر دروازهٔ بگ‌اند ظاهر شد: ***هیچ ملاقاتی مگر در ارتباط با میهمانی پذیرفته نمی‌شود.*** حتی آنهایی که کارشان مربوط به میهمانی بود و یا وانمود می‌کردند که چنین است، به ندرت به داخل راه می‌یافتند. بیل‌بو مشغول بود: نوشتن دعوتنامه، علامت زدن جواب‌های رسیده، بسته‌بندی هدایا و برخی تدارکات شخصی برای خودش. از زمان رسیدن گندالف، خود را از دید مردم پنهان کرده بود.

یک روز صبح وقتی هابیت‌ها از خواب برخاستند، دیدند که میدان بزرگ جلوی در جنوبی خانهٔ بیل‌بو پوشیده از طناب و دیرک برای علم کردن چادر و شادروان شده است. یک ورودی خاص را در حاشیهٔ میدان، رو به جاده ایجاد

کرده و یک پلکان سفید و عریض و یک دروازهٔ سفید را در آنجا ساخته بودند. این موضوع علاقهٔ سه تا از خانواده‌های هابیت خیابان بگ‌شات را که در مجاورت میدان ساکن بودند، سخت برانگیخته و عمدتاً مایهٔ رشک و حسد آنان شده بود. استاد بابا گمگی دیگر حتی از تظاهر به کار کردن در باغش نیز دست برداشته بود.

چادرها یکی‌یکی علم شدند. اما یکی از شادروان‌ها به خصوص بسیار بزرگ بود، چنان بزرگ که درخت توی میدان داخل آن جا گرفته و به طرزی با شکوه در یک گوشه، چسبیده به میز اصلی ایستاده بود. از تمام شاخه‌هایش فانوس آویخته بودند. و باز نوید بخش‌تر از همه (در نظر هابیت‌ها) این که آشپزخانهٔ روباز بسیار مفصلی در گوشهٔ شمالی میدان دایر کرده بودند. مجموعه‌ای از آشپزهای آن دور و اطراف، از تمام میهمانخانه‌ها و غذاخوری‌های واقع در شعاع چند مایلی به آنجا فراخوانده شدند تا به دورف‌ها و دیگر مردمان عجیبی که در بگ‌اند اقامت گزیده بودند، بپیوندند. هیجان به اوج خود رسید.

بعد آسمان از ابر پر شد. روز چهارشنبه بود، شب میهمانی. نگرانی شدت گرفت. سپس سپیدهٔ پنج‌شنبه روز بیست و دوم سپتامبر دمید. خورشید بالا آمد، ابرها پراکنده شدند، پرچم‌ها به اهتزاز درآمدند و جشن آغاز گشت.

بیل‌بو بگینز آن را **میهمانی** می‌نامید، اما در حقیقت مجموعه‌ای از برنامه‌های تفریحی بود که در هم ادغام گشته بود. تقریباً هر کس که در آن حول و حوش زندگی می‌کرد، به جشن دعوت شده بود. تنها عدهٔ معدودی تصادفاً از قلم افتاده بودند، اما با وجود این اگر سر و کلهٔ آنها پیدا می‌شد، کسی به این موضوع اهمیت نمی‌داد. خیلی‌ها از مناطق دیگر شایر و حتی تنی چند از بیرون مرزها، به میهمانی دعوت شده بودند. بیل‌بو خود شخصاً

جلوی دروازهٔ سفید جدید به استقبال میهمانان و همراهانشان رفت. هدایا و خرده‌ریزهای دیگری به آنها بخشید، و این خرده‌ریزها برای کسانی بود که دوباره بیرون می‌رفتند و بار دیگر از دروازه داخل می‌شدند. هابیت‌ها روز جشن تولدشان به دیگران هدیه می‌دادند. البته این هدیه‌ها عموماً چیزهایی گرانبها و برخلاف این مورد، از روی اصراف و ولخرجی نبودند؛ اما شیوهٔ بدی نبود. عملاً در هابیتون و بای‌واتر هر روز، سال روز تولد یک نفر بود، و از این رو هر هابیتی که در آن ناحیه زندگی می‌کرد، فرصت خوبی داشت که دست‌کم هفته‌ای یک بار هدیه بگیرد. اما آنان هیچ‌گاه از این کار خسته نمی‌شدند.

در این مورد، هدیه‌ها عموماً خوب بودند. بچه هابیت‌ها چنان هیجان‌زده شدند که زمانی خورد و خوراک را فراموش کردند. اسباب‌بازی‌هایی که پیش‌تر هرگز کسی شبیه‌شان را ندیده بود، همه زیبا و بعضی به راستی سحرآمیز. بسیاری از آنها را در واقع یک سال پیش سفارش داده و از راه‌های دور، از کوهستان و از دیل به آنجا آورده بودند، و همه ساختهٔ دست دورف‌ها و اصل بودند.

وقتی همه مورد استقبال قرار گرفتند و سرانجام از دروازه داخل شدند، ترانه‌خوانی، رقص، موسیقی، بازی و البته خوردن و نوشیدن آغاز می‌شد. سه وعده غذای رسمی تدارک دیده بودند: نهار، عصرانه و شام. اما وجه مشخصهٔ نهار و عصرانه با دیگر اوقات در حقیقت عبارت از آن بود که همه با هم نشسته و مشغول خوردن بودند. در دیگر اوقات بسیاری را می‌دیدی که از نیم چاشت تا ساعت شش و نیم که آتش‌بازی آغاز شد، بی‌وقفه می‌خوردند و می‌نوشیدند.

مسئول آتش‌بازی گندالف بود؛ نه این که فقط وسایلش را به اینجا آورده

باشد، بلکه طراحی و ساخت آنها را نیز خودش برعهده داشت: جلوه‌های ویژه، عملیات آتش، هوا کردن فشفشه. اما چیزهای دیگری نیز سخاوتمندانه توزیع می‌شد: فشفشه، ترقه، موشک، مشعل، شمع دورفی، فوارهٔ الفی، نعرهٔ جن و صدای رعد. همه از نوع خوب. هنر گندالف با گذشت سال‌ها پیشرفت کرده بود.

موشک‌هایی که هنگام پرواز همچون پرندگان خوش الحان با صدای خوش آواز می‌خواندند. درختانِ سبز با تنه‌ای از دود سیاه که برگ‌هایشان در یک چشم به هم زدن همچون برگ درختان در بهار جوانه می‌زد و باز می‌شد و از شاخه‌های درخشانشان در برابر چشمان بهت‌زدهٔ هابیت‌ها شکوفه‌های رنگارنگ فرو می‌ریخت و با عطر دلنشینی درست پیش از آن که چهرهٔ بالاگرفته آنان را لمس کند، ناپدید می‌شد. فواره‌ای از پروانه‌های درخشان، در میان شاخه‌های درختان پرواز می‌کرد؛ ستونی از آتش‌های رنگارنگ اوج می‌گرفت و به عقاب یا کشتی‌های بادبانی یا به دسته‌ای از قوهای در حال پرواز تبدیل می‌شد؛ توفانی از آذرخش سرخ به پا می‌شد و رگباری از باران زرد می‌بارید؛ جنگلی از نیزه‌های سیم‌گون گویی با نعرهٔ سپاهیانِ در حال حمله، ناگهان به هوا پرتاب می‌شد و بار دیگر با صدایی همچون صدای صفیر صدها مار خشمگین باز می‌گشت و در آب فرو می‌رفت. آخرین شگفتی به افتخار بیل‌بو اجرا گردید و همانطور که منظور نظر گندالف بود هابیت‌ها را بی‌اندازه بهت‌زده برجا گذاشت. چراغ‌ها خاموش شد. دود عظیمی به هوا برخاست. به شکلی کوهی درآمد که از دور دیده می‌شود و قلهٔ آن شروع به درخشیدن کرد. شعله‌های سبز و سرخ از آن فواره زد. از درون آن اژدهایی نه فقط در ابعاد واقعی، که دقیقاً مطابق واقع، با رنگ سرخ طلایی بیرون جست: آتش از دهانش بیرون میزد، چشمانش به پایین خیره

مانده بود؛ غرشی شنیده شد و سه بار به سرعت از فراز سر جمعیت صفیرکشان گذشت. همه پس کشیدند و بسیاری با صورت به خاک افتادند. اژدها همچون قطار سریع‌السیر گذشت، پشتکی زد و برفراز بای‌واتر با انفجاری گوش‌خراش ترکید.

بیل‌بو گفت: «این یعنی علامت شام!» دلهره و هراس بی‌درنگ زدوده شد و هابیت‌های از پا افتاده، برخاستند. شامی عالی برای همه مهیا بود؛ و منظور از همه تمام کسانی است که به ضیافت شام خانوادگی دعوت نشده بودند. ضیافت شام خانوادگی، در شادروان بزرگ برقرار بود که درختی داخل آن قرار داشت. میهمانان منحصر به دوازده دوجین بودند (عددی که هابیت‌ها آن را قراص می‌گفتند، اما این کلمه را برای استفاده در مورد آدم‌ها مناسب نمی‌دانستند)؛ و میهمانان از میان خانواده‌هایی که بیل‌بو و فرودو نسبتی با آنان داشتند و چند تن دیگر از دوستان غیر خویشاوند، همچون گندالف، انتخاب شده بودند. چند هابیت کم سن و سال نیز با اجازهٔ پدر و مادر در آنجا حضور داشتند؛ زیرا هابیت‌ها در مورد بیدار ماندن تا دیر وقت نسبت به فرزندان خود سهل‌گیر بودند، به خصوص هنگامی که پای غذا دادن رایگان به آنان در میان بود. بزرگ کردن یک هابیت جوان نیاز به مقدار زیادی خورد و خوراک داشت.

آنجا پر بود از بگینزها و بوفین‌ها[1] و تعداد زیادی از توک‌ها و برندی‌باک‌ها؛ چند تن از گراب‌ها[2] نیز که از خویشاوندان مادر بزرگ بیل‌بو بگینز بودند، در آن میان یافت می‌شدند و همچنین چاب‌ها[3] که با پدربزرگ او توک نسبتی داشتند: و نیز تعدادی از باروزها[4]، بولگرها[5]، بریس‌گیردل‌ها[6]،

1. Boffins
2. Grubbs
3. Chubbs
4. Burrowses
5. Bolgers
6. Bracegirdle

بروک‌هاوس‌ها[1]، گودبادی‌ها[2]، هورن بلوئرها[3] و پرودفوت‌ها[4]. بسیاری از اینان نسبتی بسیار دور با بیل‌بو داشتند و برخی، از آنجا که در نقاط دوردست شایر زندگی می‌کردند، هرگز پا به هابیتون نگذاشته بودند. بگینزهای ساک‌ویل نیز از قلم نیافتاده بودند. اوتو[5] و زنش لوبلیا[6] در آنجا حضور داشتند. از بیل‌بو بدشان می‌آمد و از فرودو متنفر بودند، اما کارت دعوت چنان باشکوه بود و آن را با مرکب طلایی نوشته بودند که به نظرشان رد کردن این دعوت ناممکن آمد. بعلاوه پسرعمویشان بیل‌بو سال‌ها در تدارک غذا متخصص شده بود و میز او شهرتی به سزا داشت.

همهٔ یکصد و چهل و چهار تن میهمان، انتظار جشنی عالی را داشتند، اما از سخنرانی بعد از شام میزبان که جزئی از برنامه بود، اندکی نگرانی به دلشان راه می‌یافت. بیل‌بو آماده بود به دامن آن چیزی که شعر می‌نامید، درغلتد و گاه پس از نوشیدن یکی دو لیوان به ماجراهای نامعقول سفر اسرارآمیزش اشاراتی می‌کرد. انتظار میهمانان برآورده شده بود: ضیافتی بسیار خوشایند و در حقیقت یک سرگرمی جذاب بود: باشکوه، پر از نعمت، متنوع و طولانی. خرید مواد خوراکی در طی هفته بعد در سرتاسر ناحیه تقریباً به صفر کاهش یافت؛ اما از آنجا که تدارکات بیل‌بو موجودی بسیاری از فروشگاه‌ها، سردابه‌های شراب و انبارها را در شعاع چند مایلی تحلیل برده بود، این موضوع زیاد اهمیت نداشت.

پس از جشن (بیش و کم) نوبت سخنرانی بود. هر چند بسیاری از مدعوین اکنون خلق و خوی شکیبا داشتند: مرحلهٔ لذت‌بخشی که آن را «پر کردن گوشه و کنارها» می‌نامیدند. نوشیدنی‌های دلخواهشان را مزمزه

---

1. Brockhouses 2. Goodbodies 3. Hornblowers
4. Proudfoots 5. Otho 6. Lobelia

می‌کردند و خوردنی‌های دلخواه را می‌چشیدند و ترس را فراموش کرده بودند. آماده بودند هر چیزی را بشنوند و سر هر مکث برای سخنران ابراز احساسات کنند.

بیل‌بو سر جای خود بلند شد و شروع کرد: «مردم عزیز من.» همه فریاد زدند: «گوش کنید، گوش کنید، گوش کنید» و همینطور این عبارت را دم گرفتند، گویی اکراه داشتند که از اندرز خود پیروی کنند. بیل‌بو جایگاهش را ترک گفت و رفت و بالای یک صندلی در زیر درخت چراغانی شده ایستاد. نور فانوس‌ها روی چهرهٔ خندانش افتاد؛ دکمه‌های طلایی برروی جلیقهٔ ابریشمینِ گلدوزی‌شده‌اش درخشید. همه می‌توانستند او را ببینند که یک دستش را در هوا تکان می‌دهد و دست دیگرش را در جیب شلوار فرو برده است.

دوباره شروع کرد: «بگینزهای عزیز، بوفین‌ها، توک‌ها، برندی‌باک‌ها، گراب‌ها، چاب‌ها، باروزها، هورن بلورها، بولگرها، بریس گیردل‌ها، گودبادی‌ها، بروک‌هاوس‌ها، پرود فوت‌ها.»

یکی از هابیت‌های مسن از انتهای شادروان فریاد زد: «پرودفیت!» البته نام[1] او پرودفوت بود و بسیار شایستهٔ این اسم؛ پاهایش بزرگ و به طرزی استثنایی پشمالو بودند. و او آنها را روی میز گذاشته بود.

بیل‌بو تکرار کرد: «پروفوت‌ها و همچنین بگینزهای ساک‌ویل عزیز که بازگشت دوبارهٔ آنها را به بگ‌اند خوش‌آمد می‌گویم. امروز یکصد و یازدهمین سالگرد تولد من است: امروز صد و یازده ساله هستم!»

---

۱. Proud-feet. اعتراضی است که به سبب جمع بستن فوت به معنی پا، با "S" یا «ها» انجام می‌گیرد در حالی که جمع فوت در انگلیسی فیت است. ترجمهٔ نام این خانواده در فارسی «بزرگ پاها» است – م.

هابیت‌ها فریاد زدند: «***هورا! هورا! زنده باش و همیشه، بگیر از این جشن‌ها!***» و شادمانه روی میزها ضرب گرفتند. سخنرانی بیل‌بو محشر بود. از همان جنسی بود که آنان می‌پسندیدند: کوتاه و بدیهی.

«امیدوارم همانقدر به شما خوش بگذرد که به من خوش می‌گذرد.» تشویق‌های کرکننده. فریادهای ***بله*** (و نه). آواز شیپورها و کرناها، نی‌لبک‌ها و فلوت‌ها و دیگر آلات موسیقی. چنانکه پیش‌تر گفتیم تعداد زیادی هابیت کم سن و سال نیز در آنجا حضور داشتند. صدها ترقهٔ آهنگین ترکید. بر روی بیشتر آنها علامت ***دیل*** حک شده بود؛ این نام برای بیشتر هابیت‌ها مفهوم چندانی نداشت، اما همه متفق‌القول بودند که ترقه‌های محشری هستند. درون آنها آلتی کوچک اما بی‌نقص تعبیه شده بود که نغمه‌های گوناگون می‌نواخت. در واقع، در گوشه‌ای توک‌ها و برندی‌باک‌های کم سن و سال که تصور می‌کردند دایی بیل‌بو سخنرانیش را تمام کرده (زیرا چیزهای لازم را صاف و ساده گفته بود) بدون برنامه‌ریزی قبلی ارکستری تشکیل دادند و شروع به خواندن و نواختن آهنگ رقص کردند. ارباب اوه‌رارد توک[1] و خانم ملی‌لوت برندی‌باک[2] با زنگوله‌هایی در دست روی میز رفتند و شروع به رقص ***زنگوله*** کردند که رقصی بود زیبا، اما پرشور و حرارت.

اما بیل‌بو تمام نکرده بود. شاخی را از دست یکی از جوانان که در آن نزدیکی ایستاده بود گرفت، و سه بار با شدت تمام در آن دمید. سر و صدا فروکش کرد. فریاد زد: «زیاد معطلتان نمی‌کنم.» ابراز احساسات همهٔ حاضران. «از جمع کردن همهٔ شما در اینجا منظوری داشتم.» چیزی در نحوهٔ گفتن این سخنان، در جمع اثر بخشید. تقریباً سکوتی برقرار شد و

---

1. Master Everard Took

2. Miss Melilot Brandybuck

یکی دو تن از توک‌ها گوش تیز کردند.

«در حقیقت برای سه منظور شما را اینجا جمع کردم! اول از همه این که به شما بگویم چقدر زیاد دوستتان دارم، و همهٔ این صد و یازده سال برای زندگی میان چنین هابیت‌های خوب و قابل ستایش، چقدر مدت کوتاهی است.» تأیید جانانهٔ حضار.

«من نصف شما را نمی‌شناسم، آن نصفه‌ای که باید دوستشان می‌داشتم، و کمتر از نصف شما را دوست دارم، و دوست داشتن من نصف آن چیزی است که استحقاقش را دارید.» این غیر منتظره و نسبتاً دشوار بود. تعدادی به صورت پراکنده کف زدند، اما بسیاری می‌کوشیدند دریابند و ببینند که آیا این سخنان به تعریف و تمجید می‌انجامد، یا نه.

«دوم، برای جشن گرفتن روز تولدم.» ابراز احساسات دوباره. «باید بگویم: روز *تولدمان*. چون البته امروز روز تولد وارث من و نوه عموی پدرم فرودو هم هست. امروز او بالغ شده و به میراث خودش رسیده است.» کف زدن تعدادی از بزرگ سالان برای حفظ ظاهر؛ و فریاد بلند «*فرودو! فرودو! فرودوی شنگول خودمان*» از سوی کوچکترها. بگینزهای ساک ویل اخم کردند و مانده بودند که معنی «به میراث خودش رسیده است» چه می‌تواند باشد.

«جمع سن من و فرودو با هم یکصد و چهل و چهار می‌شود. این تعداد از شما انتخاب شده‌اید که متناسب با این عدد استثنایی باشید: یک قُراص، اگر بخواهم اصطلاحش را به کار ببرم.» عدم ابراز احساسات. این موضوع بسیار مضحک بود. بسیاری از میهمانان و به خصوص بگینزهای ساک ویل مورد اهانت قرار گرفته بودند و به یقین احساس می‌کردند که برای تکمیل‌شدن عدد مورد نظر، مثل کالای درون بسته‌بندی، دعوت شده‌اند. «یک قراص،

واقعاً که! چه اصطلاح بی‌ادبانه‌ای.»

«همچنین امروز، اگر اجازه بدهید می‌خواهم به یک واقعه قدیمی اشاره بکنم، امروز سالگرد بازگشت من سوار بر بشکه به اِزگاروت[1] در دریاچهٔ لانگ[2] است؛ هر چند آن موقع این موضوع را فراموش کرده بودم که آن روز، روز تولد من است. هنوز پنجاه‌ویک سالم بود و روز تولد چیز چندان مهمی به نظرم نمی‌آمد. با این حال ضیافت خیلی خوب بود، اما یادم است که سرمای بدی خورده بودم و فقط می‌توانستم بگویم «هیلی از شوبا بُشکرم.» حالا آن را درست تکرار می‌کنم: خیلی از شما متشکرم که به میهمانی کوچک من آمدید.» سکوت سرسختانه. همه نگران بودند که اکنون ترانه یا شعری در راه باشد؛ کم‌کم داشتند خسته می‌شدند. چرا خفقان نمی‌گرفت و نمی‌گذاشت دیگران به سلامتیش بنوشند؟ اما بیل‌بو نه آواز خواند و نه شعر. لحظه‌ای درنگ کرد.

گفت: «سوم و در آخر می‌خواستم *خبری را به شما بدهم*.» و این عبارت آخر را چنان بلند و ناگهانی گفت که توجه هر کسی که هنوز هوش و حواسی داشت جلب شد. «با کمال تأسف باید این خبر را به شما بدهم - با وجود این که گفتم صد و یازده سال برای گذراندن در بین شما زمان خیلی کمی است - همه چیز *تمام شد*. من دارم می‌روم. *بدرود!*»

پایین آمد و ناپدید شد. برقی کورکننده درخشید و همهٔ میهمانان چشم بر هم نهادند. وقتی چشم باز کردند، بیل‌بو از انظار ناپدید شده بود. یکصد و چهل و چهار تن هابیت، بهت‌زده خاموش و ساکت سرجای خود نشستند.

---

1. Esgarath        2. Long

بابا اودو پرودفوت[1] پاهایش را از روی میز برداشت و به زمین گذاشت. سکوتی مرگبار حاکم شد، تا اینکه ناگهان پس از چند نفس عمیق، تمام بگینزها، بوفین‌ها، توک‌ها، برندی‌باک‌ها، گراب‌ها، چاب‌ها، باروها، بولگرها، بریس گیردل‌ها، بروک‌هاوس‌ها، گودبادی‌ها، هورن‌بلورها و پرودفوت‌ها همه با هم شروع به حرف زدن کردند.

همه متفق‌القول بودند که شوخی، شوخی ناخوش‌آیندی بوده و خوراک و نوشابه‌های بیشتری برای التیام ضربهٔ روحی و آزردگی میهمانان لازم است. «دیوانه است. بارها این را گفته‌ام»، احتمالاً شایع‌ترین اظهارنظرها بود. حتی توک‌ها (به استثنای چند نفر) فکر می‌کردند رفتار بیل‌بو نامعقول بوده است. در حال حاضر برای بیشتر آنان بدیهی بود که همهٔ این ماجرا جز نوعی شوخی مضحک چیزی بیش نیست.

اما بابا روری برندی‌باک[2] چندان اطمینان نداشت. نه سن و سال و نه شام مفصل عقل او را زایل نکرده بود، از این رو به دختر خوانده‌اش ازمیرالدا[3] گفت: «این قضیه بودار است عزیزم! غلط نکنم این بگینز دیوانه دوباره گذاشت و رفت. پیرمرد احمق دیوانه. ولی به جهنم! خورد و خوراک‌ها را که با خودش نبرده.» با صدای بلند فرودو را صدا زد و دستور داد که دوباره شراب را دوره بگردانند.

فرودو تنها شخص حاضر در میان جمع بود که چیزی نگفت. زمانی دراز کنار صندلی خالی بیل‌بو نشست و همهٔ اظهارنظرها و سؤال‌ها را نادیده گرفت. البته هر چند که از پیش موضوع را می‌دانست، از شوخی لذت برده بود. به زحمت جلوی خودش را گرفته بود که به تعجب آمیخته با عصبانیت

---

1. Old Odo Proudfoot

2. Old Rory Brandybuck

3. Esmeralda

میهمانان نخندند. اما در عین حال عمیقاً غمگین بود. ناگهان پی برد که هابیت پیر را از ته دل دوست داشته است. بسیاری از میهمانان خوردن و نوشیدن را ادامه دادند و دربارهٔ اخلاق عجیب و غریب بیل‌بو بگینز درگذشته و حال صحبت کردند؛ اما بگینزهای ساک ویل خشمگین میهمانی را ترک گفته بودند. فرودو دیگر نمی‌خواست کاری به کار میهمانی داشته باشد. دستور داد که شراب بیشتری دوره بگردانند؛ سپس برخاست و خاموش ته لیوانش را به سلامتی بیل‌بو خالی کرد و از شادروان بیرون سُرید.

اما بیل‌بو بگینز در همان حال که سخنرانی می‌کرد حلقهٔ طلایی را در جیبش با انگشت لمس می‌کرد: همان حلقهٔ جادویی که سال‌ها آن را پنهان نگاه داشته بود. وقتی پایین آمد حلقه را انگشت کرد و از آن پس چشم هیچ هابیتی در هابیتون به او نیفتاد.

چالاک به نقب‌اش برگشت و لحظه‌ای با تبسم ایستاد و به جار و جنجال درون شادروان و صدای شادمانی از دیگر قسمت‌های میدان گوش سپرد. سپس داخل شد. لباس‌های میهمانیش را درآورد و آنها را تا کرد و جلیقهٔ ابریشم گلدوزی‌شده‌اش را داخل کاغذ زرورق پیچید و کنار گذاشت. سپس به سرعت لباس کهنهٔ ناآراسته‌ای را پوشید و کمربند چرمین فرسوده‌ای را دور کمرش بست. شمشیر کوتاهی را با غلاف چرم سیاه کهنه‌اش از آن آویخته بود. از کشویی قفل شده که بوی نفتالین می‌داد، شنل و باشلقی را بیرون آورد. چنان آنها را در جای امنی بسته‌بندی کرده بود که گویی چیزهایی بسیار گرانبها بودند، اما وصله و پینه و رنگ و رو رفتگی لباس‌ها آن‌قدر زیاد بود که رنگ اصلی آنها را به زحمت می‌شد حدس زد: احتمالاً رنگشان در اصل سبز تیره بود. تا اندازه‌ای برایش گشاد بودند. سپس به اتاق مطالعه

رفت و از درون یک صندوق بزرگ و محکم، بسته‌ای را که در پارچه‌های کهنه پیچیده بود، و یک کتاب خطی جلد چرمی و همچنین یک پاکت چاق و پرحجم را بیرون آورد. کتاب و بسته را داخل خورجین سنگینی چپاند که آنجا قرار داشت و از قبل کمابیش پر به نظر می‌رسید. حلقهٔ طلایی و زنجیر ظریف آن را داخل پاکت سراند و سپس مهر و مومش کرد و نام فرودو را بر رویش نوشت. ابتدا آن را بر روی رف بخاری دیواری قرار داد. اما ناگهان آن را برداشت و داخل جیبش فرو برد. درست در همین لحظه در باز و گندالف وارد شد.

بیل‌بو گفت: «سلام! نمی‌دانستم که پیدایت می‌شود.»

ساحر پاسخ داد: «خوشحالم که مرئی پیدایت کردم.» و روی یک صندلی نشست. «می‌خواستم تو را ببینم تا چند کلمه‌ای با هم صحبت کنیم. به گمانم فهمیدی که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد، طبق نقشه؟»

بیل‌بو گفت: «بله همین طور است، ولی آن برق نور خیلی غافلگیرانه بود: من که یکه خوردم، بگذریم از بقیه. فکر می‌کنم به ابتکار خودت اضافه‌اش کرده بودی؟»

«همین‌طور است. کار عاقلانه‌ای بوده که تا به حال حلقه را این همه سال مخفی کرده‌ای، من هم به نظرم رسید که لازم است برای میهمان‌های تو دلیل دیگری دست و پا بکنم، تا ناپدید شدن ناگهانی تو را توضیح بدهد.»

«و شوخی مرا ضایع بکنی. فضول پیر مزاحم،» خندید «اما فکر می‌کنم مثل همیشه تو بهتر می‌دانی که باید چه کار کرد.»

«بله می‌دانم - به شرط آن که از همه چیز با خبر باشم. اما من در مورد این قضیه هنوز خاطر جمع نیستم. در حال حاضر به جای حساس‌اش رسیده‌ایم. شوخی‌ات را کردی، بیشتر قوم و خویش‌هایت را ترساندی،

رنجیده‌خاطرشان کردی، و بهانه دادی دست تمام شایر که نه روز یا شاید هم نود و نه روز تمام در موردش وراجی کنند. می‌خواهی از این هم جلوتر بروی؟»

«بله می‌خواهم جلوتر بروم. احساس می‌کنم به تعطیلات احتیاج دارم، تعطیلات خیلی طولانی، همان‌طور که قبلاً به تو گفته بودم. شاید هم یک تعطیلات دایمی: فکر نمی‌کنم برگردم. راستش را بخواهی، قصدش را ندارم، ترتیب همهٔ کارها را هم داده‌ام.

«پیر شده‌ام گندالف. ریخت و قیافه‌ام پیر نشان نمی‌دهد، اما کم‌کم ته دلم احساسش می‌کنم. راستش خوب مانده‌ام!» ناخوشنودیش را نشان داد. «چرا احساس می‌کنم این قدر نازک شده‌ام، انگار که یک جور کشیده باشندم، نمی‌دانم می‌فهمی منظورم چیست؟ مثل کره‌ای که آن را روی نان خیلی بزرگی مالیده باشند. یک جای کار می‌لنگد. باید آب و هوایم را عوض کنم یا چیزی مثل این.»

گندالف از نزدیک و با تعجب نگاهش کرد. اندیشناک گفت: «نه، مثل این که یک جای کار ایراد دارد. ولی روی هم رفته به اعتقاد من نقشه‌ات احتمالاً بهترین نقشه است.»

«خوب، به هرحال تصمیمم را گرفته‌ام. دوباره می‌خواهم کوه‌ها را ببینم، **کوه‌ها** را گندالف؛ بعد جایی را پیدا کنم که بتوانم آنجا استراحت کنم. در صلح و صفا و آرامش، دور از فضولی قوم و خویش‌ها، و صفِ مهمان‌های کوفتی که دایم آویزان زنگ دراند. باید یک جایی را پیدا کنم که بتوانم کتابم را آنجا تمام بکنم. فکر قشنگی برای آخرش کرده‌ام: *و او از آن به بعد تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کرد.*»

گندالف خندید: «امیدوارم که همینطور باشد. اما با این‌که کتاب تمام

می‌شود هیچ‌کس آن را نمی‌خواند.»

«چرا می‌خوانند، سال‌ها بعد می‌خوانند. فرودو قبلاً یک کمش را خوانده، تا اینجا که آن را نوشته‌ام. چشمت که به فرودو هست، مگرنه؟»

«بله چهارچشمی مواظبش هستم، تا هر جا که از دستم بر بیاید.»

«البته اگر می‌خواستم، با من می‌آمد. راستش یک بار خودش پیشنهاد کرد، درست قبل از مهمانی. اما هنوز دلش به این کار نمی‌رود. می‌خواهم قبل از این که بمیرم، سرزمین وحشی را ببینم، و کوه‌ها را؛ اما فرودو هنوز عاشق شایر است، عاشق بیشه‌ها، مزرعه‌ها، رودخانه‌های کوچک. باید اینجا راحت و آسوده باشد. همه چیز را برای او می‌گذارم اینجا بماند، البته به جز چند تا خرت و پرت. امیدوارم وقتی عادت کرد روی پای خودش بایستاد، خوشبخت باشد. حالا دیگر خودش ارباب خودش است.»

گندالف گفت: «همه چیز؟ حتی حلقه؟ خودت قبول کردی، یادت است؟»

بیل‌بو با لکنت گفت: «خوب، ام، بله، فکر می‌کنم.»

«حالا کجاست؟»

بیل‌بو بی‌حوصله گفت: «جهت اطلاع شما داخل یک پاکت، روی رف بخاری. خوب نه! اینجاست توی جیب من!» مکثی کرد. آرام با خودش گفت: «حالا عجیب نیست؟ ولی آخر چرا نه؟ چرا همانجا که هست نماند؟»

گندالف دوباره نگاه سنگینش را به بیل‌بو دوخت و بارقه‌ای در چشمش درخشید. آرام گفت: «بیل‌بو، فکر می‌کنم باید برای همیشه ترکش کنی. تصمیم نداری این کار را بکنی؟»

«خوب چرا بله - و هم نه. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم راستش دلم نمی‌آید از خودم جدایش بکنم. حقیقتش دلیلی هم برای این کار نمی‌بینم.» پرسید: «چرا می‌خواهی وادار به این کارم بکنی؟» و صدایش

لحن عجیبی گرفت. صدایش از فرط سوءظن و ناراحتی تند و زننده شده بود. «همیشه سر این حلقه کلافه‌ام می‌کنی؛ ولی هیچ وقت سر چیزهای دیگر که توی سفر گیرم آمد، پاپیچم نشده‌ای.»

گندالف گفت: «نه، ولی باید کلافه‌ات می‌کردم. می‌خواستم حقیقت را بشنوم. مهم بود. حلقه‌های جادویی - خوب جادویی‌اند، خیلی نادراند و عجیب. راستش را بگویم از نظر حرفه‌ای توجهم را جلب کرد؛ هنوز هم همینطور است. اگر بخواهی بروی و دوباره این طرف و آن طرف پرسه بزنی، دوست دارم بدانم که کجاست. در ضمن فکر می‌کنم این مدت که دست تو بوده، به اندازهٔ کافی طولانی شده. تو دیگر لازمش نداری بیل‌بو، مگر این که واقعاً من اشتباه بکنم.»

بیل‌بو سرخ شد و برقی از خشم در چشمش هویدا گشت. صورت مهربانش رنگی از خشونت گرفت. فریاد زد: «از کجا معلوم که اشتباه نمی‌کنی؟ و در ضمن به تو چه مربوط است که من می‌خواهم با حلقه‌ام چه کار کنم؟ مال خودم است. خودم پیدایش کرده‌ام. مال من شده است.»

گندالف گفت: «بله، بله، ولی دلیلی ندارد که عصبانی بشوی.»

بیل‌بو گفت: «اگر عصبانی هستم، تقصیر تو است. مال خودم است، گفتم که. مال خودِ خودم - عزیز خودم، بله عزیز خودم است.»

چهرهٔ ساحر جدی و مؤدب باقی ماند و فقط درخششی در اعماق چشمانش نشان می‌داد که مبهوت و در واقع مضطرب شده است. گفت: «قبلاً او این طور صدایش می‌زد، ولی تو هیچ وقت این طور صدایش نکرده بودی.»

«ولی حالا این طور صدایش می‌کنم. چرا نباید بکنم؟ گیریم که گولوم زمانی این طور صدایش می‌کرده. حالا دیگر حلقه مال او نیست. مال من

است. و باید بگویم که نگهش می‌دارم.»

گندالف به پاخاست. خشمگین گفت: «احمقی اگر این کار را بکنی بیل‌بو؛ هر کلمه‌ای که بیشتر می‌گویی موضوع روشن‌تر می‌شود. خیلی سفت و سخت به تو چسبیده. بگذار برود! آن وقت خودت هم می‌توانی بروی و آزاد باشی.»

بیل‌بو با سرسختی گفت: «خودم تصمیم می‌گیرم که چه کار کنم و هر وقت که میلم بکشد می‌روم.»

گندالف گفت: «ببین، ببین هابیت عزیزم! در تمام طول عمرت با هم دوست بوده‌ایم. تو چیزی به من مدیونی، دست بردار! طبق قولت عمل کن: از آن دست بکش!»

بیل‌بو فریاد زد و گفت: «خوب اگر حلقهٔ من را برای خودت می‌خواهی، رک بگو! اما نصیب تو نمی‌شود. عزیزم را بذل و بخشش نمی‌کنم. ببین به تو گفتم.» دستش به سوی غلاف شمشیر کوچکش رفت.

چشمان گندالف برقی زد. گفت: «حالا نوبت من است که به زودی عصبانی بشوم. اگر دوباره حرفت را تکرار کنی، مطمئن باش عصبانی می‌شوم. آن وقت گندالف خاکستری را بی‌حجاب می‌بینی.» گامی به سوی هابیت برداشت و هر لحظه بلندتر و تهدیدآمیزتر می‌نمود؛ سایه‌اش اتاق کوچک را پر کرد.

بیل‌بو تا مرز دیوار عقب نشست، سخت نفس می‌کشید، و با دست جیبش را چنگ زده بود. مدت زمانی رو در رو ایستادند و فضای اتاق آگنده از هیجان بود. چشمان گندالف رو به پایین، دوخته به هابیت ثابت ماند. به تدریج دستان او سست شد و شروع به لرزیدن کرد.

گفت: «نمی‌دانم چه‌ات شده گندالف. تا به حال هیچ وقت این طور ندیده

بودمت. نمی‌دانم این همه داد و قال بر سر چیست؟ حلقه مال من است، مال من نیست؟ خودم پیدایش کردم و اگر نگه‌اش نمی‌داشتم گولوم مرا کشته بود. من دزد نیستم، هر چه می‌خواهد بگوید.»

گندالف پاسخ داد: «من نگفتم تو دزدی. من هم نیستم. نمی‌خواهم لختت کنم، می‌خواهم کمکت کنم. دوست دارم مثل همیشه به من اعتماد کنی.» رویش را برگرداند و سایه گذشت. انگار دوباره تحلیل رفت و به پیرمردی خاکستری موی وخمیده و غمگین تبدیل شد.

بیل‌بو دستش را روی چشمانش گذاشت. گفت: «متأسفم. احساس خیلی عجیبی داشتم. و از طرف دیگر یک جور مایهٔ آسایش است که این حلقه دیگر عذابم ندهد. این اواخر خیلی زیاد روی ذهنم سنگینی می‌کند. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که مثل یک چشم به من نگاه می‌کند. و همیشه دلم می‌خواهد آن را به انگشتم بکنم و ناپدید بشوم، می‌فهمی؛ یا دائم نگرانم که اتفاقی برایش نیافتد، و بیرونش می‌آورم که مطمئن بشوم. سعی کردم یک جای محفوظ بگذارم و قفلش کنم، ولی دیدم تا توی جیبم نباشد، احساس آرامش نمی‌کنم و نمی‌دانم چرا. و مثل این که نمی‌توانم عزمم را جزم بکنم.»

گندالف گفت: «پس به تصمیم من اعتماد کن. عزم من کاملاً جزم است. برو و بگذار همین جا بماند. از مالکیتش چشم بپوش. آن را بده به فرودو، و من مواظب فرودو هستم.»

بیل‌بو دمی نگران و مردد ایستاد. لحظه‌ای بعد آهی کشید. با نوعی جد و جهد گفت: «بسیار خوب همین کار را می‌کنم.» سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و تا اندازه‌ای با تأسف لبخند زد. «روی هم رفته راستش تمام این قضیهٔ میهمانی برای همین بود: بذل و بخشش کلی هدیهٔ تولد، تا شاید بذل

و بخشش حلقه هم آسان‌تر بشود. آخرش هم، کار هیچ آسان‌تر نشده است، ولی حیف است این همه تدارکاتی را که دیده‌ام ضایع بکنم. مزهٔ شوخی را هم خراب می‌کند.»

گندالف گفت: «حقیقتش را بخواهی تنها حسنی را که در این قضیه می‌دیدم، از بین می‌برد.»

بیل‌بو گفت: «بسیار خوب، بگذار با بقیهٔ چیزها مال فرودو باشد.» نفسی عمیق کشید. «حالا باید واقعاً راه بیافتم، وگرنه ممکن است کس دیگری هم غافلگیرم کند. خداحافظی‌ام را کرده‌ام، تحملش را ندارم که دوباره از نو شروع بکنم.» خورجینش را برداشت و به طرف در راه افتاد.

ساحر گفت: «هنوز حلقه توی جیب‌ات است.»

بیل‌بو فریاد زد: «وای! همینطور هم وصیت‌نامه‌ام و مدارک دیگر. بهتر است بگیری و از طرف من بدهی به او. این طور مطمئن‌تر است.»

گندالف گفت: «نه حلقه را نده به من. بگذارش روی رف. جایش آنجا نسبتاً مطمئن است، تا فرودو بیاید، خودم منتظر او می‌مانم..»

بیل‌بو پاکت را بیرون آورد، اما درست موقعی که می‌خواست آن را کنار ساعت بگذارد، دستش منقبض شد و بسته روی کف اتاق افتاد. قبل از آن که بتواند برش دارد، ساحر خم شد و آن را قاپ زد و سرجایش گذاشت. رگه‌ای از خشم دوباره به سرعت عضلات چهرهٔ هابیت را منقبض کرد. ناگهان این حالت جای خود را به احساس تسکین و خنده داد.

گفت: «همین و بس، من رفتم!»

از اتاق بیرون آمدند و داخل تالار شدند. بیل‌بو چوب دست محبوب خود را از روی پایه برداشت؛ آنگاه سوتی زد. سه دورف از اتاق‌های مختلف که در آنجا گرم کار بودند، بیرون آمدند.

بیل‌بو پرسید: «همه چیز آماده است؟ همه چیز را بسته‌بندی کردید و برچسب زدید؟»

پاسخ دادند: «همه چیز.»

«خوب، پس راه بیفتید که شروع کنیم!» از در جلوی خانه بیرون آمد.

شب زیبایی بود و ستاره‌ها آسمان تاریک را خال‌خال کرده بودند. بالا را نگاه کرد و هوا را بویید. گفت: «چقدر کیف دارد! چقدر کیف دارد دوباره با دورف‌ها عازم جاده شدن. این همان چیزی است که واقعاً سال‌ها در آرزویش بودم! بدرود!» و نگاهی به خانهٔ قدیمیش انداخت و به طرف در چرخید و تعظیم کرد. «بدرود گندالف!»

«عجالتاً بدرود بیل‌بو مواظب خودت باش! به اندازهٔ کافی سن و سالت بالاست و احتمالاً به اندازه کافی عاقل هستی.»

«مواظب باشم! مهم نیست. نگران من نباش! من خوشبختم، مثل همیشه، راستش را بخواهی خیلی زیاد. اما دیگر وقتش رسیده.» و افزود: «عاقبت دوستی کار دستم داد.» و سپس با صدای آهسته، گویی برای خودش در تاریکی آرام شروع به خواندن کرد:

*می‌رود راه پیوسته تا آن سو*
*از دری کو شد رهش آغاز*
*می‌رود او تا کجا تاکو*
*من روان با او کنم آواز*
*می‌روم من همره و همپو*
*تا به دیدار کلان راهی*
*ره همه این، مقصد اما کو*

## چه بگوییم جز نه و آهی؟

مکثی کرد و لحظه‌ای ساکت شد. سپس بی‌آنکه چیز دیگری بگوید از روشنایی‌ها و هیاهوی میدان و چادرها رو گرداند و با سه تن همراهان دورفش که از پی او می‌رفتند، باغ را دور زد و با شتاب پا در سرازیری طولانی کوره راه نهاد. در انتهای سرازیری از جایی که پرچین کوتاه بود، پرید و به میان علفزار زد، و همچون صدای صفیر باد در علف، به درون شب خزید.

گندالف زمانی از پی او به تاریکی خیره شد. «بدرود، بیل‌بوی عزیزم - به امید دیدار بعدی‌مان!» آرام گفت و به داخل خانه بازگشت.

فرودو کمی پس از او وارد شد و او را در تاریکی و غرق اندیشه یافت. پرسید: «بیل‌بو رفت؟»

گندالف پاسخ داد: «بله، رفت.»

فرودو گفت: «دلم می‌خواست - یعنی تا همین امشب امیدوار بودم که قضیه جدی نباشد. اما ته دلم می‌دانستم که واقعاً می‌خواهد برود. همیشه سر چیزهای جدی شوخی می‌کرد. دلم می‌خواست زودتر برگردم و قبل از این که برود، ببینمش.»

گندالف گفت: «فکر می‌کنم راستی راستی دلش می‌خواست آخر سر خیلی یواش جیم بشود. زیاد ناراحت نباش. حالا اوضاعش رو به راه است. یک پاکت برایت گذاشته. آنجاست!»

فرودو پاکت را از روی رفت بخاری برداشت و به آن خیره شد، اما بازش نکرد.

ساحر گفت: «فکر میکنم وصیت‌نامه‌اش و اسناد دیگر را داخل آن پیدا

می‌کنی. حالا دیگر ارباب بگ‌اند تویی. در ضمن به گمانم یک حلقهٔ طلا هم باید توی پاکت باشد.»

بیل‌بو با تعجب گفت: «حلقه! آن را گذاشت برای من؟ آخر چرا. هنوز ممکن بود به دردش بخورد.»

گندالف گفت: «شاید به دردش می‌خورد. شاید هم نه. اگر جای تو بودم از آن استفاده نمی‌کردم اما بهتر است مخفی نگهش داری، در یک جای امن! حالا می‌روم بخوابم.»

در مقام ارباب بگ‌اند، فرودو احساس می‌کرد که خداحافظی از میهمانان وظیفه‌ای شاق است. شایعهٔ وقایع عجیب از هم‌اکنون در سرتاسر میدان پخش شده بود، اما تنها چیزی که فرودو می‌توانست بگوید این بود که *مطمئن باشید، فردا صبح همه چیز روشن خواهد شد*. نزدیکی‌های شب درشکه‌های آدم‌های مهم از راه رسیدند. یکی‌یکی از هابیت‌های تا خرخره خورده، اما ناراضی پرشدند و به راه افتادند. باغبان‌ها با هماهنگی قبلی آمدند و کسانی را که سهواً جا مانده بودند با گاری دستی بردند.

شب آهسته گذشت. خورشید بالا آمد. هابیت‌ها نسبتاً دیر از خواب بیدار شدند. صبح گذشت. افرادی (طبق دستور) آمدند و چادرها و میزها و صندلی‌ها و قاشق‌ها و چاقوها و بطری‌ها و بشقاب‌ها و فانوس‌ها و گلدان‌ها و آشغال‌ها و کاغذ ثرقه‌ها و کیف‌ها و دستکش‌ها و دستمال‌های فراموش شده، و پس‌ماندهٔ خوراکی‌ها (مواردی بسیار نادر) را جمع کردند. سپس افراد دیگری از راه رسیدند (بدون دستور): بگینزها و بوفین‌ها و بولگرها و توک‌ها و میهمان‌های دیگر که در آن نزدیکی زندگی می‌کردند یا اقامت داشتند. در نیمهٔ روز وقتی که حتی سیرترین هابیت‌ها نیز بیرون آمده و دوباره در آن

حول و حوش بودند، جمعیتی بزرگ بدون دعوت، اما نه دور از انتظار در بگ‌اند گرد آمد.

فرودو روی پلکان لبخند بر لب منتظر بود، اما کمی خسته و نگران به نظر می‌آمد. فرودو به تمام میهمانان خوش‌آمد گفت، اما چیزی بیشتر از دیشب برای گفتن نداشت. پاسخ او به همه پرس و جوها فقط این بود: «آقای بیل‌بو بگینز رفته؛ تا آنجا که می‌دانم برای همیشه رفته.» بعضی از ملاقات‌کنندگان را که بیل‌بو برایشان «پیام» گذاشته بود، دعوت کرد که داخل شوند.

در درون تالار مجموعهٔ بزرگی از جعبه‌ها و بسته‌ها و اقلامی کوچک از اسباب و اثاث خانه بر روی هم کپه شده بود. به هر یک از اقلام برچسبی متصل بود. برچسب‌هایی از نوع زیر بسیار بودند:

*برای آدلارد توک*[1]*، برای خودِ خودش، از طرف بیل‌بو*، که به چتری متصل بود. آدلارد چترهای بسیاری را بدون برچسب با خود برده بود.

*برای دورا بگینز*[2] *به یاد مکاتبات طولانی، با عشق از طرف بیل‌بو* که به یک سبد بزرگ کاغذ باطله متصل بود. دورا، خواهر دروگو[3] و مسن‌ترین خویشاوند زندهٔ بیل‌بو و فرودو بود؛ نود و نه سالش بود و در مدت بیش از نیم قرن پند و اندرزهای خوبی برای او نوشته بود.

*برای میلوباروز*[4]*، با امید این‌که سودمند واقع شود، از طرف ب.ب*، که به قلم و مرکبدانی طلایی متصل بود. میلو هیچ‌وقت به نامه‌ها جواب نمی‌داد.

*برای استفادهٔ آنجلیکا*[5]*، از طرف عمو بیل‌بو*، که به یک آینهٔ گرد

---

1. Adelard 2. Dora Baggins 3. Drogo
4. Milo Burrows 5. Angelica

محدّب وصل بود. آنجلیکا، جوان‌ترین دختر بگینزها بود و آشکارا چهره‌اش را خوش‌ریخت می‌پنداشت.

*برای مجموعهٔ هوگو بریس گریدل*[1]*، از طرف یک نویسنده*، که به یک قفسهٔ (خالی) کتاب متصل بود. هوگو از آنهایی بود که به شکل حرفه‌ای کتاب قرض می‌گیرند، و بدتر این‌که هیچ‌وقت آنها را برنمی‌گرداند.

*برای لوبلیا ساک ویل به عنوان پیشکش*، که به یک جا قاشقی نقره‌ای وصل بود. بیل‌بو اطمینان داشت که لوبلیا در طی سفر قبلی، بسیاری از قاشق‌های او را صاحب شده است. لوبلیا کاملاً خوب این موضوع را می‌دانست. وقتی دیروقت آن روز رسید، بلافاصله یادداشت را کند، اما چند قاشق هم برداشت.

این‌ها فقط مجموعهٔ کوچکی از هدیه‌های جمع شده بود. اقامتگاه بیل‌بو در طول زندگی طولانیش از خرت و پرت زیادی انباشته بود. نقب‌های هابیت‌ها بسیار مستعد انباشته شدن بود: رسم دادن این همه هدیهٔ روز تولد را می‌توان سبب عمدهٔ این موضوع دانست. البته همهٔ هدیه‌های روز تولد همیشه چیزهایی جدید نبودند؛ یکی دو *ماتوم* قدیمی با کاربرد نامعلوم وجود داشت که در سرتاسر ناحیه دست به دست شده بود؛ اما بیل‌بو معمولاً هدیه‌های جدید داده و هدیه‌های گرفته را نگاه داشته بود. نقب قدیمی اکنون با این کار کمی سر و سامان می‌گرفت.

هر یک از هدایای خداحافظی برچسبی داشت که بیل‌بو شخصاً آنها را نوشته بود، و بر روی بسیاری از آنها نکته‌ای یا لطیفه‌ای به چشم می‌خورد.

---

1. Hugo Bracegridle

اما البته بیشتر چیزها را به کسانی دادند که آنها را لازم داشتند، و قدر می‌دانستند. هابیت‌های تنگدست‌تر و به‌خصوص اهالی بگ‌شات‌رو نصیبشان از همه بیشتر بود. بابا گمگی دو کیسه سیب‌زمینی، یک بیل نو، جلیقه‌ای پشمین و یک شیشه ضماد برای مفاصل خشک شده گیرش آمد. بابا روی برندی‌باک[1] در قبال میهمان‌نوازی بی‌حد و حصرش یک دوجین بطری وین‌یارد[2] کهنه هدیه گرفت، که نوعی شراب قرمز قوی بود، خاص ناحیهٔ فاردینگ جنوبی و اکنون بسیار جا افتاده بود، زیرا پدر بیل‌بو خود آن را انداخته بود. روی از ته دل بیل‌بو را بخشید، و پس از اولین بطری او را جزء آدم‌های درجه یک قرار داد.

از همه چیز به مقدار فراوان برای فرودو باقی مانده بود. و البته تمام گنجینه‌های عمده، و همین‌طور کتاب‌ها و تصاویر و اسباب و اثاثیهٔ بی حد و حساب بیل‌بو در مالکیت او باقی ماند. هر چند هیچ نشانه یا ذکری از پول یا جواهرات نبود: حتی یک پول سیاه یا مهرهٔ شیشه‌ای را نیز بذل و بخشش نکردند.

آن روز بعد از ظهر برای فرودو بسیار فرساینده بود. این شایعه کذب که همهٔ مایملک خانه به رایگان توزیع می‌شود، مثل برق انتشار یافت؛ چیزی نگذشت که خانه پر شد از کسانی که کاری در آنجا نداشتند، اما امکان بیرون نگه‌داشتنشان نیز وجود نداشت. برچسب‌ها کنده و با هم مخلوط شد، و نزاع در گرفت. بعضی‌ها می‌کوشیدند اجناس خود را در تالار با هم تاخت بزنند یا معامله کنند؛ دیگران می‌کوشیدند چیزهای کوچکی را که برای آنان در نظر

---

1. Old Roy Brandybuck　　2. Wniyard

گرفته نشده بود، یا هر چیزی را که به نظر بی‌صاحب یا بی‌مراقب می‌رسید، بدزدند و بگریزند. راهی که به دروازه ختم می‌شد از ازدحام گاری‌ها و چرخ دستی‌ها بند آمده بود.

در میانهٔ این جار و جنجال، بگینزهای ساک ویل رسیدند. فرودو زمانی کوتاه به جای خلوتی رفته و دوستش مری برندی‌باک[1] را برای پاییدن اشیاء باقی گذاشته بود. وقتی اوتو با صدای بلند تقاضای ملاقات فرودو را کرد، مری مؤدبانه سر فرود آورد.

گفت: «فرودو مریض احوال است. دارد استراحت می‌کند.»

لوبلیا گفت: «منظورت این است که خودش را قایم کرده. به هرحال ما می‌خواهیم او را ببینیم، حتماً هم می‌بینیمش. حالا برو و همین حرف را عیناً به او بگو!»

مری مدتی دراز در تالار تنهایشان گذاشت و آنان وقت پیدا کردند که قاشق‌های هدیهٔ خداحافظی‌شان را پیدا کنند. اما این موضوع به‌هیچ وجه خلقشان را باز نکرد. سرانجام به اتاق مطالعه راهنمایی شدند. فرودو پشت میزی نشسته بود و انبوهی از کاغذ جلوی رویش قرار داشت. به هرحال از دیدن بگینزهای ساک‌ویل خوشحال به نظر نمی‌رسید. در حالی که در جیبش با چیزی ور می‌رفت برخاست. اما کاملاً مؤدبانه با آنان حرف می‌زد.

رفتار بگینزهای ساک ویل نسبتاً توهین‌آمیز بود. مدام برای اشیاء مختلف گرانبها و بدون برچسب (چنانکه میان دوستان معمول است) قیمت‌های ارزان پیشنهاد می‌کردند و چانه می‌زدند. وقتی فرودو پاسخ داد فقط چیزهایی را که اختصاصاً بیل‌بو دستور داده، هدیه می‌دهند، گفتند که

---

1. Merry Brndybuck

کل قضیه بودار است.

اتو گفت: «یک چیز برای من واضح است، و آن هم این است که شما دارید ما را از حق و حقوقمان محروم می‌کنید. اصرار دارم که وصیت‌نامه را ببینم.»

اگر فرودو به عنوان وارث انتخاب نمی‌شد، اتو قرار بود که وارث بیل‌بو باشد. وصیت‌نامه را با دقت خواند و فین‌کشان ناخشنودیش را نشان داد. از بد حادثه، مطابق رسم قانونی هابیت‌ها که علاوه بر الزامات دیگر، امضای هفت شاهد را با مرکب قرمز لازم داشت، همه چیز کاملاً روشن و صحیح بود.

به زنش گفت: «دوباره ناکام شدیم! بعد از شصت سال صبر کردن، قاشق، مزخرف است!» جلوی صورت فرودو بشکنی زد و با سر و صدا بیرون رفت. اما از شر لوبلیا به همین راحتی نمی‌شد خلاص شد. کمی بعد فرودو از اتاق مطالعه بیرون آمد تا ببیند اوضاع بر چه منوال است و دید لوبلیا هنوز آنجاست و سوراخ سنبه‌ها را می‌گردد و به کف اتاق ضربه می‌زند. پس از این که چند خرده ریز کوچک، اما نسبتاً گرانبها را که به نحوی داخل چترش افتاده بود، باز پس گرفت، او را قاطعانه تا بیرون ساختمان همراهی کرد. چهرهٔ زن چنان نشان می‌داد در این فکر است که هنگام رفتن چیزی واقعاً دندان‌شکن بگوید؛ اما وقتی روی پلکان برگشت، تنها چیزی که برای گفتن پیدا کرد این بود:

«از این کارت پشیمان می‌شوی جوانک! چرا تو هم نمی‌گذاری بروی؟ مال اینجا نیستی. بگینز نیستی - تو - تو از برندی‌باک‌ها هستی!»

فرودو همچنان که در را به روی او می‌بست گفت: «حرفش را شنیدی مری؟ اگر دوست داری فحش فرضش کن.»

مری برندی‌باک گفت: «تعریف و تمجید بود، و صد البته صحت هم نداشت.»

سپس به همه جای نقب سرکشیدند، و سه هابیت کم سن و سال (دو بوفین و یک بوگلر) را که مشغول سوراخ کردن دیوارهای یکی از سردابه‌های شراب بودند، بیرون انداختند. فرودو همچنین با سانچو پرودفوت[1] جوان، نوهٔ بابا اودو پرودفوت که حفاری را در انباری بزرگتر شروع کرده بود و فکر می‌کرد از آنجا صدای پژواک می‌شنود، دست به یقه شد. افسانهٔ طلاهای بیل‌بو، اشتیاق و امیدواری را برانگیخته بود؛ زیرا طلای افسانه‌ای (هر چند نامشروع بودن آن محل تردید باشد، اما همین که به طرزی اسرارآمیز به دست آمده) چنان که همه می‌دانند، متعلق به کسی است که آن را پیدا کند - مگر این که مانع از جست‌وجو شوند.

وقتی فرودو بر سانچو چیده شد و او را بیرون کرد، روی یک صندلی در میان تالار از حال رفت. گفت: «وقتش است که مغازه را ببندیم مری. در را قفل کن و امروز حتی اگر دژکوب هم بیاورند، در را به روی هیچ‌کس باز نکن.» سپس رفت تا با یک فنجان چایِ دیرتر از موعد، جان تازه‌ای بگیرد.

هنوز ننشسته بود که صدای چند ضربهٔ آرام به در جلو شنیده شد. با خود اندیشید: «به احتمال زیاد باز هم لوبلیا است. احتمالاً یک چیز واقعاً هرزه به ذهنش رسیده و دوباره برگشته تا آن را بگوید. حالا منتظر باش.»

به نوشیدن چای ادامه داد. ضربه بلندتر از قبل تکرار شد، اما فرودو توجهی نشان نداد. ناگهان سر ساحر در قاب پنجره ظاهر شد.

1. Sancho Proudfoot

گفت: «فرودو اگر داخل راهم ندهی، در خانه‌ات را می‌کنم و می‌اندازمش آن طرف تپه.»

فرودو در حالی که از اتاق به طرف در می‌دوید، فریاد زد: «گندالف عزیزم! یک دقیقه صبر کن! بفرما! بفرما! فکر کردم لوبلیا است.»

«پس بخشیدمت. اما چند دقیقهٔ قبل دیدمش که داشت درشکه‌اش را به طرف بای‌واتر می‌راند، با یک قیافه‌ای که شیر تازه را می‌برآند.»

«فعلاً که مرا برآنده. راستش را بگویم نزدیک بود حلقهٔ بیل‌بو را انگشتم کنم. دلم می‌خواست ناپدید بشوم.»

گندالف گفت: «این کار را نکن!» و نشست «در استفاده از حلقه احتیاط کن فرودو! در حقیقت تا حدودی به خاطر آن اینجا آمده‌ام تا حرف آخرم را بزنم.»

«خوب چه حرفی؟»

«چه چیزهایی را از قبل می‌دانی؟»

«فقط آن چیزهایی که بیل‌بو به من گفته. داستانش را شنیده‌ام: این که چطور پیدایش کرده و چطور ازش استفاده کرده: یعنی توی سفر.»

گندالف گفت: «نمی‌دانم کدام داستان را شنیده‌ای.»

فرودو گفت: «نه آن داستان که به دورف‌ها گفت، و توی کتابش آورد. بعد از آن که برای ماندن به اینجا آمدم خیلی زود داستان واقعی را برایم تعریف کرد. گفت مجبورش کرده‌ای که واقعیت را بگوید، پس بهتر است من هم بدانم. گفت: «هیچ رازی بین ما نیست فرودو، اما آنها حق ندارند زیاده روی بکنند. به هرحال حلقه مال خودم است.»

گندالف گفت: «جالب است، خوب، خودت در این مورد چه نظر داری؟»

«اگر منظورت آن چیزهایی است از خودش در بارهٔ «هدیه» درآورده،

خوب، فکر کردم داستان واقعی بیشتر محتمل است، و دلیل تغییر دادن آن را به هیچ وجه نفهمیدم. به هرحال از بیل‌بو بعید بود که این کار را بکند؛ و فکر کردم کار عجیبی بوده.»

«من هم همینطور. اما سر آدم‌هایی که گنجینه‌هایی مثل این دارند، ممکن است بلاهای عجیبی بیاید - به شرطی که از آن استفاده کنند. این هم یک هشدار برای تو که مواظب خطر این حلقه باشی. ممکن است علاوه بر این که هر وقت اراده می‌کنی ناپدیدت می‌کند، قدرت‌های دیگری هم داشته باشد.»

فرودو گفت: «نمی‌فهمم.»

ساحر پاسخ داد: «من هم همینطور. فقط کمی مرا به فکر انداخته، مخصوصاً از دیشب تا به حال. جای نگرانی نیست. اما اگر نصیحت مرا گوش کنی خیلی کم از آن استفاده کن، یا اصلاً از آن استفاده نکن. دست کم خواهش می‌کنم طوری از آن استفاده نکنی که نقل مجالس یا باعث بدگمانی بشود. دوباره می‌گویم: جای امن نگهش دار، و مخفی نگهش دار!»

«خیلی مرموز صحبت میکنی! از چه چیزی می‌ترسی؟»

«من مطمئن نیستم، بنابراین زیاد صحبت نمی‌کنم. شاید وقتی برگشتم بتوانم چیزهایی به تو بگویم. من دارم بلافاصله می‌روم: پس عجالتاً بدرود.» از جا برخاست.

فرودو با اعتراض گفت: «بلافاصله! چرا، فکر می‌کردم دست‌کم یک هفته می‌مانی. انتظار داشتم کمکم کنی.»

«قصدش را هم داشتم. اما مجبور شدم تصمیمم را عوض کنم. ممکن است یک مدت طولانی دور باشم؛ اما به محض این که توانستم، برمی‌گردم و دوباره می‌بینمت. اگر یک دفعه سر و کله‌ام پیدا شد، تعجب نکن! بی‌سر و

صدا می‌آیم. دیگر مثل گذشته‌ها علنی به شایر مسافرت نخواهم کرد. متوجه شده‌ام که نسبتاً محبوبیت‌ام را از دست داده‌ام. می‌گویند که اسباب زحمتم و آرامش را به هم می‌زنم. بعضی‌ها عملاً تهمت می‌زنند که فکر رفتن را من به سر بیل‌بو انداخته‌ام، یا حتی بدتر. تو هم باخبر باش که فکر می‌کنند من و تو با هم نقشه کشیده‌ایم که ثروت او را صاحب بشویم.»

فرودو اعتراض کرد: «فقط بعضی‌ها! احتمالاً منظورت اتو و لوبلیا است. چقدر مشمئزکننده است! حاضرم تمام بگ‌اند و چیزهای دیگر را بدهم، به شرط این که بتوانم بیل‌بو را برگردانم و با هم برای سیر و سفر در سرزمین خودمان راه بیافتیم. من عاشق شایرام. اما کم‌کم آرزو می‌کنم که ای کاش من هم رفته بودم. نمی‌دانم که باز هم او را می‌بینم یا نه.»

گندالف گفت: «من هم همینطور، من هم خیلی چیزها را نمی‌دانم. فعلاً بدرود! مواظب خودت باش! منتظرم باش، مخصوصاً زمانی که اصلاً انتظارم را نداری! بدرود!»

فرودو او را تا دم در بدرقه کرد. برای آخرین بار دست فرودو را فشرد و با سرعتی شگفت‌انگیز دور شد؛ اما فرودو اندیشید که ساحر پیر بیش از حد انتظار خمیده می‌نماید، تو گویی باری سنگین بر دوش دارد. شب هنگام، نزدیک می‌شد و اندام شنل پوش او به سرعت در گرگ و میش ناپدید گردید. فرودو زمانی دراز دیگر او را ندید.

# فصل ۲

## سایهٔ گذشته

حرف و حدیث‌ها در ظرف نُه روز و حتی نود و نه روز فروکش نکرد. دومین غیب آقای بیل‌بو بگینز نه فقط در هابیتون که در سرتاسر شایر، سالی واندی مورد بحث و گفت‌وگو بود و بسیار بیشتر از اینها در یادها باقی ماند. این ماجرا به قصهٔ کنار اجاق بچه هابیت‌ها تبدیل شد؛ و سرانجام **بگینز *دیوانه*** که همیشه با یک صدای بنگ و برق نور ناپدید می‌گردید و با خورجین‌های جواهر و طلا دوباره ظاهر می‌شد، به شخصیت محبوب افسانه‌ها مبدل گشت و زمانی دراز پس از آن که حوادث واقعی فراموش شده بود، همچنان زنده ماند.

اما در این اثنا، عقیدهٔ عموم مردم در محله این بود که بیل‌بو که همیشه تا اندازه‌ای خُل بود، سرانجام کاملاً دیوانه شده و سر به بیابان گذاشته است. بی‌تردید آنجا داخل استخر آب یا رودخانه‌ای افتاده و سرانجامی اسفناک و نه چندان زودهنگام یافته بود. تقصیرها را عمدتاً متوجه گندالف می‌دانستند.

می‌گفتند: «اگر فقط این ساحر لعنتی فرودوی جوان را به حال خودش بگذارد، شاید اوضاعش سر و سامانی بگیرد و به ذوق و طبع هابیتی خو کند.» ظاهراً ساحر فرودو را به حال خود گذاشته، و اوضاع او سر و سامان گرفته بود، اما از خو گرفتن به ذوق و طبع هابیتی چندان اثری دیده نمی‌شد. در واقع

بی‌درنگ آوازهٔ بیل‌بو را به خاطر عجیب و غریب بودن به میراث برد. از سوگواری کردن برای بیل‌بو امتناع ورزید؛ و سال بعد به افتخار صد و دوازدهمین سالگرد تولد بیل‌بو که آن را **جشن *اهمیت صدگان*** می‌نامید یک میهمانی برگزار کرد. اما این موضوع از آنجا که فقط بیست نفر را به میهمانی دعوت بودند، چندان جار و جنجالی به پا نکرد و از میهمانان در چند وعده پذیرایی به عمل آمد که در این وعده‌ها، به اصطلاح هابیت‌ها، برف خوراکی و باران نوشیدنی می‌بارید.

بعضی‌ها نسبتاً مبهوت شدند؛ اما فرودو این رسمِ جشن گرفتنِ روز تولد بیل‌بو را همه ساله ادامه داد تا آنکه به آن عادت کردند. می‌گفت فکر نمی‌کنم که بیل‌بو مرده باشد. وقتی می‌پرسیدند: «پس کجاست؟» شانه بالا می‌انداخت.

تنها زندگی کرد، همانطور که بیل‌بو چنین کرده بود؛ اما دوستان بسیار زیادی داشت، به خصوص در میان هابیت‌های جوان‌تر و عمدتاً اخلاف باباتوک، که در کودکی شیفتهٔ بیل‌بو بودند و اغلب به بگ‌اند رفت و آمد می‌کردند. فولکو بوفین[1] و فردِگار بولگر[2] دو تن از این افراد بودند؛ اما نزدیکترین دوستانش پره‌گرین توک (که معمولاً پی‌پین صدایش می‌زدند) و مری برندی‌باک (نام واقعی او مریادوک بود، اما به ندرت کسی آن را به یاد می‌آورد) بودند. فرودو با آنان در سرتاسر شایر پیاده به مسافرت می‌پرداخت؛ اما بیشتر وقت‌ها نیز تنها به گشت و گذار مشغول می‌شد، و مردمان معقول گاه با کمال تعجب می‌دیدند که دور از خانه، در تپه‌ها و بیشه‌ها، زیر نور ستارگان مشغول پرسه زدن است. مری و پی‌پین حدس می‌زدند که فرودو

---

1. Folco Boffin　　2. Fredgor Bolger

در این زمان‌ها همانند بیل‌بو به دیدار اِلف‌ها می‌رود.

هر چه زمان گذشت، مردم اندک‌اندک متوجه شدند که در فرودو نیز نشانه‌هایی از «جوان ماندن» هویداست: در ظاهر، شکل و قیافهٔ هابیت خوش بنیه و پرجنب و جوشی را حفظ کرده بود که تازه بیست و اندی سالگیش را به پایان برده. می‌گفتند: «بعضی مردم از همه جا شانس می‌آورند.» ولی تا فرودو به سن پنجاه سالگی که معمولاً سن و سالی معقول است، نزدیک نشده بود، این موضوع را مشکوک تصور نمی‌کردند.

خودِ فرودو پس از اولین ضربهٔ روحی دریافت که ارباب خود بودن، آقای بگینزِ بگ‌اند بودن، چیزی است نسبتاً خوشایند. چند سالی کاملاً خوشبخت بود و چندان دغدغهٔ آینده ر ا نداشت. اما پشیمانی از این که همراه بیل‌بو نرفته است اندک‌اندک و نیمی ناخودآگاه، افزایش می‌یافت. متوجه شد که بارها و به خصوص در پاییز به فکر سرزمین‌های وحشی می‌افتد و رویای عجیب کوه‌هایی که آنها را هرگز ندیده بود به خواب‌هایش راه پیدا می‌کند. کم‌کم با خود می‌گفت: «شاید یک روز خودم از رودخانه بگذرم.» و نصف دیگر هوش و حواسش همیشه به آن پاسخ می‌داد: «البته نه هنوز.»

پس اوضاع بر همین منوال بود تا این که سال‌های چهل عمرش رو به پایان رفت و تولد پنجاه سالگیش نزدیک شد: پنجاه عددی بود که او آن را به نحوی مهم (یا تهدیدآمیز) می‌دانست؛ به هر حال در همین سن و سال بود که ماجراجویی ناگهان گریبان بیل‌بو را گرفته بود. فرودو کم‌کم احساس بی‌قراری می‌کرد و جاده‌های قدیمی در نظرش هموار می‌نمود. به نقشه‌ها خیره می‌شد و با خود می‌اندیشید که در فراسوی آنها چیست: نقشه‌هایی که در شایر تهیه شده بود، فراسوی مرزهای آن را سفید نشان می‌داد. کم‌کم در

دوردست‌ها اغلب به تنهایی پرسه می‌زد؛ و مری و دوستان دیگرش او را با نگرانی می‌پاییدند. اغلب می‌دیدند که با رهروان بیگانه که در این زمانه سر و کلهٔ آنان در شایر پیدا شده بود، راه می‌رود و صحبت می‌کند.

شایعات حاکی از آن بود که وقایع عجیبی در جهان بیرون رخ می‌دهد؛ و از آنجا که در آن زمان، سال‌ها می‌شد که گندالف نیامده و پیامی نفرستاده بود، فرودو خود تا آنجا که می‌توانست تمامی خبرها را به دست می‌آورد. اِلف‌ها که به ندرت قدم به شایر گذاشته بودند، اکنون موقع غروب، هنگام گذر از بیشه‌ها، گذری بی‌بازگشت به سمت غرب، دیده می‌شدند؛ اما آنان سرزمین میانه را ترک می‌گفتند و علاقه‌ای به مشکلات آن نداشتند. با این حال دورف‌ها را نیز می‌شد به تعدادی غیرمعمول در جاده دید. جادهٔ باستانی شرق - غرب از میان شایر می‌گذشت و به بندرگاه‌های خاکستری منتهی می‌شد و دورف‌ها همیشه این جاده را برای رسیدن به معادن خود در کوه‌های آبی[1] به کار می‌بردند.

دورف‌ها منبع عمدهٔ کسب اخبار هابیت‌ها از نواحی دوردست بودند - البته به شرط آن که دنبال کسب خبر باشند؛ اما معمولاً قاعده بر این بود که دورف‌ها کم می‌گفتند و هابیت‌ها هیچ نمی‌پرسیدند. اما اکنون فرودو، اغلب دورف‌های بیگانه را که از سرزمین‌های دوردست بودند و پناهگاهی در غرب می‌جستند ملاقات می‌کرد. آنان آشفته بودند و برخی به نجوا از دشمن و از سرزمین موردور[2] سخن می‌گفتند.

هابیت‌ها با این نام فقط از طریق افسانه‌های گذشتهٔ تاریک، همچون

1. Blue Mountains 2. Land of Mordor

سایه‌ای در پس زمینهٔ حافظهٔ خویش آشنا بودند؛ اما این موضوع بدشگون و دلهره‌آور بود. چنین می‌نمود که شورای سفید[1]، فقط توانسته نیروی شر را از میرک‌وود بیرون براند و او با توانی استثنایی در دژهای قدیمی موردور از نو سر برآورده است. گفته می‌شد که برج تاریک[2] از نو بنا شده. این نیرو از آنجا به دوردست‌ها چنگ می‌انداخت و گسترش می‌یافت و در شرق دور و جنوب، جنگ‌ها و وحشت فزونی گرفته بود. اورک‌ها از نو در کوه‌ها تکثیر می‌شدند. ترول‌ها همه جا بودند، نه احمق و کندذهن، بلکه باهوش و مسلح به سلاح‌های مهیب. از نشانه‌های موجوداتی هولناک‌تر از اینان نیز زمزمه‌هایی در میان بود، اما آنان هنوز نامی نداشتند.

البته کمتر خبری از این همه به گوش هابیت‌های معمولی می‌رسید. اما ناشنواترین و خانه‌نشین‌ترین هابیت‌ها نیز شروع به شنیدن داستان‌های عجیب کردند؛ کسانی که کار و کسب‌شان آنان را به سوی مرزها می‌کشاند، چیزهایی عجیب می‌دیدند. گفت‌وگویی که یک روز عصر در میهمانخانهٔ *اژدهای سبز*[3]، در بهار پنجاهمین سال زندگی فرودو انجام گرفت، نشان می‌داد که حتی در دل آسودهٔ شایر نیز شایعات را شنیده‌اند، هر چند که بیشتر هابیت‌ها هنوز به این شایعات می‌خندیدند.

سام گمگی و روبروی او تدسندی‌من[4] پسر آسیابان در گوشه‌ای نزدیک آتش نشسته بودند. چند هابیت روستایی دیگر نیز به گفت‌وگوی آنان گوش می‌دادند.

سام گفت: «شک ندارم که این روزها چیزهای عجیب و غریبی می‌شنوی.»

---

1. White Council　　2 - Dark Tower　　3. Green Dragon
4. Ted Sandyman

تد گفت: «بله، می‌شنوم به شرط این که گوش بکنم. اما من اگر بخواهم به قصه‌های کنار اجاق یا داستان‌های بچه‌گانه گوش کنم، این کار را توی خانه می‌کنم.»

سام پرخاش‌کنان گفت: «بله تردیدی ندارم می‌توانی، ولی با جرأت می‌گویم حقیقت بعضی از آنها خیلی بیشتر از آن چیزی است که تو تصورش را می‌کنی. فکر می‌کنی چه کسی این همه داستان را از خودش درآورده؟ مثلاً همین اژدها.»

تد گفت: «نه ترا خدا دست بردار، وقتی بچه بودم از این چیزها خیلی شنیده‌ام، ولی الآن دیگر لازم نیست این چیزها را باور کنم. فقط یک اژدها توی بای‌واتر هست که آن هم سبز است.» همه از حرف او به خنده افتادند.

سام در حالی که همراه بقیه می‌خندید گفت: «خیلی خوب، اما نظرت در مورد این آدم‌های درختی، یا شاید به نظر تو این غول‌ها چیست؟ می‌گویند یکی را نه خیلی وقت پیش در آن طرف نورث مورز[1] دیده‌اند که بزرگتر از یک درخت بوده.»

«چه کسانی می‌گویند؟»

«یکیش پسرعمویم هال[2]. در اُورهیل[3] برای آقای بوخین کار می‌کند و برای شکار به فاردینگ شمالی می‌رود. او یکی را دیده.»

«شاید فکر کرده که دیده. این هال شما همیشه می‌گوید که چیزهایی دیده‌ام؛ شاید چیزهایی می‌بیند که اصلاً آنجا نیستند.»

«اما این یکی به بزرگی یک درخت نارون بوده، راه هم می‌رفته - با هر قدم هفت یارد می‌رفته، انگار که یک اینچ بوده.»

---

1. North Moors 2. Hal 3. Overhill

«پس شرط می‌بندم یک اینچ نبوده. خیلی احتمال دارد چیزی که دیده درخت نارون بوده.»

«دارم می‌گویم این یکی راه می‌رفته؛ در ضمن توی نورث مورز درخت نارون نیست.»

تدگفت: «پس او هم نمی‌توانسته درخت نارون ببیند.» عده‌ای خندیدند و کف زدند: جمعیت فکر می‌کردند که تد حسابی او را کِنِف کرده است.

سام گفت: «با این همه نمی‌توانی انکار بکنی که کسان دیگری هم به جز هال‌فست[1] ما، کسانی را می‌بینند که از شایر عبور می‌کنند - توجه داشته باش می‌گویم عبور می‌کنند: خیلی‌ها را هم دم مرز برگردانده‌اند. سر مرزبان‌ها تا به حال این قدر شلوغ نبوده.

«در ضمن شنیده‌ام که می‌گویند الف‌ها به سمت غرب می‌روند. می‌گویند دارند می‌روند طرف بندر، آن دورها، آن طرفِ برج‌های سفید[2].» سام دست خود را به طرز مبهمی تکان داد؛ نه او و نه هیچ یک از آنان نمی‌دانستند که از برج‌های قدیمی در آن سوی مرزهای غربی شایر تا دریا چقدر راه است. اما از قدیم روایت بود که در آن سو، لنگرگاه‌های خاکستری واقع است، که از آنجا گه‌گاه کشتی‌های الفی بادبان درمی‌کشند و هرگز باز نمی‌گردند.

«روی دریا بادبان می‌کشند و بادبان می‌کشند و بادبان می‌کشند، به غرب می‌روند، ما را ترک می‌کنند.» سام این کلمات را تقریباً با آهنگ ادا کرد، و سرش را غمگین و باوقار جنباند. اما تد خندید.

«خوب اگر قصه‌های قدیمی را باور داری این که چیز جدیدی نیست. نمی‌دانم این موضوع چه ربطی به من و تو دارد. بگذار بادبان بکشند! اما

1. Halfast 2 - White towers

تضمین می‌دهم که خودت ندیده‌ای این کار را بکنند: نه تو، هیچ‌کس دیگر هم در شایر ندیده.»

سام اندیشناک گفت: «خوب، نمی‌دانم.» مطمئن بود که یک بار یک الف را در بیشه‌ها دیده است، و هنوز امیدوار بود که یک روز تعداد بیشتری را ببیند. از همهٔ افسانه‌هایی که در کودکی شنیده بود، آن تکه از قصه‌ها و داستان‌های نیمه فراموش شدهٔ هابیت‌ها دربارهٔ الف‌ها، همیشه احساسات او را عمیقاً برانگیخته بود. گفت: «حتی توی این نواحی هم کسانی هستند که مردمان زیبا[1] را می‌شناسند، و خبر آنها را دارند. در حال حاضر آقای بگینز هست که من برایش کار می‌کنم. خود او گفت که آنها با کشتی‌هاشان می‌روند؛ چیزهایی از الف‌ها می‌داند. آقای بیل‌بو بیشتر می‌دانست: خیلی از حرف‌هایی را که می‌گویم وقتی بچه بودم از او شنیده‌ام.»

تد گفت: هر دوتای آنها خُل‌اند. لااقل بیل‌بو خُل بود، فرودو هم دارد خُل می‌شود. اگر منبع خبرهایت این آدم‌ها هستند، دیگر لازم نیست خودت خیالبافی به خرج بدهی. خوب، دوستان من رفتم خانه. به سلامتی شما!» لیوان دسته‌دار خود را خالی کرد و با سر و صدا بیرون رفت.

سام ساکت نشست و چیزی نگفت. باید دربارهٔ خیلی چیزها فکر می‌کرد. اول از همه این که باید خیلی کارها را در باغ بگ‌اند انجام می‌داد، و اگر فردا هوا صاف بود، روز پرمشغله‌ای در پیش داشت. چمن‌ها خیلی زود بلند می‌شدند، اما ذهن سام علاوه بر باغبانی مشغول چیزهایی دیگر نیز بود. لختی ماند و سپس آهی کشید و برخاست و بیرون رفت.

اوایل آوریل بود و آسمان اکنون پس از بارانی سنگین صاف می‌شد.

---

1. Fair Folk

خورشید پایین رفته بود و عصر سرد رنگ پریده، آرام‌آرام در شب محو می‌گردید. در زیر نور ستارگانِ اوایلِ شب قدم‌زنان از میان هابیتون و تپه، در حالی که آرام سوت می‌زد و غرق اندیشه بود، رهسپار خانه شد.

درست در همین زمان بود که گندالف پس از غیبت طولانیش، دوباره پیدا شد. به مدت سه سال پس از میهمانی، در سفر بود. سپس زمانی کوتاه به دیدار فرودو آمد و پس از آن که او را خوب برانداز کرد دوباره عازم شد. در طول یکی دو سال بعد کمابیش هرازگاهی پیدایش می‌شد؛ پس از غروب خورشید غیرمنتظره می‌آمد و پیش از دمیدن صبح بی‌خبر می‌رفت. از کار و بار و سفرهایش حرفی نمی‌زد و عمدتاً به کوچکترین خبرها دربارهٔ سلامتی و کارهای فرودو علاقمند می‌نمود.

سپس ناگهان دیدارهای او متوقف شد. نُه سال از زمانی که فرودو برای آخرین بار او را دیده یا خبری از او شنیده بود می‌گذشت، و اندک‌اندک به این فکر افتاده بود که ساحر هرگز باز نخواهد گشت و علاقه‌اش را به هابیت‌ها از دست داده است. اما آن شب، هنگامی که سام پیاده به خانه برمی‌گشت و شفق رنگ می‌باخت، ضربه‌ای آشنا به پنجرهٔ اتاق مطالعه خورد.

فرودو با شگفتی و شادی فراوان دوست قدیمش را خوش‌آمد گفت. زمانی به یکدیگر خیره نگریستند.

گندالف گفت: «خوبی،‌ها؟ درست مثل همیشه به نظر می‌رسی فرودو!»

فرودو پاسخ داد: «تو هم همینطور»؛ اما در دل اندیشید که گندالف پیرتر و دردمندتر به نظر می‌رسد. وادارش کرد که از خودش بگوید و از اخبار جهان پهناور، و خیلی زود گرم گفت‌وگو شدند و تا دیروقت شب بیدار ماندند.

صبح روز بعد، پس از صبحانه‌ای دیرهنگام، ساحر کنار فرودو در برابر

پنجرهٔ گشودهٔ اتاق مطالعه نشسته بود. آتشی درخشان در بخاری روشن بود، اما آفتاب گرم بود و باد از جنوب می‌وزید. همه چیز تر و تازه می‌نمود و سبزی تازهٔ بهار در مزارع و در جوانه‌های سرشاخه‌های درختان تلألویی داشت.

گندالف به بهار حدود هجده سال پیش می‌اندیشید، وقتی که بیل‌بو بدون آن که حتی دستمالی با خود بردارد، ازبگ‌اند بیرون زد. از آن هنگام موهایش احتمالاً سفیدتر و ریش و ابرویش احتمالاً بلندتر و چهره‌اش از دغدغهٔ خاطر و حکمت، پر چین و چروک‌تر شده بود؛ اما چشمانش به روشنیِ همیشه بود، و هنگام کشیدن چپق حلقه‌های دود را با همان شور و لذت بیرون می‌داد.

اکنون در سکوت مشغول کشیدن چپق بود، و فرودو بی‌حرکت نشسته و عمیقاً به فکر فرو رفته بود. حتی در روشنایی صبح، سایهٔ سیاهِ خبرهایی را که گندالف آورده بود، احساس می‌کرد. سرانجام سکوت را شکست.

گفت: «شب پیش شروع کردی که چیزهای عجیبی دربارهٔ حلقه‌ام به من بگویی. بعد حرفت را بریدی و گفتی صحبت در بارهٔ چنین چیزهایی را بهتر است به بعد از روشنایی روز موکول کنیم. فکر نمی‌کنی که بهتر باشد همین الآن تمامش کنیم؟ می‌گویی که حلقه خطرناک است، خیلی خطرناک‌تر از آن چیزی که من فکرش را می‌کنم. از چه جهت؟»

ساحر پاسخ داد: «از خیلی جهات. خیلی بیشتر از آن چیزی که من اول جرأت می‌کردم به آن فکر کنم، قدرت دارد، آن قدر قدرت دارد که سرانجام به کلی بر هر موجود فانی که آن را در اختیار داشته باشد، چیره شود. حلقه چنین آدمی را تسخیر می‌کند.

«در زمان‌های دور در اِره‌گیون[1] حلقه‌های زیادی ساخته شد، به قول

---

1. Eregion

شما حلقه‌های جادویی، و البته آنها از انواع مختلف بودند: بعضی با قدرت بیشتر و بعضی با قدرت کمتر. پیش از این که هنر کاملاً به اوج تکامل خود برسد، حلقه‌های پست‌تر فقط تمرینی در هنر حلقه‌سازی بودند، و برای فلزکاران اِلف بازیچه‌هایی بیش نبودند - اما با این حال به نظر من هنوز برای موجودات فانی خطر داشتند. اما حلقه‌های مِهین، حلقه‌های قدرت، آنها بسیار خطرناک بودند.

«فرودو، هر موجود فانی که یکی از این حلقه‌های مِهین را نگه دارد، هرگز نمی‌میرد، اما عمر و زندگی بیشتر نیز به دست نمی‌آورد، فقط باقی می‌ماند، تا سرانجام هر لحظه برایش فرساینده می‌شود. و اگر برای ناپدید کردن خودش اغلب از آن استفاده کند، محو می‌شود: سرانجام برای همیشه نامرئی می‌شود و پا به برزخِ تحتِ امرِ نیروی تاریکی می‌گذارد که بر حلقه‌ها فرمان می‌راند. بله، دیر یا زود - دیر اگر چنانچه قوی یا در ابتدا دارای نیت خیر باشد، اما نه قوتی می‌ماند و نه نیت خیری - دیر یا زود نیروی تاریکی او را در خود فرو می‌برد.»

فرودو گفت: «چه هولناک!» بار دیگر سکوتی طولانی در گرفت. از باغ صدای سام گمگی می‌آمد که داشت چمن‌ها را کوتاه می‌کرد.

فرودو سرانجام پرسید: «چه مدت است که این چیزها را می‌دانی؟ بیل‌بو چقدر از این موضوع خبر داشت؟»

گندالف گفت: «زیادتر از چیزهایی که به تو گفته نمی‌دانست. مطمئنم. یقین دارم چیزی را که مطمئن بود خطرناک است، به تو نمی‌داد، با این که قول داده بودم مواظب تو باشم. فکر می‌کرد که حلقه چیز زیبایی است و موقع ضرورت خیلی به درد می‌خورد. می‌گفت «خیلی روی ذهنم سنگینی می‌کند» و همیشه نگرانش بود؛ اما هیچ وقت شک نکرده بود که تقصیر از

خود حلقه است. با این حال پی برده بود که این حلقه مراقبت لازم دارد؛ هیچ وقت به یک اندازه و به یک وزن نبود؛ به نحو غریبی منقبض یا منبسط می‌شد، ممکن بود که یک دفعه از انگشتی که روی آن تنگ بود بلغزد و بیرون بیافتد.»

فرودو گفت: «بله در آخرین نامه‌اش این موضوع را به من هشدار داده بود، به همین خاطر آن را همیشه با زنجیرش نگه داشته‌ام.»

گندالف گفت: «کار تو خیلی عاقلانه بوده، ولی بیل‌بو در طول زندگی طولانیش هیچ وقت این موضوع را به حلقه ربط نمی‌داد. تمامش را به خودش نسبت می‌داد، و به آن افتخار می‌کرد. با این حال کم‌کم بی‌قرار و دلواپس می‌شد. می‌گفت *نازک شده‌ام و کش آمده‌ام*. نشانهٔ این که حلقه دارد عنان او را به دست می‌گیرد.»

فرودو دوباره پرسید: «از کی این چیزها را می‌دانی؟»

گندالف گفت: «می‌دانم؟ فرودو *خردمند* باید خیلی از این چیزها را که گفتم بداند. اما اگر منظورت دانستن دربارهٔ *این حلقهٔ به‌خصوص* است، خوب بهتر است بگویم هنوز نمی‌دانم. آزمایش آخر باید انجام بشود. اما دیگر تردیدی ندارم که حدس‌ام درست است.

«بار اول چه وقت این موضوع را حدس زدم؟» همان طور که داشت خاطراتش را می‌کاوید، به فکر فرو رفت. «بگذار ببینم – همان سالی که شورای سفید، نیروی تاریکی را از سیاه‌بیشه بیرون کرد، درست پیش از نبرد پنج سپاه بود که بیل‌بو حلقه‌اش را پیدا کرد. بعد سایه‌ای روی قلب من افتاد، هر چند هنوز درست نمی‌دانستم که دلهره‌ام از چیست. دائم در این فکر بودم که گولوم چطور یک حلقهٔ مهین را، که واضح بود یکی از آنهاست – دست کم این موضوع از همان اول روشن بود – به دست آورده. بعد داستان عجیب

بیل‌بو را شنیدم که چطور آن را «بُرده» است و نتوانستم باورش بکنم. وقتی سرانجام حقیقت را از او بیرون کشیدم، بلافاصله متوجه شدم که سعی می‌کرده در ادعای مالکیت حلقه، شک و شبهه‌ای به جا نگذارد. درست شبیه داستان «هدیه روز تولد» گولوم. وقتی دیدم دروغ‌ها خیلی شبیه هم هستند، خاطرم آسوده شد. واضح بود که حلقه قدرت ناسالمی داشت که بلافاصله روی صاحب آن اثر می‌گذاشت. این اولین هشدار واقعی به من بود که اوضاع بر وفق مراد نیست. اغلب به بیل‌بو می‌گفتم که حلقه‌هایی مثل این بهتر است بی‌استفاده باقی بمانند. اما رنجید و خیلی زود عصبانی شد. دیگر کار زیادی از دستم برنمی‌آمد. نمی‌توانستم بدون آن‌که آسیب زیادی به او برسانم حلقه را از او بگیرم؛ به هر حال حق این کار را هم نداشتم. فقط می‌توانستم مراقب و منتظر باشم. راه دیگر این بود که با سارومان سفید[1] مشورت بکنم، اما همیشه چیزی جلوی مرا می‌گرفت.»

فرودو پرسید: «او کیست؟ هیچ‌وقت چیزی درباره‌اش نشنیده بودم.»

گندالف پاسخ داد: «ممکن است نشنیده باشی. هابیت‌ها مربوط به حوزهٔ وظیفهٔ او نیستند و نبودند. اما او در بین خردمندان بزرگ است. رئیس فرقهٔ من و فرماندهٔ شورا است. دانشش خیلی عمیق است، و از هرگونه مداخله‌ای بدش می‌آید. دانش حلقه‌های الفی، بزرگ و کوچک جزو زمینهٔ کار او است. زمان درازی در مورد آنها تحقیق کرده و دنبال اسرار گمشدهٔ ساختشان بوده. اما وقتی دربارهٔ حلقه‌ها در شورا بحث می‌شد، همان چیزهای کوچکی که از دانش حلقه برای ما برملا می‌کرد، ترس مرا تسکین می‌داد. پس تردیدام فروکش کرد، اما دلشوره‌ام نه. پس همینطور مراقب و منتظر ماندم.

---

1. Saruman the White

«ظاهراً اوضاع بیل‌بو رو به راه بود. و سال‌ها گذشت. بله، سال‌ها گذشت، اما ظاهراً گذشت سال‌ها هیچ اثری روی او نداشت. هیچ نشانه‌ای از پیر شدن نبود. دوباره سایه‌ای به دلم افتاد. اما با خودم گفتم: «روی هم رفته از طرف مادری جزو خانواده‌ای است که همه عمر دراز دارند. هنوز زمان هست. منتظر باش!»

«و منتظر ماندم. تا آن شبی که از این خانه رفت. چیزهایی گفت و کارهایی کرد که مرا وحشت‌زده کرد و هیچ کدام از حرف‌های سارومان نمی‌توانست این وحشت را کاهش بدهد. سرانجام فهمیدم که چیزی شیطانی و مرگبار در کار است. و از آن زمان به بعد بیشتر سال‌ها را صرف پیدا کردن واقعیت این موضوع کرده‌ام.»

فرودو با نگرانی پرسید: «صدمهٔ دایمی که به او نخورده، خورده؟ زمان که بگذرد حالش بهتر می‌شود، نه؟ منظورم این است می‌تواند در آرامش استراحت بکند.»

گندالف گفت: «بلافاصله حالش بهتر شد، اما در این دنیا فقط یک قدرت هست که همه چیز را دربارهٔ حلقه‌ها و تأثیر آنها می‌داند؛ و تا آنجا که من می‌دانم هیچ قدرتی نیست که همه چیز را دربارهٔ هابیت‌ها بداند. میان خردمندان من تنها کسی هستم وارد حوزهٔ دانش هابیت‌ها شده‌ام؛ حوزهٔ ناشناخته‌ای از دانش، اما پر از شگفتی. ممکن است مثل کره نرم باشند، ولی با این حال گاهی مثل ریشهٔ درختان پیر سخت و محکم‌اند. فکر می‌کنم بسیار احتمال دارد که بعضی‌ها بتوانند خیلی بیشتر از آنچه اغلب خردمندان اعتقاد دارند، در مقابل حلقه مقاومت کنند. فکر نمی‌کنم زیاد جای نگرانی برای بیل‌بو باشد.

«البته او سال‌ها حلقه را داشت و از آن استفاده کرد، پس احتمالاً زمان

زیادی می‌برد که تأثیرش زائل شود - برای مثال آن قدر تأثیرش از بین برود که دیدن دوبارهٔ آن برای او خالی از خطر باشد. در این صورت ممکن است سال‌ها کاملاً به خوشی و خوبی زندگی کند: درست به همان خوشی وقتی که از آن جدا شد. چون آخر سر به میل خودش از آن دست برداشت: این نکتهٔ مهمی است.

«از وقتی که از آن دست برداشت دیگر نگران بیل‌بوی عزیز نیستم. الآن در مورد تو است که احساس مسئولیت می‌کنم.

«از وقتی بیل‌بو رفت عمیقاً نگران توأم، و نگران همهٔ این هابیت‌های دوست‌داشتنی و احمق و بی‌دفاع. اگر نیروی تاریکی بر شایر غالب شود، ضربهٔ فجیعی به دنیا خواهد خورد: اگر همهٔ بولگرها و هورن‌بلورها و بوفین‌ها و بریسی گیردل‌های مهربان و شنگول و احمق و بقیه، حالا بگذریم از بگینزهای مسخره، اسیر و سرسپرده بشوند.»

فرودو برخود لرزید. پرسید: «چرا باید اسیرمان کنند؟ چنین برده‌هایی را می‌خواهند چه کار کنند؟»

گندالف پاسخ داد: «حقیقت را بگویم، فکر می‌کنم تا کنون - توجه کن، **تا کنون** - او وجود هابیت‌ها را کاملاً نادیده گرفته. باید شکرگزار باشید. ولی دیگر امنیت ندارید. نیازی به شما ندارد - خادمان خیلی به دردبخورتری دارد - ولی با این حال از شما چشم‌پوشی نمی‌کند. هابیت‌های اسیر و بدبخت برای او بیشتر خوشایند هستند تا هابیت‌های خوشبخت و آزاد. پای غرض‌ورزی و انتقام هم در بین است!»

فرودو گفت: «انتقام؟ انتقام برای چه؟ هنوز نمی‌فهمم این چیزها چه ربطی به بیل‌بو و من و حلقهٔ ما دارد.»

گندالف گفت: «از همه جهت ربط دارد. تو هنوز از خطر واقعی بی‌خبر

هستی؛ اما خبردار می‌شوی. آخرین بار که اینجا بودم، هنوز خودم اطمینانی به این موضوع نداشتم؛ اما زمان آن رسیده که درباره‌اش صحبت کنیم. یک لحظه حلقه را بده به من.»

فرودو که حلقه را که به زنجیری متصل و از کمربندش آویخته بود، از جیب شلوارش بیرون آورد. بازش کرد و آهسته آن را به ساحر داد. ناگهان وزنش بسیار سنگین شد، گویی حلقه، یا خود فرودو اکراه داشتند از این که گندالف آن را لمس کند.

گندالف آن را بالا نگه داشت. گویی از طلای ناب و یکپارچه ساخته شده بود. پرسید: «هیچ نشانه‌ای روی آن می‌بینی؟»

فرودو گفت: «نه، هیچ علامتی ندارد. کاملاً صاف است و هیچ وقت خراش برنمی‌دارد یا سائیده نمی‌شود.»

«خوب پس نگاه کن!» در مقابل چشم بهت‌زده و نگران فرودو، ساحر ناگهان آن را به میان یک گوشهٔ گداخته بخاری انداخت. فرودو فریاد زد و دنبال انبر گشت؛ اما گندالف او را سر جایش بازداشت.

با صدایی آمرانه گفت: «صبر کن!» و از زیر ابروان پرپشتش نگاهی تند به او انداخت.

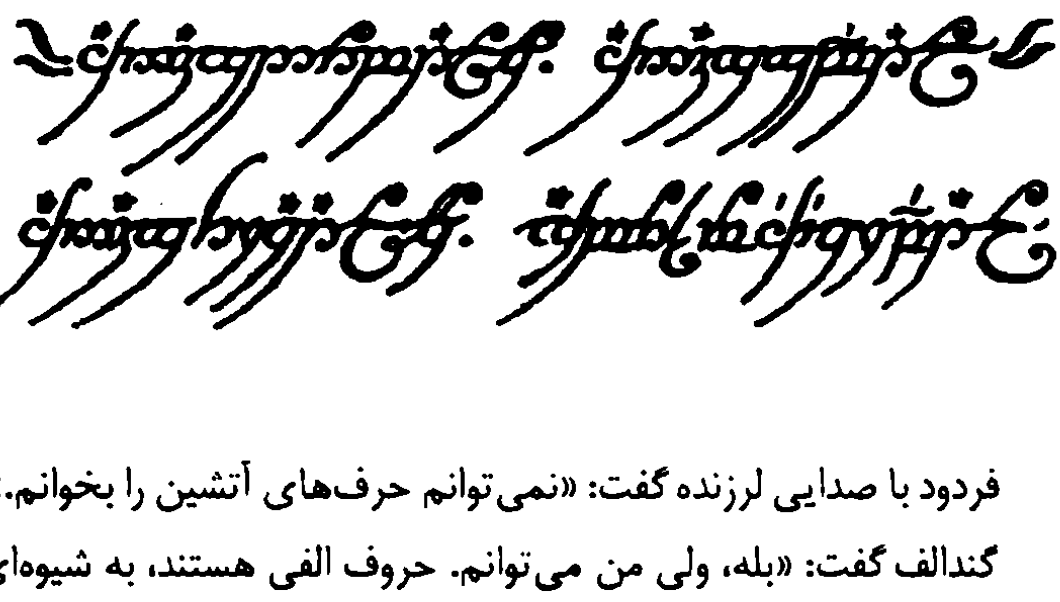
هیچ اتفاق ظاهری در روی حلقه مشاهده نشد. پس از زمانی گندالف برخاست و کرکره‌های پنجره را بست و پرده را کشید. اتاق تاریک و ساکت شد، هرچند صدای تق‌تق قیچی باغبانی سام، اکنون نزدیک پنجره به طور ضعیف هنوز از باغ به گوش می‌رسید. ساحر لحظه‌ای ایستاد و به آتش چشم دوخت؛ سپس خم شد و با انبر حلقه را از میان بخاری برداشت و بی‌درنگ آن را به دست گرفت. نفس فرودو بند آمد.

گندالف گفت: «کاملاً سرد است، بگیرش!» حلقه در میان کف دست

منقبض فرودو قرار گرفت: درشت‌تر و سنگین‌تر از همیشه می‌نمود.

گندالف گفت: «آن را بالا بگیر! از نزدیک نگاهش کن!»

وقتی فرودو چنین کرد، توانست خطوط ظریف را ببیند، ظریف‌تر از خطوط تمام قلم‌های ظریف که از داخل و از بیرون، گرد بر گرد حلقه دویده بود: خطوط آتش که ظاهراً حروف دستنوشته زیر را تشکیل می‌داد. به طرز نافذی درخشنده و روشن بودند و با این حال دور، و گویی از ژرفایی عظیم بیرون می‌زدند.



فردود با صدایی لرزنده گفت: «نمی‌توانم حرف‌های آتشین را بخوانم.»

گندالف گفت: «بله، ولی من می‌توانم. حروف الفی هستند، به شیوه‌ای باستانی، ولی زبانش متعلق به موردور است که من اینجا به زبان نمی‌آوردم، اما در گویش مشترک، این ترجمه خیلی به آن نزدیک است:

***حلقه‌ای است از برای حکم راندن، حلقه‌ای است برای یافتن***
***حلقه‌ای است از برای آوردن، و در تاریکی به هم پیوستن***

این فقط دو بیت از شعری است که در فرهنگ عامه الفی از دیرباز معروف است:

*حلقه‌ای سه برای پادشاهان اِلف در زیر گنبد نیلی،*
*حلقه‌ای هفت برای فرمانروایان دورف در تالارهای سنگی،*
*حلقه‌ای نُه برای آدمیان که محکوم به مرگ‌اند و فانی،*
*و یکی از برای فرمانروای تاریکی*
*بر سریر تاریکش،*
*در سرزمین موردور، و سایه‌های آرمیده‌اش.*
*حلقه‌ای است از برای حکم‌راندن، حلقه‌ای است برای یافتن،*
*حلقه‌ای است از برای آوردن، و در تاریکی به هم پیوستن،*
*در سرزمین موردور، و سایه‌های آرمیده‌اش.*

درنگ کرد و سپس آرام با صدایی بم گفت: «این حلقهٔ اصلی است، حلقه‌ای برای حکم راندن. این همان حلقه‌ای است که او با زوال گسترده قدرتش، سال‌ها پیش گم کرد. در اشتیاق آن می‌سوزد - اما دستش نباید به آن برسد.»

فرودو ساکت و بی‌حرکت نشست. ترس گویی همچون دستی بزرگ، همانند ابری از شرق برای فرو بردن او شبح‌وار برمی‌خاست. با لکنت گفت: «این حلقه! هیچ می‌شود فهمید که چرا، چرا آمده سراغ من؟»

گندالف گفت: «آه! داستانش دراز است. شروعش به سال‌های سیاه[1]

---

1. Black years

برمی‌گردد، که فقط استادان فرهنگ عامه آن را به یاد دارند. اگر قرار بود همهٔ داستان را به تو بگویم، باید آن قدر می‌نشستیم که بهار زمستان بشود.

«اما دیشب از سائورون کبیر[1]، فرمانروای تاریکی برایت گفتم. شایعاتی که شنیده‌ای درست است: حقیقتاً او دوباره قیام کرده و دژ خود را در سیاه‌بیشه ترک گفته و به استحکامات باستانیش در برج تاریک موردور بازگشته. این اسم را حتی شما هابیت‌ها هم مثل سایه‌ای در مرز داستان‌های قدیمی شنیده‌اید. همیشه پس از یک شکست و وقفه، سایه شکل دیگری به خود می‌گیرد و دوباره گسترش پیدا می‌کند.»

فرودو گفت: «ای کاش لازم نبود که این اتفاق در زمانهٔ ما بیفتد.»

گندالف گفت: «بله من هم می‌گویم ای کاش و همهٔ کسانی که زنده‌اند تا چنین روزگاری را نبینند. اما تصمیم گرفتن دست خودمان نیست. تنها چیزی که باید درباره‌اش تصمیم بگیریم این است که با روزگاری که نصیب ما شده است، چه بکنیم. و از همین الآن فرودو، روزگار ما کم‌کم سیاه به نظر می‌رسد. دشمن به سرعت دارد قدرت می‌گیرد. فکر می‌کنم هنوز نقشه‌های او نگرفته، اما کم‌کم می‌گیرد. در موقعیت سختی قرار خواهیم گرفت. حتی اگر به خاطر این فرصت هولناک نبود باز هم در موقعیت خیلی سختی قرار می‌گرفتیم.

«دشمن هنوز یک چیز را کم دارد، چیزی که به او توانایی و دانش می‌دهد تا همهٔ مقاومت‌ها را خرد کند و آخرین دفاع را در هم بشکند و تمام سرزمین‌ها را با تاریکی دوم بپوشاند. او آن حلقه یگانه را کم دارد.

«آن سه تا را که از همه پاک‌تراند، فرمانروایان اِلف از او پنهان می‌کنند و

---

1. Sauron the Gteat

دست او هرگز آنها را لمس و آلوده نکرده. از آن هفت تا که پادشاهان دورف مالک آنها بودند، سه تا را به دست آورده و باقی را اژدهایان از بین برده‌اند. نُه تا را به آدم‌های فانی بزرگ و مغرور داده و به این ترتیب اغفالشان کرده. مدت‌ها پیش آنها زیر سلطهٔ آن یکی درآمدند و به اشباح حلقه[1] تبدیل شدند، اشباحی تحت سلطهٔ شبح اعظم، مخوف‌ترین خدمتکاران او. مدت‌ها پیش. اکنون سال‌ها از زمانی که آنها پا به جهان بیرون گذاشتند می‌گذرد. اما کسی چه می‌داند؟ وقتی سایه گسترش پیدا کند، ممکن است آنها دوباره راهی شوند. اما بهتر است دست برداریم! در صبح شایر هم بهتر است از چیزهایی مثل این صحبت نکنیم.

«پس وضع الآن به این ترتیب است: آن نه حلقه را پیش خودش جمع کرده؛ و همین‌طور آن هفت حلقه را، و یا تعدادی از آنها نابود شده است. حلقه‌های سه‌گانه هنوز مخفی هستند. اما این موضوع، دیگر دردسری برای او ندارد. او فقط آن یکی را می‌خواهد؛ چون آن حلقه را خودش ساخته است، متعلق به خودش است و یک بخش اعظم از قدرت سابقش را به آن منتقل کرده، پس می‌تواند با آن به بقیه حکم براند. اگر دوباره به دستش بیاورد، دوباره بر همهٔ آنها فرمانروایی می‌کند، هرکجا که باشند، حتی آن سه تا، و تمام آن چیزهایی که تحت فرمان آنها قرار دارند، بی‌دفاع خواهند ماند، و او قوی‌تر از همیشه خواهد شد.

«فرودو، این فرصت هولناک همین است. او فکر می‌کرد که آن یک حلقه از بین رفته است؛ و الف‌ها آن را نابود کرده‌اند که باید می‌کردند. اما الآن می‌داند که نابود نشده، می‌داند که پیدا شده. پس دارد دنبالش می‌گردد،

---

1. Ringwraths

دنبالش می‌گردد و تمام فکر و ذکرش به آن معطوف شده. امیدواری بزرگ او همین است و نگرانی بزرگ ما هم همین است.

فرودو فریاد زد: «چرا، چرا نابودش نکردند؟ اصلاً چطور شد که دشمن گمش کرد، اگر این همه قوی بود، و این همه برایش ارزش داشت؟» حلقه را محکم در چنگ گرفته بود، انگار که از هم‌اکنون دستی سیاه را می‌دید که برای گرفتن آن دراز شده است.

گندالف گفت: «آن را از او گرفتند. قبلاً نیروی الف‌ها برای مقاومت در مقابل او زیاد بود؛ و آدم‌ها همگی با الف‌ها بیگانه نشده بودند. آدم‌های وسترنس به کمک الف‌ها آمدند. این فصلی از تاریخ باستان است که ممکن است به یاد آوردن آن مفید باشد؛ چون در آن موقع اندوه فراوان بود و تاریکی که گسترش می‌یافت، اما اعمال دلاورانه و قهرمانی‌های بزرگ هم کم نبود و همهٔ آنها تماماً بیهوده نبودند. یک روز شاید تمام داستان را برایت تعریف کنم، یا شاید آن را به طور کامل از کسی بشنوی که آن را بهتر می‌داند.

«اما در حال حاضر، چون بیشتر قصدت این است بدانی که این حلقه چطور به دست تو رسیده، و این هم برای خودش داستان مفصلی دارد، فقط همین را برایت تعریف می‌کنم. گیل‌گالاد[1]، پادشاه الف و الندیل اهل وسترنس[2] بودند که سائورون را برانداختند، هر چند خودشان نیز در جریان وقایع کشته شدند. ایزیلدور[3] پسر الندیل انگشت دست سائورون را برید و حلقه را برای خود برداشت. بعد سائورون شکست خورد و روح او گریخت و سال‌های دراز مخفی شد، تا آن که سایهٔ او دوباره در سیاه‌بیشه شکل گرفت.

«اما حلقه گم شد. در رودخانهٔ آندوین بزرگ افتاد و ناپدید شد. ایزیلدور،

---

1. Gil-galod 2. Elendil of Westernese

3. Isildur

از ساحل شرقی رودخانه به طرف شمال پیشروی می‌کرد که نزدیک دشت‌های گلادن[1] اورک‌های کوهستان به او شبیخون زدند و تقریباً تمام افراد او کشته شدند. او به داخل آب پرید، اما وقتی داشت شنا می‌کرد حلقه از انگشتش سر خورد و بیرون آمد و اورک‌ها او را دیدند و با تیر و کمان کشتند.»

گندالف مکثی کرد. گفت: «و آنجا در میان آبگیرهای تاریک دشت‌های گلادن بود که حلقه از خبرها و افسانه‌ها بیرون رفت؛ حتی بیشتر تاریخچهٔ آن را فقط عدهٔ کمی می‌دانند، شورای خردمندان چیزی بیشتر از این، از تاریخچهٔ آن نمی‌دانست. اما به گمانم سرانجام خودم بتوانم ادامهٔ داستان را تعریف کنم.»

«مدت‌ها بعد، اما هنوز خیلی وقت پیش، در ساحل رودخانهٔ بزرگ، درست در حاشیهٔ سرزمین وحشی، مردمان کوچکِ چابک‌دست و سبک‌پایی زندگی می‌کردند. حدس می‌زنم که از تیرهٔ هابیت‌ها بودند؛ از تبارِ پدرانِ پدرانِ استورها، چون عاشق رودخانه بودند و اغلب در آن شنا می‌کردند یا قایق‌های کوچکی از نی می‌ساختند. در میان آنها، خانواده‌ای بود که شهرتی به سزا داشتند، چون بزرگتر و ثروتمندتر از دیگران بودند و ریاست این خانواده به عهدهٔ مادربزرگ آنها قرار داشت که سختگیر بود و آگاه به دانش قدیمی، البته همان چیزهای اندکی که داشتند. کنجکاوترین و جستجوگرترین فرد این خانواده اسمش سمه‌آگول[2] بود. به ریشه‌ها و آغاز همه چیز علاقه داشت؛ در آبگیرهای عمیق شیرجه می‌زد؛ در زیر درختان و گیاهان در حال رشد کندوکاو می‌کرد. در زیر تپه‌های سبز نقب می‌زد؛ دیگر

1. Gladden    2. Sméagol

به قلهٔ تپه‌ها و برگ درختان و گل‌هایی که در روی زمین می‌شکفت توجه نداشت: سرش و چشمش متوجه پایین بود.

«اسم دوستش که خلق خویی مشابه خلق و خوی او داشت، ده‌آگول[1] بود، با چشمان تیزبین‌تر ولی نه به اندازهٔ او چابک و قوی. یک روز با هم قایقی برداشتند و به دشت‌های گلادن رفتند که پوشیده بود از زنبق و نی‌های گل‌دار. آنجا سمه‌آگول پیاده شد و رفت تا در ساحل ته و توی چیزها را در بیاورد، ولی ده‌آگول در قایق نشست و به ماهیگیری مشغول شد. یک دفعه یک ماهی بزرگ به قلابش گیر کرد و قبل از این که بداند چه خبر شده، کشیده شد و داخل آب افتاد و تا ته آب رفت. بعد ریسمانش را ول کرد، چون فکر می‌کرد که چیزی درخشان در بستر رودخانه دیده است؛ نفسش را حبس کرد و به آن چنگ انداخت.

«وقتی بالا آمد داشت نفس‌نفس می‌زد با جلبک‌هایی که به سرش چسبیده بود و با یک مشت گِل توی دست؛ و به طرف ساحل شنا کرد. وقتی گل را شست چه دید؟ توی دستش یک حلقهٔ زیبای طلا قرار داشت؛ زیر نور خورشید می‌درخشید و پرتو می‌افکند، طوری که قلب او از شادی پر شد. ولی سمه‌آگول از پشت درختی مراقب او بود، و وقتی ده‌آگول خم شده بود و به حلقه‌اش می‌نازید، سمه‌آگول آرام از پشت سر رسید.

«سمه‌آگول همچنان که بالای شانه دوستش ایستاده بود گفت: «آن را بده به ما، ده‌آگول، عشق من.»

ده‌آگول گفت: «چرا؟»

«سمه‌آگول گفت: «چون امروز روز تولد من است، عشق من، و من

---

1. Déagol

می‌خواهمش.»

«ده‌آگول گفت: «به من چه؛ قبلاً که هدیه‌ات را داده‌ام، تازه از سرت هم بیشتر بوده. خودم پیدایش کردم و می‌خواهم نگهش دارم.»

«سمه‌آگول گفت: «عجب پس واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی»؛ و گلوی ده‌آگول را گرفت و خفه‌اش کرد، چون طلا خیلی درخشان و زیبا به نظر می‌رسید، بعد حلقه را به انگشتش کرد.

«هیچ‌کس نفهمید که چه به سر ده‌آگول آمده؛ دور از خانه‌اش به قتل رسیده و جسدش با زیرکی مخفی شده بود. ولی سمه‌آگول تنها برگشت؛ و متوجه شد که وقتی حلقه را به انگشت می‌کند هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش نمی‌توانند او را ببینند. از کشف خودش خیلی خوشحال شد و آن را مخفی نگه داشت؛ از آن برای پیدا کردن اسرار استفاده کرد و دانسته‌هایش را در راه‌های نادرست و بدخواهانه به کار برد. برای چیزهای زیان‌آور چشم تیز و گوش علاقمند داشت. حلقه مطابق توانایی‌اش به او قدرت بخشیده بود. جای تعجب نیست که به شخص منفوری بدل شد و همهٔ خویشان از او دوری کردند - البته هنگامی که مرئی بود. آنان به او لگد زدند و او پای آنها را گاز گرفت. به دزدی عادت کرد و همیشه پیش خود غرولند می‌کرد و از گلویش صدای غل‌غل شنیده می‌شد. برای همین هم اسم او را گولوم گذاشتند و نفرینش کردند و از او خواستند که از آنجا دور شود؛ مادربزرگ که خواستار آرامش بود، او را از جمع خانواده و از نقب خود اخراج کرد.

«یکه و تنها آواره شد و زمانی به خاطر قساوت دنیا گریه کرد، و راه بالا دست رودخانه را پیش گرفت تا به یک جویبار رسید که از کوه‌ها به پایین جاری می‌شد و او همان راه را ادامه داد. در آبگیرهای عمیق با انگشتان

نامرئی ماهی می‌گرفت و آنها را خام خام می‌خورد. یک روز هوا خیلی گرم بود و او روی یک آبگیر خم شده بود که سوزشی در پس سرش احساس کرد و نور خیره‌کنندهٔ آب، چشمان خیسش را به درد آورد. از این موضوع تعجب کرد، چون تقریباً فراموش کرده بود که خورشیدی هم هست. بعد برای آخرین بار بالا را نگاه کرد و مشتش را به طرف خورشید تکان داد.

«ولی تا چشمش را پایین آورد، در آن دورها قلهٔ کوه‌های مه‌آلود را دید که جویبار از آنجا می‌آمد. ناگهان به فکرش رسید: «زیر آن کوه‌ها باید جای خنک و پرسایه‌ای باشد. چشم خورشید آنجا به من نمی‌افتد. ریشهٔ این کوه‌ها دیگر احتمالاً خود ریشه است؛ آنجا باید اسرار زیادی دفن شده باشد که تا به حال کسی از آن سر درنیاورده.»

«شبانه راهی سرزمین‌های مرتفع شد و غار کوچکی پیدا کرد که جویبار تیره از آن بیرون می‌زد. مثل یک کرم راهش را به دل کوه‌ها باز کرد و از اخبار و دانسته‌ها بیرون رفت. حلقه هم با او به داخل تاریکی فرو رفت، و حتی سازنده حلقه، وقتی قدرت او دوباره شروع به گسترش کرد، چیزی از آن نمی‌توانست بداند.»

فرودو فریاد زد: «گولوم! گولوم؟ منظورت همان موجودی است که بیل‌بو دید؟ چقدر نفرت‌انگیز!»

«ساحر گفت: «فکر می‌کنم داستان غم‌انگیزی است و ممکن بود برای هر کسی اتفاق بیافتد، حتی می‌توانست سر بعضی از هابیت‌هایی که می‌شناختم بیاید.»

فرودو با حرارت گفت: «نمی‌توانم باور کنم که گولوم با هابیت‌ها خویشاوند بوده، هر چند خویشاوند خیلی دور. چه خبر نفرت‌انگیزی!»

گندالف پاسخ داد: «ولی حقیقت دارد. به هر حال دربارهٔ ریشهٔ هابیت‌ها

من بیشتر از خود هابیت‌ها می‌دانم. حتی خود داستان بیل‌بو هم نشان‌دهندهٔ یک جور قرابت است. خیلی چیزها در پس زمینهٔ ذهنی و حافظهٔ آنها وجود داشت که بسیار شبیه هم بود. آنها حرف همدیگر را خیلی خوب می‌فهمیدند، خیلی بهتر از آن که یک هابیت به عنوان مثال ممکن است حرف یک دورف، یا اورک یا حتی الف را بفهمد. برای مثال به معماهایی که هر دو می‌دانستند فکر کن.»

فرودو گفت: «بله، گو این که آدم‌های دیگر هم مثل هابیت‌ها بین خودشان معما دارند و بیشتر آنها هم شبیه هم است. و هابیت‌ها هیچ وقت تقلب نمی‌کنند. گولوم فکر و ذکرش دائم به تقلب بود. داشت سعی می‌کرد که بیل‌بوی بیچاره را خلع سلاح کند. و من با جرأت می‌گویم با شروع این بازی که احتمالاً یک قربانیِ سهل و آسان در اختیارش می‌گذاشت، اما در صورت باخت، آزاری به او نمی‌رسید می‌خواست شرارت خودش را ارضا بکند.»

گندالف گفت: «شکی نیست که درست است، ولی فکر می‌کنم موضوع دیگری هم هست که تو هنوز به آن توجه نکرده‌ای. حتی گولوم هم به کلی فاسد نشده بود. معلوم شد که او خیلی مقاوم‌تر از آن است که حتی خردمندان حدس می‌زدند - هابیت‌ها هم ممکن است همین قدر مقاوم باشند. یک گوشهٔ کوچک ذهن او هنوز مال خودش بود و نوری از آن به داخل تراوش می‌کرد، مثل نوری که از یک روزنه به تاریکی بتابد: نوری از گذشته. فکر می‌کنم در عمل خوشایند بوده که صدای محبت‌آمیزی را دوباره بشنود که خاطرهٔ باد و درختان و آفتاب روی علف‌ها و چیزهای فراموش شده‌ای مثل این را زنده می‌کرد.

«اما دست‌آخر این موضوع فقط بخش شریر وجود او را عصبانی‌تر می‌کرد: مگر آن که می‌شد بر آن غالب شد. مگر این که می‌شد آن را شفا

داد.» گندالف آهی کشید. «افسوس! از این نظر امید کمی برای او هست. اما نه این که هیچ امیدی نباشد. نه، گو این که مالکیت او بر حلقه آن قدر طولانی بوده که خود او هم تقریباً نمی‌داند از کی صاحب آن شده. زمان زیادی می‌گذشت که دیگر چندان زیاد به کارش نمی‌برد: در ظلمات تاریکی استفاده از آن به ندرت لازم می‌شد. تردیدی نیست که او هیچ وقت «محو» نشد. ضعیف شده است، اما هنوز مقاوم است. ولی حلقه بر ذهن او تسلط پیدا کرده و عذاب آن تقریباً تحمل‌ناپذیر شده.

«معلوم شد که تمام «اسرار بزرگ» زیر کوه‌ها چیزی نیست جز شب خالی: چیز بیشتری برای کشف کردن وجود نداشت، و کاری که ارزش انجام دادن داشته باشد، به جز خوردن‌های مخفیانه و کثیف، و خاطراتی که او را آزرده می‌کرد. روی هم رفته آدم فلک‌زده‌ای بود. از تاریکی بدش می‌آمد و همینطور هم از روشنایی: از همه چیز متنفر بود و به خصوص از حلقه.»

فرودو گفت: «منظورت چیست؟ یقین دارم که حلقه عزیزترین چیزش بوده و تنها چیزی که دغدغهٔ خاطرش را داشته؟ اگر از آن نفرت داشت، چرا از شرش خلاص نمی‌شد، چرا نمی‌رفت و نمی‌گذاشت همان جا بماند؟»

گندالف گفت: «کم‌کم باید بفهمی فرودو، پس از چیزهایی که برایت تعریف کردم. از آن تنفر داشت و در عین حال شیفته‌اش بود، همانطور که از خودش تنفر داشت و با این حال شیفتهٔ خودش بود. نمی‌توانست از شر آن خلاص شود. اراده‌ای برایش باقی نمانده بود.

«حلقهٔ قدرت، فرودو، از خودش مواظبت می‌کند. ممکن است خائنانه از انگشت آدم سر بخورد و بیرون بیاید، اما کسی که حلقه دارد، هیچ‌وقت رهایش نمی‌کند. اغلب با این فکر کلنجار می‌رود که آن را به کس دیگری بسپارد – و این فقط در مراحل اولیه است که حلقه تسلط خود را شروع کرده.

ولی تا آنجا که من می‌دانم، بیل‌بو تنها کس در تاریخ است که از کلنجار رفتن دست برداشته و واقعاً این کار را کرده. البته کمک من هم لازم بود. و با همهٔ اینها هنوز فراموشش نکرده و کنارش نگذاشته. فرودو این نه گولوم، بلکه خود حلقه بود که تصمیم می‌گرفت. حلقه او را ترک کرد.»

فرودو گفت: «آن هم درست در زمانی که به بیل‌بو برخورد؟ این حلقه بیشتر برازندهٔ یک اورک نبود؟»

گندالف گفت: «جای شوخی نیست، به خصوص برای تو. این تا به حال عجیب‌ترین موضوع در کل تاریخ حلقه بوده: رسیدن بیل‌بو درست در همان زمان، و توی تاریکی کورکورانه دستش را روی آن گذاشتن.»

«نیروهای بیشتری در کار بوده، فرودو. حلقه داشته تلاش می‌کرده تا پیش اربابش برگردد. از انگشت ایزیلدور بیرون آمد و به او خیانت کرد؛ بعد وقتی فرصتی پیش آمد، خودش را به ده‌آگول بیچاره چسباند، و او کشته شد؛ و بعد از او گولوم، و او را هم در کام خودش کشید. دیگر استفادهٔ بیشتری از او نمی‌توانست بکند: گولوم خیلی کوچک و پست بود. و تا وقتی که حلقه با او می‌ماند، هیچ‌وقت آبگیر عمیقش را ترک نمی‌کرد. پس حالا که اربابش یک بار دیگر بیدار شده بود و افکار تیره‌اش را از سیاه‌بیشه بیرون می‌فرستاد، گولوم را ترک کرد، تا غیر محتمل‌ترین آدمی که تصور آن ممکن است، آن را بردارد: بیل‌بو از شایر!

«پشت آن چیز دیگری در کار بوده، چیزی ماورای طرح و نقشهٔ سازندهٔ حلقه. از این آشکارتر نمی‌توانم بگویم که **مقصود** این بوده که بیل‌بو آن را پیدا کند و نه سازنده‌اش. و به همین ترتیب **مقصود** این بوده که تو صاحبش بشوی. این فکر به آدم قوت قلب می‌دهد.»

فرودو گفت: «این طور نیست. هر چند که مطمئن نیستم کاملاً منظورت

را فهمیده باشم. اما این همه چیز را دربارهٔ حلقه و دربارهٔ گولوم چطور فهمیدی؟ واقعاً این چیزها را می‌دانی یا هنوز حدس می‌زنی؟»

گندالف به فرودو نگاه کرد و چشمانش برقی زد. پاسخ داد: «خیلی چیزها را می‌دانستم و خیلی چیزها را تازه فهمیده‌ام. اما قصد ندارم گزارش همهٔ کارهایم را به تو بدهم. تاریخ اِلندیل و ایزلدور و آن حلقه یگانه را همهٔ خردمندان می‌دانند. از همهٔ شواهد که بگذریم، حلقهٔ تو تنها با همان نوشته‌های آتشینش، همان حلقهٔ اصلی است.»

فرودو حرف او را قطع کرد و پرسید: «و چه موقع به این موضوع پی بردی؟»

ساحر با حالتی برافروخته پاسخ داد: «درست توی همین اتاق، معلوم است. اما انتظار پیدا کردن آن را داشتم. از سفرهای تاریک و جست‌وجوی طولانی برگشته‌ام که آخرین آزمایش را انجام بدهم. این آخرین مدرک است، و حالا همه چیز کاملاً روشن و شفاف شده است. پیدا کردن بخش مربوط به گولوم و جادادن آن در شکافی که توی تاریخ ایجاد شده بود، مستلزم کمی بررسی بود. درست است که کارم با حدس زدن در مورد گولوم شروع شد، اما حالا دیگر حدس نمی‌زنم. می‌دانم. او را دیده‌ام.»

فرودو با تعجب فریاد زد: «تو گولوم را دیده‌ای؟»

«بله، این بدیهی‌ترین کاری است که در صورت امکان آدم باید انجام بدهد. از خیلی وقت پیش داشتم سعی می‌کردم؛ ولی سرانجام موفق شدم.»

«پس وقتی بیل‌بو از دست او فرار کرد، چه اتفاقی برای او افتاد؟ چیزی در این مورد می‌دانی؟»

«نه به طور قطع. چیزهایی که به تو گفتم، چیزهایی است که خود او مایل بود بگوید: هرچند نه به آن روشنی که من برایت تعریف کردم. گولوم

آدم دروغگویی است، و باید حرف‌های او را سبک و سنگین کرد. برای مثال می‌گفت که حلقه «هدیه روز تولدم» بود و سفت و سخت به آن چسبیده بود. می‌گفت که از مادربزرگم به من رسیده که چیزهای زیادی مثل این داشت. شکی ندارم که مادربزرگ سمه‌آگول زنِ مقتدری بوده است، یک شخصیت بزرگ در نوع خودش، اما این که می‌گفت تعداد زیادی حلقه الفی داشت و آنها را بذل و بخشش می‌کرد، مزخرف بود و دروغ. اما دروغی با ذره‌ای از حقیقت توی آن.

«قتل ده‌آگول، گولوم را مضطرب کرد و او همانطور که داشت در تاریکی استخوان گاز می‌زد برای خود دفاعی اندیشید و بارها و بارها آن را برای «عزیزش» تکرار کرد، تا این که خود او هم کم‌کم باورش شد. روز تولدش بود. ده‌آگول احتمالاً حلقه را به او داده بود. معلوم بود که به همین ترتیب حلقه تبدیل به هدیه شده است. حلقه، هدیهٔ روز تولدش بود و غیره و غیره.

«تا جایی که می‌توانستم او را تحمل کردم، ولی حقیقت خیلی مهم بود و دست‌آخر مجبور بودم که سختگیر باشم. با آتش ترساندمش، و ذره ذره داستان واقعی را با یک عالمه غرغر و گریه و زاری از او بیرون کشیدم. فکر می‌کرد که درکش نمی‌کنیم و با او بدرفتاری کرده‌ایم. ولی وقتی سرانجام داستانش را تا پایان ماجرای بازی معما و فرار بیل‌بو تعریف کرد، دیگر چیزی نگفت، جز با اشارات تاریک و مبهم. از چیزهای دیگر بیشتر بیمناک بود تا من. زیرلب می‌گفت که می‌خواهم دارایی خودم را پس بگیرم. می‌بینید که نمی‌گذارم به من لگد بزنند و تو یک سوراخ بیاندازند و بعد مرا **بچاپند**. گولوم حالا دوستان خوبی دارد، دوستان خوب و خیلی قوی. کمکم می‌کنند. بگینز تاوانش را پس می‌دهد. فکر و ذکرش همین بود. از بیل‌بو متنفر بود و دائم به او دشنام می‌داد. و مهم‌تر این که می‌دانست اهل کجاست.»

فرودو پرسید: «از کجا فهمیده بود؟»

«خوب، خود بیل‌بو اسمش را در کمال بی‌عقلی به گولوم گفته بود؛ و بعد از آن وقتی گولوم بیرون آمد، پیدا کردن اسم سرزمینش دیگر کاری نداشت. اشتیاق او به حلقه، به ترسش از اورک‌ها و حتی روشنایی می‌چربید. بعد از یکی دو سال کوهستان را ترک کرد. می‌دانی، هر چند هنوز اسیر و دلبستهٔ حلقه بود، اما حلقه دیگر مشغول بلعیدن او نبود؛ کم‌کم دوباره جان گرفت. احساس می‌کرد پیر شده، خیلی خیلی پیر، اما کمتر می‌ترسید و به طرز مهلکی گرسنه بود.

«هنوز از روشنایی، روشنایی خورشید و ماه می‌ترسید و از آن بدش می‌آمد و فکر می‌کنم تا آخر هم همینطور بماند؛ اما زرنگ بود. فهمید که می‌تواند از روشنایی روز و نور ماه پرهیز کند و در ظلمات شب با چشم‌های رنگ پریدهٔ سردش، چابک و نرم پیش برود و موجودات کوچک و بی‌احتیاط را شکار کند. با غذاهای جدید و هوای تازه کم‌کم قوی‌تر و جسورتر شد. و چنان که دور از انتظار نیست راهش را به سیاه‌بیشه پیدا کرد.

فرودو پرسید: «تو آنجا پیدایش کردی؟»

گندالف پاسخ داد: «من آنجا دیدمش، اما قبل از آن، به دنبال رد بیل‌بو تا دوردست‌ها پرسه زده بود. مشکل بود که به طور یقین از حرف‌هایش سردر بیاوری، چون صحبت‌هایش مدام با دشنام و تهدید قطع می‌شد. مثلاً می‌گفت: «توی جیبش‌ش‌ش چه داشت؟ جرأت نمی‌کنم بگویم، نه عزیزم. متقلب کوچولو. این سؤال که شرافتمندانه نیست. خودش اول تقلب را شروع کرد، بله کرد. قانون را شکست. باید بچلانیمش‌ش، بله عزیزم. می‌چلانیمش‌ش، عزیزم!»

«این یک نمونه است از طرز صحبت کردن او. فکر نمی‌کنم بخواهی

ادامه بدهم. روزهای طاقت‌فرسایی را با او داشتم. اما از روی اشاره‌هایی که وسط غُرغُرهایش بیرون می‌ریخت، فهمیدم که پاهای بالشتک مانندش او را برای استراق سمع و جاسوسی، دست‌آخر به ازگاروت[1] و حتی کوچه‌های دیل کشانده. خوب، اخبار وقایع بزرگ تا دوردست‌های سرزمین وحشی پخش شده بود و خیلی‌ها اسم بیل‌بو را شنیده بودند و می‌دانستند که اهل کجاست. ما سفر برگشتمان را به خانهٔ او در غرب پنهان نکرده بودیم. گوش‌های تیز گولوم به زودی از چیزی که می‌خواست خبردار شد.»

فرودو پرسید: «پس چرا بیشتر رد بیل‌بو را نگرفت؟ چرا به شایر نیامد؟»

گندالف گفت: «ها، به آن هم می‌رسیم. فکر می‌کنم سعی خودش را کرد. دوباره راه افتاد و تا رودخانهٔ بزرگ به سمت غرب برگشت. ولی بعد راهش را کج کرد. مطمئن هستم که نگران دوری راه نبوده. چیز دیگری وادارش کرده که راهش را عوض کند. دوست‌های من هم همینطور فکر می‌کنند، همان‌هایی که او را برای من به دام انداختند.

«اول از همه الف‌های جنگلی[2] ردّ او را گرفتند و چون ردّش هنوز تازه بود، این کار برایشان هیچ زحمتی نداشت. یک بار طول سیاه بیشه را رفتند و برگشتند، اما هنوز او را نگرفته بودند. تمام جنگل پر بود از شایعهٔ او، از داستان‌های هول‌انگیزش: حتی در میان جانوران و پرندگان. آدم‌های جنگلی[3] می‌گفتند که وحشت جدیدی به همه جا سایه انداخته است: شبحی که خون می‌آشامید. از درختان بالا می‌رفت تا لانه‌ها را پیدا کند؛ در سوراخ‌ها می‌خزید تا بچه‌ها را پیدا کند؛ از پنجره‌ها وارد می‌شد، تا گهواره‌ها را پیدا کند.

1. Esgaroth 2. Wood-elves 3. Woodmen

«ولی در حاشیهٔ غربی سیاه‌بیشه، ردّ او برگشته و دور شده بود. پرسه‌زنان به طرف جنوب رفته و از محدودهٔ آگاهی الف‌های جنگلی خارج شده و از دست رفته بود. و بعد من مرتکب اشتباه بزرگی شدم. بله فرودو، و این اولین اشتباهم نبود؛ اما می‌ترسم که بدترین آنها بوده باشد. دنبال قضیه را نگرفتم. گذاشتم که برود؛ چون چیزهای زیاد دیگری بود که باید درباره‌اش فکر می‌کردم و هنوز به دانش سارومان اعتماد داشتم.

«خوب، این قضیه به سال‌ها پیش برمی‌گردد. از آن زمان به بعد مدام تاوان آن را با روزهای تیره و خطرناک داده‌ام. بعد از رفتن بیل‌بو وقتی خواستم دوباره پی ردّ را بگیرم دیگر خیلی کهنه شده بود. و اگر کمک یکی از دوستانم نبود، کمک آراگورن[1]، دوره‌گرد و شکارچی بزرگ جهان در این دوران، جست‌وجوی من بی‌ثمر می‌ماند. ما با هم تمام طول قسمت‌های پایین سرزمین وحشی را به دنبال گولوم گشتیم بدون آن که امیدی به نتیجهٔ این کار داشته باشیم و چیزی عایدمان شود. ولی سرانجام وقتی دست از جست‌وجو کشیدم و به قسمت‌های دیگر رو آوردم، گولوم پیدایش شد. دوست من که از مهلکه‌های بزرگ جان سالم به در برده بود، برگشت و موجود فلک‌زده را با خودش آورد.

«این که مشغول چه کاری بوده، به ما چیزی نگفت. فقط گریه می‌کرد و همینطور که توی گلویش گولوم گولوم می‌کرد، می‌گفت که بی‌رحم هستید. وقتی به او فشار آوردیم زوزه کشید و کز کرد و دستان بلندش را به هم مالید و انگشت‌هایش را لیسید، انگار که این دست‌ها عذابش می‌دادند، انگار که شکنجه‌ای قدیمی را به یاد می‌آورد. ولی متأسفانه باید بگویم که هیچ شکی

---

1. Aragorn

وجود ندارد: قدم به قدم و مایل به مایل، آهسته و دزدکی راهش را به پایین ادامه داده بود تا آن که به سرزمین موردور برسد.»

سکوتی سنگین بر اتاق مستولی شد. فرودو صدای قلب خود را می‌شنید. حتی در بیرون همه چیز ساکت می‌نمود. اکنون صدای قیچی باغبانی سام نیز شنیده نمی‌شد.

گندالف گفت: «بله، به موردور. افسوس! موردور همه چیزهای پلید را به خود می‌کشد، و نیروی تاریکی همه ارادهٔ خود را معطوف این کرده که همه را آنجا جمع کند. حلقهٔ دشمن، نشانه‌اش را به جا می‌گذارد، همینطور فرد را در معرض احضار شدن قرار می‌دهد. و همهٔ مردم نجواکنان از نیروی اهریمنی جدید در جنوب می‌گفتند و از بیزاریش نسبت به غرب. دوستان تازهٔ خوبی داشت که به او در گرفتن انتقام کمک می‌کردند!

«احمق بینوا! توی آن سرزمین خیلی چیزها را فهمیده بود، بیشتر از آن که مایهٔ تسلی خاطرش باشد. دیر یا زود وقتی که کنار مرز دزدکی راه می‌رفته و کنجاوی می‌کرده، گیر می‌افتد، و او را برای بازپرسی می‌برند. به گمانم قضیه به این صورت بوده. وقتی پیدایش کردیم از خیلی وقت پیش آنجا بود و داشت برمی‌گشت. با یک مأموریت شریرانه. اما حالا دیگر زیاد اهمیت نداشت. بزرگترین شرارت او به انجام رسیده بود.

«بله افسوس! دشمن از طریق او متوجه شد که آن حلقه یگانه دوباره پیدا شده. او می‌داند که ایزیلدور کجا از پا درآمده. می‌داند که گولوم کجا حلقه‌اش را پیدا کرده. می‌داند که آن همان حلقهٔ اعظم است، چون باعث زندگی طولانی می‌شود. می‌داند که این حلقه، یکی از آن سه حلقه نیست، چون آنها هیچ وقت گم نشده‌اند، و تاب و تحمل شرارت را ندارند. می‌داند که

یکی از آن هفت یا نُه حلقه نیست. چون حساب و کتاب آنها معلوم است. می‌داند که آن همان حلقه یگانه است. و فکر می‌کنم بالاخره چیزهایی را دربارهٔ **هابیت‌ها** و **شایر** شنیده است.

«ممکن است همین الآن در جست‌وجوی شایر باشد، تازه اگر قبلاً پی نبرده باشد که شایر کجاست. در واقع فرودو، می‌ترسم که حتی فهمیده باشد که اسم بگینز، که مدت‌ها از آن غفلت شده بود، مهم است.»

فرودو فریاد زد: «این که خیلی وحشتناک است! خیلی بدتر از آن است که من از اشاره‌ها و اخطارهای تو تصورش را می‌کردم. گندالف، دوست خوبم، من باید چه کار کنم؟ در حال حاضر که واقعاً ترسیده‌ام. باید چه کار کنم؟ جای تأسف است که بیل‌بو وقتی فرصت پیدا کرد، آن موجود رذل را با شمشیر نکشت!»

«جای تأسف دارد؟ به خاطر دلسوزی بود که دست دست کرد. دلسوزی و مروت: که وقتی لازم نیست، ضربه نزنی. پاداش خودش را هم گرفت، فرودو. مطمئن باش که پلیدی آسیب کمی به او زد و دست آخر توانست فرار کند، چون مالکیتش را بر حلقه این طور شروع کرده بود: با دلسوزی.»

فرودو گفت: «متأسفم، من وحشت برم داشته؛ و هیچ دلم برای گولوم نمی‌سوزد.»

گندالف حرف او را قطع کرد: «تو او را ندیده‌ای.»

فرودو گفت: «دلم هم نمی‌خواهد ببینمش. نمی‌توانم منظورت را بفهمم. واقعاً می‌خواهی بگویی که تو و الف‌ها بعد از این همه کارهای وحشتناک گذاشتید که زنده بماند؟ هرطور حساب کنید، او همان قدر بد است که اورک‌ها، و دشمن ماست. مرگ حقش است.»

«حقش است! به جرأت می‌گویم حقش است. خیلی از کسانی که

زنده‌اند، حقشان مرگ است. و خیلی از کسانی که می‌میرند حقشان زندگی است. تو می‌توانی این زندگی را به آنها ببخشی؟ پس زیاد مشتاق نباش که در قضاوت، مردم را به مرگ محکوم کنی. چون حتی خردمندترین آدم‌ها هم نمی‌تواند فرجام کار را ببیند. خود من چندان امیدوار نیستم که گولوم قبل از مرگ شفا پیدا کند، اما به هر حال احتمالش وجود دارد. و سرنوشت او با سرنوشت حلقه گره خورده است. قلبم به من می‌گوید که او هنوز نقشی دارد که قبل از فرجام کار باید بازی کند، چه نقش خوب، چه نقش بد؛ و وقتی زمان آن برسد، دلسوزی بیل‌بو ممکن است سرنوشت خیلی‌ها - از جمله خود تو - را رقم بزند. در هر صورت او را نمی‌کشیم: خیلی پیر است و بدبخت. الف‌های جنگلی او را در زندان نگه می‌دارند، اما با دل‌های پرحکمتشان نهایت مهربانی را با او می‌کنند.»

فرودو گفت: «باز هم فرقی نمی‌کند، ای کاش حتی اگر بیل‌بو نمی‌توانست گولوم را بکشد، حلقه را نگه نمی‌داشت. ای کاش هیچ وقت پیدایش نمی‌کرد، ای کاش آن را نگرفته بودم! چرا گذاشتی نگهش دارم؟ چرا وادارم نکردی که دورش بیاندازم، یا نابودش بکنم؟»

ساحر گفت: «بگذارم؟ وادارت کنم؟ به چیزهایی که گفتم گوش نمی‌دادی؟ فکر نمی‌کنی چه داری می‌گویی. اما این‌که دورش می‌انداختی، بدیهی است که کار اشتباهی بود. این حلقه‌ها همیشه راهی برای پیدا شدن دارند. اگر دست آدم شریری می‌افتاد ممکن بود شرارت بزرگی به پا کند. بدتر از همه ممکن بود دست دشمن بیافتد. در واقع شکی نیست که می‌افتاد؛ چون این همان حلقه یگانه است، و او دارد تمام قدرتش را به کار می‌اندازد که آن را به طرف خودش بکشاند.

«فرودوی عزیز شکی نیست که برای تو خطرناک بود؛ و این موضوع

خیلی نگرانم می‌کرد. اما پای خیلی چیزها وسط بود که مجبورم می‌کرد کمی مخاطره کنم: هر چند وقتی از اینجا دور بودم، حتی یک روز هم نبود که چشم‌های مراقب، شایر را از نظر دور نگه دارند. از آنجا که تو هیچ وقت از آن استفاده نکردی، فکر نمی‌کنم که حلقه تأثیر پایداری روی تو گذاشته باشد، نه تأثیر بد، و نه چیزی که مدت زمان زیادی طول بکشد. در ضمن یادت باشد، نُه سال پیش که آخرین بار دیدمت، کمتر چیزی بود که از آن خاطر جمع باشم.»

فرودو دوباره گفت: «ولی چرا نابودش نکنیم خودت می‌گویی که باید مدت‌ها پیش این کار انجام می‌گرفت؟ اگر به من خبر می‌دادی، یا حتی برایم پیغام می‌فرستادی، از شرش خلاص شده بودم.»

«از شرش خلاص می‌شدی؟ چطور؟ تا حالا امتحان کرده‌ای؟»

«نه. ولی فکر می‌کنم بشود با چکش له و لورده‌اش کرد، یا ذوبش کرد.»

گندالف گفت: «امتحان کن! همین الآن امتحان کن!»

فرودو حلقه را دوباره از جیبش بیرون آورد و به آن نگاه کرد. اکنون صاف و صیقلی می‌نمود، بدون هیچ نشانه یا علامتی که بتواند آن را ببیند. طلا، بسیار زیبا به نظر می‌رسید، و فرودو با خود اندیشید که چقدر رنگ آن پرمایه و زیباست، چقدر انحنای آن کامل است. چیز قابل تحسینی بود و روی هم رفته ارزشمند. هنگامی که آن را بیرون آورد تصمیم داشت آن را به داغ‌ترین قسمت آتش بیاندازد. اما اکنون دریافت که نمی‌تواند چنین کند، دست کم بدون آنکه جد و جهد فراوانی به خرج دهد. حلقه را با دودلی توی دستش سبک و سنگین کرد و به خود فشار آورد تا همه چیزهایی را که گندالف به او گفته بود، به یاد بیاورد؛ و بعد با عزمی جزم حرکتی کرد، انگار که بخواهد آن را دور بیاندازد - اما متوجه شد که بار دیگر آن را در جیبش گذاشته است.

گندالف خندهٔ تلخی کرد. «می‌بینی؟ فرودو تو هم از همین الآن نمی‌توانی خیلی راحت از آن دل بکنی، یا به آن صدمه بزنی. و من هم نمی‌توانم «مجبور»ت کنم - مگر با زور که آن هم هوش و حواست را زایل می‌کند. اما برای شکستن حلقه، زور هیچ فایده‌ای ندارد. حتی اگر آن را برداری و با یک پتک سنگین رویش بکوبی، یک خراش کوچک هم رویش نمی‌افتد. به دست من و تو از بین نمی‌رود.

«بخاری کوچک تو حتی طلای معمولی را هم آب نمی‌کند. حلقه را که قبلاً توی این آتش انداختیم و سالم بیرون آمد، حتی گرم هم نشده بود. اما هیچ کورهٔ آهنگری توی شایر پیدا نمی‌شود که بتواند کمترین تغییری توی آن ایجاد کند. حتی سندان کوره دورف‌ها هم نمی‌تواند. می‌گویند که آتش اژدها[1] می‌تواند حلقهٔ قدرت را ذوب و نابود کند، اما الآن هیچ اژدهایی روی زمین باقی نمانده که آتش قدیمیش این قدر گرم باشد؛ هیچ وقت، هیچ اژدهایی، حتی آنکالاگون سیاه[2] نمی‌توانست آسیبی به حلقه، حلقه حکمرانی بزند، چون این حلقه را سائورون خودش ساخته.

«تنها یک راه هست: پیدا کردن شکاف‌های هلاکت[3] در دل اورودروین[4]، کوه آتش[5] و انداختن حلقه توی آن، اگر واقعاً بخواهی نابودش کنی، کاری کنی که برای همیشه از چنگ دشمن در امان باشد.»

فرودو گفت: «واقعاً دلم می‌خواهد نابودش کنم! یا خوب، بدهم که برایم نابودش کنند. من برای ماجراجویی‌های پرمخاطره ساخته نشده‌ام. ای کاش هیچ وقت چشمم به حلقه نمی‌افتاد. چرا افتاد دست من؟ چرا من انتخاب شدم؟»

---

1. Dragon-fire
2. Ancalagon the Black
3. Cracks of Doom
4. Orodruin
5. Fire-Mountain

گندالف گفت: «این جور سؤال‌ها را نمی‌شود جواب داد. می‌توانی مطمئن باشی که به خاطر شایستگی نبوده که دیگران صاحب آن نشده‌اند: در هر صورت نه به خاطر قدرت و نه به خاطر حکمت. اما تو انتخاب شدی و به همین دلیل باید نهایت توانایی و جرأت و درایت خودت را به کار ببری.»

«ولی من از این چیزهایی که گفتی خیلی کم در خودم سراغ دارم! حکمت و قدرت تو زیاد است. نمی‌خواهی حلقه را خودت برداری؟

گندالف فریاد زد: «نه!» و از جا جست. «با نیروی آن ممکن است قدرت من خیلی عظیم و مهیب شود. و حلقه ممکن است روی من نیروی عظیم‌تر و مرگبارتری را اعمال بکند.» چشمانش برقی زد و چهره‌اش از آتشی درونی گداخت. «وسوسه‌ام نکن! نمی‌خواهم مثل خود فرمانروای تاریکی بشوم. با این حال تأثیر حلقه بر دل من، از راه ترحم است، ترحم بر ضعیفان و میل به قدرت برای خوبی کردن. وسوسه‌ام نکن! جرأت گرفتن آن را ندارم، حتی برای آن که محفوظ نگهش دارم و نگذارم کسی از آن استفاده کند. وسوسهٔ استفاده از آن بیشتر از تاب تحمل من است. خیلی زیاد به آن احساس نیاز خواهم کرد. خطرات بزرگی پیش روی من قرار دارد.»

به طرف پنجره رفت و پرده‌ها و کرکره‌ها را کنار زد. نور خورشید دوباره در اتاق جاری شد. سام سوت‌زنان از کنار پنجره در بیرون، گذشت. گندالف به سوی فرودو چرخید و گفت: «و حالا تصمیم با خود تو است. اما همیشه کمکت خواهم کرد.» دستش را روی شانهٔ فرودو گذاشت. «کمکت می‌کنم که این مسئولیت سنگین را تا زمانی که قرار است، تحملش کنی. ولی ما باید خیلی زود کاری بکنیم. دشمن دارد وارد عمل می‌شود.»

سکوتی طولانی برقرار شد. گندالف دوباره نشست و چپقش را روش کرد، انگار که در افکار عمیقش غرق شده بود. چشمانش بسته می‌نمود، از زیر

پلک، با دقت مراقب فرودو بود. فرودو ثابت به زغال‌های سرخ بخاری چشم دوخته بود، تا اینکه آتش به تمامی رویای او را پر کرد، چنین می‌نمود که به چاه‌های بی انتهای آتش نگاه می‌کند. به شکاف‌های افسانه‌ای هلاکت می‌اندیشید و دهشت کوه سوزان.

گندالف سرانجام گفت: «خوب! به چه فکر می‌کنی؟ تصمیم گرفتی که چه کار کنی؟»

فرودو پاسخ داد: «نه!» و کم‌کم از تاریکی به خود باز آمد و در کمال شگفتی دریافت که اتاق دیگر تاریک نیست و از پنجره می‌تواند باغِ غرق در آفتاب را ببیند. «شاید هم بله. تا آنجا که حرفت را فهمیدم، به گمانم باید حلقه را نگه دارم و مراقبش باشم، دست‌کم در حال حاضر، حالا هر بلایی که می‌خواهد سرم بیاید.»

گندالف گفت: «اگر برای این منظور نگهش داری، بلایی که سرت می‌آید این است که آرام آرام به شرارت کشانده می‌شوی.»

فرودو گفت: «امیدوارم همینطور که می‌گویی آرام آرام باشد، ولی امیدوارم که تو هر چه زودتر محافظ بهتری برایش دست و پا کنی. ولی ضمناً به نظر می‌رسد که من خطرناک هستم، خطرناک برای همهٔ آنهایی که دور و برم زندگی می‌کنند. نمی‌توانم هم حلقه را نگه دارم، و هم اینجا بمانم. باید از بگ‌اند بروم و شایر را ترک کنم، همه چیز را ول کنم و بروم.» آهی کشید.

«دوست دارم شایر را نجات بدهم، اگر از دستم بربیاید - هر چند مواقعی هم بوده که فکر کرده‌ام اهالی آن قدر احمق و کسالت‌آور هستند که هر چه بگویی کم است و به نظرم رسیده که زلزله یا حملهٔ اژدها حقشان است. اما الآن این احساس را ندارم. احساس می‌کنم هر چه شایر بیشتر محفوظ و در آسایش باقی بماند، تحملم برای آوارگی بیشتر می‌شود: می‌دانم در جایی

روی زمین جای پای محکمی دارم، حتی اگر هیچ وقت دوباره پایم به آنجا نرسد.

«البته قبلاً هم گاهی به رفتن فکر می‌کردم، ولی منظورم از آن بیشتر یک جور تعطیلات بود، یک رشته ماجراجویی مثل ماجراجویی‌های بیل‌بو، حتی بهتر به نحوی که آخرش صلح و صفا و آرامش باشد. اما این یعنی تبعید، پریدن از خطر توی خطر، در حالی که آن را با خودم به همه جا می‌کشم. و فکر می‌کنم اگر بخواهم این کار را بکنم و شایر را نجات بدهم، باید خودم تنها بروم. اما احساس می‌کنم که خیلی کوچکم و ریشه‌دار نیستم و راستش - ناامیدم. دشمن خیلی قوی است و وحشتناک.»

به گندالف نگفت، اما همچنان که داشت صحبت می‌کرد، شوق عظیمی به این که از پی بیل‌بو برود، در دلش زبانه کشید: در پی بیل‌بو برود و حتی شاید دوباره پیدایش کند. این اشتیاق چنان قوی بود که بر ترسش غالب آمد: می‌توانست بیرون بدود و از آنجا به طرف جاده برود، بدون اینکه کلاهش را بردارد، چنانکه بیل‌بو خیلی وقت‌ها پیش در صبح روزی مشابه چنین کرده بود.

گندالف با شگفتی گفت: «فرودوی عزیزم! همان طور که قبلاً به تو گفتم، هابیت‌ها واقعاً موجودات حیرت‌انگیزی هستند. هست و نیست‌شان را می‌توانی ظرف یک ماه یاد بگیری و آن وقت بعد از صدها سال اگر ضرورت ایجاب کند، هنوز می‌توانند تو را به تعجب بیاندازند. من اصلاً انتظار چنین جوابی را نداشتم، حتی از تو. ولی بیل‌بو در انتخاب وارثش خطا نکرده. با این که نمی‌دانست چقدر ممکن است این موضوع اهمیت پیدا کند. متأسفانه باید بگویم که حق با تو است. حلقه دیگر بیشتر از این در شایر مخفی نمی‌ماند: برای خاطر خودت و همین‌طور برای خاطر دیگران مجبور هستی

که بروی و اسم بگینز را همین جا بگذاری. این اسم، اسمی نیست که بیرون از شایر یا در سرزمین وحشی بی‌خطر باشد. حالا برای مسافرت اسم مستعاری برایت انتخاب می‌کنم. وقتی می‌روی با اسم آقای آندرهیل[1] برو.

«ولی فکر نمی‌کنم لازم باشد که تنها بروی. مگر این که کسی را نشناسی که بتوانی به او اعتماد کنی و مایل باشد همراه تو بیاید - و این یعنی اینکه مایل باشید با خطرهای ناشناخته روبرو شوید. اما اگر خواستی دنبال رفیق بگردی، در انتخابش دقت کن! و مواظب چیزهایی که می‌گویی باش، حتی به نزدیکترین دوست‌هایت! دشمن جاسوس‌های زیاد و راه‌های زیادی برای شنیدن خبرها دارد.»

ناگهان حرفش را برید، انگار که گوش ایستاده بود. فرودو متوجه شد که همه جا اعم از داخل و بیرون ساکت است. گندالف پاورچین به یک طرف پنجره خزید. سپس با یک خیز خود را به لبهٔ پنجره رساند و دست بلندش را بیرون از پنجره به سمت پایین دراز کرد. صدای ناله‌ای بلند شد، و سر سام گمگی با موهای مجعد و گوشش در دست گندالف، بالا آمد.

گندالف گفت: «به به، خوشا به ریش من! این سام گمگی نیست؟ خوب چه کار می‌کردی؟»

سام گفت: «جانتان سلامت قربان، جناب گندالف! هیچ چیز! هیچ الآن داشتم مرز چمن‌های زیر پنجره را کوتاه می‌کردم، متوجهید که چه عرض می‌کنم.» قیچی چمن‌زنیش را بالا آورد و به عنوان مدرک نشان داد.

گندالف با ترشرویی گفت: «نه نیستم. الآن خیلی وقت است که صدای قیچیت را نمی‌شنوم. از کی فال‌گوش ایستاده‌ای؟»

---

1. Underhill

«فال‌گوش قربان؟ متوجه نمی‌شوم، معذرت می‌خواهم. ما توی بگ‌اند فال‌گیر نداریم، حقیقتش را می‌گویم.»

«خودت را به حماقت نزن! بگو چه شنیدی، چرا داشتی گوش می‌کردی؟» چشمان گندالف برقی زد و سگرمه‌اش در هم رفت.

سام در حالی که بر خود می‌لرزید فریاد زد: «آقای فرودو، قربان! نگذارید بلایی سرم بیاورد قربان! نگذارید به یک حیوان بدریخت تبدیلم کند! پدر پیرم الم‌شنگه به پا می‌کند. قصد بدی نداشتم، قسم می‌خورم قربان!»

فرودو گفت: «بلایی سرت نمی‌آورد.» به زحمت جلوی خودش را گرفته بود که به خنده نیفتد، اما خود او نیز کمی یکه خورده و ماتش برده بود. «او هم مثل من می‌داند که قصد بدی نداشتی. ولی بلند شو و سرراست به سؤال‌هایش جواب بده!»

سام با کمی سوءظن گفت: «باشد قربان، یک چیزهایی شنیدم که درست نفهمیدم، از دشمن و حلقه‌ها و آقای بیل‌بو قربان، و از اژدها و کوه آتش و - الف‌ها قربان. گوش دادم چون دست خودم نیست، منظورم را که می‌فهمید. ببخشیدم، قربان، ولی من عاشق این جور داستان‌ها هستم. باورشان هم می‌کنم، حالا تد هر چه می‌خواهد بگوید. الف‌ها، قربان! کشته و مردهٔ اینم که ببینمشان. وقتی دارید می‌روید نمی‌شود مرا هم ببرید که ببینمشان؟»

گندالف ناگهان زد زیر خنده. فریاد زد: «بیا تو!» و هر دو دستش را بیرون برد و سام متحیر را با قیچی باغبانی و چمن‌زن و دم و دستگاه برداشت و از میان پنجره روی کف اتاق گذاشت. گفت: «ببرد که الف‌ها را ببینی، ها؟» و از نزدیک به سام چشم دوخت، اما لبخندی روی صورتش سوسو می‌زد. «پس شنیدی که آقای فرودو دارد می‌رود؟»

«شنیدم قربان. به خاطر همین هم نفسم بند آمد و سرفه کردم: که مثل این که شما شنیدید. نمی‌خواستم سرفه کنم اما یک دفعه بیرون آمد: خیلی ناراحت بودم.»

فرودو غمگین گفت: «کاریش نمی‌شود کرد، سام.» ناگهان پی برده بود که عزیمت از شایر به معنی جدایی‌های دردناک بسیار است و نه صرفاً وداع با آسایش‌های معمول بگ‌اند. «مجبورم که بروم. ولی» - در اینجا نگاه خشونت‌باری به سام انداخت - «اگر به من علاقه داری، این راز را کاملاً مخفی نگه می‌داری. فهمیدی؟ اگر چفت دهانت را نبندی، اگر یک کلمه از چیزهایی که اینجا شنیدی از دهنت درز کند، آن وقت امیدوارم گندالف به یک قورباغه زیگیلو تبدیلت کند و باغ را هم پر از مارهای علف‌زار بکند.»

سام لرزان به روی زانو افتاد. گندالف گفت: «پاشو، سام! فکر بهتری برایت کرده‌ام. چیزی که دهانت را ببندد و هم به خاطر گوش کردن به حرف‌های مردم ادبت بکند. تو هم با آقای فرودو می‌روی!»

سام فریاد زد: «من، قربان!» و مثل سگی که او را برای قدم زدن دعوت کرده باشند، به هوا جست. «من بروم و الف‌ها و همهٔ اینها را ببینم! هورا!» فریاد زد و بعد به گریه افتاد.

# فصل ۳

## سه همسفر

گندالف گفت: «شما باید بی‌سر و صدا بروید، و باید هر چه زودتر راه بیافتید.» دو یا سه هفته گذشته بود و فرودو هنوز هیچ نشانه‌ای از آماده شدن برای عزیمت نشان نمی‌داد.

فرودو اعتراض کرد: «می‌دانم. ولی مشکل است که هر دو کار را با هم انجام بدهم. اگر مثل بیل‌بو ناپدید بشوم، داستان در یک چشم به هم زدن در همه جای شایر می‌پیچد.»

گندالف گفت: «مسلم است که نباید ناپدید بشوی! این کار درست نیست! گفتم **زودتر**، نه ***بلافاصله***. اگر راهی پیدا کنی که بدون آنکه همه جا جار بیافتد، از شایر جیم بشوی، ارزش دارد که کمی دست دست بکنی. اما به هر حال نباید خیلی معطل بشوی.»

فرودو پرسید: «پاییز چطور است، روز تولدمان، یا بعد از آن؟ فکر می‌کنم تا آن موقع بتوانم تا حدی مقدمات کارم را فراهم بکنم.»

راستش را بخواهید اکنون که به پای عمل رسیده بود، از شروع‌کردن اکراه داشت. بگ‌اند بیشتر از همیشه اقامتگاهی مطلوب می‌نمود، و او می‌خواست تا آنجا که می‌تواند از رنگ و بوی آخرین تابستان در شایر لذت ببرد. وقتی پاییز فرا می‌رسید، می‌دانست که دست‌کم قسمتی از دلش بیشتر

به سفر رضا خواهد داد، چنانکه همیشه در این فصل چنین می‌شد. در حقیقت پیش خود تصمیم گرفته بود که در پنجاهمین سالگرد تولدش عازم شود: یکصد و بیست و هشتمین سالگرد تولد بیل‌بو، به نحوی روز مناسبی برای عزیمت و از پی او رفتن به نظر می‌رسید. به دنبال بیل‌بو رفتن به نظر او از همه چیز مهم‌تر بود و تنها چیزی بود که اندیشهٔ ترک آنجا را تحمل‌پذیر می‌کرد. تا جایی که ممکن بود کمتر به حلقه می‌اندیشید و به این موضوع که این حلقه سرانجام او را به کجا خواهد کشاند. اما همهٔ اندیشه‌های خود را با گندالف در میان نگذاشت. همیشه دشوار بود که بگویی ساحر چه چیزهایی را حدس زده است.

به فرودو نگاه کرد و لبخند زد. گفت: «خوب باشد، به گمانم که بشود - ولی دیرتر از آن نه. کم‌کم دارم خیلی نگران می‌شوم. در ضمن مواظب باش که کوچکترین اشاره به جایی که می‌خواهی بروی، نکنی! مراقب باش که سام گمگی هم حرفی نزند. اگر لب از لب باز کند واقعاً تبدیلش می‌کنم به قورباغه.»

فرودو گفت: «این‌که **کجا** می‌خواهم بروم، بعید است که از من درز کند، چون خودم هم هنوز نقشهٔ روشنی برایش ندارم.»

گندالف گفت: «مزخرف نگو! حرف من این نیست که آدرست را توی دفتر پست نگذار! تو داری از شایر می‌روی - این موضوع را هیچ‌کس نباید بداند تا وقتی که کاملاً دور شده باشی. تو بالاخره یا به شمال می‌روی یا به جنوب یا غرب، یا شرق، یا دست‌کم سفرت را با یکی از این جهت‌ها شروع می‌کنی - مهم این است هیچ‌کس نداند یقیناً به کدام طرف رفته‌ای.»

فرودو گفت: «رفتن از بگ‌اند و خداحافظی کردن آن‌قدر فکر و ذکرم را به خودش مشغول کرده که حتی به جهتش هم فکر نکرده‌ام. چون کجا

می‌خواهم بروم؟ در کدام جهت باید بروم؟ باید دنبال چه چیزی بگردم؟ بیل‌بو برای پیدا کردن گنج رفت آنجا و دوباره برگشت؛ اما ظاهراً این‌طور که معلوم است دارم می‌روم تا گنجم را گم کنم و برنگردم.»

گندالف گفت: «ولی تو تا نوک دماغت را بیشتر نمی‌بینی، همین طور هم من. شاید وظیفهٔ خودت باشد که شکاف‌های هلاکت را پیدا کنی؛ شاید هم پیدا کردن آن کار دیگران باشد: نمی‌دانم. به هر حال تو هنوز برای آن راه طولانی آماده نیستی.»

فرودو گفت: «حقیقتش را بخواهی، نه! ولی به هر حال باید کدام طرف بروم؟»

ساحر پاسخ داد: «به طرف خطر؛ اما نه با عجله، و نه خیلی مستقیم. ولی اگر نصیحتم را قبول می‌کنی، به طرف ریوندل برو. فکر نمی‌کنم چندان خطری داشته باشد، هر چند که جاده[1] مثل قبل امن نیست و هرچه به آخر سال نزدیکتر بشویم، وضع بدتر خواهد شد.»

فرودو گفت: «ریوندل! باشد: به طرف شرق می‌روم، طرف ریوندل. سام را می‌برم که الف‌ها را ببیند؛ خوشحال می‌شود.» آرام صحبت می‌کرد؛ ولی ناگهان شوق دیدن خانهٔ الروند هاف‌اِلون[2] و دم زدن در هوای آن درهٔ عمیق، جایی که بسیاری از مردمان زیبا هنوز در آنجا ساکن بودند، در دلش زبانه کشید.

یک روز عصر تابستان خبرهای شگفت‌انگیزی به ***میهمانخانه پا پیتال واژدهای سبز*** رسید. غول‌ها و دیگر خبرهای شوم مرزهای شایر

---

1. Road 2. Elrond Halfelven

به خاطر مسائل مهم فراموش شد: آقای فرودو داشت بگ‌اند را می‌فروخت، در حقیقت قبلاً آن را فروخته بود: به بگینزهای ساک‌ویل!

بعضی‌ها می‌گفتند: «به قیمت گران.» اما دیگر می‌گفتند: «به قیمت ارزان، چون وقتی خانم لوبلیا خریدار باشد، این یکی احتمالش بیشتر است.» (اتو چند سال قبل در پیری، اما ناکام در سن ۱۰۲ سالگی درگذشته بود).

این که چرا آقای فرودو داشت نقب زیبایش را می‌فروخت در مقایسه با موضوع قیمت آنجا، بیشتر مورد بحث و گفتگو بود. تعداد اندکی بر این نظر بودند - و اشاره‌ها و کنایه‌های خود آقای بگینز نیز آن را تأیید می‌کرد - که پول فرودو ته کشیده بود: می‌خواست هابیتون را ترک کند و از عواید فروش آن میان خویشاوندان برندی‌باکش در باک‌لند، زندگی آرامی داشته باشد. بعضی‌ها اضافه می‌کردند: «و تا آنجا که ممکن است دور از بگینزهای ساک ویل.» اما تصور ثروت بی‌حد و حساب بگینزهای بگ‌اند چنان در اذهان جا گرفته بود که برای بیشتر آنان باور کردن این موضوع بسیار دشوار بود، بسیار دشوارتر از هر چیز معقول یا غیر معقولی که تصور آن به ذهنشان می‌رسید: در نظر بسیاری از مردم نقشهٔ شیطانی اما هنوز پنهان گندالف پشت سر این ماجرا بود. هر چند او خود را نشان نمی‌داد و روزها آفتابی نمی‌شد، همه خوب می‌دانستند که «در بگ‌اند مخفی شده است.» اما هر چند ممکن بود این موضوع مطابق نقشه‌های ساحرانهٔ او باشد، در این حقیقت تردیدی وجود نداشت: فرودو بگینز داشت به باک‌لند برمی‌گشت.

گفت: «بله، همین پاییز می‌روم. مری برندی‌باک دنبال یک نقب کوچک قشنگ یا حتی یک خانهٔ کوچک برای من می‌گردد.»

در حقیقت او قبلاً با کمک مری، خانهٔ کوچکی در کریک‌هالو[1]، زمین‌های آن طرف بالکباری[2] انتخاب کرده و خریده بود. فرودو در مقابل همه، به جز سام چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد به طور دایم در آنجا ساکن شود. تصمیمش برای عزیمت به سمت شرق موجب شده بود که این موضوع به فکرش خطور کند؛ زیرا باک‌لند در مرزهای شرقی شایر واقع بود، و چون کودکیش را در آنجا سپری کرده بود، بازگشتش دست‌کم تا اندازه‌ای معقول می‌نمود.

گندالف دو ماه در شایر ماند. بعد یک روز عصر، در پایان ماه ژوئن، پس از آنکه نقشهٔ فرودو را تدارک دیدند، ناگهان اعلام کرد که صبح روز بعد دوباره عزیمت خواهد کرد. گفت: «امیدوارم که زیاد طول نکشد، اما دارم به آن طرف مرزهای جنوبی می‌روم تا در صورت امکان، کمی خبر به دست بیاورم. خیلی بیشتر از آن‌که لازم بود، عاطل و باطل بوده‌ام.»

با بی‌اعتنایی صحبت می‌کرد، ولی به نظر فرودو رسید که نسبتاً نگران به نظر می‌رسد. پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

«خوب، نه؛ ولی چیزی شنیده‌ام که نگرانم کرده و لازم است که تحقیق بکنم. اگر دیدم علی‌رغم همهٔ این چیزها لازم است که تو بلافاصله راه بیافتی، فوراً برمی‌گردم، یا لااقل پیغامی برایت می‌فرستم. در ضمن تو هم به نقشه‌ات بچسب؛ حواست جمع‌تر از همیشه باشد، مخصوصاً در مورد حلقه. اجازه بده یک بار دیگر به تو گوشزد کنم: *ازش استفاده نکن!*.»

سپیده‌دم راه افتاد. گفت: «هر روزی ممکن است برگردم، خیلی دیر کنم

1. Crickhollow 2. Bucklbury

برای میهمانی خداحافظیت برمی‌گردم. روی هم رفته فکر می‌کنم ممکن است توی جاده به همراهی من احتیاج پیدا کنی.»

ابتدا فرودو دچار اضطراب زیادی شد. اغلب از خود می‌پرسید که گندالف ممکن است چه چیزی شنیده باشد؛ اما این تشویش از بین رفت و او در این آب و هوایِ عالی مدتی مشکلاتش را فراموش کرد. شایر به ندرت شاهد تابستانی چنین خوب و پاییزی پربار بود: درختان انباشته از سیب بودند، عسل قطره‌قطره در شان‌ها پر می‌شد، و ساقه‌های غلات بلند بودند و آکنده. پاییز بر سر دست درآمد و فرودو کم‌کم از بابت گندالف نگران شد. سپتامبر می‌گذشت و هنوز خبری از او نبود. روز تولد و نقل مکان نزدیک شد، و او هنوز نیامده یا پیغامی نفرستاده بود. بگ‌اند پر از جنب و جوش بود. بعضی از دوستان فرودو برای ماندن و کمک به او در بستن بار و بندیل به آنجا آمده بودند؛ اینان عبارت بودند از فرده‌گار بولگر[1] و فولکو بوفین[2]، و البته دوستان استثنایی‌اش پی‌پین توک و مری برندی‌باک. همگی با هم مشغول زیر و رو کردن آنجا بودند.

در بیستم سپتامبر دو گاری سرپوشیده پر از بار از راه پل برندی‌واین راهی باک‌لند شد و اسباب و اثاثیه‌ای را که نفروخته بود، به خانه جدیدش برد. روز بعد، فرودو به راستی نگران شد و دائم چشم به راه گندالف بود. صبح پنجشنبه، روز تولدش همانقدر آفتابی و صاف از راه رسید که سال‌ها پیش در روز میهمانی بزرگ بیل‌بو. و گندالف هنوز پیدایش نبود. شب هنگام، فرودو میهمانی شام وداع را برگزار کرد: کاملاً مختصر بود، شامی برای خود او و آن

---

1. Fredeger Bolger 2. Folco Boffin

چهار نفری که به کمکش آمده بودند؛ اما مضطرب بود و دل و دماغ آن را نداشت. فکر این که باید به زودی از دوستان جوانش جدا شود، بر روی دلش سنگینی می‌کرد. مانده بود که چطور این موضوع را به آنان بگوید.

با این حال چهار هابیت جوان‌تر سرخوش بودند و میهمانی علی‌رغم غیبت گندالف به ضیافت پر شور و حالی تبدیل شد. در اتاق نهارخوری جز یک میز و چند صندلی، چیز دیگری وجود نداشت، اما غذا عالی بود و شرابی عالی نیز در دسترس بود: شرابِ فرودو را به انضمام باقی چیزها به بگینزهای ساک‌ویل نفروخته بودند.

فرودو به محض اینکه گیلاس خود را خالی کرد، گفت: «وقتی ساک‌ویلی‌ها چنگشان را روی اینجا انداختند، بگذار سر بقیهٔ وسایلم هر بلایی که می‌خواهد بیاید، به هر حال برای این یکی جای خوبی پیدا کرده‌ام!» این آخرین قطرهٔ شراب کهنهٔ وین‌یارد بود.

پس از آن که ترانه‌های بسیاری با هم خواندند و از خاطرات مشترک سخن گفتند، مطابق رسمِ فرودو، به افتخار تولد بیل‌بو و به سلامتی او و فرودو نوشیدند. سپس بیرون رفتند تا هوایی تازه کنند و ستاره‌ها را تماشا کنند و بعد به رختخواب رفتند. میهمانی فرودو تمام شد و گندالف نیامده بود.

صبح روز بعد مشغول بار زدن گاری دیگری با باقی بار و بندیل‌های جا مانده بودند. مری مسئولیت این کار را به عهده گرفت و با فتی (یعنی فرده‌گار بولگر) راه افتاد. مری گفت: «یک نفر باید برود آنجا و خانه را قبل از رسیدن تو گرم کند. خوب، به امید دیدار - پس فردا، اگر توی راه خوابتان نَبَرد!»

فولکو پس از نهار به خانه رفت، امّا پی‌پین ماند که بعد برود. فرودو بی‌قرار و نگران می‌نمود و به عبث گوش به زنگ بود که خبری از گندالف برسد. تصمیم گرفت تا رسیدن شب منتظر بماند. بعد اگر گندالف می‌خواست

بی‌درنگ او را ببیند، می‌توانست به کریک هالو برود، و حتی شاید هم جلوتر از آنان به آنجا می‌رسید. چون فرودو داشت پیاده می‌رفت. نقشه‌اش این بود که برای دلخوشیِ خودش، و آخرین دیدار از شایر و همچنین به سبب دلایل دیگر، از هابیتون تا معبر باکلباری را پیاده برود و زیاد بر خود سخت نگیرد.

در آینهٔ غبارگرفتهٔ تالارِ نیمه خالی به خود نگاهی انداخت و گفت: «کمی هم برای خودم تمرین می‌شود.» مدت‌ها بود که دست به پیاده‌روی سنگین نزده بود و فکر کرد که تصویر توی آینه، نسبتاً شل و وارفته به نظر می‌آید.

بعد از نهار، سر و کلهٔ بگینزهای ساک‌ویل، لوبلیا و پسر موحنایی‌اش لوتو پیدا شد و فرودو را بسیار آزرده خاطر کرد. لوبلیا تا پایش را داخل گذاشت، گفت: «بالاخره مال ما شد!» این حرف او، از ادب به دور بود؛ بعلاوه کاملاً هم مطابق واقع نبود، قرارداد فروش بگ‌اند قرار نبود تا پیش از نیمه شب به اجرا درآید. اما شاید بتوان لوبلیا را بخشید: مجبور شده بود هفتاد و هفت سال بیشتر از آنچه زمانی تصور می‌کرد، برای بگ‌اند منتظر بماند و اکنون صدساله بود. به هرحال آمده بود تا ببیند چیزهایی را که برایشان پول داده بود نبرده باشند؛ و کلیدها را می‌خواست. زمان زیادی طول کشید تا راضیش کنند، چون صورت کاملی از اشیاء را با خود آورده بود و دانه به دانه آنها را کنترل می‌کرد. سرانجام با لوتو، و کلید یدکی از آنجا رفت و قول گرفت که کلید دیگر را نزد گمگی‌ها در خیابان بگ‌شات بگذارند. با ناخشنودی فین‌فینی کرد و آشکارا نشان داد که فکر می‌کند ممکن است گمگی‌ها شبانه نقب را غارت کنند. فرودو او را به صرف چای دعوت نکرد.

چایش را با پی‌پین و سام گمگی در آشپزخانه صرف کرد. رسماً اعلام کرده بودند که سام به باک‌لند می‌آید تا «رفت و روب آنجا را برای آقای فرود انجام بدهد و به باغچهٔ کوچکش برسد»؛ و استادش نیز با این قرار و مدار

موافق بود، اما دورنمای همسایه شدن با لوبلیا چندان تسلی‌اش نمی‌داد.

فرودو گفت: «آخرین وعدهٔ غذای ما در بگ‌اند!» و صندلی‌اش را عقب داد. شستن ظرف‌ها را برای لوبلیا گذاشتند. پی‌پین و سام کولبارشان را بسته و هر سه را در ایوان خانه روی هم کپه کرده بودند. پی‌پین رفت تا برای آخرین بار قدمی توی باغ بزند. سام ناپدید شد.

خورشید پایین رفت. بگ‌اند غمگین و گرفته و به هم ریخته می‌نمود. فرودو در اتاق‌های آشنا پرسه می‌زد و روشنایی غروب را می‌دید که از روی دیوارها محو می‌شود، و سایه‌ها پاورچین پاورچین از گوشه‌ها بیرون می‌خزیدند. داخل خانه به تدریج تاریک می‌شد. فرودو بیرون آمد و تا دروازه انتهای راه و بعد اندکی نیز در جادهٔ تپه پیش رفت. تا اندازه‌ای امیدوار بود که گندالف شلنگ‌انداز در گرگ و میش غروب پیدایش شود.

آسمان صاف بود و ستارگان می‌درخشیدند. با صدای بلند گفت: «مثل این که شب خوبی در پیش داریم. برای شروع خوب است. دوست دارم راه بروم. دیگر دل و دماغ معطل شدن را ندارم. دارم راه می‌افتم. گندالف می‌تواند دنبال من بیاید.» چرخید که برگردد، اما ایستاد، چرا که در همان نزدیکی‌ها از آن طرف خیابان بگ‌شات صدایی شنید. یکی از صداها بی‌تردید متعلق به بابا گمگی بود؛ دیگری بیگانه بود و تا حدی ناخوشایند. نمی‌توانست بفهمد که چه می‌گوید، اما جواب استاد را شنید که تا حدودی لحن تندی داشت. پیرمرد آشفته به نظر می‌رسید.

«نه، آقای بگینز رفته. امروز صبح رفت و سام من هم با او رفت: تمام خرت و پرت‌هایش را هم بردند. بله، عرضم به حضورتان که فروخت و رفت. چرا؟ چرایش دیگر به من و شما مربوط نیست. کجا؟ این که جزو اسرار

نیست. کوچید به بالکباری یا جایی مثل این، آن‌طرف آن پایین‌ها بله همین طور است - تا آنجا خیلی راه است. من خودم هیچ وقت تا آنجا نرفته‌ام؛ مردم باک‌لند عجیب و غریب‌اند. نه نمی‌توانم بهش پیغام بدهم. شبت به‌خیر!»

صدای پا در سمت پایین تپه گم شد. فرودو مانده بود که چرا از این که آنان به بالای تپه نیامدند، احساس آرامش خاطر کرد. با خود اندیشید: «گمان کنم، از این همه سؤال و کنجکاوی در مورد کارهایم، حالم به هم می‌خورد. چقدر آدم‌های فضولی هستند!» به سرش زده بود که برود و از استاد بپرسد که چه کسی داشت پرس و جو می‌کرد؟ اما خوب یا بد تصمیمش را عوض کرد و برگشت و تند به طرف بگ‌اند راه افتاد.

پی‌پین در ایوان روی کوله‌بارش نشسته بود. سام آنجا نبود. فرودو پایش را از درگاه تاریک داخل گذاشت. صدا زد: «سام! سام! وقتش است!»

صدایش از آن داخل شنیده شد: «آمدم، قربان!» و بعد سروکلهٔ خودش نیز در حالی که دهانش را پاک می‌کرد، پیدا شد. داشت با بشکهٔ آبجو در سردابه وداع می‌کرد.

فرودو گفت: «آمادهٔ حرکتی سام؟»

«بله قربان. الآن دیگر می‌توانم حسابی سر پا دوام بیاورم، قربان!»

فرودو درِ گرد را بست و قفل کرد و کلید را به سام داد. گفت: «بدو و این را ببر خانهٔ خودتان، سام! بعد از خیابان میان‌بر بزن و تا آنجا که می‌توانی زودتر کنار دروازهٔ جاده، آن طرف علفزار به ما ملحق شو. امشب از وسط دهکده نمی‌رویم. گوش‌ها و چشم‌ها امشب فضول و کنجکاوند.» سام با تمام سرعت دوید و دور شد.

فرودو گفت: «خوب بالاخره راه افتادیم!» آنان کولبارشان را روی دوش

انداختند و چوبدستشان را برداشتند و به سمت غرب بگ‌اند چرخیدند. فرودو نگاهی به پنجرهٔ تاریک و خالی انداخت و گفت: «بدرود!» دستی تکان داد و برگشت (و بی‌آنکه خود بداند از پی بیل‌بو) از پشت سر پره‌گرین به پایین کوره راه توی باغ شتافت. آن پایین از جایی که پرچین کوتاه‌تر بود پریدند و با صدای خش‌خشی در میان علف‌ها به میان تاریکی زدند و راه مزرعه‌ها را پیش گرفتند.

در پایین تپه در سمت غربی آن به دروازه‌ای رسیدند که به جادهٔ باریک باز می‌شد. ایستادند و بندهای کولبارشان را تنظیم کردند. به‌زودی سام در حالی که داشت به دو نفس‌نفس‌زنان و به سرعت پیش می‌آمد، پیدایش شد؛ کولبار سنگین او از دوشش بالاتر قرار گرفته بود و روی سرش یک زنبیل نمدی بی‌شکل گذاشته بود که خودش به آن کلاه می‌گفت. در تاریکی بیشتر شبیه دورف‌ها به نظر می‌رسید.

فرودو گفت: «فکر می‌کنم خرت و پرت‌های سنگین‌تر را به من داده‌اید. بدبخت حلزون‌ها و آنهایی که مجبورند خانهٔ خودشان را روی دوششان ببرند.»

سام با قاطعیت گفت: «قربان، باز هم جا دارم که چیزهای بیشتری را بردارم. کولهٔ من کاملاً سبک است.» ولی این موضوع حقیقت نداشت.

پی‌پین گفت: «نه، نمی‌خواهد سام! برایش خوب است. با خودش چیزی ندارد جز همان چیزهایی که گفت برایش بسته‌بندی کنیم. این آخرها کمی شُل شده، وقتی کمی از بارهایش را خودش آورد، سنگینی‌اش را کمتر احساس می‌کند.»

فرودو خندید: «با یک هابیت بیچارهٔ پیر مهربان باشید! مطمئن‌ام قبل از

آن که برسم به باک‌لند مثل یک ترکهٔ بید لاغر می‌شوم. ولی داشتم شوخی می‌کردم. فکر می‌کنم تو بیشتر از سهم‌ات بار برداشته‌ای سام، دفعهٔ دیگر که خواستیم دوباره بارها را ببندیم، رو به راهش می‌کنم.» دوباره چوب‌دستیش را برداشت و گفت: «خوب، همه توی تاریکی راه رفتن را دوست داریم، پس قبل از آن که بخوابیم چند مایلی برویم.»

مسافت کوتاهی را توی جاده‌ای که به سمت غرب می‌رفت پیش رفتند. آنگاه جاده را رها کردند و به سمت چپ پیچیدند و دوباره آرام وارد مزرعه‌ها شدند. در یک خط در طول پرچین‌ها و مرز بیشه‌زارها می‌رفتند و شب تاریک آنان را احاطه کرده بود. در شنل‌های تیرهٔ خود چنان نامرئی شده بودند که گویی هر کدام حلقه‌ای جادویی با خود داشتند. از آنجا که همه هابیت بودند، و می‌کوشیدند بی‌سروصدا باشند، هیچ صدایی از آنان برنمی‌خاست که حتی هابیت‌ها بشنوند. حتی جانوران وحشی داخل مزرعه‌ها و بیشه‌ها متوجه گذشتن آنان نمی‌شدند.

پس از اندکی، از واتر[1] در غرب هابیتون، که پلی باریک از الوار داشت گذشتند. نهر چیزی نبود جز نوار سیاهی که پیچ و تاب خورده بود و مَرزش را درختان توسکای خم شده بر روی آن مشخص می‌کردند. یکی دو مایل جلوتر به طرف جنوب، جادهٔ بزرگ را که به طرف پل برندی‌واین می‌رفت قطع کردند؛ اکنون در توک‌لند بودند، و در حالی که راهشان را به سمت جنوب شرق کج می‌کردند، راه سرزمین گرین‌هیل[2] را در پیش گرفتند. وقتی شروع به بالارفتن از اولین شیب‌های آن کردند، به پشت سر نگاهی انداختند و چراغ‌های هابیتون را در دوردست دیدند که در درهٔ دلنشین واتر[3] سوسو

1. Water
2. Green Hill Country
3. Valley of Water

می‌زد. این سوسو به زودی در پست و بلند زمین‌های تاریک گم شد و جاده از کنار بای‌واتر و پابه‌پای آبگیر خاکستری رنگش پیش می‌رفت. وقتی روشنایی آخرین مزرعه را تا حد زیادی پشت سرگذاشتند، فرودو برگشت و دستی برای خداحافظی تکان داد.

آهسته گفت: «نمی‌دانم که دوباره چشمم به این دره می‌افتد یا نه.»

حدود سه ساعت راه رفته بودند که برای استراحت ایستادند. شب، بی‌ابر و خنک و پرستاره بود، اما رشته‌های مه مانند دود از نهرها و علفزارهای توی دره به دامنه‌های تپه می‌خزید. درختانِ غانِ کم برگ، با باد ملایمی که از فراز سرشان می‌گذشت به نوسان درمی‌آمدند و در زمینهٔ آسمان رنگ‌پریده به شکل تور دیده می‌شدند. شام بسیار مختصری (نسبت به این که هابیت بودند) خوردند و دوباره راه افتادند. خیلی زود به جادهٔ باریکی برخوردند که پیچ و واپیچ بالا و پایین می‌رفت و در تاریکی پیش رو به خاکستری می‌زد و محو می‌شد: جاده وودهال[1] و استاک[2] و فری باکل بری. از جادهٔ اصلی در درهٔ واتر جدا می‌شد و روی دامنهٔ گرین‌هیل پیچ می‌خورد و به طرف وودی اند[3]، یکی از گوشه‌های دورافتاده و وحشی فاردینگ شرقی می‌رفت.

پس از مدتی به داخل جادهٔ گودی در میان درختان بلند سرازیر شدند که برگ‌های خشکشان در شب خش‌خش می‌کرد. هوا بسیار تاریک بود. حال که از شر گوش‌های کنجکاو خلاص شده بودند، ابتدا با هم حرف می‌زدند، یا نغمه‌ای را آرام با هم دم می‌گرفتند. سپس در سکوت راهشان را ادامه دادند، و پی‌پین کم‌کم عقب افتـاد. سرانجام وقتی شروع به بالا رفتن از شیبی تند کردند، ایستـاد و دهن‌دره‌ای کرد.

---

1. Woodhall  2. Stock  3. Woody End

گفت: «آن قدر خوابم می‌آید که همین الآن است روی جاده بیافتم. می‌خواهید همین‌طور که دارید راه می‌روید بخوابید؟ نزدیک نیمه شب است.»

فرودو گفت: «فکر کردم راه رفتن توی تاریکی را دوست داری، ولی عجله‌ای نیست. مری حدوداً پس فردا انتظار ما را می‌کشد. یعنی این‌که دو روز وقت داریم. اولین جای مناسبی که دیدیم اتراق می‌کنیم.»

سام گفت: «باد از غرب می‌وزد، اگر به آن طرف این تپه برسیم، جای مناسبی پیدا می‌کنیم که هم محفوظ باشد و هم گرم و راحت، قربان. اگر خوب یادم باشد درست همین جلوتر یک بیشهٔ خشک صنوبر هست.» سام زمین‌ها را در محدودهٔ بیست مایلی هابیتون خوب می‌شناخت، اما این، محدودهٔ اطلاعات جغرافیایی او بود.

درست بالای تپه به یک بیشهٔ کوچک صنوبر رسیدند. جاده را رها کردند و در عمق بیشه تاریک که بوی صمغ می‌داد فرو رفتند و شاخه‌های خشک و میوهٔ کاج گرد آوردند تا با آن آتش درست کنند. به زودی در پای یک درخت سرو بزرگ ترق و تروق شادی‌بخش شعله‌های آتش بلند شد و آنان مدتی دور آن نشستند، تا آن که کم‌کم شروع به چرت‌زدن کردند. سپس هر کدام در یک کنج ریشه‌های درخت بزرگ، توی بالاپوش‌ها و پتوهای خود کز کردند و به زودی در خواب عمیقی فرو رفتند. نوبت نگهبانی تعیین نکردند؛ حتی فرودو نیز هیچ احساس خطر نمی‌کرد، زیرا هنوز در قلب شایر بودند. وقتی آتش فرو مرد چند جنبنده نزدیک شدند و به آنان چشم دوختند. روباهی که در پی کار خود از میان بیشه می‌گذشت، چند دقیقه‌ای ایستاد و بو کشید.

روباه با خود اندیشید: «هابیت‌ها! خوب، دیگر چه؟ کارهای عجیب و غریب توی این سرزمین زیاد شنیده‌ام، ولی به ندرت شنیده‌ام که یک

هابیت بیرون از خانه زیر یک درخت بخوابد. سه‌تا هابیت! حتماً پشت این قضیه یک ماجرای عجیب هست.» حق کاملاً با او بود، اما دیگر از این موضوع چیز بیشتری سر در نیاورد.

صبح پریده رنگ و نمناک از راه رسید. فرودو اول از همه بیدار شد و دید که ریشهٔ یک درخت پشتش را تقریباً سوراخ کرده و گردنش خشک شده است. مطابق رسم همیشگی‌اش در اوایل سفر، با خود اندیشید: «راه‌پیمایی تفریحی! چرا سواره نرفتم؟ همهٔ رختخواب‌های پر نازنینم را به بگینزهای ساک‌ویل فروختم! ریشهٔ این درخت‌ها لایق آنها بود.» کش و قوسی به خودش داد. فریاد زد: «برپا، هابیت‌ها! صبح قشنگی است.»

پی‌پین یک چشمی از گوشهٔ بالای پتویش نگاهی انداخت و گفت: «چه چیزش زیباست؟ سام! صبحانه را برای ساعت ده و نیم آماده کن! آب حمام را گـرم کرده‌ای؟»

سـام با چشمان تقریباً پف کرده از جا پرید و گفت: «نه، قربان، نکرده‌ام، قـربان!»

فرودو پتوها را از روی پی‌پین کشید و او را چرخاند، سپس به طرف حاشیهٔ بیشه راه افتاد. در دوردستِ شرق، خورشید سرخ از میان مه‌هایی که به انبوهی روی دنیا را پوشانده بودند، بالا می‌آمد. درختان پاییزی با آمیزه‌ای از رنگ‌های طلایی و سرخ، گویی بی‌ریشه در دریایی رویایی شناور بودند. جاده کمی پایین‌تر از او در سمت چپ با شیبی سرسام‌آور در حفره‌ای فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد.

وقتی برگشت، سام و پی‌پین آتش خوبی راه انداخته بودند. پی‌پین فریاد زد: «آب! آب کجاست؟»

فرودو گفت: «من که توی جیبم آب نگه نمی‌دارم.»

پی‌پین در حالی که سخت مشغول بیرون آوردن غذا و فنجان‌ها بود، گفت: «فکر کردیم رفته‌ای که آب پیدا کنی، بهتر است همین الآن بروی.»

فرودو گفت: «تو هم می‌توانی بیایی، تمام قمقمه‌ها را بیاور.» جویباری در پای تپه بود. قمقمه‌ها و کتری کوچک کمپینگ خود را از آبشار کوچکی که آب آن از چند متری روی یک صخرهٔ سنگی خاکستری رنگ می‌ریخت، پر کردند. آب مثل یخ سرد بود، وقتی دست و صورت را به آب زدند، به نفس‌نفس افتاده بودند و بریده بریده حرف می‌زدند.

وقتی صبحانه‌شان تمام شد، و دوباره کوله‌ها را بستند، ساعت از ده گذشته بود، و روز کم‌کم آفتابی و گرم می‌شد. از سراشیبی پایین رفتند و از جویبار که جاده را قطع می‌کرد و به پایین سرازیر می‌شد، گذشتند و دوباره راه سربالایی بعدی را پیش گرفتند. بعد دوباره از یال‌های دیگر تپه بالا و پایین رفتند؛ و در این زمان بالاپوش‌ها، پتوها و آب و غذا و لوازم دیگرشان، بار بسیار سنگینی به نظر می‌رسید.

راهپیمایی روزانه ظاهراً قرار بود به سبب گرما کاری خسته‌کننده باشد. اما جاده پس از چند مایل دست از بالا پایین رفتن برداشت: ابتدا با یک زیگزاک خسته‌کننده تا نوک یک شیب تند بالا رفت و سپس کم‌کم آماده شد تا برای آخرین بار پایین بیاید. پیش رویشان زمین‌های لکه‌لکهٔ پست‌تر دیده می‌شد، با پشته‌های کوچک درخشانی که در غبار قهوه‌ای‌رنگ سرزمین جنگلی در دوردست‌ها محو می‌گردید. آنان داشتند به وودی اند می‌نگریستند، به سمت رودخانهٔ برندی‌واین. جاده همچون رشتهٔ ریسمانی در برابرشان پیچ و تاب می‌خورد و می‌رفت.

پی‌پین گفت: «جاده همیشه می‌رود، اما من بدون استراحت نمی‌توانم

راه بروم. دیگر وقت آن رسیده که نهار بخوریم. در سراشیبی، کنار جاده نشست و به شرقِ فرو رفته در غبار چشم دوخت، که در آن سویش رودخانه قرار داشت و انتهای شایر، که تمام عمرش را در آنجا گذرانده بود. سام کنار او ایستاده بود. چشمان گردش باز باز بود - داشت سرتاسر پهنهٔ زمین‌هایی را تا افق جدیدی که هرگز چشمش به آنها نیافتاده بود، از نظر می‌گذراند.

پرسید: «الف‌ها توی آن جنگل‌ها زندگی می‌کنند؟»

پی‌پین گفت: «نه، من هیچ وقت چنین چیزی نشنیده‌ام.» فرودو ساکت بود. او نیز به سمت شرق، به امتداد جاده چشم دوخته بود، انگار که هرگز آن را ندیده باشد. ناگهان آرام، با صدای بلند، گویی خطاب به خودش گفت:

*می‌رود راه پیوسته تا آن سو*
*از دری کو شد رهش آغاز*
*می‌رود او تا کجا تا کو*
*من روان با او کنم آواز*
*می‌روم من همرهش خسته*
*تا به دیدار کلان راهی*
*ره همه این، مقصد اما کو*
*چه بگویم جز نه و آهی*

پی‌پین گفت: «غلط نکنم، کمی شبیه شعرهای بیل‌بوی خودمان است؛ یا خودت از روی شعرهای او تقلید کرده‌ای؟ روی هم رفته زیاد به آدم قوت قلب نمی‌دهد.»

فرودو گفت: «نمی‌دانم، یک دفعه به ذهنم آمد، انگار که خودم داشتم

می‌ساختمش؛ اما شاید مدت‌ها پیش آن را شنیده باشم. راستش را بخواهی مرا یاد آخرین سال‌های بیل‌بو می‌اندازد، قبل از آن که برود. همیشه دوست داشت بگوید که فقط یک جاده وجود دارد که مثل یک رودخانهٔ بزرگ است: چشمه‌هایش آستانهٔ همهٔ درها است و کوره‌راه‌ها جویبارهایی هستند که به آن می‌ریزند. معمولاً می‌گفت: «پا را از خانه بیرون گذاشتن کار خطرناکی است، فرودو. پا توی جاده می‌گذاری، و اگر پایت را پس نکشی، معلوم نیست تو را بردارد و به کجا ببرد. می‌دانی که این همان جاده‌ای است که از وسط سیاه‌بیشه ردّ می‌شود، و اگر بگذاری، ممکن است تو را تا تنها کوه[1] یا حتی آن طرف‌تر، به جاهای بدتر ببرد؟» دوست داشت این را توی راهِ مقابلِ در جلویی بگ‌اند بگوید، به‌خصوص وقتی که داشت از پیاده‌روی‌های طولانی برمی‌گشت.»

پی‌پین تسمهٔ کولبارش را باز کرد و گفت: «خوب راه لااقل تا یک ساعت دیگر مرا هیچ کجا نمی‌برد.» دیگران هم از او پیروی کردند و کوله‌بارهای خود را به شیب کنار جاده تکیه دادند و پاهاشان را توی جاده دراز کردند. پس از استراحتی اندک، نهاری مفصل خوردند و باز استراحت کردند.

خورشید داشت پایین می‌آمد و وقتی شروع به پایین رفتن از تپه کردند، روشنایی بعد از ظهر روی زمین‌ها گسترده بود. تا این جا حتی به یک نفر هم توی جاده برنخورده بودند. از آنجا که این جاده چندان مناسب گاری‌ها نبود و اصولاً به وودی‌اند کم رفت و آمد می‌شد، از آن کمتر استفاده می‌کردند. یک ساعت یا بیشتر همچنان پیش رفتند که سام لحظه‌ای گوش به زنگ ایستاد. هم‌اکنون روی زمین‌های مسطح بودند و جاده پس از پیچ و خم

---

1. Lonely Mountain

بسیار، اکنون در پیش روی آنان از میان علفزاری با تک و توک درختان بلند که پیش‌قراولان بیشه‌ای در آن نزدیکی بود، صاف و مستقیم ادامه داشت.

سام گفت: «صدای پای یک اسب یا اسبچه را می‌شنوم که از جادهٔ پشت سر ما می‌آید.»

پشت سر را نگاه کردند، اما پیچ جاده مانع از آن بود که دورها را ببینند. فرودو گفت: «ای کاش گندالف باشد که دنبال ما می‌آید.» ولی حتی وقتی چنین گفت، این احساس را داشت که این طور نیست، و ناگهان به دلش افتاد که از دید سواری که داشت به طرف او می‌آمد پنهان شود.

از روی عذرخواهی گفت: «ممکن است چیز مهمی نباشد، اما ترجیح می‌دهم که کسی ما را توی جاده نبیند - هیچ کس. دیگر حالم بد شده است از بس دربارهٔ کارهای من صحبت می‌کنند و به آن توجه نشان می‌دهند.» پس از کمی فکر دوباره اضافه کرد: «اگر گندالف باشد می‌توانیم کمی غافلگیرش کنیم تا سزای این همه تأخیر کردن را ببیند. برویم قایم شویم!»

آن دوتای دیگر سریع به سمت چپ دویدند و وارد گودال کوچکی شدند که چندان از جاده دور نبود. آنجا ساکت دراز کشیدند. فرودو چند ثانیه‌ای مکث کرد: کنجکاوی یا حسی دیگر، با اشتیاق او برای پنهان شدن سر جنگ داشت. صدای سم‌ها نزدیک شد. درست به موقع خود را پشت توده‌ای از علف‌های بلندِ پشتِ یک درخت که سایه‌اش را روی جاده افکنده بود، انداخت. سپس سرش را بلند کرد و با احتیاط از پشت یکی از ریشه‌های بزرگ، با دقت نگاه کرد.

درست از پیچ جاده اسب سیاهی بیرون آمد، نه اسبچهٔ هابیت‌ها، بلکه اسبی تمام عیار؛ و مرد بزرگی بر آن سوار بود و روی زین قوز کرده بود و خود را در شنل و باشلق بزرگ سیاهی پیچیده بود، چنان که فقط چکمه‌هایش در

رکاب‌های بلند از زیر آن به چشم می‌خورد؛ بر چهره‌اش سایه افتاده بود و دیده نمی‌شد.

اسب وقتی کنار درخت درست به موازات فرودو رسید، ایستاد. شبحِ سوار با سر خمیده کاملاً ساکت نشست، به نحوی که انگار داشت گوش می‌داد. از داخل باشلق صدایی به گوش رسید، مثل صدای بو کشیدن یک نفر برای پیدا کردن رد رایحه‌ای مبهم.

نوعی ترسِ ناگهانیِ بی‌اساس از این که پیدایش کنند، فرودو را تسخیر کرد، و او به فکر حلقه‌اش افتاد. جرأت نفس کشیدن نداشت، و با این حال میل به بیرون آوردن حلقه از جیبش چنان شدت گرفت که او آرام شروع به حرکت دادن دستش کرد. توصیهٔ گندالف پوچ می‌نمود. بیل‌بو از آن استفاده کرده بود، و تا دستش زنجیری را که حلقه از آن آویزان بود، لمس کرد، اندیشید: «بعلاوه هنوز توی شایرام.» همان لحظه سوار راست نشست و عنان اسب را جنباند. اسب ابتدا آرام به راه افتاد و سپس یورتمه‌ای سریع را در پیش گرفت.

فرودو سینه‌خیز تا حاشیهٔ جاده پیش رفت، و سوار را نگاه کرد که سرانجام در دوردست ناپدید می‌شد. نمی‌توانست کاملاً مطمئن باشد، ولی ناگهان به نظرش رسید که اسب پیش از آن که از دید خارج شود، به کناری چرخید و در میان درختان سمت راست فرو رفت.

فرودو، تا به سوی دوستان خود راه افتاد، به خود گفت: «خوب به نظرم خیلی مشکوک آمد، و راستش نگران‌کننده.» پی‌پین و سام درازکش در میان علف‌ها مانده و چیزی ندیده بودند؛ پس فرودو، سوار و رفتار عجیب او را توصیف کرد.

«نمی‌توانم بگویم چرا، ولی به یقین احساس کردم که داشت نگاه

می‌کرد یا داشت بو می‌کشید که مرا پیدا بکند؛ و همین طور یقین داشتم که دلم نمی‌خواهد پیدایم کند. قبلاً توی شایر نه چیزی مثل این دیده بودم و نه احساس کرده بودم.»

پی‌پین گفت: «ولی یکی از این آدم‌های بزرگ چه کار به کار ما دارد؟ توی این قسمت از دنیا چه می‌کند؟»

فرودو گفت: «تعدادی آدم این دور و برها هستند؛ فکر می‌کنم آن پایین، طرف‌های فاردینگ جنوبی آدم‌های بزرگ دردسر درست کرده‌اند. ولی هیچ وقت، هیچ حرفی از سواری مثل این نشنیده‌ام. نمی‌دانم از کجا آمده است.»

سام ناگهان مداخله کرد: «می‌بخشید؛ من می‌دانم از کجا می‌آید، این سوار سیاه از هابیتون آمده، مگر این که چند نفر باشند. می‌دانم که به کجا می‌رود.»

فرودو همچنان که با شگفتی به او می‌نگریست، با حالتی برافروخته گفت: «منظورت چیست؟ چرا قبلاً حرفش را نزدی؟»

«همین الآن یادم آمد، قربان. قضیه این طوری بود: دیروز عصر وقتی با کلید به نقب خودمان برگشتم، پدرم به من گفت: «سلام، سام! فکر می‌کردم امروز صبح با آقای فرودو رفتی. یک آدم غریبه آمده بود، سراغ آقای بگینزِ اهل بگ‌اند را می‌گرفت، و همین الآن پیش پای تو رفت. من هم روانه‌اش کردم به طرف بالکباری. اصلاً از صدایش خوشم نیامد. وقتی گفتم که آقای بگینز خانهٔ قدیمش را برای همیشه ترک کرده، خیلی ناراحت شد. زیر لب غرغری با من کرد. لرزه به پشتم افتاد.» به استادم گفتم: «چه جور آدمی بود؟» گفت: «نمی‌دانم، ولی هابیت نبود. قدش بلند بود و مثل اشباح بالای سرمن دولا شده بود. گمان کنم یکی از آدم‌های بزرگ بود که از خارج می‌آیند. جور عجیب و غریبی حرف می‌زد.»

«نمی‌توانستم بمانم و بیشتر به حرف‌هایش گوش بدهم، چون منتظرم بودید؛ و شخصاً زیاد به این قضیه اعتنا نکردم. استادم دارد پیر می‌شود، و چشم‌هایش تقریباً کور شده، و هوا تقریباً تاریک بوده که این یارو آمده بالای تپه و او را دیده که برای هواخوری آمده بوده انتهای کوچهٔ خودمان. امیدوارم دردسر درست نکرده باشد، همین‌طور هم من.»

فرودو گفت: «نمی‌شود استاد را سرزنش کرد. حقیقتش را بخواهی شنیدم با یک غریبه حرف می‌زد که داشت در مورد من پرس و جو می‌کرد، و من داشتم می‌رفتم از او بپرسم که بود. ای کاش این کار را کرده بودم، یا ای کاش قبلاً به من می‌گفتی. آن وقت توی بـ[illegible] احتیاط بیشتری می‌کردم.»

پی‌پین گفت: «هنوز معلوم نیست که بین این سوار و غریبه‌ای که استاد گفته ارتباطی باشد. ما هابیتون را خیلی مخفیانه ترک کردیم، و من هر چه فکر می‌کنم، نمی‌فهمم چطور می‌توانسته تعقیبمان کند.»

سام گفت: «این‌که بو می‌کشید چطور، قربان؟ و استاد هم گفت که یارو سیاه بوده.»

فرودو زیر لب گفت: «ای کاش منتظر گندالف مانده بودم. اما شاید این کار، اوضاع را خراب‌تر می‌کرد.»

پی‌پین که متوجه حرف‌های زیرلبی او شده بود، گفت: «پس چیزهایی دربارهٔ این سوار می‌دانی، یا حدس می‌زنی؟»

فرودو گفت: «چیزی نمی‌دانم و ترجیح می‌دهم حدس هم نزنم.»

«بسیار خوب، پسرخاله فرودو! اگر میخواهی اسرارآمیز باشی، می‌توانی فعلاً رازت را برای خودت نگه داری. ولی حالا باید چه بکنیم؟ دلم می‌خواهد یک چیزی سق بزنم و بخورم، ولی یک جورهایی احساس می‌کنم بهتر است از اینجا راه بیافتیم. حرف‌های شما راجع به سوارهایی که بو می‌کشند و

دماغشان دیده نمی‌شود، آرامشم را از بین برده.»

فرودو گفت: «بله فکر می‌کنم بهتر است همین الآن راه بیافتیم، ولی نه از توی جاده چون ممکن است سوار برگردد، یا یکی دیگر از پشت سر او بیاید. امروز باید حسابی راه برویم. هنوز تا باک‌لند مایل‌ها راه داریم.»

وقتی دوباره راه افتادند، سایهٔ درخت‌ها روی علف‌ها بلند و کم‌رنگ شده بود. اکنون تا حد ممکن به اندازهٔ یک سنگ‌انداز از سمت چپ، فاصلهٔ خود را با جاده حفظ می‌کردند. اما این موضوع مزاحم راه‌رفتنشان می‌شد؛ علف‌ها بلند بودند و پرپشت، زمین پست و بلند بود و درختان به تدریج انبوه‌تر می‌شدند.

خورشید سرخ در پس تپه‌های پشت سرشان پایین رفته بود، و شب داشت فرا می‌رسید که در انتهای یک زمین هموار طولانی به جاده بازگشتند، جاده‌ای که مایل‌ها بر روی آن مستقیم امتداد یافته بود. در این نقطه به سمت چپ می‌پیچید و به طرف زمین‌های پست ییل[1] سرازیر می‌شود و به سوی استاک[2] پیش می‌رفت؛ اما باریکه راهی از سمت راست جاده منشعب می‌شد و پیچ و تاب خوران از میان بیشهٔ درختان بلوط کهن می‌گذشت و به وودهال ختم می‌شد.

فرودو گفت: «راه ما همین است.»

نه چندان دور از محل تلاقی جاده به لاشهٔ عظیم درختی برخوردند: درخت هنوز زنده بود و بر روی شاخه‌های کوچکی که بر گرداگرد تنهٔ شکسته‌اش از شاخه‌های کلفت بلند بیرون زده بود، برگ‌هایی دیده می‌شد؛

1. Yale 2. Stack

اما درون آن خالی بود و از شکاف بزرگی در پهلویش که دور از جاده قرار داشت، می‌شد توی آن رفت. هابیت‌ها داخل خزیدند و آنجا بر روی کفی از برگ‌های خشک و چوب پوسیده نشستند. استراحتی کردند و غذایی مختصر خوردند و آرام مشغول صحبت شدند، و گاه‌به‌گاه گوش می‌خواباندند.

شامگاه نزدیک می‌شد که پاورچین، پاورچین دوباره به کوره راه برگشتند. باد غربی در میان شاخه‌ها هو می‌کشید. برگ‌ها نجوا می‌کردند. به زودی راه آرام، آرام، اما پیوسته در تاریکی شامگاه فرو رفت. ستاره‌ای برفراز درختان در شرق رو به تاریکی در پیش رویشان دمید. پهلو به پهلوی هم و همگام می‌رفتند تا روحیهٔ خود را حفظ کنند. پس از زمانی، وقتی ستارگان انبوه‌تر و درخشان‌تر شدند، نگرانی از دلشان رخت بست، و دیگر گوش به زنگ صدای سم اسب نبودند. به شیوهٔ هابیت‌ها هنگام راه‌رفتن، به خصوص وقتی که شب هنگام به خانه نزدیک می‌شوند، آرام شروع به زمزمه کردند. بیشتر هابیت‌ها در این مواقع، ترانهٔ شام یا ترانهٔ خواب می‌خوانند، اما این هابیت‌ها زیر لب ترانهٔ راه رفتن می‌خواندند (هر چند مسلم است که در آن ذکری از شام و خواب نیز بود). ترانه‌اش را بیل‌بو بگینز سروده بود، برای نغمه‌ای که به اندازهٔ خود تپه‌ها قدمت داشت و وقتی با فرودو در کوره‌راه‌های درهٔ واتر راه می‌رفتند و از ماجراها صحبت می‌کردند، آن را به او آموخته بود.

*در اجاق، آتشِ سرخ،*
*زیر سقف رختخوابِ آماده؛*
*اما پاهامان هنوز خسته نیست،*
*همین نزدیکی‌ها شاید ناگهان*

به یک درخت یا یک سنگ ایستاده بربخوریم
که هیچ‌کس جز ما آن را ندیده.
درخت و گل، برگ و علف،
از آنها بگذریم! از آنها بگذریم!
تپه و آب، زیر آسمان،
بگذار بگذرند! بگذار بگذرند!

هنوز در همین نزدیکی شاید منتظر ماست
یک جادهٔ جدید، یک دروازهٔ مخفی
با آن‌که امروز از آنها می‌گذریم
شاید فردا به همین‌جا برگردیم
و جادهٔ مخفی را در پیش بگیریم
که می‌رود طرف خورشید یا ستاره‌ها
سیب، خار، فندق و تخت کفش
بگذار بروند! بگذار بروند!
شن و سنگ و آبگیر و دره
بدرودتان می‌گوییم! بدرودتان می‌گوییم!

خانه پشت سر ما، دنیا در برابر روی ما،
و راه برای رفتن زیاد است
از وسط سایه‌ها تا مرز شب
تا وقتی ستاره‌ها همه روشن شوند.
بعد دنیا پشت سر ما، خانه در برابر روی ما،

*پرسه‌زنان بر می‌گردیم به سوی خانه، به سوی رختخواب*
*مه و گرگ و میش، سایه و ابر*
*در آن دورها رنگ می‌بازند! در آن دورها رنگ می‌بازند!*
*آتش و چراغ، گوشت و نان*
*و بعد پیش به سوی رختخواب! و بعد پیش به سوی رختخواب*

ترانه به پایان رسید. پی‌پین با صدای بلند خواند: «و **حالا** پیش به سوی رختخواب! و **حالا** پیش به سوی رختخواب!»

فرودو گفت: «هیس! به نظرم دوباره صدای سم اسب می‌شنوم.»

ناگهان مثل سایهٔ درختان بی‌حرکت ایستادند و گوش کردند.

کمی عقب‌تر از پشت سر توی کوره راه صدای سم اسب می‌آمد، اما باد صدای آن را آرام و شفاف به گوششان می‌رساند. ساکت و سریع از راه بیرون سریدند و به زیر سایه‌های عمیق‌تر درختان بلوط پناه آوردند.

فرودو گفت: «زیاد دور نشویم! نمی‌خواهم ما را ببینند، اما دلم می‌خواهد ببینم یک سوار سیاه دیگر است یا نه.»

پی‌پین گفت: «بسیار خوب، باشد! اما بوکشیدن را فراموش نکن!»

صدای سم اسب نزدیکتر شد. فرصتی نبود که مخفی‌گاهی بهتر از تاریکی معمول زیر درختان پیدا کنند؛ سام و پی‌پین پشت تنهٔ درخت بزرگی کز کردند، در حالی که فرودو چند یاردی به طرف کوره‌راه خزید. جاده خاکستری و رنگ پریده به نظر می‌رسید، خط باریکی از نور که در میان جنگل محو می‌شد. برفراز آن در آسمان تاریک، ستاره‌ها انبوه بودند، ولی ماه غایب بود.

صدای سم اسب متوقف شد. فرودو وقتی نگاه کرد، سایه‌ای را دید که از فضای روشن‌تر میان دو درخت گذشت، و سپس ایستاد. مثل سایهٔ سیاه اسبی به نظر می‌رسید که سایهٔ سیاه کوچکتری آن را می‌راند. سایهٔ سیاه درست نزدیک نقطه‌ای ایستاد که آنان کوره راه را ترک کرده بودند، و کمی این پا و آن پا کرد. فرودو گمان کرد که صدای بوکشیدن را می‌شنود. سایه به طرف زمین خم شد و شروع کرد که افتان و خیزان به طرف او برود.

یک بار دیگر میل به این که حلقه را به دستش کند، بر فرودو چیره شد؛ اما این بار این میل شدیدتر از پیش بود. چنان شدید که تقریباً پیش از آن که بفهمد چه می‌کند، دستش شروع به گشتن جیبش کرد. اما درست در همان لحظه صدایی به گوش رسید که انگار آمیزه‌ای بود از ترانه و خنده. صداهایی واضح که در هوای روشن از نور ستارگان اوج می‌گرفت و پایین می‌آمد. سایهٔ سیاه کمر راست کرد و عقب نشست. خود را از اسب شبح‌وارش بالا کشید و ظاهراً در تاریکیِ طرف دیگر کوره راه ناپدید شد. فرودو نفس راحتی کشید.

سام با صدای دو رگه‌ای نجواکنان گفت: «اِلف‌ها! اِلف‌ها، قربان!» اگر او را عقب نکشیده بودند از میان درخت‌ها بیرون می‌پرید و به طرف صدا هجوم می‌برد.

فرودو گفت: «بله، الف‌ها هستند. بعضی وقت‌ها می‌شود آنها را توی وودی اند دید. توی شایر زندگی نمی‌کنند، ولی بهار یا پاییز که می‌شود از سرزمین خودشان، آن طرف تپه‌های برج[1] بیرون می‌آید و اینجا پرسه می‌زنند. ممنونم که این کار را می‌کنند! شما ندیدید، ولی سوار سیاه درست همین جا ایستاد و داشت طرف ما می‌خزید که صدای ترانه بلند شد. تا

1. Tower Hills

صداها را شنید جیم شد.»

سام گفت: «الف‌ها چطور؟» هیجان‌زده‌تر از آن بود که نگران سوار باشد. «نمی‌تونیم برویم آنها را ببینیم؟»

فرودو گفت: «گوش کن! دارند می‌آیند این طرف؛ فقط باید صبر کنیم.»

صدای آواز نزدیک‌تر شد. یک صدای شفاف اکنون بر فراز صداهای دیگر اوج گرفته بود. به زبان زیبای الفی می‌خواند، زبانی که فرودو اندکی با آن آشنا بود و دیگران هیچ چیز از آن نمی‌دانستند. با این حال صدایی که با ملودی می‌آمیخت، ظاهراً در ذهن آنان به شکل کلماتی درمی‌آمد که فقط تا اندازه‌ای آن را می‌فهمیدند. ترانه، تا آنجا که فرودو شنید چنین بود:

*سفید برفی[1]! ای بانوی پاک! سفید برفی*
*شهبانوی آن سوی دریاهای غربی!*
*ای روشنایی ما آوارگان*
*در میان جهانی درهم تنیده از درختان!*

*گیل تونیل[2]! آی البریت[3]*
*چشمانت روشن و نفست سبک*
*سفید برفی! آوازمان برای توست، سفید برفی!*
*در سرزمین دوردست آن سوی دریاهای غربی.*

*ای ستارگان سال بی‌خورشید*

---

1. Snow-White 2. Gilthoniel 3. Elbereth

*که دست درخشان بانویم شما را کاشته،*
*در دشت‌های پرباری که اکنون درخشان و شفاف است*
*شکوفهٔ سیم‌گونت را می‌بینیم که پر پر شده!*

*آی البریت! گیل تونیل!*
*هنوز در یاد ماست، ما ساکنان*
*میان درختان این سرزمین دور*
*نور ستاره‌ات برروی دریاهای غربی.*

ترانه پایان یافت. فرودو با شگفتی گفت: «اینها الف‌های برین هستند! اسم البریت را می‌آورند. این مردم زیبا را کمتر توی شایر دیده‌اند. دیگر زیاد نیستند آنهایی که در شرقِ دریای بزرگ، توی سرزمین میانه باقی مانده‌اند. این واقعاً شانس عجیبی است!»

هابیت‌ها در سایه، کنار راه نشستند. طولی نکشید که الف‌ها از کوره‌راه به طرف دره پایین آمدند. آرام گذشتند و هابیت‌ها نور ستارگان را دیدند که در میان موهاشان و در چشم‌هاشان می‌درخشید. چراغی با خود نداشتند، با این حال درخششی همچون نور ماه پیش از بالا آمدن بر حاشیهٔ تپه‌ها، بر گرداگرد پاهاشان می‌افتاد. اکنون ساکت بودند، و وقتی آخرین الف گذشت، برگشت و به سوی هابیت‌ها نگاه کرد و خندید.

فریاد زد: «سلام، فرودو! دیر راه افتادی. یا شاید گم شده‌ای؟» با صدای بلند دیگران را خبر کرد و همهٔ گروه ایستادند و دور آنان را گرفتند.

گفتند: «واقعاً عالی است! سه هابیت، شب، در بیشه! چیزی مثل این را بعد از رفتن بیل‌بو ندیده‌ایم. قصدتان از این کار چیست؟»

فرودو گفت: «مردم زیبا، از این کار قصدی نداریم جز این که ظاهراً فقط داریم به همان طرفی می‌رویم که شما دارید می‌روید. عاشق راه رفتن زیر ستاره‌ها هستم. اما خیلی خوب می‌شود که با شما همسفر بشویم.»

«ولی ما همسفر دیگری نمی‌خواهیم، و هابیت‌ها خیلی کسالت‌آورند.» خندیدند. «در ضمن از کجا می‌دانید که به همان طرفی می‌رویم که شما دارید می‌روید، چون شما نمی‌دانید که ما کجا می‌رویم؟»

فرودو در جواب پرسید: «شما اسم مرا از کجا می‌دانید؟»

گفتند: «ما خیلی چیزها می‌دانیم. قبلاً تو را بارها با بیل‌بو دیده‌ایم، هر چند که شاید تو ما را ندیده باشی.»

فرودو پرسید: «شما که هستید و ارباب شما کیست؟»

سردستهٔ آنان، همان الفی که اولین بار به او سلام داده بود، گفت: «من گیلدور هستم، گیلدور اینگلوریون از خاندان فینورد[1]. ما تبعیدی هستیم، و بیشتر خویشان ما مدت‌ها پیش عزیمت کرده‌اند و ما هم کمی این طرف‌ها منتظر می‌مانیم تا از روی دریای بزرگ بگذریم. ولی بعضی از هم‌نوعان ما هنوز توی صلح و صفا در ریوندل[2] زندگی می‌کنند. حالا بیا فرودو، به ما بگو چه می‌کنی. چون می‌بینم سایه‌ای از ترس روی تو افتاده.»

پی‌پین مشتاقانه توی حرف او دوید: «ای آدم‌های خردمند! از سوارهای سیاه به ما بگویید.»

با صدایی آهسته گفتند: «سوارهای سیاه؟ چرا از سوارهای سیاه می‌پرسید؟»

پی‌پین گفت: «چون دو سوار سیاه امروز ما را غافلگیر کرده‌اند، یا شاید

---

1. Gildor Inglorion of the House of Finnord

2. Rivendell

هم یک سوار، دوبار این کار را کرده است؛ چند لحظه پیش وقتی نزدیک شدید، خیلی یواش فرار کرد.»

الف‌ها بلافاصله جواب ندادند، بلکه به زبان خود آرام با هم مشورت کردند. سرانجام گیلدور رو به هابیت‌ها کرد و گفت: «اینجا راجع به این موضوع صحبت نمی‌کنیم. فکر می‌کنم بهترین کار برای شما این است که با ما بیایید. رسم ما این نیست، ولی این بار شما را توی جاده همراه خودمان می‌بریم، و اگر دلتان بخواهد امشب با ما اتراق می‌کنید.»

پی‌پین گفت: «ای مردم زیبا! مثل این که در کمال ناامیدی اقبال به ما رو کرده.» سام زبانش بند آمده بود. فرودو تعظیم کرد و گفت: «واقعاً از تو متشکرم، گیلدور اینگلوریون.» بعد به زبان الفی برین اضافه کرد: «*الن سیلا لومن اومن تیلمو*، ستاره‌ای در ساعت دیدار ما می‌درخشد.»

گیلدور با خنده فریاد زد: «مواظب باشید، دوستان! از چیزهای سری صحبت نکنید! اینجا یک محقق زبان باستانی داریم. بیل‌بو استاد خوبی بود.» تعظیمی به فرودو کرد و گفت: «درود بر تو، دوست الف‌ها! حالا با دوستانتان بیایید و همراه ما باشید! بهتر است وسط ما راه بروید که گم نشوید. قبل از آن که اتراق کنیم، ممکن است حسابی خسته بشوید.»

فرودو پرسید: «چرا؟ مگر شما دارید کجا می‌روید؟»

«امشب به بیشهٔ تپه‌های مشرف به وودهال می‌رویم. چند مایل تا آنجا راه هست، اما وقتی برسیم می‌توانید استراحت کنید؛ فردا راهتان نزدیک‌تر می‌شود.»

اکنون بار دیگر در سکوت راه می‌رفتند، و همچون سایه‌ها و روشنایی‌های ضعیف می‌گذشتند: زیرا الف‌ها (حتی بیشتر از هابیت‌ها) می‌توانند در صورت تمایل بی‌سر و صدا راه بروند، بی‌آنکه صدای پایشان

بلند شود، پی‌پین به زودی خوابش گرفت و یکی دو بار تلوتلو خورد؛ اما هر بار یک الف بلندقامت که پهلو به پهلویش راه می‌رفت، دستش را جلو آورد و از افتادن نجاتش داد. سام، گویی در رویا، کنار فرودو راه می‌رفت، با حالتی بر چهره‌اش که نیمی حاکی از ترس و نیمی حاکی از لذتی همراه با شگفتی بود.

بیشه در هر دو طرف انبوه‌تر شد؛ درختان اکنون جوان‌تر و پرپشت‌تر بودند؛ و وقتی کوره راه در سراشیبی افتاد، و به سمت دره‌ای در میان تپه‌ها پیش رفت، انبوه درختچه‌های فندقِ رسته بر دامنهٔ تپه‌ها از همه سو راهشان را سد کرده بود. سرانجام الف‌ها از راه کنار کشیدند. یک برآمدگی سرسبز که تقریباً از میان بیشهٔ سمت راست قابل رؤیت نبود، در آنجا قرار داشت؛ و آنان خم این راه را در پیش گرفتند تا از پشت سراشیبی‌های پردرخت به بالای یال تپه‌ها که بر زمین‌های پست درهٔ رودخانه مشرف بود، رسیدند. ناگهان از زیر سایهٔ درختان بیرون آمدند و در برابرشان پهنهٔ گسترده‌ای از علف‌زار پدیدار شد که در شب به خاکستری می‌زد. بیشه از سه سو آن را در میان گرفته بود؛ اما در سمت شرق، زمین با شیب تندی به پایین می‌رفت و نوک درختان تیره‌رنگ که در انتهای سراشیبی رسته بود، در زیر پایشان قرار داشت. در آن سو زمین‌های پست، تیره و هموار زیر نور ستارگان آرمیده بود. آن نزدیکی‌ها چند روشنایی در روستای وودهال سوسو می‌زد.

الف‌ها بر روی علف‌ها نشستند و با صدای آرام با هم به گفت‌وگو پرداختند. به‌نظر می‌رسید که دیگر توجهی به هابیت‌ها ندارند. فرودو و همراهانش خود را در بالاپوش‌ها و پتوها پیچیدند و چرتشان گرفت. شب بیشتر رفت و چراغ‌های توی دره خاموش شدند. پی‌پین سرش را بر

پشته‌ای سبز گذاشت و به خواب رفت.

آن بالا در دوردست شرق رمیرات[1]، ستاره‌های توری شکل در ضربان بودند، و بورگیل[2] سرخ آرام برفراز مه دمید و همچون جواهری از آتش درخشید. سپس مه با وزیدن نسیمی همچون پرده‌ای کنار رفت، و منلواگور[3]، شمشیرزن آسمان با کمربند درخشانش از حاشیهٔ جهان بالا آمد و بر روی آن خیمه زد. الف‌ها همه با هم ناگهان شروع به خواندن آواز کردند. بی‌درنگ آتش با نوری سرخ رنگ شعله کشید.

الف‌ها، هابیت‌ها را صدا زدند: «بیایید! بیایید! حالا وقت صحبت کردن و بگو و بخند است!»

پی‌پین نشست و چشم‌هایش را مالید. از سرما لرزید. الفی که مقابل او ایستاده بود، گفت: «توی تالار، آتش و غذا برای مهمان‌های گرسنه آماده است.»

در انتهای جنوبیِ چمن‌زارِ سبز، روزنه‌ای بود. کف‌پوش سبز به میان جنگل دویده و فضای گسترده‌ای را همچون یک تالار، با سقفی از شاخه‌های درختان به وجود آورده بود. تنه‌های بزرگ درختان در هر سو همچون ستون‌هایی بر افراشته بود. الف‌ها بر روی سبزه یا بر روی حلقه‌های ارهٔ شدهٔ تنهٔ درختان، گرد بر گرد آتش نشسته بودند. گروهی در رفت و آمد بودند و جام می‌آوردند و نوشیدنی می‌ریختند؛ دیگران بشقاب‌ها و ظرف‌های انباشته از خوراک می‌آوردند.

به هابیت‌ها گفتند: «غذای فقیرانه‌ای است، چون دور از تالارهای خودمان توی بیشهٔ سبز منزل کرده‌ایم. اگر روزی توی خانه‌های خودمان

---

1. Remmirath 2. Borgil 3. Menelvagor

مهمان باشید، از شما بهتر پذیرایی می‌کنیم.»

فرودو گفت: «به نظر من که در حد یک ضیافت جشن تولد است.»

پی‌پین بعدها خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را کمتر به یاد می‌آورد، چرا که فروغ روی چهرهٔ الف‌ها و لحن صدایشان که چنین متفاوت و چنین زیبا بود، فکر او را به خود مشغول کرده بود، به نحوی که می‌پنداشت در رویا گام برمی‌دارد. اما به خاطر داشت که نانی در آنجا بود که طعم آن بر طعم هر گردهٔ سفید و خوب پیشی می‌گرفت؛ میوه‌هایی شیرین همچون توت‌فرنگی‌های وحشی و پرمایه‌تر از هر گونه میوه‌ای که در باغ با مراقبت پرورده باشند؛ جامی را سرکشید که پر بود از شربتی عطرآگین، خنک همچون آب چشمه‌ای زلال، طلایی همچون یک عصر تابستان.

سام هرگز نتوانست آنچه را آن شب احساس کرده یا اندیشیده بود با واژه‌ها بیان یا آن را به وضوح در ذهن خود تصویر کند، اما به عنوان یکی از وقایع عمدهٔ زندگی همیشه در یادش باقی ماند. نزدیکترین چیزی که برای بیان احساس پیدا کرد این بود: «خوب، قربان، اگر بتوانم سیب‌هایی مثل آن را پرورش بدهم، اسم خودم را می‌گذارم باغبان. اما ترانه‌های آنها بود که به دلم نشست، می‌دانید که چه می‌گویم.»

فرودو نشست و با لذت مشغول خوردن و نوشیدن و صحبت کردن شد. اما حواس او عمدتاً به حرف‌هایی بود که زده می‌شد. از زبان الفی کم می‌دانست و با اشتیاق گوش می‌داد. گاه به گاه با کسانی که از او پذیرایی می‌کردند، صحبت و به زبان خودشان از آنان تشکر می‌کرد. به او لبخند زدند و با خنده گفتند: «در بین هابیت‌ها این یکی جواهر است!»

پی‌پین پس از مدتی به خواب عمیقی فرو رفت و او را برداشتند و به آلاچیقی در زیر درختان بردند و او آنجا بقیهٔ شب را بر روی رختخواب نرمی

خوابید. سام از ترک گفتن اربابش سرباز زد. وقتی پی‌پین برای خوابیدن رفته بود، آمد و پیش پای فرودو کز کرد و نشست، و آنجا سرانجام به چرت زدن افتاد و چشمانش را بست. فرودو تا دیروقت بیدار ماند و با گیلدور به صحبت پرداخت.

از چیزهای زیادی با هم حرف زدند، از قدیم و جدید و فرودو از وقایعی که در جهان پنهاور بیرون شایر رخ می‌داد، پرسید. خبرها بیشتر غم‌انگیز و شوم بودند: تاریکی فزاینده، جنگ‌های آدمیان، و سفر دسته‌جمعی الف‌ها سرانجام فرودو سؤالی را که بر دلش سنگینی می‌کرد پرسید:

«گیلدور، بگو بیل‌بو را از زمانی که ما را ترک کرد دیده‌ای؟»

گیلدور لبخند زد و پاسخ داد: «بله، دوبار. درست همین جا ما را وداع گفت. ولی یک بار دیگر هم او را دیدم، دور از اینجا.» چیز دیگری دربارهٔ بیل‌بو نمی‌خواست بگوید، و فرودو ساکت شد.

گیلدور گفت: «تو راجع به چیزهایی که به خود تو مربوط است، چیز زیادی نمی‌پرسی یا نمی‌گویی. ولی کَمَکی از قبل می‌دانم، و باز چیزهای بیشتری را در چهره‌ات و در افکاری که پشت سؤال‌هایت پنهان است می‌خوانم. تو از شایر می‌روی، اما شک داری چیزی را که دنبالش می‌گردی پیدا کنی، یا به مقصودت برسی، یا اصلاً بتوانی برگردی. این طور نیست؟»

فرودو گفت: «همین طور است، ولی فکر می‌کردم رفتن من، رازی است که فقط گندالف و سام وفادار من از آن خبردارند.» به سام نگاهی انداخت که داشت آرام خرخر می‌کرد.

گیلدور گفت: «راز از ما به دشمن نمی‌رسد.»

فرودو گفت: «دشمن؟ مگر خبر داری که چرا از شایر می‌روم؟»

گیلدور گفت: «نمی‌دانم دشمن به چه دلیل تعقیبت می‌کند، اما احساس

می‌کنم که این کار را می‌کند: هر چند که به نظرم عجیب است. و من به تو هشدار می‌دهم که خطر هم جلوی روی تو است و هم پشت سرت، و در همه طرف.»

«منظورت سوارها هستند؟ حدس می‌زدم که آنها خدمتکارهای دشمن باشند. سوارهای سیاه چه‌کاره‌اند؟»

«گندالف چیزی در این مورد به تو نگفته؟»

«راجع به موجوداتی مثل این چیزی نگفته.»

«پس فکر می‌کنم وظیفهٔ من نیست که چیز بیشتری بگویم: هیچ وحشتی نباید مانع از ادامهٔ سفرت بشود. چون به نظرم می‌رسد که درست به موقع راه افتادی، اگر واقعاً به موقع رسیده باشی. حالا باید عجله بکنی. نه جایی بمانی و نه برگردی؛ چون شایر دیگر برای تو امن نیست.

فرودو با اعتراض گفت: «دیگر تصورش را نمی‌توانم بکنم که چه خبری از اشاره‌ها و هشدارهای تو وحشتناک‌تر می‌تواند باشد. البته خبر داشتم که خطر جلوی روی من قرار دارد، ولی انتظار نداشتم توی شایر خودمان با آن روبه‌رو شوم. یک هابیت نمی‌تواند در آرامش از واتر تا رودخانه برود؟»

گیلدور گفت: «ولی اینجا شایر خودتان نیست. دیگران قبل از هابیت‌ها اینجا ساکن بودند، و وقتی هابیت‌ها اینجا نباشند، کسان دیگری اینجا ساکن می‌شوند. جهانِ پهناور دورتادور شما را گرفته: شما می‌توانید خودتان را داخل حصار کنید، اما نمی‌توانید برای همیشه آن را با حصار از بقیهٔ جاها جدا نگهدارید.»

«می‌دانم – ولی با این حال همیشه به نظرم جای صمیمی و امنی بود. نقشه‌ام این بود که شایر را مخفیانه ترک کنم، و به طرف ریوندل بروم؛ ولی حالا قبل از این که به باک‌لند برسم رد پایم را گرفته‌اند.»

گیلدور گفت: «فکر می‌کنم هنوز باید به همان نقشه‌ات بچسبی. به گمانم رفتن از جاده آن قدر سخت نیست که در حد شهامت تو نباشد. اما اگر رایزنی واضح‌تری می‌خواهی باید از گندالف بپرسی. من دلیل سفر تو را نمی‌دانم، بنابراین نمی‌دانم از چه راهی به تو حمله می‌کنند. این چیزها را گندالف باید بداند. فکر می‌کنم قبل از این که از شایر بروی او را می‌بینی؟»

«امیدوارم. ولی این هم موضوع دیگری است که نگرانم می‌کند. روزهای زیادی به انتظار گندالف ماندم، باید حداکثر تا دو شب قبل به به هابیتون می‌آمد؛ ولی اصلاً پیدایش نشد. حالا نمی‌دانم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. باید منتظرش بمانم؟»

گیلدور لحظه‌ای ساکت بود. سرانجام گفت: «خبر دلنشینی برای من نبود. این که گندالف دیر کند، نشانهٔ خوبی نیست. ولی گفته‌اند: در کار ساحرها فضولی نکنید، چون نکته‌سنج‌اند و زود عصبانی می‌شوند. انتخاب با خودت است: بـروی یا بمانی.»

فرودو گفت: «همین‌طور گفته‌اند برای رایزنی پیش الف‌ها نروید، چون آنها هم می‌گویند نه، هم می‌گویند بله.»

گیلدور خندید: «واقعاً گفته‌اند؟ الف‌ها ندرتاً توصیهٔ سنجیده می‌کنند، چون توصیه، هدیهٔ خطرناکی است، حتی از طرف فردی عاقل به فردی عاقل. ممکن است همه چیز غلط از آب دربیاید. ولی خودت چه می‌خواهی بکنی؟ همهٔ چیزهای مربوط به خودت را به من نگفته‌ای؛ پس چطور انتخاب من می‌تواند بهتر از انتخاب تو باشد؟ ولی اگر توصیهٔ من را می‌خواهی، به خاطر دوستی این کار را می‌کنم. فکر می‌کنم تو الآن باید بلافاصله بروی، بدون فوت وقت؛ و اگر گندالف پیش از عزیمت تو نیامده، پس توصیه می‌کنم تنها نروی. دوستانی مثل اینها با وفا و مشتاق را همراه

خودت ببر. حالا باید ممنون باشی، چون این توصیه را با طیب خاطر نمی‌کنم. الف‌ها کارهای خودشان را دارند و غم و غصه‌های خودشان را، و کمتر توی کار هابیت‌ها، یا دیگر موجودات روی زمین دخالت می‌کنند. راه‌های ما کمتر، چه از روی تصادف و یا به قصد، با هم تلاقی می‌کند. این ملاقات شاید چیزی بیشتر از تصادف صرف باشد؛ اما قصد آن برای من روشن نیست، و من می‌ترسم که چیزهای بیشتری بگویم.»

فرودو گفت: «من از ته دل متشکرم، اما امیدوارم روشن و واضح بگویی که سواران سیاه که هستند. اگر به توصیهٔ تو عمل کنم، ممکن است زمان زیادی گندالف را نبینم، و باید بدانم چه خطری مرا تعقیب می‌کند.»

گیلدور گفت: «دانستن این موضوع بس نیست که آنها خدمتکاران دشمن‌اند؟ از دستشان فرار کن! با آنها حرف نزن! آنها کینه‌توزند. از من بیشتر نپرس! اما پیش از آنکه کار به سرانجام خودش برسد، دلم گواهی می‌دهد که تو، فرودو پسر دروگو، از این چیزهای اهریمنی، بیشتر از گیلدور اینگلوریون خواهی دانست. البریت پشت و پناهت باد!»

فرودو پرسید: «ولی آیا من شهامتش را پیدا می‌کنم؟ این چیزی است که بیشتر به آن احتیاج دارم.»

گیلدور گفت: «شهامت در غیر محتمل‌ترین جاها پیدا می‌شود. امیدوار باش! حالا بخواب! صبح که بشود ما رفته‌ایم؛ اما پیغاممان را به همه جا می‌فرستیم. دوستان سرگردان از سفر تو باخبر می‌شوند، و آنها که قدرت نیکی کردن دارند، گوش به زنگ می‌مانند. اسمت را دوستِ الف می‌گذارم؛ باشد که ستاره‌ها بر فراز انتهای راه تو بدرخشند! به ندرت از بیگانه‌ها این قدر خوشمان آمده و خیلی زیباست کـه کلمات زبان باستانی را از دهان کسان دیگری که توی این دنیا سرگردان هستند، بشنویم.»

به محض تمام شدن صحبت‌های گیلدور، فرودو احساس کرد که خواب بر او چیره می‌شود و گفت: «الآن خواهم خوابید.» و الف، فرودو را به آلاچیق، به کنار پی‌پین راهنمایی کرد، و او خود را بر روی رختخوابی انداخت و بی‌درنگ به خوابی بی‌رؤیا فرو رفت.

# فصل ۴

## میان‌بری به وسط قارچ‌ها

فرودو صبح سرحال از خواب برخاست. در آلاچیقی از درختان زنده، با شاخه‌های به هم پیوسته و آویزان تا زمین، خوابیده بود: بسترش از سرخس و علف بود، عمیق و نرم و به طرز عجیبی خوشبو. خورشید از وسط برگ‌های لرزنده که هنوز سبز بر روی درخت باقی مانده بودند، می‌درخشید. از جا جست و بیرون رفت.

سام بر حاشیهٔ بیشه روی سبزه‌ها نشسته بود. پی‌پین ایستاده بود و آسمان و وضع هوا را بررسی می‌کرد. نشانی از الف‌ها نبود.

پی‌پین گفت: «برای ما میوه و نوشیدنی و نان گذاشته‌اند. بیا و صبحانه‌ات را بخور. مزهٔ نانش تقریباً همان قدر خوب است که دیشب بود. نمی‌خواستم چیزی برایت نگه دارم، ولی اصرار سام بود.»

فرودو کنار سام نشست و شروع به خوردن کرد. پی‌پین پرسید: «نقشهٔ ما برای امروز چیست؟»

فرودو جواب داد: «رفتن به باکلباری و تا آنجا که ممکن است سریع.» و توجهش را به غذا معطوف کرد.

پی‌پین بدون نگرانی پرسید: «فکر می‌کنی دوباره آن سوارها را ببینیم؟» زیر نور خورشید صبحگاهی، تصور دیدن فوج آنها در نظرش چندان

اضطراب‌آور نمی‌نمود.

فرودو گفت: «بله، احتمالاً»، دوست نداشت موضوع را به یاد بیاورد. «ولی امیدوارم بدون آن که ما را ببینند از رودخانه رد شویم.»

«ته و توی قضیهٔ آنها را از گیلدور درآوردی؟»

فرودو طفره رفت و گفت: «نه زیاد - فقط اشاره و معما.»

«راجع به بو کشیدن چیزی نپرسیدی؟»

فرودو با دهان پر گفت: «در مورد آن صحبت نکردیم.»

«باید صحبت می‌کردید. مطمئنم که خیلی اهمیت دارد.»

فرودو با لحن تند گفت: «در آن صورت هم مطمئن هستم که گیلدور از توضیح دادن آن امتناع می‌کرد. حالا یک کم راحتم بگذارید! نمی‌خواهم موقع خوردن به یک مشت سؤال شما جواب بدهم. می‌خواهم فکر کنم!»

پی‌پین گفت: «ای داد بی‌داد! آن هم موقع صبحانه؟» به سوی حاشیهٔ بیشه راه افتاد.

در نظر فرودو، صبح روشن - که فکر می‌کرد به طرزی فریبنده روشن است - بیم تعقیب شدن را از ذهن او بیرون نرانده بود؛ و مشغول تعمق در گفته‌های گیلدور بود. صدای شاد پی‌پین به گوشش رسید. داشت روی چمن‌های سبز می‌دوید و آواز می‌خواند.

با خود گفت: «نه! نمی‌توانم! این که دوستان جوانم را خودم برای راهپیمایی در شایر ببرم، و هر وقت که گرسنه و خسته شدیم، غذا و رختخواب مهیا باشد، یک چیز است. بردن آنها به تبعید، جایی که گرسنگی و خستگی ممکن است هیچ وقت التیام پیدا نکند، چیز دیگر: حتی اگر خودشان هم مایل باشند که بیایند. این میراث تنها مال خودم است. فکر نمی‌کنم حتی سام را با خودم ببرم.» به سام گمگی نگاهی انداخت و دریافت

که سام مراقب اوست.

گفت: «خوب، سام! نظر تو چیست؟ می‌خواهم تا آنجا که می‌شود هر چه سریع‌تر شایر را ترک کنم - در حقیقت عزمم را جزم کرده‌ام که اگر بشود حتی یک روز هم در کریک‌هالو نمانم.»

«خیلی عالی است، قربان!»

«هنوز می‌خواهی که همراهم بیایی؟»

«بله، می‌خواهم.»

«قضیه دارد خطرناک می‌شود سام. از همین الآن خطرناک شده است. خیلی احتمال دارد که هیچ کدام از ما برنگردیم.»

سام گفت: «اگر شما برنگردی قربان، من هم برنمی‌گردم، این که دیگر معلوم است. به من گفتند: «تنهایش نگذار!» گفتم: «تنهایش بگذارم! هیچ وقت چنین قصدی را ندارم. حتی اگر تا ماه هم بالا برود، با او می‌روم.» گفتم: «و اگر هر کدام از آن سوارهای سیاه بخواهند جلوی او را بگیرند، حسابشان با سام گمگی است.» آنها هم خندیدند.

«این *آنها* که هستند. در مورد چه صحبت می‌کنی؟»

«الف‌ها، قربان. دیشب کمی با هم صحبت کردیم؛ ظاهراً خبر داشتند که داریم می‌رویم، پس دیدم فایده‌ای ندارد که انکار کنم. آدم‌های محشری هستند، الف‌ها را می‌گویم قربان! محشر!»

فرودو گفت: «همین طورند. حالا که از نزدیک آنها را دیدی، باز هم دوستشان داری؟»

سام آهسته جواب داد: «اگر عجیب نباشد، می‌گویم آنها بالاتر از دوست داشتن و دوست نداشتن من هستند. اصلاً مهم نیست که من دربارهٔ آنها چه فکر می‌کنم. آنها کاملاً با آن چیزی که انتظار داشتم فرق دارند - به قول

معروف این قدر پیر و این قدر جوان، این قدر شاد و این قدر غمگین.»

فرودو تا اندازه‌ای بهت‌زده به سام نگاه کرد، گویی انتظار داشت تا حدی نشان ظاهری تغییر عجیبی را که در او به وقوع پیوسته بود، به چشم ببیند. صدایش هیچ شباهتی به صدای سام گمگی آشنای خودش نداشت. اما ظاهرش شبیه همان سام گمگی خودش بود که آنجا نشسته بود، جز این که چهره‌اش به طرزی غیرمعمول اندیشناک به نظر می‌رسید.

پرسید: «الآن، باز هم احتیاجی می‌بینی که شایر را ترک کنی - حالا که آرزویت برای دیدن آنها از همین الآن برآورده شده؟»

«بله قربان. نمی‌دانم چطور بگویم، ولی از دیشب به بعد طور دیگری شده‌ام. انگار به نوعی آینده را می‌بینم. می‌دانم که راه درازی تا خود تاریکی در پیش داریم؛ ولی می‌دانم که نمی‌توانم برگردم. حالا دیگر قصدم دیدن الف‌ها نیست، یا دیدن اژدها، یا کوه‌ها -ٔ دیگر درست نمی‌دانم که چه می‌خواهم: ولی می‌دانم قبل از این که کار به سرانجام خودش برسد، وظیفه‌ای دارم که باید انجامش بدهم، و این وظیفه جلوی روی ماست، نه در شایر. باید کار را تمام کنم، می‌دانید که چه می‌گویم.»

«در مجموع نمی‌دانم. اما می‌فهمم که گندالف همسفر خوبی برایم انتخاب کرده. من راضی‌ام. با هم می‌رویم.»

فرودو صبحانه‌اش را در سکوت تمام کرد. سپس برخاست و زمین‌های جلوی رویش را از نظر گذراند. و پی‌پین را صدا زد.

وقتی پی‌پین دوان دوان خود را رساند، گفت: «آماده‌اید که شروع کنیم. باید بلافاصله راه بیافتیم. تا دیروقت خوابیدیم؛ راه زیادی در پیش داریم.»

پی‌پین گفت: «منظورت این است که تو تا دیروقت خوابیدی. من خیلی وقت است بیدار شده‌ام؛ و فقط منتظریم که تو خوردن و فکر کردنت را تمام

بکنی.»

«هر دوتای این کارها را تمام کرده‌ام. و الآن دارم می‌روم که هر چه زودتر خودم را به فری بالکباری برسانم. نمی‌خواهم برگردم به جاده‌ای که دیشب ترک کردیم و از داخل جاده بروم. می‌خواهم از همین جا میان‌بر بزنم و صاف از وسط زمین‌ها رد بشوم.»

پی‌پین گفت: «پس بگو می‌خواهم پرواز کنم. با پای پیاده از هیچ کجای این زمین‌ها صاف نمی‌شود میان‌بر زد.»

فرودو جواب داد: «به هرحال میان‌بر ما هر چه باشد، مستقیم‌تر از جاده است. فری در جنوب شرقی وودهال است؛ اما جاده می‌پیچد طرف چپ - می‌توانی از همین جا خم آن را ببینی که انتهای شمالی ماریش را دور می‌زند تا جاده‌ای را که از پل بالای استاک می‌آید قطع کند. ولی این‌طوری کیلومترها از مسیر دور می‌شویم. اگر از این جایی که ایستاده‌ایم توی یک خط مستقیم به طرف فری برویم، یک چهارم راه را کوتاه کرده‌ایم.»

پی‌پین دلیل آورد: «*میان‌بر زدن موجب تأخیرهای طولانی می‌شود*. زمین‌های این دوروبر ناهموار است و پایین ماریش پر است از باتلاق و انواع دردسر - من زمین‌های این دور و اطراف را می‌شناسم. اگر نگرانی‌ات از بابت سوارهای سیاه است، فکر نمی‌کنم مواجه شدن با آنها توی جاده بدتر از مواجه شدن با آنها توی بیشه یا مزرعه باشد.»

فرودو جواب داد: «پیدا کردن مردم توی بیشه یا مزرعه، سخت‌تر از پیدا کردنشان توی جاده است. در ضمن وقتی انتظار دارند توی جاده باشی، احتمال آن هست که توی جاده دنبالت بگردند، نه بیرون از جاده.»

پی‌پین گفت: «بسیار خوب! توی هر باتلاق و راه آبی که بگویی دنبالت

می‌آیم. ولی سخت است! من روی گذشتن از میهمانخانهٔ ***ماهی طلایی***[1] در استاک، قبل از غروب خورشید حساب کرده‌بودم. بهترین آبجوی فاردینگ غربی را دارد، یا قبلاً داشت: خیلی وقت می‌شود آبجوی آنجا را مزه نکرده‌ام.»

فرودو گفت: «پس جای بحث نیست! میان‌بر ممکن است موجب تأخیر بشود، ولی میهمانخانه تأخیر را طولانی‌تر می‌کند. به هر قیمتی که شده باید تو را از ***ماهی طلایی*** دور نگه داریم. می‌خواهیم قبل از تاریکی به بالکباری برسیم. سام تو چه می‌گویی؟»

سام علی‌رغم تردید درونی و تأسف عمیق به خاطر از دست دادن بهترین آبجوی فاردینگ غربی، گفت: «من همراه شما می‌آیم آقای فرودو.»

پی‌پین گفت: «پس اگر قرار است با جان کندن از میان باتلاق‌ها و بوته‌ها رد بشویم، همین الآن راه بیافتیم!»

به همین زودی، هوا تقریباً به همان اندازهٔ روز پیش گرم شده بود؛ اما ابرها کم‌کم از غرب فرا می‌رسیدند. ظاهراً احتمال داشت که باران ببارد. با تقلا از شیب تند و سبز یک سراشیبی پایین آمدند و داخل درختانِ انبوهِ آن پایین فرو رفتند. مسیرشان را به نحوی انتخاب کرده بودند که وودهال در سمت چپ آنان قرار می‌گرفت، و به صورتی اوریب از میان بیشه می‌گذشت که به صورتی انبوه ضلع شرقی تپه را پوشانده بود، تا آن که به زمین‌های مسطحِ آن سو برسد. سپس صرف‌نظر از چند نهر و پرچین که راهشان را سد می‌کرد، می‌توانستند مستقیم به طرف فری که در زمین‌های باز قرار داشت،

---

1. Golden Perch

بروند. فرودو حساب کرده بود که باید هجده مایل در خط مستقیم پیش می‌رفتند.

به زودی دریافت که بیشه، انبوه‌تر و متراکم‌تر از آن است که به نظر می‌آمد. از میان بوته‌های به هم تنیدهٔ زیر درختان راهی وجود نداشت، و آنان زیاد سریع نمی‌توانستند پیش بروند. وقتی با تقلای بسیار خود را به انتهای سراشیبی رساندند، جویباری را یافتند که از تپه‌های پشت سر در بستر عمیقش با دیواره‌های پرشیب و لغزنده و بوته‌هایی که روی آن را گرفته بود، به سمت پایین جریان داشت. به طرز ناراحت‌کننده‌ای مسیری را که برگزیده بودند قطع کرده بود. نمی‌توانستند از روی آن بپرند، و در واقع بدون خیس شدن، و خراش برداشتن و توی گل رفتن از آن بگذرند. ایستادند و ماندند که چه بکنند. پی‌پین لبخند تلخی زد و گفت: «خوان اول!»

سام گمگی نگاهی به پشت سر انداخت. از میان روزنه‌ای در میان درختان، منظرهٔ قلهٔ سراشیبی سبزی را دید که از آن پایین آمده بودند.

در حالی که به دست فرودو چنگ می‌انداخت، گفت: «نگاه کنید!» همگی نگاه کردند و روی یال بلند بالای سرشان، با پس زمینه‌ای از آسمان، اسبی ایستاده را دیدند. کنار آن آدمی با هیئت سیاه ایستاده بود.

بلافاصله از فکر برگشتن منصرف شدند. فرودو جلو افتاد و با سرعت به میان بوته‌های انبوه جویبار شیرجه زد. به پی‌پین گفت: «وای! هر دوی ما حق داشتیم! میان‌بر ما از اول پر پیچ و خم بوده؛ ولی درست به موقع پناه گرفتیم. گوش‌های تو تیز است سام: ببین صدای آمدن کسی را می‌شنوی؟»

بی‌حرکت ایستادند و همچنان که گوش می‌کردند، نفس‌های خود را حبس کرده بودند؛ اما صدای تعقیب به گوش نمی‌رسید. سام گفت: «گمان نکنم بخواهد اسب خودش را از آن سراشیبی پایین بیاورد، ولی حدس

می‌زنم که خبردار شده ما پایین آمده‌ایم. بهتر است راهمان را ادامه بدهیم.»

ادامه دادن راه، روی‌هم‌رفته آسان نبود. باید کوله‌هاشان را حمل می‌کردند و بوته‌ها و تمشک‌های جنگلی، اکراه داشتند از این که به آنان راه بدهند. از بادی که روی تپهٔ پشت سرشان می‌وزید خبری نبود، و هوا ساکن و دم کرده بود. وقتی سرانجام راهشان را به زور به سوی زمین نسبتاً باز می‌گشودند، گرمشان بود و خسته بودند و سرتا پا خراش برداشته بودند و دیگر از راهی که در پیش گرفته بودند مطمئن نبودند. دیواره‌های جویبار، وقتی به زمین مسطح رسیدند، کوتاه‌تر و جریان آن کم‌عمق‌تر و پهن‌تر شد که پیچ و تاب خوران به سوی ماریش و رودخانه می‌رفت.

پی‌پین گفت: «ای وای، اینجا نهر استاک است! اگر بخواهیم دوباره به مسیر خودمان برگردیم باید همین الآن برویم آن طرف نهر و بپیچیم سمت راست.»

به آب زدند و از نهر گذشتند، و باشتاب خود را در ساحل مقابل به بالای یک فضای باز و وسیع، پر از بوته‌های نی و خالی از درخت رساندند. در آن سو دوباره به کمربندی از درختان برخوردند: بیشتر درختان بلوط بلند، و اینجا و آنجا درختان نارون یا تک و توکی درخت زبان گنجشک. زمین خوب هموار بود و کمتر بوته‌های رسته در زیر درختان دیده می‌شدند؛ اما درختان به هم چسبیده‌تر از آن بودند که بتوانند خیلی دورتر را ببینند. برگ‌ها یک لحظه با وزش تند باد از شاخه‌ها جدا شدند و قطره‌های باران از آسمان ابری شروع به ریختن کرد. سپس باد متوقف شد و باران، یکنواخت شروع به باریدن کرد. با زحمت تا آنجا که ممکن بود با سرعت از روی چمن‌زارها و از میان توده‌های انبوه برگ‌های ریخته می‌گذشتند؛ و باران دور و بر آنان چک‌چک می‌بارید و جاری می‌شد. با هم حرف نمی‌زدند، بلکه مدام به عقب و این

طرف و آن طرف نگاه می‌کردند.

پس از نیم ساعتی پی‌پین گفت: «امیدوارم زیاد به سمت جنوب نچرخیده باشیم، و در جهت طول این بیشه راه نرویم! عرض این نوار جنگلی خیلی زیاد نیست - باید بگویم در پهن‌ترین جا، بیشتر از یک مایل نیست - و باید تا به حال از آن گذشته باشیم.»

فرودو گفت: «خوب نیست که شروع‌مان با زیگ‌زاگ باشد. این کار اوضاع ما را بهتر نمی‌کند. اجازه بده راهمان را همینطور ادامه بدهیم! هنوز مطمئن نیستم که بخواهم دوباره به فضای بدون درخت برسیم.»

آنان دوباره حدود دو، سه مایل راه رفتند. بعد خورشید از میان ابرهای پاره‌پاره درخشیدن گرفت و از شدت باران کاسته شد. اکنون روز از نیمه گذشته بود، و آنان احساس می‌کردند که وقت نهار شده است. زیر یک درخت نارون ایستادند: هر چند برگ‌هایش زود به زردی گراییده بود، اما هنوز انبوه برگ‌هایش زمین زیر پای آن را کاملاً خشک و محفوظ نگاه داشته بود. وقتی خواستند غذای خود را آماده کنند، دریافتند که اِلف‌ها قمقمه‌هاشان را با نوعی نوشیدنی زلال به رنگ طلایی روشن پر کرده‌اند: رایحهٔ عسلی را داشت که از گل‌های بسیار به عمل آمده باشد، و به طرز شگفت‌انگیزی نیروبخش بود. و به زودی مشغول خندیدن شدند و مشت‌شان را به شکلی تحقیرآمیز به باران و سواران سیاه حواله دادند. احساس می‌کردند چند مایل باقی مانده را به زودی پشت سر خواهند گذاشت.

فرودو پشتش را به تنهٔ درختی تکیه داد و چشمانش را بست. سام و پی‌پین کنار هم نشستند و شروع کردند به زمزمه کردن و بعد آرام ترانه‌ای را با هم دم گرفتند:

*هوا هوا هوا! پیش به سوی آبجو*
*برای شفادادن قلبم، برای غرق‌کردن غم‌هایم.*
*باران شاید ببارد، باد شاید بوزد*
*و هنوز فرسنگ‌ها راه مانده که باید بروم،*
*ولی زیر یک درخت بلند دراز می‌کشم،*
*و می‌گذارم که ابرها شناکنان بروند.*

*هوا هوا هوا* دوباره با صدای بلند شروع کردند. لحظه‌ای بعد ناگهان دست از خواندن کشیدند. فرودو از جا جست. صدای زوزه‌ای طولانی در باد شنیده شد، که شبیه فریاد موجودی شریر و تنها بود. اوج گرفت و فرود آمد و با آهنگ بلند گوشخراشی تمام شد. در همان حال که نشسته یا ایستاده بودند و انگار که در جا خشکسان زده بود، در جواب فریاد، فریاد دیگری برخاست که ضعیف‌تر و دورتر بود، اما کمتر وحشت به جان آدم نمی‌انداخت. سپس سکوتی برقرار شد که فقط صدای باد در میان برگ‌ها آن را می‌شکست.

پی‌پین سرانجام پرسید: «خوب فکر می‌کنید چه بود؟» می‌کوشید بی‌اعتنا صحبت کند، اما صدایش کمی می‌لرزید. «اگر پرنده بود، از نوعی بود که من صدایش را هیچ وقت در شایر نشنیده‌ام.»

فرودو گفت: «پرنده یا جانور نبود. یک جور ندا یا علامت بود - توی آن ندا، کلمه وجود داشت، هر چند که نتوانستم آنها را درک کنم ولی هیچ هابیتی صدایش این طور نیست.»

چیز بیشتری دربارهٔ آن نگفتند. همه به فکر سوارها بودند، ولی هیچ کس حرفی از آنان به میان نیاورد. مانده بودند که بروند یا بمانند؛ اما دیر یا زود

مجبور بودند که از فضای باز بگذرند و خود را به فری برسانند، و بهتر آن بود که هر چه زودتر در نور روز راه بیافتند. در عرض چند لحظه کوله‌هاشان را بار دیگر به دوش گرفتند و راه افتادند.

زمان زیادی نگذشت که بیشه به شکلی ناگهانی پایان یافت. زمین‌های سبز پهناور در برابرشان گسترده بود. اکنون متوجه شدند که در حقیقت خیلی زیاد به طرف جنوب پیچیده‌اند. در آن دورها، مشرف به زمین‌های مسطح، تپهٔ کم ارتفاع بالکباری را در آن طرف رودخانه می‌توانستند ببینند، اما آنجا اکنون در سمت چپشان واقع بود. با احتیاط بیرون خزیدند و از حاشیهٔ درخت‌ها فاصله گرفتند و با حداکثر سرعت ممکن راه افتادند تا از زمین‌های باز بگذرند.

ابتدا، دور از پناه بیشه، احساس ترس کردند. در پس پشت، در آن دورها، همان نقطهٔ مرتفعی قرار داشت که آنجا صبحانه خورده بودند. فرودو تا اندازه‌ای انتظار داشت که هیئت کوچک و دور اسب‌سواری را روی پشته ببیند که در مقابل آسمان به سیاهی می‌زد؛ اما نشانی از سوارها نبود. خورشید وقتی به طرف تپه‌هایی پایین آمد که پشت سر گذاشته بودند، از میان ابرهای پاره‌پاره گریخت و اکنون باز به روشنی درخشیدن گرفت. ترسشان ریخت، هر چند هنوز احساس دلواپسی می‌کردند. اما هر چه پیش‌تر می‌رفتند، زمین از حالت وحشی در می‌آمد و نظام یافته‌تر می‌شد. چیزی نگذشت که به کشتزارها و مرغزارهای خوب مراقبت شده رسیدند: پرچین‌ها و دروازه‌ها و جوی‌هایی برای زهکشی. همه چیز آرام و در صلح و صفا به نظر می‌رسید، درست مثل هر گوشهٔ معمول شایر. با هر قدم روحیه می‌گرفتند. مرز` رودخانه نزدیکتر می‌شد؛ و سواران سیاه کم‌کم همچون

اشباح بیشه‌هایی به نظر می‌رسیدند که در آن دورترها پس پشت مانده بودند.

از حاشیهٔ یک مزرعهٔ بزرگ شلغم گذشتند و به دروازهٔ قرص و محکمی رسیدند. آن طرف دروازه، کوره راه ناهمواری از میان پرچین کوتاه و منظمی به سوی توده‌ای از درختان در فاصله‌ای دور امتداد می‌یافت. پی‌پین ایستاد. گفت: «من این مزرعه‌ها و این دروازه را می‌شناسم! ما توی زمین بابا دهقان ماگوت[1] هستیم. آنجا توی درخت‌ها باید مزرعهٔ او باشد.»

فرودو گفت: «دردسر بعد دردسر!» و آن قدر مضطرب به نظر می‌رسید که انگار پی‌پین گفته بود کوره راه، شکافی است که به کنام اژدها ختم می‌شود. دیگران با تعجب به او نگاه کردند.

پی‌پین پرسید: «بابا ماگوت مگر چه عیبی دارد؟ دوست خوب همهٔ برندی‌باک‌هاست. خوب البته مایه وحشت متجاوزان هم هست و سگ‌های درنده نگه می‌دارد – ولی روی هم رفته، مردم این پایین نزدیک مرز هستند و باید بیشتر از خودشان مراقب باشند.»

فرودو گفت: «می‌دانم» و با خنده‌های شرمگینانه افزود: «ولی با وجود این من از او و سگ‌هایش می‌ترسم. سال‌های سال است که نزدیک مزرعه‌اش نرفته‌ام. چندبار وقتی که هنوز جوان بودم و توی برندی‌هال زندگی می‌کردم، موقع دستبرد زدن به قارچ‌های مزرعه‌اش مچم را گرفت. دفعهٔ آخر کتکم زد و برد و مرا نشان سگ‌هایش داد و گفت: «بچه‌ها ببینید، اگر دفعهٔ دیگر بچه جانور پایش را توی زمین‌های من گذاشت، می‌توانید او را بخورید. حالا بدرقه‌اش کنید که برود بیرون! آنها تمام راه را تا فری تعقیبم

---

1. Farmer Maggot

کردند. هیچ وقت از شر این ترس خلاص نشدم - هر چند با جرأت می‌گویم که زبان بسته‌ها کار خودشان را بلد بودند و واقعاً نمی‌خواستند صدمه‌ای به من بزنند.»

پی‌پین خندید: «خوب حالا وقتش است که با هم آشتی کنید. به خصوص حالا که داری برمی‌گردی تا در باک‌لند زندگی کنی. باباماگوت واقعاً آدم با دل و جرأتی است - به شرط اینکه قارچ‌هایش را به حال خودش بگذاری. بگذار از توی راه برویم، آن وقت دیگر جزو متجاوزها محسوب نمی‌شویم. اگر او را دیدیم من حرف می‌زنم. از دوست‌های مری است، یک زمانی من و او با هم خیلی زیاد به اینجا می‌آمدیم.»

در طول کوره‌راه پیش می‌رفتند، تا این که سقف‌های گالی‌پوش یک خانهٔ بزرگ و ساختمان‌های مزرعه، از میان درختان پیش رو بیرون آمد. ماگوت‌ها و پادی‌فوت‌های[1] استاک و بیشتر ساکنان ماریش در خانه‌ها زندگی می‌کردند[2]؛ خانهٔ مزرعه‌اش به طرزی محکم با آجر ساخته شده بود و دیواری بلند بر گرداگردش داشت. یک دروازهٔ چوبی عریض در میان دیوار رو به کوره‌راه باز می‌شد.

وقتی نزدیکتر شدند ناگهان صدای هول‌انگیز واق‌واق و پارس سگ برخاست، و صدای بلندی شنیده شد که فریاد می‌زد: «گریپ[3]! فنگ[4]! گرگی[5]! بیایید بچه‌ها!»

فرودو و سام، ساکت و صامت ایستادند، ولی پی‌پین چند قدمی جلوتر

1. Puddifoots

۲. و نه در نقب‌ها - م.

3. Grip 4. Fang 5. Wolf

رفت. دروازه باز شد و سه سگ عظیم‌الجثه مثل برق توی راه جَستند و در حالی که به شدت پارس می‌کردند، به سوی مسافران هجوم بردند. به پی‌پین توجهی نکردند؛ ولی سام پشت به دیوار مچاله شد، در حالی که دو سگ گرگی با بدگمانی او را بو می‌کشیدند و وقتی حرکتی از او می‌دیدند، می‌غریدند. بزرگترین و درنده‌خوترین آن سه سگ، خشمگین و خُرخُرکنان مقابل فرودو ایستاد.

بلافاصله از میان دروازه سر و کلهٔ یک هابیت تنومند با صورت گرد سرخ پیدا شد. گفت: «سلام! سلام! شماها که باشید، چه می‌خواهید؟»

پی‌پین گفت: «عصر به‌خیر آقای ماگوت!»

مرد دهقان از نزدیک نگاهی به او انداخت. در حالی که اخم و تخمش جای خود را به خنده می‌داد، گفت: «خوب، اگر اشتباه نکنم، ارباب پی‌پین است - به قول معروف آقای پره‌گیرین توک! خیلی وقت می‌شود که این طرف‌ها ندیدمت. شانس آوردید که می‌شناسمتان. داشتم می‌آمدم بیرون که سگ‌هایم را بفرستم طرف هر غریبه‌ای که دیدم. امروز اتفاقات مسخره‌ای می‌افتد. البته هر از گاهی سر و کلهٔ آدم‌های مشکوک این طرف‌ها پیدا می‌شود. خیلی نزدیک رودخانه است.» سرش را تکان داد. «ولی این یارو عجیب و غریب‌ترین آدمی بود که چشمم به او افتاده. بار دوم بدون اجازه از زمین‌های من رد نمی‌شود، اگر نه می‌دانم چطور از پسش بربیایم.»

پی‌پین پرسید: «منظورت کدام یارو است؟»

دهقان گفت: «پس شما او را ندیده‌اید؟ پیش پای شما از کوره‌راه رفت طرف جاده. آدم مسخره‌ای بود، سؤال‌های مسخره‌ای هم می‌پرسید. ولی شاید بهتر باشد که بیایید تو تا آنجا راحت‌تر گپ‌هایمان را بزنیم. اگر شما و

دوستانتان مایل باشید، یک چکه ایل[1] خوب توی بشکه دارم، آقای توک.»

معلوم بود که دهقان چیزهای زیادی برای گفتن دارد، به شرط آن که اجازه پیدا می‌کرد آن را در زمان خودش و به سبک و سیاق خودش تعریف کند، بنابراین همگی دعوت او را پذیرفتند. فرودو با نگرانی پرسید: «سگ‌ها چطور می‌شود؟»

دهقان خندید. «صدمه‌ای به شما نمی‌زنند، مگر این که من بگویم.» فریاد زد: «گریپ! فنگ! هیل! هیل! گرگی!» فرودو و سام، آن وقت خاطرشان آسوده شد که سگ‌ها کنار کشیدند و راه را برای آنان باز کردند.

پی‌پین آن دو تن دیگر را به دهقان معرفی کرد. گفت: «آقای فرودو بگینز. احتمالاً او را به خاطر نمی‌آورید ولی زمانی توی برندی‌هال زندگی می‌کرد.» با شنیدن نام بگینز، دهقان یکه خورد و نگاهی تند و تیز به فرودو انداخت. فرودو لحظه‌ای فکر کرد که خاطرهٔ قارچ دزدی دوباره زنده شده و به سگ‌ها دستور خواهد داد که او را تا بیرون از زمین‌هایش بدرقه کنند. اما دهقان ماگوت بازوی او را گرفت.

شگفت‌زده گفت: «خوب، این دیگر عجیب‌تر از همیشه است! این طور نیست آقای بگینز؟ بیایید تو؟ باید گپی با هم بزنیم.»

آنان به آشپزخانهٔ دهقان رفتند و کنار اجاق بزرگی نشستند. آقای ماگوت آبجو را در پارچ بزرگی آورد و چهار لیوان دسته‌دار بزرگ را پر کرد. آبجوی خوبی بود و احساس کردند که از دست دادن *ماهی طلایی* به نحو احسن جبران شده است. سام آبجو را با بدگمانی مزمزه می‌کرد. نوعی عدم اعتماد فطری نسبت به ساکنان دیگر قسمت‌های شایر داشت؛ در ضمن مایل نبود

---

۱. ale نوعی آبجوی قوی. م

با کسی که اربابش را کتک زده بود خیلی زود خودمانی شود، هر چند که این موضوع به مدت‌ها پیش مربوط می‌شد.

پس از چند اظهار نظر در بارهٔ وضع آب و هوا و پیش‌بینی وضع کشت و کار (که بدتر از همیشه نبود)، دهقان ماگوت لیوانش پایین گذاشت و یکی یکی آنان را از دیده گذراند.

گفت: «خوب، حالا آقای پره‌گرین از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟ برای دیدن من می‌آمدید؟ چون اگر این طور باشد خیلی وقت است از جلوی دروازهٔ من رد شده‌اید، بدون آن که من شما را دیده باشم.»

پی‌پین جواب داد: «راستش نه، اگر بخواهی حقیقتش را بگویم، همان طور که حدس زده‌ای ما از آن طرف آمدیم توی راه: از روی زمین‌های شما آمدیم. ولی کاملاً تصادفی بود. آن پشت، نزدیکی‌های وودهال، وقتی داشتیم میان‌بر می‌زدیم طرف فری، راهمان را توی بیشه گم کردیم.»

دهقان گفت: «اگر عجله داشتید، جاده بهتر به کار شما می‌آمد. ولی نگرانی من از این نبود. بهتر است اگر قصدش را دارید، از روی زمین‌های من نروید آقای پره‌گرین. همینطور هم شما آقای بگینز - هر چند که گمان می‌کنم هنوز قارچ دوست دارید.» خندید. «آه، بله، اسمتان یادم است. به یاد می‌آورم زمانی را که فرودو بگینز جوان، یکی از بدترین بچه‌های تُخس باک‌لند بود. اما من به فکر قارچ‌هایم نیستم. اسم بگینز را درست قبل از این که سر و کلهٔ شما پیدا بشود، شنیدم. فکر می‌کنید آن آدم مضحک از من چه پرسید؟»

با نگرانی منتظر ماندند تا ادامه بدهد. دهقان ادامه داد، و از این که داشت داستانش را آهسته‌آهسته تعریف می‌کرد، لذت می‌برد: «خوب، سوار بر اسب سیاه آمد تا دروازه که تصادفاً بازمانده بود و از آنجا مستقیم آمد تا در

خانهٔ من. خودش هم سر تا پا سیاه پوشیده بود، و بالاپوش سیاه تنش بود و باشلقش را روی سرش کشیده بود، انگار که می‌خواست او را نشناسند. با خودم فکر کردم: «توی شایر دنبال چه می‌گردد؟» ما آدم‌های بزرگ را خیلی این طرف مرز نمی‌بینیم؛ و به هرحال هیچ وقت کسی راجع به آدمی با مشخصات این یارو چیزی نگفته بود.

«رفتم بیرون به طرفش و گفتم: «روزت به خیر! این راه به جایی نمی‌رود، هر جا که بخواهی بروی، نزدیکترین راه این است که برگردی به جاده.» از سر و وضعش خوشم نیامد؛ وقتی گریپ بیرون آمد، بویی کشید و شروع کرد به عوعو کردن، انگار که گوشش را بریده باشند: دمش را زمین گذاشت و زوزه‌اش را ول داد. آن یاروی سیاه کاملاً بی‌حرکت نشست.

«اگر راضی‌تان می‌کند، به پشت سرش در غرب، آن طرف زمین‌های من اشاره کرد و آهسته و با لحن خشک گفت: «از آن طرف می‌آیم. شما بگینز را دیده‌اید؟» با یک صدای عجیب این را پرسید و خم شد طرف من. هیچ صورتی را ندیدم، چون باشلقش را خیلی پایین آورده بود. احساس کردم یک جور لرزه به پشتم افتاد. اما نفهمیدم چرا این‌قدر وقیحانه با اسب از روی زمین‌های من آمده است.

«گفتم: «برو بیرون! اینجا بگینزی نیست. آدرس را توی شایر غلط آمده‌ای. بهتر است برگردی به غرب، طرف هابیتون - اما این بار می‌توانی از جاده بروی.»

«پچ‌پچ‌کنان گفت: «بگینز از آنجا رفته. دارد می‌آید این طرف. زیاد از اینجا دور نیست. می‌خواهم پیدایش کنم اگر از اینجا گذشت خبرم می‌کنی؟ من با طلا برمی‌گردم.»

«گفتم: «نه برنمی‌گردی. برو همان جایی که آمده‌ای، خیلی هم زود.

قبل از این که همهٔ سگ‌هایم را خبر کنم، یک دقیقه به تو مهلت می‌دهم!»

«یک جور فش‌فش کرد. شاید صدای خنده بود، شاید هم نبود. بعد اسب بزرگش را تازاند طرف من، و من هم درست به موقع از سرراهش پریدم کنار. سگ‌ها را صدا کردم، اما او مثل برق چرخید و از وسط دروازهٔ کوره راه به تاخت رفت طرف جاده. حالا شما راجع به آن چه فکری می‌کنید؟»

فرودو لحظه‌ای نشست و به آتش چشم دوخت، اما تنها فکرش این بود که چگونه و به چه ترتیبی خودشان را به فری برسانند. دست آخر گفت: «نمی‌دانم چه فکری بکنم.»

ماگوت گفت: «پس من می‌گویم چه فکری بکنی. تو هیچ وقت نباید خودت را با مردم هابیتون قاطی می‌کردی، آقای فرودو. مردم آنجا عجیب و غریب هستند.» سام در صندلیش تکانی خورد و نگاهی غیردوستانه به دهقان انداخت. «اما تو همیشه پسر بی‌فکری بودی. وقتی شنیدم که برندی‌باک‌ها را ترک کردی و رفته‌ای پیش آقای بیل‌بو، گفتم که بالاخره به دردسر می‌افتی. به حرف من توجه داشته باش. همهٔ اینها زیر سایهٔ کارهای عجیب آقای بیل‌بو است. می‌گویند پول او از راه عجیبی توی سرزمین‌های غریبه به دست آمده. ممکن است آن طور که من می‌شنوم عده‌ای بخواهند بفهمند که چه به سر آن طلاها و جواهرهایی آمده که او زیر تپهٔ هابیتون دفن کرده؟»

فرودو چیزی نگفت: حدس‌های زیرکانهٔ دهقان تا حدی آزاردهنده بود.

ماگوت ادامه داد: «خوب آقای فرودو، خوشحالم آن قدر عقل کرده‌ای که برگردی به باک‌لند. نصیحت من این است: همین جا بمان! و با آن مردم عجیب و غریب حشر و نشر نکن. توی این نواحی دوست پیدا می‌کنی. اگر هر کدام از این یاروهای سیاه دوباره دنبال تو بیایند، من می‌دانم به آنها چه

بگویم. می‌گوییم مرده‌ای، یا از شایر رفته‌ای، یا هر چیزی که خودت دوست داری. شاید این حرف من هم پر بیراه نباشد؛ چون به احتمال خیلی زیاد آنها دنبال خبر آقای بیل‌بو هستند.»

فرودو گفت: «شاید حق با شما باشد.» از چشمان دهقان اجتناب کرد و به آتش خیره شد.

ماگوت متفکرانه به او چشم دوخت. گفت: «خوب، می‌بینم که تو هم عقیدهٔ خودت را داری. مثل روز برایم روشن است که دست تصادف نبوده که تو و سوار را درست در یک بعد از ظهر به اینجا آورده؛ و شاید خبرهای من، اصلاً خبرهای جدیدی برای شما نبوده. از شما نمی‌خواهم چیزی را که تصمیم دارید برای خودتان نگه دارید، به من بگویید؛ ولی می‌بینم که شما به دردسر افتاده‌اید، شاید فکر می‌کنید رسیدن به فری بدون آنکه شما را بگیرند خیلی آسان نیست؟»

فرودو گفت: «بله همین فکر را می‌کردم، ولی باید سعی بکنیم و خودمان را به آنجا برسانیم؛ کار با نشستن و فکر کردن درست نمی‌شود. متأسفانه باید برویم. واقعاً از محبت شما متشکرم! سی سالی بود که از شما و سگ‌های شما در وحشت بودم، دهقان ماگوت، هر چند که ممکن است از شنیدن این موضوع خنده‌تان بگیرد. جای تأسف است: چون از دوست خوبی غفلت کرده بودم. و الآن متأسفم که زود می‌روم. ولی شاید یک روز برگردم: اگر بخت به من رو کند.»

ماگوت گفت: «هر وقت آمدی قدمت روی چشم، ولی پیشنهادی دارم. الآن دیگر آفتاب دارد غروب می‌کند، و ما می‌خواهیم شاممان را بخوریم. چون اغلب بعد از غروب زود به رختخواب می‌رویم. اگر شما و آقای پره‌گرین، و همگی بتوانید بمانید و با ما لقمه‌ای بخورید، خوشحال می‌شویم!»

فرودو گفت: «ما هم خوشحال می‌شدیم! ولی افسوس که باید بلافاصله برویم. حتی الآن هم قبل از آن که به فری برسیم هوا تاریک می‌شود.»

«آه! ولی یک دقیقه صبر کنید! می‌خواستم بگویم: بعد از خوردن شام، یک گاری کوچک را بیرون می‌آورم و شما را تا فری می‌برم. تا حد زیادی راهتان را کوتاه می‌کند، و همین‌طور هم شاید دست مشکلاتی از نوع دیگر را از شما کوتاه کند.»

فرودو اکنون دعوت را با امتنان پذیرفت و موجب آسایش خیال پی‌پین و سام شد. خورشید قبلاً در پس تپه‌های غربی فرو رفته بود و روشنایی رو به زوال می‌گذاشت. دو پسر ماگوت و سه دختر او داخل شدند و شام شاهانه‌ای روی میز بزرگ چیده شد. آشپزخانه را با شمع روشن کردند و آتش را برافروختند. خانم ماگوت در تکاپو بود و می‌رفت و می‌آمد. یکی دو تن دیگر از هابیت‌های اعضای خانواده وارد شدند. چیزی نگذشت که چهارده نفر برای خوردن نشستند. آبجو فراوان بود، و ظرف بزرگی از قارچ و گوشت خوک دودی، و افزون بر آن بسیاری از خوراکی‌های پر ملات دیگر که در خانه‌های روستایی یافت می‌شود. سگ‌ها کنار آتش دراز کشیده بودند و پوست‌ها را می‌جویدند و استخوان‌ها را گاز می‌زدند.

وقتی شام را تمام کردند، دهقان و پسرانش با فانوسی بیرون رفتند و گاری را آماده کردند. وقتی میهمانان بیرون آمدند، حیاط تاریک بود. کوله‌هایشان را توی گاری انداختند و سوار شدند. دهقان روی صندلی راننده نشست و دو اسبچهٔ تنومند خود را با شلاق به حرکت درآورد. زنش بر درگاهی روشن ایستاده بود.

زن فریاد زد: «ماگوت، مواظب خودت باش! با هیچ غریبه‌ای دعوا نکن، و مستقیم برگرد!»

مرد گفت: «باشد!» و از دروازه بیرون راند. اکنون هیچ وزش بادی نبود که چیزی را به جنبش درآورد؛ شبی بود ساکت و آرام، و سرمایی در هوا بود. آنان بدون روشنایی به راه افتادند و آرام پیش رفتند. پس از یکی دو مایل به پایان کوره راه رسیدند و از جوی عمیقی گذشتند، و از سربالایی کوتاهی بالا رفتند تا به جاده‌ای با حاشیهٔ بلند برسند.

ماگوت پیاده شد و به هر دو طرف، به شمال و جنوب خوب نگاه کرد، اما در تاریکی چیزی دیده نمی‌شد، و هیچ صدایی در هوای ساکن به گوش نمی‌رسید. رشته‌های باریک مه رودخانه بر بالای جوی‌های آب معلق بود، و بر فراز مزرعه‌ها می‌خزید.

ماگوت گفت: «مه می‌خواهد غلیظ شود، اما فانوس‌هایم را روشن نمی‌کنم تا موقعی که بخواهم بپیچم طرف خانه. امشب می‌توانیم صدای هر چیزی را خیلی قبل از آنکه با آن برخورد کنیم، بشنویم.»

از باریکه راه ماگوت تا فری حدود پنج مایل یا بیشتر بود. هابیت‌ها خود را پوشاندند، اما گوش تیز کرده بودند تا هر صدایی را جز صدای غژغژ چرخ‌ها و پوتکو پوتکو آرام سم اسبچه‌ها بشنوند. گاری در نظر فرودو آهسته‌تر از حلزون پیش می‌رفت. در کنار او پی‌پین چرت می‌زد و خوابش می‌برد؛ اما سام به جلو، به مه‌هایی که بالا می‌آمد، خیره شده بود.

سرانجام به ورودی باریکه‌راهی که به سمت فری می‌رفت، رسیدند. آنجا را با دو دیرک سفید بلند نشانه‌گذاری کرده بودند که ناگهان در طرف راستشان نمایان شد. دهقان ماگوت افسار اسبچه‌هایش را کشید و گاری غژغژکنان ایستاد. داشتند تقلاکنان پیاده می‌شدند که ناگهان صدایی را شنیدند که آن همه از آن واهمه داشتند: صدای سم اسب در جادهٔ پیش

رویشان. صدا به طرف آنان می‌آمد.

ماگوت پایین پرید و افسار اسبچه‌ها را نگاه داشت و به تاریکی خیره شد. پتکو - پتکو، پتکو، پتکو - پتکو، سوار نزدیک می‌شد. صدای سم‌ضربهٔ اسب در هوای آرام و مه‌آلود، بلند شنیده شد.

سام با نگرانی گفت: «شما بهتر است مخفی شوی آقای فرودو. شما روی کف گاری دراز بکش و روی خودت را با پتو بپوشان و ما این سوار را دست به سرش می‌کنیم!» پیاده شد و خود را به کنار دهقان رساند. سواران سیاه باید از روی او رد می‌شدند تا به کنار گاری برسند.

پتکو - پتکو، پتکو - پتکو. سوار تقریباً به بالای سر آنان رسیده بود.

دهقان ماگوت ندا داد: «های، کسی که آنجایی!» صدای سم‌هایی که پیش می‌آمد، پس از لحظه‌ای متوقف شد. فکر کردند که می‌توانند یکی دو متر آن طرف‌تر به طرزی مبهم هیئت شنل‌پوش تیره‌ای را در مه تشخیص دهند.

دهقان گفت: «های با توام!» و مهار را به طرف سام انداخت و شلنگ‌انداز جلو رفت. «یک قدم هم جلوتر نیا! چه می‌خواهی، به کجا می‌روی؟»

صدایی خفه گفت: «دنبال آقای بگینز می‌گردم. شما او را دیده‌اید؟» ولی صدا، صدای مری برندی‌باک بود. روکش فانوسی تیره برداشته شد و نور آن روی صورت بهت‌زدهٔ دهقان افتاد.

فریاد زد: «آقای مری!»

مری در حالی که جلو می‌آمد گفت: «بله، البته! فکر کردید کیست؟» وقتی از درون مه بیرون آمد و ترس آنان فروکش کرد، ناگهان ابعاد و

اندازه‌اش به اندازهٔ یک هابیت معمولی کاهش یافت. سوار یک اسبچه بود، و دستمال گردنی از بالای چانه برای محافظت از مه، دور گردنش بسته بود.

فرودو از گاری بیرون پرید و به استقبالش شتافت. مری گفت: «پس بالاخره اینجایی! کم‌کم شک برم می‌داشت که امروز پیدایت می‌شود یا نه؛ همین الآن داشتم برمی‌گشتم برای شام. وقتی هوا مه‌آلود شد، تصادفی راه افتادم و راندم طرف استاک تا ببینم نکند توی نهری، چیزی افتاده‌اید. ولی اصلاً نمی‌دانستم از کدام طرف می‌آیید. آقای ماگوت آنها را کجا پیدا کردید؟ توی برکهٔ مرغابی‌هاتان؟»

دهقان گفت: «نه، موقع ورود غیر مجاز به املاکم؛ داشتم سگ‌ها را می‌فرستادم طرفشان؛ ولی ذره‌ای شک ندارم که خودشان داستان را برایت تعریف می‌کنند. حالا اگر عذر مرا قبول می‌کنید، آقای مری و آقای فرودو و همگی شما، بهتر است برگردم طرف خانه. خانم ماگوت هر چه از شب بگذرد نگران‌تر می‌شود.»

گاری را به پشت توی کوره‌راه برد و آن را سر و ته کرد. گفت: «خوب، شب همگی شما به‌خیر. بدون شک روز عجیبی بود. ولی آن وقت خوب است که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود؛ هر چند که شاید تا به در خانه‌هامان نرسیده‌ایم، بهتر است در این مورد اظهار نظر نکنیم. انکار نمی‌کنم که وقتی به در خانه‌ام برسم خوشحال می‌شوم.» فانوسش را روشن کرد و سوار شد. ناگهان از زیر صندلی سبدی بزرگ بیرون آورد. گفت: «نزدیک بود فراموش کنم. خانم ماگوت این را برای آقای بگینز گذاشته، با احترامات فائقه.» آن را پایین داد و راه افتاد و از پی او صدای تشکر و شب به‌خیر دسته‌جمعی آنان بلند شد.

حلقه‌های پریده رنگ نور اطراف فانوس‌هایش را دیدند که در شب

مه‌آلود به تدریج رنگ می‌باخت. ناگهان فرودو به خنده افتاد. از سبد سرپوشیده که در دست نگه داشته بود، بوی قارچ برمی‌خاست.

# فصل ۵

## آشکار شدن تبانی

مری گفت: «حالا بهتر است خودمان را به خانه برسانیم. می‌بینم که قضایا بودار است؛ ولی صبر می‌کنیم تا برسیم.»

به طرف باریکه راه فری چرخیدند که مستقیم بود و از آن خوب مراقبت کرده و حاشیهٔ آن را با سنگ‌های بزرگ سفید و صیقلی رودخانه بالا آورده بودند. حدود صد یارد که جلوتر رفتند به ساحل رودخانه رسیدند و در آنجا اسکلهٔ پهنی از چوب قرار داشت. فری پهن و بزرگی در کنار آب پهلو گرفته بود. ستون‌های سفید خطرنمایِ کنارِ حاشیهٔ آب در زیر نور دو چراغ در بالای دیرک‌های بلند می‌درخشید. در پس آنها، مه روی مزارع هموار برفراز پرچین‌ها قرار داشت؛ اما آب پیش روی آنان تیره بود، با اندکی مه مواج همچون بخار در میان نی‌های کنار ساحل. به نظر می‌رسید که مه در ساحل آن سو کمتر باشد.

مری اسبچه را از روی سکویی به طرف فری هدایت کرد، و دیگران از پی او رفتند. آنگاه با دیرکی بلند آهسته فری را راه انداخت. برندی‌واین آرام و پهن در برابرشان جاری بود. ساحل روبه‌رو پرشیب بود و راه پرپیچ و خمی از بارانداز مقابل به بالا می‌رفت. چراغ‌ها در آنجا سوسو می‌زدند. از پشت آن

تپهٔ باک[1] نمودار شد؛ و در آن، از میان لایه‌های سرگردان مه، پنجره‌های گرد زرد و سرخ بسیاری درخشیدن گرفت. اینها پنجره‌های برندی‌هال بودند، خانهٔ اجدادی برندی‌باک‌ها.

مدت‌ها پیش گورهن‌داد اولدباک[2] رئیس خانواده اولدباک، یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های ماریش یا در واقع شایر، از رودخانه گذشت، رودخانه‌ای که مرز اصلی سرزمین آنان در سمت شرق بود. وی برندی‌هال را بنا گذاشت (و نقب‌هایش را در آن کند) و نامش را به برندی‌باک تغییر داد، و در آنجا مسکن گزید و ارباب زمین‌هایی شد که در عمل سرزمین مستقل کوچکی بود. خانوادهٔ او بزرگتر و بزرگتر شد و پس از روزگار او به رشد خود ادامه داد، تا آن که برندی‌هال کل تپهٔ کم ارتفاع را فرا گرفت، و آنجا سه در جلویی بزرگ و درهای جانبی متعدد، و حدود یکصد پنجره داشت. برندی‌باک‌ها و بستگان متعدد آنان، در آن نزدیکی‌ها شروع به نقب زدن و سپس ساخت و ساز کردند. و منشأ باک‌لند، زمین باریک پر جمعیتی در میان رودخانه و جنگل قدیمی، نوعی مهاجرنشین شایر، از اینجا بود. روستای عمدهٔ آن بالکباری بود که در ساحل و سراشیبی‌های پشت برندی‌هال متمرکز شده بود.

مردم ماریش با باک‌لندی‌ها روابط دوستانه‌ای داشتند و روستاییان میان استاک و روشی[3] اقتدار اربابِ هال (که رئیس خانوادهٔ برندی‌باک‌ها را به این نام صدا می‌زدند) را هنوز به رسمیت می‌شناختند. اما بیشتر مردم شایرِ قدیمی، باک‌لندی‌ها را مردمی عجیب و به بیان دیگر نیمه بیگانه تلقی

---

1. Buck Hill
2. Gorhendad Old buck
3. Rushey

می‌کردند. اگرچه در حقیقت، آنان تفاوت زیادی با دیگر هابیت‌های چهار فاردینگ نداشتند. به جز یک مورد: شیفتهٔ قایق بودند و برخی از آنان شنا کردن می‌دانستند.

زمین‌های آنان در اصل از طرف شرق بی‌حفاظ بود؛ ولی در آن سو پرچینی ساخته بودند: *پرچین گیاهی بلند*. آن را چند نسل پیش کاشته بودند و اکنون انبوه و بلند بود، زیرا مدام از آن مراقبت می‌کردند. از پل برندی‌واین تا هی سند[1] (جایی که رود ویتی ویندل[2] از جنگل قدیمی بیرون می‌آمد و به برندی‌واین می‌پیوست) به شکل نیم‌دایره‌ای بزرگ از رودخانه تا رودخانه امتداد داشت: از این سر تا آن سرش بیشتر از بیست مایل بود. اما البته، حفاظی کامل نبود. جنگل در بسیاری از جاها به پرچین نزدیک می‌شد. باک‌لندی‌ها پس از تاریکی هوا درهاشان را قفل می‌کردند، کاری که در شایر معمول نبود.

فری در عرض رودخانه به راه افتاد. ساحل باک‌لند نزدیک‌تر شد. سام تنها عضو گروه بود که پیش از آن هرگز از روی رودخانه نگذشته بود. همچنان که رودخانه با غل‌غلِ آرامَش از زیر آنان سر می‌خورد و می‌گریخت، احساس عجیبی داشت: زندگی گذشته او در پس پشت مه‌ها می‌ماند، و ماجراهای تاریک در پیش رویش قرار می‌گرفت. سرش را خاراند، و لحظه‌ای گذرا آرزو کرد که ای کاش آقای فرودو همچنان به زندگی آرام خود در بگ‌اند ادامه می‌داد.

چهار هابیت از فری پیاده شدند. مری داشت فری را می‌بست، و پی‌پین

1. Haysend　　2. Whthywindle

داشت اسبچه را از میان راه به بالا هدایت می‌کرد که سام (که گویی برای وداع با شایر به پشت سر نگاه کرده بود) با نجوای دورگه‌ای گفت:

«پشت سرمان را نگاه کنید آقای فرودو! چیزی می‌بینید؟»

در روی سکوی آن سو، زیر نور چراغ‌های دوردست، توانستند شبح چیزی را تشخیص دهند: شبیه یکی از آن کپه‌های تاریک سیاهی بود که پشت سر گذاشته بودند. اما وقتی با دقت نگاه کردند، به نظر رسید که حرکت می‌کند و به این سو و آن سو می‌رود، گویی که زمین را جست‌وجو می‌کرد. سپس سینه‌خیز یا خمیده - خمیده به تاریکی آن سوی چراغ‌ها برگشت.

مری شگفت‌زده پرسید: «آن چیست توی شایر؟»

فرودو گفت: «چیزی که ما را تعقیب می‌کند، ولی الآن بیشتر نپرس! اجازه بده هر چه سریع‌تر دور بشویم!» از میان جاده به بالای دیوارهٔ ساحلی شتافتند، اما وقتی پشت سر را نگاه کردند، ساحل مقابل در مه فرو رفته بود و چیزی دیده نمی‌شد.

فرودو گفت: «شکر که شما هیچ قایقی را در ساحل غربی نگه نمی‌دارید! اسب‌ها می‌توانند از رودخانه رد بشوند؟»

مری پاسخ داد: «یا باید بیست مایل بروند شمال به طرف پل برندی‌واین، یا باید شنا کنند. هر چند من هیچ وقت نشنیده‌ام که اسبی شناکنان از برندی‌واین رد شده باشد. ولی اسب چه ربطی به این قضیه دارد؟»

«بعداً می‌گویم. اجازه بدهید اول برسیم خانه آن وقت می‌توانیم صحبت کنیم.»

«بسیار خوب! تو و پی‌پین راهتان را می‌شناسید؛ پس من سواره می‌روم

به فتی[1] بولگر بگویم که شما می‌آیید. ما شام و چیزهای دیگر را آماده می‌کنیم.»

فرودو گفت: «ما شاممان را قبلاً با دهقان ماگوت خورده‌ایم؛ ولی می‌توانیم یک شام دیگر هم بخوریم.»

مری گفت: «برایتان آماده می‌کنیم! آن سبد را بده به من!» و پیشاپیش به دل تاریکی راند.

از برندی‌واین تا خانهٔ جدید فرودو در کریک‌هالو مقداری فاصله بود. آنان از باک‌هیل و برندی‌هال که در سمت چپشان واقع بود، گذشتند و در حومهٔ بالکباری جادهٔ اصلی باک‌لند را که از پل به سمت جنوب امتداد داشت قطع کردند. در نیم مایلیِ شمال این جاده، به باریکه‌راهی رسیدند که از سمت راست منشعب می‌شد. این راه را یکی دو مایل در میان پستی و بلندی زمین ادامه دادند.

سرانجام به دروازهٔ باریکی رسیدند که در میان پرچین کلفتی تعبیه شده بود. در تاریکی چیزی از خانه دیده نمی‌شد: درون پرچین بیرونی، دور از راه، وسط حلقهٔ بزرگی از زمین چمن‌زار، در میان کمربندی از درختان کوتاه قرار داشت. فرودو آن را برگزیده بود، چرا که در گوشهٔ دنجی از زمین‌های روستایی واقع شده بود و هیچ خانه‌ای در همسایگیش نبود. می‌توانستی بروی و بیایی بدون آنکه زیاد مورد توجه قرار بگیری. مدت‌ها پیش برندی‌باک‌ها آن را برای استفادهٔ میهمانان، یا آن عده از اعضای خانواده که می‌خواستند مدتی از زندگی پرجنجال در برندی‌هال بگریزند، ساخته بودند.

---

1. Fatty

یک خانهٔ روستایی به سبک قدیمی بود، و تا حدامکان شبیه نقب‌های هابیتی: دراز و کم ارتفاع بود، بدون طبقهٔ بالا؛ و سقفی از خاک ریشه‌دار، و پنجره‌های مدور و یک در بزرگ گرد داشت.

وقتی از دروازه پا به کوره‌راه سبز گذاشتند، هیچ نوری دیده نمی‌شد؛ پنجره‌ها تاریک بودند با کرکره‌های بسته. فرودو در زد و فتی‌بولگر در را باز کرد. روشنایی صمیمانه‌ای به بیرون جاری شد. با سرعت وارد شدند و خودشان و نور را آن داخل حبس کردند. در تالار عریضی بودند، با درهایی در هر سو؛ در مقابل آنان راهرویی به مرکز خانه وصل می‌شد.

مری که از راهرو پیدایش شد، گفت: «خوب، نظرت چیست؟ توی این مدت کوتاه هر چه از دستمان برمی‌آمد کردیم تا شبیه خانه به نظر برسد. بالاخره فتی و من با آخرین بار گاری موفق شدیم دیروز خودمان را برسانیم اینجا.»

فرودو دور و اطرافش را نگاه کرد. شبیه خانه به نظر می‌رسید. بسیاری از چیزهای دلخواهش - یا چیزهای بیل‌بو (این چیزها در موقعیت جدیدشان به شدت او را به یاد بیل‌بو می‌انداخت) - تا حد ممکن همانقدر دم دست تعبیه شده بودند که در بگ‌اند. جای خوش‌آیند و راحت و گرمی بود؛ و فرودو متوجه شد دارد آرزو می‌کند که ای کاش واقعاً روزگار پیری آرام خود را برای سکونت به همین جا بیاید. به نظر غیرمنصفانه می‌آمد که دوستانش را با این همه مشکلات رودررو کند؛ و باز، مانده بود که چطور به آنان خبر دهد که به زودی و یا در واقع بلافاصله باید ترکشان کند. اما این کار را باید همین امشب می‌کرد، پیش از آنکه به رختخواب بروند.

تقلاکنان گفت: «دلچسب است. اصلاً احساس نمی‌کنم اسباب‌کشی کرده‌ام.»

مسافران بالاپوش‌های خود را آویختند و کوله‌های خود را روی زمین بر روی هم کپه کردند. مری آنان را از میان راهرو راهنمایی کرد و دری را در انتها گشود. نور آتش و بخار بیرون زد.

پی‌پین فریاد زد: «حمام! ای مریادوک لعنتی!»

فرودو گفت: «باید با چه ترتیبی برویم تو؟ بزرگترها اول، یا هر کس زودتر جنبید؟ هر جور حساب بکنیم تو آخرین نفری ارباب پره‌گرین.»

مری گفت: «بسپارید به من تا ترتیب کارها را بهتر بدهم! نمی‌توانیم زندگی خودمان را در کریک‌هالو با دعوا سر حمام شروع کنیم. توی آن حمام سه وان هست و یک پاتیل پر از آب جوش. همین طور هم حوله و زیرپایی و صابون. بروید تو و بجنبید!»

مری و فتی به آشپزخانه که در طرف دیگر راهرو بود رفتند و خود را مشغول تدارکات نهایی شام دیروقت کردند. قطعات ترانه‌هایی که با هم در تضاد بودند، آمیخته با صدای شلپ شلپ آب و غوطه خوردن از حمام بیرون می‌زد. صدای پی‌پین ناگهان با یکی از ترانه‌های حمامِ مورد علاقهٔ بیل‌بو، بر فراز صدای دیگران اوج گرفت.

*هی بخوان! برای حمام در پایان روز*
*حمامی که می‌شوید و می‌برد گِل‌های خستگی را!*
*احمق است کسی که این را نمی‌خواند:*
*آه! آب داغ چیز خیلی شریفی است!*

*آه! چقدر شیرین است صدای باریدن باران،*
*و صدای جویباری که جاری می‌شود از تپه به‌سوی دشت؛*

*اما بهتر از باران یا جویبارهایی که موج می‌زند*
*آب داغ است که بخار می‌کند و بخار می‌کند.*

*آب سردی هم هست که هنگام نیاز*
*به گلوی خشک جاری می‌شود و شادمان می‌کند*
*اما در صورت تشنگی آبجو بهتر است،*
*و آب داغ که روی پشتمان می‌ریزد.*
*آه! آب خیلی زیباست وقتی که پرواز می‌کند*
*از فواره، به سفیدی در میان آسمان؛*
*اما فواره هرگز چنین صدای دلنشین ندارد*
*که شلپ شلپ آب داغ روی پاهای من!*

صدای شلپ شلپ وحشتناکی برخاست و بعد صدای هی، *تند نرو!* از فرودو. ظاهراً بیشتر آب وان پی‌پین برای تقلید از فواره به هوا پریده بود.

مری به طرف در رفت و فریاد زد: «نظرتان راجع به شام و ریختن آبجو توی گلو چیست؟» فرودو در حالی که موهایش را خشک می‌کرد، بیرون آمد. گفت: «این قدر آب به در و دیوار پاشیده که من می‌آیم آشپزخانه کارم را تمام کنم.»

مری نگاهی به داخل انداخت و گفت: «ای داد بی‌داد!» کف سنگی زیر آب غرق شده بود. گفت: «پره‌گرین، قبل از آن که چیزی برای خوردن گیرت بیاید، باید تمام این آب‌ها را خشک بکنی. زود باش. وگرنه منتظرت نمی‌شویم.»

شام را در آشپزخانه روی میزی کنار آتش خوردند. فرده‌گار بی‌آنکه

امیدواری چندانی داشته باشد گفت: «گمان می‌کنم شما سه نفر دیگر قارچ نمی‌خواهید؟»

فرودو گفت: «آنها مال من است! خانم ماگوت که بین زنان دهقان ملکه است آنها را به من داده. دست‌های حریصت را بکش کنار، خودم آنها را تقسیم می‌کنم.»

شیفتگی هابیت‌ها به قارچ چنان است که حتی از آزمندانه‌ترین دلبستگی‌های مردمان بزرگ نیز پیشی می‌گیرد. حقیقتی که تا حدی گشت و گذارهای طولانی فرودوی جوان را در مزارع پرآوازهٔ ماریش و خشمِ ماگوت آزرده‌خاطر را توضیح می‌دهد. این بار قارچ به اندازهٔ کافی برای همه بود، حتی مطابق استاندارد هابیت‌ها. همچنین چیزهای زیاد دیگری برای خوردن وجود داشت، و وقتی شامشان را تمام کردند، حتی فتی‌بولگر نیز آهی از روی رضایت کشید. از میز کنار کشیدند و صندلی‌هاشان را دور آتش چیدند.

مری گفت: «میز را بعد تمیز می‌کنیم. حالا همه چیز را برایم تعریف کنید! حدس می‌زنم که خیلی ماجراها داشته‌اید که بدون من کمی بی‌انصافی است. گزارش کاملش را می‌خواهم؛ و بیشتر از همه می‌خواهم بدانم که بابا ماگوت چه‌اش بود، چرا این طوری با من صحبت کرد. صدایش طوری بود که انگار ترسیده، اگر چنین چیزی واقعاً ممکن باشد.»

پی‌پین پس از مکثی گفت: «همهٔ ما ترسیده بودیم. تو هم می‌ترسیدی اگر سوارهای سیاه دو روز تعقیبت می‌کردند.» و در آن میان فرودو خیره به آتش می‌نگریست و خاموش بود.

«آنها دیگر که هستند؟»

پی‌پین پاسخ داد: «اشباح سیاه سوار بر اسب‌های سیاه. اگر فرودو

نمی‌خواهد صحبت کند، تمام داستان را از اول برایت تعریف می‌کنم.»

سپس ماجرای سفرشان را از زمانی که هابیتون را ترک گفته بودند، به طور کامل تعریف کرد. سام سر تکان می‌داد و اصواتی در تأیید سخنان او از خود برمی‌آورد. فرودو همچنان ساکت بود.

مری گفت: «اگر آن شبح سیاه را روی بارانداز ندیده بودم و آن لحن عجیب صدای ماگوت را نشنیده بودم، فکر می‌کردم همهٔ این چیزها را از خودتان درآورده‌اید.

پی‌پین گفت: «پسرعمه فرودو تا حالا خیلی تودلر بوده. اما حالا وقتش است که بی‌پرده صحبت کند. تا اینجا چیزی توی دستمان نیست جز حدس دهقان ماگوت مبنی بر این‌که این قضیه به نوعی مربوط است به گنج بیل‌بوی خودمان.»

فرودو شتابزده گفت: «این فقط حدس بوّد. ماگوت هیچ چیز را نمی‌داند.»

مری گفت: «بابا ماگوت آدم هوشیاری است. پشت صورت گردش فکر خیلی چیزها را می‌کند که از زبانش بیرون درز نمی‌کند و شنیده‌ام که یک زمانی دائم به بیشه قدیمی می‌رفت، و مشهور است که از کلی چیزهای عجیب خبر دارد. ولی دست کم خود تو می‌توانی بگویی که به نظر تو حدس او درست است یا نه.»

فرودو گفت: «به نظر من روی هم رفته حدس بدی نبود. رابطه‌ای با ماجراهای قدیم بیل‌بو وجود دارد، و سوارها دارند دنبال من یا او می‌گردند، یا شاید بهتر باشد بگوییم *در به در دنبال ما می‌گردند*. همین‌طور، اگر بخواهید بدانید، می‌ترسم قضیه اصلاً شوخی نباشد؛ و من دیگر نه در اینجا و نه جای دیگر امنیت نداشته باشم.» به دوروبر خویش، به دیوارها و پنجره‌ها نگاه کرد، انگار می‌ترسید که ناگهان از جا کنده شوند. دیگران در سکوت به

او نگریستند و نگاه‌های معنی داری بین خود رد و بدل کردند.

پی‌پین نجواکنان به مری گفت: «الآن همه چیز به یک چشم‌زدن معلوم می‌شود.» مری سری تکان داد.

فرودو سرانجام گفت: «باشد!» و راست نشست و کمرش را صاف کرد، گویی تصمیمی گرفته بود. «دیگر نمی‌توانم بیشتر از این مخفی نگهش دارم. باید مطلبی را به همهٔ شما بگویم. ولی کاملاً مطمئن نیستم که از کجا شروع کنم.»

مری آرام گفت: «به گمانم خودم با گفتن مقداری از آن بتوانم کمکت کنم.»

فرودو با نگرانی به او نگاه کرد و گفت: «منظورت چیست؟»

«فرودوی عزیز خودم، فقط همین: تو احساس بدبختی می‌کنی، چون نمی‌دانی چطور وداع کنی. البته قصد داشتی شایر را ترک بکنی. اما خطر زودتر از آنچه تصورش را می‌کردی به سراغت آمد. و الآن داری عزمت را جزم می‌کنی که بلافاصله بروی. اما از طرفی نمی‌خواهی. ما همه دلمان برای تو می‌سوزد.»

فرودو دهانش را باز کرد و سپس دوباره آن را بست. حالت شگفت‌زده‌اش چنان خنده‌دار بود که همه به خنده افتادند. پی‌پین گفت: «فرودوی عزیز خودم! واقعاً فکر میکنی که خاک توی چشم‌های ما پاشیده‌ای؟ تو آن قدرها محتاط یا زرنگ نبودی که بتوانی موفق بشوی! همهٔ امسال را از آوریل به بعد معلوم بود که داری نقشه می‌کشی تا بروی و از همهٔ پاتوق‌هایی که به آنجا رفت و آمد داشتی خداحافظی بکنی. دائم می‌شنیدم که زیرلب می‌گفتی: «دوباره چشمم به این دره می‌افتد، نمی‌دانم؛ و چیزهایی مثل این. وانمود کردن به این که پول‌هایت ته کشیده، و عملاً

فروختن بگ‌اند محبوبت به آن بگینزهای ساک ویل! و آن همه صحبت‌های مخفیانه با گندالف.»

فرودو گفت: «ای داد! فکر میکردم هم محتاطم، هم زرنگ. حالا گندالف چه می‌گوید. پس تمام شایر دارند از رفتن من حرف می‌زنند؟»

مری گفت: «نه، نه! از این جهت نگران نباش! البته این راز مدت زیادی پنهان نمی‌ماند: اما فکر می‌کنم که در حال حاضر فقط ما توطئه‌گرها از آن خبر داریم. روی هم رفته باید به خاطر داشته باشی که ما تو را خیلی خوب می‌شناسیم، و اغلب با تو هستیم. معمولاً حدس می‌زنیم که به چه چیزی فکر می‌کنی. من بیل‌بو را هم می‌شناختم. راستش را بخواهی از موقعی که او رفت، می‌شود گفت که زیاد مراقبت بودم. فکر کردم که تو هم دیر یا زود دنبال او می‌روی؛ در واقع انتظار داشتم که زودتر بروی و این اواخر خیلی نگران بودیم. می‌ترسیدیم که از چنگ ما فرار کنی و یک دفعه تک و تنها مثل او راه بیافتی. از بهار امسال چشممان را باز نگه داشتیم و خودمان پیش خودمان نقشه‌هایی کشیدیم. قرار نیست به این راحتی فرار بکنی!»

فرودو گفت: «ولی من باید بروم. چاره‌ای نیست، دوستان عزیزم. برای همهٔ ما مصیبت است، ولی فایده‌ای ندارد که بخواهید نگهم دارید. حالا که تا این حد قضایا را حدس زده‌اید، خواهش می‌کنم کمکم کنید و جلوی مرا نگیرید!»

پی‌پین گفت: «متوجه نیستی! تو باید بروی - پس بنابراین ما هم باید برویم. مری و من با تو می‌آییم. سام آدم فوق‌العاده‌ای است و برای نجات دادن تو حاضر است جست بزند توی دهان اژدها، به شرط اینکه پایش پیچ نخورد؛ اما تو برای ماجراهای خطرناکت، تعداد بیشتری همسفر می‌خواهی.»

فرودو که به شدت متأثر شده بود گفت: «هابیت‌های عزیز و دوست داشتنی! ولی من نمی‌توانم اجازه بدهم. من این تصمیم را هم از قبل گرفته‌ام. شما حرف خطر را می‌زنید. اما ملتفت نیستید. این شکار گنج نیست، سفرِ آنجا و بازگشت نیست[1]. من از خطر مهلک به طرف خطر مهلک فرار می‌کنم.»

مری قاطعانه گفت: «مسلّم است که ملتفت هستیم. برای همین تصمیم گرفته‌ایم که بیاییم. می‌دانیم که قضیهٔ حلقه شوخی‌بردار نیست؛ اما هر چه از دستمان بر بیاید برای کمک کردن به تو در مقابل دشمن انجام می‌دهیم.»

فرودو که اکنون کاملاً متعجب شده بود، گفت: «حلقه!»

مری گفت: «بله، حلقه. هابیت عزیزم، تو به کنجکاوی دوستانت مجال نمی‌دهی. من سال‌هاست که از وجود حلقه خبر دارم - در حقیقت قبل از آنکه بیل‌بو برود؛ اما از آنجا که معلوم بود آن را یک راز تلقی می‌کند، این خبر را توی دلم نگه داشتم، تا این که ما با هم تبانی کردیم. البته من آن قدر که تو را می‌شناسم، بیل‌بو را نمی‌شناختم؛ من خیلی جوان بودم، و او هم خیلی محتاط بود - اما نه به اندازهٔ کافی. اگر می‌خواهی بدانی که چطور شد برای بار اول بو بردم، برایت تعریف می‌کنم.»

فرودو وارفته گفت: «ادامه بده!»

«خوب، می‌دانی که بگینزهای ساک‌ویل همیشه موجب سقوط او بودند. یک روز، سال قبل از مهمانی بزرگ، تصادفی داشتم توی جاده می‌رفتم که بیل‌بو را جلوتر از خودم دیدم. یک دفعه یکی از ساک‌ویل‌ها از فاصلهٔ دور پیدایش شد که داشت طرف ما می‌آمد. بیل‌بو قدم‌هایش را آهسته کرد و بعد

---

۱. رجوع کنید به **سرآغاز**، دربارهٔ هابیت‌ها؛ ***آنجا و بازگشت دوباره***. عنوان کتاب بیل‌بو است - م.

اَجی مجی، ناپدید شد! آن قدر ماتم برده بود که عقلم نرسید خودم را با روش معمولی‌تری مخفی بکنم؛ ولی از پرچین پریدم و از داخل مزرعه راه افتادم. بعد از گذشتن ساک‌ویل، جاده را مخفیانه زیرنظر گرفته بودم و داشتم مستقیم به طرف بیل‌بو نگاه می‌کردم که او یک دفعه ظاهر شد. همان طور که داشت چیزی را دوباره توی جیب شلوارش می‌گذاشت، برق طلا به چشمم خورد.

«بعد از آن چهار چشمی مواظب بودم. راستش را بخواهی اعتراف می‌کنم که زاغ سیاه بیل‌بو را چوب می‌زدم. اما باید قبول کنی که خیلی کنجکاو بودم و ده دوازده سال بیشتر سن نداشتم. احتمالاً به جز تو فرودو، توی شایر تنها کسی هستم که کتاب اسرار پیرمرد را خوانده‌ام.»

فرودو گفت: «کتاب او را هم خوانده‌ای! ای داد و بی‌داد! هیچ چیز محفوظ نیست؟»

مری گفت: «باید بگویم نه خیلی؛ اما باید اضافه کنم که فقط یک نگاه کوتاه به آن انداختم، و دسترسی به آن سخت بود. هیچ وقت کتاب را دم دست نمی‌گذاشت. نمی‌دانم سر آن چه آمد. خیلی دوست دارم نگاه دیگری به آن بیاندازم. تو آن را برداشتی فرودو؟»

«نه. کتاب توی بگ‌اند نبود. باید آن را برده باشد.»

مری ادامه داد: «خوب، داشتم می‌گفتم. اطلاعاتم را برای خودم نگاه داشتم، تا بهار امسال که قضایا جدی شد. بعد ما تبانی خودمان را کردیم؛ و از آنجا که خیلی جدی بودیم و کار سختی در پیش داشتیم، نباید زیاد صادقانه رفتار می‌کردیم. تو آدم بدقلقی هستی و گندالف از تو بدتر است. اما اگر میخواهی تو را به مأمور تحقیق اصلی‌امان معرفی کنم، الآن می‌توانم او را به روی صحنه بیاورم.

فرودو گفت: «کجاست؟» و دور و اطرافش را نگاه کرد. گویی انتظار داشت شبحی نقاب‌دار و شوم از داخل گنجه بیرون بیاید.

مری گفت: «بیا جلو، سام!»؛ و سام با چهره‌ای تا بناگوش سرخ شده ایستاد. «این هم مأمور ما که اطلاعات جمع می‌کرد! و باید بگویم قبل از آن که سرانجام دستگیر بشود، کلی اطلاعات جمع کرد. بعد از آن باید بگویم که طوری رفتار می‌کرد که انگار از آزادی مشروط برخوردار شده و چشمهٔ اطلاعاتش خشک شد.»

فرودو فریاد زد: «سام!» و احساس کرد که تحیر بیش از این نمی‌تواند ادامه پیدا کند، و دیگر قادر نبود تشخیص دهد که احساس خشم می‌کند، یا سرگرمی، یا آسودگی خاطر، یا صرفاً حماقت.

سام گفت: «بله، قربان! معذرت می‌خواهم قربان! ولی در این مورد قصد بدی نسبت به شما نداشتم، آقای فرودو، و همین‌طور هم نسبت به آقای گندالف. یادتان باشد خودش هم موافق است؛ و وقتی گفتید *تنها می‌روم* گفت *نه! کسی را با خودت ببر که به او اعتماد داری*.»

فرودو گفت: «ولی ظاهراً این طور که بویش می‌آید نمی‌توانم به کسی اعتماد کنم.»

سام با دلتنگی به او نگاه کرد. مری مداخله کرد: «همه چیز به خواست تو بستگی دارد. می‌توانی به ما اطمینان کنی که در سفر و حضر در کنارت باشیم؛ حتی اگر سرانجام ما دردناک باشد. و می‌توانی به ما اطمینان کنی که راز تو را نگه داریم؛ حتی مخفی‌تر از آن که تو پیش خودت نگه می‌داری. اما اطمینان نداشته باش که بگذاریم تنها با مشکلات دست و پنجه نرم کنی، و بدون گفتن یک کلمه بروی. ما دوست‌های تو هستیم فرودو. به هرحال: همین است که هست. ما خیلی از چیزهایی را که گندالف به تو گفته

می‌دانیم. ما چیزهای زیادی دربارهٔ حلقه می‌دانیم. به طرز فجیعی ترسیده‌ایم: اما با تو می‌آییم؛ یا مثل سگ دنبالت می‌کنیم.»

سام افزود: «بعلاوه قربان، شما باید به نصیحت اِلف‌ها عمل کنید. گیلدور گفت اینها راکه مشتاق هستند با خودتان ببرید، این را دیگر نمی‌توانید انکار کنید.»

فرودو به سام که اکنون نیشش باز بود نگاهی انداخت و گفت: «انکار نمی‌کنم، انکار نمی‌کنم، ولی دیگر هیچ وقت باور نمی‌کنم که خوابت برده، خرخر بکنی یا نکنی، فرقی نمی‌کند. محکم به تو لگد می‌زنم تا مطمئن شوم.»

رو به دیگران کرد و گفت: «شما یک دسته آدم رِذِل حقه‌بازید! ولی خوب شد!» برخاست و دست‌هایش را تکان داد و خندید. «تسلیم شدم. به توصیهٔ گیلدور عمل می‌کنم. اگر خطر این قدر ناشناخته و تاریک نبود، از شادی می‌رقصیدم. با این‌که وضع این طور است، نمیتوانم جلوی خوشحالیم را بگیرم؛ مدت‌هاست که این قدر خوشحال نبوده‌ام. امشب داشتم از ترس قالب تهی می‌کردم.»

فریاد زدند: «خوب! قضیه حل شد. به سلامتی کاپیتان فرودو و دوستانش!» و دور او شروع به رقصیدن کردند. مری و پی‌پین شروع به خواندن ترانه‌ای کردند که ظاهراً برای این مناسبت آماده کرده بودند.

آن را به شکل یک ترانهٔ دورفی ساخته بودند که مدت‌ها پیش بیل‌بو سفرش را با آن آغاز کرده بود و آهنگش را مطابق همان تنظیم کرده بودند:

*اجاق خانه و تالار را وداع می‌گوییم*
*هرچند که باد بوزد و باران ببارد*

*پیش از آن که سپیده بدمد باید راه بیافتیم*
*برویم به آن سوی جنگل و کوه بلند*

*به ریوندل جایی که الف‌ها هنوز ساکن‌اند*
*به دشت‌هایی که مه رویش را می‌پوشاند*
*سواره از میان بوته‌زارها و زمین‌های بایر با شتاب می‌گذریم،*
*آنگاه به کجا می‌رویم، نمی‌دانیم*
*دشمن مقابل ما، دلهره پس پشت ما*
*در زیر آسمان رختخواب ما*
*تا سرانجام بگذرد دوران سختی*
*سفر به انجام برسد و مأموریت ما انجام شود*

*باید برویم! باید برویم!*
*پیش از دمیدن صبح سواره می‌رویم!*

فرودو گفت: «بسیار خوب! اما در آن صورت باید پیش از آن که به رختخواب برویم خیلی کارها را سر و سامان بدهیم: به هر حال امشب را زیر سقف هستیم.»

پی‌پین گفت: «آه! این فقط شعر بود! واقعاً قصد داری قبل از زدن سپیده راه بیافتیم؟»

فرودو جواب داد: «نمی‌دانم. از آن سوارهای سیاه می‌ترسم، و مطمئنم زمان زیادی را یک جا ماندن، خطرناک است، به خصوص جایی که از قبل

معلوم بوده می‌خواهم بروم آنجا. همین‌طور گیلدور توصیه کرد که منتظر نشوم. ولی خیلی دلم می‌خواست گندالف را ببینم. دیدم که حتی گیلدور وقتی شنید که سر و کلهٔ گندالف پیدا نشده، مضطرب شد. رفتن ما به دو چیز بستگی دارد. این که سوارها چقدر زود بتوانند خودشان را به بالکباری برسانند؟ و این که ما چقدر سریع بتوانیم راه بیافتیم؟ تدارکات خیلی زیادی لازم است.»

مری گفت: «جواب سؤال دومت این است که می‌توانیم تا یک ساعت دیگر راه بیافتیم. من مخصوصاً همه چیز را آماده کرده‌ام. شش اسبچه توی اصطبل آن طرف مزرعه آماده است؛ لوازم و تجهیزات همه را بسته‌بندی کرده‌ام، به جز چند تا لباس اضافی و غذاهای فاسد شدنی.»

فرودو گفت: «معلوم است که تبانی شما خیلی کارآمد بوده. اما سوارهای سیاه چطور؟ خطری ندارد که یک روز منتظر گندالف بمانیم؟»

مری جواب داد: «بسته به این است که خودت چه فکر می‌کنی، و این‌که اگر سوارها تو را اینجا پیدا بکنند، چه کار می‌کنند. اگر جلوی دروازهٔ شمالی، آنجا که درست این طرف پل، پرچین به ساحل رودخانه می‌خورد، آنها را متوقف نکرده باشند، باید تا به حال رسیده باشند اینجا. نگهبان‌های دروازه شب به آنها اجازهٔ ورود نمی‌دهند، مگر این که به زور راهشان را باز کنند. حتی در روشنایی روز هم سعی می‌کنند راهشان ندهند، تا این که پیغامی از طرف ارباب هال به آنها برسد: چون از ریخت و قیافهٔ سوارها خوششان نخواهد آمد و قطعاً از آنها وحشت خواهند کرد. ولی مسلم است که باک‌لند نمی‌تواند زیاد در مقابل حملهٔ سخت مقاومت کند. این احتمال هم هست که صبح به سوارهای سیاه که به آنجا رفته‌اند و سراغ آقای بگینز را گرفته‌اند، اجازهٔ ورود بدهند. در کل همه می‌دانند که داری برمی‌گردی تا در کریک‌هالو

زندگی کنی.»

فرودو زمانی متفکرانه نشست. سرانجام گفت: «من تصمیمم را گرفتم. فردا تا هوا روشن شد راه می‌افتم. اما از توی جاده نمی‌روم: تا آن موقع خطری ندارد که اینجا منتظر بشویم. اگر از دروازهٔ شمالی برویم، دور از انتظار نیست که رفتنمان از باک‌لند به جای آن که دست‌کم چند روزی مخفی بماند، بلافاصله آشکار شود. و بعلاوه پل و جادهٔ شرق در نزدیکی مرزها یقیناً تحت نظر است، چه سوارها بیایند توی باک‌لند و چه نیایند. ما نمی‌دانیم چند نفر هستند؛ ولی دست‌کم دو نفرند، و شاید هم بیشتر. تنها کاری که باید بکنیم این است که در جهتی راه بیافتیم که کاملاً دور از انتظار است.»

فرده‌گار وحشت‌زده گفت: «ولی این یعنی رفتن توی جنگل قدیمی! اصلاً نباید فکرش را بکنید. این کار همان قدر خطرناک است که مواجه شدن با سوارهای سیاه.»

مری گفت: «نه همان قدر. وضع خیلی وخیم به نظر می‌رسد، ولی من اعتقاد دارم حق با فرودو است. تنها جهتی که می‌توانیم راه بیافتیم بدون آن که بلافاصله ما را تعقیب کنند، همان است. اگر شانس بیاوریم، شاید مقدار قابل‌توجهی جلو بیافتیم.»

فرده‌گار مخالفت کرد: «ولی شما هیچ شانسی توی جنگل قدیمی ندارید. هیچ کس تا به حال آنجا شانس نیاورده. گم می‌شوید. مردم هیچ وقت داخل آنجا نمی‌روند.»

مری گفت: «چرا می‌روند! برندی‌باک‌ها می‌روند: گاه و بیگاه که ویرشان می‌گیرد، می‌روند. ما یک ورودی دنج داریم. فرودو مدت‌ها قبل آنجا رفته بود. خود من هم بارها رفته‌ام: البته معمولاً در روشنایی روز، وقتی که درخت‌ها بی‌جنب و جوش هستند و کاملاً ساکتند.»

فرده‌گار گفت: «باشد، هر کاری را صلاح می‌دانید، بکنید! ترس من از جنگل قدیمی بیشتر از تمام چیزهایی است از آنها خبر دارم: داستان‌هایی که از آنجا تعریف می‌کنند، مثل کابوس است؛ اما نظر من شرط نیست، چون من به سفر نمی‌روم با این حال خوشحال هستم که یک نفر می‌ماند تا وقتی گندالف پیدایش شد - و مطمئنم طولی نمی‌کشد که پیدایش می‌شود - به او بگوید که شما چه کار کردید.»

فتی بولگر با این که شیفتهٔ فرودو بود، اما تمایلی به ترک شایر و همچنین دیدن چیزهای آن سو را نداشت، خانوادهٔ او اهل فاردینگ شرقی بودند، اهل باج‌فورد[1] واقع در بریج فیلدز[2]، اما او هیچ‌وقت از پل برندی واین آن طرف‌تر نرفته بود. وظیفهٔ او مطابق نقشه‌های اصلیِ تبانی‌کنندگان این بود که همان جا بماند و با مردم کنجکاو سر و کله بزند و تا آنجا که ممکن است وانمود کند آقای بگینز هنوز در کریک‌هالو زندگی می‌کند. حتی چند تکه از لباس‌های کهنهٔ فرودو را هم آورده بود که هنگام نقش بازی کردن از آنها کمک بگیرد. اما کمتر به این فکر کرده بودند که این نقش بازی کردن چقدر ممکن است خطرناک از آب درآید.

فرودو وقتی به نقشهٔ آنان پی برد، گفت: «عالی است! در غیر این صورت به هیچ طریقی نمی‌توانستیم برای گندالف پیغام بگذاریم. البته نمی‌دانم که این سوارها خواندن و نوشتن بلد هستند یا نه، اما جرأت نداشتم که ریسک بکنم و پیغام کتبی برایش بگذارم، چون ممکن بود بیایند داخل و خانه را بگردند. اما اگر فتی مایل است که سنگر را نگه دارد، و من مطمئن باشم که گندالف می‌داند ما از کدام طرف رفته‌ایم، خیالم راحت می‌شود. فردا اولین

---

1. Budgeford 2. Bridgefields

کارم این است که وارد جنگل قدیمی بشوم.»

پی‌پین گفت: «همین و بس. در مجموع من کار خودمان را به کار فتی ترجیح می‌دهم: بمانم اینجا تا این که سوارهای سیاه بیایند.»

فرده‌گار گفت: «بگذار تا خوب برسی به وسط جنگل. این دفعه به فردا نمی‌کشد که آرزو می‌کنی ای کاش با من همین جا مانده بودی.»

مری گفت: «دیگر خوب نیست که در این مورد بحث بکنیم. هنوز باید قبل از آنکه برویم و بخوابیم، چیزها را جمع و جور کنیم و این خرده‌ریزهای آخر را بگذاریم توی بارها. همهٔ شما را قبل از دمیدن سپیده بیدار می‌کنم.»

فرودو وقتی سرانجام به رختخواب رفت، مدتی طول کشید تا خوابش ببرد. پاهایش درد می‌کرد. خوشحال بود که فردا صبح سواره خواهند رفت. سرانجام به خوابی سر درگم فرو رفت و در خواب دید که انگار از پنجره‌ای در بلندی به دریای تیره‌ای از درختان درهم تنیده نگاه می‌کند. پایین آنجا، در میان ریشه‌ها، صدای موجوداتی که می‌خزیدند و نفس می‌کشیدند به گوش می‌رسید. مطمئن بود که دیر یا زود رد بوی او را پیدا خواهند کرد.

در این هنگام صدایی را از دور شنید. نخست فکر کرد که باد تندی است که لابلای برگ درختان جنگل می‌وزد. سپس دریافت که این صدا از برگ‌ها نیست، بلکه صدای دریا در دوردست است؛ صدایی که هرگز در بیداری نشنیده بود، هر چند که اغلب خواب‌های او را آشفته می‌کرد. ناگهان خود را در فضایی باز یافت. سرانجام هیچ درختی نبود. در بوته‌زاری تاریک بود، و بوی نمک عجیبی هوا را آکنده بود. وقتی بالا را نگاه کرد، در برابرش برج سفید بلندی را دید که تک و تنها روی پشته‌ای مرتفع ایستاده بود. به شدت هوس کرد که از آن برج بالا برود و دریا را ببیند. راه افتاد که تقلاکنان از پشته خود را

به سوی برج بالا بکشد: اما ناگهان نوری در آسمان درخشید، و صدای تندر به گوش رسید.

# فصل ۶

## جنگل قدیمی

فرودو ناگهان بیدار شد. اتاق هنوز تاریک بود. مری آنجا با شمعی در یک دست ایستاده بود و با دست دیگر به در ضربه می‌زد. فرودو که هنوز لرزان و متحیر بود، گفت: «بسیار خوب! چه شده؟»

مری فریاد زد: «چه شده! وقت بیدار شدن است. ساعت چهار و نیم است و هوا خیلی مه‌آلود است. زود باش! سام تا حالا صبحانه را آماده کرده. حتی پی‌پین هم بیدار شده. من دارم می‌روم اسبچه‌ها را زین کنم و یکی را هم بیاورم که بار و بندیل‌مان را حمل کند. آن فتی تنبل را بیدار کنید! لااقل باید بیدار شود و ببیند که داریم می‌رویم.»

به زودی پس از ساعت شش، آماده بودند که راه بیافتند. فتی بولگر هنوز داشت دهن دره می‌کرد. پاورچین پاورچین آهسته از خانه بیرون زدند. مری پیشاپیش بقیه راه افتاد و اسبچه‌ای را که بارها را می‌کشید، هدایت کرد و راهی را که از میان بیشهٔ پشت خانه می‌گذشت در پیش گرفت و سپس از میان چند مزرعه میان‌بر زد. برگ‌های درختان براق و همهٔ شاخه‌ها خیس آب بودند؛ علف‌ها از شبنمی سرد رنگشان به خاکستری گراییده بود. همه چیز ساکن بود و صداهای دوردست، نزدیک و واضح به نظر می‌رسید: صدای همهمهٔ مرغ و خروس‌ها در یک حیاط، صدای بسته شدن در یک خانه در

آن دورها.

در اصطبل‌شان اسبچه‌ها را پیدا کردند؛ حیوانات خوش‌بنیهٔ کوچک، از نوعی که هابیت‌ها دوستشان می‌دارند، نه چندان تندرو، اما مناسب برای روزهای طولانی کار. سوار شدند و به زودی در مه به راه افتادند، مهی که انگار با اکراه در برابرشان باز و خصمانه در پشت سرشان بسته می‌شد. پس از آن که حدود یک ساعت سواره، آهسته و بدون صحبت پیش رفتند، حصار ناگهان با هیبت در برابرشان نمودار شد. بلند بود و بر روی آن تار عنکبوت‌های نقره‌ای رنگ تنیده شده بود.

فرده‌گار پرسید: «چطور می‌خواهید از وسط این رد بشوید؟»

مری گفت: «دنبالم بیا! آن وقت می‌بینی.» به چپ پیچید و در طول حصار راه افتاد و به زودی به نقطه‌ای رسیدند که حصار به داخل انحناء برمی‌داشت و از حاشیهٔ یک حفره ادامه پیدا می‌کرد. در فاصلهٔ نزدیکی از حصار نقبی زده بودند که با شیبی آرام به زیر زمین می‌رفت. در هر دو سو دیوارهایی از آجر داشت که کم‌کم ارتفاع می‌گرفت تا این‌که سقفش پوشیده شود و به شکل تونلی درآید که عمیقاً در زیر حصار فرو می‌رفت و از حفره‌ای در آن سو بیرون می‌آمد.

در اینجا فتی بولگر ایستاد. گفت: «بدرود فرودو! ای کاش به جنگل نمی‌رفتی. فقط امیدوارم قبل از تمام شدن روز لازم نباشد که نجاتت بدهند. بخت با تو یار باشد: امروز و هر روز!»

فرودو گفت: «اگر چیزهای بدتر از جنگل قدیمی جلوی رویم نباشد، بخت با من یار است. به گندالف بگو با شتاب بیاید طرف جادهٔ شرق: ما به زودی خودمان را می‌رسانیم به آن و با سرعت هر چه تمام جلو می‌رویم.» فریاد زدند: «بدرود!» و به سمت سراشیبی راندند و در تونل از دید فرده‌گار

ناپدید شدند.

آنجا تاریک و مرطوب بود و انتهای آن با دروازه‌ای که میله‌های کلفت آهنین داشت مسدود شده بود. مری پیاده شد و قفل دروازه را باز کرد و وقتی همه از میان آن گذشتند، فشارش داد تا دوباره بسته شود. دروازه با صدای دنگ بسته شد و قفل آن کلیک صدا داد. صدا تهدیدآمیز بود.

مری گفت: «شما اینجا شایر را ترک کردید و حالا بیرون از آن، در حاشیهٔ جنگل قدیمی قرار دارید.»

پی‌پین پرسید: «داستان‌هایی که دربارهٔ آن می‌گویند حقیقت دارد؟»

مری پاسخ داد: «نمی‌دانم منظورت کدام داستان است. اگر منظورت همان داستان‌های لولوخورخورهٔ قدیمی است که لله‌های فتی دربارهٔ اجنه و گرگ‌ها و چیزهایی مثل این برای او تعریف کرده‌اند، باید بگویم نه. به هرحال من خودم آنها را باور نمی‌کنم. اما جنگل جای عجیبی است. همه چیز داخل آن خیلی پر جنب و جوش است، و به طور کلی برخلاف شایر همه از آنچه اتفاق می‌افتد، باخبر می‌شوند. و درخت‌ها غریبه‌ها را دوست ندارند. آنها آدم را می‌پایند. و معمولاً تا وقتی نور روز هست به همین پاییدن راضی هستند، و کار زیادی نمی‌کنند. بعضی وقت‌ها آنهایی که رفتارشان خصمانه‌تر است ممکن است شاخه‌ای جلوی پایت بیاندازند یا ریشه‌هاشان را از زمین بدهند بیرون، یا با شاخه‌های بلندشان به توچنگ بیاندازند. اما شب که بشود اوضاع نگران‌کننده می‌شود، حداقل این‌طور به من گفته‌اند. من فقط یکی دوبار بعد از تاریکی اینجا بوده‌ام، و آن هم نزدیک حصار. فکر می‌کردم همهٔ درخت‌ها با هم نجوا می‌کنند و با یک زبان غیر قابل فهم خبرها و نقشه‌هاشان را با هم رد و بدل می‌کنند؛ و شاخه‌ها بدون آن که باد بوزد به نوسان درمی‌آیند و به این طرف و آن طرف می‌خزند. می‌گویند که

درخت‌ها عملاً حرکت می‌کنند و غریبه‌ها را محاصره می‌کنند و دست و پایشان را می‌گیرند. راستش را بخواهید، مدت‌ها پیش به حصار حمله کردند: آمدند و خودشان را نزدیک آن کاشتند و سنگینی‌شان انداختند روی آن. ولی هابیت‌ها آمدند و صدها درخت را قطع کردند و یک درخت سوزان بزرگ توی جنگل راه انداختند و زمین‌ها را در یک باریکهٔ طولانی در شرق حصار سوزاندند. از آن به بعد درخت‌ها دست از حمله برداشتند، اما خیلی سرسنگین شدند. هنوز هم یک فضای بزرگ بی‌درخت، نه خیلی دور آن داخل هست که درخت سوزان را آنجا راه انداخته بودند.

پی‌پین پرسید: «فقط درخت‌ها هستند که خطرناکند؟»

مری گفت: «چیزهای عجیب و غریب زیادی توی دل جنگل و حاشیهٔ آن طرفش زندگی می‌کنند، دست‌کم به من این طور گفته‌اند؛ اما من هیچ کدامشان را ندیده‌ام. اما کسی یا چیزی هست که آنجا برای خودش راه درست می‌کند. هر کسی که داخل جنگل آمده، مسیرهای بی‌درخت را آنجا دیده؛ اما ظاهراً گاه به گاه مسیرها به طرز عجیبی جابه‌جا می‌شوند و تغییر می‌کنند. نه خیلی دور از تونل، یک راه کاملاً پهن هست، یا خیلی وقت پیش بود که به محوطهٔ درخت سوزان می‌رسید و بعد از آنجا، کم و بیش در همان مسیرِ ما به طرف مشرق با کمی تمایل به سمت شمال ادامه پیدا می‌کرد. این همان مسیری است که سعی می‌کنم پیدایش کنم.»

هابیت‌ها اکنون دروازهٔ تونل را ترک گفتند و سواره، از آن سوی حفرهٔ پهن بیرون آمدند. در آن طرف باریکه راهی بی‌رمق بود که کمابیش یک صد یارد جلوتر از حصار به کف جنگل ختم می‌شد؛ اما خیلی زود به محض آن که زیر درختان رسیدند، کوره راه محو گردید. وقتی به پشت سر نگاه کردند، خط

تیره حصار را از میان شاخ و برگ درختان می‌توانستند ببینند که به همین زودی بر گرداگردشان انبوه شده بود. وقتی پیش رو را نگاه می‌کردند فقط تنهٔ درختان را در اندازه‌ها و شکل‌های بی‌شمار می‌دیدند: راست، انحنادار، پیچ خورده، خمیده، کلفت یا کشیده، صاف یا گره‌دار و پرشاخه؛ و همهٔ شاخه‌ها با پوششی از خزه و گیاهان لزج و کرک‌دار، سبز و خاکستری می‌نمودند.

مری در آن میان تنها کسی بود که سرحال به نظر می‌رسید، فرودو رو به او کرد و گفت: «بهتر است جلو بیافتی و راه را پیدا کنی. مواظب باش همدیگر را گم نکنیم و یا فراموش نکنیم که حصار کدام طرف قرار دارد!»

راهی را در میان درختان برگزیدند و اسبچه‌های آنان در حالی که به دقت از ریشه‌های در هم تنیده و پیچ خورده اجتناب می‌کردند، لک و لک‌کنان پیش رفتند. از بوته‌های به هم تنیدهٔ زیر درختان خبری نبود. زمین پیوسته ارتفاع می‌گرفت و هر چه پیش‌تر می‌رفتند درختان بلندتر و تیره‌تر و انبوه‌تر می‌شدند. هیچ صدایی نبود، جز صدای چکیدن گاه‌به‌گاه شبنم از میان برگ‌های بی‌حرکت و آرام. تا کنون خبری از نجوا یا حرکت شاخه‌ها نبود؛ اما همگی این احساس ناخوشایند را داشتند که تحت نظر هستند و تنفر و یا حتی دشمنی هر دم افزون‌تر می‌شود. این احساس لحظه‌به‌لحظه بیشتر شد، تا آن که متوجه شدند که دائم بالای سر خود را نگاه می‌کنند و یا بر می‌گردند و از روی شانه به پشت سر می‌نگرند، گویی هر لحظه در انتظار ضربه‌ای ناگهانی بودند.

هنوز هیچ نشانی از راه نبود و چنین می‌نمود که درختان پیوسته راهشان را سد می‌کنند. پی‌پین ناگهان احساس کرد که دیگر نمی‌تواند بیش از این تحمل کند و بدون هشدار قبلی فریاد سرداد. «اهوی! اهوی! قصد ندارم کاری بکنم. فقط بگذارید رد بشوم، باشد!»

دیگران بهت‌زده ایستادند: اما فریاد تو گویی در پرده‌ای ضخیم خفه شد. هیچ پژواک یا پاسخی نبود، هر چند که بیشه، ظاهراً انبوه‌تر و هشیارتر از پیش می‌نمود.

مری گفت: «اگر جای تو بودم، فریاد نمی‌زدم. ضررش بیشتر از حسن آن است.»

فرودو کم‌کم داشت نگران می‌شد که آیا می‌توان راهی در میان جنگل پیدا کرد و آیا کار درستی بوده است که دیگران را وادار کرده پا به این بیشهٔ نفرت‌انگیز بگذارند. مری داشت این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و از هم اکنون به نظر می‌رسید که مطمئن نیست باید به کدام سو رفت. پی‌پین متوجه این موضوع شد. گفت: «زیاد طول نمی‌کشد که ما را گم می‌کنی.» ولی درست در آن لحظه مری از سر آسودگی سوتی کشید و به جلو اشاره کرد.

گفت: «خوب، خوب! این درخت‌ها جابه‌جا می‌شوند. محوطهٔ درخت سوزان جلوی روی ماست (یا امیدوارم باشد)، اما جاده‌ای که به آن می‌رسید ظاهراً سر جای خودش نیست!»

وقتی پیش‌تر رفتند، روشنایی آشکارتر شد. ناگهان از میان درختان بیرون آمدند و خود را در فضای گرد گسترده‌ای یافتند. در کمال تعجب دیدند که آسمان بالای سرشان آبی و بی‌ابر است، چون زیر سقف جنگل قادر به دیدن طلوع صبح و برخاستن مه نبودند. هر چند خورشید چندان بالا نیامده بود که در فضای باز بدرخشد. اما روشنایی آن بر نوک درختان افتاده بود. برگ‌ها در حاشیهٔ محوطه، همه انبوه‌تر و سبزتر بودند و آنجا را با دیواری استوار محصور کرده بودند. هیچ درختی در آنجا نرسته بود، تنها علف‌هایی زمخت و تعدادی گیاه بلند: شوکران‌های پرساقه و پژمرده و جعفری‌های

جنگلی، و بوته‌هایی که در میان خاکسترهای نرم بذرافشانی کرده بودند، و گزنه‌ها و کنگرهای پرپشت. مکانی اندوه‌بار: اما از پس آن جنگلِ تنگ و درهم فشرده، باغچه‌ای زیبا و خوشایند می‌نمود.

هابیت‌ها جرأت خود را بازیافتند و امیدوارانه به آفتابی که آن بالا، در آسمان گسترده می‌شد، نگاه کردند. در گوشهٔ آن طرفِ محوطه، رخنه‌ای در میان دیوار درختان، و راهی صاف در آن سوی آن وجود داشت. می‌توانستند ببینند که جاده در میان بیشه فرو می‌رود و در بعضی جاها پهن و روی آن باز است، اما جابه‌جا درختان به داخل جاده نفوذ کرده و با شاخه‌های تیره خود روی آن سایه انداخته بودند. در طول این جاده پیش راندند. هنوز با شیب ملایمی ارتفاع می‌گرفتند، اما اکنون سریع‌تر و با جرأت بیشتری پیش می‌رفتند؛ زیرا به نظرشان می‌رسید که دل جنگل به رحم آمده است و عاقبت بی‌قید و بند می‌خواهد به آنان اجازه گذشتن بدهد.

اما پس از مدتی هوا کم‌کم گرم و دم کرده شد. درختان از هر دو سو نزدیکتر شدند و آنان دیگر نمی‌توانستند جلوی روی خود را تا دورها ببینند. اکنون دوباره بیش از پیش خصومت بیشه را که بر آنان فشار می‌آورد، احساس کردند. چنان سکوتی بود که صدای ضربهٔ سم اسبچه‌هاشان و خش‌خش آن روی برگ‌های خشک و سکندری‌های گاه و بیگاهشان روی ریشه‌های پنهان، بسیار گوشخراش می‌نمود. فرودو کوشید برای دل و جرأت دادن به آنان ترانه‌ای بخواند، اما صدایش تا حد یک نجوا پایین آمد.

*آی! آواره‌های سرزمین پر سایه*
*غمین مباشید! گرچه ایستاده‌اند چون سایه*
*تمام بیشه‌ها آنجا سرانجام تمام می‌شود*

*خورشید در آسمان باز پدیدار می‌شود:*
*خورشید غروب می‌کند، خورشید طلوع می‌کند،*
*یا که در پایان روز، روزی از نو آغاز می‌کند.*
*خواه در شرق، یا که در غرب بیشه تحلیل می‌رود...*

فرودو به محض آن که گفت *تحلیل* می‌رود، صدایش در سکوت رنگ باخت. هوا سنگین به نظر می‌رسید و سخن گفتن را سخت فرساینده می‌کرد. درست پشت سرشان شاخه‌ای بزرگ از درختی قدیمی که برفراز جاده معلق بود، کنده شد و گرومب توی جاده افتاد. به نظر می‌رسید که درختان مقابلشان هم می‌آیند.

مری گفت: «مثل این که این چیزها را دربارهٔ تمام شدن و تحلیل رفتن دوست ندارند. در حال حاضر دیگر ترانه نمی‌خوانم. بگذار تا برسیم به حاشیهٔ جنگل، آن وقت بر می‌گردیم و برایشان یک آواز دسته جمعی پر شور می‌خوانیم!»

با نشاط حرف می‌زد، و حتی اگر به شدت دلواپس بود، آن را نشان نمی‌داد. دیگران پاسخی ندادند. افسرده حال بودند. سنگینی ملال‌آوری به طور پیوسته در دل فرودو جا خوش می‌کرد و او اکنون با هر گامی که به جلو برمی‌داشت پشیمان بود از این‌که به فکر افتاده است تا تهدید درختان را به چالش بخواند. در واقع داشت به این نتیجه می‌رسید که بایستد و پیشنهاد کند که برگردند (اگر چنین کاری هنوز ممکن باشد)، که اوضاع تغییر کرد. جاده دست از ارتفاع گرفتن برداشت و برای مدتی نسبتاً مسطح شد. درختان تیره کنار کشیدند و آنان توانستند جاده را ببینند که تقریباً به صورتی مستقیم پیش می‌رفت. پیش روی آنان، اما در فاصله‌ای نسبتاً دور، نوک تپه‌ای سبز،

بی‌درخت، همچون کله‌ای تاس از میان حصار بیشه بیرون زده بود. چنین می‌نمود که جاده مستقیم به سوی آن می‌رود.

دوباره به پیش شتافتند و این فکر خوشحالشان می‌کرد که دمی به بالای بام جنگل صعود کنند. جاده در سراشیبی افتاد و بعد دوباره شروع به بالا رفتن کرد و سرانجام آنان را به پای دامنهٔ پرشیب تپه رساند. در آنجا جاده از درختان فاصله گرفت و وارد چمن‌زاری شد. بیشه، تپه را همچون موهایی پر پشت در برگرفته بود که ناگهان بر گرد فرق سری تراشیده به پایان می‌رسد.

هابیت‌ها اسبچه‌هاشان را به بالا راهنمایی کردند و راه پرپیچ و خمی را در پیش گرفتند تا آن که سرانجام به قله رسیدند. آنجا ایستادند و به دور و اطراف خود خیره شدند. آسمان، درخشان و آفتابی، اما غبارآلود بود؛ و آنان قادر به دیدن فاصله‌های دور نبودند. در آن نزدیکی‌ها مه تقریباً کنار کشیده بود؛ اما اینجا و آنجا در گودی‌های بیشه آرمیده بود، و در جنوب آنان، از میان چین‌خوردگی عمیق زمین که طول جنگل را در نوردیده بود، همچون بخار یا رشته‌های دود سفید برمی‌خاست.

مری در حالی که با دست اشاره می‌کرد، گفت: «آن خطِ ویتی ویندل است که از بلندی‌ها[1] سرچشمه می‌گیرد و از وسط جنگل به سمت جنوب غرب جاری می‌شود تا در پایین هی‌سند به برندی‌واین ملحق شود. ما نمی‌خواهیم به آن طرف برویم! درهٔ ویتی‌ویندل این طور که می‌گویند عجیب‌ترین قسمت تمام بیشه است - یا به عبارتی مرکز جایی که چیزهای

1. Downs

عجیب از آنجا می‌آیند.»

دیگران به سمتی که مری اشاره کرده بود نگاه کردند، اما چیز زیادی جز مه در روی درهٔ مرطوب و عمیق دیده نمی‌شد؛ و در آن سوی آن، نیمهٔ جنوبی جنگل از دید محو می‌شد.

خورشید، روی قلهٔ تپه اکنون رفته رفته داغ می‌شد. احتمالاً ساعت دور و بر یازده بود؛ اما غبار پاییزی هنوز مانع می‌شد که جهات دیگر را به خوبی ببینند. در غرب، نه خط حصار و نه درهٔ برندی‌واین را در آن سو نمی‌توانستند تشخیص دهند. در سمت شمال که مشتاقانه به آن طرف نگریستند، هیچ اثری از جادهٔ بزرگ شرق دیده نمی‌شد، جاده‌ای که می‌کوشیدند خود را به آن برسانند. روی جزیره‌ای در میان دریایی از درخت بودند، و افق در حجابی مستور بود.

در سمت جنوب شرقی، زمین با شیبی بسیار تند رو به پایین می‌رفت، تو گویی سراشیبی‌های تپه در آن پایین، سواحل جزیره‌ای بود که همچون دامنه‌های کوهی واقعی که از میان آب‌های عمیق سر برآورده باشد، به زیر درختان امتداد پیدا می‌کرد. روی حاشیهٔ سبز نشستند و از بالا به جنگلی که در زیر پاهاشان بود چشم دوختند و در همان حال وعدهٔ غذای نیم روز خود را صرف کردند. وقتی خورشید بالاتر آمد و از ظهر گذشت، چشمانشان در دوردست شرق به خطوط سبز و خاکستری بلندی‌ها در آن سو افتاد. این موضوع بسیار دلگرمشان کرد؛ چرا که دیدن منظرهٔ هر چیز در مأورای مرزهای بیشه خوشایند بود، اگرچه در صورت امکان قصد رفتن به آن سمت را نداشتند: بلندی‌های گورپشته [1] در افسانه‌های هابیتی به اندازهٔ خود جنگل

1. Barrow-downs

شهرتی شوم داشت.

سرانجام عزم جزم کردند که بار دیگر ادامه دهند. جاده‌ای که آنان را به روی تپه آورده بود، بار دیگر در دامنهٔ شمالی هویدا شد؛ چندان در این جاده پیش نرفته بودند که متوجه شدند که پیوسته به سمت راست انحناء برمی‌دارد. چیزی نگذشت که به سرعت در سراشیبی افتاد و آنان حدس زدند که در واقع به سوی درهٔ ویتی ویندل پیش می‌رود؛ و این به هیچ وجه مسیری نبود که می‌خواستند برگزینند. پس از مختصری تبادل‌نظر تصمیم گرفتند که کوره‌راه گمراه کننده را رها کنند و به سمت شمال بروند؛ زیرا هرچند جاده را از بالای تپه نتوانسته بودند ببینند، احتمالاً در آن سمت قرار داشت و چند مایل بیشتر با آن فاصله نداشتند. همین طور به سمت شمال، در سمت چپ کوره‌راه، زمین خشک‌تر و بازتر به نظر می‌رسید و آنان از دامنه‌هایی بالا رفتند که درختان آن تنک‌تر بودند و به جای بلوط و صنوبر و دیگر درختانِ عجیب و غریب و بی‌نام و نشانِ بیشهٔ انبوه، درختان کاج و صنوبر بر آن رسته بود.

ابتدا تصمیم آنان خوب به نظر می‌رسید: با سرعت مناسبی پیش می‌رفتند، اگرچه هرگاه در محوطه‌های باز چشمشان به خورشید می‌افتاد، چنین می‌نمود که بی‌دلیل به سمت شرق تغییر جهت داده‌اند. اما پس از زمانی درختان دوباره به هم فشرده شدند، در حالی‌که از مسافتی دورتر به نظر می‌رسید تنک‌تر و کم‌پشت‌تر باشند. سپس به طرزی پیش‌بینی نشده چین‌خوردگی‌های عمیقی در زمین هویدا شد که همچون مسیر چرخ‌های غول‌آسا، یا خندق‌های عریض و جاده‌های گود افتاده می‌نمود که مدت‌هاست متروک مانده است و بوته‌های تمشک آنها را پر کرده‌اند. معمولاً

درست خط سیرشان را قطع کرده بود و تنها با تقلای بسیار می‌شد از آنها پایین رفت و بیرون آمد، که با وجود اسبچه‌ها کاری پرزحمت و دشوار بود. هرگاه که پایین می‌رفتند، می‌دیدند که حفره پر از بوته‌های انبوه و درختچه‌های به هم تنیده است که به نوعی پیچیدن به سمت چپ در آن میان امکان‌پذیر نبود و معمولاً هرگاه به سمت راست می‌چرخیدند راه برایشان باز می‌شد؛ و مجبور بودند مسافتی دراز در آن پایین، در طول شیار راه بروند تا جای مناسبی برای بالا رفتن از دیوارهٔ مقابل بیابند. هر بار که از درون یکی از شیارها بالا می‌آمدند، درختان انبوه‌تر و تاریک‌تر می‌نمودند؛ و همیشه در سمت چپ و به سمت بالا پیدا کردن راه دشوارتر بود و آنان وادار به رفتن به سمت راست وپایین می‌شدند.

پس از یکی دوساعت هیچ حس روشنی از جهت نداشتنده هر چند خوب می‌دانستند که دیگر به هیچ وجه به سمت شمال نمی‌روند. سرها را پایین انداخته بودند و فقط مسیری را که برایشان انتخاب شده بود ادامه می‌دادند: به سمت شرق، و به سمت جنوب، به دل جنگل و نه بیرون از آن.

وقتی با تقلا و سکندری‌خوران در داخل شیار دیگری فرو رفتند که پهن‌تر و عمیق‌تر از دیگر شیارهایی بود که تا کنون از آن گذشته بودند، بعدازظهر داشت سپری می‌شد. چنان پرشیب بود و درختان چنان بر فراز آن معلق بودند که معلوم شد بیرون آمدن از آن، چه از روبه‌رو و چه از پشت سر بدون رها کردن اسبچه‌ها و بار و بندیل امکان‌پذیر نیست. تنها کار ممکن این بود که شیار را رو به پایین دنبال کنند. زمین سست شده بود و در بعضی جاها باتلاقی بود. چشمه‌هایی در دیوارهٔ شیار پدیدار شد، و به زودی دریافتند که در مسیر جویباری پیش می‌روند که روی بستری از علف‌های

جنگلی جاری است و صدای شرشرش بلند است. سپس زمین با سرعت بیشتری ارتفاع کم کرد و جویبار قوی‌تر و پر سر و صداتر شد که با سرعت جاری بود و جست‌زنان به سمت پایین تپه می‌رفت. در آبکند کم نوری بودند که درختان در ارتفاع زیادی از بالای سر آنان بر رویش سقف زده بودند.

پس از آن سکندری خوران مسافتی را در کنار جویبار پیمودند، ناگهان از تاریکی بیرون آمدند. انگار از میان دروازه‌ای فضای آفتابی را پیش روی خود دیدند. با رسیدن به فضای باز دریافتند که از میان شکافی در دیوارهٔ مرتفع و پرشیب، تقریباً از پرتگاهی پایین آمده‌اند. در پای پرتگاه فضای وسیعی پوشیده از علف‌ها و نی‌ها قرار داشت؛ و در فاصله‌ای دور دیوارهٔ مقابل دیده می‌شد که تقریباً همان قدر پرشیب بود. بعد از ظهری طلایی، از تابشِ آفتابِ دیرهنگام، گرم و خواب‌آور بر روی این زمین پنهان در میان جنگل افتاده بود. در میان آن، رودخانه‌ای تیره، با آبی به رنگ قهوه‌ای، کاهلانه پیچ و تاب می‌خورد، با بیدبنانِ کهن حاشیه‌اش، با بیدهایی که بر آن سقف زده بودند، با سدهایی از بیدهای افتاده، و نقش خورده از هزاران برگ بید رنگ پریده. هوای دور و اطرافشان سنگین بود و از شاخه‌ها، رنگ زردی در آن پرپر می‌زد؛ زیرا نسیم گرم و ملایمی، آرام در دره می‌وزید و نی‌ها خش‌خش می‌کردند و شاخه‌های کلفت بید غژغژ به صدا درمی‌آمدند.

مری گفت: «خوب! حالا دست کم تا اندازه‌ای فهمیدم که کجا هستیم! تقریباً مخالف جهتی آمده‌ایم که قصد داشتیم برویم. این رودخانهٔ ویتی ویندل است! می‌روم گشتی بزنم.»

قدم به فضایی گذاشت که نور خورشید بر آن افتاده بود و در میان علف‌های بلند گم شد، پس از زمانی دوباره پیدایش شد و خبر داد که زمین کاملاً سفتی میان پایهٔ پرتگاه و رودخانه وجود دارد؛ در بعضی جاها زمینِ

سفتِ پوشیده از چمن تا لب آب کشیده شده است. گفت: «در ضمن چیزی مثل یک کوره راه هم هست که این طرف، کنار رودخانه با پیچ و تاب بالا می‌رود. اگر به سمت چپ بپیچیم و آن را دنبال کنیم خواهی‌نخواهی بالاخره به سمت شرق جنگل می‌رسیم.»

پی‌پین گفت: «از کجا معلوم! یک وقت دیدی این کوره‌راه ما را برد آن دورها و رساند به یک باتلاق و آنجا ولمان کرد. می‌دانی چه کسی این کوره‌راه را ساخته و برای چه؟ مطمئنم که قصدش این نبوده که فایده‌ای به ما برساند. من خیلی به این جنگل و همهٔ چیزهایی که توی آن است بدگمانم و کم‌کم همهٔ داستان‌هایی را که از آن تعریف می‌کنند، باور می‌کنم. و اصلاً می‌دانی که چقدر باید به سمت شرق برویم؟»

مری گفت: «نه، نمی‌دانم. به هیچ وجه نمی‌دانم که چقدر پایین دست ویتی ویندل هستیم و چه کسی احتمالاً آن قدر اینجا رفت و آمد کرده که این کوره‌راه را کنار آن درست کند. ولی راه دیگری برای بیرون رفتن از اینجا نیست، یا به ذهن من نمی‌رسد.»

از آنجا که کار دیگری از دستشان برنمی‌آمد، به صف راه افتادند و مری آنان را به سوی کوره‌راهی که پیدا کرده بود راهنمایی کرد. همه جا نی‌ها و علف‌ها، پرپشت و بلند بودند و در بعضی جاها ارتفاع آنها از بالای سرشان می‌گذشت؛ اما وقتی راه پیدا شد، دنبال کردن آن همچنان که می‌چرخید و می‌پیچید و زمین‌های مطمئن‌تر را برای گذشتن از میان باتلاق‌ها و استخرها برمی‌گزید، آسان بود. کوره‌راه اینجا و آنجا از روی جویبارهایی می‌گذشت که از زمین‌های جنگلی مرتفع در ته آبکندها به سوی ویتی‌ویندل جریان داشتند، و در این نقاط با تنه‌های درختان و شاخه‌های شکسته به دقت بر روی آنها پل بسته بودند.

هابیت‌ها به شدت احساس گرما کردند. لشکر مگس‌ها از هر نوع، در کنار گوششان وزوز می‌کردند و آفتاب بعد از ظهر بر پشتشان آتش می‌بارید. سرانجام ناگهان به سایه‌سار باریکی رسیدند؛ شاخه‌های خاکستری رنگ بزرگ از این سو و آن سو هم آمده بودند. چنین می‌نمود که خواب‌آلودگی از زمین بالا می‌آید و در پاهاشان رخنه می‌کند و از هوا به نرمی بر سر و چشمشان می‌بارد.

فرودو احساس کرد که چانه‌اش فرو افتاد و سرش به نوسان درآمد. درست در جلوی او پی‌پین روی زانوانش به زمین افتاد. فرودو ایستاد. شنید که مری می‌گوید: «فایده‌ای ندارد. دیگر بدون استراحت یک قدم هم نمی‌توانم بروم. باید چرتی بزنم. زیر درخت‌های بید خنک است. مگس کمتر دارد!»

فرودو از این حرف خوشش نیامد. فریاد زد: «زود باشید! الآن وقت چرت زدن نیست. باید اول حسابی از توی جنگل بیرون بیاییم.» اما دیگران خواب‌آلوده‌تر از آن بودند که اهمیت بدهند. کنار آنان سام با بلاهت ایستاده بود و دهن دره می‌کرد و پلک می‌زد.

ناگهان خود فرودو نیز احساس کرد که خواب بر او مستولی می‌شود. سرش گیج رفت. اکنون هیچ صدایی در هوا شنیده نمی‌شد. مگس‌ها دست از وزوز کردن برداشته بودند. تنها صدایی دلنشین درست در آستانهٔ شنوایی، صدای نوسانی ملایم، همچون ترانه‌ای که آرام به نجوا بخوانند، در شاخه‌های بالای سرشان موج می‌زد. پلک‌های سنگینش را باز کرد و دید که بیدبنی غول‌آسا و کهن و سالخورده بر روی او خم شده است. بسیار عظیم به نظر می‌رسید و شاخه‌های تو در توی آن، همچون بازوهای دراز شده با دستان متعددی که انگشتان دراز داشته باشد، به هوا رفته بود و تنهٔ گره‌دار و

پیچ خوردهٔ آن ترک‌های عریضی برداشته بود که با حرکت شاخه‌ها، با صدای ضعیفی غژغژ می‌کرد. پرپرزدن برگ‌ها در پیش زمینهٔ آسمان چشمش را خیره کرد؛ واژگون شد و همانجا که بر روی علف‌ها افتاده بود، دراز کشید.

مری و پی‌پین جلو خزیدند و به تنهٔ بیدبن تکیه دادند و دراز کشیدند. ترک‌های بزرگ دهان باز کردند و همچنان که درخت نوسان می‌کرد و غژغژ صدا می‌داد، آنان را در آغوش گرفت. آن بالا به برگ‌های خاکستری و زرد که در برابر روشنایی به نرمی تکان می‌خوردند و زمزمه می‌کردند، نگریستند. چشمانشان را بستند و آنگاه به نظر رسید که می‌توانند کلمات را بشنوند، کلمات آرامبخش را، که چیزهایی دربارهٔ آب و خوابیدن زمزمه می‌کرد. خود را به افسون آن سپردند و به زودی در پای بیدبن بزرگ و خاکستری رنگ به خواب عمیقی فرو رفتند.

فرودو مدتی درازکش با خوابی که داشت بر او چیره می‌شد، دست و پنجه نرم کرد؛ سپس با جد و جهد فراوان دوباره برخاست. هوسی مقاومت‌ناپذیر برای آب خنک احساس کرد. با لکنت گفت: «منتظرم باش سام، باید پایم را یک دقیقه به آب بزنم.»

نیمه خواب، افتان و خیزان به طرف جناح مشرف به رودخانهٔ درختان پیش رفت، که در آنجا ریشه‌های پیچ خوردهٔ بزرگشان، همچون ماران چنبره‌زن برای نوشیدن آب، به داخل رودخانه فرو رفته بود. روی یکی از این ریشه‌ها نشست و پاهای داغش را در آب خنک تیره رنگ فرو برد؛ او نیز همانجا پشت به درخت ناگهان به خواب فرو رفت.

سام نشست و سرش را خاراند و دهانش را همچون غاری برای دهن‌دره

گشود. نگران بود. بعدازظهر کم‌کم داشت به دیروقت می‌کشید و او فکر کرد که این خواب‌آلودگی ناگهانی چیزی مشکوک است. با خود نجوا کرد: «پشت این قضیه فقط خورشید و هوای گرم نیست. من از این درخت‌های بزرگِ گنده خوشم نمی‌آید. اصلاً به آنها اعتماد نمی‌کنم. ببین چطور لالایی می‌خوانند! اصلاً به عقل جور در نمی‌آید.»

به زور روی پا بلند شد و تلوتلو خوران رفت تا ببیند چه بر سر اسبچه‌ها آمده است. دو تا از آنها را مسافتی آن طرف‌تر توی جاده، پیدا کرد که داشتند برای خود پرسه می‌زدند؛ تازه آنها را گرفته و پیش بقیه باز گردانده بود که دو صدای مختلف شنید؛ یکی بلند و دیگری ملایم، اما خیلی واضح. یکی صدای چلپِ افتادن چیزی سنگین در داخل آب؛ و دیگری صدایی همچون صدای کلیک قفل، انگار که دری به سرعت و ساکت بسته شود.

به کنارهٔ رودخانه شتافت. فرودو نزدیک ساحل داخل آب بود، و ظاهراً ریشهٔ درختی بزرگ از روی او گذشته و زیر آب نگهش داشته بود، اما فرودو دست و پا نمی‌زد. سام از جلیقه‌اش به او چنگ انداخت و از زیر ریشه بیرونش کشید؛ و سپس با دشواری کشان‌کشان او را تا ساحل کشید. فرودو تقریباً بلافاصله بیدار شد و سرفه کرد و جویده جویده شروع به حرف زدن کرد.

سرانجام گفت: «می‌دانی سام، درخت کوفتی مرا *انداخت* توی آب! این موضوع را احساس کردم. ریشه بزرگ درست پیچید دور من و چپه‌ام کرد آن تو!»

سام گفت: «به گمانم خوابتان برده بود آقای فرودو. اگر احساس خواب‌آلودگی می‌کنید، نباید جاهایی مثل این بنشینید.»

فرودو پرسید: «از دیگران چه خبر؟ نمی‌دانم آنها چه جور خوابی

می‌بینند.»

به آن طرف درخت رفتند و سام فهمید که آن صدای کلیلکی که شنیده بود، چیست. پی‌پین غیبش زده بود. شکافی که او کنار آن دراز کشیده بود، کاملاً بسته شده بود، به نحوی که کوچکترین درزی در آن دیده نمی‌شد. مری نیز به دام افتاده بود: شکاف دیگری دور کمر او بسته شده بود؛ پاهایش بیرون قرار داشت، اما باقی او درون سوراخ تاریک بود که لبه‌های آن مثل گازانبری محکم به او چنگ زده بود.

فرودو و سام ابتدا به تنهٔ درخت جایی که پی‌پین دراز کشیده بود، ضربه زدند. سپس سراسیمه کوشیدند تا آرواره‌های شکاف را که مری بیچاره را گرفته بود، باز کنند – تلاششان کاملاً بی‌ثمر بود.

فرودو دیوانه‌وار فریاد زد: «چه اتفاق احمقانه‌ای! چرا اصلاً پا توی این جنگل مخوف گذاشتیم؟ ای کاش همگی ما الآن برگشته بودیم به کریک‌هالو! بی‌اعتنا به پای خودش، با هر چه زور داشت لگدی به درخت زد. لرزه‌ای تقریباً نامحسوس از تنهٔ درخت بالا رفت و به شاخه‌ها رسید؛ برگ‌ها به خش‌خش درآمدند و نجوا کردند، اما با صدایی که اکنون شبیه صدای خنده‌ای ضعیف و دوردست بود.

سام پرسید: «فکر نمی‌کنم توی بار و بندیلمان تبر داشته باشیم آقای فرودو؟»

فرودو گفت: «من یک تبرچهٔ کوچک برای خورد کردن هیزم با خودم آورده‌ام. ولی زیاد به درد این کار نمی‌خورد.»

سام گفت: «یک دقیقه صبر کن!» با شنیدن اسم هیزم فکری به سرش زده بود. «شاید بتوانیم با آتش یک کاری بکنیم!»

فرودو با تردید گفت: «شاید. شاید موفق بشویم پی‌پین را زنده زنده آن

داخل کباب کنیم.»

سام خشمگین گفت: «باید اول سعی کنیم که یک جوری به این درخت صدمه بزنیم یا بترسانیمش. اگر ولشان نکند که بروند، شده با جویدن پایینش می‌اندازم.» به طرف اسبچه‌ها دوید و طولی نکشید که با دو جعبهٔ آتش زنه و یک تبر کوچک برگشت.

با سرعت علف و برگ‌های خشک و چند تکه پوست درخت گرد آوردند؛ و شاخه‌های شکسته و خرده چوب‌ها را کپه کردند. اینها را در سمتی دور از زندانی‌ها مقابل تنهٔ درخت توده کردند. به محض آن که سام آتش زنه را گیراند، آتش در علف‌های خشک افتاد و زبانه‌های آتش و دود بالا رفت. ترق و تورق ترکه‌ها بلند شد. انگشتان کوچک آتش پوست خشکِ خراش افتادهٔ درخت کهنه را لیسید و سطح آن را سوزاند. لرزه‌ای بر سر تا پای بیدبن افتاد. چنین می‌نمود که برگ‌ها بالای سرشان با صدایی حاکی از درد و خشم فش‌فش می‌کنند. فریادی بلند از مری برخاست، و صدای پی‌پین را شنیدند که از دل درخت فریادی خفه برآورد.

مری با صدای بلند فریاد زد: «خاموشش کنید! خاموشش کنید! اگر نکنید آن قدر فشارم می‌دهد که نصف بشوم. این طور می‌گوید!»

فرودو در حالی که با شتاب درخت را دور می‌زد و خود را به آن طرفش می‌رساند، گفت: «که؟ چه؟»

مری التماس کرد: «خاموشش کنید! خاموشش کنید!» شاخه‌های بیدبن با خشونت به نوسان درآمدند. صدایی برخاست، مثل صدای وزیدن باد و در میان شاخه‌های درختان آن دور و اطراف پخش شد، گویی آنان سنگی را در خواب آرام درهٔ رودخانه انداخته بودند و اکنون موج‌هایی که از خشم برمی‌خاست در سرتاسر جنگل گسترش می‌یافت. سام پا روی آتش کوچک

کوبید و جرقه‌ها را با ضربهٔ پا خاموش کرد. اما فرودو بدون آن که خودش بداند چرا، یا بداند به چه امید، در طول جاده دوید و فریاد زد: «کمک! کمک! کمک!» به نظرش رسید که خود او هم به زحمت می‌تواند صدای گوش‌خراش خودش را بشنود: به محض اینکه کلمات از دهان او بیرون آمد، باد بیدبن‌ها، صدا را از کنار او ربود و در هیاهوی برگ‌ها غرق کرد. احساس ناامیدی کرد: سرگشته و هاج و واج مانده بود.

ناگهان ایستاد. جوابی شنیده شد، یا این طور گمان کرد؛ ولی به نظر می‌رسید که صدا از پشت سر می‌آید، از پایین دست جاده، از اعماق جنگل. برگشت و گوش داد، و چیزی نگذشت که تردیدی باقی نماند: کسی داشت ترانه می‌خواند؛ صدای بم خوشایندی، بی‌قید و خوشحال ترانه می‌خواند، اما کلمات ترانه‌اش شر و ور بود:

*هی دول، مری دول! رینگ دونگ دیلو!*
*رنگ دونگ! هوپ الانگ! فال لال دویلو!*
*تام بوم، جولی تام، تام بابمبو دیلو!*

نیمی امیدوار و نیمی نگران از خطرات جدید، فرودو و سام هر دو بی‌حرکت ایستاده بودند. ناگهان از لابلای رشته‌ای طولانی از کلمات یاوه (یا به ظاهر یاوه) صدا اوج گرفت و واضح شد و شروع به خواندن این ترانه کرد:

*هی بیا! شوخ و شنگ من بیا! هی بیا، عزیزم!*
*آفتاب رفت، باد و باران، سار و پر و پرواز.*
*آنجا پایین تپه، روشن زیر آفتاب،*

*روی پله در، منتظر نور ستاره‌های سرد ایستاده*
*بانوی زیبای من، دختر رودخانه خانم*
*باریک مثل ترکهٔ بید، زلال‌تر از آب.*
*تام بامبادیل نیلوفرهای آبی می‌آورد*
*جست‌زنان دوباره به خانه برمی‌گردد. می‌شنوی صدای ترانه‌اش را؟*
*هی! بیا! شوخ و شنگ من بیا! هی بیا عزیزم!*
*گلدبری، گلدبری، زرد و شاد و توت‌فرنگی!*
*بید پیر خودمان، ریشه‌هات را پنهان کن!*
*تام عجله دارد. عصر دارد نزدیک می‌شود.*
*تام دارد دوباره به خانه می‌رود، نیلوفرهای آبی می‌برد.*
*هی بیا! شوخ و شنگ من بیا! می‌شنوی صدای ترانه‌ام را؟*




فرودو و سام گویی افسون شده، ایستاده بودند. باد از وزیدن باز ایستاد. برگ‌ها بار دیگر ساکت از شاخه‌های سفت آویزان شدند. دوباره صدای ترانه‌ای برخاست و ناگهان از میان جاده، بر فراز نی‌ها، کلاه کهنهٔ فرسوده‌ای با تارک بلند، و پرِ درازِ آبی رنگی فرو رفته در نوار دورش، جست و خیزکنان و رقصان پیدا شد. با یک جست و یک خیز دیگر مردی نمودار شد، یا دست کم ظاهرش مانند یک مرد بود. به هر حال بزرگتر و تنومندتر از آن بود که هابیت باشد، اما قامتش چنان بلند نبود که از آدم‌های بزرگ محسوب شود، با این حال به اندازهٔ یکی از همین آدم‌ها پر سر و صدا می‌نمود و با پاهای قطورش درون چکمه‌های زرد و بزرگ، شق و رق راه می‌رفت و چنان با صلابت از میان علف‌ها و نی‌ها می‌گذشت که گویی گاوی برای خوردن آب

به کنار رودخانه می‌رود. نیم‌تنه‌ای آبی رنگ به تن کرده بود و ریش بلند قهوه‌ای رنگی داشت؛ چشمانش آبی و درخشان بود و صورتش مثل سیبی رسیده به سرخی می‌زد، اما صدها چینِ کوچکِ خنده آن را چروک کرده بود. روی دستش برگ بزرگی را مثل سینی حمل می‌کرد و بر آن توده‌ای کوچک از نیلوفرهای آبی سفید گرد آورده بود.

فرودو و سام فریاد زدند: «کمک!» و در حالی که دستانشان را به سوی او دراز کرده بودند به طرفش دویدند.

پیرمرد یک دستش را بالا آورد و فریاد زد: «اوهو! اوهو! همان جا بمانید!» و آنها در فاصلهٔ کوتاهی از او ایستادند، انگار که در جا خشکشان زده بود. «خوب حالا دوست‌های کوچک من کجا می‌روید، چرا مثل گاو ماغ می‌کشید؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟ می‌دانید من که هستم؟ من تام بامبادیل[1]‌ام. بگویید چه چیزی ناراحتتان کرده! تام الآن عجله دارد. یک دفعه نیلوفرهای من را له نکنید!»

فرودو نفس‌نفس‌زنان گفت: «دوست‌های من توی درخت بید زندانی شده‌اند.»

سام فریاد زد: «ارباب مری توی شکاف چلانده شده!»

تام بامبادیل فریاد کشید: «چه؟» و از جا پرید. «بید پیر خودمان؟ از این بدتر نمی‌شد، نه؟ الآن درستش می‌کنم. کوکش توی دست خودم است. بید پیر خاکستری! اگر مؤدب نباشد کاری می‌کنم که شیره توی ساقه‌اش یخ بزند. ترانه‌ای می‌خوانم که ریشه‌هایش باز شود. ترانه‌ای می‌خوانم که آرام بگیرد، برگ‌هایش بریزد، شاخه‌هایش کنار بکشد. بید پیر خاکستری!»

---

1. Tom Bombadil

نیلوفرهایش را با احتیاط روی علف‌ها گذاشت و به طرف درخت دوید. آنجا با پاهای مری مواجه شد که هنوز بیرون مانده بودند: باقی او به همین زودی به داخل کشیده شده بود. تام دهانش را به شکاف چسباند و با صدایی آهسته شروع به خواندن کرد. آنان نمی‌توانستند کلمات را به وضوح بشنوند، اما مری از قرار معلوم به حرکت درآمد. پاهایش شروع کرد به لگد پراندن. تام عقب پرید و شاخه‌ای آویزان را شکست و با آن تنهٔ بید را زیر ضربه گرفت. گفت: «بید پیر بگذار دوباره بیایند بیرون! تو توی چه فکری هستی؟ نباید بیدار شوی. خاک را بخور! ریشه‌هایت را تا اعماق آن فرو کن! آب بنوش! بخواب! این حرف‌ها را بامبادیل می‌گوید!» سپس پاهای مری را گرفت و او را از شکافی که ناگهان گشاد شده بود، بیرون کشید.

یک جور صدای غژغژ پاره شدن به گوش رسید و درز شکاف دیگر باز شد و پی‌پین از درون آن بیرون جست، انگار که با لگد بیرونش انداخته بودند. آنگاه هر دو شکاف با صدای تق محکمی دوباره به سرعت بسته شدند. از ریشه تا نوک درخت به لرزه افتاد و سکوتی کامل برقرار شد.

هابیت‌ها یکی پس از دیگری تشکر کردند.

تام بامبادیل زد زیر خنده. خم شد تا بتواند با دقت به صورتشان نگاه کند و گفت: «خوب دوستان کوچک من! باید همراه من به خانه‌ام بیایید! میز پر است از خامهٔ زرد و شان عسل و نان سفید و کره. گلدبری منتظر است. دور میز شام وقت برای پرسش زیاد است. تا آنجا که می‌توانید با سرعت پشت سر من بیایید!» این را گفت و نیلوفرهایش را برداشت و با تکان دست اشاره‌ای به آنان کرد و جست‌خیزکنان و رقصان در طول کوره‌راه به سمت شرق راه افتاد، و در همان حال هنوز با صدای بلند و به طرزی بی‌معنی آواز می‌خواند.

هابیت‌ها که آسوده خاطر و شگفت‌زده‌تر از آن بودند که صحبت کنند، تا آنجا که می‌توانستند به سرعت از پی او روان شدند. ولی سرعتشان کافی نبود. تام آن جلو از نظر ناپدید گشت و سر و صدای آوازش ضعیف‌تر و دورتر شد. ناگهان صدای بلند او به طرزی سیال برگشت و به استقبالشان آمد!

*بپرید از روی ویتی ویندل، دوستان کوچولوی من!*
*تام دارد جلوتر می‌رود، تا شمع‌ها را روشن کند.*
*در غرب خورشید غروب می‌کند: خیلی زود باید کورمال کورمال راهتان را پیدا کنید.*
*وقتی سایه‌های شب از راه می‌رسد، آن وقت درها باز می‌شود.*
*از پشت جام پنجره‌ها روشنایی زرد چشمک می‌زند.*
*از توسکای سیاه نترسید! به بید سالخورده اعتنا نکنید!*
*نه از شاخه بترسید، نه از ریشه! تام جلوتر از شما می‌رود.*
*هی الآن! شوخ و شنگ‌ها! ما منتظر شماییم!*

پس از آن هابیت‌ها دیگر چیزی نشنیدند. خورشید تقریباً بی‌درنگ انگار در پس درختان پشت سرشان فرو رفت. آنان به یاد نور مایل شامگاهی افتادند که بر روی برندی‌واین تلألویی داشت، و پنجره‌های بالکباری که با صدها چراغ کم‌کم شروع به درخشیدن می‌کرد. سایه‌های بزرگ بر سرشان افتاد؛ تنه‌ها و شاخه‌های درختان تیره و تهدیدآمیز برفراز کوره‌راه معلق بودند. مه‌های سفید کم‌کم از سطح رودخانه برخاستند و پیچ خوردند و در میان ریشه‌های درختان حاشیه راه سرگردان شدند. از خود

زمین در زیر پاهاشان بخاری تیره برخاست و با روشنایی تیره‌رنگ غروب رو به زوال درآمیخت.

دنبال کردن راه دشوار شد، و آنان بسیار خسته بودند. پاهاشان انگار از سرب بود. صداهای مشکوک عجیبی در میان بوته‌ها و نی‌های پیرامونشان می‌پیچید؛ هرگاه به آسمان رنگ‌پریده نگاه می‌کردند، منظرهٔ اشباح عجیب گره‌دار و برآمده، در گرگ و میش با هیبت نمودار می‌شد که از روی ساحل مرتفع و حاشیهٔ بیشه موذیانه به آنان چشم دوخته بودند. اندک‌اندک این احساس به آنان دست داد که این سرزمین واقعی نیست و در رویایی شوم لنگ‌لنگان گام برمی‌دارند که بیداری از پی ندارد.

درست در لحظه‌ای که احساس می‌کردند از سرعت گام‌هاشان تا حد توقف کاسته شده است، متوجه شدند که زمین به آرامی ارتفاع می‌گیرد. زمزمهٔ آب کم‌کم بلند شد. در تاریکی چشمشان به درخشش سفید آب کف آلود افتاد که از آبشاری کوچک به پایین سرازیر می‌شد. ناگهان درخت‌ها تمام شدند و مه در پشت سرماند. از جنگل قدم بیرون گذاشتند، و پهنهٔ وسیعی از چمن‌زار را دیدند که در برابرشان ارتفاع می‌گرفت. رودخانه که اکنون کوچک و تند بود، جست‌زنان، شادمان از بالا به استقبالشان می‌آمد و در زیر نور ستارگان که از هم اکنون در آسمان می‌درخشیدند، اینجا و آنجا پرتوهای نور را منعکس می‌کرد.

علف در زیر پاهاشان نرم و کوتاه بود، گویی که آن را چیده یا کوتاه کرده بودند. چتر درختان پشت سر به شکل حصاری آراسته و کوتاه شده بود. جاده اکنون در برابرشان هموار بود. از آن خوب مراقبت و مرز آن با سنگ مشخص شده بود. راه می‌پیچید و از پشتهٔ پوشیده از چمن که اکنون در شب رنگ پریدهٔ پرستاره خاکستری رنگ می‌نمود، بالا می‌رفت؛ و آنجا، باز بر روی یک

سربالایی دیگر، روشنایی‌های سوسوزنندهٔ خانه‌ای را دیدند. جاده بار دیگر پایین رفت و باز دوباره از دامنهٔ طولانی تپه‌ای پوشیده از چمن نرم به سوی روشنایی بالا کشید. ناگهان شعاع زرد رنگ پهنی از دری که باز شده بود با درخشندگی به بیرون جاری شد. اینک خانهٔ تام بامبادیل در بالا و پایین و زیر تپه، در برابرشان قرار داشت. در پس آن دامنهٔ پر شیب زمین خاکستری و برهنه آرمیده و در آن سو، شبح تیرهٔ بلندی‌های گورپشته در شب شرقی به طرزی تهدیدآمیز سایه گسترده بود.

همگی با عجله به پیش شتافتند، هابیت‌ها و اسبچه‌ها. از هم اکنون نصف خستگی و تمام ترس از وجودشان رخت بربسته بود. *هی، هی! شوخ و شنگ من بیا*، ترانه‌ای بود که برای استقبال از آنان بیرون غلتید.

*هی، بیا! شوخ و شنگ من بیا! جست بزن عزیزم!*
*هابیت‌ها! اسبچه‌ها! همگی؛ ما عاشق میهمانی هستیم.*
*اکنون بگذار خوشی شروع شود، بگذار همگی با هم بخوانیم!*

•

سپس صدای زلال دیگری جوان و کهنسال مثل چشمه، همچون ترانهٔ شاد جویباری که از صبح روشن در تپه‌ها به سوی شب جاری شود، مانند نقره به استقبال از آنان باریدن گرفت:

*اکنون بگذار ترانه آغاز شود! بگذار همگی با هم بخوانیم*
*از خورشید و از ستارگان و ماه و مه و باران و ابرهای آسمان*

*روشنایی برروی برگ‌های نورسته و شبنم برروی پر*
*باد بر فراز تپه‌های باز و صدای ناقوس در خلنگ‌زار،*
*نیلوفرهای آبی و نی‌های رسته درکنار آبگیرهای پر سایه:*
*تام بامبادیل پیر و دختر رودخانه!*

در این هنگام با شنیدن این ترانه هابیت‌ها در آستانهٔ در ایستاده بودند و نوری طلایی رنگ گرداگردشان را گرفته بود.

# فصل ۷

## در خانهٔ تام بامبادیل

چهار هابیت پا به آستانهٔ سنگیِ عریض گذاشتند و در حالی که پلک می‌زدند، بی‌حرکت ایستادند. در اتاق درازی با سقف کوتاه قرار داشتند، لبریز از روشنایی چراغ‌هایی که از تیرهای سقف آویزان بود؛ و روی میزی از چوب تیرهٔ صیقل خورده، شمع‌های بلند و زردرنگ بسیاری با درخشش روشن بودند.

بر روی یک صندلی، در انتهای اتاق روبروی در ورودی زنی نشسته بود. گیسوان طلایی بلندش با موج و شکن روی شانه‌هایش ریخته بود: پیراهنش سبز بود، به سبزی نی‌های تازه رسته با دکمه‌هایی از نقره همچون قطره‌های شبنم؛ کمربندش از طلا بود، به شکل رشته‌ای از سوسن‌های پرچمی، نشانده در میان چشمانِ آبی روشنِ گل‌های فراموشم مکن. گرد بر گرد پاهایش در طشت‌های بزرگ سفالین سبز و قهوه‌ای، نیلوفرهای آبی سفید شناور بود، چنان که گویی او را در میان استخری بر تخت نشانده بودند.

زن گفت: «میهمان‌های عزیز بفرمایید!» و وقتی سخن گفت، دریافتند که صدای شفاف آواز او را شنیده‌اند. با کم‌رویی چند قدم داخل اتاق پیش رفتند و در برابر او شروع به کرنش نمودند و همچون مردمانی که برای گدایی

جرعهٔ آبی در کلبه‌ای را بزنند و از شهبانوی اِلف جوانِ زیبایی در تن‌پوشی از گل‌های تازه چیده جواب بشنوند، به طرزی عجیب احساس غافلگیری و سراسیمگی کردند. اما پیش از آن که بتوانند چیزی بگویند، زن سبک از جا جست و از روی جام‌های نیلوفر خندان به سوی آنان دوید؛ و همچنان که می‌دوید پیراهنش مثل صدای باد در حاشیه پر گُل رودخانه، خش خش به صدا درآمد.

دست فرودو را گرفت و گفت: «بیایید دوستان عزیز! بخندید و شاد باشید! من گلدبری[1] هستم، دختر رودخانه.» سپس سبک از کنار آنان گذشت و در را بست و پشت به آن کرد و بازوان سفیدش را در پهنای آن گسترد. گفت: «بگذارید شب را پشت در بگذاریم! شاید هنوز هم از مه و سایهٔ درختان و آبهای عمیق و جانوران وحشی می‌ترسید. از هیچ چیز نترسید! امشب را زیر سقف خانهٔ تام بامبادیل هستید.»

هابیت‌ها با شگفتی به او نگاه کردند؛ و او به هر یک از آنان نگریست و لبخند زد. سرانجام فرودو در حالی که احساس می‌کرد دلش از نوعی شادی درک‌ناپذیر مالامال شده است، گفت: «بانوی زیبا، گلدبری!» چنان مسحور ایستاده بود که بارها در برابر صدای زیبای الف‌ها؛ اما اکنون افسونی دیگر بر او چیره شده بود: لذتش شور و رفعتی کمتر داشت، اما ژرف‌تر بود و نزدیک‌تر به قلب فانیان؛ شگفت‌آور، اما نه بیگانه. فرودو دوباره گفت: «بانوی زیبا گلدبری! اکنون شادی پنهان ترانه‌هایی که شنیدیم بر من آشکار شد.

*ای چون ترکهٔ بید باریک! ای زلال‌تر از آب زلال!*

---

1. Goldberry

*ای نیِ رسته در کنار آبگیر! دختر زیبای رود!*
*ای بهار و ای تابستان و باز دوباره از پس‌اش بهار!*
*ای باد برروی آبشار و خندهٔ برگ‌ها!»*

ناگهان ایستاد و مبهوت از این که چنین حرف‌هایی را از خودش می‌شنید به لکنت افتاد. اما گلدبری خندید.

گفت: «خوش آمدید! هیچ وقت نشنیده بودم که مردم شایر این قدر شیرین زبان باشند. اما می‌بینم که تو دوست الف‌هایی؛ برق چشم‌ها و طنین صدایت این را می‌گوید. چه ملاقات دلنشینی! حالا بنشینید و منتظر ارباب خانه باشید! زیاد دیر نمی‌کند. دارد اسبچه‌های خستهٔ شما را تیمار می‌کند.»

هابیت‌ها خوشحال بر صندلی‌های کوتاه، با نشیمن حصبری نشستند، و در همان حال گلدبری خود را با میز مشغول کرد؛ و از آنجا که زیبایی و ظرافت حرکات او دل آنان را از شور و نشاط آکنده بود، چشمشان مدام او را تعقیب می‌کرد. از جایی در پشت خانه، صدای آواز بلند بود. هر از گاه در میان **شوخ و شنگ من**، ***ای عزیز من*** **و رینگ، دینگ دیلوهای** بسیار، کلمات تکرارشونده به گوشان می‌خورد:

*تام بامبادیل پیرمرد شوخ و شادی است؛*
*چکمه‌هاش زرد و پیراهنش آبی است.*

فرودو دوباره پس از زمانی گفت: «بانوی زیبا! لطفاً اگر سؤالم به نظرت احمقانه نیست به من بگو که تام بامبادیل کیست؟»

گلدبری از حرکات چابک و لبخندش بازماند و گفت: «او همان است.»

فرودو نگاهی پرسشگرانه به او انداخت. زن در پاسخ به نگاه او گفت: «او همان است که دیدی. ارباب بیشه و آب و تپه است.»

«پس این سرزمین عجیب مال اوست؟»

زن گفت: «راستش نه!» و لبخندش محو شد. با صدایی آهسته، گویی خطاب به خودش افزود: «در حقیقت یک نوع مسئولیت سنگین است. درخت‌ها و علف‌ها و همهٔ چیزها، در سرزمینی می‌رویند یا زندگی می‌کنند که متعلق به خودشان است. تام بامبادیل ارباب است. هیچ‌کس تا به حال سد راه تام پیر نشده است چه موقع راه رفتن در جنگل، چه موقع گذشتن از آب، چه موقع پریدن از روی قلهٔ تپه‌ها، چه در روشنایی و چه در تاریکی. او ترس نمی‌شناسد. تام بامبادیل ارباب است.»

در باز شد و تام بامبادیل وارد شد. کلاه بر سر نداشت و بر روی موهای انبوه و قهوه‌ای او تاجی از برگ‌های پاییزی دیده می‌شد. خندید و به سوی گلدبری رفت و دست او را گرفت.

گفت: «این هم بانوی زیبای من!» و رو به هابیت‌ها تعظیم کرد. «این هم گلدبری من با تن‌پوش سرتاسر سبز–نقره‌ای‌اش و گل‌های کمربندش! میز را چیده‌ای؟ خامهٔ زرد و شان عسل و نان سفید و کره؛ شیر، پنیر، سبزی‌های تازه، توت‌فرنگی‌های رسیده. این برای ما کافی است؟ شام آماده است؟»

گلدبری گفت: «بله، ولی احتمالاً مهمان‌ها آماده نیستند؟»

تام دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «تام، تام! مهمان‌های تو خسته هستند، و تو نزدیک بود یادت برود! حالا دوستان شوخ و شنگ من بیایید، تام بامبادیل شما را سرحال می‌آورد! باید دست‌های چرکتان را تمیز کنید، و صورت خستهٔ خود را بشویید؛ بالاپوش‌های گلی خود را دربیاورید و

موهای آشفته‌تان را شانه کنید!»

در را باز کرد و آنان از راهرویی کوتاه به دنبال او رفتند و پیچیدند. به اتاقی با سقف کوتاه و شیب‌دار رسیدند (ظاهراً یک چارتاقی بود که در انتهای شمالی خانه بنا شده بود). دیواری از سنگ‌های صاف داشت، اما در بیشتر جاها با حصیرهای سبز آویخته و پرده‌های زردرنگ پوشیده شده بود. کف‌اش سنگی بود و آن را با نی‌های سبز تازه فرش کرده بودند. چهار تشک پهن با کپه‌ای از پتوهای سفید روی هر کدام، در گوشه‌ای روی کف اتاق قرار داشت. در جلوی دیوار مقابل، نیمکتی دراز گذاشته و روی آن طشت‌های سفالین پهن سفیدی چیده و در کنار آنها مشربه‌های قهوه‌ای‌رنگی پر از آب قرار داده بودند که بعضی از آنها سرد بود و بعضی داغ و از آنها بخار بلند می‌شد. در کنار هر بسته، دم‌پایی‌های سبز نرمی آمادهٔ پوشیدن بود.

طولی نکشید که هابیت‌ها دست و رو شسته و با نشاط سر میز نشستند، در هر طرف میز دو نفر، در حالی که گلدبری و ارباب در دو سوی انتهایی میز نشسته بودند. شامی بود طولانی و پرنشاط. اگرچه هابیت‌ها چنان مشغول خوردن شدند که فقط از هابیت‌های گرسنه برمی‌آید، هیچ کم و کسری نبود. نوشابهٔ درون جام‌هاشان ظاهراً آب زلال و خنک بود، اما همچون شراب بر دل‌هاشان تأثیر گذاشت و بند از زبانشان برداشت. میهمانان ناگهان ملتفت شدند که با نشاط مشغول ترانه خواندنند، انگار ترانه خواندن آسان‌تر و طبیعی‌تر از حرف زدن بود.

سرانجام تام و گلدبری برخاستند و به سرعت میز را تمیز کردند و به میهمانان امر شد که راحت بر سر جای خود بنشینند و آنان در صندلی‌های خود قرار گرفتند و هر کدام چهارپایهٔ کوتاهی را زیر پاهای خستهٔ خود گذاشتند. در بخاری دیواری پهن روبرویشان آتشی روشن بود و با بویی

خوش می‌سوخت انگار که آن را با چوب درخت سیب افروخته باشند. وقتی همه چیز نظم و نظام گرفت، همهٔ روشنایی‌های داخل اتاق به استثنای یک چراغ و یک جفت شمع در این سو و آن سوی تاقچهٔ دودکش بخاری، خاموش شدند. سپس گلدبری شمعی به دست آمد و در برابر آنان ایستاد؛ و برایشان شبی خوش و خوابی عمیق آرزو کرد.

گفت: «تا صبح آسوده خاطر بخوابید! به صداهای شبانه اعتنا نکنید! زیرا هیچ چیز اینجا از در و پنجره نمی‌گذرد، جز مهتاب و نور ستاره‌ها و بادی که روی قلهٔ تپه می‌وزد. شب‌تان به خیر!» با پرتو اندکی که از او می‌تافت و با خش‌خش از اتاق بیرون رفت. صدای گام‌های او مانند صدای جویباری بود که از سراشیبی تپه در سکوت شب آرام بر روی سنگ‌های سرد جاری شود.

تام زمانی ساکت در کنارشان نشست و در همان حال که آنان می‌کوشیدند تا برای پرسیدن یکی از سؤال‌های متعددی که بر سر شام قصد پرسیدن آن را داشتند، به خود جرأت دهند. خواب بر پلک‌هاشان سنگینی می‌کرد. سرانجام فرودو سر صحبت را باز کرد:

«ارباب، صدای فریاد مرا شنیدی، یا دست تصادف بود که درست در آن لحظه تو را به آنجا رساند؟»

تام مثل آدمی که او را از رویایی خوش بیدار کنند، تکانی به خود داد و گفت: «ها، چه؟ صدای فریادزدن شما را شنیدم؟ نخیر، نشنیدم: من مشغول خواندن ترانه بودم. پس فقط دست تصادف بود که مرا به آنجا کشید، اگر شما آن را تصادف می‌گویید. خودم قصد نداشتم آنجا بیایم، گرچه منتظرتان بودم. خبر شما را شنیدیم و فهمیدیم که سرگردان شده‌اید. حدس زدیم که بالاخره به کنار آب می‌آیید؛ همه راه‌ها به همانجا ختم می‌شود، به ویتی‌ویندل. بید - مرد پیر خاکستری آوازخوان بزرگی است؛ برای مردم

کوچک فرارکردن از هزارتوهای حیله‌گرانهٔ او مشکل است. اما تام مأموریتی داشت که نمی‌توانست آن را به تأخیر بیاندازد.» تام به چرت زدن افتاد، گویی خواب دوباره بر او چیره می‌شد؛ با صدای نرم آوازگونه‌ای ادامه داد:

*مأموریتی آنجا داشتم: جمع‌کردن نیلوفرهای آبی،*
*برگ‌های سبز و نیلوفرهای سفید برای شاد کردن بانوی زیبایم،*
*پیش از این‌که سال به پایان برسد و آنها را ازگزند زمستان محفوظ نگه دارم،*
*زیر پاهای زیبایش گل بدهند، تا زمانی که برف‌ها آب شود.*
*هر سال در پایان تابستان می‌روم برایش نیلوفر پیدا کنم*
*در آبگیر پنهاور و عمیق و زلال در پایین ویتی ویندل؛*
*بهار که می‌شود گل می‌دهند و تا دیر هنگام می‌پایند*
*در آبگیری که سال‌ها پیش دختر رودخانه را آنجا یافتم*
*گلدبری جوان و زیبا نشسته در لابلای نی‌ها.*
*دلنشین بود آوازش و قلبش داشت می‌تپید!*

چشمانش را باز کرد و با برق غیرمنتظرهٔ آبی‌رنگی در چشمانش به آنان نگاه کرد:

*و خوشا به حال شما - چون که الآن دیگر*
*تا پایین‌های رودخانه جنگلی نمی‌روم،*

*نه تا زمانی که هنوز سال نو از راه نرسیده.*
*دیگر نمی‌گذرم از مقابل خانهٔ بید - مرد پیر تا بهار نشده،*
*نه تا وقتی که بهار شوخ و شنگ از راه نرسیده، وقتی که*
*دختر رودخانه*
*روی جادهٔ ویتی می‌رقصد تا در رودخانه آبتنی کند.*

دوباره ساکت شد؛ اما فرودو نمی‌توانست در برابر یک سؤال دیگر مقاومت کند: سؤالی که بیش از همه آرزو داشت پاسخی برای آن داشته باشد. گفت: «ارباب دربارهٔ بید-مرد برای ما حرف بزن. او کیست؟ من هیچ وقت قبلاً دربارهٔ او حرفی نشنیده بودم.»

مری و پی‌پین ناگهان صاف نشستند و با هم گفتند: «نه نگو! الآن نه! تا صبح فردا نه!»

پیرمرد گفت: «حق با شماست! حالا وقت استراحت است. شنیدن بعضی چیزها وقتی دنیا در تاریکی فرو رفته، بدیمن است. تا دمیدن صبح بخوابید، سر به روی بالشتان بگذارید! به صداهای شبانه اعتنا نکنید! از هیچ بید خاکستری نترسید!» با گفتن این حرف‌ها چراغ را پایین آورد و خاموش کرد و با هر دستش شمعی برداشت و آنان را به بیرون از اتاق راهنمایی کرد. بالش‌ها و تشک‌هاشان همچون پر نرم بود، و پتوها از پشم سفید بودند. با زحمت خود را روی رختخواب‌های پهن انداختند و پیش از آن که به خواب روند لحاف‌های سبک را به روی خود کشیدند.

در دل شب، فرودو در خوابی بدون روشنایی فرو رفته بود. سپس ماه نویی را دید که طلوع می‌کند؛ زیر نور کم سوی آن، دیوار سیاهی از صخره‌ها

با هیبت سر برافراشته بود و در شکاف میان آن تاق نمایی تیره همچون دروازه‌ای بزرگ قرار گرفته بود. به نظر فرودو رسید که او را بلند کردند و وقتی داشت از روی دیوار صخره‌ای می‌گذشت، دید که دیوار عبارت است از دایره‌ای از کوه‌ها و درون آن دشتی* هموار قرار دارد و در میان آن دشت مناره‌ای سنگی دید، همچون برجی پهناور، اما نه ساخته دست. برفراز آن شبح مردی ایستاده بود و چنین به نظر رسید که ماه، همچنان که بالا می‌آمد، لحظه‌ای برفراز سر او درنگ کرد و بر روی موهای سفید او که باد آن را می‌آشفت، درخشید. از دشت تاریک در آن پایین، صداهای مرگبار و صدای زوزهٔ خیل بیشماری از گرگ‌ها برمی‌خاست. ناگهان سایه‌ای به شکل یک جفت بال عظیم از برابر ماه گذشت. شبح دستانش را بالا آورد و برقی از چوبدست‌اش که در مشت داشت بیرون جست. عقابی عظیم‌الجثه به پایین شیرجه زد و او را برداشت و با خود برد. صدای شیون برخاست و گرگ‌ها زوزه کشیدند. صدایی برخاست همچون صدای وزیدن تندباد و از دل آن صدای سم اسبان، پتکو، پتکو، پتکو از شرق به گوش رسید. فرودو فکر کرد: «سواران سیاه!» و از خواب پرید و در همان حال صدای سم اسبان هنوز در ذهنش طنین‌انداز بود. مانده بود چگونه بار دیگر جرأت خواهد کرد که امنیت درون این دیوارهای سنگی را ترک کند. همچنان که هنوز گوش به زنگ بود، بی‌حرکت دراز کشید؛ اما همه جا ساکت بود و او سرانجام چرخید و دوباره به خواب رفت، یا در رویایی از گونه‌ای دیگر، که در یادش نماند سرگردان شد.

کنار او پی‌پین در خوابی خوش فرو رفته بود؛ اما خوابش دگرگون شد و او چرخید و ناله‌ای کرد. ناگهان از خواب پرید، یا فکر کرد که بیدارش کرده‌اند، و با وجود این در تاریکی صدایی را شنید که خوابش را آشفته بود: **تیپ - تاپ**، ***اسکوئیک***: صدایی همچون صدای به هم خوردن شاخه‌ها در باد،

صدای سایش سر شاخه‌های درخت به دیوار و پنجره: غژ، غژ، غژ. فکر کرد نکند بیدبنی نزدیک خانه هست؛ سپس این احساس هول‌انگیز به او دست داد که به هیچ‌وجه در خانه‌ای معمولی اقامت ندارد، و داخل بیدبنی زندانی است و به صدای غژغژِ خشکِ دهشتباری گوش می‌دهد که باز به او می‌خندد. راست نشست و و بالش‌های نرم را که زیر دستش فرو می‌رفت، لمس کرد و دوباره آسوده‌خاطر دراز کشید. انگار طنین این کلمات را در گوش خود شنید: «از هیچ چیز نترسید! تا صبح فردا آسوده‌خاطر بخوابید! به صداهای شبانه اعتنا نکنید!» سپس دوباره به خواب رفت.

مری صدای آب را شنید که در خواب آرام او جاری می‌شد: آبی که آرام آرام به سمت پایین جاری بود، و بعد به طرزی مقاومت‌ناپذیر برگرداگرد خانه در استخری تاریک و بی‌ساحل گسترده می‌شد و گسترده می‌شد. در زیر دیوارها غل‌غل می‌کرد و آرام، اما بی‌تردید بالا می‌آمد. با خود اندیشید: «غرق خواهم شد! به داخل خانه راه پیدا می‌کند، آن وقت غرق می‌شوم.» احساس کرد که در باتلاق پرلجن نرمی دراز کشیده است و از جا جست و پایش را روی گوشه‌ای از سنگ‌فرش سخت و سرد محکم کرد. سپس به یاد آورد که کجاست و دوباره دراز کشید. گویی می‌شنید یا به یاد می‌آورد که می‌شنود: «هیچ چیز از درها و پنجره‌ها نمی‌گذرد، جز مهتاب و نور ستاره‌ها و بادی که روی قلهٔ تپه می‌وزد.» نفس نسیم دلچسبی پرده‌ها را تکان داد. نفس عمیقی کشید و دوباره به خواب فرو رفت.

سام تا آنجا که به یاد می‌آورد تمام طول شب را با رضایت خاطر عمیقی خوابید، اگر بشود رضایت خاطر را در مورد کندهٔ درخت به کار برد.

هر چهار تن بی‌درنگ با نور صبحگاهی بیدار شدند. تام سوت‌زنان مثل

یک سار دور و بر اتاق می‌گشت. وقتی صدای جنب و جوش آنان را شنید دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «**هی بیا! شوخ و شنگ من بیا! ای عزیز من!**» پرده‌های زرد را عقب زد و هابیت‌ها دیدند که این پرده‌ها پنجره‌هایی را در دو سوی اتاق، یکی رو به شرق و دیگری رو به غرب پوشانده بودند.

آنان سرحال از جا جستند. فرودو به طرف پنجرهٔ رو به شرق دوید و دید که به باغچه آشپزخانه که از شبنم به رنگ خاکستری گراییده است، نگاه می‌کند. تا اندازه‌ای انتظار داشت که زمین چمن‌زار را ببیند که تا پای دیوار کشیده شده و از جای سم اسبان سوراخ سوراخ است. در عمل، دید او به واسطهٔ ردیف بلندی از ساقه‌های لوبیا بر روی دیرک‌ها محدود شده بود؛ اما برفراز و آن سوی اینها در دوردست، قلهٔ خاکستری تپه با طلوع خورشید خودنمایی می‌کرد. صبح رنگ و رو رفته‌ای بود: در شرق، در پس ابرهای بلند، همچون نوارهای پشمی لک افتاده‌ای که در حاشیه‌ها رنگ قرمز خورده باشد، دریایی از رنگ‌های زرد درخشان آرمیده بود. آسمان حاکی از بارانی بود که قرار بود ببارد؛ اما روشنایی در آسمان به سرعت گسترش می‌یافت، و گل‌های سرخ روی ساقه‌های لوبیا در مقابل برگ‌های سبز خیس شروع به درخشیدن کردند.

پی‌پین از پنجره غربی به بیرون، به دریای مه در آن پایین نگاه کرد. جنگل زیر مه پنهان شده بود. انگار که از بالا به بام ابری شیب‌داری نگاه کنی. یک چین‌خوردگی یا ترعه، که مه در آنجا به رشته‌های پرشکل و توده‌های بسیار تقسیم شده بود، به چشم می‌خورد؛ درهٔ ویتی‌ویندل بود. رودخانه در سمت چپ، از تپه به پایین سرازیر و در میان سایه‌های سفید ناپدید می‌شد. در همان نزدیکی، باغچهٔ گلی بود و حصاری آراسته و

نقره‌پوش، و در آن سو، چمن کوتاه شدهٔ خاکستری، رنگ‌باخته از قطره‌های شبنم. هیچ بیدبنی دیده نمی‌شد.

تام پنجرهٔ رو به شرق را باز کرد و فریاد زد: «صبح به‌خیر، دوستانِ شوخ و شنگ من!» هوای خنک به داخل اتاق جاری شد، بویی از باران داشت. «به گمانم خورشیدخانم امروز صورتش را زیاد نشان نخواهد داد. داشتم این طرف و آن طرف قدم می‌زدم، روی قله تپه‌ها جست می‌زدم، از وقتی که سپیدهٔ خاکستری شروع شد، باد و آب و هوای پر همهمه، علف خیس زیر پا، آسمان خیس بالای سرم. گلدبری را بیدار کردم، زیر پنجره‌اش ترانه خواندم؛ اما هیچ چیز هابیت‌ها را صبح زود بیدار نمی‌کند. شب توی تاریکی مردم کوچک بیدار می‌شوند، و بعد از روشنایی می‌خوابند! رینگ را دینگ دیلو! بیدار شوید، دوستان شوخ و شنگ! صداهای شب را فراموش کنید! رینگ را دینگ دیلو! بیدار شوید، دوستان شوخ و شنگ! صداهای شب را فراموش کنید! رینگ را دینگ دیلو دل! دری دل، دوستان سرحالم! اگر زود بیایید صبحانه روی میز هست. اگر دیر کنید علف و آب باران گیرتان می‌آید!»

نیازی به گفتن نیست که هابیت‌ها زود آمدند – نه از این جهت که تهدید تام بسیار جدی می‌نمود – و دیر از سر میز کنار کشیدند، آنگاه که تقریباً کم‌کم خالی به نظر می‌رسید. نه تام آنجا بود و نه گلدبری. صدای تام را از این طرف و آن طرف خانه می‌شنیدند که در آشپزخانه ترق و تروق راه می‌انداخت و از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت و اینجا و آنجا، در بیرون ترانه می‌خواند. اتاق غربی مشرف به درهٔ مه گرفته و پنجره‌اش باز بود. آب از رخبام گالی‌پوشِ بالای سرشان پایین می‌چکید. پیش از آن که صبحانه‌شان را تمام کنند، ابرها به هم پیوسته و سقفی بی‌شکاف ایجاد

کرده بودند، و بارانِ صافِ خاکستری رنگی آرام و پیوسته در حال باریدن بود. جنگل در پس پردهٔ آن کاملاً چهره‌اش را پنهان کرده بود.

وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردند، صدای شفاف گلدبری که ترانه می‌خواند، گویی مثل بارانی که از آسمان ببارد، از بالای سرشان آرام به پایین فرو می‌بارید. کلمات اندکی را می‌توانستند بشنوند، اما در نظرشان بدیهی بود که این ترانه، ترانهٔ باران است، به شیرینی رگبار بر روی تپه‌های خشک، که داستان رود را از چشمه‌ای در ارتفاعات تا دریا تا آن دوردست‌ها در پایین نقل می‌کرد. هابیت‌ها با لذت گوش فرا دادند؛ و فرودو در دلش شاد بود و آب و هوای مهربان را شکر می‌گفت که عزیمت‌شان را به تأخیر انداخته است. فکر رفتن از لحظه‌ای که بیدار شده بود، بر دلش سنگینی می‌کرد؛ اما اکنون حدس می‌زد که امروز نمی‌توانند پیش‌تر بروند.

باد فوقانی از غرب یکنواخت شروع به وزیدن کرد و ابرهای انبوه‌تر و مرطوب‌تر برای ریختن باران سنگین خود بر روی قله‌های برهنهٔ بلندی‌ها پیش خزیدند. هیچ چیز جز آبی که فرو می‌ریخت در دور و اطراف خانه دیده نمی‌شد. فرودو نزدیک در باز ایستاد و جویبار سفیدی را به رنگ گچ نگاه کرد که به رودخانهٔ کوچکی از شیر تبدیل می‌شد و شرشرکنان به پایین دره می‌رفت. تام بامبادیل دوان‌دوان از نزدیک خانه پیدا شد و دستانش را چنان تکان می‌داد که گویی باران را کنار می‌زند - و حقیقتاً وقتی روی آستانهٔ در جست، به استثنای چکمه‌هایش کاملاً خشک به نظر می‌رسید. چکمه‌ها را درآورد و کنار بخاری گذاشت. سپس روی بزرگترین صندلی نشست و هابیت‌ها را فراخواند تا دور او گرد آیند.

گفت: «امروز روز آبتنی گلدبری است، روز نظافت پاییزی‌اش. هوا برای هابیت‌ها خیلی مرطوب است - بگذار تا می‌توانند استراحت کنند! روز خوبی

برای داستان‌های دراز است، برای سؤال‌ها و جواب‌ها، پس تام صحبت را شروع می‌کند.»

سپس داستان‌های جالب بسیاری تعریف کرد، گاه چنان نیمه‌کاره که انگار با خودش حرف می‌زد، وگاه ناگهان با چشمان آبی درخشانش از پشت ابروان پرپشت به آنان چشم می‌دوخت. اغلب صدایش تبدیل به آواز می‌شد و از روی صندلی برمی‌خاست و می‌رقصید. قصهٔ زنبوران عسل و گل‌ها را تعریف کرد، منش درختان را، و موجودات عجیب جنگل را، از چیزهای بد گفت و از چیزهای خوب، از چیزهایی که دوستند و از چیزهایی که دشمنند، چیزهایی که بی‌رحمند و چیزهایی که رئوفند، و از رازهای پنهانی در زیر بوته‌های جنگل گفت.

همچنان که گوش می‌دادند، کم‌کم فهمیدند که چیزهای زندهٔ جنگل با آنان متفاوتند، و در حقیقت خود را در سرزمینی که زیستگاه جنگلیان بود، بیگانه احساس کردند. بید - مرد پیر دائم در گفته‌های او حاضر می‌شد و از آن بیرون می‌رفت، و فرودو آن‌قدر چیزها دربارهٔ او دانست که راضی‌اش کند، و در واقع بیش از اندازه چرا که این دانش مایهٔ تسلی خاطر نبود. گفته‌های تام چیزهایی را که در دل درختان بود و اندیشه‌هاشان را که اغلب نامفهوم و عجیب و پر از دشمنی نسبت به موجوداتی بود که آزادانه بر روی زمین رفت و آمد می‌کنند، می‌جوند، گاز می‌گیرند، می‌شکنند، خرد می‌کنند، می‌سوزانند، یعنی ویرانگران و غاصبان، آشکار می‌ساخت. آنجا را بی‌دلیل جنگل قدیمی نمی‌گفتند. بازمانده‌ای بود از بیشه‌های فراموش شدهٔ پهناور؛ و در آنجا هنوز پدرانِ پدرانِ درختان زندگی می‌کردند و همان‌قدر آهسته فرسوده می‌شدند که تپه‌ها؛ و زمان‌هایی را به یاد می‌آوردند که فرمانروا بودند. سالیان بیرون از حد و شمار، دل آنان را با غرور و حکمت ریشه‌دار و همچنین خباثت آکنده

بود. اما هیچ‌یک به اندازهٔ بیدبن بزرگ خطرناک نبودند؛ قلب او پوسیده بود، اما قدرت او هنوز سبز بود؛ حیله‌گر بود و ارباب بادها و ترانه، و افکار او در بیشه‌های هر دو سوی رودخانه رسوخ می‌کرد. روح تشنهٔ خاکستری او از زمین نیرو می‌گرفت و مثل ریشه‌ای پیچ‌خوران در زمین و مانند سرشاخه‌های نامرئی در هوا گسترش می‌یافت، تا تمام درختان جنگل را از حصار تا بلندی‌ها، زیر سلطهٔ خود آورد.

ناگهان صحبت تام از بیشه‌ها به درآمد و روی جویبارهای تر و تازه پرید، روی آبشارهای غلغله‌زن، روی ریگ‌ها و صخره‌های فرسوده، به میان گُل‌های کوچک لابلای علف‌های انبوه و شکاف‌هایی که آب از آن بیرون می‌زد و سرانجام به بلندی‌ها کشانده شد و آنجا پرسه زد و آنان از گورپشته‌های بزرگ و از تل‌های سبز و از حلقه‌های سنگی روی تپه‌ها و از حفره‌های میان تپه‌ها شنیدند. بع‌بع گله‌های گوسفند بلند بود. دیوارهای سبز و دیوارهای سفید بالا آمدند. دژها بر روی بلندی‌ها ساخته شد. پادشاهان قلمروهای کوچک به جنگ با هم برخاستند، و آفتاب تر و تازه، همچون آتش بر روی فلز سرخ رنگِ شمشیرهای تازه و تشنهٔ آنان می‌درخشید. پیروزی بود و شکست؛ برج‌ها فرو ریختند و دژها سوختند و شعله‌ها به آسمان برآمدند. طلا در تابوت شاهان و ملکه‌های مرده انباشته شد؛ و گورپشته‌ها آنان را پوشاندند و درهای سنگی بسته شد؛ و برروی آنها سبزه روئید. گوسفندان زمانی آنجا گشتند و از آن سبزه‌ها چریدند، اما تپه‌ها دوباره خالی شد. سایه‌ای از مناطق تاریک دوردست آمد و استخوان‌ها در پشته‌ها به جنبش درآمدند. موجودات گورپشته در حفره‌های گود افتاده با جرینگ جرینگ حلقه‌ها بر انگشتان سرد و زنجیرهای طلا در باد، به گشت زدن پرداختند. حلقه‌های سنگی مانند دندان‌های شکسته‌ای در زیر نور

مهتاب، از میان زمین نیش خود را باز کردند.

لرزه بر اندام هابیت‌ها افتاد. حتی در شایر، شایعهٔ موجوداتِ گورپشته‌های آن سوی جنگل را شنیده بودند. اما این داستانی نبود که هیچ هابیتی حتی در جای راحتی کنار بخاری و دور از آنجا مایل به شنیدنش باشد. ناگهان این چهار تن چیزی را به یاد آوردند که نشاط این خانه آن را از ذهنشان خارج کرده بود. خانهٔ تام بامبادیل در دامنهٔ همان تپه‌های هول‌انگیز آرمیده بود. رشتهٔ داستان او را گم کردند و با نگرانی جابه‌جا شدند و از گوشهٔ چشم همدیگر را نگریستند.

وقتی دوباره رشتهٔ کلام او دستشان آمد، متوجه شدند که اکنون در قلمروهای عجیبی در آن سوی حافظهٔ آنان، در آن سوی اندیشه‌های هشیار آنان سرگردان است، در زمانی که جهان هنوز گسترده بود و دریاها مستقیم تا ساحل غربی بالا می‌آمدند؛ و تام هنوز ترانه‌خوان در زیر روشنایی باستانی ستارگان، هنگامی که فقط پدران الف‌ها بیدار بودند، می‌رفت و باز می‌گشت. سپس ناگهان کلامش را برید و متوجه شدند که به چرت زدن افتاده است و انگار می‌خواهد به خواب فرو رود. هابیت‌ها بی‌حرکت و مجذوب در برابر او نشسته بودند؛ و چنین می‌نمود که گویی با جادوی کلمات او، باد از نفس افتاده بود، و ابرها خشک شده بودند و روز عقب نشسته، و تاریکی از شرق و از غرب فرا آمده، و تمام آسمان با نور ستارگان سفید پر شده بود.

این‌که آیا صبح و عصر یک روز یا چندین و چند روز گذشته بود، فرودو اطمینان نداشت. نه احساس گرسنگی می‌کرد و نه احساس خستگی، فقط شگفت‌زده بود. ستارگان از میان پنجره می‌درخشیدند و چنین می‌نمود که سکوتِ آسمان‌ها او را در برگرفته است. سرانجام از روی تحیر، و ترسی ناگهانی از آن سکوت، شروع به سخن گفتن کرد:

پرسید: «تو که هستی ارباب؟»

تام صاف نشست و چشمانش در تاریکی درخشید و گفت: «هان! چه؟ هنوز شما اسم من را نمی‌دانید؟ تنها جواب من همین است. بگویید شما که هستید، تنها، خودتان و بدون اسم؟ اما شما جوانید و من پیرم. پیرترینم، این چیزی است که هستم. به حرف‌هایم توجه کنید، دوستان من: تام قبل از رودخانه و درخت‌ها اینجا بود. تام اولین قطرهٔ باران و اولین میوهٔ بلوط را یادش است. قبل از مردمِ بزرگ، راه درست کرد، و رسیدن مردم کوچک را دید. قبل از پادشاهان و گورها و موجودات گورپشته اینجا بود. وقتی که الف‌ها راهی غرب شدند، تام از قبل اینجا بود، قبل از خم برداشتن دریاها. با تاریکی در زیر ستارگان آشنا بود، وقتی که تاریکی ترسی نداشت – پیش از آمدن فرمانروای تاریکی از بیرون.»

به نظر رسید که سایه‌ای از مقابل پنجره گذشت و هابیت‌ها با دست‌پاچگی از جام پنجره به بیرون چشم دوختند. وقتی دوباره سر را برگرداندند، گلدبری در آستانهٔ در پشت سرشان، غرق در نور ایستاده بود. شمعی در دست داشت و با دست دیگر شعله‌اش را از کوران هوا محافظت می‌کرد؛ و نور از میان دستش، همچون روشنایی خورشید از میان صدفی سفید به بیرون جاری می‌شد.

گفت: «باران بند آمده و آب‌های تازه زیر ستاره‌ها، به پایین تپه جاری است. حالا بیایید بخندیم و شاد باشیم!»

تام فریاد زد: «و بیایید بخوریم و بنوشیم! داستان‌های دراز آدم را تشنه می‌کند. و شنیدن طولانی گرسنگی می‌آورد، صبح و ظهر و عصر!» با گفتن این حرف از توی صندلیش بیرون جست و ورجه و ورجه‌کنان از روی تاقچهٔ بخاری شمعی برداشت و آن را با شمعی که گلدبری در دست داشت روشن

کرد؛ سپس دور میز شروع به رقصیدن کرد. ناگهان جست و خیزکنان از در بیرون رفت و ناپدید شد.

خیلی زود برگشت و یک سینی بزرگ پر توی دستش بود. آنگاه تام و گلدبری میز را چیدند؛ و هابیت‌ها نیمی متعجب و نیمی خندان نشستند. وقار گلدبری، بسیار زیبا، و بالا و پایین پریدن‌های تام بسیار شادمانه و عجیب بود. با این حال انگار که به نحوی پیچ و تاب‌خوران رقص واحدی را انجام می‌دادند، اما هیچ کدام در داخل و خارج خانه و گرد میز، سد راه هم نمی‌شدند؛ و با سرعت زیاد غذا و ظرف‌ها و چراغ‌ها با نظم و نظام چیده شد. خوراکی‌ها زیر نور شمع‌های سفید و زرد می‌درخشیدند. تام مقابل میهمانان تعظیمی کرد. گلدبری گفت: «شام حاضر است.» و در این زمان هابیت‌ها دیدند که گلدبری سر تا پا نقره‌ای پوشیده و کمربند سفیدی بسته، و کفش‌های او همچون فلس ماهی بود. اما تام سر تا پا آبی‌پوش بود، آبی به رنگ گل‌های فراموشم مکنی که باران آنها را شسته باشد و جوراب‌های سبز به پا داشت.

شام امشب حتی بهتر از شام قبلی بود. هابیت‌ها تحت تأثیر جادوی حرف‌های تام یک یا چندین و چند وعدهٔ غذا را فراموش کرده بودند، اما وقتی غذا در برابرشان قرار گرفت، به نظر می‌رسید که دست‌کم یک هفته از آخرین باری که غذا خورده‌اند گذشته است. برای مدتی نه آواز خواندند و نه صحبت کردند و توجه خود را به کارشان معطوف نمودند. اما پس از زمانی دلشان گرم شد و روحشان نشاط گرفت و صداشان با شادمانی و خنده طنین‌انداز شد.

وقتی از خوردن فارغ شدند، گلدبری همراه آنان ترانه‌های بسیاری

خواند، ترانه‌هایی که شادمانه از تپه‌ها شروع می‌شد و آرام در سکوت فرو می‌رفت؛ و در آن سکوت‌ها، در ذهن خود آبگیرها و آب‌هایی را می‌دیدند که وسیع‌تر از تمامی آبگیرهایی بود که می‌شناختند و با نگاه کردن به داخل آن، آسمان را زیر پاهاشان می‌دیدند و ستارگان را همچون جواهرهایی در اعماق آن. آنگاه گلدبری دوباره برای هر یک شب خوشی آرزو کرد و آنان را کنار بخاری گذاشت و رفت. ولی تام اکنون کاملاً هشیار می‌نمود و آنان را سؤال پیچ کرد.

ظاهراً از قبل خیلی چیزها را دربارهٔ آنان و خانواده‌هاشان می‌دانست، و در واقع از همهٔ تاریخ و وقایع شایر باخبر بود، وقایعی از روزگارانی که خود هابیت‌ها کمتر از آن آگاهی داشتند. این موضوع دیگر چندان مایهٔ تعجب آنان نشد؛ با این حال تام مخفی نمی‌کرد که بسیاری از اطلاعات اخیر خود را مدیون ماگوت دهقان است، که شخصی بود به ظاهر مهم‌تر از آنچه آنان تصورش را می‌کردند. تام گفت: «خاک زیر پاهای پیر اوست و گِل روی انگشتانش؛ حکمت توی استخوان‌هایش است و چشمان او باز است.» روشن بود که تام با الف‌ها مراوده داشت و ظاهراً خبر فرار فرودو به نحوی از انحاء از طریق گیلدور به او رسیده بود.

در واقع آگاهی تام چنان زیاد بود و سؤال‌هایش را چنان زیرکانه طرح می‌کرد که فرودو دید حتی بیشتر از آنچه به گندالف گفته بود، از بیل‌بو و از امیدها و نگرانی‌های خودش برای او صحبت می‌کند. تام سرش را بالا و پایین تکان داد و وقتی موضوع سواران را شنید برقی در چشمش درخشید.

ناگهان در وسط داستان گفت: «آن حلقهٔ باارزش را نشانم بده!» و فرودو به نحوی که مایهٔ تعجب خودش نیز شد، زنجیر را از جیبش بیرون کشید، و حلقه را باز کرد و بلافاصله آن را به تام داد.

وقتی حلقه لحظه‌ای روی کف دست او که پوستی تیره داشت قرار گرفت، به نظر آمد که بزرگتر شد. آنگاه تام ناگهان حلقه را روی چشمش گذاشت و خندید. برای یک لحظه هابیت‌ها شاهد منظرهٔ خنده‌دار و در عین حال اضطراب‌آور چشم آبی درخشان او بودند که در میان حلقه‌ای از طلا برق می‌زد. سپس تام انتهای انگشت کوچک خود را توی حلقه فرو برد و آن را در نور شمع بالا گرفت. هابیت‌ها لحظه‌ای هیچ چیز عجیبی در این کار ندیدند. آنگاه نفسشان بند آمد. هیچ نشانی از ناپدید شدن تام نبود!

تام دوباره خندید و بعد حلقه را چرخی داد و به هوا انداخت - و حلقه برقی زد و ناپدید شد. فرودو فریادی کشید - و تام به جلو خم شد و با لبخندی آن را به او پس داد.

فرودو از نزدیک و اندکی با سوءظن نگاهی به آن انداخت (همچون کسی که زر و زیوری را به یک تردست قرض داده باشد). حلقه همان حلقه بود، یا ظاهرش همان بود و وزنش همان بود: زیرا این حلقه همیشه به نظر فرودو در کف دست به طرزی عجیب سنگین می‌نمود. اما چیزی او را وامی‌داشت که از این موضوع مطمئن شود. شاید اندکی از دست تام آزرده خاطر بود که چرا چیزی را که حتی گندالف این همه پراهمیت و خطرناک می‌شمرد به بازی گرفته است. منتظر فرصت ماند و وقتی صحبت دوباره گرم شد و تام داشت داستانی بی‌معنی دربارهٔ گورکن‌ها و رفتار عجیب آنها تعریف می‌کرد، حلقه را به انگشت کرد.

مری به سمت او چرخید تا چیزی به او بگوید و یکه خورد و فریادی از روی تعجب کشید. فرودو (از یک نظر) خوشحال شد: بسیار خوب، حلقه، حلقهٔ خودش بود، چون مری گیج و منگ به صندلی او خیره شده بود و آشکارا نمی‌توانست او را ببیند. برخاست و آهسته پاورچین پاورچین از کنار

بخاری دور شد و به طرف در بیرون رفت.

تام در حالی که با نگاهی مطمئن در چشمان درخشانش به طرف او خیره شده بود، فریاد زد: «هی، می‌بینم آنجایی! فرودو برگرد! کجا داری می‌روی؟ تام بامبادیل پیر هنوز آن قدر کور نیست. حلقهٔ طلایت را در بیاور! دستت بدون آن قشنگ‌تر است. برگرد! دست از بازی بردار و کنار من بنشین! یک کم دیگر باید با هم صحبت کنیم و فکر فردا صبح باشیم. تام باید راه درست را یادتان بدهد و نگذارد که موقع رفتن سرگردان بشوید.»

فرودو خندید (و سعی کرد که در ظاهر خوشحال به نظر برسد)، و حلقه را درآورد و آمد و دوباره نشست. تام اکنون داشت می‌گفت که پیش‌بینی می‌کند فردا خورشید دوباره خواهد درخشید، و صبح شادی خواهد بود و عزیمت در چنین صبحی امیدوارکننده است. اما آنان باید سعی کنند که اول صبح راه بیافتند؛ چون آب و هوای این سرزمین طوری است که حتی تام برای زمانی طولانی نمی‌تواند از آن مطمئن باشد، و گاه چنان به سرعت تغییر می‌کند که او فرصت عوض کردن کتش را نمی‌یابد. گفت: «من ارباب آب و هوا نیستم، هیچ موجود دوپایی هم نیست.»

به پیشنهاد تام تصمیم گرفتند که از خانهٔ او، از روی شیب‌های غربی و کم ارتفاع بلندی‌ها تقریباً به سمت شمال پیش بروند: می‌توانند امیدوار باشند که در این جهت با یک روز سفر، جادهٔ شرق را قطع، و از گورپشته‌ها اجتناب کنند. تام گفت نترسید، اما به فکر کار خود باشید.

این حرف را بارها تکرار کرد: «نزدیک علف‌های سبز بمانید. در کار سنگ قدیمی یا موجودات سرد دخالت نکنید یا در خانهٔ آنها کنجکاوی به خرج ندهید، مگر این که آدم‌هایی قوی باشید، با دل‌هایی که هرگز به لرزه درنمی‌آید!» و به آنان توصیه کرد که اگر تصادفاً راه گم کردند و به گورپشته‌ها

نزدیک شدند، از جانب غربی آن بگذرند. سپس شعری را یادشان داد که اگر روز بعد، از بخت بد دچار خطر یا مشکل شدند، آن را به آواز بخوانند.

*آی! تام بامبادیل، تام بامبادیلو*
*کنار آب، یا بیشه، تپه یا نی یا بید*
*کنار آتش، زیر ماه و خورشید، گوش کن و آوازمان بشنو!*
*بیا تام بامبادیل، خطر به ما نزدیک شد!*

وقتی به دنبال او این شعر را دسته‌جمعی می‌خواندند، با خنده ضربه‌ای به شانهٔ هر یک کوفت و شمع‌ها را برداشت و آنان را به اتاق خوابشان راهنمایی کرد.

# فصل ۸

## مه بر روی بلندی‌های گورپشته

آن شب هیچ صدایی نشنیدند. اما فرودو در خواب یا در بیداری - مطمئن نبود کدام - آواز دلنشینی شنید که در ذهنش جریان داشت: ترانه‌ای که انگار همچون نوری رنگ پریده از پشت پردهٔ خاکستری باران به گوش می‌رسید و این ترانه، قوی‌تر شد و پرده را به شیشه و نقره تبدیل کرد تا سرانجام آن را کنار زد، و سرزمین بسیار سرسبزی در زیر خورشیدی که به سرعت طلوع می‌کرد، در برابر او گسترده شد.

رویای او کم‌کم با بیداری در هم آمیخت؛ و تام را دید که مثل درختی که پرندگان زیادی بر آن نشسته باشد، چه چه می‌زد؛ و خورشید از هم‌اکنون نورش را به طرزی مایل بر روی تپه‌ها و از پنجرهٔ باز به داخل انداخته بود. در بیرون همه چیز سبز و طلایی رنگ‌پریده بود.

پس از صبحانه که باز آن را در تنهایی صرف کردند، آمادهٔ وداع گفتن شدند، و تا آنجا که در صبحی چنین امکان‌پذیر بود، دلگیر بودند: صبحی خنک، روشن و شفاف، در زیر آسمانِ پاییزیِ شسته به رنگ آبی روشن. نسیمی تازه از شمال غرب می‌وزید. اسبچه‌های آرام آنان کمابیش سرحال بودند و بی‌قرار هوا را بو می‌کشیدند. تام از خانه بیرون آمد و کلاهش را تکان داد و در آستانهٔ در رقصید و از هابیت‌ها خواست که برخیزند و راه بیافتند و با

سرعت هر چه تمام پیش بروند.

سواره در طول کوره‌راهی پیش رفتند که از پشت خانه پیچ می‌خورد و به طرزی اریب به سمت انتهای شمالی قلهٔ تپه امتداد می‌یافت و در پس آن ناپدید می‌شد. تازه پیاده شده بودند تا اسبچه‌هاشان را از آخرین شیب تند بگذرانند که فرودو ناگهان ایستاد.

فریاد زد: «گلدبری! بانوی زیبای من، سر تا پا سبز و نقره‌ای پوش! ما با او وداع نکردیم، از دیشب به بعد هم او را ندیدیم!» آن قدر اندوهگین بود که روگرداند تا برگردد؛ ولی درست در آن لحظه ندایی شفاف موج‌زنان پایین آمد. زن آنجا روی تپه ایستاده بود و آنان را با اشاره به طرف خود می‌خواند: موهایش آزادانه در پرواز بود و وقتی در مقابل آفتاب قرار می‌گرفت، برق می‌زد و به تلألو در می‌آمد. وقتی می‌رقصید نوری همچون تلألو آب بر روی علف‌های شبنم‌زده در زیر پاهایش می‌درخشید.

شتابان از آخرین شیب بالا رفتند و نفس‌نفس‌زنان کنار او ایستادند. تعظیم کردند، اما او با حرکت دست دعوتشان کرد به دور و اطراف خود نگاه کنند؛ و آنان از قلهٔ تپه در نور صبحگاهی به زمین‌های زیر پایشان نگاه کردند. اکنون برخلاف زمانی که روی پشتهٔ داخل جنگل ایستاده بودند و همه جا مه‌آلود و در پرده بود، هوا صاف بود و تا دوردست‌ها دیده می‌شد، و اکنون همان مه‌ها را می‌دیدند که رنگ پریده و سبز از میان درختان تیره در غرب بالا می‌آمد. در آن سمت، زمین با تپه‌های پوشیده از درختش، سبز و زرد و فندقی رنگ در زیر نور آفتاب، ارتفاع می‌گرفت، و در پس آن، درهٔ پنهان برندی‌واین قرار داشت. در جنوب، در آن سوی خط ویتی‌ویندل درخششی در دوردست، مثل شیشه‌ای رنگ پریده دیده می‌شد و در آنجا رودخانهٔ برندی‌واین در زمین‌های پست می‌چرخید و به سویی جاری می‌شد

که از دانش هابیت‌ها خارج بود. در سمت شمال، در آن سوی بلندی‌های کم ارتفاع، زمین به شکل دشتی هموار و برآمدگی‌های خاکستری و سبز و خاکی رنگ ادامه می‌یافت و در فاصله‌ای نامشخص و بی‌شکل محو می‌گردید. در شرق، بلندی‌های گورپشته در صبحگاهان سربرآورده بود، برآمدگی، پشت برآمدگی، و از نظر ناپدید می‌شد و شکل آنها را در آن دورها فقط می‌شد حدس زد: آن آبی و پرتو سفید دوردستی که با حاشیهٔ آسمان می‌آمیخت، چیزی بیش از یک حدس نبود، اما همین، از روی خاطره‌ها و داستان‌های قدیمی، حاکی از وجود کوه‌های بلند و دوردست بود.

نفسی عمیق کشیدند و احساس کردند که یک پرش و چند گام مصمم، آنان را به هر جا که دلشان بخواهد، خواهد برد. به نظر کاری بزدلانه می‌نمود که آهسته از کنار چین‌خوردگی‌های دامنهٔ بلندی‌ها به سوی جاده راه بپیمایند، در حالی که می‌توانند سرزنده مثل تام از روی سنگ‌چین‌های تپه جست‌زنان مستقیم به سوی کوهستان پیش بروند.

گلدبری با آنان صحبت کرد و چشم و افکارشان را متوجه خود نمود. گفت: «عجله کنید میهمانان خوب! و عزمتان را جزم کنید! رو به شمال بروید، با باد روی چشم چپتان و گام‌هایتان به سلامت! بشتابید تا خورشید می‌درخشد!» و به فرودو گفت: «بدرود، دوست الف‌ها، ملاقات خوشایندی بود!»

اما فرودو کلمات مناسبی برای پاسخ گفتن پیدا نکرد. تعظیم غرایی کرد و بر اسبچه‌اش سوار شد و دوستانش در پی او، از شیب نرم پشت تپه با یورتمه‌ای آرام پایین رفتند. خانهٔ تام بامبادیل و دره و جنگل از دید محو شد. هوا در میان دو دیوارهٔ دامنهٔ تپه‌ها در دو سو، گرم‌تر شد و وقتی نفس کشیدند رایحهٔ تند و مطبوع چمن مشامشان را آکند. وقتی به ته گودی سبز رسیدند، به پشت سر نگاه کردند و گلدبری را دیدند که اکنون کوچک و باریک مثل

گلی در زیر نور آفتاب در پس‌زمینهٔ آسمان دیده می‌شد: بی‌حرکت ایستاده بود و آنان را می‌نگریست و دستانش را به طرفشان دراز کرده بود. وقتی نگاهش کردند با صدایی شفاف صدایشان زد و دستانش را بلند کرد و برگشت و پشت تپه‌ها ناپدید شد.

راهشان پیچ‌خوران در طول کفِ آن گودی ادامه پیدا کرد و از کنار دامنهٔ سبز تپه‌ای پرشیب به دره‌ای عمیق‌تر و پهن‌تر منتهی شد و سپس از روی شانهٔ تپه‌های دیگر و از پایین یال‌های کشیدهٔ آنها گذشت و دوباره از دامنهٔ کم شیب آنها بالا کشید و از قله‌های تپه‌های دیگر بالا رفت و در دره‌هایی دیگر سرازیر شد. هیچ درختی نبود و هیچ آبی دیده نمی‌شد. سرزمین علف بود و چمن‌های کوتاه بهاره، ساکت به جز نجوای نسیم بر روی یال کوه و جیغ‌های بلند غریب پرندگان عجیب. همچنان که سفرشان را ادامه دادند، خورشید بالا آمد و هوا گرم شد. هرگاه که از پشته‌ای دیگر بالا می‌رفتند، انگار نسیم ضعیف‌تر می‌شد. وقتی دوباره چشم‌انداز سرزمین غربی در برابر چشمشان قرار گرفت، چنین می‌نمود که جنگل دوردست در حال بخار کردن است، انگار بارانِ باریده دوباره از برگ‌ها و ریشه‌ها و خاک‌برگ‌ها بخار می‌شد و به هوا می‌رفت. اکنون سایه‌ای دور و اطراف حاشیهٔ مناظر را در خود گرفته بود، مه رقیق تیره‌ای که بر فراز آن، آسمان در آن بالا همچون کلاهی آبی‌رنگ، گرم و سنگین می‌نمود.

حدود نیمهٔ روز به تپه‌ای رسیدند که قلهٔ آن مثل یک بشقاب کم‌عمق، پهن و هموار بود و حاشیه‌ای سرسبز داشت. داخل آن هوا هیچ جنبشی نداشت و آسمان بسیار نزدیک سرشان به نظر می‌رسید. از میان آن مستقیم پیش راندند و به سمت شمال نگاه کردند. آنگاه دلشان قوت گرفت، زیرا

ظاهراً مسلم می‌نمود که بیش از آنچه انتظار داشتند پیش رفته‌اند. یقیناً فاصله‌های دور اکنون به کلی مه گرفته و گول زنک شده بود، اما تردیدی نبود که بلندی‌ها داشت به پایان می‌رسید. دره‌ای دراز زیر پای آنان قرار گرفته بود و پیچ و تاب‌خوران به سمت شمال امتداد می‌یافت تا این که از میان دو دامنهٔ پرشیب به فضای بازی می‌رسید. در سمت شمال، به طرزی مبهم خط دراز سیاهی را تشخیص دادند. مری گفت: «آن خط درخت‌هاست، و باید نشانهٔ جاده باشد. فرسنگ‌ها از پل به سمت شرق در طول جاده درخت روییده. بعضی‌ها می‌گویند که آنها را در روزگار قدیم کاشته‌اند.»

فرودو گفت: «خیلی عالی! اگر همان طور که امروز صبح رفتیم، بعد ازظهر را خوب پیش برویم، قبل از غروب خورشید بلندی‌ها را پشت سر می‌گذاریم، و می‌توانیم آهسته‌تر برانیم و جای خوبی برای اتراق پیدا کنیم.» اما همچنان که این را می‌گفت، نگاهش را متوجه شرق کرد و دید که در آن سمت تپه‌ها بلند هستند و بر آنان مشرف‌اند؛ و همه آن تپه‌ها، تاجی از پشته‌های سبز بر سر داشتند و روی بعضی از آنها سنگ‌هایی ایستاده قرار داشت و مانند دندان‌هایی مضرس که از لثه‌هایی سبز بیرون زده باشند، آسمان را نشانه گرفته بودند.

این منظره تا اندازه‌ای دلهره‌آور بود؛ پس رو از این منظره گرداندند و به میان گودی گرد فرو رفتند. در میان آن، سنگ تنهایی ایستاده و بلند زیر نور خورشید قرار گرفته بود و در این لحظه هیچ سایه‌ای نداشت. هیچ شکل مشخصی نداشت، و با وجود این حالتش معنی‌دار بود: مثل یک مرزنما، یا انگشت عتاب، یا بیشتر شبیه نوعی هشدار. اما اکنون گرسنه بودند، و خورشید هنوز در نیمهٔ روز بود و واهمه‌ای برنمی‌انگیخت؛ پس پشتشان را به جانب شرقی سنگ تکیه دادند. سرد بود چنانکه انگار خورشید قدرت آن را

نداشت که گرمش کند؛ اما در این زمان، این امر خوشایند به نظر می‌رسید. آنجا خوردند و نوشیدند و در زیر آسمانِ باز، نهار دلچسبی صرف کردند، نهاری که هرکس ممکن است در آرزوی آن باشد؛ چرا که خوراکی‌ها را «از آن پایین، در زیر تپه فراهم کرده بودند.» تام برای راحتی آنان به اندازهٔ روزشان غذا تدارک دیده بود. بارها را از روی اسبچه‌ها برداشته بودند و آنها روی علف‌ها پرسه می‌زدند.

سواره گذشتن از روی تپه‌ها و شکم از عزا درآوردن، آفتاب گرم، و رایحهٔ چمن، استراحتی طولانی، دراز کردن پاها و نگاه کردن به آسمان بالای سر. این چیزها احتمالاً برای توضیح آنچه اتفاق افتاد کافی است. بله چنین بود: ناگهان با نگرانی از خوابی که قصد آن را نداشتند، بیدار شدند. سنگ ایستاده سرد بود و سایهٔ دراز و بی‌رمق آن به سمت شرق بر روی آنان افتاده بود. خورشید، رنگ‌باخته و زرد بی‌حال، از میان مه می‌درخشید، مهی که از دیوارهٔ غربی گودالی که در آن آرمیده بودند، بالا می‌آمد: در شمال، جنوب و شرق در آن سوی دیواره، مه انبوه و سرد و سفید بود. هوا ساکت و سنگین و سرد بود. اسبچه‌هاشان تنگ هم با سرهای آویخته، ایستاده بودند.

هابیت‌ها متوحش از جا جستند و به سوی حاشیهٔ غربی دویدند. دریافتند که روی جزیره‌ای در میان مه ایستاده‌اند. به محض این که با ناامیدی به سوی خورشیدِ در حال غروب نگاه کردند، در برابر چشمشان داخل دریای سفید فرو رفت و سایهٔ سرد خاکستری از شرق در پشت سر بالا آمد. مه به دیواره‌ها رسید و بر روی آنها قرار گرفت و چون بالا رفت برروی سر آنها خم شد و سقفی تشکیل داد: در تالاری از مه قرار گرفتند که ستون مرکزی آن سنگ ایستاده بود.

احساس کردند که انگار تله‌ای در گرداگرد آنان بسته می‌شود؛ اما هنوز

دل و جرأت خود را از دست نداده بودند. هنوز منظرهٔ امیدوارکننده‌ای را که از خط جاده در پیش رو دیده بودند، به یاد داشتند و هنوز می‌دانستند جاده در کدام طرف واقع است. در هر حال هم اکنون نفرتشان از آن مکان گود افتادهٔ اطراف سنگ چنان بود که اندیشهٔ ماندن را از سرشان دور کند. تا آنجا که انگشتان یخ‌زده‌شان کار می‌کرد، سریع بار و بندیلشان را بستند.

به زودی اسبچه‌های خود را به ردیف، از کنارهٔ گودال به سمت سراشیبی شمال تپه، به میان دریای مه هدایت کردند. وقتی پایین‌تر رفتند، مه سردتر و مرطوب‌تر شد و موهاشان لَخت آویزان بود و آب از آن روی پیشانیشان می‌چکید. وقتی به ته دره رسیدند، چنان سرد بود که ایستادند و بالاپوش‌ها و باشلق‌هاشان را درآوردند که به زودی با قطرات خاکستری مرطوب شد. سپس سوار بر اسبچه‌هاشان دوباره آهسته راه افتادند و راه خود را با حدس و گمان از روی فراز و فرود زمین پیدا کردند. تا جایی که می‌شد حدس زد به طرف شکاف دروازه‌مانند در انتهای شمالی درهٔ دراز که صبح آن روز دیده بودند، پیش می‌رفتند. همین که به میان شکاف می‌رسیدند، باید تلاش می‌کردند که در خط مستقیم پیش بروند و دست آخر قطع کردن جاده محرز بود. فکرشان جز از این، راه به جایی نمی‌برد، جز امیدی ضعیف به این که شاید در آن سوی بلندی‌ها خبری از مه نباشد.

سرعت پیشروی‌شان کم بود. برای اجتناب از متفرق شدن در جهات مختلف و سرگردانی، به راهنمایی فرودو، در یک ردیف می‌رفتند. سام پشت سر او بود و پس از او پی‌پین و سپس مری قرار داشتند. ناگهان فرودو نشانهٔ امیدوارکننده‌ای دید. پیش رویش در هر دو طرف سایه‌ای از میان مه کم‌کم نمودار شد؛ و او حدس زد که سرانجام به شکاف میان تپه‌ها، به دروازهٔ

شمالیِ بلندی‌های گورپشته نزدیک می‌شوند. اگر می‌توانستند از آنجا بگذرند، خلاص بودند.

فرودو از روی شانه‌هایش رو به عقب فریاد زد: «عجله کنید! دنبالم بیایید!» با شتاب پیش رفت. اما امیدواری جای خود را به سردرگمی و دلهره سپرد. لکه‌های تاریک، تیره‌تر شدند، و سپس تحلیل رفتند؛ و ناگهان دو سنگ عظیم ایستاده را دید که به طرز تهدیدآمیز در مقابل او سر به فلک کشیده و مانند ستون‌های بی‌طاق یک در، مختصری خم شده بودند. به یاد نمی‌آورد که هیچ نشانه‌ای از اینها را هنگامی که صبح از روی تپه نگاه می‌کرد، توی دره دیده باشد. پیش از آن که متوجه باشد، از میان آنها گذشته بود: و وقتی چنین کرد انگار تاریکی دور او را فرا گرفت. اسبچه‌اش از رفتن سرباز زد و شیهه‌ای کشید، و فرودو پیاده شد. وقتی به عقب نگاه کرد دریافت که تنهاست: دیگران از پی او نمی‌آمدند.

صدا زد: «سام! پی‌پین! مری! بجنبید! چرا عقب می‌مانید؟»

هیچ پاسخی نبود. ترس بر او چیره شد و دوباره به عقب به طرف سنگ‌ها دوید و دیوانه‌وار فریاد زد: «سام! مری! پی‌پین!» اسبچه رم کرد و به میان مه گریخت و ناپدید شد. فکر کرد که از کمی دورتر و یا فقط به ظاهر از آنجا، صدای فریادی را می‌شنود: «آهای! فرودو! آهای!» همچنان که خسته زیر سنگ‌های بزرگ ایستاده بود و خیره به تاریکی نگاه می‌کرد، صدا از آن دورها در سمت شرق و از طرف چپ او به گوش می‌رسید. شیرجه‌زنان در جهت صدا راه افتاد، دید که از شیب تند تپه بالا می‌رود.

همینطور که مشغول تقلا بود دوباره صدایشان زد و از فرط استیصال همچنان به صدا زدن آنان ادامه داد؛ اما برای مدتی هیچ پاسخی نشنید و سپس صدا ظاهراً ضعیف و از دور، از بالای سر او به گوش رسید. «فرودو!

آهای!» صداهای ضعیف از میان مه شنیده شد: و سپس فریاد ظاهراً **کمک، کمک!** که همچنان تکرار می‌شد، و آنگاه، آخرین فریاد **کمک!** به شکل ضجه‌ای طولانی که ناگهان قطع شود، از پی به گوش رسید. سکندری‌خوران با آخرین سرعت ممکن به طرف فریادها پیش رفت؛ ولی روشنایی رفته بود و شب چسبنده او را تنگ در برمی‌گرفت، چنانکه اطمینان از سمت و سوی حرکتش غیرممکن بود. به نظر می‌رسید که در تمام این مدت بالاتر و بالاتر می‌رود.

تنها تغییر در سطح زمین زیر پایش بود که سرانجام او را از رسیدن به بالای یک پشته یا تپه آگاه کرد. خسته بود، عرق می‌ریخت و با این حال یخ کرده بود. هوا به کلی تاریک بود.

با حالی فلاکت‌بار فریاد زد: «کجا هستید؟»

پاسخی نبود. ایستاد و گوش داد. ناگهان متوجه شد که هوا خیلی سرد می‌شود، و بالای تپه بادی کم‌کم شروع به وزیدن کرد، بادی یخ‌زده. هوا داشت تغییر می‌کرد. مه تکه‌تکه و پاره‌پاره از کنار او می‌گذشت. نفسش بخار می‌کرد. تاریکی دورتر و رقیق‌تر شد. بالا را نگاه کرد و با شگفتی دریافت که ستارگان کم نور در بالای سر، از میان رشته‌های شتابان ابر و مه پدیدار می‌شود. باد شروع به زوزه کشیدن روی علف‌ها کرد.

ناگهان به نظرش رسید که فریادی خفه به گوشش رسید، و او به سوی آن رفت: و به محض آن که جلوتر رفت مه بالا رفت و کنار کشید و از آسمان پرستاره پرده برگرفت. یک نگاه به او فهماند که رو به جنوب ایستاده و روی قلهٔ تپه‌ای قرار دارد که احتمالاً از دامنهٔ جنوبی به آن صعود کرده است. از سمت شرق بادی گزنده می‌وزید. در طرف راستش، مقابل ستارگان سایهٔ

تاریک سیاهی با هیبت نمودار شد. گورپشته‌ای بزرگ آنجا قد برافراشته بود.

دوباره خشمگین و در عین حال ترسان فریاد زد: «کجا هستید؟»

صدای بم و سردی که گویی از دل زمین بیرون می‌آمد، گفت: «اینجا! منتظرت هستم!»

فرودو گفت: «نه!» اما فرار نکرد. زانوانش خم شد و روی زمین افتاد. اتفاقی رخ نداد، و هیچ صدایی نبود. لرزان، درست به موقع بالا را نگاه کرد و شبح تاریک بلندی را دید که مثل سایه‌ای مقابل ستاره‌ها ایستاده بود. شبح بر روی او خم شد. فرودو فکر کرد که دو چشم را می‌بیند، دو چشم بسیار سرد، اما روشن از نوری پریده‌رنگ که انگار از فاصله‌ای دور می‌تابید. آنگاه چنگی قوی‌تر و سردتر از آهن او را گرفت. از این تماس، استخوان‌هایش مثل یخ منجمد شد، و او دیگر چیزی به یادش نماند.

وقتی دوباره به خود آمد، لحظه‌ای هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد، جز احساس وحشت. سپس ناگهان دانست که به طرز ناامیدکننده‌ای دستگیر و زندانی شده است؛ داخل یک گورپشته بود. یکی از موجودات گورپشته او را گرفته بود، و او احتمالاً هم اکنون به افسون هولناک موجودات گورپشته که از آن به نجوا داستان‌ها می‌گفتند، گرفتار آمده بود. جرأت تکان خوردن نداشت، و به همان حالت که به هوش آمده بود باقی ماند: دراز کشیده به پشت روی سنگی سرد و دست‌ها روی سینه.

اما اگرچه این ترس بسیار عظیم بود و تا اندازه‌ای به همان تاریکی مربوط می‌شد که گرداگردش را گرفته بود، همان‌طور درازکش، متوجه شد به بیل‌بو بگینز و داستان‌های او فکر می‌کند، به راهپیمایی‌شان با هم در کوره‌راه‌های شایر، و صحبت‌هاشان در بارهٔ جاده‌ها و ماجراها. بذر شجاعت

در دل چاق‌ترین و ترسوترین هابیت‌ها پنهان است (اغلب خیلی عمیق) و منتظر خطر و استیصال نهایی است تا شکوفا شود. فرودو نه خیلی چاق بود و نه خیلی ترسو؛ در واقع اگرچه خود نمی‌دانست، بیل‌بو (و گندالف) او را بهترین هابیت شایر تشخیص داده بودند. فکر کرد که به پایان ماجرایش رسیده است، پایانی هول‌انگیز، اما همین فکر او را نیرومندتر کرد. دید که عضلاتش انگار برای جهش نهایی سفت می‌شود؛ دیگر مثل یک قربانیِ درمانده، سست و بی‌حال نبود.

همچنان که آنجا دراز کشیده بود و فکر می‌کرد و اعتماد به نفسش را باز می‌یافت، ناگهان متوجه شد که تاریکی آهسته کنار می‌رود: نور ضعیف سبزرنگی دور و بر او گسترش می‌یافت. ابتدا با این نور نمی‌شد فهمید که در چه جور جایی قرار گرفته است، زیرا به نظر می‌رسید که روشنایی از خود او و از زمین دور و برش به بیرون تراوش می‌کند و هنوز به سقف یا دیوارها نرسیده است. چرخید و در پرتو سرد دید که سام و پی‌پین و مری کنار او دراز به دراز افتاده‌اند. به پشت آرمیده بودند و چهره‌هاشان به طرزی مرگبار رنگ‌پریده بود؛ و سفیدپوش بودند. دور و بر آنها گنجینه‌های متعددی احتمالاً از طلا قرار داشت، اما در این نور، سرد و کریه به نظر می‌رسید. بر سرشان نیم تاج‌هایی قرار داشت و دور کمرشان زنجیرهای طلا و بر انگشتانشان انگشتری‌های متعدد. شمشیرهایی در کنارشان قرار داده و سپرهایی در زیر پاهاشان نهاده بودند. اما بر روی گردن آن سه، شمشیری دراز و برهنه قرار گرفته بود.

آنگاه سرودی آغاز شد؛ نجوایی سرد که اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. صدا ظاهراً از دور به گوش می‌رسید و بی‌حد و اندازه اندوهبار بود. گاه در هوا

اوج می‌گرفت و گاه ضعیف می‌شد و مانند ناله‌ای آهسته از زمین برمی‌آمد، از میان سیل مبهم آواهای غمگین اما دهشت‌بار رشته‌ای از کلمات گاه‌به‌گاه شکل می‌گرفت: کلماتی تلخ، سخت، سرد، کلماتی سنگدلانه و دلگیر. شب به صبحی که از آن داغدار بود حمله می‌برد، و سرما به گرمایی که حسرت آن را داشت، دشنام می‌گفت. فرودو تا مغز استخوانش یخ کرد. پس از زمانی سرود واضح‌تر شد، و او با ترسی که بر قلبش افتاد، فهمید که این کلمات به افسونی بدل شده است.

*سرد بادا دست و قلب و استخوان،*
*و سرد باد خواب در زیر سنگ*
*هرگز مباد که برخیزد از روی بستر سنگی،*
*هرگز، تا آن‌که خورشید رو به زوال گذارد و ماه فرو میرد،*
*ستارگان در باد سیاه بمیرند،*
*و بادا که تا آن هنگام اینجا برروی طلا بیارمند،*
*تا آنگاه که فرمانروای تاریکی دستش را برافرازد*
*روی دریای مرده و زمین پژمرده.*

از پشت سر صدای خش‌خش و غژغژی شنید. خود را بر روی یک بازو بلند کرد و نگاه کرد و اکنون در زیر نور پریده‌رنگ دید که درون نوعی دالان قرار دارند، دالانی که در پشت سرشان به سویی می‌پیچید. از یک گوشه، بازوی بلندی، کورمال کورمال روی انگشتانش می‌خزید و به سوی سام که نزدیکتر از همه به او دراز کشیده بود، و به طرف قبضهٔ شمشیری که بر روی او قرار داشت، می‌آمد.

ابتدا فرودو خیال کرد که واقعاً با افسون آن سرود به سنگ تبدیل شده است. سپس فکر فرار، دیوانه‌وار به سرش زد. فکر کرد اگر حلقه را انگشت کند آیا موجودات گورپشته او را می‌بینند یا نه، و آیا می‌تواند راهی به بیرون بیابد. خود را در نظر آورد که آزاد روی سبزه‌ها می‌دود و به حال مری و سام و پی‌پین تأسف می‌خورد، اما خودش آزاد و زنده است. گندالف می‌پذیرفت که کار دیگری از دست او برنمی‌آمد.

اما شجاعتِ بیدار شده در درونِ او اکنون بسیار قوی بود: به همین سادگی نمی‌توانست رفقایش را ترک کند. دچار تزلزل شد و کورمال کورمال جیبش را جست‌وجو کرد، اما دوباره با خودش جنگید؛ و وقتی چنین کرد بازو نزدیکتر خزید. ناگهان عزمش جزم شد و به شمشیر کوتاهی که کنارش افتاده بود چنگ انداخت و زانو زد و روی بدن دوستانش خم شد. با تمام نیرویی که داشت شمشیر را بر روی دست خزنده، نزدیک مچ فرود آورد و دست قطع شد؛ ولی درست در همان لحظه شمشیر تا قبضه‌اش تکه‌تکه شد. صدای جیغی برخاست و روشنایی از بین رفت. صدای دندان قروچه در تاریکی بلند شد.

فرودو روی مری افتاد و صورت مری سرد بود. آنگاه به یک باره چیزی را که از همان لحظهٔ نخستِ آمدن مه فراموش کرده بود، خاطرهٔ خانهٔ روی دامنهٔ تپه و ترانهٔ تام را به یاد آورد. شعری را که تام آموخته بود، به خاطر آورد. با صدای درمانده و ضعیف شروع کرد: *آی! تام بامبادیل* و با آوردن نام او صدایش گویی قوت گرفت: آهنگی زنگ‌دار و زنده داشت و محفظهٔ تاریک انگار با طنین طبل و شیپور پر شد.

*آی! تام بامبادیل، تام بامبادیلو!*

*کنار آب، یا بیشه، تپه یا نی یا بید*
*کنار آتش، زیر ماه و خورشید، گوش کن و آوازمان بشنو!*
*بیا تام بامبادیل، خطر به ما نزدیک شد!*

سپس به یک باره سکوتی عمیق برقرار شد و فرودو در آن سکوت می‌توانست صدای ضربان قلبش را بشنود. پس از لحظه‌ای که آهسته و طولانی گذشت، صدایی را واضح، اما از دور شنید که انگار از دل زمین یا از میان دیوارهای ضخیم می‌آمد، صدایی که در جواب می‌خواند:

*تام بامبادیل پیر، مرد شوخ و شنگی است،*
*چکمه‌هاش زرد و پیراهنش آبی است.*
*هیچ‌کس تا به حال او را نگرفته است، چون که تام ارباب اینجاست:*
*آواز او قوی‌تر و پاهای او چابک‌تر است.*

صدای گرومب گرومب بلندی برخاست، انگار که سنگ‌ها می‌غلتیدند و می‌افتادند، و یک دفعه روشنایی به داخل جاری شد، روشنایی واقعی، روشنایی معمولی روز، دریچهٔ کوتاه در مانندی انتهای محفظه در آن سوی پاهای فرودو ظاهر و سر تام (با کلاه و پر و باقی چیزها) در قابی از نور خورشید که در پس او سرخ‌رنگ بالا می‌آمد، پدیدار شد. روشنایی روی کف آنجا افتاد، و روی صورت‌های سه هابیت که کنار فرودو آرمیده بودند. تکان نمی‌خوردند، اما رنگ بیمارگونه‌شان آنان را ترک گفته بود. اکنون چنان به نظر می‌رسیدند که گویی فقط به خواب عمیقی فرورفته‌اند.

تام خم شد، کلاهش را برداشت و آوازخوانان داخل محفظهٔ تاریک آمد:

*بیرون شو ای شبح پیر! زیر نور خورشید محو شو!*
*شیون کن همچون باد، مثل مه سرد جمع شو*
*آنجا در سرزمین‌های لم‌یزرع، آن سوی کوه‌ها!*
*هرگز دوباره بازنگرد! گورپشته‌ات را خالی کن!*
*گم باش و فراموش شو، تاریک‌تر از تاریکی،*
*آنجا که دروازه‌ها تا ابد بسته است، تا روز بازپسین*

با گفتن این کلمات صدای فریادی شنیده شد و بخشی از انتهای داخلی محفظه با صدای گرومب فرو ریخت. سپس جیغ بلند کش‌داری شنیده شد و در فاصلهٔ دور و مبهمی محو گردید؛ پس از آن سکوت بود.

تام گفت: «بیا، رفیق فرودو! بیا برویم روی علف‌های پاک! باید کمکم کنی که برشان داریم.»

با کمک هم مری و پی‌پین و سام را بیرون بردند. وقتی برای آخرین بار گور پشته را ترک کرد، به نظرش رسید که دست قطع شده‌ای را دید که مثل عنکبوتی زخمی روی توده‌ای از آوار ریخته، هنوز پیچ و تاب می‌خورد. تام دوباره داخل شد و دوباره کلی صدای کوبیدن مشت و لگد به گوش رسید. وقتی بیرون آمد روی دستش تودهٔ بزرگی از گنجینه‌ها را حمل می‌کرد: اشیایی از طلا، نقره، مس و برنز، مهره‌ها و زنجیرها و زیورآلات جواهرنشان بسیار. از پشته‌ای سبز بالا رفت و آنها را روی قلهٔ آن زیر آفتاب قرار داد.

کلاه در دست و باد در موهایش آنجا ایستاد و از آن بالا به سه هابیت که به پشت روی علف‌ها در جانب غربی پشته دراز کشیده بودند، نگاه کرد.

دست راستش را بالا برد و با صدایی واضح و آمرانه گفت:

*بیدار شوید بچه‌های شوخ و شنگ! بیدار شوید و بشنوید*
*که صدایتان می‌کنم!*
*دل‌ها و دست‌ها و پاهاتان را گرم کنید! سنگ سرد*
*فروافتاده؛*
*در تاریک چارتاق باز شده؛ دست مرده شکسته.*
*شب در زیر شب گریخته، و دروازه باز شده!*

فرودو با شادمانی بسیار دید که هابیت‌ها تکان خوردند، بازوانشان را کشیدند، چشمانشان را مالیدند و سپس ناگهان از جا جستند. حیرت‌زده به دور و بر خویش و ابتدا به فرودو نگاه کردند و سپس به تام که بزرگ همچون سرچشمهٔ شور و شوق بالای پشته بر سر آنان ایستاده بود؛ و بعد به خودشان که ملبس به کهنه‌های سفید نازک بودند و تاج بر سر و کمربندی از طلای زرد بر کمر داشتند و از آنها جلنگ‌جلنگ زیورآلات بلند بود.

مری شروع کرد: «وای، این چیزهای عجیب چیست؟» و نیم‌تاجی را که لغزیده و روی یکی از چشمانش آمده بود، لمس کرد. سپس دست نگه داشت و اندوهی بر چهره‌اش افتاد و چشمانش را بست. گفت: «بله، یادم افتاد! شب، مردان کارن دوم[1] سراغمان آمدند و ما مغلوب شدیم. آه! نیزه‌ای که در قلبم فرو رفت!» به سینه‌اش چنگ انداخت. گفت: «نه! نه!» و چشمانش را باز کرد. «دارم چه می‌گویم؟ خواب دیده‌ام. تو کجا رفته بودی فرودو؟»

1. Carn Dûm

فرودو گفت: «فکر کردم گم شده‌ام، اما نمی‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم. اجازه بده فکر کنیم که حالا باید چه کار بکنیم! بگذار راهمان را ادامه بدهیم!»

سام گفت: «با این سر و وضع قربان؟ لباس‌های من کجاست؟» نیم‌تاج و کمربند و حلقه‌هایش را روی علف‌ها انداخت و با درماندگی دور و اطرافش را نگاه کرد، گویی انتظار داشت بالاپوش و نیمتنه و شلوارک و دیگر جامه‌های هابیتی‌اش را همان نزدیکی‌ها، دم دست پیدا کند.

تام در حالی که ورجه وورجه‌کنان از پشته پایین می‌آمد، گفت: «لباس‌هاتان را دیگر پیدا نمی‌کنید» و خندان زیر آفتاب دور آنان شروع به رقصیدن کرد. آدم فکر می‌کرد که انگار هیچ اتفاق خطرناک یا هولناکی نیافتاده است؛ و به راستی وقتی به او نگاه کردند و درخشش شادمانه را در چشمانش دیدند، وحشت از قلب‌هاشان رخت بربست.

پی‌پین در حالی که نیمی متحیر و نیمی خندان به او می‌نگریست، پرسید: «منظورت چیست؟ چرا پیدا نمی‌کنیم؟»

اما تام سرش را تکان داد و گفت: «خودتان را از آب‌های عمیق نجات داده‌اید. وقتی از غرق شدن فرار کرده‌اید، لباس که چیز مهمی نیست. خوشحال باشید دوست‌های شوخ و شنگ من، و اجازه بدهید که آفتاب گرم، قلب و دست و پای شما را گرم کند! حالا که تام دارد برای شکار می‌رود، این کهنه‌پاره‌های سرد را در بیاورید و لخت روی علف‌ها بدوید!»

سوت‌زنان و فریادزنان، پرید و به پایین تپه رفت. فرودو از پی او نگاه کرد و دید که دوان دوان به طرف گودی سبز میان تپهٔ خودشان و تپهٔ بعدی می‌رود و هنوز سوت می‌زند و می‌خواند:

*های! بیا! هوی بیا! کجا می‌زنید پرسه؟*

*بالا، پایین، دور، نزدیک، اینجا، آنجا، بسه!*
*گوش‌تیز، دماغ دراز، دم شلاقی، بامپکین*
*جوراب سفید، فرزندم، چاقالوی پیرم لامپکین*

چنین می‌خواند و تند می‌دوید و کلاهش را به هوا می‌انداخت و آن را می‌گرفت، تا این که در چین‌خوردگی زمین پنهان شد: اما برای مدتی **های بیا، هوی بیای** او را باد که اکنون مسیر آن عوض شده بود و از سمت جنوب می‌وزید به آنان می‌رساند.

هوا دوباره داشت گرم می‌شد. هابیت‌ها همچنان که او گفته بود مدتی روی علف‌ها دویدند. سپس مثل کسانی که ناگهان از آب و هوای سخت زمستانی پا به اقلیمی مناسب گذاشته‌اند، یا مثل مردمانی که پس از یک بیماری طولانی و زمین‌گیر شدن، یک روز بیدار می‌شوند و درمی‌یابند که حالشان دور از انتظار بهبود یافته است و روز دوباره حالتی نویدبخش دارد، با لذت زیر نور آفتاب دراز کشیدند.

تا زمانی که تام برگردد، احساس سلامت (و گرسنگی) به آنان دست داده بود - تام دوباره برگشت و ابتدا کلاهش روی نوک تپه هویدا شد، و شش اسبچه فرمانبردار به صف از پی او می‌آمدند. پنج اسبچهٔ خودشان و یکی هم بیشتر. آخری، به وضوح لامپکین چاقه[1] بود: او بزرگتر، قوی‌تر، چاق‌تر (و پیرتر) از اسبچه‌های خودشان می‌نمود. مری که اسبچه‌های دیگر به او متعلق بودند، نام‌هایی از این دست روی آنها نگذاشته بود، اما اسبچه‌ها به نام‌های جدیدی که تام با آنها صدایشان می‌زد، تا آخر عمر واکنش نشان

---

1. Fatty Lumpkin

دادند. یکی یکی صدایشان کرد و آنها از پشته بالا آمدند و به صف ایستادند. آن وقت تام تعظیمی به هابیت‌ها کرد.

گفت: «این هم اسبچه‌های شما! آنها از بعضی جهت‌ها حسشان قوی‌تر از شما هابیت‌های حواس‌پرت است – حس بویایی‌شان قوی‌تر است. برای همین بوی خطر را احساس می‌کنند، در حالی که شما صاف به طرفش می‌روید؛ و وقتی فرار می‌کنند تا جان خودشان را نجات دهند، در جهت درست فرار می‌کنند. شما باید آنها را ببخشید. چون اگرچه قلباً وفادار هستند، برای روبه‌رو شدن با هول و هراس موجودات گورپشته ساخته نشده‌اند. اینجا را نگاه کنید، دوباره برگشته‌اند و همهٔ بارهاشان را هم با خودشان آورده‌اند.»

مری و سام و پی‌پین خودشان را با جامه‌های اضافی که در باروبندیلشان بود پوشاندند؛ و به زودی احساس گرمای شدیدی کردند، چرا که مجبور بودند چند دست از لباس‌های ضخیم‌تر و گرم‌تر را به تن کنند که برای مقابله با زمستانی که در پیش بود همراه آورده بودند.

فرودو پرسید: «آن یکی حیوان پیر، آن لامپکین چاقه از کجا آمده است؟»

تام گفت: «مال من است، دوست چهارپای من؛ هر چند که به ندرت سوارش می‌شوم، و او اغلب آزاد روی دامنه تپه‌های دور پرسه می‌زند. وقتی اسبچه‌های شما در خانهٔ من بودند، با لامپکین آشنا شدند؛ شب بوی او شنیدند و برای دیدن او سریع به طرفش دویدند. فکر می‌کنم از آنها مواظبت کرده و با حرف‌های حکیمانه‌اش همهٔ ترس‌شان را از بین برده. حالا لامپکینِ سرحالِ من، تام می‌خواهد سوارت شود. آهان! تام می‌خواهد با شما بیاید و بگذاردتان توی جاده؛ پس اسبچه لازم دارد. چون آدم نمی‌تواند با هابیت‌هایی که سواره می‌روند و مجبوری پای پیاده دوان‌دوان کنارشان

بروی، راحت صحبت کند.»

هابیت‌ها از شنیدن این حرف خوشحال شدند و خیلی از تام تشکر کردند؛ ولی او خندید و گفت که شما در گم کردن خودتان استادید و من تا شما را صحیح و سالم آن طرف مرز زمین‌هایم نبینم، احساس رضایت نمی‌کنم. گفت: «کارهایی هست که باید بکنم، چیزهایی که باید بسازم، ترانه‌هایی که بخوانم، حرف‌هایی که بزنم، راه‌هایی که بروم و از سرزمینم مراقبت بکنم. تام همیشه این قدر نزدیک نیست که درها و شکاف‌های بیدبن‌ها را باز کند. تام خانه‌ای دارد که باید به فکرش باشد و گلدبری منتظر است.»

آفتاب هنوز در اوایل راه بود، چیزی میان ساعت نه و ده و هابیت‌ها به فکر خوردن غذا افتادند. آخرین وعدهٔ غذایی که خورده بودند، ناهار روز پیش، کنار سنگ ایستاده بود. آنان صبحانه‌شان را از بقایای تدارکات تام، یعنی از آنچه او برای شامشان در نظر گرفته بود، با چیزهای اضافی دیگری که با خود آورده بود، صرف کردند. غذای مفصلی نبود (با درنظر گرفتن اشتهای هابیت‌ها و اوضاع و احوال)، ولی با خوردن آن حالشان خیلی بهتر شد. وقتی مشغول خوردن بودند، تام بالای پشته رفت و به برانداز کردن گنجینه‌ها مشغول شد. از بسیاری از آنها توده‌ای ساخت که روی سبزه‌ها می‌درخشید و برق می‌زد. گفت که آنجا بمانند و «رایگان از آن کسانی باشند که آنها را پیدا می‌کنند: پرندگان، چهارپایان، الف‌ها یا آدم‌ها و همهٔ موجوداتی که دوست هستند»؛ زیرا جادوی پشته بدین ترتیب می‌شکست و از هم می‌پاشید و هیچ یک از موجودات گورپشته به سراغ آن نمی‌آمد. از میان توده، سنجاق سینه‌ای برای خود برگزید، با رشته‌ای از سنگ‌های آبی‌رنگ که مثل گل‌های کتان یا بال پروانه‌های آبی سایه‌های رنگی بسیار داشت. زمانی

دراز به آن نگاه کرد و گویی از خاطره‌ای به هیجان آمد، و سرش را تکان داد و سرانجام گفت:

«بازیچهٔ خوبی برای تام و بانویش است! زن زیبایی بود کسی که سال‌ها پیش این را به شانه‌اش می‌زد. الآن گلدبری آن را به لباسش می‌زند، و ما او را فراموش نمی‌کنیم!»

برای هر کدام از هابیت‌ها دشنه‌ای برگزید، بلند، برگی‌شکل و برنده، با ساختی حیرت‌انگیز، و با نقش و نگاری مارگونه به رنگ سرخ و طلایی. وقتی آنها را از غلاف سیاهشان بیرون کشید، غلافی ساخته از فلزی عجیب، سبک و محکم، با رشته‌ای از سنگ‌های فروزان بر روی آن، شروع به درخشیدن کردند. خواه به سبب خاصیت غلاف‌ها، یا به دلیل افسونی که بر روی پشته آرمیده بود، تیغه‌ها از دست زمان محفوظ مانده بودند، بدون هیچ زنگاری، تیز، درخشان در زیر نور خورشید.

گفت: «دشنه‌های قدیمی آن‌قدر دراز هستند که هابیت‌ها از آنها به جای شمشیر استفاده کنند. اگر مردمان شایر بخواهند به طرف شرق و جنوب یا آن دورها به طرف تاریکی و خطر بروند، داشتن تیغ‌های تیز به درد می‌خورد.» آنگاه گفت که این تیغ‌ها را آدمیان وسترنس سال‌ها پیش آبداده‌اند: آنان دشمنان فرمانروای تاریکی بودند، اما در سرزمین آنگمار مغلوب پادشاه شریر کارن دوم شدند.

تام نجواکنان گفت: «اینک آنان را به خاطر بسپارید، چرا که هنوز بعضی از اینان سرگردانند، پسران پادشاهان فراموش شده، و در تنهایی می‌گردند و مردمان بی‌اعتنا را از چیزهای اهریمنی محافظت می‌کنند.»

هابیت‌ها از حرف‌های او سر در نیاوردند، اما همچنان که او سخن می‌گفت، رویای پهنهٔ وسیعی را دیدند که گویی متعلق به سالیان سال پیش

بود، پهنه‌ای همچون یک دشت سایه گرفتهٔ پهناور که بر روی آن هیئت‌هایی انسانی، بلند و عبوس با شمشیرهای درخشان شلنگ‌انداز می‌رفتند، و از پس همه یکی آمد که ستاره‌ای بر جبینش داشت. سپس رویا محو شد، و آنان دوباره به دنیای پر از آفتاب بازگشتند. وقتش بود که دوباره راه بیافتند. بار و بندیلشان را بستند و اسبچه‌هاشان را بار زدند و آماده شدند. سلاح‌های جدید خود را که از کمربندهای چرمی زیر نیم‌تنه‌هاشان آویخته بودند، بدقواره و بی‌تناسب یافتند. و تردید داشتند که چیزهایی مثل این به دردشان بخورد. پیش از این، کارشان به ماجراجویی‌هایی همچون جنگیدن نکشیده بود، اما این فرار معلوم نبود آنان را به کجا خواهد کشاند.

سرانجام عازم شدند. اسبچه‌هاشان را به پایین تپه راهنمایی کردند؛ و سپس سوار شدند و با یورتمه به سرعت در طول دره به راه افتادند. به پشت سر خود نگاه کردند و قلهٔ پشتهٔ قدیمی را روی تپه دیدند، که از آن بازتاب نور خورشید بر روی طلا همچون شعله‌ای زرد بالا می‌رفت. پس از آن، یکی از دامنه‌های بلندی‌ها را دور زدند و آن منظره از چشم پنهان گردید.

اگرچه فرودو دور و بر خود را از هر سو نگاه می‌کرد، هیچ نشانی از سنگ‌های بزرگ که مثل دروازه ایستاده بودند، ندید، و طولی نکشید که به شکاف شمالی رسیدند و با شتاب از میان آن گذشتند و زمین در مقابل آنان ارتفاع کم کرد. سفر با همراهی تام بامبادیل سفر بسیار شادی از آب درآمد، تام بامبادیلی که شادمانه دوش به دوش آنان یا پیشاپیش سوار بر لامپکین چاقه یورتمه می‌رفت، لامپکینی که بسیار سریع‌تر از آنچه دور کمر او نوید می‌داد، می‌توانست حرکت کند. تام بیشتر راه را به خواندن ترانه گذراند، ترانه‌هایی که عمدتاً بی‌معنی و یا شاید به زبانی بیگانه و ناشناخته برای هابیت‌ها بود، زبانی باستانی که کلمات آن موجب شگفتی و لذت بود.

پیوسته پیش می‌رفتند؛ اما به زودی دریافتند که جاده بسیار دورتر از آن بوده است که تصورش را می‌کردند. حتی بدون درنظرگرفتن مه، خوابشان در نیمهٔ روز پیش، آنان را از رسیدن به آنجا قبل از درآمدن شب بازداشته بود. خط سیاهی که دیده بودند، مربوط به ردیف درختان نبود، بلکه از آن صف بوته‌هایی بود که بر حاشیهٔ نهری عمیق با دیواره‌ای پر شیب در طرف مقابل رسته بود. تام گفت که این زمانی مرز پادشاهی بوده است، اما در زمان‌های خیلی خیلی دور. به نظر می‌رسید که چیزی غم‌انگیز را به یاد می‌آورد، و چیز زیادی دربارهٔ آن نگفت.

آنان در نهر سرازیر شدند و از طرف دیگر بالا آمدند و از شکافی در دیوار گذشتند و سپس، چون به نحوی به سمت غرب کشیده شده بودند. زمین اکنون باز و مسطح بود و آنان به سرعتشان افزودند، اما خورشید تا اندازه‌ای پایین آمده بود که سرانجام ردیف درختان را پیش رو دیدند و دانستند که پس از ماجراهای غیرمنتظره بسیار دوباره به جاده برگشته‌اند. چند صد گز باقی مانده را با اسبچه‌هاشان به سوی آن تاختند و زیر سایهٔ دراز درختان ایستادند. روی برآمدگی شیب‌داری مشرف به جاده ایستاده بودند و جاده از هم اکنون که عصر نزدیک‌تر می‌شد، تاریک بود و زیر پای آنان پیچ می‌خورد و جلو می‌رفت. در اینجا تقریباً از جنوب غرب به شمال. شرق امتداد داشت و در سمت راست آنان در همان نزدیکی، در گودی پهنی فرو می‌رفت. رد چرخ‌ها روی آن به چشم می‌خورد و نشانه‌های بسیار از باران سنگین اخیر بر آن بود. حوضچه‌ها و چاله‌های پراز آب بر روی آن دیده می‌شد.

از سراشیبی پایین رفتند و بالا و پایین را نگاه کردند. هیچ چیز توی جاده دیده نمی‌شد. فرودو گفت: «خوب، بالاخره دوباره توی جاده هستیم! فکر نمی‌کنم با این میان‌بر از توی جنگل بیشتر از دو روز را از دست داده باشیم!

اما شاید تأخیرمان مفید از آب در بیاید - ممکن است ردمان را گم کرده باشند.»

دیگران به او نگاه کردند. سایهٔ ترس سواران سیاه یک دفعه دوباره به دلشان افتاد. از زمانی که وارد جنگل شده بودند عمدتاً به بازگشت به جاده می‌اندیشیدند؛ اما حالا جاده در زیر پاهاشان قرار داشت، خطری را که آنان را تعقیب می‌کرد به یاد آوردند و محتمل‌تر آن بود که روی خود جاده منتظرشان باشد. با نگرانی به خورشیدی که غروب می‌کرد نگاه کردند، اما جاده قهوه‌ای‌رنگ و خالی بود.

پی‌پین بی‌درنگ پرسید: «فکر می‌کنید امشب تعقیبمان کنند؟»

تام بامبادیل جواب داد: «نه، امیدوارم امشب تعقیبتان نکنند، همین طور هم شاید روز بعد. اما به حدس من زیاد اعتماد نکنید؛ چون با اطمینان نمی‌توانم بگویم. دانش من در طرف شرق رو به زوال می‌رود. تام در امر سواران سرزمین، سیاه که خیلی دور از سرزمین او قرار دارد، استاد نیست.»

با وجود این هابیت‌ها آرزو می‌کردند که ای کاش او همراهشان می‌آمد. احساس می‌کردند اگر یک نفر بتواند از پس سواران سیاه بربیاید، این فرد اوست. باید به زودی راهی سرزمین‌هایی می‌شدند که کاملاً برای آنها - مگر در بیشتر افسانه‌های مبهم و قدیمی‌تر شایر بیگانه بود و در گرگ و میشی که از راه می‌رسید آرزو کردند که ای کاش در خانه بودند. نوعی احساس تنهایی عمیق و از دست رفتن بر وجودشان مستولی شد. ساکت و بی‌میل برای وداع نهایی ایستادند و آنگاه کم‌کم متوجه شدند که تام بدرودشان می‌گوید و از آنان می‌خواهد که دل قوی دارند و تا تاریکی هوا بی‌وقفه بروند.

«قبل از این‌که روز تمام شود، تام توصیهٔ خوبی به شما می‌کند (بعد از آن

دیگر بسته به بخت و اقبال خودتان است که امیدوارم همراهتان باشد و راهنمایی‌تان بکند): چهار مایل که در طول جاده بروید می‌رسید به روستایی به اسم بری، در زیر تپهٔ بری، که درهاشان رو به غرب باز می‌شود. یک میهمانخانهٔ قدیمی پیدا می‌کنید که به آن *اسبچهٔ راهوار* می‌گویند. میهمانخانه‌دار لایق آنجا بارلی‌من باتربار[1] است. شب را می‌توانید آنجا بمانید، و بعد از آن، صبح کمکتان می‌کند که به سرعت راهتان را ادامه بدهید. شجاع، اما محتاط باشید! نگذارید روحیهٔ شادتان افت بکند و برانید و به استقبال سرنوشتتان بروید!»

التماس کردند که لااقل تا میهمانخانه همراهشان بیاید تا بار دیگر با هم چیزی بنوشند؛ اما خندید و امتناع کرد و گفت:

*سرزمین تام اینجا تمام می‌شود: او از مرز نخواهد گذشت*
*تام باید به فکر خانهٔ خود باشد، و گلدبری منتظر است!*

آنگاه روگرداند و کلاهش را تکان داد و پشت لامپکین نشست و سواره از سربالایی کنار جاده بالا رفت و همچنان که دور می‌شد در غروب شروع به آواز خواندن کرد.

هابیت‌ها از شیب بالا کشیدند و نگاهش کردند تا آن که از دید خارج شد.

سام گفت: «متأسفم از این که ارباب بامبادیل ترکمان کرد. شک ندارم که رفتن او یک هشدار است. گمان کنم باید خیلی جلو برویم تا کسی را ببینیم که معلوم هم نیست همین قدر خوب و عجیب باشد. اما انکار نمی‌کنم

---

1. Barliman Butterbur

که از دیدن *اسبچه راهواری* که حرفش را زد خوشحال می‌شوم. امیدوارم چیزی باشد مثل *اژدهای سبز* طرف‌های خانهٔ خودمان! مردمِ بری از کدام قِسمَند؟»

مری گفت: «در بری هم هابیت‌ها هستند و هم آدم‌های بزرگ. با جرأت می‌گویم مثل خانهٔ خودمان به اندازهٔ کافی راحت خواهد بود. آن طور که همه می‌گویند *اسبچه*، میهمانخانهٔ خوبی است. مردم طرف‌های ما گاه و بی‌گاه سواره تا آنجا می‌روند.»

فرودو گفت: «شاید همان چیزی باشد که آرزویش را می‌کنیم، ولی در عین حال بیرون شایر قرار دارد. خیلی زیاد آنجا احساس راحتی نکنید! لطفاً یادتان باشد - همهٔ شما - که *نباید* اسمی از بگینز بیاورید. اگر قرار باشد اسم خودمان بگوییم، من آقای آندرهیل هستم.»

سوار اسبچه‌هاشان شدند و ساکت در غروب به راه افتادند. وقتی لک و لک‌کنان آهسته از تپه پایین رفتند و دوباره بالا آمدند، تاریکی به سرعت فرود آمد، تا این که سرانجام روشنایی‌ها را دیدند که مسافتی پیش‌تر چشمک می‌زد.

تپهٔ بری پیش رویشان قد برافراشت و راه را مسدود کرد، تودهٔ تاریکی بود در مقابل ستارگان مه گرفته؛ و روی دامنهٔ غربی آن روستای بزرگی لمیده بود. اکنون با شتاب به سوی آن راندند و تنها آرزویشان یافتن آتشی بود و دری که مابین آنها و شب حایل شود.

# فصل ۹

## در میهمانخانهٔ اسبچهٔ راهوار

بری روستای عمدهٔ بری‌لند[1] بود، قلمرو مسکونی کوچکی، مثل یک جزیره در زمین‌های خالی آن دور و اطراف. علاوه بر خودِ بری، استادل[2] در طرف دیگر تپه بود، کومب[3] در دره‌ای عمیق کمی جلوتر در طرف شرق واقع بود و آرچت[4] در حاشیهٔ بیشهٔ چت‌وود قرار داشت. در اطراف تپهٔ بری و دهکده‌ها، دشت کوچکی از مزارع و بیشه‌زار دست کاشتی بود که چند مایل وسعت داشت.

آدمیان بری موهای قهوه‌ای‌رنگ داشتند و چهارشانه و کوتاه‌قامت و با نشاط و مستقل بودند: تحت امر هیچ کس نبودند جز خودشان؛ و بیشتر از آنچه در میان مردمان بزرگ معمول بود (یا هست) با هابیت‌ها و دورف‌ها و الف‌ها و دیگر ساکنان جهان دور و اطرافشان روابط دوستانه و آشنایی داشتند. مطابق داستان‌های خودشان، ساکنان اصلی آنجا و فرزندان نخستین آدمیانی بودند که در غرب سرزمین میانه سرگردان شدند. تعداد کمی از آنان از آشوب‌های روزگاران پیشین جان سالم به در بردند؛ اما وقتی پادشاهان دوباره از دریاهای بزرگ بازگشتند، آدمیان بری را آنجا یافتند، و

1. Bree-land
2. Staddle
3. Combe
4. Archet

آنان هم اکنون که خاطرهٔ پادشاهان قدیمی در دل سبزه‌ها از میان رفته بود، هنوز هم در آنجا ساکن بودند.

در آن روزگاران هیچ‌یک از آدمیان تا بدین حد در سمت غرب یا حدود یک صد فرسنگی شایر ساکن نبود. اما در سرزمین‌های بیابانی آن سوی بری، افراد سرگردان اسرارآمیزی وجود داشتند. مردمان بری آنان را تکاور می‌خواندند و چیزی در بارهٔ اصل و منشاء آنان نمی‌دانستند. بلندقامت‌تر و سبزه‌تر از آدمیان بری بودند و اعتقاد بر این بود که قدرت بینایی و شنوایی عجیب و توانایی درک زبان چارپایان و پرندگان را دارند. به دلخواه خود در جنوب و شرق، حتی تا کوه‌های مه‌آلود پرسه می‌زدند؛ اما اکنون تعدادشان انگشت‌شمار بود و به ندرت می‌شد آنها را دید. وقتی سر و کلهٔ آنها پیدا می‌شد، خبرهای سرزمین‌های دوردست را با خود می‌آوردند و داستان‌های عجیب فراموش شده را حکایت می‌کردند که اشتیاق همه را برای شنیدن جلب می‌کرد؛ اما مردمان بری زیاد با آنان گرم نمی‌گرفتند.

همچنین خانواده‌های بسیاری از هابیت‌ها در بری‌لند ساکن بودند؛ و *آنان* ادعا می‌کردند که قدیمی‌ترین ساکنان هابیت در جهان هستند، جایی که حتی مدت‌ها پیش از عبور از برندی‌واین و ایجاد مهاجرنشین شایر، مسکون شده بود. اغلبِ آنان در استادل می‌زیستند، هرچند تعدادی نیز در خود بری، در شیب‌های مرتفع‌تر تپه، بالاتر از خانهٔ آدم‌ها سکونت داشتند. مردم بزرگ و مردم کوچک (چنانکه آنان همدیگر را به این نام می‌خواندند) روابط دوستانه‌ای با هم داشتند و با راه و رسم خود به امور خود مشغول بودند، اما هر دو گروه، به حق خود را بخش ضروری مردم بری می‌پنداشتند. در هیچ کجای دیگر جهان این نظم و ترتیب عجیب، اما عالی یافت نمی‌شد.

خود مردم بری، بزرگ و کوچک زیاد سفر نمی‌کردند؛ و امور چهار دهکده،

مشغولیت عمدهٔ آنان بود. هر از گاهی هابیت‌های بری تا باک‌لند یا حتی تا فاردینگ شرقی می‌آمدند: اما اگرچه تا سرزمین کوچک آنان، از شرق پل برندی‌واین بیش از یک روز سواره راه نبود، هابیت‌های شایر اکنون به ندرت آنجا می‌رفتند. یک باک‌لندی یا توک ماجراجو، گاه و بیگاه برای یک یا دو شب اقامت تا میهمانخانه می‌آمد، اما حتی این موارد هم با گذشت زمان نادرتر می‌شد. هابیت‌های شایر، به هابیت‌های بری و به هرکس که بیرون از مرزهای آنان زندگی می‌کرد، نسبت خارجی می‌دادند و کمتر به این گونه مردمان علاقه داشتند و آنان را کندذهن و بی‌فرهنگ می‌پنداشتند. احتمالاً در آن روزگار خارجیان بیشتری در غرب دنیا، بیشتر از آنچه مردم شایر تصورش را می‌کردند، پراکنده بودند. بی‌تردید بعضی از اینان بهتر از خانه به دوش‌ها نبودند و حاضر بودند که در هر شیب تپه‌ای نقب‌های خود را بکنند و تا زمانی که مناسب اقامت بود در آنجا بمانند. اما در بری‌لند هابیت‌ها به هر حال آبرومند و مرفه بودند و روستایی‌تر از خویشاوندان دورشان در داخل شایر به نظر نمی‌رسیدند. هنوز آن زمان فراموش نشده بود که رفت و آمد زیادی میان شایر و بری وجود داشت. مطابق همهٔ روایت‌ها خون هابیت‌های بری در رگ‌های برندی‌باک‌ها جریان داشت.

روستای بری حدود یکصد خانهٔ سنگی داشت و این خانه‌ها از آن مردم بزرگ بود که اغلب بالای جاده قرار داشتند و در دامنهٔ تپه با پنجره‌هایی رو به غرب غنوده بودند. در آن طرف، نهر عمیقی با یک حصار کلفت در داخل، به شکل نیم دایره‌ای بزرگ از تپه شروع می‌شد و به طرف آن باز می‌گشت. جاده از روی یک برآمدگی، از میان نهر و حصار می‌گذشت، اما در محل تلاقی آن با حصار، دروازه‌ای بزرگ نصب شده بود. دروازهٔ دیگری در گوشهٔ

جنوبی قرار داشت، جایی که جاده از دهکده بیرون می‌رفت. دروازه‌ها با درآمدن شب بسته می‌شدند؛ اما درست داخل آنها کلبه‌های کوچکی برای اقامت نگهبانان دروازه تعبیه شده بود.

پایین روی جاده‌ای که به سمت راست امتداد می‌یافت تا پای تپه را دور بزنند، میهمانخانهٔ بزرگی قرار داشت. آن را سال‌ها پیش وقتی که رفت و آمد توی جاده‌ها هنوز خیلی بیشتر بود، ساخته بودند. زیرا بری در محل تلاقی راه‌های قدیمی قرار گرفته بود؛ یک راه باستانی دیگر درست بیرون نهر در انتهای غربی دهکده، جادهٔ شرق را قطع می‌کرد، و در روزگاران پیشین آدمیان و مردم دیگر از هر دست روی آن به سفرهای بسیار دست می‌زدند. *عجیب مثل خبرهای بری* هنوز از ضرب‌المثل‌های فاردینگ شرقی بود و از همان روزگار به ارث رسیده بود، وقتی که خبرهای شمال و جنوب و شرق را می‌شد در میهمانخانه شنید و زمانی که هابیت‌های شایر عادت داشتند بیشتر وقت‌ها برای شنیدن این خبرها به آنجا بروند. اما سرزمین‌های شمالی مدت‌ها پیش متروک شده بود و جادهٔ شمالی اکنون به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت: علف‌ها سرتاسر آن را پوشانده بودند و مردم بری به آن راه‌سبز[1] می‌گفتند.

هر چند میهمانخانهٔ بری هنوز هم آنجا بود و میهمانخانه‌دار فردی مهم به شمار می‌آمد. خانهٔ او محل ملاقات مردم بیکار و پرچانه و کنجکاو، و ساکنان چهار روستا از کوچک و بزرگ بود؛ و پناهگاهی بود برای تکاوران و دیگر آدم‌های سرگردان و برای مسافرانی (اغلب دورف‌ها) که هنوز در جاده

---

1. Green way

شرق سفر می‌کردند و به کوهستان در رفت و آمد بودند.

هوا تاریک بود و ستارگان سفید در آسمان می‌درخشیدند که فرودو و دوستانش سرانجام به محل تلاقی راه سبز رسیدند و به روستا نزدیک شدند. به دروازهٔ غربی رسیدند و آن را بسته یافتند، اما جلوی در کلبهٔ آن طرف حصار، مردی نشسته بود. از جا جست و فانوسی به دست گرفت و از روی دروازه با شگفتی به آنان نگریست.

با لحنی تند پرسید: «چه می‌خواهید و از کجا می‌آیید؟»

فرودو جواب داد: «می‌خواهیم برویم میهمانخانهٔ اینجا. داریم به طرف شرق سفر می‌کنیم و امشب بیشتر از این جلوتر نمی‌توانیم برویم.»

نگهبان دروازه آرام و انگار خطاب به خودش گفت: «هابیت‌ها! چهار هابیت! و به‌علاوه آن طور که از طرز صحبت کردنشان معلوم است، از شایر.» لحظه‌ای با بدبینی به آنان خیره شد و سپس آهسته دروازه را باز کرد و اجازه داد تا سواره وارد شوند.

وقتی اندکی کنار در کلبهٔ او ایستادند، ادامه داد: «ما مردم شایر را شب‌ها زیاد توی جاده نمی‌بینیم. تعجب مرا می‌بخشید، ولی برای چه کاری به شرق بری می‌روید! ممکن است اسم شما را بپرسم؟»

فرودو گفت: «اسم ما و کارمان به خود ما مربوط می‌شود و اینجا جای خوبی برای صحبت دربارهٔ این چیزها به نظر نمی‌رسد.» از طرز نگاه مرد یا لحن صحبت کردن او، خوشش نیامده بود.

مرد گفت: کار خودتان به خودتان مربوط است، شکی نیست، اما کار من وقتی که هوا تاریک شد این است که از مردم سؤال بپرسم.»

مری مداخله کرد: «ما از هابیت‌های باک‌لند هستیم و هوس سفر و

ماندن در میهمانخانهٔ اینجا به سرمان زده. من برندی‌باک هستم. این برای تو کافی است؟ مردم بری میهمان‌نواز بودند. یا من این طور شنیده‌ام.»

مرد گفت: «باشد! باشد! قصد اهانت نداشتم. اما احتمالاً می‌بینید که علاوه بر بابا هری[1] آدم‌های دیگری هم از شما سؤال می‌پرسند. آدم‌های مشکوک این دور و اطراف هستند. اگر به *اسبچه* بروید، می‌بینید که فقط شما میهمان آنجا نیستید.»

برایشان شب خوشی آرزو کرد و دیگر چیزی نگفتند؛ اما فرودو می‌توانست در نور فانوس ببیند که مرد با کنجکاوی به آنان چشم دوخته است. وقتی سواره پیش رفتند از صدای بسته شدن دروازه در پشت سرشان خوشحال شد. مانده بود که چرا مرد این قدر مظنون بود، و آیا کسی خبر گروهی از هابیت‌ها را از او پرسیده بود. آیا گندالف در مورد آنان پرس و جو کرده بود؟ احتمال داشت که وقتی در جنگل و بلندی‌ها معطل شده بودند، به آنجا رسیده باشد. اما چیزی در نگاه و صدای نگهبان دروازه بود که او را دلواپس می‌کرد.

مرد لحظه‌ای از پشت سر به هابیت‌ها خیره شد و سپس به خانه‌اش برگشت. به محض آنکه پشتش را به دروازه کرد، شبحی تیره به سرعت از روی آن پرید و در سایه‌های خیابان دهکده ناپدید شد.

هابیت‌ها سواره از شیبی بالا رفتند و چند خانهٔ تک افتاده را پشت سر گذاشتند و به جلوی میهمانخانه رسیدند و ایستادند. خانه‌ها در نظر آنان بزرگ و عجیب می‌نمود. سام سرش را بالا گرفت و به میهمانخانهٔ سه

---

1. Old Harry

اشکوبه با پنجره‌های بسیارش خیره شد و احساس کرد و روحیه‌اش را باخته است. پیش خود تصور کرده بود که غول‌های بلندتر از درختان و حتی موجوداتی دهشتناک‌تر را سرانجام در طول سفرش خواهد دید؛ اما در حال حاضر نخستین نشانهٔ آدمیان و ساختمان‌های بلندشان برای پایان تاریک یک روز خسته‌کننده، نه تنها کافی بلکه بیش از حد انتظار بود. وی اسب‌های سیاهی را در خیال مجسم کرد که همه زین شده در سایه‌های حیاط میهمانخانه ایستاده بودند و سواران سیاهی را تصور کرد که از پنجره‌های تاریک بالایی به پایین می‌نگریستند.

گفت: «لابد ما نمی‌خواهیم امشب را اینجا بمانیم قربان، مگر نه؟ اگر هابیت‌ها در این دور و اطراف هستند چرا دنبال کسی نمی‌گردیم که مایل باشد ما را به خانه‌اش ببرد؟ این طور خیلی دنج‌تر است.»

فرودو گفت: «میهمانخانه چه ایرادی دارد؟ تام بامبادیل سفارش همین جا را کرد. فکر می‌کنم داخلش خیلی دنج باشد.»

میهمانخانه حتی از بیرون در نظر چشم‌های آشنا خانه‌ای خوشایند می‌نمود. سردری مشرف به جاده داشت و دو جناح آن در دل شیب‌های زمین پایین تپه کنده شده و تا اندازه‌ای در دل آن فرو رفته بود، به نحوی که پنجره‌های طبقهٔ دوم در پشت ساختمان هم‌سطح زمین بود. تاق عریضی بر فراز یک هشتی بزرگ در میان دو جناح ساختمان قرار داشت و در سمت چپ زیر تاق، درگاهی بزرگی دیده می‌شد که دسترسی به آن از طریق چند پلهٔ عریض ممکن بود. در باز بود و روشنایی از آن به بیرون جاری می‌شد. در بالای تاق چراغی روشن و در میان آن تابلوی بزرگی آویزان بود: نقش اسبچهٔ سفید چاقی که روی دو پای عقبش ایستاده و دستانش را به هوا بلند کرده بود. روی در با رنگ سفید نوشته بودند: ***اسبچهٔ راهوار به مدیریت***

*بارلی‌من باتربار.* از پشت پرده‌هایِ ضخیمِ بسیاری از پنجره‌های پایینی نور چراغ‌ها به چشم می‌خورد.

همچنان که در تاریکی بیرون این پا و آن پا می‌کردند، کسی در داخل شروع به خواندن ترانهٔ شادی کرد، و صداهای با نشاطِ متعددی در همسرایی به او پیوستند. لحظه‌ای به صدای نویدبخش گوش دادند و سپس از اسبچه‌هاشان پایین آمدند. ترانه به پایان رسید و شلیک خنده‌ها و کف‌زدن‌ها آغاز شد.

اسبچه‌ها را به زیر تاق راهنمایی کردند و با رهاکردن آنها در زیر هشتی از پله‌ها بالا رفتند. فرودو جلو رفت و نزدیک بود با مرد چاق کوتاه قامتی که سری تاس و صورتی سرخ داشت تصادف کند. پیش‌بند سفیدی بسته بود و با جنب و جوش از این در بیرون می‌آمد و از دیگری داخل می‌رفت و سینی بزرگی انباشته از لیوان‌های دسته‌دار بزرگ پر را حمل می‌کرد.

فردو شروع کرد: «می‌توانیم ـــــــــ»

مرد از روی شانه‌اش فریاد زد: «بی‌زحمت یک لحظه صبر کنید.» و در هیاهوی صداها و ابری از دود فرو رفت. لحظه‌ای بعد بیرون آمد و دستانش را روی پیش‌بندش پاک کرد.

تعظیم‌کنان گفت: «شب خوش ارباب کوچک! چه فرمایشی دارید؟»

«تخت‌خواب برای چهار نفر و اصطبل برای پنج اسبچه، اگر بتوان فراهم کرد. شما آقای باتربار هستید؟»

گفت: «درست است! اسمم بارلی‌من است. بارلی‌من باتربار در خدمت شماست! شما اهل شایرید، ها؟» و سپس ناگهان دستش را به پیشانی‌اش کوبید، انگار که می‌خواست چیزی را به یاد بیاورد. فریاد زد: «هابیت‌ها! این موضوع من را یاد چه چیزی می‌اندازد؟ ممکن است اسم‌های شما را بپرسم

قربان؟»

فرودو گفت: آقای توک و آقای برندی‌باک؛ و این هم سام گمگی است، اسم من آندرهیل است.»

آقای باتربار بشکنی زد و گفت: «حالا بفرمائید! دوباره فراموشم شد! اما وقتی وقت فکر کردن پیدا کردم، دوباره یادم می‌افتد. از پا افتاده‌ام؛ ولی ببینم چه کار می‌توانم برایتان بکنم. ما این روزها دیگر زیاد از شایر میهمان نداریم، و متأسفم که چندان که باید و شاید از شما استقبال نمی‌کنم. اما امشب چنان جمعیتی توی میهمانخانه هست که از خیلی وقت پیش سابقه نداشته. ما توی بری می‌گوییم: باران نمی‌بارد وقتی هم که می‌بارد مثل سیل می‌بارد.»

فریاد زد: «آهای! ناب[1]! کجایی فس‌فسوی پا پشمالو؟ ناب!»

«آمدم قربان! آمدم!» یک هابیت با ظاهر شاد از میان در جست و خیزکنان پیدا شد، و با دیدن مسافران لحظه‌ای ایستاد و با علاقهٔ بسیار به آنان خیره شد.

ارباب پرسید: «باب[2] کجاست؟ نمی‌دانی؟ خوب پیدایش کن! عجله کن! من که شش تا پا ندارم و همین طور هم شش تا چشم! به باب بگو که پنج تا اسبچه هست که باید ببردشان اصطبل. باید یک جایی جایشان بدهد.» ناب با نیش باز و چشمک‌زنان به دو رفت.

آقای باتربار در حالی که به پیشانیش می‌زد، گفت: «خوب حالا چه می‌خواستم بگویم؟ به قول معروف یک چیز می‌آید توی ذهن آدم و چیز دیگر را بیرون می‌کند. امشب آن قدر گرفتارم که سرم گیج می‌رود. یک گروه

---

1. Nob    2. Bob

دیشب از راه سبز، از طرف جنوب آمده - و این خودش به اندازهٔ کافی شروع عجیبی بود. بعد یک گروه از دورف‌ها که دارند به سمت غرب می‌روند، عصر امروز از راه رسیدند. و حالا هم شما. اگر هابیت نبودید، بعید می‌دانم که می‌توانستیم اینجا به شما جا بدهیم. اما یکی دو اتاق در جناح شمالی داریم که وقتی اینجا را ساختند، مخصوصاً آنها را برای هابیت‌ها در نظر گرفتند. در طبقهٔ همکف، درست همانطور که خودشان ترجیح می‌دهند؛ پنجره‌های گرد، درست همان چیزی که دوست دارند. امیدوارم راحت باشید. شک ندارم که منتظر شام هستید. سعی می‌کنیم هر چه زودتر آماده بشود. حالا از این طرف بفرمایید!»

مسافت کوتاهی در داخل یک راهرو راهنمایی‌شان کرد و دری را باز کرد. گفت: «این هم یک اتاق پذیرایی کوچک! امیدوارم مناسب باشد. حالا مرا می‌بخشید. خیلی گرفتارم. وقتی برای حرف زدن نیست. باید بدوم. برای آدمی که دو تا پا دارد کار سختی است، ولی لاغرتر نمی‌شوم. دوباره به شما سر می‌زنم. اگر چیزی لازم داشتید زنگ بزنید تا ناب بیاید. اگر نیامد، هم زنگ بزنید و هم فریاد!»

سرانجام بیرون رفت و آنان را تقریباً از نفس افتاده به حال خود رها کرد. به نظر می‌رسید که قادر است یک نفس و بی‌انتها حرف بزند، حالا هر چه قدر که می‌خواهد گرفتار باشد. خود را در اتاق کوچک و دنجی یافتند. آتش کوچک درخشانی در بخاری روشن بود و در مقابل آن چند صندلی کوتاه و راحت قرار داده بودند. میزگردی در آنجا بود و از قبل رومیزی سفیدی روی آن گسترده بودند و در وسط آن زنگ بزرگی به چشم می‌خورد. اما ناب، خدمتکار هابیت بسیار پیش‌تر از آن که به فکر زدن بیافتند، با جنب و جوش وارد شد. شمع و یک سینی پر از بشقاب آورده بود.

پرسید: «چیزی برای نوشیدن میل دارید؟ می‌خواهید تا شامتان حاضر می‌شود اتاق خواب‌ها را نشانتان بدهم؟»

دست و رو شسته و دور لیوان‌های دسته‌دار گود پر از آبجو نشسته بودند که آقای باتربار و ناب دوباره داخل شدند. در یک چشم به هم زدن سفره گسترده شد: سوپ داغ و گوشت سرد و شیرینی و تمشک و قرص‌های نان تازه و قالب‌های کره و پنیر نیم کهنه؛ غذای سادهٔ خوب، به همان خوبی که در شایر یافت می‌شد و آن قدر خودمانی که آخرین نشانه‌های سوءظن سام را که قبلاً تا حد زیادی با آبجوی ناب تسکین یافته بود، از میان ببرد.

میهمانخانه‌دار کمی آن دور و بر این پا و آن پا کرد و سپس پیشنهاد داد که ترکشان کند. دم در ایستاد و گفت: «نمی‌دانم آیا دلتان می‌خواهد وقتی شامتان را صرف کردید به جمع محلق شوید یا نه. شاید ترجیح بدهید به رختخوابتان بروید. با این حال اگر تصمیم به آمدن گرفتید، جمع از ملاقاتتان خوشوقت می‌شود. خارجی‌ها - معذرت می‌خواهم باید بگویم مسافران شایر - زیاد به اینجا نمی‌آیند؛ دوست داریم یک خورده از خبرها را بشنویم، یا هر داستان یا ترانه‌ای که یادتان باشد. اما هر طور که میلتان است! اگر چیزی کم و کسر داشتید زنگ بزنید!»

وقتی شام به پایان رسید چنان دلگرم شده و سرحال آمده بودند (سه ربع ساعت بی‌وقفه خوردن بدون آن که هیچ صحبت غیرضروری مزاحمشان شود) که فرودو و پی‌پین و سام تصمیم گرفتند که به جمع بپیوندند. مری گفت که احتمالاً جمع کسالت‌باری خواهد بود. «من همین جا در آرامش یک خورده کنار آتش می‌نشینم، شاید هم بعداً بیرون بروم که هوایی تازه کنم. مواظب رفتار و حرف‌زدن خودتان باشید و یادتان نرود که قرار است مخفیانه فرار کنید و هنوز توی شاهراه هستیم و خیلی هم از شایر دور نشده‌ایم!»

پی‌پین گفت: «بسیار خوب! تو مواظب خودت باش! گم نشوی، و فراموش نکن که داخل امن‌تر است!»

جمع در تالار بزرگ عمومی میهمانخانه گرد آمده بود. وقتی چشمان فرودو به روشنایی خو گرفت، متوجه شد که تعداد زیاد است و جورواجور، منبع روشنایی عمدتاً از یک کنده درخت بود که با درخشش مشغول سوختن بود، زیرا سه چراغ آویزان از سقف، کم سو بودند و در حجابی از دود فرو رفته بودند. بارلی‌من باتربار کنار آتش ایستاده بود و با یک جفت دورف و یک یا دو تن از آدم‌هایی که شکل و شمایل عجیب داشتند صحبت می‌کرد. روی نیمکت‌ها از هر دسته مردمانی نشسته بودند: آدم‌های بری، یک عده از هابیت‌های محل (که نشسته بودند و یک ریز با هم حرف می‌زدند)، و باز چند دورف، و تعدادی چهره‌های مبهم دیگر که در سایه‌ها و گوشه‌ها تشخیص آنان دشوار بود.

به محض این که هابیت‌های شایر وارد شدند، بری‌لندی‌ها یک صدا به آنان خوش‌آمد گفتند. بیگانگان، آنهایی که از راه سبز آمده بودند با کنجکاوی به آنان نگاه کردند. میهمانخانه‌دار مردم بری را با چنان شتابی به تازه‌واردان معرفی کرد که تعداد زیادی اسم به گوششان خورد، اما نفهمیدند که این نام‌ها هر یک به چه کسی تعلق دارد. آدم‌های بری ظاهراً چنین می‌نمود که بیشتر نام‌های گیاهی دارند (که در نظر مردمان شایر نسبتاً عجیب بود) نام‌هایی همچون راش‌لایت،[1] گوت لیف،[2] هیترتوز،[3] اپل دور،[4] تیستل وول[5] و فرنی[6] (بگذریم از خود باتر بار). بعضی از هابیت نام‌های

---

1. Rushlight
2. Goatleaf
3. Heathertoes
4. Appledore
5. Thistlewool
6. Ferny

مشابهی داشتند. به عنوان مثال به نظر می‌رسید که تعداد زیادی ماگ ورت[1] وجود دارد. اما بیشتر آنان نام‌های معمولی داشتند، مثل بنکز،[2] بروک‌هاوس،[3] لانگ هولز،[4] سند هیور،[5] و تونلی،[6] که بسیاری از این نام‌ها در شایر هم به کار می‌رفت. تعداد زیادی آندرهیل از استادل وجود داشت و از آنجا که آنان اعتقاد داشتند که نمی‌توانند بدون آن که خویشاوند هم باشند، نامی مشترک داشته باشند، به فرودو مثل پسرعمویی که دیرزمانی است گم شده، دلبستگی نشان دادند.

هابیت‌های بری در واقع رفتاری دوستانه و کنجکاو داشتند، و فرودو به زودی دریافت باید توضیحاتی چند برای آنچه داشت انجام می‌داد، ارائه کند. چنین وانمود کرد که به تاریخ و جغرافی علاقمند است (که با گفتن این حرف سرهای بسیاری در تأیید گفتهٔ او به جنبش درآمد، هر چند که هیچ یک از این کلمات در گویش بری کاربرد زیادی نداشت). گفت که به نوشتن کتابی علاقمندم (که با گفتن آن، همه شگفت‌زده ساکت شدند) و این که من و دوستانم می‌خواهیم اطلاعاتی را دربارهٔ هابیت‌هایی که بیرون از شایر و به خصوص در سرزمین‌های شرقی زندگی می‌کنند، گردآوری کنیم.

در این هنگام همه با هم به حرف زدن پرداختند. اگر فرودو واقعاً می‌خواست کتابی بنویسد و گوش‌های متعددی داشت، در عرض چند دقیقه به اندازهٔ مطالب چندین و چند فصل چیز می‌آموخت. و اگر این هم کافی نبود به او فهرستی از نام‌ها را عرضه کردند که با «بارلی‌من خودمان در اینجا» شروع می‌شد و او برای اطلاعات بیشتر می‌توانست به آنان مراجعه کند. اما پس از زمانی کوتاه وقتی معلوم شد که فرودو در جا مشغول نوشتن کتابش

---

1. Mugwort   2. Banks   3. Brockhouse
4. Longholes   5. Sandheaver   6. Tunnelly

نیست، هابیت‌ها به سؤالات معمول خود در بارهٔ وقایع شایر بازگشتند. فرودو چندان خوش مشرب از آب درنیامد، و به زودی متوجه شد که در گوشه‌ای تنها نشسته است و مشغول گوش کردن است و به اطراف نگاه می‌کند.

آدم‌ها و دورف‌ها اغلب از وقایعی که در دوردست‌ها به وقوع می‌پیوست، صحبت و اخباری را نقل می‌کردند که داشت به تدریج عادی می‌شد. در جنوب دردسرهایی به وجود آمده بود، و به نظر می‌رسید آدم‌هایی که از راه سبز می‌آمدند، مشغول نقل مکان بودند و دنبال سرزمین‌هایی می‌گشتند که بتوانند در آنجا به کمی آرامش دست پیدا کنند. مردم بری با اینان احساس همدردی می‌کردند، اما کاملاً واضح بود که مایل نیستند تعداد زیادی از این بیگانگان را در سرزمین کوچکشان بپذیرند. یکی از مسافران، مرد چشم لوچِ کریه‌المنظری پیش‌بینی می‌کرد که در آیندهٔ نزدیک مردم بیشتر و بیشتری به شمال بیایند. به صدای بلند گفت: «اگر جا برایشان پیدا نشود، خودشان برای خودشان جا پیدا می‌کنند. آنها هم مثل همه حق دارند زندگی کنند.» ساکنان محل از این چشم‌انداز خشنود به نظر نمی‌رسیدند.

هابیت‌ها ظاهراً چنان توجهی به این موضوع نشان نمی‌دادند و در حال حاضر این موضوع ظاهراً چندان ربطی به هابیت‌ها نداشت. مردم بزرگ اصراری به ساکن شدن در نقب‌های هابیتی از خود نشان نمی‌دادند. توجهشان بیشتر به سام و پی‌پین جلب شده بود، که اکنون کاملاً خود را در آنجا راحت احساس می‌کردند و با بی‌خیالی دربارهٔ وقایع شایر گپ می‌زدند. وی با نقل فروریختن سقف نقب تالار شهر در میکل دلوینگ قهقهه‌اش به هوا رفت: ویل ویت فوت،[1] شهردار و چاق‌ترین هابیت فاردینگ غربی توی

1. Will Whitfoot

گچ دفن شده و بعد مثل یک پیراشکی گوشت آردی بیرون آمده بود. اما سؤال‌های متعددی پرسیدند که فرودو را کمی نگران کرد. یکی از بری‌لسی‌ها که ظاهراً بارها به شایر رفته بود، می‌خواست بداند که آندرهیل‌ها کجا زندگی می‌کنند و با چه کسانی نسبت دارند.

فرودو یک دفعه متوجه مرد آفتاب سوخته‌ای شد که شکل و شمایل عجیبی داشت و در سایهٔ کنار دیوار نشسته بود و جدی و مصمم به گفت‌وگوی هابیت‌ها گوش می‌داد. آبخوری بلندی در برابرش قرار داشت و مشغول کشیدن چپق دسته بلندی بود که به طرزی عجیب حکاکی شده بود. پاهایش را مقابل خود دراز کرده بود و چکمه‌های بلندش را که از چرم نرمی ساخته شده و کاملاً مناسب او می‌نمود، به نمایش گذاشته بود، اما معلوم بود که آنها را زیاد پوشیده است و آثار گل خشک شده روی آن دیده می‌شد. بالاپوشی سنگین از پارچه‌ای به رنگ سبز تیره به تن داشت که خاک سفر بر آن نشسته بود و آن را محکم به دور خود پیچیده، و علی‌رغم هوای گرم اتاق باشلق آن را به سر کشیده بود که بر چهره‌اش سایه می‌انداخت. اما همچنان که هابیت‌ها را نگاه می‌کرد، برق چشمانش دیده می‌شد.

فرودو وقتی فرصتی یافت که به نجوا با آقای باتربار صحبت کند، پرسید: «او کیست؟ فکر نمی‌کنم او را معرفی کرده باشی.»

میهمانخانه‌دار در جواب به نجوا گفت: «او؟» و زیرچشمی بدون آن که سرش را برگرداند نگاهی به آن طرف انداخت. «خودم هم درست نمی‌دانم. یکی از همان مردم سرگردان است - ما به آنها تکاور می‌گوییم. به ندرت حرف می‌زند: اما وقتی بخواهد چیزی تعریف کند، حکایت نادری تعریف می‌کند. یک ماه، یا یک سال ناپدید می‌شود، و بعد دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شود. بهار گذشته خیلی زیاد می‌رفت و می‌آمد؛ ولی از آن موقع به بعد او را

ندیده بودم. حالا اسم واقعی‌اش چه هست، هیچ وقت نشنیده‌ام: اما این دور و اطراف او را به اسم استرایدر[1] می‌شناسند. همیشه با پاهای بلندش قدم‌های خیلی بزرگ برمی‌دارد؛ هر چند هیچ وقت به کسی نمی‌گوید که علت این همه عجله‌اش چیست. اما به قول معروف همان طور که ما در بری می‌گوییم سر از کار شرقی‌ها و غربی‌ها نمی‌شود درآورد، یعنی منظور مان تکاورها و مردم شایر است، مرا می‌بخشی. عجیب است که از او می‌پرسی.» ولی درست در آن لحظه آقای باتربار را صدا زدند که برایشان آبجو بیاورد و آخرین مطلب او بی‌توضیح باقی ماند.

فرودو دریافت که استرایدر اکنون به او نگاه می‌کند، گویی همهٔ آن چیزهایی را که دربارهٔ او گفته بودند، شنیده یا حدس زده بود. به زودی با اشارهٔ دست و تکان دادن سر فرودو را دعوت کرد که بیاید و در کنار او بنشیند. وقتی فرودو به او نزدیک شد، باشلقش را کنار زد و سر پرموی سیاهش را که دانه‌های خاکستری تویش افتاده بود، و در صورت رنگ‌پریدهٔ خشن‌اش جفتی چشم خاکستری پر شور را به نمایش گذاشت.

با صدای آهسته‌ای گفت: «به من می‌گویند استرایدر، از ملاقات شما خوشوقتم ارباب - آندرهیل، اگر باتربار نام شما را درست گفته باشد.»

فرودو با لحن خشک گفت: «درست گفته است.» زیر نگاه خیرهٔ آن چشم‌های پرشور به هیچ وجه احساس راحتی نمی‌کرد.

استرایدر گفت: «بسیار خوب، ارباب آندرهیل، اگر من به جای شما بودم جلوی دوستان جوانم را می‌گرفتم که زیاد حرف نزنند. مشروب و آتش و ملاقات‌های گذری کمابیش خوشایند است، ولی خوب - اینجا شایر نیست.

---

۱. Strider، به معنی کسی که شلنگ‌انداز گام برمی‌دارد. م.

آدم‌های مشکوکی این دور و اطراف هستند.» و با دیدن نگاه خیرهٔ فرودو، با لبخندی شیطنت‌آمیز اضافه کرد: «هر چند ممکن است فکر کنید که شاید گفتن چنین حرفی روا نیست.» و در حالی که به چهرهٔ فرودو می‌نگریست، ادامه داد! «و حتی اخیراً مسافران بیگانه هم به بری رفت و آمد کرده‌اند.»

فرودو نگاهش را برگرداند، اما چیزی نگفت؛ و استرایدر هیچ اشارهٔ دیگری نکرد. توجه او انگار ناگهان به پی‌پین معطوف شد. فرودو با کمال اضطراب متوجه شد که استقبال از توکِ جوانِ بذله‌گو هنگام تعریف داستان شهردار میکل دلوینگ او را تشویق کرده است که در واقع اکنون روایتی خنده‌دار از میهمانی خداحافظی بیل‌بو تعریف کند. هم‌اکنون داشت تقلید سخنرانی را در می‌آورد و به ناپدید شدن شگفت‌انگیز نزدیک می‌شد.

فرودو آزرده‌خاطر شد. بی‌تردید کمابیش برای بسیاری از هابیت‌های محل، داستانی بی‌خطر بود: یک داستان بامزه دربارهٔ مردم بامزهٔ آن طرف رودخانه؛ اما بعضی‌ها (برای مثال باتربار پیر) کم و بیش چیزهایی می‌دانستند و احتمالاً شایعات قدیمی ناپدید شدن بیل‌بو را شنیده بودند. این موضوع اسم بگینز را در ذهنشان تداعی می‌کرد، به خصوص اگر کسی قبلاً دربارهٔ آن اسم در بری پرس‌وجو کرده بود.

فرودو بی‌قرار بود و نمی‌دانست چه بکند. پی‌پین ظاهراً از توجهی که به او می‌شد لذت می‌برد و خطری را که تهدیدشان می‌کرد به کلی از یاد برده بود. ترسی ناگهانی بر فرودو چیره شد که نکند پی‌پین در حال و روز فعلی‌اش حتی ذکری از حلقه هم به میان بیاورد؛ و این امر ممکن بود فاجعه‌آمیز باشد.

استرایدر نجواکنان در گوش او گفت: «بهتر است هر چه زودتر کاری بکنی!»

فرودو از جا پرید و روی یک میز ایستاد و شروع به صحبت کرد. توجه مخاطبین پی‌پین منحرف شد. بعضی از هابیت‌ها به فرودو نگاه کردند و

خندیدند و کف زدند و فکر کردند که آقای آندرهیل بیشتر از ظرفیت خود در نوشیدن آبجو افراط کرده است.

فرودو ناگهان احساس حماقت کرد و متوجه شد همانطور که همیشه موقع سخنرانی عادت داشت، با انگشت با اشیاء داخل جیب‌هایش بازی می‌کند. حلقه را که زنجیر به آن متصل بود لمس کرد و بدون هیچ علت مشخصی هوس کرد که انگشتش را داخل آن فرو ببرد و ناپدید شود و از این موقعیت احمقانه رهایی یابد. به نظرش آمد که این پیشنهاد از بیرون به او رسید، از کسی یا چیزی در اتاق. سخت در برابر وسوسه مقاومت به خرج داد و حلقه را محکم در چنگش نگه داشت، تو گویی باید آن را سخت می‌چسبید و از فرار یا شیطنت و بازیگوشی آن ممانعت به عمل می‌آورد. در هر حال هیچ فکر بکری به ذهنش نرسید. به اصطلاح شایری‌ها «چند کلمه‌ای مناسب اوضاع و احوال» گفت: *از پذیرایی دوستانهٔ شما بسیار خرسندیم، و من به خود جرأت می‌دهم که آرزو کنم ملاقات کوتاه من به تجدید پیوندهای کهنهٔ دوستی میان شایر و بری کمک کند*؛ سپس مکثی کرد و به سرفه افتاد.

همه در اتاق اکنون به او می‌نگریستند. یکی از هابیت‌ها فریاد زد: «یک ترانه!.» دیگران نیز همه فریاد زدند: «یک ترانه! یک ترانه! زود باش ارباب، چیزی برایمان بخوان که قبلاً نشنیده باشم!»

فرودو لحظه‌ای مات و مبهوت ایستاد. سپس در نهایت استیصال ترانهٔ مضحکی را شروع کرد که بیل‌بو شیفهٔ آن بود، و در واقع به آن افتخار می‌کرد، زیرا شعرش را خودش سروده بود. شعر ترانه دربارهٔ یک میهمانخانه بود؛ و شاید هم به همین دلیل بود که در آن لحظه به ذهنش رسید. ما شعر را به صورت کامل در اینجا آورده‌ایم. مطابق معمول تنها چند بیتی از آن در یادها

باقی مانده است.

میهمانخانه‌ای است، یک میهمان‌خانهٔ شاد قدیمی
در زیر یک تپهٔ معمولی قدیمی،
آنجا آبجویی می‌سازند که آن‌قدر قهوه‌ای است
که خود مرد ماه‌نشین، یک شب آمد پایین
تا شکمی از عزا در بیاورد.

میهمانخانه‌دار گربه‌ای دارد شنگول
که می‌نوازد یک ویلون پنج سیمه
آرنجش را می‌برد بالا و پایین
بالا می‌برد جیغ جیغ می‌کند، پایین می‌برد ویغ ویغ می‌کند
گاهی هم آرشه را آن وسط‌ها می‌کشد.

میهمانخانه‌دار سگ کوچکی دارد
که خیلی به شوخی علاقه دارد
وقتی میهمان‌ها سرشان گرم می‌شود
آن قدر می‌خندد که از خنده خفه می‌شود.

گاو شاخداری هم دارد
که مثل همهٔ ملکه‌ها مغرور است؛
اما موسیقی مثل آبجو سرش را داغ می‌کند،

چنان که دم کاکل‌دارش تاب می‌خورد
روی علف‌ها رقص می‌کند.

و ها! یک ردیف بشقاب نقره
و یک انبار قاشق نقره!
یک جفت مخصوص برای یکشنبه‌ها
که برقشان می‌اندازند عصر شنبه‌ها.

مرد ماه‌نشین از ته دل آبجو می‌زد،
گربه با ویلون ضجه می‌زد؛
گاو دیوانه‌وار توی باغ جست می‌زد
سگ کوچولو هم داشت با دمش لج می‌کرد

مرد ماه‌نشین یک لیوان دیگر بالا رفت
بعد غلتید و زیر میز پایین رفت؛
آنجا خوابید و خواب آبجو دید
تا آن که در آسمان رنگ ستاره‌ها پرید
سپیدهٔ صبح داشت از راه می‌رسید.

میهمانخانه‌چی به گربهٔ شنگولش گفت!
«اسب‌های سفید ماه
شیهه می‌کشند، دهنه‌های نقره‌ای‌شان را گاز می‌زنند
اما اربابشان مست و لا یعقل افتاده

و آفتاب به زودی طلوع می‌کند!»

پس گربه نواخت آهنگ‌های، دریم، دریم با ویلون‌اش
که بیدار می‌کرد مرده را با رنگ‌اش:
رنگ را تند کرد و آرشه کشید
خواست بیدار کند مرد ماه‌نشین
میهمانخانه‌دار آمد و گفت: «ساعت از سه گذشت بیدار شو!»
مرد را غلتاند و آرام بالای تپه بردند
او را توی ماه پیچیدند،
اسب‌هایش از پشت سر شیهه کشیدند
گاو هم طوری دوید که گوزن‌ها می‌دویدند
یک بشقاب و قاشق هم به هوا پریدند.

آهنگ دریم - دام - دریم ویلون سریع‌تر شد؛
فریاد سگ به هوا بلند شد،
گاو و اسب‌ها روی سرشان ایستادند؛
میهمان‌ها همه از رختخواب بیرون پریدند
روی کف اتاق پاکوبان رقصیدند.

سیم‌های ویلون دینگ، دانگ صدا کرد و برید!
گاو جست زد و روی ماه پرید،
سگ این را دید و از خنده امانش برید،

***بشقاب روز شنبه پا به فرار گذاشت***
***قاشق روز یکشنبه به همراهی‌اش شتافت.***

***ماه‌گرد پشت تپه‌ها فرو رفت،***
***خورشیدخانم سرش را بلند کرد و طلوع کرد.***
***چیزی را که با چشم آتشین‌اش دید باور نکرد؛***
***درست است که روز بود، همه برگشته بودند***
***کجا! توی رختخواب و خوابیده بودند!***

بلند و طولانی برای او کف زدند. فرودو صدای خوبی داشت و، ترانه تخیلاتشان را تحریک کرده بود. فریاد می‌زدند: «بارلی‌من خودمان کجاست؟ باید این را بشنود. باب باید به گربه‌اش ویولن زدن یاد بدهد و بعد ما برقصیم.» آبجوی بیشتری سفارش دادند و شروع کردند به فریاد زدن: «دوباره آن را برایمان بخوان ارباب! زودباش! یک بار دیگر!»

فرودو را مجبور کردند که یک مشروب دیگر بخورد و از نو ترانه‌اش را شروع کند و در عین حال بسیاری از آنان هنگام خواندن به او پیوستند؛ زیرا آهنگ ترانه کاملاً آشنا بود و آنان به سرعت بیت‌ها را حفظ می‌کردند. اکنون نوبت فرودو بود که به خود مغرور شود. روی میز بالا و پایین می‌پرید؛ وقتی برای بار دوم به مصرع ***گاو جست زد و روی ماه پرید*** رسید، به هوا پرید. اما خیلی با شدت و حدت پریده بود، چون شَتَرق وسط یک سینی پر از لیوان فرود آمد و سر خورد و تلق و تلوق و گرومب از میز پایین افتاد! حضار همگی دهنشان را باز کردند تا از ته دل بخندند، اما یک دفعه ایستادند و سکوتی حاکی از بهت‌زدگی بر آنان مستولی شد؛ زیرا خوانندهٔ ترانه ناپدید شده بود. او

کاملاً محو شده بود، انگار آب شده بود و بی‌آن که سوراخی از خود به جا بگذارد در زمین فرو رفته بود!

هابیت‌های بومی شگفت‌زده خیره ماندند و سپس از جا جستند و هوارکشان بارلی‌من را صدا زدند. جمع خود را از پی‌پین و سام - که در گوشه‌ای تنها ماندند - کنار کشیدند و از فاصله‌ای با سوءظن و تردیدآمیز نگاهشان کردند. واضح بود که اکنون بیشتر مردم آنان را همسفران جادوگری می‌پنداشتند که قدرت و مقصودی ناشناخته داشت. اما یک بری‌لندی سبزه‌رو بود که با حالتی رندانه و ریشخندآمیز ایستاده بود و آنان را می‌نگریست و بسیار معذبشان می‌کرد. وی به زودی از در بیرون سرید و از پس او جنوبی چشم لوچ نیز خارج شد: در طول شب این دو با هم مدت زیادی در گوشی صحبت کرده بودند. هری نگهبان دروازه نیز پشت سر آنان بیرون رفت.

فرودو احساس حماقت کرد. از آنجا که نمی‌دانست چه کار کند، چهاردست و پا خود را از زیر میز به طرف گوشهٔ تاریک، به کنار استرایدر کشاند، استرایدری که بی‌حرکت نشسته بود و هیچ نشانی از افکار او روی چهره‌اش پیدا نبود. فرودو به دیوار تکیه داد و حلقه را از انگشتش بیرون آورد. چطور در انگشتش سریده بود، خودش هم نمی‌دانست. فقط حدس می‌زد که موقع آواز خواندن، توی جیبش با آن بازی می‌کرده و وقتی دستش را برای اجتناب از سقوط یک دفعه بیرون کشیده، در انگشتش سریده است. یک لحظه فکر کرد که نکند خود حلقه به او حقه زده است؛ شاید کوشیده بود در پاسخ به خواسته یا فرمانی که در داخل اتاق احساس می‌شد، خودش را آشکار کند. از نگاه مردانی که بیرون رفته بودند خوشش نمی‌آمد.

وقتی دوباره ظاهر شد، استرایدر گفت «خوب؟ چرا این کار را کردی؟ این

کار بدتر از چیزهایی بود که دوستانت می‌توانستند بگویند! خیلی نسنجیده پایت را گذاشتی وسط معرکه! یا شاید بهتر است بگویم انگشتت را؟»

فرودو آزرده خاطر و مضطرب گفت: «نمی‌دانم منظورت چیست.»

استرایدر جواب داد: «البته که می‌دانی، ولی بهتر است صبر کنیم تا جنجال کمی فروکش بکند. بعد اگر مایل باشی آقای بگینز، دوست دارم کمی خصوصی با تو صحبت بکنم.»

فرودو پرسید: «دربارهٔ چه؟» و استفادهٔ ناگهانی از نام صحیحش را نادیده گرفت.

استرایدر جواب داد: «دربارهٔ یک موضوع مهم - برای هر دوی ما.» و به چشم فرودو نگاه کرد. چیزهایی می‌شنوی که به نفعت است.»

فرودو گفت: «بسیار خوب»، و سعی کرد خود را علاقمند نشان ندهد. «بعد با هم صحبت می‌کنیم.»

در همین حال نزاعی در کنار بخاری درگرفته بود. آقای باتربار خود را به‌دو به اتاق رسانده بود و اکنون می‌کوشید به چند روایت متناقض و همزمان از یک واقعه گوش بدهد.

یکی از هابیت‌ها گفت: «من او را دیدم آقای باتربار، یا بهتر است بگویم ندیدمش، اگر منظورم را بفهمی. به عبارتی آب شد و رفت توی زمین.»

میهمانخانه‌دار در حالی که متحیر به نظر می‌رسید، گفت: «راست می‌گویی آقای ماگ‌ورت[1]؟»

ماگ‌ورت جواب داد: «بله که راست می‌گویم، به‌علاوه دقیقاً منظورم

---

1. Mugworth

همین است که گفتم.»

باتربار سرش را تکان داد و گفت: «حتماً سوءتفاهی پیش آمده. بعید است که آقای آندرهیل آب شده توی زمین رفته باشد، یا دود شده رفته باشد توی هوا، بیشتر احتمال دارد توی همین اتاق باشد.»

چند صدا با هم فریاد زدند: «خوب، حالا او کجاست؟»

«از کجا بدانم؟ هر کجا که دلش خواست می‌تواند برود، به سلامت، به شرط این که فردا صبح پولش را پرداخت بکند. این هم آقای توک: او که دود نشده.»

ماگ‌ورت لجوجانه گفت: «باشد، من چیزی را که دیدم، دیدم، چیزی را هم که ندیدم، دیدم.»

باتربار پاسخ داد: «و من هم می‌گویم سوءتفاهمی پیش آمده.» و سینی را برداشت و ظروف سفالی شکسته را جمع کرد.

فرودو گفت: «البته سوءتفاهی پیش آمده! دود نشده‌ام، اینها اینجا هستم! داشتم آن گوشه چند کلمه‌ای با استرایدر حرف می‌زدم.»

جلو آمد و مقابل نور آتش قرار گرفت؛ اما بیشتر افراد جمع حتی مضطرب‌تر از پیش، کنار کشیدند. حتی یک ذره هم با توضیحات او که پس از افتادن در زیر میزها خزیده و به سرعت کنار کشیده، قانع نشده بودند. آنگاه بیشتر هابیت‌ها و آدم‌های اهل بری بلافاصله با بدخلقی بیرون رفتند، چرا که آن شب هوس تفریح‌کردن از سرشان افتاده بود. یکی دو تن نگاه ناخوشایندی به فرودو انداختند و غرولندکنان بیرون آمدند. دورف‌ها و دو سه تن از آدم‌های بیگانه که هنوز آنجا باقی مانده بودند، برخاستند و به صاحب میهمانخانه شب به‌خیر گفتند، اما نه به فرودو و دوستانش. طولی نکشید که کسی جز استرایدر که بدون جلب توجه کنار دیوار نشسته بود، باقی نماند.

آقای باتربار چندان آشفته‌خاطر به نظر نمی‌رسید. احتمالاً پیش خود

حساب می‌کرد که میهمانخانه‌اش در شب‌هایِ متوالی و دراز دوباره پر خواهد شد، تا این معما را خوب حلاجی کنند. پرسید: «شما داشتی چه کار می‌کردی آقای آندرهیل؟ ترساندن مشتری‌های من و شکستن ظرف‌های سفالی‌ام با پشتک و وارو زدن!»

فرودو گفت: «خیلی متأسفم که برایتان دردسر درست کردم. مطمئن باشید که کاملاً غیرعمدی بود. یک حادثهٔ ناگوار.»

«بسیار خوب آقای آندرهیل! ولی اگر می‌خواهید ورجه وورجه کنید، یا شعبده‌بازی، یا نمی‌دانم هرچیزی که هست، بهتر است از قبل به مردم خبر بدهید - و به من. ما اینجا، این دور و بر به هرچیزی که غیر عادی - به قول معروف مرموز - باشد، کمی مشکوک هستیم؛ و نمی‌توانیم یک دفعه و بی‌خبر تحملش کنیم.»

«دیگر دوباره این کار نمی‌کنم آقای باتربار، قول می‌دهم. و الآن فکر می‌کنم بهتر است برویم توی رختخواب. باید فردا صبح زود راه بیفتیم. ممکن است بی‌زحمت اسبچه‌های ما را فردا هشت صبح آماده بکنید؟»

«بسیار خوب! اما قبل از این که بروید، باید چند کلمه‌ای خصوصی با شما صحبت بکنم. الآن چیزی یادم افتاد که باید به شما بگویم. امیدوارم رنجیده‌خاطر نشوید! وقتی به یکی دوتا از کارهایم رسیدم، می‌آیم به اتاق شما، البته اگر مایل باشید.»

فرودو گفت: «با کمال میل!»؛ اما دلمرده شد. نمی‌دانست پیش از آنکه به رختخواب برود، چقدر باید با این و آن صحبت خصوصی بکند، و نمی‌دانست که از توی صحبت‌ها چه چیزی در خواهد آمد. آیا همهٔ این مردمان بر ضد او متحد شده بودند؟ حتی داشت به صورت چاق باتربار پیر هم مظنون می‌شد، صورتی که انگار نقشه‌های شیطانی را پشت آن مخفی کرده بود.

# فصل ۱۰

## استرایدر

فرودو و پی‌پین و سام به سمت اتاق پذیرایی خود راه افتادند. اتاق تاریک بود. مری آنجا نبود و آتش فروکش کرده بود. تا نیم‌سوزها را فوت کنند و شعله‌ای را بر افروزند و جفتی هیزم روی آن بگذارند، متوجه شدند که استرایدر نیز همراهشان آمده است. آنجا آرام روی یک صندلی کنار در نشسته بود.

پی‌پین گفت: «سلام! تو که هستی، چه می‌خواهی؟»

جواب داد: «به من می‌گویند استرایدر و اگرچه ممکن است رفیقتان فراموش کرده باشد، ولی قول داده است با من خصوصی صحبت بکند.»

فرودو گفت: «به گمانم گفتی چیزی می‌خواهی بگویی که به نفع من است. می‌خواهی چه بگویی؟»

استرایدر جواب داد: «چیزهای زیادی می‌خواهم بگویم، ولی البته حرف‌های من بهایی دارد.»

فرودو با حالتی برافروخته پرسید: «منظورت چیست؟»

«مضطرب نشو! منظورم این است: من هر چیزی را که می‌دانم به تو می‌گویم، و چند توصیهٔ خوب به شما می‌کنم - و در عوض پاداش می‌خواهم.»

فرودو گفت: «لطفاً بفرمایید ببینم قیمت آن چیست؟» شک برش داشته بود که نکندگیر آدم رذلی افتاده و با نگرانی فکر می‌کرد که مبلغ کمی پول با خودش آورده است. همهٔ آن به زحمت آدمی طماع را راضی می‌کرد و او نمی‌توانست چیزی از آن را برای خودشان نگه دارد.

استرایدر با لبخند خفیفی پاسخ داد: «بیشتر از آن چیزی نیست که استطاعتش را نداشته باشید.» گویی افکار فرودو را حدس زده بود. «فقط این: باید مرا همراه خودتان ببرید، تا زمانی که خودم بخواهم ترکتان کنم.»

فرودو شگفت‌زده گفت: «آه، واقعاً!»، اما خاطرش چندان آسوده نشده بود. «حتی اگر همسفر دیگری می‌خواستم، با چنین چیزی موافقت نمی‌کردم، مگر در صورتی که حسابی دربارهٔ شما و کار و بارتان اطلاعات داشتم.»

استرایدر گفت: «عالی است!» و پاهایش را روی هم انداخت و راحت سر جایش نشست. «ظاهراً دوباره کم‌کم دارید سر عقل می‌آیید، و این نشانهٔ خوبی است. تا اینجا خیلی بی‌احتیاطی کرده‌اید. خیلی خوب! من چیزهایی را که می‌دانم به شما می‌گویم و پاداشش را به عهدهٔ خودتان می‌گذارم. وقتی حرف‌هایم را شنیدید با کمال میل آن را قبول می‌کنید.»

فرودو گفت: «پس ادامه بده، چه چیزی می‌دانی؟»

استرایدر جدی گفت: «خیلی زیاد؛ چیزهای حزن‌آور زیادی می‌دانم. اما دربارهٔ کار و بار شما -( بلند شد و به طرف در رفت و سریع آن را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. سپس آن را آهسته بست و دوباره نشست. صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «و اگرچه من نمی‌توانم ناپدید بشوم، چیزهای وحشی و محتاط زیادی را شکار کرده‌ام و معمولاً اگر بخواهم دیده نشوم، دیده نمی‌شوم. امشب پشت حصار غربی بری، توی جاده بودم که

چهار هابیت از طرف سرزمین بلندی‌ها پیدایشان شد. لازم نیست تمام آن چیزهایی را که به بامبادیل پیر یا به هم گفتند اینجا تکرار بکنم، ولی یک چیز علاقهٔ مرا جلب کرد. یکی از آنها گفت: ***لطفاً یادتان باشد که نباید اسمی از بگینز بیاورید. اگر قرار باشد اسمی بدهیم، من آقای آندرهیل هستم.*** این موضوع آن قدر مرا علاقمند کرد که تا اینجا تعقیبشان کردم. درست پشت سر آنها از روی حصار پریدم. شاید آقای بگینز دلیل شرافتمندانه‌ای برای استفاده نکردن از اسم واقعی‌اش داشته باشد؛ ولی اگر این طور باشد باید به او و دوستانش نصیحت کنم که بیشتر مراقب باشند.»

فرودو خشمگین گفت: «من هنوز نمی‌فهمم که این موضوع چرا علاقهٔ شما را برانگیخت. آقای استرایدر ممکن است دلیل شرافتمندانه‌ای برای جاسوسی و استراق سمع داشته باشد؛ ولی اگر این طور است، باید توصیه کنم که آن را توضیح بدهد.

استرایدر با خنده گفت: «باشد جواب می‌دهم! اما توضیحش ساده است: دنبال هابیتی به نام فرودو بگینز می‌گشتم. می‌خواستم خیلی زود پیدایش کنم. می‌دانستم مجبور شده شایر را ترک بکند، خوب این رازی بود که به من و دوستانم مربوط می‌شد.»

تا فرودو از صندلی‌اش برخاست و سام با اخم از جایش پرید، استرایدر محکم گفت: «دچار سوءتفاهم نشوید! من بیشتر از شما مراقب حفظ اسرار هستم. و مراقبت هم لازم است!» به جلو خم شد و به آنان نگاه کرد. با صدایی آهسته گفت: «مواظب هر سایه‌ای باشید! سواران سیاه از بری گذشته‌اند. می‌گویند روز دوشنبه یکی از آنها از سمت شمال راه سبز آمده؛ و یکی دیگر بعداً از طرف جنوب راه سبز سر و کله‌اش پیدا شده.»

سکوتی درگرفت. سرانجام فرودو رو به پی‌پین و سام کرد و گفت: «من باید آن را از نحوهٔ استقبال نگهبان دروازه حدس می‌زدم. و صاحب میهمانخانه هم ظاهراً چیزهایی شنیده. چرا مجبورمان کرد که به جمع ملحق بشویم؟ اصلاً معلوم هست چرا این قدر مثل احمق‌ها رفتار می‌کند: باید بدون جار و جنجال اینجا می‌ماندیم.»

استرایدر گفت: «من باید بهتر عمل می‌کردم. باید در صورت امکان نمی‌گذاشتم به اتاق اجتماعات بروید؛ اما میهمانخانه‌دار احتمالاً اجازه نمی‌داد که شما را ببینم، یا پیْغامی به شما برسانم.»

فرودو شروع کرد: «فکر می‌کنی که او ــــ»

«نه فکر نمی‌کنم خطری از طرف باتر بار پیر شما را تهدید بکند. فقط روی هم رفته از آدم‌های خانه به دوش اسرارآمیزی مثل من خوشش نمی‌آید.» فرودو متحیر نگاهی به او انداخت. «خوب سر و وضع من مثل اوباش است، مگر نه؟» استرایدر این را با لبخندی روی لب و برقی عجیب در چشمانش گفت. «ولی امیدوارم کم‌کم همدیگر را بهتر بشناسیم. برای شروع، امیدوارم توضیح بدهی که در آخر ترانه‌ات چه اتفاقی افتاد. چون آن شوخی کوچک ــــ»

فرودو حرف او را قطع کرد: «تصادف محض بود!»

استرایدر گفت: «نمی‌دانم. پس تصادفی بود. این تصادف، موقعیت تو را خطرناک کرد.»

فرودو گفت: «فکر نمی‌کنم خطرناک‌تر از قبل شده باشد. می‌دانستم که این سوارها دنبالم می‌کنند؛ ولی حالا به هرحال ظاهراً ردم را گم کرده‌اند و رفته‌اند.»

استرایدر با لحنی تند گفت: «نباید روی این موضوع حساب بکنی! آنها

برمی‌گردند و تعداد بیشتری هم در راه هستند. سوارهای دیگری هم وجود دارند. من تعدادشان را می‌دانم. این سوارها را می‌شناسم.» مکثی کرد، و چشمانش سرد و نفوذناپذیر بود. ادامه داد: «و به بعضی از مردم در بری نمی‌شود اعتماد کرد. برای مثال بیل‌فرنی[1] شهرت شومی در بری‌لند دارد، و آدم‌های مشکوک، همیشه در خانه او را می‌زنند. احتمالاً متوجه او در میان جمع شدید: آدم سبزه‌رویی که داشت پوزخند می‌زد. با یکی از آن بیگانه‌های اهل جنوب خیلی صمیمی بود، و بعد از قضیهٔ «تصادفی» شما، دوتایی با هم بیرون رفتند. این طور نیست که همه آن جنوبی‌ها مقاصد خوبی داشته باشند؛ و اما فرنی، او هر چیزی را به هر کسی می‌فروشد؛ یا برای سرگرمی هم که شده شرارت می‌کند.»

فرودو که مصمم بود اشاره‌های استرایدر نادیده بگیرد، گفت: «فرنی چه چیزی را می‌خواهد بفروشد، و حادثهٔ من چه ربطی دارد به او.»

استرایدر جواب داد: «البته خبرهای تو را. داستان نمایش تو برای بعضی‌ها خیلی جذاب است. بعد از آن دیگر لازم نیست که اسم واقعی‌ات را به آنها بگویند. به نظر من که به احتمال زیاد قبل از تمام‌شدن شب، خبرها به گوششان می‌رسد. همین کافی نیست؟ حالا خودتان هر طور که بخواهید می‌توانید در مورد پاداش من عمل کنید: مرا به عنوان راهنمای خود قبول کنید یا نه. ولی باید بگویم که همهٔ سرزمین‌های بین شایر تا کوه‌های مه‌آلود را می‌شناسم. سال‌هاست که توی این سرزمین‌ها پرسه می‌زنم. من سن و سالم خیلی بیشتر از آن است که به نظر می‌آید. خواهید دید که به درد می‌خورم. شما مجبورید که بعد از امشب جادهٔ بی‌حفاظ را رها بکنید؛ چون

---

1. Bill Ferny

سوارها شب و روز مواظب جاده خواهند بود. ممکن است از بری فرار کنید و وقتی که خورشید هنوز در آسمان است، اجازه بدهند که پیش بروید؛ اما زیاد دور نمی‌روید. در بیابان، در جای تاریکی که کمکی وجود ندارد، می‌آیند سراغتان. می‌خواهید پیدایتان کنند؟ آنها خیلی هولناک هستند!»

هابیت‌ها به او نگاه کردند و با تعجب دیدند که انگار صورتش از درد مچاله و دست‌هایش به دسته‌های صندلی قفل شده است. اتاق بسیار ساکت و آرام بود و روشنایی ظاهراً رو به تاریکی می‌گذاشت. زمانی با چشمانی که چیزی نمی‌دید نشست، گویی در خاطره‌ای قدیمی سیر می‌کرد یا به صداهای شبانه در دوردست گوش می‌داد.

پس از لحظه‌ای دستش را به پیشانیش کشید و با صدای بلند گفت: «همین! شاید من اطلاعاتم دربارهٔ این تعقیب‌کننده‌ها بیشتر از شما باشد. شما از آنها می‌ترسید، اما هنوز آن طور که باید و شاید از آنها نمی‌ترسید. فردا اگر توانستید باید فرار کنید. استرایدر می‌تواند شما را از راه‌هایی ببرد که کمتر کسی به آنجا پا گذاشته. *مرا* همراه خودتان می‌برید؟»

سکوتی سنگین برقرار شد. فرودو هیچ جوابی نداد، و ذهنش از تردید و ترس آشفته بود. سام سگرمه‌هایش را در هم کشید و به اربابش نگاه کرد؛ و سرانجام ناگهان شروع کرد:

«با اجازهٔ شما آقای فرودو، من می‌گویم نه ! خود این استرایدر اینجا به ما هشدار می‌دهد و می‌گوید مراقب باشید؛ و من به این حرف او می‌گویم *بله*، و بیایید با خود او شروع کنیم. او از سرزمین وحشی آمده، و من هیچ‌وقت تعریف این جور آدم‌ها را نشنیده‌ام. او چیزهایی می‌داند، این واضح است، حتی بیشتر هم می‌داند که من خوشم نمی‌آید؛ ولی این دلیل نمی‌شود که بگذاریم او ما را ببرد به قول خودش به جای تاریکی که هیچ کمکی در

دسترس نباشد.»

پی‌پین آرام و قرار نداشت و معذب به نظر می‌رسید. استرایدر هیچ جوابی به سام نداد، بلکه چشمان پرشورش را به طرف فرودو گرداند. نگاهش با نگاه او تلاقی کرد، اما فرودو چشم گرداند. آهسته گفت: «نه، موافقت نمی‌کنم. فکر می‌کنم، فکر می‌کنم تو واقعاً همان کسی نیستی که می‌خواهی به نظر برسی. تو اول مثل مردم بری با من صحبت می‌کردی، اما صدایت تغییر کرده است. به نظرم در این مورد حق با سام است: نمی‌فهمم چرا از طرفی باید به ما هشدار بدهی که مواظب باشیم و از طرف دیگر از ما بخواهی به تو اعتماد بکنیم. تغییر لباس برای چه؟ تو که هستی؟ تو واقعاً دربارهٔ – دربارهٔ کار و بار من چه می‌دانی؛ و از کجا؟»

استرایدر با لبخندی تلخ گفت: «درس احتیاط را خوب یاد گرفته‌اید، ولی احتیاط یک چیز است و دودل بودن چیز دیگر. شما هرگز به اتکای خودتان نمی‌توانید به ریوندل برسید و اعتماد به من تنها فرصت شماست. باید تصمیمتان را بگیرید. اگر کمکی به تصمیم گرفتنتان می‌کند، می‌توانم بعضی از سؤال‌هایتان را جواب بدهم. ولی اگر از قبل به من اعتماد ندارید چرا باید داستانم را باور کنید؟ با این حال این هم ـــ»

در آن لحظه در را کوفتند. آقای باتر بار با شمع‌ها از راه رسیده بود، و پشت سر او ناب با سطل‌های آب گرم می‌آمد. استرایدر خود را به گوشهٔ تاریکی کشاند.

میهمانخانه‌دار در حالی که شمع‌ها را روی میز می‌گذاشت گفت: «آمدم به شما شب به‌خیر بگویم. ناب! آب را ببر توی اتاق‌ها!» داخل شد و در را بست.

مکث‌کنان و با ظاهری دست‌پاچه شروع کرد: «قضیه از این قرار است. اگر دردسری درست کردم، واقعاً متأسفم. ولی قبول دارید که یک چیز پیش می‌آید و چیز دیگر را از ذهن آدم دور می‌کند؛ و من آدمی هستم که خیلی سرم شلوغ است. به قول معروف این هفته یکی دوتا چیز پیش آمد که باعث شد این موضوع یادم بیاید؛ و امیدوارم زیاد دیر نشده باشد. ببینید از من خواستند که چشم به راه هابیت‌های شایر باشم، و مخصوصاً یکی به اسم بگینز.»

فرودو پرسید: «و این موضوع چه ربطی به من دارد؟»

صاحب میهمانخانه به طرزی معنی‌دار گفت: «آه! شما که بهتر می‌دانید. من که شما را لو نمی‌دهم؛ ولی به من گفتند که این بگینز با اسم آندرهیل مسافرت می‌کند، و شرح و توصیفی که از او دادند به قول معروف کاملاً مطابق مشخصات شماست.»

فرودو گفت: «راستی! تعریف کن ببینم مشخصاتش چه بود.» مداخله‌ای کاملاً دور از عقل بود.

آقای باتربار به شکل جدی گفت: «*یک یاروی چاقِ قد کوتاه با گونه‌های سرخ*.» پی‌پین با دهان بسته شروع به خندیدن کرد، اما سام عصبانی به نظر می‌رسید. آقای باتربار نگاهی به پی‌پین انداخت و ادامه داد: «به من گفت *ولی بارلی این زیاد کمکت نمی‌کند، تقریباً بیشتر هابیت‌ها همین مشخصات را دارند ولی این یکی از خیلی‌ها بلندقدتر است و از خیلی‌ها زیباتر است، در ضمن چانه‌اش چال دارد: یک یاروی قبراق با چشم‌های درخشان*. معذرت می‌خواهم، ولی این حرف را او زد، نه من.»

فرودو با اشتیاق پرسید: «او گفت؟ این او که بود؟»

«آها! گندالف بود، می‌دانید که منظورم کیست. می‌گویند که ساحر است، ولی او یکی از دوست‌های خوب من است، می‌خواهد ساحر باشد یا نباشد. ولی نمی‌دانم اگر دوباره ببینمش به من چه می‌گوید: اگر همهٔ آبجوهایم را ترش کند یا تبدیلم کند به کندهٔ درخت، تعجب نمی‌کنم. یک خورده عجول است. به هر حال کاری است که شده و گذشته.»

فرودو از شرح کند و آهستهٔ افکار باتربار ناشکیبا شده بود، گفت: «خوب، مگر چه کار کرده‌ای؟»

میهمانخانه‌دار مکثی کرد و بشکنی زد و گفت: «کجا بودم؟ آه، بله! گندالف پیر. سه ماه قبل سرش را انداخت پایین و بدون آنکه در بزند آمد توی اتاق من. گفت *بارلی من صبح راه می‌افتم. بی‌زحمت کاری برایم انجام می‌دهی؟* گفتم *فقط بگو چه می‌خواهی.* گفت *من عجله دارم و خودم وقتش را ندارم، اما یک پیغام دارم که باید بفرستمش شایر. کسی را سراغ داری که بشود به او اعتماد کرد و فرستاد آنجا؟* گفتم *می‌توانم یکی را پیدا کنم، فردا، شاید هم پس‌فردا.* گفت *فردا ترتیبش را بده* و بعد یک نامه به من داد.»

آقای باتربار نامه‌ای را از جیبش درآورد و گفت: «آدرسش کاملاً روشن است.» و آدرس را آهسته و با غرور خواند (به شهرتش به عنوان فردی باسواد افتخار می‌کرد):

*خدمت آقای فرودو بگینز، بگ‌اند، هابیتون واقع در شایر*

فرودو فریاد زد: «یک نامه از گندالف!»

باتربار گفت: «آه! پس اسم واقعی‌ات بگینز است؟»

فرودو گفت: «همین‌طور است و حالا بهتر است فوراً آن نامه را بدهی به من و توضیح بدهی که چرا هیچ وقت آن را نفرستادی. فکر می‌کنم آمده‌ای

که همین را توضیح بدهی اما خیلی طول کشید تا برسی به اصل مطلب.»

بیچاره آقای باتربار آشفته به نظر می‌رسید. گفت: «حق با شماست ارباب. من از شما معذرت می‌خواهم. و در ضمن تا حد مرگ از چیزی که گندالف خواهد گفت می‌ترسم، به خصوص اگر خسارتی وارد شده باشد. اما عمداً که نگهش نداشتم. اینجا جایش محفوظ بود. در ضمن روز بعد کسی را پیدا نکردم که مایل باشد برود شایر، همین طور هم پس فردایش، و هیچ کدام از آدم‌های خودم هم بی‌کار نبودند؛ و بعد هی کار پشت سر هم پیش آمد و باعث شد که فراموش بکنم. من آدم پرمشغله‌ای هستم. برای جبرانش هر کاری از دستم بربیاید می‌کنم، و اگر کمکی از دستم برمی‌آید، کافی است که بگویی.

«موضوع نامه را که کنار بگذاریم، به گندالف قول دادم که کمک کنم. گفت *بارلی، این دوست شایری من ممکن است دیر یا زود این طرف بیاید، او و یک نفر دیگر. خودش را آندرهیل معرفی می‌کند. یادت باشد! اما از او هیچ سؤالی نکن. اگر با او نباشم ممکن است توی دردسر افتاده باشد، ممکن است بخواهد که کمکش بکنی. هر کاری از دستت بر می‌آید برایش بکن و من ممنونت می‌شوم*، و حالا تو آمده‌ای اینجا و ظاهراً دردسر هم دور نیست.»

فرودو پرسرید: «منظورت چیست؟»

میهمانخانه‌دار صدایش را پایین آورد و گفت: «این آدم‌های سیاه. دارند دنبال بگینز می‌گردند. اگر من هابیت هستم، آنها هم قصد و نظر خوبی دارند. روز دوشنبه بود که همهٔ سگ‌ها زوزه می‌کشیدند و قیههٔ غازها بلند بود. گفتم قضیه مرموز است. ناب آمد و گفت که دو تا مرد سیاه آمده بودند دم در و

دنبال هابیتی به اسم بگینز می‌گشتند. موهای ناب سیخ شده بود. آن یاروهای سیاه را از در راندمشان و شَتَرق آن را به رویشان بستم؛ ولی شنیدم که تمام طول راه را تا آرچت از مردم همین سؤال‌ها را کرده‌اند. در ضمن آن تکاور، استرایدر او هم داشت کنجکاوی می‌کرد. سعی کرد داخل شود و شما را ببیند، قبل از این که شامتان را بخورید، سعی می‌کرد داخل بشود.»

استرایدر ناگهان جلو آمد و توی روشنایی استاد و گفت: «داخل شد! در ضمن اگر می‌گذاشتی که داخل بشود، بارلی‌من، جلوی خیلی از دردسرها گرفته می‌شد.»

میهمانخانه‌دار با تعجب از جا جست، فریاد زد: «تو! تو همیشه سر و کله‌ات همه جا پیدا می‌شود. حالا چه می‌خواهی؟»

فرودو گفت: «با اجازهٔ من اینجا آمده. آمده که پیشنهاد کمک بکند.»

آقای باتربار با سوءظن به استرایدر نگاه کرد و گفت: «خوب، شاید خودتان کار و بار خودتان را بهتر بدانید، ولی اگر من جای شما بودم، با تکاورها دم‌خور نمی‌شدم.»

استرایدر پرسید: «پس با چه کسی دم‌خور می‌شدی؟ با یک میهمانخانه‌دار چاق که فقط اسمش را به یاد می‌آورد، چون مردم تمام روز این اسم را صدا می‌کنند؟ تا ابد که نمی‌توانند توی *اسبچه* بمانند، و نمی‌توانند برگردند خانه. راه درازی در پیش دارند. تو می‌خواهی با آنها بروی و دست مردان سیاه را از او کوتاه کنی؟»

«من؟ از بری بروم! تمام پول دنیا را هم بدهند این کار را نمی‌کنم.» آقای باتربار واقعاً وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «ولی چرا شما کمی اینجا آسوده‌خاطر اقامت نمی‌کنید، آقای آندرهیل؟ قضیهٔ این اتفاقات عجیب چیست؟ این مردان سیاه دنبال چه هستند، از کجا می‌آیند، دوست دارم

بدانم؟»

فرودو جواب داد: «متأسفم نمی‌توانم همهٔ این چیزها را توضیح بدهم. خسته‌ام و خیلی هم نگران، داستانش طولانی است. ولی اگر قصد داری به من کمک بکنی، باید به تو هشدار بدهم تا وقتی که در خانهٔ تو بمانم، تو هم در خطر هستی. این سوارهای سیاه: مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم، اگر اشتباه نکنم از ــــ»

استرایدر با صدایی آهسته گفت: «آنها از موردور می‌آیند. از موردور بارلی‌من، می‌دانی که آنجا کجاست.»

رنگ از رخسار آقای باتربار پرید: «ای داد بی‌داد!»؛ ظاهراً این نام برای او آشنا بود. «این بدترین خبری است که در طول زندگی‌ام به بری رسیده.»

فرودو گفت: «همین طور است. حالا باز هم مایل هستی که به من کمک کنی؟»

آقای باتربار گفت: «بله، بیشتر از همیشه. هر چند که نمی‌دانم کسانی مثل من چه می‌توانند برضد، برضد ــــ» و به لکنت افتاد.

استرایدر آهسته گفت: «بر ضد تاریکی در شرق انجام بدهند. چیز زیادی نمی‌توانند انجام بدهند، ولی هر اقدام کوچکی کمک می‌کند. تو می‌توانی اجازه بدهی آقای آندرهیل امشب را اینجا بماند، و آقای آندرهیل و شما، اسم بگینز را فراموش کنید، تا وقتی که او حسابی دور بشود.»

باتربار گفت: «این کار را می‌کنم، ولی می‌ترسم آنها بدون کمک من هم بتوانند بفهمند که او اینجاست. جای گفتن ندارد که واقعاً مایهٔ تأسف است آقای بگینز امشب توجه همه را به خودش جلب کرد. داستان رفتن آقای بیل‌بو را قبل از امشب در بری شنیده بودند. حتی ناب ما هم توی آن کلهٔ پوکش حدس‌هایی زده؛ و کسان دیگری توی بری هستند که خیلی زودتر از

او مطلب حالی‌شان می‌شود.»

فرودو گفت: «خوب فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که سوارها هنوز برنگشته باشند.»

بارتربار گفت: «راستش من چنین امیدی ندارم. ولی می‌خواهند شبح باشند یا نباشند، به همین سادگی نمی‌توانند وارد *اسبچه* بشوند. تا صبح فردا نگران نباشید. ناب به کسی حرفی نمی‌زند. تا من روی پاهایم ایستاده‌ام، هیچ مرد سیاهی از درهای خانهٔ من نمی‌تواند رد بشود. من و آدم‌هایم امشب نگهبانی می‌دهیم؛ ولی شما بهتر است اگر می‌توانید کمی بخوابید.»

فرودو گفت: «به هر حال بهتر است همین که سپیده زد، ما را خبر کنید. باید تا آنجا که می‌توانیم زودتر راه بیافتیم. صبحانه ساعت شش و نیم لطفاً.»

میهمانخانه‌دار گفت: «باشد! هر جور که دستور بفرمایید. شب به‌خیر آقای بگینز - می‌بخشید آندرهیل! شب به‌خیر - حالا، معذرت می‌خواهم! این آقای برندی‌باک شما کجاست؟»

فرودو ناگهان نگران شد و گفت: «نمی‌دانم.» مری را به کلی فراموش کرده بودند، و از همین الآن داشت دیر می‌شد. «متأسفانه باید بگویم که رفته بیرون. گفت می‌خواهد برود هوایی تازه کند.»

باتربار گفت: «شما باید مواظب خودتان باشید و اشتباه نکنید، آن وقت دوست‌های شما انگار آمده‌اند برای تعطیلات! من باید بروم و زود درها را ببندم. اما می‌گویم که وقتی دوستتان آمده راهش بدهند داخل. بهتر است ناب را بفرستم که دنبالش بگردد. شب همهٔ شما به‌خیر!» سرانجام آقای باتربار نگاه تردیدآمیز دیگری به استرایدر انداخت و سرش را تکان داد و بیرون رفت. صدای دور شدن گام‌های او در طول راهرو شنیده شد.

استرایدر گفت: «خوب؟ بالاخره کی می‌خواهی آن نامه را باز بکنی؟»
فرودو قبل از شکستن مهر و موم نامه، با دقت به آن نگاه کرد. یقیناً از آن گندالف می‌نمود. داخل آن با دست خط محکم اما زیبای ساحر پیام زیر نوشته شده بود:

*میهمانخانهٔ اسبچهٔ راهوار، بری روز نیمهٔ سال، سنهٔ ۱۴۱۸ تاریخ شایر.*

*فرودوی عزیز،*

*در اینجا خبرهای بدی به من رسیده است. باید بلافاصله راه بیافتم. بهتر است هرچه زودتر شایر را ترک بکنی، و دست‌کم قبل از پایان ژوئیه از شایر خارج بشوی. اگر بتوانم هرچه زودتر برمی‌گردم؛ و اگر ببینیم که رفته‌ای دنبالت می‌آیم. اگر از بری گذشتی، آنجا برایم پیغام بگذار. می‌توانی به صاحب میهمانخانه (باتربار) اعتماد بکنی. ممکن است یکی از دوستان مرا توی جاده ملاقات بکنی: یک آدم، لاغر و سبزه‌رو و بلند که بعضی‌ها استرایدر صدایش می‌کنند. از کار و بار ما اطلاع دارد و کمکتان خواهد کرد. به طرف ریوندل بروید. آنجا امیدوارم که همدیگر را دوباره ملاقات بکنیم. اگر من نیامدم، الروند می‌گوید که چه کار بکنید.*

*عجالتاً بدرود*
*گندالف*

پی نوشت. دوباره از آن استفاده نکن، حال به هر منظوری که می‌خواهد باشد! شب‌ها سفر نکن!

پی پی‌نوشت. مطمئن شو که او خود استرایدر است. آدم‌های بیگانهٔ زیادی توی راه‌ها هستند اسم واقعی او آراگورن است.

*هرچه از طلاست درخشان نیست،*
*و هر که سرگردان است گم‌گشته نیست؛*
*آن که پیر است و نیرومند پژمرده نمی‌شود،*
*ریشه‌های عمیق را سرما نمی‌زند.*
*از خاکسترها آتشی برخواهد آمد؛*
*نوری از تاریکی بیرون خواهد آمد؛*
*تیغ شکسته باید که نو شود،*
*تاج ازکف داده، باید که پادشاه شود.*

*پی پی پی‌نوشت. امیدوارم باتربار نامه را بی‌درنگ ارسال کند. آدم لایقی است، ولی حافظه‌اش مثل یک انباری است: چیزهای لازم همیشه آن ته مه‌ها گم می‌شود. اگر فراموش بکند، کبابش می‌کنم.*
*بدرود!*

فرودو نامه را خودش خواند و آن را به پی‌پین و سام داد. گفت: «واقعاً این باتربار پیر عجب گندی بالا آورده! واقعاً حقش است که کبابش کنند. اگر این نامه فوراً به دستم می‌رسید الآن همهٔ ما صحیح و سالم در ریوندل بودیم. اما

چه اتفاقی برای گندالف افتاده؟ طوری نوشته که انگار داشته به استقبال یک خطر بزرگ می‌رفته.»

استرایدر گفت: «سال‌هاست که همین کار را می‌کند.»

فرودو برگشت و اندیشناک به او نگاه کرد و به پی‌نوشت دوم گندالف فکر کرد. پرسید: «چرا از همان اول به من نگفتی که دوست گندالف هستی؟ باعث می‌شد که توی وقت صرفه‌جویی بشود.»

استرایدر گفت: «واقعاً؟ هیچ کدام از شما قبل از دیدن این نامه حرفم را باور می‌کردید؟ من از این نامه خبر نداشتم. تا آنجا که می‌دانستم اگر می‌خواستم کمکتان کنم، باید بدون هیچ مدرکی وادارتان می‌کردم که به من اعتماد کنید. به هرحال قصد نداشتم بلافاصله همه چیز را دربارهٔ خودم به شما بگویم. اول باید امتحانتان می‌کردم، از بابت شما مطمئن می‌شدم. دشمن قبلاً بارها برای من تله گذاشته. وقتی خیالم از طرف شما راحت می‌شد، حاضر بودم هر سؤالی را که بپرسید جواب بدهم.» با لبخند عجیبی اضافه کرد: «البته قبول دارم که دوست داشتم شما مرا به خاطر خودم بپذیرید. آدم تنها، گاهی از عدم اعتماد خسته می‌شود و آرزو می‌کند که دوستی داشته باشد. ولی به هر حال فکر می‌کنم سر و وضع من کارم را خراب می‌کند.»

«به هر حال در نگاه اول که همین است.» پی‌پین که ناگهان از خواندن نامهٔ گندالف آسوده خاطر شده بود، خندید. «ولی به قول ما شایری‌ها زیبا کسی است که عملش زیبا باشد؛ و با جرأت می‌گویم اگر ما هم روزهای متمادی پشت پرچین‌ها و توی نهرها بخوابیم، سر و وضعمان از این بهتر نخواهد بود.»

جواب داد: «بیشتر از چند روز، یا چند هفته، یا چند سال آوارگی در

سرزمین بیابانی طول می‌کشد تا سر و وضعتان مثل استرایدر به نظر برسد. واقعاً قبل از این که به این سر و وضع در بیایید خواهید مرد، مگر این که خمیره شما از این چیزی که به نظر می‌رسد محکم‌تر باشد.»

پی‌پین آرام گرفت؛ ولی سام مرعوب نشده بود و هنوز با شک و تردید استرایدر را نگاه می‌کرد. با اصرار پرسید: «چطور بفهمیم تو همان استرایدری هستی که گندالف از او حرف زده؟ هیچ اسمی از گندالف نبردی تا این که این نامه رو شد. شاید به خاطر جاسوسی داری نقش بازی می‌کنی، چون این طور که می‌بینم داری سعی می‌کنی ما را با خودت همراه بکنی. ممکن است ترتیب استرایدر واقعی را داده‌ای و لباس‌های او را پوشیده‌ای. چه جوابی داری بدهی؟»

استرایدر گفت: «تو آدم با شهامتی هستی، ولی سام گمگی، متأسفانه جواب من به تو فقط این که است اگر من استرایدر واقعی را کشته بودم، می‌توانستم شما را هم بکشم. و این کار را قبل از اینکه این همه با هم صحبت کنیم انجام می‌دادم. اگر دنبال حلقه بودم، می‌توانستم آن را به دست بیاورم - همین حالا!»

ایستاد، و انگار ناگهان قد کشید. در چشمانش نوری پرشور و آمرانه درخشید. بالاپوشش را عقب زد و دستش را روی قبضهٔ شمشیری گذاشت که پنهان از کمرش آویخته بود. جرأت حرکت پیدا نکردند. سام با دهان باز در حالی که مات و مبهوت به او می‌نگریست، سرجایش نشست.

گفت: «اما خوشبختانه من استرایدر واقعی هستم.» و با چهره‌ای که از تبسمی ناگهانی نرم شده بود، از بالا به آنان نگاه کرد. «من آراگورن هستم،

پسر آراتورن[1]؛ و اگر بدانم که محافظت از شما به قیمت جانم تمام می‌شود، این کار را خواهم کرد.»

سکوتی طولانی برقرار شد. سرانجام فرودو با تردید سر صحبت را باز کرد. گفت: «من حتی قبل از رسیدن نامه به این نتیجه رسیده بودم که تو دوست هستی، یا لااقل امیدوار بودم که دوست باشی. تو امشب چندین بار مرا ترساندی، اما نه به نحوی که خادمان دشمن مرا می‌ترسانند، یا من این طور تصور می‌کنم. فکر می‌کنم جاسوسان او - خوب، باید ظاهرشان پاک و درون‌شان کثیف باشد، می‌فهمید که چه می‌گویم.»

استرایدر خندید: «می‌فهمم، من ظاهرم کثیف و درونم پاک است. منظورت همین است. *هرچه از طلاست درخشان نیست، هرکه سرگردان است گم‌گشته نیست.*»

فرودو پرسید: «پس این شعرها به تو مربوط می‌شود؟ نمی‌توانستم بهفمم این شعرها در مورد چیست. ولی اگر نامهٔ گندالف را ندیده‌ای، از کجا دانستی که این شعر توی نامه هست؟»

گفت: «نمی‌دانستم، ولی من آراگورن هستم، و این شعرها همیشه در کنار اسم او هست.» شمشیرش را بیرون کشید و آنان دیدند که تیغه‌اش به راستی نیم‌متر پایین‌تر از قبضه شکسته است. استرایدر گفت: «زیاد به درد نمی‌خورد، نه سام؟ ولی زمان آن نزدیک شده که از نو در کوره آبدیده شود.»

سام چیزی نگفت.

استرایدر گفت: «خوب، پس با اجازهٔ سام قضیه را فیصله می‌دهیم.

---

1. Arathorn

استرایدر راهنمایی شما را به عهده می‌گیرد. فردا راه سختی پیش رو داریم. حتی اگر بگذارند که بی‌مانع از بری بیرون برویم، مشکل می‌توانیم امیدوار باشیم که بدون جلب توجه اینجا را ترک بکنیم. ولی سعی می‌کنم تا آنجا که ممکن است هر چه سریع‌تر رد گم کنیم. به غیر از جادهٔ اصلی، یکی دو راه دیگر را برای خارج شدن از بری‌لند می‌شناسم. اگر از شر تعقیب‌کننده‌ها خلاص شدیم، می‌برمتان طرف ودرتاپ[1].»

سام گفت: «ودرتاپ؟ آنجا کجاست؟»

«یک تپه است، درست در شمال جاده، در وسط راه ریوندل. به یک چشم‌انداز وسیع در آن دور و بر مشرف است؛ آنجا فرصت می‌کنیم که نگاهی به دور و اطراف خودمان بیاندازیم. گندالف هم اگر بخواهد دنبالمان بیاید، خودش را به آن نقطه می‌رساند. بعد از ودرتاپ سفرمان باز مشکل‌تر می‌شود و مجبور هستیم مابین خطرهای مختلف یکی را انتخاب بکنیم.»

فرودو پرسید: «آخرین بار کی گندالف را دیدی؟ می‌دانی که او کجاست یا چه کار می‌کند؟»

استرایدر حالتی جدی به خود گرفت. گفت: «نمی‌دانم. بهار با او به غرب آمدم. در این چند سال آخر وقتی او جاهای دیگر کار داشت اغلب مواظب مرزهای شایر بودم. به ندرت آنجا را بدون مراقب رها می‌کرد. آخرین بار اول ماه مه همدیگر را دیدیم. در گُدارِ سارن[2] پایین برندی‌واین. گفت که قضیهٔ شما خوب پیش رفته و این که شما هفتهٔ آخر سپتامبر به طرف ریوندل راه می‌افتید. از آنجا که می‌دانستم قرار است همراه شما باشد، این بود که برای انجام کارهای خودم به سفر رفتم. و قضایا مطابق دلخواه از آب در نیامد؛

1. Weathertop 2. Sarn Ford

چون ظاهراً خبرهایی به او رسیده بود، و من دم دست نبودم که کمکش بکنم.

«از زمانی که او را می‌شناسم این اولین بار است که نگرانش هستم. حتی اگر خودش هم نمی‌آمد، باید پیغامی از او به دستمان می‌رسید. وقتی چند روز پیش برگشتم، خبرهای بد را شنیدم. خبرها همه جا پیچیده بود که گندالف گم شده و سوارها دیده شده‌اند. اِلف‌های دستهٔ گیلدور بودند که این خبر را به من دادند؛ و بعد گفتند که تو خانه‌ات را ترک کرده‌ای؛ اما هنوز خبری از این که باک‌لند را ترک کرده باشی، نبود. من با نگرانی مراقب جادهٔ شرق بودم.»

فرودو پرسید: «فکر می‌کنی سوارهای سیاه ربطی به این قضیه دارند - منظورم غیبت گندالف است؟»

استرایدر گفت: «فکر نمی‌کنم کسی بتواند سد راه او بشود، جز خود دشمن. اما امیدتان را از دست ندهید! گندالف بزرگتر از آن است که شما مردم شایر او را می‌شناسید: معمولاً شما فقط شوخی‌ها و اسباب‌بازی‌های او را می‌بینید. اما این قضیهٔ ما بزرگترین وظیفهٔ او است.»

پی‌پین دهن‌دره کرد. گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی من تا سر حد مرگ خسته‌ام. با وجود همهٔ خطرها و نگرانی‌ها باید بروم توی رختخواب، یا همین جا نشسته بخوابم. این هابیت احمق، مری کجاست؟ این یکی دیگر خارج از تحمل است که برویم بیرون و توی تاریکی دنبال او بگردیم.»

درست در آن لحظه صدای محکم بسته شدن یک در به گوش رسید. سپس صدای پایی که در طول راهرو می‌دوید، شنیده شد. مری با عجله داخل شد، در حالی که ناب از پشت سر او می‌آمد. با عجله در را بست و به آن

تکیه داد. از نفس افتاده بود. آنان همه مضطرب لحظه‌ای به او چشم دوختند، تا این که بریده‌بریده به حرف آمد: «من آنها را دیدم، فرودو! من آنها را دیدم! سوارهای سیاه!»

فرودو فریاد زد: «سوارهای سیاه! کجا؟»

«همین جا توی دهکده. یک ساعت اینجا ماندم. بعد وقتی شما برنگشتید، برای قدم زدن رفتم بیرون. بعد آن بیرون، دور از نور چراغ ایستاده بودم و داشتم به ستاره‌ها نگاه می‌کردم. یک دفعه لرزیدم و احساس کردم یک چیز وحشتناک دارد می‌خزد و به من نزدیک می‌شود: یک سایهٔ سیاه‌تر لابلای سیاهی‌های توی جاده بود، درست آن طرف حاشیهٔ نور چراغ. بلافاصله، بدون سر و صدا لغزید توی تاریکی. هیچ اسبی دیده نمی‌شد.»

استرایدر به شکلی ناگهانی و برافروخته پرسید: «کدام طرف رفت؟»

مری یکه خورد، و برای اولین بار متوجه مرد بیگانه شد. فرودو گفت: «ادامه بده! ایشان دوست گندالف است. بعداً توضیح می‌دهم.»

مری ادامه داد: «ظاهراً رفت طرف بالای جاده، طرف شرق. سعی کردم تعقیبش کنم. البته تقریباً بلافاصله ناپدید شد؛ ولی من تا همان نزدیکی‌ها، تا آخرین خانهٔ روی جاده جلو رفتم.»

استرایدر با تعجب به مری نگاه کرد. گفت: «دل یا شهامتی داری، ولی کار احمقانه‌ای بوده.»

مری گفت: «نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم نه شجاع هستم، نه احمق. من حتی به داد خودم هم نمی‌توانم برسم. به نظر می‌رسید که به نحوی جلو کشیده می‌شدم. به هر حال رفتم و از کنار حصار صدای حرف زدن شنیدم. یکی داشت پچ‌پچ‌کنان صحبت می‌کرد؛ و آن یکی داشت به نجوا چیزی می‌گفت یا هیس‌هیس می‌کرد. حتی یک کلمه از حرف‌هایشان را نشنیدم.

نزدیکتر نرفتم، چون سر تا پایم می‌لرزید. بعد وحشت‌زده شدم، چرخیدم و می‌خواستم فرار کنم طرف خانه که چیزی از پشت سرم آمد و من... من با صورت خوردم زمین.»

ناب مداخله کرد: «من پیدایش کردم قربان. آقای باتربار با فانوس مرا فرستاد بیرون. اول رفتم طرف دروازه شرقی، و بعد برگشتم طرف دروازهٔ جنوبی. درست نزدیک خانهٔ بیل فرنی فکر کردم که چیزی را روی جاده می‌بینم. کاملاً مطمئن نیستم، ولی به نظرم آمد که انگار دو تا آدم روی یک چیزی خم شدند و بلندش کردند. داد زدم، ولی وقتی به آنجا رسیدم اثری از آنها نبود، و فقط آقای برندی‌باک دراز به دراز کنار جاده افتاده بود. به نظر می‌رسید که انگار خوابیده باشد. وقتی تکانش دادم که بیدار شود گفت: «فکر کردم که توی آب عمیقی افتاده‌ام، حالتش خیلی عجیب بود، تا بیدارش کردم، بلند شد و تا اینجا مثل خرگوش دوید.»

مری گفت: «فکر می‌کنم که درست می‌گوید، هر چند خودم نمی‌دانم که چه گفتم. خواب خیلی چندش‌آوری دیدم که نمی‌توانم به یاد بیاورم. دست و پایم را گم کردم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاد.»

استرایدر گفت: «من می‌دانم. نفسِ سیاه. سوارها احتمالاً اسب‌هاشان را بیرون گذاشته‌اند و از دروازهٔ جنوبی مخفیانه وارد شده‌اند. الآن دیگر تمام خبرها به گوششان رسیده است» چون بیل فرنی را دیده‌اند؛ احتمالاً آن جنوبی هم جاسوسشان بوده. شب، قبل از این که بری را ترک بکنیم احتمالاً اتفاقی خواهد افتاد.»

مری گفت: «چه اتفاقی می‌افتد؟ به میهمانخانه حمله می‌کنند؟»

استرایدر گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. آنها هنوز همه‌شان اینجا نیستند. و به هر حال روش‌شان این نیست. در تاریکی و تنهایی، قوی‌تر از همیشه

هستند؛ هیچ وقت علنی به خانه‌ای که در آن روشنایی و مردم زیادی هست حمله نمی‌کنند - مگر این که ناامید شوند، و نه وقتی که فرسنگ‌ها راه تا اریادور پیش رویمان هست. ولی قدرت آنها در وحشت است و تا کنون خیلی‌ها را در بری توی چنگشان دارند. آنها این موجودات بدبخت را به کارهای پلید وادار می‌کنند: فرنی، و بعضی از آن بیگانه‌ها و شاید هم نگهبان دروازه. آنها روز دوشنبه با هری در دروازهٔ غربی حرف زدند. داشتم آنها را نگاه می‌کردم. وقتی او را ترک کردند، رنگش سفید بود و داشت می‌لرزید.»

فرودو گفت: «مثل این که دوروبرمان پر از دشمن است، باید چکار کنیم؟»

همین جا بمانید و به اتاق‌هاتان نروید! آنها مطمئن هستند که فهمیده‌اند ما توی کدام اتاق‌ها هستیم. اتاق‌های هابیتی، پنجرهٔ رو به شمال دارند و نزدیک زمین هستند. همه کنار هم می‌مانیم و این در و پنجره را مسدود می‌کنیم. ولی اول ناب و من بار و بندیل شما را می‌آوریم.»

وقتی استرایدر بیرون بود، فرودو شرح کوتاهی از آنچه بعد از شام به وقوع پیوسته بود، برای مری تعریف کرد. مری هنوز داشت نامهٔ گندالف را می‌خواند و درباره‌اش فکر می‌کرد که استرایدر و ناب بازگشتند.

ناب گفت: «خوب آقایان، لباس‌ها را روی هم کپه کردم و یک متکا هم وسط هر کدام از رختخواب‌ها گذاشتم. یک جوری هم با فرش‌های قهوه‌ای پشمی برای هر کدام، بدل سر شما را درست کردم آقای بگ - آندرهیل، قربان.» و این را با نیش باز اضافه کرد.

پی‌پین خندید. گفت: «خیلی شبیه هابیت‌های واقعی شده! ولی وقتی بفهمند که آدمک‌های ساختگی هستند چه؟»

استرایدر گفت: «آن وقت می‌بینیم چه می‌شود. بگذار امیدوار باشیم که

می‌توانیم سنگرمان را تا صبح نگه داریم.»

ناب گفت: «شب به‌خیر همگی.» و رفت تا در کار نگهبانی درها شرکت کند.

بار و بندیلشان را روی کف اتاق پذیرایی کپه کردند. صندلی کوتاهی را به در تکیه دادند و پنجره را بستند. فرودو با دقت به بیرون نگاه کرد و دید که آسمان شب هنوز صاف است. داس[۱] به روشنی بر روی یال‌های تپهٔ بری می‌درخشید. سپس پشت‌دری‌های سنگین داخل را بستند و آن را محکم کردند و پرده‌ها را کشیدند. استرایدر آتش را رو به راه کرد و همهٔ شمع‌ها را خاموش کرد.

هابیت‌ها روی پتوهاشان دراز کشیدند و پاهای خود را به طرف بخاری‌دراز کردند؛ اما استرایدر جایش را بر روی یک صندلی مقابل در درست کرد. کمی به صحبت ادامه دادند، زیرا مری هنوز سؤال‌های زیادی برای پرسیدن داشت.

مری همچنان که خود را در پتویش می‌پیچید با دهان بسته خندید: «*پرید روی ماه*! چه مسخره‌بازیی ازت سر زده فرودو! ولی ای کاش آنجا بودم و می‌دیدم. اهالی بری از حالا به بعد صد سال در موردش صحبت می‌کنند.»

استرایدر گفت: «امیدوارم این طور باشد.» سپس همگی ساکت شدند، و هابیت‌ها یکی‌یکی به خواب فرو رفتند.

---

۱. Sickle، اسم هابیتی برای دب اکبر.

# فصل ۱۱

## دشنه‌ای در تاریکی

در آن هنگام که آنان در میهمانخانهٔ بری آمادهٔ خواب می‌شدند، تاریکی بر باک‌لند حکم‌فرما شده بود؛ مه در دره‌های سبز و در طول ساحل رودخانه سرگردان بود. خانهٔ واقع در کریک هالو ساکت بود. فتی بولگر در را با احتیاط باز کرد و با دقت به بیرون خیره شد. احساس ترس تمام روز در او رو به افزایش گذاشته بود، و او قادر نبود استراحت کند یا به رختخواب برود: همچنان که به تاریکی بیرون خیره شده بود، سایه‌ای سیاه در زیر درخت‌ها حرکت کرد؛ دروازه گویی خودبه‌خود باز و دوباره بی‌صدا بسته شد. وحشت بر او مستولی شد. جمع شد و عقب کشید و برای لحظه‌ای لرزان در داخل تالار ایستاد. سپس در را بست و آن را قفل کرد.

شب عمیق‌تر شد. صدای آرام اسب‌هایی که مخفیانه در طول کوره‌راه هدایت می‌شدند، به گوش رسید. بیرون دروازه ایستادند و سه هیئت سیاه وارد شدند و مثل سایه‌های شب بر روی زمین دزدانه پیش خزیدند. یکی به سوی در رفت و دیگری به سوی گوشهٔ خانه در آن سو؛ و هر سه مثل سایهٔ سنگ‌ها بی‌حرکت ایستادند، و شب، آهسته پیش رفت. خانه و درختان ساکت گویی با نفس‌های حبس شده منتظر بودند.

برگ‌ها تکانی خفیف خوردند و قوقولی‌قوی خروسی از دور شنیده شد.

ساعتِ سردِ پیش از سپیده در حال گذشتن بود. هیئتِ کنارِ در تکانی خورد. در تاریکی بی‌ماه و ستاره، تیغی آخته درخشید، تو گویی نوری یخ‌زده از نیام بیرون آمد. صدای ضربه‌ای آمد، نرم اما سنگین، و در لرزید.

صدایی لرزان، اما تهدیدآمیز گفت: «به نام موردور باز کنید!»

با ضربهٔ دوم در واداد و افتاد، با الوارهای ترکیده و قفل شکسته. اشباح سیاه به سرعت وارد شدند.

در آن لحظه در لابلای درختانِ آن نزدیکی، صدای شیپوری طنین‌انداز شد. این صدا پردهٔ شب را همچون آتشی بر روی قلهٔ یک کوه از هم درید.

*بیدار باش! خطر! آتش! دشمن! بیدار باش!*

فتی‌بولگر وقت را تلف نکرده بود. تا دید که اشباح سیاه از باغ دزدانه پیش می‌آیند، فهمید که یا باید فرار کند، یا نابود شود. و او فرار را بر قرار ترجیح داد و از در پشتی، از میان باغ و از روی مزارع گریخت. وقتی یک مایل آن طرف‌تر به نزدیک‌ترین خانه رسید، روی آستانهٔ در از حال رفت. فریاد می‌زد: «نه، نه، نه! من نبودم! دست من نیست!» مدتی گذشت تا مردم بفهمند دربارهٔ چه این همه داد و بی‌داد راه انداخته است. سرانجام به این نتیجه رسیدند که دشمنان در باک‌لند هستند، تهاجمی عجیب از سمت جنگل قدیمی، و بعد وقت را تلف نکردند.

*خطر! آتش! دشمن!*

برندی‌باک‌ها شیپور فراخوان باک‌لند را به صدا درآوردند که از صد سال

پیش، از زمان حملهٔ گرگ‌های سفید در زمستان سخت، وقتی که برندی‌واین سرتاسر یخ‌زده بود، به صدا در نیامده بود.

*بیدار باش! بیدار باش!*

صدای شیپورهایی در جواب از دوردست شنیده شد. اعلام خطر گسترش می‌یافت.

اشباح سیاه پا به گریز گذاشتند. یکی از آنان هنگام فرار، بالاپوشی هابیتی را روی پله‌ها انداخت. در کوره‌راه، صدای سم اسبان برخاست و به صدای چهارنعلی تبدیل شد که در تاریکی جاده را می‌کوبید و دور می‌شد. در پیرامون کریک هالو صدای شیپورها و صدای فریادها و صدای پاهایی که می‌دویدند، به گوش رسید. اما سواران سیاه مثل باد به طرف دروازهٔ شمالی راندند. بگذار هر چه می‌خواهند در شیپورهاشان بدمند! سائورون خود می‌داند که بعد با آنان چه کند. اکنون مأموریتی دیگر داشتند. حال می‌دانستند که خانه خالی است و حلقه رفته است. به سمت نگهبانان دروازه تاختند و از شایر ناپدید شدند.

در اوایل شب فرودو ناگهان از خواب عمیق برخاست، گویی یک صدا یا حضور کسی خواب او را برآشفته بود. دید که استرایدر گوش به زنگ روی صندلی‌اش نشسته است: چشمانش در نور آتشی که رو به راه بود و به روشنی می‌سوخت، درخشید؛ ولی او نه علامتی داد و نه حرکتی کرد.

فرودو به زودی دوباره به خواب رفت؛ ولی دوباره خوابش با صدای باد و صدای تاخت سم اسبان آشفته شد. باد گویی به دور خانه چنبره می‌زد و آن

را می‌لرزاند؛ و از دور صدای شیپوری را شنید که دیوانه‌وار به صدا درمی‌آمد. چشمانش را باز کرد و صدای قوقولی‌قوی شاداب و سرزنده خروسی را در حیاط میهمانخانه شنید. استرایدر پرده‌ها را کنار زد و پشت‌دری‌ها را با صدای دنگ باز کرد. نخستین نور خاکستری روز داخل اتاق را پر کرد، و هوای سرد از میان پنجرهٔ باز داخل شد.

وقتی همه را بیدار کرد، پیش افتاد و به اتاق خواب آنان وارد شد. وقتی آنجا را دیدند، خوشحال شدند که توصیهٔ او را پذیرفته‌اند: پنجره‌ها به زور باز شده بود ولت‌های آن در نوسان و پرده‌هایش در پرواز بود. رختخواب‌ها به این سو و آن سو پرت شده بودند و متکاها جر خورده و روی کف اتاق پخش شده بودند؛ فرش قهوه‌ای‌رنگ تکه پاره شده بود.

استرایدر بی‌درنگ راه افتاد تا میهمانخانه‌دار را پیدا کند. بیچاره آقای باتربار خواب‌آلوده و وحشت‌زده می‌نمود. تمام شب را چشم بر هم نگذاشته بود (این طور می‌گفت)، ولی هیچ صدایی نشنیده بود.

فریاد زد: «به عمرم چنین اتفاقی نیافتاده بود!» و دست‌هایش را با وحشت به آسمان بلند کرد. میهمان‌ها نمی‌توانند توی رختخوابشان بخوابند و این همه متکای نازنین را ضایع کرده‌اند و این همه افتضاح! آخر و عاقبت ما به کجا ختم می‌شود؟»

استرایدر گفت: «به زمانهٔ تاریک. اما در حال حاضر وقتی از شر ما خلاص شدی، احتمالاً می‌توانی در آرامش زندگی کنی. ما بلافاصله می‌رویم. فکر صبحانه را نکن: همین که سرپا چیزی بخوریم کافی است. تا چند دقیقه دیگر بار و بندیلمان را می‌بندیم.»

آقای باتربار با عجله رفت اسبچه‌هاشان را آماده کند و چیزی برای خوردن بیاورد، اما طولی نکشید که مأیوس برگشت. اسبچه‌ها ناپدید شده

بودند! درهای اصطبل شبانه باز شده بود و آنها رفته بودند: نه تنها اسبچه‌های مری، بلکه همهٔ اسب‌ها و چهارپایانی که آنجا بودند.

فرودو با خبرها از پا درآمد. چطور می‌شد امید داشت که پای پیاده به ریوندل برسند، در حالی که دشمنان سواره در تعقیبشان بودند؟ احتمال رسیدن به ریوندل همان‌قدر کم بود که احتمال رسیدن به ماه. استرایدر زمانی ساکت نشست و هابیت‌ها را نگاه کرد، گویی داشت توانایی و شجاعت آنان را سبک و سنگین می‌کرد.

سرانجام اندیشناک گفت: «اسبچه برای فرار از مقابل اسب سوارها کمک چندانی نمی‌کند.» تو گویی آنچه را فرودو در ذهن داشت، حدس زده بود. «ما پیاده چندان آهسته‌تر نخواهیم رفت، یعنی از راهی که قصد دارم از آنجا برویم. در هر حال من که قصدم این بود پیاده برویم. غذا و تجهیزات است که فکرم را خراب کرده. از اینجا تا ریوندل نمی‌توانید روی پیدا کردن چیزی که بشود خورد حساب کنید، به جز آذوقه‌ای که با خودمان می‌بریم؛ و تازه برای توشهٔ راه باید اضافی‌تر هم با خودمان ببریم؛ چون ممکن است توی راه معطل بشویم، یا مجبور باشیم که به جای خط سیر مستقیم، مسیرمان را منحرف کنیم. چقدر می‌توانید بار روی پشتتان ببرید؟»

پی‌پین در حالی که روحیه‌اش را باخته بود، گفت: «هر چقدر که لازم باشد.» سعی می‌کرد نشان دهد که پرطاقت‌تر از آن است که به نظر می‌رسید (یا احساس می‌شد).

سام جسورانه گفت: «من می‌توانم به اندازهٔ دو نفر بار ببرم.»

فرودو پرسید: «کاری نمی‌شود کرد آقای باتربار؟ نمی‌توانیم یک جفت اسبچه توی دهکده پیدا بکنیم، یا حتی فقط یکی برای بارها؟» بعد با تردید اضافه کرد: «فکر نمی‌کنم بتوانیم کرایه‌شان بکنیم، ولی ممکن است بتوانیم

آنها را بخریم.» نمی‌دانست که پولشان برای این کار قد می‌دهد یا نه.

میهمانخانه‌دار با حالتی غمگین گفت: «تردید دارم. دو یا سه تا اسبچهٔ سواری که در بری پیدا می‌شد، همه را توی اصطبل من بسته بودند، و آنها هم رفته‌اند. حیوان‌های دیگر هم برای بارکشی یا هر منظور دیگر، از اسب و اسبچه در بری خیلی کم پیدا می‌شود، و برای فروش نیست. ولی هر کاری از دستم بربیاید می‌کنم. باب را صدایش می‌کنم و هر چه زودتر می‌فرستمش که این دور اطراف سر بزنند.»

استرایدر با بی‌میلی گفت: «بله بهتر است همین کار را بکنی. فکر می‌کنم باید سعی بکنیم که حداقل یک اسبچه گیر بیاوریم. ولی امید این که صبح زود راه بیافتیم از دست رفت. و این که بی‌سر و صدا جیم بشویم! مثل این است که رفتنمان را توی بوق و کرنا بزنیم. شک ندارم که این هم جزو نقشهٔ آنها بوده.»

مری گفت: «فقط یک چیز، یک خرده مایهٔ تسلی است؛ از یک خرده بیشتر، البته امیدوارم: حالا که باید منتظر بمانیم می‌توانیم صبحانه بخوریم - و نشسته. اجازه بدهید دلمان را به ناب خوش کنیم!»

دست آخر بیشتر از سه ساعت معطل شدند. باب برگشت و گزارش داد که هیچ اسب یا اسبچه‌ای که بشود آن را در قبال پول یا از روی دوستی گرفت، در محله وجود ندارد - جز یکی: بیل‌فرنی اسبچه‌ای داشت که ممکن بود آن را بفروشد. باب گفت: «حیوان بدبخت پیر نیمه گرسنه‌ای است. ولی اگر من بیل‌فرنی را می‌شناسم، چون می‌داند توی چه شرایطی قرار دارید تا سه برابر قیمتش را از شما نگیرد، حاضر به فروشش نمی‌شود.»

فرودو گفت: «بیل‌فرنی؟ حقه‌ای در کار نباشد؟ یک دفعه حیوان با تمام بار و بندیل ما فرار نکند و برگردد طرف او، یا باعث بشود که رد ما را راحت

پیدا کنند. یا چیزی مثل این؟»

استرایدر گفت: «بعید نیست. ولی تصور نمی‌کنم هیچ حیوانی وقتی از شر او خلاص شد، دوباره فرار کند طرف خانهٔ او. به گمانم این فقط طرح بعدی ارباب فرنی مهربان است: راهی برای افزایش دادن منفعتش از این ماجرا. خطر عمده این است که حیوان بیچاره احتمالاً پایش لب گور قرار دارد. ولی ظاهراً شانس دیگری نداریم. در مقابل آن چه می‌خواهد؟»

قیمت پیشنهادی بیل‌فرنی دوازده سکهٔ نقره بود؛ و با این پول به راستی دست کم می‌شد سه اسبچه در آن نواحی خرید. معلوم شد حیوان چیزی نیست جز یک مشت پوست و استخوان و دچار کم غذایی و افسرده است؛ ولی به نظر نمی‌رسید که در حال حاضر در شرف موت باشد. آقای باتربار پول آن را خودش داد و به جبران خسارت چهارپایان گمشده، هیجده سکه دیگر نیز به مری پرداخت کرد. مرد شریفی بود و مرفه، زیرا همه چیز در بری حساب شده بود؛ اما سی سکهٔ نقره ضایعه‌ای دردناک برای او بود و کلاهی که بیل‌فرنی بر سر او گذاشت، تحمل این ضایعه را سخت‌تر می‌کرد.

حقیقت امر این بود که او دست آخر در این ماجرا مغبون نشد. بعدها معلوم شد که فقط یکی از اسب‌ها در عمل دزدیده شده است. باقی از آنجا رانده شده یا از وحشت پا به فرار گذاشته بودند و آنها را در گوشه و کنار بری‌لند سرگردان یافتند. اسبچه‌های مری همگی با هم گریخته و سرانجام (عاقلانه) در جست‌وجوی لامپکین چاقه به سوی بلندی‌ها رفته بودند. پس تام بامبادیل زمانی از آنها مراقبت کرد و آنها در وضعیت مناسبی بودند. ولی وقتی اخبار وقایع بری به گوش تام رسید، آنها را برای آقای باتربار فرستاد، که او نیز بدین ترتیب با پرداخت بهایی مناسب صاحب پنج چهار پای خوب شد. آنها مجبور بودند در بری سخت‌تر کار کنند، اما باب رفتار خوبی با این

حیوان‌ها داشت؛ و بدین ترتیب روی هم رفته بخت به آنها رو کرده بود: آنها از سفری تاریک و پرخطر بازماندند. اما هرگز پایشان به ریوندل نرسید.

هر چند در حال حاضر، آقای باتربار تصور می‌کرد که پول او کمابیش از کف رفته است. و مشکلات دیگری نیز داشت. زیرا به محض این که میهمانان باقی مانده بیدار شدند و خبر شبیخون به میهمانخانه را شنیدند، جنجال بزرگی به پا شد. مسافران جنوبی اسبان متعددی را از دست داده، و میهمانخانه‌دار را به صدای بلند به باد سرزنش گرفته بودند، تا آن که معلوم شد یکی از گروه خود آنان نیز دیشب ناپدید شده است، و او کسی نبود جز رفیق چشم لوچ بیل‌فرنی. سوءظن‌ها بلافاصله متوجه او شد.

باتربار خشمگین گفت: «وقتی با یک اسب دزد نشست و برخاست می‌کنید و پای او را باز می‌کنید توی خانهٔ من، باید خودتان همهٔ خسارت‌ها را جبران بکنید و با داد و بی‌داد سر من خراب نشوید. بروید و از بیل‌فرنی سراغ دوست خودتان را بگیرید!» اما معلوم شد که او دوست هیچ یک از آنان نیست و هیچ کس به یاد نمی‌آورد که او از چه هنگام به جمع پیوسته بود.

هابیت‌ها پس از صبحانه باید دوباره بار و بندیلشان را می‌بستند و تدارکات بیشتری را برای سفر درازی که اکنون در پیش داشتند فراهم می‌آوردند. نزدیک ساعت ده بود که سرانجام راه افتادند. در آن ساعت خبرهای جدید در تمام بری با هیجان رد و بدل می‌شد. ناپدید شدن فرودو با شعبده؛ پیدا شدن سر و کلهٔ اسب‌سواران سیاه؛ دستبرد به اصطبل‌ها؛ و مهم‌تر از همه خبر این که استرایدر تکاور، به هابیت‌های اسرارآمیز پیوسته است: چنان داستان را ساخته پرداخته کرد که در سال‌های متمادیِ بی‌حادثه، در خاطره‌ها باقی ماند. بیشتر ساکنان بری و استادل، و افراد

زیادی حتی از کومب و آرچت در راه ازدحام کرده بودند که راه افتادن مسافران را ببینند. دیگر میهمانانِ میهمانخانه در آستانهٔ درها ایستاده یا از پنجره‌ها به بیرون خم شده بودند.

استرایدر تصمیمش را عوض کرد و عزم کرد که بری را از جادهٔ اصلی ترک بکنند. هر کوشش عجولانه‌ای برای زدن به بیراهه فقط موضوع را بدتر می‌کرد: نیمی از ساکنان به دنبالشان می‌آمدند تا ببینند که آنان چه تصمیمی دارند و آنها را از تجاوز به املاک خود بازدارند.

با ناب و باب وداع کردند و با سپاس بسیار از آقای باتربار جدا شدند. فرودو گفت: «امیدوارم روزی همدیگر را ببینیم، وقتی که دوباره جز خوشی چیز دیگری نباشد. هیچ چیز برای من خوش‌تر از این نیست که مدتی در صلح و آرامش توی خانهٔ شما اقامت بکنم.»

با قدم‌های سنگین به راه افتادند، نگران و اندوهگین، زیر چشمان جمعیت. هیچ چهره‌ای دوستانه نبود و نیز هیچ یک از کلماتی که به فریاد گفته می‌شد. اما ظاهراً بری‌لندی‌ها حرمت استرایدر را نگاه می‌داشتند و کسانی که او نگاهشان می‌کرد، دهانشان را می‌بستند و دور می‌شدند. او و فرودو پیشاپیش می‌رفتند؛ مری و پی‌پین از پشت سر می‌آمدند؛ و سام آخر از همه می‌آمد و اسبچه را هدایت می‌کرد که تا آنجا که دلشان می‌آمد، بخشی از بارهای خود را بر او نهاده بودند؛ اما حیوان از هم اکنون کمتر افسرده می‌نمود، و انگار از تغییر در سرنوشت خود راضی بود. سام داشت متفکرانه سیبی را گاز می‌زد. جیبش پر بود از این سیب‌ها: هدیهٔ وداع از جانب ناب و باب. گفت: «سیب برای توی راه و چپق برای اتراق، ولی به گمانم طولی نمی‌کشد که دلم برای آنها تنگ می‌شود.»

هابیت‌ها به سرهای کنجکاوی که موقع عبور آنان از درها بیرون آمده

بود یا از بالای دیوارها و پرچین‌ها سرک می‌کشیدند، اعتنا نکردند. ولی وقتی به دروازهٔ آن طرف نزدیک شدند، فرودو خانهٔ نیمه ویرانِ حزن‌انگیزی را در پس پرچینی ضخیم دید: آخرین خانهٔ دهکده. پشت یکی از پنجره‌های خانه نگاهش به چهره‌ای زرد با چشمان موذی و لوچ افتاد؛ ولی چهره بلافاصله ناپدید شد.

فکر کرد: «پس آن مرد جنوبی همین جا پنهان شده است! قیافه‌اش بیشتر شبیه اجنه است.»

از روی پرچین مرد دیگری وقیحانه به آنان چشم دوخته بود. ابروان سیاه سنگینی داشت و چشمان تیره و تحقیرکننده؛ دهان بزرگش با لبخندی تحقیرآمیز موج برداشته بود. چپق سیاه کوتاهی را دود می‌کرد. وقتی نزدیک‌تر شدند چپق را از دهانش بیرون آورد و تف کرد.

گفت: «صبح به خیر لنگ‌دراز! زود راه افتادید؟ بالاخره چند تا دوست پیدا کردی؟» استرایدر سری تکان داد، اما جواب نداد.

دیگران را خطاب قرار داد و گفت: «صبح به‌خیر دوستان کوچولو! به گمانم می‌دانید که چه کسی را همراه خودتان می‌برید؟ این استرایدر آسمان جل است، می‌دانید که! هر چند اسم‌های دیگری هم دارد که به این قشنگی نیستند. امشب چشمتان باز باشد، تو هم سامی با این اسبچهٔ پیر بیچارهٔ من بدرفتاری نکنی! تف!» دوباره تفی انداخت.

سام به سرعت برگشت. گفت: «و تو فرنی این صورت زشتت را از جلوی چشمم دور کن، وگرنه بدجوری عیب می‌کند.» با حرکتی ناگهانی، به سرعتِ صاعقه سیبی از دستش رها شد و به وسط صورت بیل، بالای دماغ او اصابت کرد. خیلی دیر سرش را دزدیده بود و صدای دشنام از پشت پرچین شنیده شد. سام با تأسف گفت: «سیب خوب را حرام کردم.» و به

راهش ادامه داد.

سرانجام دهکده را پشت سر گذاشتند. مشایعت کودکان و کسانی که عقب مانده بودند، ادامه یافت تا آن که خسته شدند و به طرف دروازهٔ جنوبی برگشتند. از میان دروازه گذشتند و در طول جاده چند مایل پیش رفتند. جاده به چپ پیچید و وقتی پای تپهٔ بری را دور زد دوباره به سمت شرق متوجه شد و بعد با شیبی تند در سرازیری افتاد و وارد سرزمین پر درختی شد. در سمت چپشان بعضی خانه‌ها و نقب‌های هابیتی استادل را روی شیب‌های ملایم شرقی تپه می‌دیدند؛ پایین، در یک گودی عمیق در دوردست شمال جاده رشته‌های دود بالا می‌آمد و نشان می‌داد که کومب در کجا واقع است؛ آرچت در پشت درخت‌ها پنهان بود.

پس از آن که جاده مدتی ادامه یافت و از تپهٔ بری که بلند و قهوه‌ای رنگ در پشت سرشان ایستاده بود، دور شد، به کوره‌راهی باریکی برخوردند که به طرف شمال می‌رفت. استرایدر گفت: «این جایی است که سفر علنی خودمان را تمام می‌کنیم و از این به بعد مخفیانه می‌رویم.»

پی‌پین گفت: «امیدوارم "میان‌بر" نباشد. آخرین میان‌بر ما از وسط بیشه تقریباً منجر به یک فاجعه شد.»

استرایدر خندید: «آها، ولی آنجا من در کنار شما نبودم میان‌برهای من، کوتاه یا بلند اشتباه از آب درنمی‌آید. نگاهی طولانی به بالا و پایین جاده انداخت. هیچ کس در افق دید نبود؛ و او به سرعت راه درهٔ پردرخت را در پیش گرفت.

نقشهٔ او تا آنجا که بدون شناختن آن سرزمین از آن سر در می‌آوردند، این بود که نخست به طرف آرچت پیش بروند، اما سمت راست را بگیرند و از

شرق آن بگذرند و سپس تا آنجا که می‌توانند مستقیم از روی سرزمین‌های بیابانی به سوی تپهٔ ودرتاپ جلو بروند. بدین ترتیب اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، می‌توانستند بخش اعظم پیچ جاده را میان‌بر بزنند، که کمی جلوتر برای اجتناب از باتلاق‌های سفیدپَرآب[1] به سمت جنوب متمایل می‌شد. ولی البته مجبور بودند از میان خود باتلاق‌ها بگذرند و توصیفی که استرایدر از آنها می‌کرد چندان دلگرم‌کننده نبود.

هر چند در این میان پیاده‌روی چندان ناخوشایند نبود. در واقع اگر به سبب وقایع اضطراب‌آور شب پیش نبود، از این بخشِ سفر، بیشتر از بخش‌های دیگر آن لذت می‌بردند. خورشید به روشنی می‌درخشید. اما هوا چندان گرم نبود. درختان توی دره هنوز پربرگ و پر از رنگ بودند و آرام و پرصلح و صفا می‌نمودند. استرایدر با اطمینان آنان را از میان دو راهی‌های متعدد هدایت کرد، که اگر انتخاب آنها بر عهدهٔ اینان بود، به زودی به فاجعه می‌انجامید. وی مسیری گیج‌کننده را با پیچ و خم‌های بسیار برای ناکام گذاشتن هر گونه تعقیب در پیش گرفته بود.

گفت: «یقین دارم که بیل‌فرنی دیده است که ما کجا جاده را ترک کردیم، اما فکر نمی‌کنم خودش تعقیبمان بکند. زمین‌های این دور و اطراف را خوب می‌شناسد، اما می‌داند که توی بیشه حریف من نمی‌شود. این همان چیزی است که متأسفانه ممکن است به دیگران بگوید. فکر نمی‌کنم که زیاد از ما دور باشند. هر چه بیشتر فکر کنند که رفته‌ایم طرف آرچت، همان قدر بهتر است.»

1. Midgewater Marshes

خواه به خاطر مهارت استرایدر یا به دلایل دیگر، آن روز نه نشانی از کسی دیدند و نه صدای موجود زنده‌ای را شنیدند: نه موجودات دو پا به جز پرنده‌ها؛ و نه موجودات چهارپا به جز یک روباه و چند سنجاب. روز بعد مسیر مستقیمی را رو به شرق در پیش گرفتند؛ هنوز همه جا ساکت و آرام بود. روز سوم عزیمتشان از بری، از بیشهٔ چت‌وود بیرون آمدند. از زمانی که از جاده خارج شده بودند، زمین پیوسته ارتفاع کم می‌کرد، و اکنون ناگهان وارد سرزمین مسطح پهن و گسترده‌ای شدند که پیدا کردن راه در آن دشوارتر بود. مرزهای بری‌لند را خیلی وقت پیش پشت سر گذاشته و وارد سرزمین‌های بیابانی عاری از راه شده بودند و به باتلاق‌های سفیدپَرآب نزدیک می‌شدند.

زمین اکنون مرطوب بود و در بعضی جاها باتلاقی و در اینجا و آنجا به استخرهای آب برمی‌خوردند و پهنه‌های گستردهٔ نی‌ها و قمیش‌ها پر بود از چهچههٔ پرندگان کوچک پنهان. مجبور بودند راه خود را با دقت انتخاب کنند تا هم از خیس شدن پاهاشان اجتناب ورزند و هم در مسیر صحیح به حرکت ادامه دهند. ابتدا پیشروی‌شان خوب بود، ولی هر چه پیش‌تر رفتند، سفرشان آهسته‌تر و خطرناک‌تر شد. باتلاق‌ها شگفت‌آور و گول‌زننده بودند و هیچ رد دائمی وجود نداشت که حتی تکاوران بتوانند در میان باتلاق‌های خزنده پیدایشان کنند. مگس‌ها کم‌کم آزارشان می‌دادند، و ابری از پشه‌های ریز هوا را پر کرده بود که از آستین‌ها و پاچه‌های شلوارشان بالا می‌خزیدند و داخل موهاشان می‌رفتند.

پی‌پین فریاد زد: «دارند مرا زنده زنده می‌خورند! سفیدپرآب! اینجا سفیدپر، بیشتر از آب است!»

سام پرسید: «آنها وقتی هابیت گیرشان نمی‌آید چه می‌خورند؟» و گردنش را خاراند.

روز مصیبت‌باری را در این سرزمین بی‌روح و ناخوشایند سپری کردند. محل اتراقشان مرطوب، سرد و ناراحت بود؛ حشرات گزنده اجازهٔ خواب به آنها نمی‌دادند. همچنین موجودات نفرت‌انگیزی وجود داشت که نی‌ها و علف‌ها را به تسخیر خود درآورده بودند و از روی صدایشان معلوم بود که از خویشاوندان شریر جیرجیرک‌ها هستند. هزاران هزار از آنها وجود داشت که در اطرافشان تمام شب را بی‌وقفه نیک - بریک، بریک - نیک می‌کردند تا این که هابیت‌ها نزدیک بود سرسام بگیرند.

روز بعد، یعنی روز چهارم، اندکی بهتر بود و شب نسبتاً راحت. اگرچه به قول سام نیک‌بیرک‌ها پشت سر مانده بودند، پشه‌ها هنوز تعقیبشان می‌کردند.

فرودو همچنان که خسته دراز کشیده بود و نمی‌تونست چشم بر هم بگذارد، به نظرش رسید که در دوردستِ آسمانِ شرق نوری پدیدار شد: چند بار برق زد و محو شد. سپیده نبود چون چندساعتی به دمیدن آن مانده بود.

به استرایدر که برخاسته و به جلوی رویش در شب چشم دوخته بود، گفت: «این نور چه بود؟»

استرایدر جواب داد: «نمی‌دانم، خیلی دورتر از آن است که بتوان گفت. مثل صاعقه است که روی قلهٔ تپه بزند.»

فرودو دوباره دراز کشید، ولی برای زمانی طولانی هنوز می‌توانست برق‌های سفید و در مقابل آن هیئت بلند و تیرهٔ استرایدر را که ساکت و گوش به زنگ ایستاده بود، تشخیص دهد. سرانجام به خوابی ناآرام فرو رفت.

روز پنجم زیاد پیش نرفته بودند که آخرین حوضچه‌های پر زحمت و بستر نی‌های باتلاق‌ها را پشت سر نهادند. زمین دوباره در برابرشان کم‌کم و پیوسته ارتفاع می‌گرفت. در فاصله‌ای دور در سمت شرق اکنون می‌توانستند

رشتهٔ تپه‌ها را ببینند. بلندترین آنها در سمت راست خط قرار داشت و اندکی از دیگر تپه‌ها جدا بود. قله‌ای مخروطی شکل داشت که مختصری در آن بالا مسطح بود.

استرایدر گفت: «آن ودرتاپ است. جادهٔ قدیمی که آن دورها ترکش کردیم و به سمت چپ پیچیدیم، تا دامنهٔ جنوبی آن می‌رود و با مختصری فاصله از پای آن می‌گذرد. اگر مستقیم به طرف آن برویم، تا ظهر فردا به آنجا میرسیم. فکر می‌کنم بهتر است همین کار را بکنیم.»

فرودو پرسید: «منظورت چیست؟»

«منظورم این است که وقتی آن‌جا رسیدیم معلوم نیست چه چیزی پیدا می‌کنیم. آنجا خیلی نزدیکِ راه است.»

«ولی یقیناً امیدواریم که گندالف را آنجا پیدا بکنیم، مگر نه؟»

«بله؛ ولی زیاد جای امیدواری نیست. تازه اگر این طرف بیاید، ممکن است از بری رد نشود، و بنابراین نمی‌داند که ما چکار می‌کنیم. و به هرحال مگر این که بختمان بگوید و تقریباً با هم به آنجا برسیم، وگرنه همدیگر را نمی‌بینیم؛ انتظار طولانی در اینجا برای او یا ما خالی از خطر نیست. اگر سوارها موفق نشوند ما را توی بیابان پیدا کنند، احتمال دارد که خودشان به ودرتاپ بروند. آنجا مشرف به چشم‌انداز این دور و اطراف است. در واقع وقتی اینجا توقف کنیم پرندگان و جانوران زیادی در این سرزمین هستند که می‌توانند ما را از روی قلهٔ آن تپه ببینند. به همهٔ پرنده‌ها هم نمی‌شود اعتماد کرد و تازه جاسوس‌های شریرتر از اینها هم پیدا می‌شوند.»

هابیت‌ها با نگرانی به تپه‌های دوردست نگاه کردند. سام به آسمان رنگ‌پریده نگاه کرد و ترسید که باز یا عقابی را با چشمان تیزبین و خصمانه بر فراز سرشان در حال پرواز ببیند. گفت: «حرف‌هایی می‌زنید که احساس

ناامنی و غربت می‌کنم، استرایدر!»

فرودو پرسید: «پیشنهادت چیست، چه کار کنیم؟»

استرایدر آهسته، انگار که خودش نیز مطمئن نبود پاسخ داد: «فکر می‌کنم، فکر می‌کنم بهترین کار این است که از اینجا تا جایی که ممکن است مستقیم به طرف شرق برویم و برسیم پای تپه‌ها و نه خود ودرتاپ. آنجا راهی را که می‌دانم از پای تپه‌ها می‌گذرد، قطع می‌کنیم؛ آن راه ما را از طرف شمال و تا اندازه‌ای در خفا می‌برد به ودرتاپ. آن وقت می‌بینیم که باید چه کار کرد.»

تمام آن روز را با زحمت پیش رفتند، هوای سرد و شامگاه زودرس فرا رسید. زمین خشک‌تر و بایرتر شد، اما مه و بخار در پس پشت، روی باتلاق‌ها آرمیده بود. چند پرندهٔ حزن‌انگیز آواز می‌خواندند و شیون می‌کردند، تا اینکه خورشید گرد و سرخ آرام در سایه‌های غربی غروب کرد؛ سپس سکوتی تهی برقرار شد. هابیت‌ها به نور ملایم غروب می‌اندیشیدند که از میان پنجره‌های شاد بگ‌اند در آن دوردست دیده می‌شد.

در پایان روز به جویباری برخوردند که پیچ و تاب‌خوران از تپه‌ها به پایین سرازیر می‌شد و خود را در باتلاق‌های راکد گم می‌کرد، و آنان تا روشنایی باقی بود در کنارهٔ آن پیش رفتند. شب شده بود که سرانجام توقف کردند و زیر چند درخت توسکای کم شاخ و برگ که کنار جویبار رسته بود، اتراق کردند. اکنون جلوتر در مقابل آسمان کم نور، دامنه‌های لخت و بی‌درخت تپه‌ها دیده می‌شد. آن شب نگهبانی گماشتند، و استرایدر ظاهراً اصلاً نخوابید. ماه رو به بدر می‌رفت، و در ساعات اولیهٔ شب، نور سرد خاکستری رنگی بر زمین افتاده بود.

صبح روز بعد پس از طلوع خورشید دوباره به سرعت راه افتادند. هوا، سوز و آسمان، رنگ آبی روشن شفافی داشت. هابیت‌ها احساس نشاط می‌کردند، گویی شب را بی‌آنکه خوابشان گسیخته شود، گذرانده بودند. از هم اکنون عادت می‌کردند که با جیرهٔ غذایی بسیار اندکی سر کنند و راه بروند: به هر حال بسیار کمتر از آنچه در شایر فکر می‌کردند برای سر پا نگه داشتن یک هابیت لازم است. پی‌پین اعلام کرد که فرودو قوی‌تر و سرحال‌تر از آنچه بود به نظر می‌رسد.

فرودو در حالی که کمربندش را محکم می‌کرد، گفت: «خیلی عجیب است، ولی ظاهراً وزنی که از دست داده‌ام خیلی چشمگیر است. امیدوارم روند لاغر شدنم همین طور بی‌وقفه ادامه پیدا نکند، وگرنه تبدیل به شبح می‌شوم.»

استرایدر بی‌درنگ و با صمیمیتی شگفت‌انگیز گفت: «از این حرف‌ها نزنید!»

تپه‌ها نزدیک‌تر شدند. از ارتفاعات موج‌داری می‌گذشتند که گاه در حدود هزار پا ارتفاع می‌گرفت و اینجا و آنجا دوباره در شکاف‌ها و گردنه‌های پست سرازیر می‌شد و به سوی سرزمین‌های شرقی آن سو می‌رفت. در طول ستیغ پشته‌ها، چشم هابیت‌ها به آثاری افتاد که به بقایای دیوارها و حصارهای خزه گرفته می‌مانست، و در شکاف‌ها، ویرانه‌های بناهای سنگی قدیمی به چشم می‌خورد. نزدیک شب به پای دامنه‌های غربی رسیدند و آنجا اتراق کردند. شب پنجم اکتبر بود و شش روز بود که از بری راه افتاده بودند.

صبح روز بعد برای نخستین بار از زمانی که چت‌وود را ترک کرده بودند،

چشمشان به کوره‌راهی افتاد که به وضوح دیده می‌شد. به سمت راست پیچیدند و راه را به سمت جنوب تعقیب کردند. راهی بسیار زیرکانه بود و مسیر آن گویی چنان انتخاب شده بود که تا آنجا که امکان‌پذیر است هم از دید تپه‌های بالای سر و هم دشت‌های غربی پنهان بماند. راه در دره‌های سبز فرود می‌آمد و از بغل شیب‌های تند می‌گذشت؛ و هر کجا که از زمین مسطح یا باز می‌گذشت در هر دو سوی آن ردیفی از سنگ‌های عظیم ساب‌خورده و تراشیده قرار داشت که مسافران را همچون حصار در حجاب قرار می‌داد.

همچنان که در حال عبور از میان یکی از این گذرگاه‌ها بودند، گذرگاهی که سنگ‌هایش به طرزی خارق‌العاده بزرگ و تنگ هم چیده شده بود، مری گفت: «نمی‌دانم چه کسی این راه را ساخته و برای چه، ولی مطمئن نیستم که آن را دوست داشته باشم: یک جورهایی شبیه آثار موجودات گورپشته است. روی ودرتاپ گورپشته هم هست؟»

استرایدر پاسخ داد: «نه. در ودرتاپ گورپشته نیست و همین‌طور هم روی هیچ کدام از این تپه‌ها. آدم‌های غربی اینجا زندگی نمی‌کردند؛ هر چند در سال‌های بعدی مدتی از این تپه‌ها در مقابل نیروهای شیطانی که از آنگمار آمده بودند، دفاع کردند. این جاده را برای پشتیبانی باروها در طول حصار ساخته بودند. ولی نه چندان قبل‌تر در دوران اولیه پادشاهی شمالی، یک برج نگهبانی بزرگ روی ودرتاپ ساختند که به آن آمون سول[1] می‌گفتند. آنجا را به آتش کشیدند و ویرانش کردند و حالا چیزی از آن نمانده به جز یک دیوار گرد ریخته مثل تاج شکسته‌ای روی سر تپهٔ قدیمی. ولی

---

1. Amon Sûl

یک زمانی بلند و قشنگ بود. می‌گویند که الندیل در روزگار آخرین اتحاد آنجا ایستاده بود و منتظر آمدن گیل‌گالاد از غرب بود.»

هابیت‌ها به استرایدر چشم دوختند. ظاهراً همان قدر که به راه و روش بیابان آموخته بود، با تاریخ باستان نیز آشنایی داشت. مری پرسید: «گیل‌گالاد که بود؟»؛ اما استرایدر پاسخ نداد و ظاهراً غرق تفکر بود. ناگهان صدایی آهسته نجواکنان خواند:

*گیل - گالاد پادشاه الف‌ها بود.*
*چنگ‌ها داستان او را غمگینانه می‌نوازند:*
*قلمرو آخرین‌اش زیبا بود و آزاد*
*میان کوهستان و دریا.*

*شمشیرش بلند بود و ضربت نیزه‌اش سهمگین بود*
*و برق کلاه خودش از دوردست‌ها پیدا بود*
*ستارگان بیشمار دشت آسمان*
*در آینهٔ زره نقره‌اش هویدا بود.*

*سال‌ها پیش سوار بر اسب رفت*
*و کس را خبر نیست که از آن پس در کجا سکنی گزید؛*
*چرا که ستاره‌اش در تاریکی افتاد*
*در سرزمین موردور آنجا که سایه‌ها آرمیده‌اند.*

دیگران شگفت‌زده برگشتند، زیرا صدا از آن سام بود.

مری گفت: «ادامه بده!»

سام سرخ شد و به لکنت افتاد: «فقط همین را می‌دانم. وقتی بچه بودم آن را از آقای بیل‌بو یاد گرفتم. چون می‌دانست که همیشه علاقه دارم که از الف‌ها بشنوم، داستان‌هایی مثل این را برایم تعریف می‌کرد. آقای بیل‌بو بود که سواد یادم داد. این آقای بیل‌بوی عزیز خیلی آدم با معلومات کتاب‌خوانی بود. شعر هم می‌گفت. این چیزی را که الآن خواندم خودش سروده.»

استرایدر گفت: «آن را از خودش نساخته. این بخشی از یک منظومه است که *سقوط گیل گالاد* نام دارد و آن را به یک زبان باستانی سروده‌اند. بیل‌بو احتمالاً آن را ترجمه کرده. از این موضوع خبر نداشتم.»

سام گفت: «باقی‌اش خیلی زیاد بود، همه‌اش هم دربارهٔ موردور. من آنجاهایش را یاد نگرفتم، لرزه به جانم می‌انداخت. فکر نمی‌کردم مجبور بشوم خودم بروم آن طرف!»

پی‌پین فریاد زد: «رفتن به موردور! امیدوارم به آنجاها نکشد!»

استرایدر گفت: «این اسم را زیاد بلند نگویید!»

تقریباً نیمهٔ روز بود که به انتهای جنوبی جاده رسیدند و زیر نور رنگ پریدهٔ خورشید اکتبر، شیبی سبز - خاکستری را دیدند که مثل پلی به دامنهٔ شمالی تپه منتهی می‌شد. تصمیم گرفتند که تا هوا کاملاً روشن است، بی‌درنگ به قلهٔ آن صعود کنند. پنهان کاری بیش از این دیگر امکان‌پذیر نبود، و تنها امیدشان این بود که هیچ دشمن یا جاسوسی آنان را نبینند. هیچ جنبده‌ای روی تپه به چشم نمی‌خورد. اگر گندالف این دور و برها بود، هیچ نشانی از او دیده نمی‌شد.

در جبههٔ غربی ودرتاپ گودی محفوظی یافتند که در ته آن درهٔ

کاسه‌مانندی با دیواره‌های سبز قرار داشت. آنان سام و پی‌پین را با اسبچه و بار و بندیلشان آنجا گذاشتند. آن سه تن دیگر راه را ادامه دادند. پس از نیم ساعت صعود پر زحمت استرایدر به تاج تپه رسید؛ فرودو و مری از پی او خسته و از نفس افتاده به آنجا رسیدند. آخرین سربالایی، شیب تندی داشت و صخره‌ای بود.

در بالای قله، چنان که استرایدر گفته بود، دیوارِ وسیعِ سنگیِ باستانیِ گردی را یافتند که علف‌ها در طول سالیان آن را متلاشی کرده یا پوشانده بودند. اما در میان آن، چینه‌ای از سنگ‌های شکسته روی هم کپه شده بود. گویی از دود آتش سیاه شده بودند. گرداگرد آن چمن‌ها تا ریشه سوخته و در داخل دیوارهٔ گرد، علف‌ها خشک و پژمرده بودند، چنان که گویی شعله‌های آتش قلهٔ تپه را جارو کرده بود؛ اما هیچ نشانی از موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد.

وقتی روی لبهٔ دایرهٔ ویران ایستادند، چشم‌انداز وسیع تمام دور و اطراف را زیر پای خود دیدند که در بیشتر قسمت‌ها زمین خالی و بدون ویژگی بارز بود، جز قطعات زمین جنگلی در دوردست جنوب، که در آن سوی آن، اینجا و آنجا درخشش آب در فاصلهٔ دور به چشم می‌خورد. زیر پایشان روی دامنهٔ جنوبی، جادهٔ قدیمی همچون نواری امتداد داشت و از غرب می‌آمد و پیچ‌خوران بالا و پایین می‌رفت و در پس حاشیهٔ سرزمین تاریک شرق محو می‌شد. هیچ جنبده‌ای روی آن نبود. با چشم خط آن را در سمت شرق تعقیب کردند و کوهستان را دیدند: کوهپایه‌های نزدیکتر قهوه‌ای و تیره رنگ بود؛ در پس آنها هیئت بلند کوه‌های خاکستری، و باز، در پشت آنها قله‌های سفید بلند دیده می‌شد که در میان ابرها می‌درخشید.

مری گفت: «بالاخره رسیدیم اینجا: ولی خیلی غم‌انگیز و ناخوشایند به

نظر می‌رسد! نه آبی هست و نه پناهگاهی. هیچ اثری هم از گندالف نیست. ولی اگر اینجا بوده، سرزنشش نمی‌کنم که چرا منتظرمان نشده.»

استرایدر متفکرانه به دور و بر نگاهی انداخت و گفت: «تعجب می‌کنم. حتی اگر یکی دو روز بعد از ما به بری رسیده باشد، باید جلوتر از ما به اینجا می‌رسید. وقتی لازم باشد خیلی سریع می‌تواند سواره بیاید.» ناگهان خم شد و به سنگ بالای چینه نگاه کرد؛ این یکی پهن‌تر از سنگ‌های دیگر بود و سفیدتر، انگار که از چنگ آتش گریخته باشد. آن را برداشت و برانداز کرد و در دستش چرخاند. گفت: «این را تازه جابجا کرده‌اند. راجع به این علامت‌ها چه فکر می‌کنید؟»

روی طرف پهن سنگ فرودو چند خراش دید:  گفت: «یک خط، یک نقطه و باز سه تا خط.»

استرایدر گفت: «خط سمت چپ باید گ رونی با حرف کوچک باشد. ممکن است این علامت را گندالف گذاشته، اما نمی‌شود مطمئن بود. خراش‌ها دقیقند و مطمئناً تازه به نظر می‌رسند. اما معنی نشانه‌ها ممکن است چیز دیگری باشد و ارتباطی به ما نداشته باشد. تکاورها معمولاً از خط رونی استفاده می‌کنند و هر از گاهی اینجا می‌آیند.»

مری پرسید: «فرض کنیم که گندالف آنها را نوشته، ولی معنی آن چیست؟»

استرایدر پاسخ داد: «در این صورت باید بگوییم که یعنی «گ . ۳»، و علامت این است که گندالف روز سوم اکتبر اینجا بوده: درست سه روز پیش. همین طور هم نشان می‌دهد که عجله داشته و خطر نزدیک بوده، بنابراین وقت یا جرأت نکرده که بیشتر و واضح‌تر از این بنویسد. اگر این‌طور باشد، باید احتیاط به خرج بدهیم.»

فرودو گفت: «ای کاش می‌توانستیم مطمئن شویم که علامت‌ها را او گذاشته، حالا هر معنی‌ای که می‌خواهد، داشته باشد. اگر می‌دانستیم که توی راه است، جلو ما یا پشت سر ما فرقی نمی‌کند، خیالمان راحت می‌شد.»

استرایدر گفت: «خود من تا حد زیادی معتقدم که او اینجا بوده و در خطر. اینجا شعله‌هایی بود که همه چیز را سوزانده؛ و الآن هم آن نوری که سه شب پیش توی آسمان شرق دیدیم، یادم افتاد. فکر می‌کنم روی قلهٔ تپه به او حمله کرده‌اند، اما نتیجه‌اش چه بوده، مطمئن نیستم. در حال حاضر که اینجا نیست، و ما باید مواظب خودمان باشیم و راهمان را تا آنجا که می‌توانیم به طرف ریوندل ادامه بدهیم.»

مری در حالی که خسته به اطرافش چشم دوخته بود، پرسید: «چقدر تا ریوندل راه است؟» دنیا از بالای ودرتاپ وحشی و پهناور به نظر می‌رسید.

استرایدر پاسخ داد: «نمی‌دانم که کسی تا به حال جاده را از **میهمانخانهٔ متروکه** به بعد، که از بری تا آنجا یک روز راه است، به مایل اندازه گرفته یا نه. بعضی‌ها می‌گویند خیلی دور است، و بعضی خلافش را می‌گویند. جاده عجیبی است و مردم وقتی به مقصد می‌رسند خوشحالند که سفرشان تمام شده، حالا زمانش می‌خواهد بلند باشد یا کوتاه. ولی می‌دانم که به پای خودم اگر هوا آفتابی باشد و بدشانسی نیاوریم، سفرمان چقدر طول می‌کشد. دوازده روز از اینجا تا گدار بروآینن[1] که جاده آنجا از روی رودخانهٔ لودواتر عبور می‌کند، رودخانه‌ای که از ریوندل سرچشمه می‌گیرد. دست‌کم دو هفته سفر پیش رو داریم، چون فکر نمی‌کنم قادر باشیم از جاده استفاده بکنیم.»

---

1 - Ford of Bruinen

فرودو گفت: «دو هفته! خیلی اتفاق‌ها ممکن است در عرض این مدت بیافتد.»

استرایدر گفت: «بله، ممکن است.»

زمانی ساکت روی قله تپه نزدیک حاشیهٔ جنوبی آن ایستادند. در آن مکان دورافتاده فرودو برای نخستین بار به آوارگی خود و خطری که با آن مواجه بود، پی برد. از روی تلخ‌کامی آرزو کرد که ای کاش بخت و اقبال، او را در شایرِ آرام و دوست‌داشتنی به حال خود وامی‌گذاشت. به جادهٔ نفرت‌انگیز که به سمت غرب - به طرف خانهٔ او می‌رفت چشم دوخت. ناگهان متوجه شد که دو نقطهٔ سیاه در طول آن آهسته حرکت می‌کنند و به سمت غرب می‌روند؛ و باز که نگاه کرد سه نقطهٔ دیگر را تشخیص داد که از روبه‌رو آهسته آهسته به سمت شرق می‌آمدند. فریادی کشید و به بازوی استرایدر چنگ انداخت.

گفت: «نگاه کن!» و به پایین اشاره کرد.

استرایدر بی‌درنگ خود را پشت دایرهٔ سنگی ویران، به زمین انداخت و فرودو را نیز با خود کشید. مری نیز خود را در کنار آنان به زمین انداخت.

نجواکنان گفت: «آنها که بودند؟»

استرایدر جواب داد: «نمی‌دانم، ولی امیدوارم آنها نباشند.»

آهسته دوباره به طرف لبهٔ دایره خزیدند و از لابلای شکاف میان دو سنگ مضرس نگاه کردند. روشنایی چندان درخشان نبود، زیرا صبح آفتابی رنگ باخته بود و ابرهایی که از شرق جلو می‌خزیدند، خورشیدی را که اکنون سیر نزولی‌اش را آغاز می‌کرد غافلگیر کرده بودند. همه، آن نقطه‌های سیاه را می‌دیدند، اما نه فرودو و نه مری شکل آنها را به یقین نمی‌توانستند تشخیص دهند؛ اما به نحوی اطمینان داشتند که آن پایین سواران سیاه

بودند که روی جاده در آن سوی دامنهٔ تپه به هم می‌پیوستند.

استرایدر که چشمان تیزبینش شکی برایش باقی نگذاشته بود، گفت: «بله، دشمن اینجاست!»

شتابزده سینه‌خیز دور شدند و از دامنهٔ شمالی تپه پایین آمدند، تا همسفرانشان را پیدا کنند.

سام و پره گرین بی‌کار نمانده بودند. دره کوچک سبز و شیب‌های دور و اطراف را کند و کاو کرده بودند. نه چندان دورتر چشمه‌ای را با آب زلال در دامنهٔ تپه یافتند و در کنار آن رد پاهایی را که بیش از یکی دو روز قدمت نداشت. در خود دره آثار تازهٔ آتش و نشانه‌های اتراقی شتاب‌زده را پیدا کردند. در حاشیهٔ دره، نزدیک تپه چند صخرهٔ فروافتاده قرار داشت. در پشت آنها سام به کپه‌ای از هیزم آتش برخورد که با دقت ذخیره شده بود.

به پی‌پین گفت: «بعید نیست که گندالف خودمان اینجا بوده. هر کس اینها را اینجا گذاشته، ظاهراً قصدش این بوده که دوباره به اینجا برگردد.»

استرایدر علاقهٔ زیادی به این کشفیات نشان داد. در حالی که با عجله به سمت چشمه می‌رفت تا رد پاها را بررسی کند، گفت: «ای کاش خودم اینجا مانده بودم و زمین‌های این پایین را کند و کاو می‌کردم.»

وقتی بازگشت، گفت: «ترسم به جا بود. سام و پی‌پین زمین نرم را لگدمال کرده‌اند و ردها ضایع شده و با هم مخلوط شده. تکاورها این اواخر اینجا بوده‌اند. همان‌ها بوده‌اند که هیزم‌ها را به جا گذاشته‌اند. اما چند رد جدید دیگر هم بود که مال تکاورها نبود. چند تا رد چکمه سنگین هم هست که متعلق به یکی دو روز پیش است. دست کم یک جفت رد پاست. مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم تعداد چکمه‌پوش‌ها زیادتر از این بوده.» مکثی کرد

و با نگرانی به فکر فرو رفت.

هر یک از هابیت‌ها در ذهن خود منظرهٔ سوارهای شنل‌پوش و چکمه‌پوش را تجسم می‌کردند. اگر سوارها قبلاً دره را پیدا کرده بودند، هر چه زودتر استرایدر آنان را از اینجا می‌برد، بهتر بود. سام حال که خبر حضور دشمنانشان را فقط چند مایل آن طرف‌تر روی جاده شنیده بود، با تنفر نگاهی به دره انداخت.

ناشکیبا پرسید: «بهتر نیست هر چه زودتر اینجا را ترک بکنیم، آقای استرایدر؟ دارد دیر می‌شود، اصلاً از این سوراخی خوشم نمی‌آید: یک جورهایی باعث می‌شود که روحیه‌ام را ببازم.»

استرایدر نگاهی به آسمان انداخت و زمان و وضع آب و هوا را سبک و سنگین کرد و جواب داد: «بله، شکی نیست که بلافاصله باید تصمیم بگیریم که چکار بکنیم. خوب سام، من هم از اینجا خوشم نمی‌آید؛ ولی جایی بهتر از این به ذهنم نمی‌رسد که قبل از رسیدن شب بتوانیم خودمان را به آنجا برسانیم. اقلاً در حال حاضر از جلوی چشم دور هستیم و اگر حرکت کنیم احتمال اینکه جاسوس‌ها ما را ببینند بیشتر است. تنها کاری که از دستمان برمی‌آید این است که از توی جادهٔ پای تپه‌ها دوباره به سمت شمال برویم که زمین‌هایش درست مثل زمین‌های همین‌جاست. جاده را تحت نظر دارند، اما اگر بخواهیم در پناه بیشه‌های جنوبِ جاده راهمان را ادامه بدهیم، باید یک جایی جاده را قطع بکنیم. طرفِ شمالِ جاده، آن طرف تپه‌ها زمین فرسنگ‌ها لخت و هموار است.»

مری پرسید: «سوارها می‌توانند ببینند؟ منظورم این است که آنها ظاهراً بیشتر دماغشان را به کار گرفته‌اند تا چشمشان را، و دست کم توی نور روز بیشتر بوی ما را تعقیب کرده‌اند، اگر بو کشیدن اصطلاح درستی باشد.

ولی تو وقتی آن پایین آنها را دیدی وادارمان کردی که دراز بکشیم؛ و الآن هم می‌گویی اگر جنب بخوریم ما را می‌بینند.»

استرایدر پاسخ داد: «روی قلهٔ تپه خیلی بی‌احتیاطی به خرج دادم. همهٔ حواسم به این بود که نشانه‌ای از گندالف پیدا کنم ولی اشتباه بود که سه نفرمان برویم آن بالا و این همه مدت آنجا بایستیم. چون اسب‌های سیاه می‌بینند، و سوارها می‌توانند آدم‌ها و موجودات دیگر را برای جاسوسی به خدمت خودشان در بیاورند، همان طور که خودمان در بری شاهدش بودیم. آنها خودشان دنیای روشنایی را آن طور که ما می‌بینیم، نمی‌بینند. ولی شکل‌های ما روی ذهن آنها سایه می‌اندازد، سایه‌ای که فقط آفتاب ظهر می‌تواند زایلش بکند؛ و توی تاریکی خیلی از نشانه‌ها و شکل‌ها را می‌بینند که از دید ما پنهان است: پس در تاریکی باید بیشتر از آنها ترسید. و همیشه می‌توانند بوی خون موجودات زنده را بشنوند که هم عاشق آنند و هم از آن متنفرند. همین‌طور حس‌هایی هم هست که غیر از بینایی یا بویایی است. ما می‌توانیم حضور آنها را احساس بکنیم - به محض این که اینجا آمدیم و قبل از این که آنها را ببینیم، دل‌نگرانمان کرده بودند؛ آنها هم حضور ما را احساس می‌کنند، ولی شدیدتر.» صدایش به نجوایی تبدیل شد و اضافه کرد: «به علاوه، حلقه هم آنها را به طرف خودش می‌کشاند.»

فرودو در حالی که دیوانه‌وار دور و اطرافش را نگاه می‌کرد، گفت: «پس راه فراری وجود ندارد؟ اگر حرکت بکنم مرا می‌بینند و شکارشان می‌شوم! اگر بمانم آنها را به طرف خودم می‌کشانم!»

استرایدر دستش را روی شانهٔ او گذاشت. گفت: «هنوز جای امیدواری هست. تو تنها نیستی. بگذار این هیزم‌ها را که برای آتش آماده کرده‌اند یک نشانه تلقی بکنیم. این طرف‌ها کمتر حفاظ یا پناهگاهی پیدا می‌شود، ولی

آتش کار هر دو را می‌کند. سائورون می‌تواند از آتش برای مقاصد شیطانی‌اش استفاده ببرد، و همین طور از همهٔ چیزهای دیگر، ولی سوارها از آتش خوششان نمی‌آید و از کسانی که آتش را به عنون سلاح به کار می‌برند، می‌ترسند. آتش توی بیابان دوست ماست.»

سام زیر لب گفت: «شاید، ولی راه خوبی هم هست که بگوییم «ما اینجا هستیم» ولی به هر حال تأثیری توی نتیجهٔ کار ندارد.»

آن پایین در پست‌ترین و محفوظ‌ترین گوشهٔ دره، آتشی روشن و غذایی آماده کردند. سایه‌های شب کم‌کم از راه رسیدند، و هوا سردتر شد. ناگهان متوجه شدند که به شدت گرسنه‌اند، زیرا از زمان صبحانه تا به حال چیزی نخورده بودند، اما به خود جرأت ندادند که به شامی مختصر قناعت نکنند. سرزمین‌های پیش رو جز پرندگان و حیوانات وحشی از هر موجودی خالی بود، مکانی پر از چیزهای خصمانه که هیچ نژادی از مردمان جهان در آنجا نمی‌زیست. تکاوران بارها از آن سوی تپه‌ها گذشته بودند، اما آنان تعدادشان اندک بود و بی‌توقف می‌رفتند. موجودات سرگردان دیگر، نادر و از انواعی شریر بودند: ترول‌ها گاه به گاه از دره‌های شمالی کوه‌های مه‌آلود پایین می‌آمدند و در آن حول و حوش پرسه می‌زدند. مسافران را فقط در جاده می‌شد یافت که اغلب دورف بودند و شتابان در پی کار خویش می‌رفتند و کمکی از جانب آنان به بیگانگان نمی‌رسید و کمتر صحبتی مابینشان رد و بدل می‌شد.

فرودو گفت: «نمی‌دانم خوراکی‌های ما تا آخر دوام خواهد آورد یا نه. این روزهای آخر را خیلی مراقب بوده‌ایم و این شام هم که اصلاً ضیافت به حساب نمی‌آید؛ ولی اگر قرار باشد که دو هفتهٔ دیگر یا شاید هم بیشتر راه برویم، خیلی زیادتر از مقداری که باید، مصرف کرده‌ایم.»

استرایدر گفت: «در این سرزمین غذا پیدا می‌شود: میوه‌های توت‌مانند، ریشه‌ها و علف‌های خوراکی؛ اگر لازم شود در شکار کردن هم مهارت دارم. تا زمستان از راه برسد، نباید نگران گرسنگی کشیدن باشید. اما جمع کردن و پیدا کردن غذا کار وقت‌گیر و خسته‌کننده‌ای است و ما باید عجله بکنیم. پس کمربندهایتان را محکم ببندید و با امیدواری به میزهای خانهٔ الروند فکر کنید!»

وقتی تاریکی از راه رسید، سرما بیشتر شد. هنگامی که از حاشیهٔ درهٔ سبز کوچک به بیرون نگاه می‌کردند، چیزی نمی‌دیدند جز سرزمینی خاکستری که اکنون به سرعت در تاریکی ناپدید می‌شد. آسمان بالای سر دوباره صاف و کم‌کم پر از ستاره‌هایی شده بود که چشمک می‌زدند. فرودو و دوستانش تنگ هم کنار آتش نشسته و خود را با لباس‌ها و پتوهای موجود پوشانده بودند؛ ولی استرایدر فقط به یک بالاپوش قناعت کرده و با اندکی فاصله نسبت به دیگران نشسته بود و متفکرانه به چپقش پک می‌زد.

وقتی شب حکم‌فرما شد و نور آتش اندک‌اندک به روشنی درخشیدن گرفت، برای دور کردن ترس از ذهنشان شروع کرد به تعریف کردن داستان. تاریخ و افسانه‌های بسیاری را از زمان‌های قدیم دربارهٔ الف‌ها و آدمیان و همین طور وقایع نیک و بد روزگاران پیشین می‌دانست. متحیر مانده بودند که او چند سال دارد، و این همه دانستنی‌ها را در کجا آموخته است.

وقتی در پایان داستان پادشاهی‌های الف[1] متوقف شد، مری ناگهان گفت: «از گیل‌گالاد برایمان بگو. چیزی از آن داستان منظوم که گفتی یادت است؟»

استرایدر جواب داد: «راستش بله. همین طور هم فرودو چیزهایی از این

---

1. Elf-Kingdoms

داستان را می‌داند، چون ارتباط نزدیکی با قضیهٔ ما دارد.» مری و پی‌پین به فرودو که به آتش خیره شده بود، نگاه کردند.

فرودو آهسته گفت: «من فقط چیزهای کمی را که گندالف به من گفته می‌دانم. گیل‌گالاد آخرین نفر از پادشاهان بزرگ الف در سرزمین میانه بود. گیل‌گالاد به زبان آنها یعنی **نور ستاره** و با الندیل که از یاران الف‌ها بود، رفت به سرزمین ــــ»

استرایدر حرف او را قطع کرد و گفت: «نه! فکر نمی‌کنم الآن با وجود عوامل دشمن در این نزدیکی صلاح باشد که این داستان را تعریف کنی. وقتی پایمان به خانه الروند رسید، می‌توانید آن را با جزئیات آنجا بشنوید.»

سام التماس‌کنان گفت: «پس داستان دیگری از روزگار قدیم برایمان تعریف کن: از الف‌های پیش از زمانهٔ فراموش شده. من هر چه داستان دربارهٔ الف‌ها بشنوم سیر نمی‌شوم؛ تاریکی تنگ دور و برمان را گرفته.»

استرایدر گفت: «داستان تینوویل[1] را خلاصه برایتان تعریف می‌کنم چون داستان درازی است که آخرش را کسی نمی‌داند؛ و الآن کسی به جز الروند آن را درست به همان شکل که از قدیم نقل می‌کردند، به یاد ندارد. داستان زیبا ولی غم‌انگیزی است، هر چند که همهٔ داستان‌های سرزمین میانه این‌طور هستند، ولی با این حال روحیهٔ شما را تقویت می‌کند.» زمانی ساکت ماند، و سپس به جای صحبت کردن، نرم‌نرمک شروع کرد به خواندن ترانه:

*برگ‌ها دراز بودند، علف‌ها سبز*

---

1. Tinúviel

بوته‌هایِ شوکرانِ چتری، بلند و زیبا
در زمین بی‌درخت نوری دیده شد
نور ستارگانی که در تاریکی می‌درخشیدند.
تینوویل در آنجا می‌رقصید
به نوایی نی‌نی پنهانی،
و نور ستارگان بر موهایش بود،
و در تن‌پوش او می‌درخشید.

یک روز برن ازکوهستان‌های سرد آمد
گمگشته و سرگردان در زیر برگ‌ها،
آنجاکه رودخانهٔ الفی جاری می‌شد.
تنها و اندوهگین قدم بر می‌داشت.
از لابلای برگ‌ها شوگران نگاه کرد
و با شگفتی گل‌های زرین را
برروی شنل و آستین او دید
و موهای سیاهش را که مثل شبه می‌تافت.

افسون او درمان پاهای خسته‌اش بود
پاهای محکوم به سرگردانی‌اش برروی کوه‌ها؛
و او زورمند و مصمم به پیش شتافت
و بر پرتوهای درخشان ماه چنگ انداخت.
تینوویل از بیشه‌های درهم تنیدهٔ خانه الف‌ها
پای‌کوبان و رقصان، سبک گریخت

و مرد را تنها و سرگردان گذاشت
در جنگل خاموش، سراپا گوش.

برن صدای پروازی شنید
صدای پایی به سبکی برگ‌های زیزفون،
و یا گویی صدای موسیقی که از زیرزمین به گوش
می‌رسید.
که در گودی‌های پنهان مرتعش می‌شد.
و بوته‌های شوکران دسته دسته
آه‌کشان پژمرد
برگ درختان راش نجواکنان فروریخت
در سرزمین جنگلی زمستان‌زده با پیچ و تاب.

سرگشته او را می‌جست، تا دوردست‌ها
آنجا که برگ‌های سالیان زمین را پوشانده بودند
در زیر مهتاب و پرتو ستارگان
لرزان در آسمان‌های یخ‌زده.
شنل تینوویل زیر مهتاب برق می‌زد،
همچنان که او روی قلهٔ تپه‌ای بلند و دوردست
می‌رقصید و از پاهایش مه‌ای از نقره
لرزان فرو می‌ریخت.

وقتی زمستانی گذشت، تینوویل دوباره بازگشت،

و صدای آوازش مثل برخاستن چکاوک و ریختن باران
و همچون غل غل برف‌های آب شده
بهار را آزاد کرد.
برن بهارگل‌های الفی را
گرد برگرد پاهای او دید و دوباره شفا یافت
آرزو کرد که ای کاش با او برقصد و آواز بخواند
بی‌تشویش، برروی علف‌ها

دختر بار دیگر پا به فرارگذاشت، اما برن با شتاب
از پی‌اش رفت و با نام الفی‌اش او را صدا زد:
تینوویل! تینوویل!
دختر ایستاد و گوش داد.
لحظه‌ای درنگ همان و جادوی صدای او، دختر را افسون
کرد
آرمیده در آغوش او، درخشان
تقدیرگرفتارش کرد.

برن به چشمان دختر نگریست
در میان سایهٔ گیسوانش
نور لرزندهٔ ستارگان آسمان را دید
تلالویی را که باز می‌تابید.
تینوویل زیبای الف
بانوی نامیرا و خردمند،

*ریخته بر شانه‌اش موهای چون شبه*
*و بازوهای سیم‌گون و درخشنده.*

*چه دراز بود راهی که تقدیرشان به آن سو می‌راند،*
*از روی کوه‌های سنگی سرد و خاکستری،*
*از میان تالارهای آهن و درهای تاریک*
*و بیشه‌های شب گرفته و بی‌فردا.*
*دریاها میانشان جدایی افکند،*
*اما سرانجام به هم رسیدند،*
*و دست در دست هم درگذشتند*
*و در جنگل ترانه‌ای بی‌اندوه سر دادند.*

استرایدر پیش از آن که دوباره شروع به صحبت کند، آهی کشید و مکث کرد. گفت: «این یک جور ترانه است در مقامی که بین خود الف‌ها به *آنّ – ثنّاث*[1] معروف است ولی ترجمه‌اش به زبان مشترک سخت است و این که من خواندم چیزی بیشتر از یک تقلید خام نیست. داستان دربارهٔ دیدار برن[2] پسر باراهیر[3] و لوتین[4] تینوویل است. برن از آدم‌های فانی، اما لوتین دختر تین‌گول[5] یکی از شاهان الف در سرزمین میانه بود، در آن زمان که جهان هنوز دوران جوانی خود را می‌گذراند؛ و تاکنون در میان فرزندان این جهان، زیباترین بانو او بوده است. ملاحت او مثل ملاحت ستارگان بر روی مه‌های سرزمین شمالی بود، و در صورتش نور درخشانی دیده می‌شد. در آن روزگار،

---

1. Ann - Thennath 2. Beren 3. Barahir
4. Lúthien 5. Thingol

دشمن بزرگ که سائورون موردوری خدمتکار او بود، در انگ‌بند[1] شمال سکونت داشت، و الف‌های غرب به سرزمین میانه برگشتند و برای باز پس گرفتن سیلماریل‌ها[2] که او آنها را دزدیده بود، با او جنگ کردند؛ و پدران آدم‌ها به کمک الف‌ها آمدند. اما دشمن فاتح شد، و باراهیر کشته شد، و بِرِن از مهلکه بیرون جست و از کوه‌های وحشت[3] گذشت و به قلمرو مخفی تین‌گول در جنگل نِل‌دورِت[4] آمد. آنجا رقص و آواز لوتین را در زمین‌های بی‌درخت کنار رودخانهٔ جادویی اسگالدوین[5] شاهد بود؛ و اسم او را تینوویل گذاشت که در زبان باستان به معنی بلبل است. بعد از آن غم و غصه‌های زیادی گریبانشان را گرفت و فراقشان طولانی بود. تینوویل، بِرِن را از سیاه‌چال سائورون نجات داد و آنها با هم از خطرهای زیادی گذشتند و حتی دشمن بزرگ را از تختش به زیر کشیدند و یکی از سه سیلماریل را که درخشان‌تر از همهٔ جواهرهای دیگر بود، از تاج آهنی او جدا کردند تا لوتین آن را به عنوان شیربها به پدرش تین‌گول بدهد. با این حال برن سرانجام به دست گرگی که از دروازه‌های انگ‌باند آمده بود کشته شد و در آغوش تینوویل جان داد. اما زن، فانی شدن را انتخاب کرد، و مردن و رفتن از جهان را، تا بتواند به دنبال او برود؛ و در ترانه‌ها هست که آنها دوباره در آن سوی دریاهای جدایی‌افکن[6] به وصال هم رسیدند و پس از زمانی کوتاه، بار دیگر زنده به بیشه‌های سبز قدم گذاشتند و مدت‌ها پیش با هم از مرزهای این جهان درگذشتند. پس لوتین تینوویل تنها کس از نسل الف‌هاست که واقعاً مرده و جهان را ترک کرده و آنها که دوستش داشتند، او را از دست داده‌اند. اما سلسلهٔ باستانی فرمانروایان الف در میان آدم‌ها از تبار او هستند. کسانی که

---

1. Angband 2. Silmarils 3. Mountains of Terror
4. Neldoreth 5. Esgalduin 6. Sundering Seas

از نوادگان لوتین هستند هنوز در این دنیا زندگی می‌کنند و می‌گویند که تبار او هیچ وقت از بین نمی‌رود. الروند اهل ریوندل، از همان دودمان است. چون از ازدواج برن و لوتین پسری به نام دیور[1] به دنیا آمد که وارث تین‌گول شد؛ و الوینگ سفید[2] دختر او بود که با آرندیل[3] ازدواج کرد، و آرندیل کسی بود که با کشتی خود از میان مه‌های این جهان با سیلماریل بر روی پیشانی‌اش به دریاهای آسمان بادبان کشید. و پادشاهان نومه‌نور[4] که همان وسترنس است، از تبار آرندیل هستند.»

همچنان که استرایدر سخن می‌گفت، آنان به چهرهٔ مشتاق عجیب او چشم دوخته بودند که در روشنایی سرخ آتش هیزم، پرتویی تیره داشت. چشم‌هایش می‌درخشید و صدایش پر مایه و بم بود. بالای سر او آسمان سیاه پرستاره دیده می‌شد. ناگهان نوری رنگ پریده بر روی تاج ودرتاپ در پشت سر او ظاهر شد. ماه رو به بدر، آهسته از پشت تپه بالا می‌آمد، تپه‌ای که بر روی آنها سایه انداخته بود، و ستاره‌های بالای قلّهٔ تپه محو شدند.

داستان به پایان رسید. هابیت‌ها تکانی خوردند و کش و قوسی به خود دادند. مری گفت: «نگاه کنید! ماه دارد بالای می‌آید: باید دیروقت شده باشد.»

دیگران بالا را نگاه کردند و به محض آنکه چنین کردند، روی قلهٔ تپه، چیزی کوچک و سیاه را در مقابل کورسوی ماهی که می‌خواست طلوع کند، دیدند. احتمالاً سنگی بزرگ یا صخره‌ای بیرون زده بود که در نور رنگ پریده دیده می‌شد.

سام و مری برخاستند و از آتش دور شدند. فرودو و پی‌پین ساکت بر سر

---

1. Dior 2. Elwing the white 3. Eärendil
4. Númenor

جای خود باقی ماندند. استرایدر با دقت نور ماه را بر روی تپه می‌نگریست. همه جا ساکت و آرام بود، اما فرودو، حال که استرایدر لب از سخن فرو بسته بود، احساس کرد که وحشتی سرد در دلش رخنه می‌کند. خود را به آتش نزدیک‌تر کرد. در همین لحظه سام دوان‌دوان از حاشیهٔ دره بازگشت.

گفت: «نمی‌دانم قضیه چیست، ولی یک دفعه ترس برم داشت. اگر تمام پول‌های دنیا را بدهند، جرأت نمی‌کنم از این دره بیرون بروم؛ احساس کردم که چیزی دزدکی از شیب بالا می‌آید.»

فرودو پرسید: «چیزی دیدی؟» و از جا جست.

«نه، قربان. چیزی ندیدم، ولی نیایستادم که نگاه بکنم.»

مری گفت: «ولی من دیدم یا فکر کردم که دیدم - طرفِ غرب، آنجا که نور ماه روی دشت‌های آن طرفِ سایهٔ تپه‌ها افتاده، فکر کردم که دو یا سه شبح سیاه دیدم. به نظر می‌رسید که انگار دارند به این طرف می‌آیند.»

استرایدر فریاد زد: «نزدیک آتش بمانید و رویتان به بیرون باشد! چندتا از تکه چوب‌های بلند را دم دستتان داشته باشید!»

چند لحظهٔ نفس‌گیر، ساکت و گوش به زنگ، پشت کرده به آتش، چشم دوخته به سایه‌هایی که آنان را در میان گرفته بود، آنجا نشستند. هیچ اتفاقی نیافتاد. هیچ صدا یا جنبشی در شب به چشم نمی‌خورد. فرودو تکانی خورد احساس می‌کرد که باید سکوت را بشکنند: دوست داشت با صدای بلند فریاد بکشد.

استرایدر گفت: «هیس!» و در همان حال نفس‌نفس‌زنان گفت: «آن چیست؟»

روی لبهٔ درهٔ کوچک، در آن سو که دور از تپه قرار داشت، دیدند یا بیشتر احساس کردند که سایه‌ای بالا می‌آید، یک سایه یا بیشتر. چشمانشان را

تنگ کردند و سایه‌ها ظاهراً بزرگتر شدند. به زودی دیگر هیچ جای تردید نماند: سه یا چهار شبح بلند سیاه آنجا روی شیب ایستاده بودند و از بالا به آنان می‌نگریستند. چنان سیاه بودند که در سایه‌های تیرهٔ پشت سرشان به سیاه‌چاله‌هایی می‌مانستند. فرودو تصور کرد که صدای هیس‌هیس ضعیفی را شنید که به صدای صفیر ماری زهرآگین شبیه بود و سرمای گزنده‌ای را احساس کرد. سپس اشباح کم‌کم پیش‌تر آمدند.

وحشت بر پی‌پین و مری چیره شد و آنان خود را به رو روی زمین انداختند. سام خود را به پهلوی فرودو چسباند؛ فرودو کمتر از دوستانش وحشت‌زده نبود؛ چنان به خود می‌لرزید که انگار به شدت سردش بود، ولی وحشتش با وسوسه‌ای ناگهانی برای به انگشت کردن حلقه فروخورده شد. میل به این کار بر او استیلا یافت و او دیگر نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. ماجرای گوریشته را فراموش نکرده بود و همچنین توصیهٔ گندالف را؛ اما ظاهراً چیزی تشویقش می‌کرد که تمام هشدارها را نادیده بگیرد و در آرزوی تسلیم شدن می‌سوخت. امیدی به فرار نداشت یا انجام کاری، چه خوب و چه بد: فقط احساس می‌کرد که باید حلقه را بگیرد و در انگشتش بکند. نمی‌توانست حرف بزند. احساس کرد که سام او را نگاه می‌کند، گویی پی برده بود که اربابش دچار دردسری بزرگ شده است، اما توان آن را نداشت که رویش را به طرف او بچرخاند. چشمانش را بست و زمانی با خود کشمکش کرد؛ اما مقاومت تحمل‌ناپذیر شد و سرانجام آهسته زنجیر را بیرون کشید و حلقه را به انگشت سبابهٔ دست چپ فرو برد.

اگرچه همهٔ چیزهای دیگر همچون پیش تیره و تاریک باقی ماندند، اشباح بی‌درنگ به طرزی دهشت‌بار واضح شدند. می‌توانست درون پوشش‌های سیاهشان را ببیند. پنج شبح بلندقامت آنجا بودند: دو تن روی

لبهٔ دره ایستادند و سه تن پیش آمدند. روی چهره‌های سفیدشان، چشمان تیز و عاری از ترحم شعله می‌کشید؛ از زیر شنل‌هاشان رداهای خاکستری بلند پوشیده بودند؛ بر روی موهای خاکستری‌شان خودهای نقره‌ای داشتند؛ در مشت‌های فرسوده‌شان تیغ‌های پولادین گرفته بودند. چشمشان به او افتاد و چون به سوی او شتافتند، نگاهشان در او رخنه کرد. به ناچار او نیز تیغش را بیرون کشید، و در نظرش چنین نمود که تیغ تابشی سرخ‌فام دارد، گویی که یکپارچه آتش بود. دو تن از اشباح ایستادند. سومی بلندتر از دیگران بود: موهایش بلند بود و روی کلاه خودش تاجی دیده می‌شد. در یک دست شمشیری بلند و در دست دیگر دشنه‌ای داشت: دشنه و نیز دستی که آن را نگاه داشته بود با نوری پریده‌رنگ روشن بود. پیش جست و روی فرودو خیمه زد.

در آن لحظه فرودو خود را به رو روی زمین انداخت و شنید که فریاد می‌زند: به *نام البریت! گیلتونیل!* درست همزمان ضربه‌ای به پای دشمن وارد آورد. فریادی گوش‌خراش در شب طنین انداخت؛ و احساس کرد که دردی مثل تیری از یخِ زهرآلود شانهٔ چپش را شکافت. همچنان که از حال می‌رفت، گویی از پشت حجابی از مه استرایدر را دید که با دو مشعل فروزان در هر دست، از تاریکی بیرون پرید. فرودو شمشیر خود را انداخت و آخرین تلاشش را به کار برد و حلقه را از انگشتش بیرون کشید و آن را محکم در مشت راستش فشرد.

# فصل ۱۲

## گریز به سوی گدار

وقتی فرودو به خود آمد هنوز حلقه را نومیدانه در چنگ می‌فشرد. کنار آتش دراز کشیده بود که اکنون بر رویش هیزم کپه کرده بودند و با درخشندگی در حال سوختن بود. سه تن همراه او بر رویش خم شده بودند.

دیوانه‌وار پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ پادشاه رنگ پریده کجاست؟»

از شنیدن صدایش چنان خوشحال شدند که مدتی در پی جواب دادن به پرسش‌هایش نبودند؛ از طرفی سؤال‌هایش را نیز درک نمی‌کردند. سرانجام از حرف‌های سام دریافت که آنان چیزی ندیده‌اند جز اشباح سایه‌وار نامشخص که به سویشان می‌آمده‌اند. سام ناگهان در کمال وحشت دریافته بود که اربابش ناپدید شده است؛ و درست در آن لحظه سایه‌ای سیاه شتابان از کنارش گذشته و او به زمین افتاده بود. صدای فرودو را شنیده بود، ولی صدا گویی از دور دست به گوش می‌رسید، یا از زیرزمین که کلماتی عجیب را فریاد می‌زد. بیشتر از این چیزی ندیدند، تا آن که بالای سر فرودو رسیدند که با شمشیری در زیر پایش به رو روی چمن افتاده و انگار که مرده بود.

استرایدر دستور داده بود که او را بردارند و کنار آتش بخوابانند، و سپس ناپدید شده بود. اکنون مدتی از این ماجرا می‌گذشت.

سام آشکارا کم‌کم دوباره به استرایدر ظنین می‌شد؛ اما در همان حال که

مشغول صحبت بودند، ناگهان دوباره از میان تاریکی پیدا شد. آنان از جا پریدند، و سام شمشیرش را بیرون کشید و بالای سر فرودو ایستاد، اما استرایدر به سرعت کنار او زانو زد.

با لحنی نرم گفت: «من از سوارهای سیاه نیستم سام، و با آنها هم دست به یکی نکرده‌ام. داشتم سعی می‌کردم بفهمم کجا می‌روند؛ ولی چیزی پیدا نکردم. سر در نمی‌آورم چرا رفتند و دوباره حمله نکردند. ولی حضورشان را در این نزدیکی‌ها احساس نمی‌کنم.»

وقتی چیزهای لازم را از فرودو شنید، توجهش کاملاً به آن جلب شد، و سرش را تکان داد و آهی کشید. سپس به پی‌پین و مری دستور داد که تا آنجا که می‌توانند آب توی کتری‌های کوچکشان گرم کنند و زخم را با آن بشویند. گفت: «آتش را حسابی روشن کنید و فرودو را گرم نگه دارید!» سپس از جا برخاست و دور شد و سام را صدا کرد. با صدایی آهسته گفت: «فکر می‌کنم الآن قضایا را بهتر می‌فهمم. ظاهراً فقط پنج نفر از دشمنان اینجا بوده‌اند. این که چرا همگی اینجا حاضر نبوده‌اند، سر در نمی‌آورم؛ ولی فکر می‌کنم انتظار نداشته‌اند که در مقابلشان مقاومت ببینند. فعلاً که از اینجا رفته‌اند، ولی فکر نمی‌کنم خیلی زیاد دور شده باشند. اگر نتوانیم فرار بکنیم، یک شب دیگر سراغمان می‌آیند. آنها فقط منتظرند، چون فکر می‌کنند که به مقصودشان نزدیک شده‌اند و حلقه دیگر نمی‌تواند از چنگشان بگریزد. به گمانم سام، آنها فکر می‌کنند که اربابت زخم مهلکی برداشته که باعث می‌شود مطیع ارادهٔ آنها باشد. حالا می‌بینیم!»

سام گریه‌اش را فرو خورد. استرایدر گفت: «ناامید نباش! باید به من اطمینان کنی. خمیرهٔ اربابت خیلی محکم‌تر از آن چیزی است که من حدس می‌زدم، هر چند گندالف اشاره کرده بود که ممکن است این موضوع در عمل

ثابت بشود. فرودو کشته نشده، و فکر می‌کنم در مقابل نیروی اهریمنی زخم خیلی بیشتر از چیزی که دشمنانش انتظار دارند، مقاومت بکند. هر چه از دستم بر بیاید برای کمک کردن به او و شفا دادنش انجام می‌دهم. تا وقتی اینجا نیستم از او محافظت بکنید!» با شتاب راه افتاد و دوباره در تاریکی ناپدید شد.

فرودو به چرت زدن افتاد، هر چند درد زخم کم‌کم بیشتر می‌شد و نوعی سرمای کشنده از شانه به بازو و پهلویش سرایت می‌کرد. دوستانش بالای سر او مراقب بودند و گرمش می‌کردند و زخمش را می‌شستند. شب آهسته و ملال‌انگیز گذشت. سپیده در آسمان کم‌کم پدیدار می‌گشت و درهٔ سبز با نور خاکستری پر می‌شد که سرانجام استرایدر برگشت.

فریاد زد: «نگاه کنید!»؛ و خم شد و از روی زمین بالاپوش سیاهی را که آنجا در تاریکی مخفی مانده بود، برداشت. یک فوت بالاتر از حاشیهٔ پایین بالاپوش شکافی دیده می‌شد. گفت: «این رد ضربهٔ شمشیر فرودو است. به گمانم تنها صدمه‌ای است که به دشمنش زده؛ شمشیرش هیچ آسیبی ندیده، چون هر تیغی که به تن آن پادشاه مخوف فرو برود، نابود می‌شود. مرگبارتر از همه چیز برای او، اسم البریت بوده.

«و مرگبارتر از همه چیز برای فرودو این بوده!» دوباره خم شد و دشنهٔ باریک و بلندی را برداشت. پرتو سردی از آن می‌تافت. وقتی استرایدر آن را بالا گرفت، متوجه شدند که تیغه‌اش تقریباً در انتها شکاف برداشته و نوک آن شکسته است. اما به محض آنکه آن را در روشنایی هر دم فزاینده بالا نگه داشت، شگفت‌زده دیدند که تیغهٔ دشنه انگار ذوب و مثل دود در هوا ناپدید شد و فقط قبضه‌اش در دست استرایدر ماند. فریاد زد: «افسوس! زخم، زخم همین دشنهٔ نفرین‌شده بود. خیلی کم هستند کسانی که در شفا

دادن زخمِ چنین سلاح شومی مهارت دارند. اما هر چه از دستم بر بیاید می‌کنم.»

روی زمین نشست و قبضهٔ دشنه را گرفت روی زانوانش قرار داد و افسونی را آهسته به زبانی غریب بر آن خواند. سپس آن را کنار گذاشت و به سوی فرودو چرخید و با لحنی نرم کلماتی را به او گفت که دیگران متوجه آن نشدند. از کیسه‌ای که به کمر داشت برگ‌های بلند گیاهی را بیرون آورد.

گفت: «خیلی رفتم تا توانستم این برگ‌ها را پیدا کنم؛ چون این گیاه روی تپه‌های خشک رشد نمی‌کند؛ توی تاریکی، در علف‌زار شمال جاده، از روی بوی برگ‌هایش آن را پیدا کردم.» برگی را لای انگشتانش له کرد و رایحهٔ دلنشین و تندی از آن برخاست. «جای خوشبختی است که توانستم آن را پیدا کنم، چون این نوعی گیاه شفابخش است که مردمان غرب آن را به سرزمین میانه آوردند. اسم آن را *آتلاس*[1] گذاشته بودند، و الآن به صورت پراکنده و فقط نزدیک جاهایی که از زمان قدیم آنجا سکونت داشتند یا اردو زده بودند، سبز می‌شود؛ و کسی در شمال این گیاه را نمی‌شناسد، جز کسانی که در بیابان سرگردان هستند. خاصیت‌های خیلی زیادی دارد، ولی قدرت شفادهنده‌گی‌اش روی زخمی مثل این شاید خیلی کم باشد.»

برگ‌ها را داخل آب جوش انداخت و شانهٔ فرودو را با آن شستشو داد. رایحهٔ بخار، تسکین‌دهنده بود و آنها که صدمه‌ای ندیده بودند، احساس آرامش و اطمینان خاطر کردند. گیاه بر روی زخم نیز تأثیر گذاشته بود، زیرا فرودو احساس می‌کرد که درد و همچنین سرمای منجمدکنندهٔ پهلویش فروکش کرده است؛ اما بازویش جان نگرفت و او نمی‌توانست دستش بالا

1. Athelas

بیاورد یا از آن استفاده کند. سخت از حماقتش پشیمان بود و خود را به سبب سستی اراده ملامت می‌کرد؛ زیرا اکنون پی برده بود که در انگشت کردن حلقه، نه از خواست خود، بلکه از میل و فرمان دشمنانش اطاعت کرده است. تعجبی نداشت اگر برای تمام عمر معلول می‌شد و مانده بود که اکنون چگونه باید ترتیب ادامه سفرشان را بدهند. چنان ضعیف بود که نمی‌توانست از جا بلند شود.

دیگران دربارهٔ همین مشکل با هم بحث می‌کردند. به سرعت تصمیم گرفتند که ودرتاپ را هر چه زودتر ترک کنند. استرایدر گفت: «الآن فکر می‌کنم که دشمن چند روز است اینجا را تحت نظر گرفته. اگر هم گندالف اینجا آمده بوده، مجبورش کرده‌اند که به تاخت دور بشود و دوباره برنمی‌گردد. به هر حال به خاطر حملهٔ شب پیش، بعد از تاریکی خطر بزرگی تهدیدمان می‌کند. و هر جا برویم بعید می‌دانم با خطری بزرگتر از این مواجه بشویم.»

به محض آن که هوا کاملاً روشن شد، شتابان غذایی خوردند و بار و بندیلشان را بستند. راه رفتن برای فرودو مقدور نبود. از این رو بخش اعظم بارها را میان خود تقسیم و فرودو را سوار اسبچه کردند. در این چند روز آخر حیوان به طرز شگفت‌انگیزی رو آمده بود؛ از هم‌اکنون چاق‌تر و قوی‌تر به نظر می‌رسید و مهر اربابان جدید و به خصوص سام به دلش نشسته بود. رفتار بیل‌فرنی احتمالاً بسیار ستمگرانه بود که سفر در بیابان این قدر از زندگی قبلی‌اش بهتر می‌نمود.

در جهت جنوب راه افتادند. این کار به معنی این بود که جاده را قطع کنند، اما سریع‌ترین راه رسیدن به سرزمین‌هایی که درخت بیشتری داشته باشد، همین بود. به علاوه، سوخت لازم داشتند؛ زیرا استرایدر گفته بود که

فرودو را به خصوص در شب باید گرم نگه داشت، از طرف دیگر آتش برای همگی آنان نوعی حفاظ به شمار می‌آمد. از طرفی نقشه‌اش این بود که راهشان را با میان‌بر زدن پیچ بزرگ دیگر جاده کوتاه کند. در طرف شرق، آن سوی ودرتاپ مسیر جاده عوض می‌شد و انحنای بزرگی به سمت جنوب برمی‌داشت.

آهسته و با احتیاط شیب‌های جنوب غربی تپه را دور زدند و پیش رفتند و پس از زمان کوتاهی به حاشیهٔ جاده رسیدند. هیچ نشانی از سوارها نبود. ولی به محض آن که شتابان جاده را قطع می‌کردند، از دور دو صدای فریاد شنیدند: فریاد هولناکی که کسی را فرا می‌خواند و فریاد هولناک دیگری که به آن پاسخ می‌داد. لرزان به پیش جستند و به سوی بیشه‌زاری که در پیش رو قرار داشت حرکت کردند. زمین به سمت جنوب شیب داشت، اما بیابانی بود و بدون جاده؛ بوته‌ها و درختچه‌های از رشد باز مانده، به شکل قطعه‌هایی انبوه با زمین‌های برهنه در آن میان. علف‌ها تُنُک، زمخت و خاکستری رنگ و برگ‌های درختان بیشه‌زار، پژمرده و در حال ریختن بودند. سرزمین اندوهباری بود و آنان آهسته و اندوهگین سفر می‌کردند. با زحمت پیش می‌رفتند و کم حرف می‌زدند. فرودو وقتی به آنان نگریست و دید که در کنار او با سرهای آویخته و با پشت خم شده در زیر بار کنار او راه می‌روند، دلش از غصه لبریز شد. حتی استرایدر هم خسته و افسرده می‌نمود.

پیش از آنکه راهپیمایی روز نخست به پایان برسد درد فرودو دوباره افزایش یافت، اما او زمانی دراز از این موضوع هیچ حرفی نزد. چهار روز گذشت بدون آن که زمین یا صحنه تغییر چندانی بکند، جز این که ودرتاپ در پشت سرشان کم‌کم ناپدید شد و کوهستان دور کمی نزدیکتر به نظر

رسید. از زمان آن فریاد که از دورها به گوش رسید، هیچ نشانی از این که دشمن متوجه مسیر سفر آنان شده باشد و یا تعقیبشان کند، دیده یا شنیده نشد. از ساعت‌های تاریک وحشت داشتند و شب‌ها جفت‌جفت نگهبانی می‌دادند و هر لحظه انتظار می‌کشیدند که اشباح سیاه را در شب خاکستری ببینند، شبی که با نور ماه در پشت حجاب ابرها به طرزی مبهم روشن بود؛ ولی آنان جز منظرهٔ علف‌ها و برگ‌های پژمرده چیزی ندیدند و صدایی نشنیدند. حتی یک بار هم حضور شومی را که پیش از حمله در درهٔ سبز بر آنان تاخته بود، احساس نکردند. ظاهراً جای امیدواری وجود داشت که سواران تاکنون دوباره رد آنان را گم کرده باشند. یا شاید منتظر بودند که در جایی تنگ و یا باریک غافلگیرانه حمله کنند؟

در پایان روز پنجم زمین کم‌کم ارتفاع گرفت و آنان از داخل درهٔ کم عمق و پهنی که در آن سرازیر شده بودند، شروع به بیرون آمدن کردند. استرایدر دوباره مسیر شمال شرق را در پیش گرفت و روز ششم به بالای یک بلندی کم شیب رسیدند و در آن دوردست، در پیش رویشان مجموعه‌ای از تپه‌های پوشیده از درخت را دیدند. آن پایین در دورها جاده را می‌دیدند که در پای تپه‌ها پیچ می‌خورد و پیش می‌رفت؛ و در سمت راست‌شان رودخانه‌ای خاکستری، پرتو رنگ پریده‌ای در آفتاب بی‌رمق داشت. در دورها چشمشان به رودخانهٔ دیگری خورد که در دره‌ای صخره‌ای و نیمی در حجاب مه جاری بود.

استرایدر گفت: «با کمال تأسف باید اینجا به جاده برگردیم. ما الآن به رودخانهٔ هورول[1] رسیده‌ایم که الف‌ها به آن میتایتل[2] می‌گویند. از کوه‌های

---

1. Hoarwell 2. Mitheithel

اتن‌مورز[1] به پایین جاری می‌شود، از تپه‌ماهورهای ترول‌ها در شمال ریوندل و در جنوب به لودواتر وصل می‌شود. بعضی‌ها از آنجا به بعد به آن رودخانه گری‌فلاد[2] می‌گویند. قبل از این که به دریا بریزد به رودخانهٔ خیلی بزرگی تبدیل می‌شود. پایین‌تر از سرچشمه‌اش در اتن‌مورز از هیچ کجا نمی‌شود از روی آن گذشت به جز پل آخر[3] که جاده هم از آنجا می‌گذرد.»

مری پرسید: «آن رودخانهٔ دیگر که دورتر می‌بینیمش کدام است؟»

استرایدر گفت: «آن یکی لودواتر است، بروآینِنِ[4] ریوندل. جاده بعد از پل چند مایل در طول حاشیهٔ تپه‌ها جلو می‌رود تا برسد به گدار بروآینن. اما هنوز فکرش را نکرده‌ام که چطور باید از آب رد بشویم. فعلاً فکر رودخانهٔ اول باشیم، یکی‌یکی! خیلی شانس آورده‌ایم اگر پل آخر را به رویمان نبسته باشند.»

روز بعد صبح زود تا مرز جاده فرود آمدند. سام و استرایدر جلو رفتند، اما هیچ نشانی از مسافران یا سواران ندیدند. اینجا زیر سایهٔ تپه‌ها بارانکی باریده بود. استرایدر تخمین زد که باران دو روز پیش باریده و تمام رد پاها را شسته است. تا آنجا که می‌دید هیچ سواری از آن به بعد از آنجا نگذشته بود.

با آخرین سرعتی که در توانشان بود به پیش شتافتند و پس از یکی دو مایل، پل آخر را در ته یک سراشیبی تند کوتاه در پیش رو دیدند. از این وحشت داشتند که اشباح سیاه را آنجا در انتظار خود ببینند، اما کسی را ندیدند. استرایدر وادارشان کرد که در بیشه‌زار کنار جاده پناه بگیرند و خود برای کاوش پیش رفت.

---

1. Ettenmoors .2. Grayflood 3. Last Bridge
4. Bruinen

طولی نکشید که با عجله بازگشت. گفت: «هیچ اثری از دشمن نمی‌بینم و مانده‌ام که معنی این موضوع چه می‌تواند باشد. ولی یک چیز خیلی عجیب پیدا کردم.»

دستش را جلو آورد و یک جواهر به رنگ سبز روشن را نشان داد. «توی گِل‌ها وسط پل پیدایش کردم. زمرد است، نوعی جواهر الفی. مطمئن نیستم که آن را آنجا گذاشته‌اند یا تصادفاً آنجا افتاده؛ ولی این موضوع امیدوارم می‌کند. آن را نشانهٔ این تلقی می‌کنم که می‌توانیم از پل بگذریم؛ اما آن طرف پل جرأت نمی‌کنم که از جاده برویم، مگر این که نشانهٔ واضح‌تری پیدا کنم.»

بلافاصله دوباره به راه افتادند. سالم از پل گذشتند در حالی که هیچ صدایی جز صدای آب که به دور پایه‌های سه تاق بزرگ آن می‌پیچید، شنیده نمی‌شد. یک مایل جلوتر به یک درهٔ عمیق باریک رسیدند که از روی زمین‌های پرشیب دست چپ جاده به سمت شمال می‌رفت. استرایدر در این نقطه راهش را عوض کرد و به زودی در سرزمین اندوهبار درختان تیره که لابلای دامنهٔ تپه‌های غم‌انگیز پیچ می‌خورد گم شدند.

هابیت‌ها خوشحال بودند از این که زمین‌های بی‌نشاط را ترک می‌کنند و جادهٔ پرمخاطره را پشت سر می‌گذارند؛ اما این سرزمین جدید نیز تهدیدآمیز و خصمانه به نظر می‌رسید. همچنان که پیش‌تر رفتند تپه‌های دور اطراف پیوسته ارتفاع گرفت. اینجا و آنجا روی بلندی‌ها و پشته‌ها چشمشان به دیوارهای سنگی باستانی و ویرانه‌های برج‌ها افتاد: جلوه‌ای شوم داشتند. فرودو که پیاده راه نمی‌رفت فرصت این را داشت که پیش رو را بنگرد و فکر کند. به یاد داستان‌هایی افتاد که بیل‌بو از سفرش تعریف کرده بود، و به یاد برج‌های تهدیدآمیز روی تپه‌های شمال جاده، در سرزمین نزدیک بیشهٔ

ترول‌ها، آنجا که نخستین ماجرای جدی‌اش به وقوع پیوسته بود[۱]. فرودو حدس زد که اکنون در همان قلمرو قرار دارند و در این فکر بود که نکند تصادفاً از نزدیک همان مکان بگذرند.

پرسید: «چه کسی توی این سرزمین زندگی می‌کند؟ این برج‌ها را چه کسی ساخته؟ اینجا سرزمین ترول‌هاست؟»

استرایدر گفت: «نه! ترول‌ها ساختمان‌سازی نمی‌کنند. هیچ کس در این سرزمین زندگی نمی‌کند. زمانی آدم‌ها اینجا ساکن بودند؛ اما حالا هیچ کس اینجا باقی نمانده است. آن طور که افسانه‌ها می‌گویند زیر سایهٔ آنگمار قرار گرفتند و به آدم‌های شریری تبدیل شدند. ولی همه چیز در جنگی که به پادشاهی شمالی خاتمه داد، نابود شد. الآن خیلی وقت می‌شود که تپه‌ها آنها را فراموش کرده‌اند، اما هنوز سایه‌ای روی زمین‌ها افتاده است.»

پره‌گرین پرسید: «اگر این زمین‌ها خالی و فراموش شده هستند، این قصه‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای. پرنده‌ها و حیوانات از این داستان‌ها تعریف نمی‌کنند.»

استرایدر گفت: «وارثان الندیل همهٔ اتفاقات گذشته را فراموش نکرده‌اند و خیلی بیشتر از آن چیزی که من بتوانم بگویم توی ریوندل یادشان مانده.»

فرودو پرسید: «تو خیلی زیاد در ریوندل بوده‌ای؟»

استرایدر گفت: «بله خیلی زیاد. یک زمانی آنجا ساکن بودم و هنوز هم اگر بتوانم برمی‌گردم آنجا. دل من آنجا مانده؛ ولی تقدیر این نیست که روی آرامش ببینم، حتی در خانهٔ زیبای الروند.»

---

۱. اشاره‌ای است به داستان **هابیت** از همین نویسنده که در آن بیل‌بو و دوستان دورف او در دام ترول‌ها گرفتار می‌شوند و گندالف سرانجام به ترفندی آنان را رهایی می‌بخشد. م

تپه‌ها اکنون کم‌کم آنان را در محاصره می‌گرفتند. جادهٔ پشت سر، به سوی رودخانهٔ بروآینن می‌رفت، اما اکنون هر دو از دید ناپدید شده بودند. مسافران وارد درهٔ بلندی شدند؛ تنگ و گود و تاریک و ساکت. درختان با ریشه‌های کهن و پیچ‌خورده از فراز پرتگاه‌ها آویزان و در پشت شیب‌های تند پوشیده از درخت کاج متراکم شده بودند.

هابیت‌ها بسیار خسته شدند. کند پیش می‌رفتند. زیرا راهشان را از میان سرزمینی عاری از راه انتخاب کرده بودند، که پر بود از درختان افتاده و صخره‌های ریخته. تا آنجا که می‌توانستند به خاطر فرودو از بالا رفتن پرهیز کرده بودند، چون در حقیقت پیدا کردن راه برای بیرون آمدن از آن دره تنگ مشکل بود. دو روز را در این سرزمین سپری کرده بودند که هوا کم‌کم مرطوب شد. باد به طور مداوم از جانب غرب شروع به وزیدن کرد و آب دریاهای دور را به شکل باران ریز خیس‌کننده‌ای بر سر تیرهٔ تپه‌ها ریخت. تا در آمدن شب همگی خیس خیس شده بودند و اتراقشان اندوهبار بود، چرا که نتوانستند آتشی برافروزند. روز بعد تپه‌ها در برابرشان مرتفع‌تر و پرشیب‌تر شدند و آنان به اجبار مسیر خود را به سمت شمال تغییر دادند. استرایدر ظاهراً کم‌کم داشت نگران می‌شد: تقریباً ده روز بود که از ودرتاپ راه افتاده بودند و توشهٔ راهشان کم‌کم داشت ته می‌کشید. باران همچنان ادامه داشت. شب را زیر یک تاق سنگی، با دیواره‌ای صخره‌ای در پشت سرشان اتراق کردند که درون آن غاری کم‌عمق قرار داشت: یک فرورفتگی ناچیز در دیوارهٔ صخره. فرودو بی‌قرار بود: سرما و رطوبت، زخم را دردناک‌تر از همیشه کرده و درد و احساس سرمای مرگبار خواب را به کلی از چشم او ربوده بود. دراز کشیده بود و غلت می‌زد و از این پهلو به آن پهلو می‌شد و با وحشت به

صداهای آهستهٔ شب گوش می‌داد: صدای باد در شکاف صخره‌ها، صدای چکیدن آب، صدای ترک برداشتن چیزی، سقوط پر سر و صدای سنگی سست. احساس کرد اشباح سیاهی برای خفه کردن او پیش می‌آیند؛ اما وقتی بلند شد و نشست چیزی ندید جز پشت استرایدر که قوز کرده نشسته بود و چپقش را می‌کشید و مراقب بود. دوباره دراز کشید و به خوابی ناآرام فرو رفت و در خواب دید که روی علف‌های باغش در شایر قدم می‌زند، اما آنجا کم‌رنگ و تار به نظر می‌رسید، با وضوحی بسیار کمتر از سایه‌های بلند سیاه که ایستاده بودند و از روی پرچین نگاهش می‌کردند.

صبح وقتی از خواب بیدار شد دید که باران بند آمده است. ابرها همچنان انبوه بودند، اما کم‌کم از هم گسستند و نوارهای آبی روشن لابلای آنها پدیدار شد. جهت باد دوباره داشت تغییر می‌کرد. خیلی زود راه نیافتادند. بلافاصله پس از صبحانهٔ سرد و ناراحتشان استرایدر تنها به راه افتاد و به بقیه گفت تا زمانی که برگردد، زیر پناه صخره باقی بمانند. می‌خواست در صورت امکان از تپه‌ها صعود کند و موقعیتشان را از نظر بگذراند.

وقتی برگشت دیگر چندان خاطر جمع نبود. گفت: «احتمالاً خیلی زیاد به سمت شمال آمده‌ایم، و باید دوباره راهی به طرف جنوب پیدا کنیم. اگر همین طور پیش برویم به دره‌های اتن[1] در شمال ریوندل می‌رسیم. آنجا سرزمین ترول‌هاست و من آنجا را خیلی کم می‌شناسم. شاید بتوانیم راهمان را از این وسط پیدا بکنیم و دور بزنیم و از شمال وارد ریوندل بشویم؛ ولی این کار خیلی طول می‌کشد، چون راه را نمی‌شناسم و غذایمان کفاف نمی‌دهد. پس باید به نحوی گدار بروآینن را پیدا بکنیم.»

1. Ettendales

باقی روز را تقلاکنان از زمین‌های صخره‌ای بالاکشیدند. گذرگاهی میان دو تپه پیدا کردند که آنان را به طرف دره‌ای در امتداد جنوب شرقی هدایت می‌کرد، همان مسیری که مایل بودند در آن جهت پیش بروند؛ اما روز داشت به پایان می‌رسید که دریافتند تیغه زمین‌های مرتفع راهشان را مسدود کرده است؛ لبهٔ تاریک آن در مقابل آسمان به شکل قله‌های عریان متعددی چاک برداشته بود و همچون دندانه‌های ارّه‌ای فرسوده به نظر می‌رسید. از دو حال خارج نبود، یا باید برمی‌گشتند، یا از آن بالا می‌رفتند.

تصمیم گرفتند شروع به بالارفتن کنند، اما معلوم شد صعود بسیار دشوار است. طولی نکشید که فرودو مجبور شد از اسبچهٔ خود پایین بیاید و پیاده برای بالا رفتن تلاش کند. حتی در این صورت نیز اغلب از بالا بردن اسبچهٔ خود ناامید می‌شدند و یا حتی با باری که داشتند برای خود به دشواری راه پیدا می‌کردند. هوا تقریباً تاریک شده بود و آنان از توش و توان افتاده بودند که سرانجام به آن بالا رسیدند. تا گردنهٔ تنگی در میان دو قلهٔ مرتفع‌تر صعود کرده بودند و زمین کمی جلوتر دوباره با شیبی تند به پایین سرازیر می‌شد. فرودو خود را به زمین انداخت و در حالی که می‌لرزید دراز کشید. بازوی چپش جان نداشت و انگار پنجه‌ای از یخ به پهلو و شانه‌اش چنگ انداخته بود. درختان و صخره‌های پیرامونش پرسایه و تیره می‌نمودند.

مری به استرایدر گفت: «دیگر نمی‌توانیم جلوتر برویم. می‌ترسم راهی که آمده‌ایم بیشتر از حد طاقت فرودو بوده باشد. من خیلی در مورد او نگرانم. باید چه کار کنیم؟ فکر می‌کنی بتوانند در ریوندل معالجه‌اش بکنند، البته اگر به آنجا برسیم؟»

استرایدر جواب داد: «حالا می‌بینیم. توی بیابان کاری بیشتر از این از دستم برنمی‌آید؛ و بیشتر به خاطر زخم اوست که مواظبم رعایت حالتان را

بکنم. ولی موافقم که امشب نمی‌توانیم جلوتر برویم.»

سام با صدایی آهسته پرسید: «چه بلایی سر اربابم آمده؟» و ملتمسانه به استرایدر نگاه کرد. «زخمش کوچک بود و تا حالا زخم هم آمده. هیچ چیز به جز یک نشانهٔ سفید سرد روی شانه‌اش دیده نمی‌شود.»

استرایدر گفت: «فرودو با اسلحهٔ دشمن زخم خورده و یک زهر یا چیز اهریمنی در کار است که مهارت من به بیرون کشیدنش قد نمی‌دهد. اما امیدت را از دست نده، سام!»

شب، روی تیغه بلند سرد بود. آتش کوچکی در پای ریشه‌های گره‌دار یک کاج کهن سال که برفراز گودال کم عمقی معلق بود، روشن کردند: گودال کم عمق حالتی داشت که انگار زمانی از آن سنگ استخراج می‌کرده‌اند. تنگ و چسبیده به هم نشستند. باد سردی روی گردنه می‌وزید و آنان صدای شاخه‌های درختان را می‌شنیدند که خم می‌شدند و ناله می‌کردند و آه می‌کشیدند. فرودو نیمه خواب دراز کشیده بود و در خیال خیل بال‌های تاریک را می‌دید که نرم از بالای سرش می‌گذشتند و تعقیب‌کنندگانش سوار بر آن بال‌ها او را در دره‌های میان تپه‌ها می‌جستند.

صبح، روشن و آفتابی از راه رسید: هوا پاکیزه بود و روشنایی در آسمانی که باران آن را شسته بود، رنگ باخته و شفاف می‌نمود. دل‌هاشان قوت گرفت، اما آرزو کردند که ای کاش آفتاب دست و پای خشک و سرد آنان را گرم می‌کرد. به محض آن که هوا روشن شد استرایدر مری را برداشت و برای بررسی آن سرزمین از روی بلندی شرق گردنه راه افتاد. خورشید بالا آمده بود و با نور خیره کننده‌ای می‌درخشید که با خبرهای دلگرم‌کننده‌تر برگشت. اکنون کمابیش در جهت درست پیش می‌رفتند. اگر از آن طرف تیغه به پایین سرازیر می‌شدند کوهستان در سمت چپشان قرار می‌گرفت. کمی

جلوتر استرایدر دوباره چشمش به منظرهٔ لودواتر افتاده بود و او اکنون می‌دانست جاده‌ای که به سوی گدار می‌رفت، اگرچه فعلاً از دید پنهان بود، چندان فاصله‌ای با رودخانه نداشت و در طرفی که به آنان نزدیکتر بود، قرار داشت.

گفت: «دوباره باید برویم توی جاده. نمی‌توانیم امیدوار باشیم که بتوانیم راهی توی این تپه‌ها پیدا کنیم. حالا هر خطری هم که جاده را در محاصره گرفته باشد، تنها راه ما به گدار همین است.»

به محض آن که چیزی خوردند دوباره راه افتادند. آهسته از دامنهٔ جنوبی پشته‌ها پایین آمدند؛ اما راه خیلی آسان‌تر از آن بود که انتظار داشتند، چرا که شیب در این سمت بسیار کمتر بود و طولی نکشید که فرودو توانست بار دیگر سواره برود. اسبچهٔ پیر بیچارهٔ بیل‌فرنی به شکلی دور از انتظار استعداد خود را برای انتخاب راه و محفوظ نگه داشتن سوارش از افتادن در چاله‌چوله‌ها نشان داد. روحیه گروه دوباره بالا رفت. حتی فرودو نیز در روشنایی صبحگاهی احساس می‌کرد حالش بهتر است، ولی هر از گاه انگار ابری دیدگانش را تار می‌کرد و او چشمانش را با دست می‌مالید.

پی‌پین کمی جلوتر از بقیه بود. ناگهان برگشت و خطاب به دیگران فریاد زد: «یک راه اینجاست!»

وقتی کنار او رسیدند، دیدند که اشتباه نکرده است. شروع یک راه آشکارا در آنجا دیده می‌شد که با پیچ و تاب بسیار از بیشه‌ای در آن پایین بالا می‌رفت و روی قلهٔ تپهٔ پشت بیشه ناپدید می‌شد. راه را در جاهایی به زحمت می‌شد تشخیص داد و درختان و سنگ‌های ریخته آن را پوشانده و مسدود کرده بودند. اما چنین می‌نمود که زمانی از آن بسیار استفاده می‌شده است. راهی بود که بازوانی قوی و پاهایی سنگین آن را ساخته بودند. اینجا و

عظیم نیمه‌باز مانده بود.

بیرون در توقف کردند. غار یا حفره‌ای صخره‌ای در پشت آن قرار داشت اما در تاریکی داخل، هیچ چیز دیده نمی‌شد. استرایدر و سام و مری زور زدند تا در را کمی بیشتر باز کنند و سپس استرایدر و مری داخل شدند. زیاد جلو نرفتند، چون روی زمین استخوان‌های کهنهٔ زیادی افتاده بود و هیچ چیز نزدیک ورودی دیده نمی‌شد، مگر مقداری کوزه‌های بزرگ خالی و ظرف‌های سفالین شکسته.

پی‌پین گفت: «اگر واقعاً ترولی باشد، اینجا دخمهٔ آنها بود. شما دو تا بیایید بیرون و بگذارید فرار بکنیم. حالا می‌دانیم که چه کسی راه را ساخته و بهتر است که زودتر از آن دور بشویم.»

استرایدر گفت: «فکر می‌کنم نیازی به این کار نیست.» و بیرون آمد. «شک نیست که اینجا یکی از دخمه‌های ترول‌هاست، اما ظاهراً مدت‌هاست که متروک افتاده. فکر نمی‌کنم جای نگرانی باشد. حواستان

می‌رسیدند.

پی‌پین نفس‌نفس‌زنان گفت: «ترول‌ها آنجا هستند! اون پایین، سوی فضای بی‌درخت بیشه، زیاد دور نیستند. از لای تنهٔ درخت‌ها دیدیمشان. خیلی بزرگ هستند!»

استرایدر گفت: «می‌آییم و نگاهی می‌اندازیم.» و چوبی از روی زمین برداشت. فرودو چیزی نگفت، اما سام انگار ترسیده بود.

خورشید اکنون کاملاً بالا آمده بود و از لابلای شاخه‌های نیمه‌لخت درختان به پایین می‌تابید و فضای بی‌درخت را با لکه‌های درخشان نور، روشن می‌کرد. ناگهان در مرز فضای باز ایستادند و از میان تنهٔ درختان به آنجا خیره شدند و نفس را در سینه‌ها حبس کردند. ترول‌ها آنجا ایستاده بودند: سه ترول عظیم‌الجثه. یکی از آنها خم شده بود و آن دوتای دیگر به او خیره شده بودند.

استرایدر بدون تشویش پیش رفت. گفت: «بلند شو سنگ پیر!» و چوبش را روی ترول خمیده شکست.

هیچ اتفاقی نیافتاد. هابیت‌ها فریادی از تعجب کشیدند و سپس فرودو به خنده افتاد. گفت: «خوب! ما تاریخچهٔ خانوادهٔ خودمان را فراموش کرده بودیم! اینها باید سه ترولی باشند که گندالف گرفتارشان کرد، همان سه ترولی که داشتند با هم روی نحوهٔ درست پختن سیزده دورف و یک هابیت با هم دعوا می‌کردند.»

پی‌پین گفت: «اصلاً نمی‌دانستم که نزدیک اینجا هستیم.» داستان را خوب می‌دانست. بیل‌بو و فرودو بارها آن را تعریف کرده بودند؛ اما راستش هیچ وقت کاملاً داستان را باور نکرده بود. حتی اکنون به ترول‌های سنگی با سوءظن نگاه می‌کرد، و تردید داشت که نکند جادویی دوباره آنها را به زندگی باز گرداند.

استرایدر گفت: «شما نه تنها تاریخچهٔ خانوادهٔ خودتان، بلکه چیزهایی را که از ترول‌ها می‌دانستید فراموش کرده‌اید. هوا کاملاً روشن است و آفتاب می‌درخشد و آن وقت شما برگشته‌اید و می‌خواهید با داستانِ ترول‌های زنده بترسانیدم که توی روز روشن منتظر ما هستند! به هر حال باید متوجه می‌شدید که یکی از آنها یک لانهٔ قدیمی پرنده پشت گوشش دارد. زیوری مثل این برای ترول زنده خیلی عجیب است!»

همگی خندیدند. فرودو احساس کرد روحیه‌اش جان تازه‌ای می‌گیرد: یادآوری نخستین ماجرای موفق بیل‌بو دلگرم‌کننده بود. خورشید نیز گرم و تسلی‌بخش بود و ابرِ مقابلِ دیدگانش کمی کنار کشیده بود. زمانی در محوطهٔ بی‌درخت استراحت کردند و نهارشان را زیر سایهٔ پاهای بزرگ ترول خوردند.

وقتی تمام کردند، مری گفت: «تا خورشید بالاست کسی برایمان کمی ترانه نمی‌خواند؟ روزهاست که هیچ ترانه یا قصه‌ای نشنیده‌ایم.»

فرودو گفت: «از ودرتاپ به بعد نشنیده‌ایم.» دیگران به او نگاه کردند. افزود: «نگران من نباشید! احساس می‌کنم حالم خیلی بهتر است، ولی فکر نمی‌کنم بتوانم بخوانم. شاید سام بتواند چیزی از حافظه‌اش بیرون بکشد.»

مری گفت: «زود باش، سام! خیلی چیزها توی کله‌ات انبار کرده‌ای و آنها را بروز نمی‌دهی.»

سام گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد، ولی ببینید این مناسب احوال است یا نه؟ اما این چیزی نیست که به آن می‌گویند شعر درست و حسابی، می‌دانید که منظورم چیست: فقط یک مشت مزخرفات، ولی این مجسمه‌های قدیمی اینجا آن را یادم انداختند.» بلند شد و انگار که در مدرسه دستانش را به پشتش زده باشد، شروع به خواندن آهنگی قدیمی کرد.

*یک ترول نشسته بود روی کون سنگی‌اش*
*خرت خرت می‌خورد و سق می‌زد یک استخوانِ لختِ کهنه*
*یک سال تمام بود که داشت می‌جوید آن را*
*مگر گوشت به این راحتی‌ها گیر می‌آمد.*
*گیر می‌آمد! دیر می‌آمد!*
*در یک غار توی تپه زندگی می‌کرد تنها،*
*و گوشت گیر نمی‌آمد به این راحتی‌ها.*

*تام چکمه‌پوش راه افتاد و آمد*
*به ترول گفت: وای داد بی‌داد، این چیست توی دستت؟*

چون شبیه ساق پای عمویم تیم است،
که باید خوابیده باشد راحت توی قبرستان.
غارستان! سنگستان!
الآن سال‌هاست تیم مرده و رفته،
و من فکر می‌کردم خوابیده راحت توی قبرستان.»

ترول گفت: «فرزندم این استخوان را دزدیدم.
استخوان توی سوراخ به چه دردی می‌خورد؟
عمویت مرده بود مثل یک تکه سرب
تا این‌که من پیدا کردم استخوان ساق‌اش
چاق‌اش! پایش!
می‌تواند آن را قرض بدهد به یک ترول پیر بیچاره
چون که دیگر لازم ندارد استخوان ساق‌اش.»

تام گفت: «نمی‌دانم چرا امثال تو
باید همین‌طور بچرخند برای خودشان آزاد
با استخوان ساق و پای فامیل پدرم
پس زود باش استخوان کهنه را رد کن بیاد
ولگرد! غاصب!
اگرچه او مرده است، استخوان مال اوست؛
پس زود باش استخوان کهنه را رد کن بیاد.»

ترول گفت: «یک وقت دیدی زد به کله‌ام،

گرفتم و تو را هم خوردم، استخوان ساق‌ات را جویدم.
یک تکه گوشت تازه، توی دهان مزه می‌کنه!
حالا ببین چطور تو را می‌خورم.
بایست حالا! ببین حالا!
از سق‌زدن استخوان و پوست کهنه خسته شدم
حالا تو را برای شام می‌خورم.

اما درست وقتی که فکر کرد شامش را گرفته،
دید دستش جز هوا را چیزی نگرفته
قبل از این‌که ترول چشم به هم بزند، تام لغزید و رفت عقب
گفت تیپایی به او می‌زنم که بشود هشیار
برای اخطار! برای هشدار!
تام فکر کرد یک تیپا می‌زنم در کون او
راهش همین است که بشود هشیار.

گوشت و استخوان ترول سخت‌تر است از سنگ‌ها
او که می‌نشیند توی کوه‌ها تنها.
انگار مثل این است که لگد بزنی به صخره‌ها
چون کون ترول آن را احساس نمی‌کند
نگاه نمی‌کند، اعتنا نمی‌کند
ترول پیر وقتی نالهٔ تام را شنید، از ته دل خندید
فهمید که انگشت پای تام سختی آن را احساس می‌کند.

*از وقتی آمد خانه، تام پایش شل شد*
*پای بی‌چکمه‌اش همچنان لنگ شد*
*ولی ترول انگار نه انگار که چیزیش شد*
*با استخوانی که کنده بود از صاحبش*
*از صاحب‌اش، که رفته بود پی کارش*
*کون ترول پیر هنوز همان است که بود*
*و همین‌طور استخوانی که از او دزدیده بود!*

مری خندید. «این اخطاری است به همهٔ ما! استرایدر تو هم برای همین از چوب استفاده کردی، نه از دستت!»

پی‌پین پرسید: «این ترانه را از کجا یاد گرفته بودی سام؟ من آن را هیچ وقت قبلاً نشنیده بودم.»

سام من‌ومن‌کنان چیزهایی گفت که دیگران نشنیدند. فرودو گفت: «تردید ندارم که آن را خودش ساخته. توی این سفر سام گمگی را حسابی شناختم. اول توطئه‌گر بود، حالا هم بذله‌گو است. یک دفعه می‌بینی تبدیل می‌شود به ساحر یا سلحشور!»

سام گفت: «امیدوارم این طور نشود. نمی‌خواهم هیچ کدام از اینها باشم!»

بعد از ظهر به میان بیشه سرازیر شدند. احتمالاً درست از همان مسیری می‌رفتند که گندالف و بیل‌بو و دورف‌ها سال‌ها پیش از آن مسیر استفاده کرده بودند. پس از چند مایل از بیشه بیرون آمدند و به بالای پشتهٔ مرتفعی رسیدند که مشرف به جاده بود. در این نقطه جاده رودخانهٔ هورول را مدت‌ها پیش در درهٔ تنگش پشت سر گذاشته بود و اکنون چسبیده به دامنهٔ تپه‌ها

پیچ و تاب خوران از میان بیشه‌ها و شیب‌های خلنگ‌زار به سوی گدار و کوهستان پیش می‌رفت. نه چندان پایین‌تر از پشته، استرایدر به سنگی روی علف‌ها اشاره کرد. هنوز روی آن، خط رونی دورف‌ها و نشانه‌های رمزی که به طرزی خشن کنده و اکنون از باد و باران فرسوده شده بود، دیده می‌شد.

مری گفت: «ببینید! این باید همان سنگی باشد که نشان می‌دهد طلای ترول‌ها را کجا پنهان کرده‌اند. نمی‌دانم چیزی از سهم بیل‌بو باقی مانده یا نه، فرودو؟»

فرودو به سنگ نگریست و آرزو کرد که ای کاش بیل‌بو هیچ گنجی را با خود به خانه نیاورده بود، گنجی که هم خطرناک بود و هم جدایی از آن دشوار. گفت: «به هیچ‌وجه، بیل‌بو همه را بخشید. به من گفت که احساس می‌کرد این گنج متعلق به او نیست چون آن را از راهزن‌ها گرفته بودند.»

جاده، ساکت زیر سایه‌های بلند اوایل عصر آرمیده بود. هیچ نشانی از مسافری روی جاده دیده نمی‌شد. از آنجا که در پیش گرفتن مسیر دیگری برایشان امکان‌پذیر نبود، از پشته آمدند و با پیچیدن به سمت چپ با آخرین سرعت ممکن راه افتادند. به زودی ستیغ تپه‌ها نور خورشید را که به سرعت در حال غروب بود، قطع کرد.

تازه داشتند دنبال جایی دور از جاده می‌گشتند تا بتوانند شب را در آنجا اتراق کنند که صدایی شنیدند، صدایی که ترسی ناگهانی را دوباره بر دلشان مستولی ساخت: صدای سم اسب از پشت سر. به عقب نگاه کردند، اما به خاطر پیچ و خم زیاد جاده، تا دورها را نمی‌توانستند ببینند. با آخرین سرعت ممکن، تقلاکنان از مسیر کوبیده شده دور شدند و خود را از میان خلنگ‌زار انبوه و بوته‌های قره‌قاط به سمت شیب‌ها بالا کشیدند تا به فندق‌زار کوچک و انبوهی رسیدند. وقتی از لای بوته‌ها به بیرون نگاه کردند، توانستند در

روشنایی رو به زوال، جاده را حدود سی فوت پایین‌تر محو و خاکستری رنگ ببینند. صدای سم اسب نزدیک‌تر شد. با **پتکوپتکویی** نرم به سرعت حرکت می‌کرد. سپس به نظرشان رسید که به طرزی ضعیف صدای زنگ مبهمی را می‌شنوند که گویی نسیم آن را از آنها دور می‌کرد و به صدای جرینگ جرینگ زنگوله‌های کوچک شباهت داشت.

فرودو در حالی که با دقت گوش می‌داد، گفت: «صدایش شبیه صدای اسب سواران سیاه نیست!» هابیت‌های دیگر نیز امیدوارانه حرف او را تأیید کردند، اما همگی با سوءظن سر جای خود باقی ماندند. آن‌قدر مدت درازی در وحشت از تعقیب شدن به سر برده بودند. که هر صدایی از پشت سر تهدیدآمیز و خصمانه می‌نمود. اما استرایدر اکنون به جلو خم شده و به زمین تکیه کرده و دستش را به گوش خود چسبانده بود و حالتی از شادی در چهره‌اش دیده می‌شد.

روشنایی محو شد و برگ‌های روی بوته‌ها به نرمی به خش‌خش درآمدند. اکنون جرینگ‌جرینگ زنگ‌ها واضح‌تر و نزدیک‌تر شد و صدای یورتمهٔ سریع اسب، **کو - پتی - کو - پتی** به گوش رسید. ناگهان در آن پایین اسبی سفید پدیدار شد که در میان سایه‌ها می‌درخشید و با سرعت در حال دویدن بود. در گرگ و میش، کِلگی دهانهٔ اسب سوسو می‌زد و می‌درخشید، تو گویی آن را با جواهرهایی همچون ستاره‌های زنده تزیین کرده بودند. بالا پوشِ سوار در پشت سر او پرواز می‌کرد و باشلقش به عقب افتاده بود، موهای طلایی‌اش به سبب سرعتی که داشت در باد موج برمی‌داشت و می‌درخشید. در نظر فرودو چنین می‌نمود که نوری سفید از هیئت سوار و جامه‌اش تو گویی از آن سوی پرده‌ای نازک در حال درخشیدن بود.

استرایدر از پناهگاهش بیرون جست و با شتاب به سمت جاده سرازیر شد و با فریادی از میان بوته‌های خلنگ بیرون پرید؛ اما حتی پیش از آن که استرایدر تکان خورده یا فریاد زده باشد، سوار دهانهٔ اسبش را کشید و ایستاد و به طرف بیشه، جایی که آنان ایستاده بودند نگاه کرد. وقتی استرایدر را دید، از اسب پایین آمد و برای استقبال به طرف او دوید و گفت: *آی نا وِدوی دوناداِن! مائی گوانِن!* زبان او و طنین شفاف صدایش شکی در دل‌های آنان باقی نگذاشت: سوار از مردمان اِلف بود. هیچ‌کس از ساکنان جهان پهناور چنین صدای دلنشینی نداشت. اما ظاهراً رگه‌ای از شتاب یا بیم در فریادش بود و آنان دیدند که اکنون با سرعت و بی‌وقفه با استرایدر سخن می‌گوید.

طولی نکشید که آنان را با اشارهٔ دست فراخواند و هابیت‌ها از لابلای بوته‌ها بیرون آمدند و به طرف جاده شتافتند. استرایدر گفت: «این گلورفیندل[1] است و در خانهٔ الروند زندگی می‌کند.»

اشرافزادهٔ اِلف خطاب به فرودو گفت: «درود، خوشحالم که بالاخره دیدمتان! مرا از ریوندل فرستادند تا دنبال شما بگردم. ما می‌ترسیدیم که خطر توی جاده تهدیدتان کند.»

فرودو خوشحال فریاد زد: «پس گندالف به ریوندل رسیده؟»

گلورفیندل جواب داد: «نه. وقتی من آنجا را ترک کردم هنوز نرسیده بود؛ اما این موضوع مربوط به نه روز پیش است. خبرهایی به الروند رسید که نگرانش کرد. تعدادی از خویشان من که در سرزمین شما، آن طرف باراندوین[2] سفر می‌کردند، باخبر شدند که اوضاع رو به راه نیست و تا

---

1. Glorfindel

۲. رودخانهٔ برندی‌واین. (توضیح نویسنده)

می‌توانستند با سرعت پیغام فرستادند. گفتند که آن نُه تن خارج شده‌اند، و شما موقع آوردن محمولهٔ بزرگ، بدون راهنما گم شده‌اید، چون گندالف هنوز برنگشته. حتی توی ریوندل هم کم هستند کسانی که بتوانند آشکارا به آن نُه تن بتازند؛ خلاصه این طور شد که الروند به شمال و جنوب و غرب نفر فرستاد. فکر کردند که شما برای اجتناب از تعقیب شدن ممکن است راهتان را دور بکنید و توی بیابان گم بشوید.

«بخت من این بود که به طرف جاده بیایم و من به پل میتایتل آمدم و یک نشانه آنجا گذاشتم. تقریباً هفت روز پیش بود. سه نفر از خادمان سائورون روی پل بودند، 'ما عقب نشستند و من آنها را به طرف غرب تعقیب کردم. به دوتای دیگر هم برخوردم، اما آنها راهشان را کج کردند و به سمت جنوب رفتند. بعد از آن دنبال ردّ شما می‌گشتم. دو روز پیش پیدایش کردم و تا پل دنبالش رفتم؛ امروز هم جایی را که دوباره از تپه‌ها پایین آمده بودید پیدا کردم. ولی زود باشید! وقت زیادی برای دادن خبرهای بیشتر نداریم. حالا که اینجا هستند باید خطر جاده را قبول کنیم و راه بیافتیم. پنج نفرشان پشت سر ما هستند و وقتی رد شما را توی جاده پیدا کنند، مثل باد از پشت سرما می‌تازند. تازه پنج نفر هم نیستند. آن چهارتای دیگر کجا هستند، نمی‌دانم. می‌ترسم که تا بحال راهمان را به گدار بسته باشند.»

همچنان که گلورفیندل داشت صحبت می‌کرد، سایه‌های شامگاهی تیره‌تر شدند. فرودو احساس کرد که خستگی عظیمی بر او مستولی شد. همچنان که خورشید غروب می‌کرد، مه در مقابل دیدگانش تاریک‌تر می‌شد و این احساس به او دست می‌داد که سایه‌ای میان او و چهرهٔ دوستانش قرار می‌گیرد. درد اکنون بر او تاخته بود و احساس سرما می‌کرد. سرش گیج رفت و به بازوی سام چنگ انداخت.

سام خشمگین گفت: «اربابم مریض است و زخمی. بعد از شب نای اسب‌سواری ندارد. لازم است که استراحت کند.»

گلورفیندل فرودو را که داشت به زمین می‌افتاد گرفت و او را آرام توی بازوانش نگه داشت و با نگرانی زیاد به چهره‌اش نگاه کرد.

استرایدر شرح حمله به اردویشان را در پای ودرتاپ به شکلی خلاصه تعریف کرد و از دشنهٔ مرگبار گفت. قبضهٔ دشنه را که نگه داشته بود بیرون آورد و آن را به اِلف داد. گلورفیندل موقع گرفتن قبضه به خود لرزید، اما با دقت به آن نگاه کرد.

گفت: «چیزهای شومی روی این قبضه نوشته‌اند، هر چند که چشم ما قادر به دیدنش نباشد. آراگورن، آن را نگه دار تا برسیم به خانهٔ الروند! اما مواظب باش و تا آنجا که می‌توانی کم‌تر دستمالی‌اش کن! افسوس! شفا دادن زخم این سلاح از دانش من بیرون است. هر چه از دستم بربیاید می‌کنم - ولی چیزی که از دستم برمی‌آید این است که شما را ترغیب کنم بدون استراحت پیش برویم.»

با انگشت دنبال زخم روی شانهٔ فرودو گشت و حالت چهره‌اش جدی‌تر شد، انگار چیزی فهمیده بود که دچار دلهره‌اش می‌کرد. اما فرودو احساس کرد که سرما در پهلو و بازویش کمتر شد؛ گرما اندکی از شانه به دستش دوید و درد تا حدی آرام گرفت. گرگ و میش شامگاه، در گرا گردش کمتر شد، انگار که ابری کنار رفته بود. چهرهٔ دوستانش را دوباره به وضوح می‌دید و همین امید و توان تازه‌ای در او دمیده بود.

گلورفیندل گفت: «بهتر است اسب مرا برانی. رکاب‌ها را برایت تا جُل زیر زین کوتاه می‌کنم و باید تا آنجا که می‌توانی محکم بنشینی. اما لازم نیست بترسی: اگر دستور بدهم، اسبم سوارش را زمین نمی‌زند. قدم‌های او

[illegible] نداشته باشد [illegible]

فرودو در مقابل این حرف جوابی نداشت و او را مجبور در[illegible] اسب سفید گلورفیندل شود. در عوض بخش اعظم بار بقیه را پشت اسبچه گذاشتند و بدین ترتیب سبک‌تر به راه افتادند و زمانی با سرعت مناسب پیش رفتند؛ اما کم‌کم همراهی با گام‌های تند و خستگی‌ناپذیر اِلف برای هابیت‌ها دشوار شد. پیشاپیش می‌رفت و آنان را به دهان تاریکی راهنمایی می‌کرد و باز همچنان در زیر شب ابری پیش می‌رفتند. نه ستاره‌ای بود و نه ماهی. تا دمیدن سپیدهٔ خاکستری اجازهٔ توقف به آنان نداد. پی‌پین و مری و سام در این هنگام کمابیش روی پاهای لنگان خویش خوابشان برده بود؛ و از شانه‌های فرو افتادهٔ استرایدر می‌شد حدس زد که حتی او نیز خسته و فرسوده است. فرودو روی اسب نشسته و در رویایی تاریک فرو رفته بود.

خود را در بیشه‌ای به فاصلهٔ چند متر از کنار جاده روی زمین انداختند و بی‌درنگ خوابشان برد. وقتی گلورفیندل که هنگام خواب آنان نگهبانی را بر عهده گرفته بود، دوباره بیدارشان کرد، تصور می‌کردند که انگار چشم بر هم نگذاشته‌اند. خورشید صبحگاهی کاملاً بالا آمده بود و ابرها و مه شبانه کنار کشیده بود.

گلورفیندل خطاب به آنان گفت: «از این بنوشید!» و برای هر کدام به

تعقیب‌کنندگان به سوی ...

گلورفیندل می‌ایستاد و لحظه‌ای گوش می‌داد و حالتی از نگرانی چهره‌اش را مکدر می‌ساخت. یکی دوبار به زبان الفی با استرایدر سخن گفت.

اما علی‌رغم نگرانی راهنمایان، آشکار بود که هابیت‌ها آن روز بیشتر از این نمی‌توانند راه بروند. منگ از خستگی لنگ‌لنگان پیش می‌رفتند و به هیچ چیز دیگر نمی‌توانستند فکر کنند، مگر پاهاشان. درد فرودو مضاعف شده بود و در طول روز منظرهٔ چیزهای دور و اطراف در دیدگان او به سایه‌های خاکستری شبح‌وار تبدیل گشته بود. تقریباً از آمدن شب خشنود شد، زیرا در این حالت دنیا کمتر رنگ‌پریده و خالی به نظر می‌رسید.

هابیت‌ها وقتی اول صبح روز بعد دوباره راه افتادند، هنوز فرسوده بودند.

هنوز چندین مایل بین آنها تا گدار فاصله بود که باید می‌پیمودند. لنگ‌لنگان با آخرین سرعتی که در توانشان بود به پیش شتافتند.

گلورفیندل گفت: «به محض این که به رودخانه برسیم با بزرگترین خطر مواجه خواهیم شد. قلبم به من هشدار می‌دهد که تعقیب‌کننده‌های ما با سرعت از پشت سرمان می‌آیند، و خطر دیگری هم ممکن است نزدیک گدار منتظرمان باشد.»

جاده همچنان به سمت پایین تپه امتداد داشت و هم اکنون در بعضی جاها علف‌های زیادی در دو سوی جاده رسته بود که هابیت هر جا که ممکن بود برای استراحت دادن به پاهای خستهٔ خود روی آنها راه می‌رفتند. اواخر بعد از ظهر به جایی رسیدند که جاده ناگهان از زیر سایهٔ تاریک درختان بلند کاج می‌گذشت و سپس درون گذرگاهی عمیق با دیواره‌های مرطوب و پرشیب از سنگ سرخ فرو می‌رفت. به محض آن که شتابان جلو رفتند، صدای گام‌ها طنین‌انداز شد؛ و چنین به نظر رسید که صدای پاهای بسیاری از پی‌صدای پای خودشان به گوش می‌رسد. به یک باره گویی از میان دروازه‌ای از نور، جاده دوباره از انتهای گذرگاه بیرون آمد و به فضای باز رسید. آنجا در تهِ سراشیبیِ تند، مسیر هموار را دیدند که یک مایل ادامه داشت و در پس آن گدار ریوندل دیده می‌شد. در آن سو، ساحل پرشیب قهوه‌ای رنگی قرار داشت که راهی پر پیچ و خم بر آن نقش انداخته بود؛ و در پس آن کوه‌های بلند، پشت بر پشت هم، و قله بر فراز قله که سر به آسمان تاریک می‌ساییدند.

هنوز انگار طنین صدای گام‌های تعقیب‌کننده از گذرگاه پشت سرشان شنیده می‌شد؛ صدای خروشیدن چیزی، انگار که بادی برمی‌خاست و لابه‌لای شاخه‌های کاج می‌وزید. گلورفیندل لحظه‌ای برگشت و گوش داد و

سپس فریادزنان به پیش جست.

«فرار کنید! فرار کنید! دشمن بالای سر ماست!»

اسب سفید پیش تاخت. هابیت‌ها از سراشیبی به پایین دویدند. گلورفیندل و استرایدر همچون عقبداران از پشت سر می‌آمدند. فقط نیمی از مسیر هموار را پیموده بودند که به یک باره صدای تاخت اسبان به گوش رسید. از مدخل توی درختان که هم‌اکنون آنجا را ترک گفته بودند، سوار سیاهی به تاخت بیرون آمد. مهار اسبش را کشید و ایستاد و روی زین جابه‌جا شد. یکی دیگر از پی او رسید و بعد یکی دیگر: آنگاه دو تن دیگر از راه رسیدند.

گلورفیندل خطاب به فرودو فریاد زد: «بتاز و برو جلو! بتاز!»

فرودو بی‌درنگ اطاعت نکرد، زیرا نوعی اکراه بر او مستولی شده بود. مهار اسب را کشید و آن را به راه رفتن واداشت و برگشت و به عقب نگاه کرد. سواران انگار همچون پیکره‌هایی تهدیدکننده بر روی یک تپه، تاریک و استوار بر مرکب‌های راهوار و بزرگشان نشسته بودند و در همان حال بیشه‌ها و زمین‌های دور و اطرافشان عقب می‌نشست و گویی در مه فرو می‌رفت. ناگهان به دلش افتاد که آنها در سکوت به او فرمان میدهند که منتظر بماند. آنگاه به یک باره ترس و خشم در او بیدار شد. دستش لگام را رها کرد و قبضهٔ شمشیرش را چسبید و با برق سرخی آن را بیرون کشید.

گلورفیندل فریاد زد: «بتاز و برو! بتاز و برو!» و سپس با فریادی بلند و واضح به زبان الفی به اسب گفت: «*نورو لیم، نورو لیم، آسفالوت*[1]!»

اسب سفید بی‌درنگ از جا جست و مثل باد در طول مسافت کوتاهی که

---

1. Asfaloth

از جاده باقی مانده بود به تاخت در آمد. در آن لحظه اسب‌های سیاه برای تعقیب او به تاخت از تپه پایین جستند و از سواران فریادی هولناک برخاست، فریادی همانند آنچه فرودو در آن دورها، در فاردینگ شرقی شنیده بود، فریادی که بیشه‌ها را از وحشت آکنده بود. فریاد را پاسخ گفتند؛ و فرودو و دوستانش با ناامیدی دریافتند که چهار سوار دیگر از میان درختان و صخره‌های سمت چپ به پرواز درآمده‌اند. دو تن به سوی فرودو تاختند: دو تن دیگر دیوانه‌وار چهار نعل به سوی گدار رفتند تا راه فرار او را مسدود کنند. در نظرش چنین می‌نمود که مثل باد می‌تازند و همچنان که راهشان با هم تلاقی می‌کرد، هر دم به سرعت بزرگتر و تاریک‌تر می‌شدند.

فرودو لحظه‌ای از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. دیگر نمی‌توانست دوستانش را ببیند. سواران پشت سر عقب مانده بودند: حتی مرکب‌های راهوار بزرگ آنها در سرعت، حریف اسب سفید الفی گلورفیندل نمی‌شدند. دوباره به پیش رو نگریست و امیدواریش رنگ باخت. ظاهراً هیچ شانسی برای رسیدن به گدار، پیش از آن که سواران دیگر راهش را قطع کنند، سوارانی که از کمین‌گاه بیرون جسته بودند، وجود نداشت. اکنون آنها را به وضوح می‌دید: ظاهراً باشلق‌ها و بالاپوش‌های سیاهشان را کنار زده بودند و رداهای سفید و خاکستری به تن داشتند. شمشیرهای برهنه در دستان رنگ پریده‌شان دیده می‌شد: خودهایی به سر داشتند. چشمان سردشان برق می‌زد و با لحنی مرگبار او را صدا می‌زدند.

وحشت اکنون تمام ذهن فرودو را فرا گرفت. دیگر در فکر شمشیرش نبود. هیچ آوازی از او برنخاست. چشمانش را بست و به یال اسب چسبید. باد در گوشش زوزه کشید و زنگوله‌های روی یراق اسب به شکلی دیوانه‌وار و گوش‌خراش زنگ زدند. دم سرمای کشنده با آخرین جهش اسب الفی که

مثل برقی از آتش سفید، پروازکنان از برابر چهرهٔ جلوترین سوار گذشت، همچون زوبینی در جانش خلید.

فرودو صدای شلپ‌شلپ آب را شنید. آب گرداگرد پاهایش کف کرد. به محض آن که اسب رودخانه را ترک گفت و تقلاکنان از راه سنگی بالا رفت، تلاطم سریع و موج آب را احساس کرد. در حال بالا رفتن از ساحل پرشیب بود. از گدار گذشته بود.

اما تعقیب‌کننده‌ها با فاصلهٔ نزدیکی در پشت سر بودند. اسب بر فراز ساحل ایستاد و مسیرش را تغییر داد و خشمگین شیهه کشید. فرودو در مقابل تهدید چهره‌های بالا گرفته آنها، روحیه‌اش را باخت. نمی‌دانست چه چیزی می‌تواند آن‌ها را از گذشتن به همان سادگی که او گذشته بود باز دارد؛ و احساس می‌کرد که اگر سوارها از آب می‌گذشتند، تلاش برای فرار در جادهٔ بلند و نامطمئن که از گدار تا ریوندل می‌رفت، بی‌ثمر می‌بود. به هر حال به او فرمان می‌دادند که بی‌درنگ متوقف شود. نفرت دوباره در دلش شعله‌ور شد، اما دیگر تاب مقاوت نداشت.

ناگهان سواری که پیشاپیش دیگران بود اسبش را با مهمیز به جلو رفتن واداشت. مهار اسبش را داخل آب کشید و اسب روی دو پا بلند شد. فرودو با تلاش بسیار روی اسب صاف نشست و شمشیرش را تاب داد.

فریاد زد: «برگردید! برگردید به سرزمین موردور و دیگر تعقیبم نکنید!» صدا در گوش خودش ضعیف و لرزان به نظر رسید. سواران مکثی کردند، اما فرودو قدرت بامبادیل را نداشت. دشمنان با قهقهه‌ای بی‌رحمانه و دلهره‌آور به او خندیدند. فریاد زدند: «برگرد! برگرد! تو را به موردور می‌بریم!»

نجواکنان گفت: «برگردید!»

با صدایی مرگبار فریاد زدند: «حلقه! حلقه!»؛ و فرماندهٔ آنها اسبش را به

میان آب زد و دو تن دیگر به فاصله‌ای نزدیک از پی او به آب زدند.

فرودو با آخرین تلاش گفت: «به یاری البریت و لوتین زیبا، نه دستتان به حلقه می‌رسد و نه به من!» و شمشیرش را بالا آورد.

آنگاه فرمانده که تا نیمهٔ گدار پیش آمده بود روی رکاب اسبش به طرزی تهدیدکننده ایستاد و دستش را بالا آورد. صدای فرودو برید. احساس کرد که انگار زبان به کامش چسبیده است و قلبش به شدت می‌زند. شمشیرش شکست و از دست لرزانش پایین افتاد. اسب الفی روی دو پا بلند شد و شیهه کشید. اسبی که پیشاپیش اسب‌های سیاه می‌آمد نزدیک بود که پا بر ساحل بگذارد.

درست در آن لحظه صدای غرشی به گوش رسید و صدای جاری شدن آب: صدای آب‌های خروشان که سنگ‌های بسیاری را می‌غلتاند. فرودو به طرزی مبهم دید که رودخانهٔ زیر پایش بالا می‌آید، و در طول مسیر آن سواره‌نظام موج‌ها، با خودهای پردار از راه می‌رسد. به نظر فرودو رسید که شعله‌های سفید بر کاکلشان می‌درخشد و تا حدی در خیال تصور کرد که میان آب، سواران سفید را بر روی اسب‌های سفید با یال‌های کف‌آلوده می‌بیند. آب سه سواری را که هنوز در وسط گدار بودند، درهم کوبید: ناپدید شدند و ناگهان زیر کف‌های خشم‌آلود، مدفون گشتند. آنها که عقب‌تر بودند وحشت زده عقب نشستند.

فرودو با آخرین حس‌های رو به زوالش، صدای فریادهایی را شنید، و به نظرش آمد که در پسِ سوارانی که کنار ساحل درنگ کرده بودند، شبح درخشانی را از نور سفید می‌بیند؛ و در پس آن اشکال سایه‌دار کوچک را می‌دید که می‌دویدند و مشعل‌هایی را تکان می‌دادند که در مه خاکستری رنگ که بر روی جهان فرود می‌آمد، پرتویی سرخ‌گونه داشت.

اسب‌های سیاه از خود بی‌خود شدند و با وحشت پیش جستند و سوارانشان را با خود به میان سیل خروشان بردند. فریادهای گوش‌خراش در میان غرش رودخانه که آنان را با خود می‌برد، فرو مرد. آنگاه فرودو احساس کرد که خودش نیز در حال افتادن است و صدای خروش و آشفتگی گویی اوج گرفت و او را با دشمنان در کام خود فرو برد. دیگر نه چیزی شنید و نه چیزی دید.

# کتاب دوم

# فصل ۱

## ملاقات‌های بسیار

فرودو بیدار شد و خود را در رختخواب یافت. نخست فکر کرد پس از خوابی ناخوشایند و طولانی که هنوز در حاشیهٔ حافظه‌اش معلق مانده بود، تا دیروقت خوابیده است. یا شاید بیمار بود؟ اما سقف عجیب به نظر می‌رسید. صاف بود و تیرهای تیرهٔ آن کاملاً کنده کاری شده بودند. کمی دیگر به پشت دراز کشید و به نور خورشید که گله به‌گله روی دیوار افتاده بود نگاه کرد، و به صدای آبشار گوش داد.

با صدای بلند رو به سقف گفت:«کجا هستم، ساعت چند است؟»

صدایی گفت: «در خانهٔ الروند و ساعت الان ده صبح است. جهت اطلاع شما صبح روز بیست و چهارم اکتبر.»

فرودو صاف نشست و فریاد زد: «گندالف!» ساحر پیر آنجا روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بود.

گفت: «بله اینجا هستم. و تو هم خوش شانسی که اینجایی، بعد از آن همه چیزهای احمقانه از زمان ترک خانه انجام داده‌ای.»

فرودو دوباره دراز کشید. بیش از آن احساس راحتی و آرامش می‌کرد که بخواهد بحث کند، و به هر حال فکر نمی‌کرد که بتواند در این مشاجرهٔ لفظی پیروز بشود. اکنون کاملاً هشیار بود و خاطرهٔ سفرش را داشت کم‌کم به یاد

می‌آورد: «میان‌بر» فاجعه‌بار از میان جنگل قدیمی؛ «حادثه» در *اسبچهٔ راهوار*؛ و دیوانگی‌اش هنگام به انگشت کردن حلقه، در درهٔ زیر ودرتاپ. در حالی که به همهٔ این چیزها فکر می‌کرد و به عبث می‌کوشید خاطرهٔ رسیدن به ریوندل را به یاد آورد. سکوتی طولانی برقرار شد که تنها صدای پک‌های نرم گندالف به چپقی که حلقه‌های دود سفیدش را از پنجره بیرون می‌داد، آن را می‌شکست.

فرودو سرانجام پرسید: «سام کجاست؟ دیگران حالشان خوب است؟»

گندالف جواب داد: «بله همه صحیح و سالم‌اند. سام اینجا بود تا این که حدود نیم ساعت پیش فرستادمش کمی استراحت کند.»

فرودو گفت: «در گدار چه اتفاقی افتاد؟ همه چیز مبهم به نظر می‌رسید؛ هنوز هم همین طور است.»

گندالف جواب داد:«باید هم این طور باشد. تو شروع کرده بودی به تحلیل رفتن. سرانجام زخم داشت مغلوبت می‌کرد. اگر چند ساعت دیگر می‌گذشت، از دست ماهم کمکی برنمی‌آمد. اما قدرت پایداری تو خوب است هابیت عزیزم! این موضوع را در گورپشته نشان دادی. اصلاً معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتد؛ شاید خطرناکترین لحظه همان بوده. ای کاش می‌توانستی در ودرتاپ هم مقاومت بکنی.»

فرودو گفت: «معلوم است که از قبل خیلی چیزها را می‌دانی. من دربارهٔ گورپشته با دیگران صحبت نکرده بودم. اول خیلی وحشت کردم و بعد چیزهای دیگری بود که به آن فکر بکنم. تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟»

گندالف با مهربانی گفت: «تو در خواب خیلی حرف زدی فرودو و برای من خواندن ذهن و حافظهٔ تو کار مشکلی نبوده است. نگران نباش! هر چند الان گفتم «احمقانه»، منظوری نداشتم. فکر می‌کنم تو و دیگران کار

خودتان را خوب انجام داده‌اید. فکر می‌کنم شاهکار کوچکی نبوده که تا اینجا و از میان این همه خطر بیایید و هنوز حلقه همراهتان باشد.»

فرودو گفت: «اگر استرایدر نبود ما خودمان موفق نمی‌شدیم. ولی ما تو را لازم داشتیم. نمی‌دانستم بدون تو چه کار کنم.»

گندالف گفت: «من تأخیر کردم و این موضوع نزدیک بود باعث نابودی ما بشود. ولی کاملاً مطمئن نیستم: شاید هم این طور بهتر شد.»

«دوست دارم به من بگویی که چه اتفاقی افتاد!»

«باشد سرفرصت مناسب! به تجویز الروند قرار نیست امروز حرف بزنی یا دربارهٔ چیزی نگران باشی.»

فرودو گفت: «ولی حرف زدن باعث می‌شود که فکر نکنم و نگران نباشم که آدم را فرسوده می‌کند. الان کاملاً هشیار هستم و خیلی چیزها را به یاد می‌آورم که توضیح لازم دارد. چرا تأخیر کردی؟ اقلاً باید این را به من بگویی.»

گندالف گفت: «هر چه را بخواهی بدانی به تو می‌گویند. به محض این که خوب شوی قرار است یک شورا تشکیل بشود. تا آن موقع فقط بگویم که اسیرم کرده بودند.»

فرودو گفت: «تو را؟»

ساحر موقرانه گفت: «بله، من را، گندالف خاکستری را. در دنیا نیروهای زیادی از خوب و بد وجود دارد. بعضی‌ها نیرویشان از من بیشتر است. در مقابل بعضی‌ها هنوز محک نخورده‌ام. زمان من دارد نزدیک می‌شود. فرمانروای مورگول[1] و سواران سیاهش جلو آمده‌اند. مقدمات جنگ دارد

1. Morgul-lord

چیده می‌شود!»

«پس قبلاً از سواران سیاه خبر داشتی - قبل از اینکه من آنها را ببینم؟»

«بله، آنها را می‌شناختم. راستش قبلاً یک بار برایت از آنها حرف زدم؛ چون سواران سیاه، همان اشباح حلقه‌اند، نه نفر خادم فرمانروای حلقه‌ها، ولی نمی‌دانستم که دوباره قیام کرده‌اند و گرنه بلافاصله با تو فرار می‌کردم. من خبرشان را در ماه ژوئن شنیدم وقتی که تو را ترک کرده بودم؛ ولی فعلاً داستان آن بماند برای بعد. فعلاً آراگورن بود که ما را از فاجعه نجات داد.»

فرودو گفت: «بله، استرایدر بود که نجاتمان داد. ولی من از او می‌ترسیدم. به گمانم سام هیچ وقت کاملاً به او اعتماد نکرد، به هر حال تا وقتی که گلورفیندل را ببینیم به او اعتماد نداشت.»

گندالف لبخند زد و گفت: «همهٔ چیزهای مربوط به سام را شنیده‌ام. الان دیگر هیچ تردیدی ندارد.»

فرودو گفت: «جای خوشوقتی است، چون خیلی شیفته استرایدر شده‌ام. راستش شیفته کلمه مناسبی نیست. منظورم این است که خاطر او خیلی برایم عزیز است؛ هر چند در عین حال هم عجیب است و هم جدی. در حقیقت اغلب مرا یاد تو می‌اندازد. من نمی‌دانستم آدم‌های بزرگ مثل او هستند. راستش فکر می‌کردم که فقط بزرگ و کمی هم احمق‌اند: مهربان و احمق مثل باتربار؛ یا احمق و شریر مثل بیل‌فرنی. ولی در شایر تا این موقع چیز زیادی دربارهٔ آدم‌ها نمی‌دانستیم، البته به استثنای بری‌لندی‌ها».

گندالف گفت:« اگر فکر می‌کنی که بارلی‌من احمق است، هنوز هم چیز زیادی نمی‌دانی. او در زمینهٔ کار خودش کاملاً عاقل است. کمتر فکر می‌کند و بیشتر حرف می‌زند و آن هم خیلی کند؛ ولی (به قول اهالی بری) از پشت دیوار آجری چیزها را می‌بیند. اما در سرزمین میانه کمتر کسانی مثل آراگورن

پسر آراتورن باقی مانده‌اند. نژاد پادشاهانی که از آن طرف دریا آمده‌اند تقریباً در حال انقراض است. ممکن است این جنگ حلقه، آخرین ماجرای آنها باشد.»

فرودو شگفت زده گفت: «واقعاً منظورت این است که او یکی از آدم‌های پادشاهی قدیمی است؟ فکر می‌کردم آنها مدت پیش نابود شده‌اند. فکر می‌کردم که او یک تکاور معمولی است.»

گندالف فریاد زد:«تکاور معمولی! فرودوی عزیزم، تکاور یعنی همین: آخرین بازمانده‌های مردمان بزرگ، مردمان غرب در شمال. آنها قبلاً کمکم کرده‌اند؛ اما در روزهای آینده باز هم به کمکشان احتیاج دارم؛ چون ما به ریوندل رسیده‌ایم، ولی حلقه هنوز به آنجایی نرسیده است که باید برسد.»

فرودو گفت: «فکر نمی‌کنم. اما تا اینجا، تنها فکر و ذکرم این بود که به ریوندل برسیم؛ و امیدوارم مجبور نشوم بیشتر از این جلو بروم. استراحت کردن خیلی لذت بخش است. یک ماه طعم دربدری و ماجرا را کشیدم و دیدم که برایم بس است.»

ساکت شد و چشمانش را بست. پس از زمانی دوباره به حرف آمد:

«داشتم حساب می‌کردم اما هر چه قدر جمع می‌زنم به بیست و چهارم اکتبر نمی‌رسد. الان باید بیست و یکم باشد. ما باید روز بیستم به گدار رسیده باشیم.»

گندالف گفت: «تو بیشتر از آنچه برایت خوب است حرف زدی و حساب کردی. الان احساس می‌کنی پهلو و شانه‌ات چطور است؟»

فرودو جواب داد: «نمی‌دانم. هیچ احساسی ندارم: برای خودش یک جور خوب شدن است» -تقلایی کرد- «می‌توانم دستم را کمی تکان بدهم. بله، دوباره دارد جان می‌گیرد.» و دست چپش را با دست راست لمس کرد و افزود:

«دیگر سرد نیست.»

گندالف گفت: «عالی است! خیلی سریع دارد بهبود پیدا می‌کند. خیلی زود دوباره صحیح و سالم می‌شوی. الروند معالجه‌ات کرد: چند روز است که از تو مراقبت می‌کند، از روزی که تو را آوردند.»

فرودو گفت: «چند روز؟»

«خوب اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، چهارشب و سه روز. الف‌ها تو را شب بیستم از گدار آوردند، و حساب زمان آنجا از دستت بیرون رفته. ما خیلی خیلی نگران بودیم و سام روز و شب از کنارت تکان نخورده، مگر برای آوردن پیغام. الروند استاد معالجه است. ولی سلاح‌های دشمن‌مان مرگباراند. حقیقت‌اش را بگویم، من امید خیلی کمی داشتم؛ چون حدس می‌زدم که یک تکه از تیغه هنوز توی زخمِ بسته شده باقی مانده. اما تا دیشب نتوانستیم پیدایش کنیم. بعد الروند آن تراشه را بیرون آورد. خیلی عمیق نفوذ کرده بود و آن داخل کار خودش را می‌کرد.»

فرودو لرزید و دشنهٔ ستمگر را با تیغهٔ شکافته‌اش به یاد آورد که در دستان استرایدر ناپدید شد. گندالف گفت: «مضطرب نشو! الان دیگر از بین رفته. ذوبش کرده‌اند. و به نظر می‌رسد که هابیت‌ها با اکراه تن به زوال می‌دهند. من جنگجویانی را از آدمیان بزرگ می‌شناختم که به سرعت مغلوب همان تراشهٔ کوچک شدند که تو هفده روز در مقابل آن مقاومت کردی.»

فرودو پرسید: «می‌خواستند با من چه بکنند؟ سوارها چه هدفی داشتند؟»

«می‌خواستند قلبت را با دشنهٔ مورگولی بشکافند که توی زخم باقی می‌ماند. اگر موفق شده بودند، تو هم مثل آنها می‌شدی، فقط ضعیف‌تر و

تحت فرمان آنها. به شبحی تبدیل می‌شدی که زیر سلطهٔ فرمانروای تاریکی قرار می‌گرفت. و او به خاطر آن که حلقه‌اش را نگه داشته بودی شکنجه‌ات می‌کرد، اگر واقعاً شکنجه‌ای بزرگتر از این امکان‌پذیر باشد که حلقه را از تو بدزدند و آن را توی دست او ببینی.»

فرودو بی‌حال گفت: «شکر که متوجه خطر وحشتناک نشده بودم! البته تا سرحد مرگ ترسیده بودم؛ ولی اگر بیشتر می‌دانستم، حتی جرأت تکان خوردن را هم به خودم نمی‌دادم. معجزه است که توانستم فرار کنم!»

گندالف گفت: «بله بخت یا سرنوشت کمکت کرد، اگر شجاعت را به حساب نیاوریم. چون قلبت سالم ماند و فقط شانه‌ات زخم برداشت؛ و این که تا لحظهٔ آخر مقاومت کردی. به قول معروف درست از بغل گوشت گذشت. وقتی حلقه را به انگشت کردی خطر بزرگی تهدیدت می‌کرد، چون خودت هم تا اندازه‌ای در دنیای اشباح بودی و ممکن بود تو را محکم در چنگ بگیرند. تو آنها را می‌دیدی و آنها هم تو را می‌دیدند.»

فرودو گفت: «می‌دانم. دیدنشان خیلی طاقت فرسا بود! ولی چرا همهٔ ما اسب‌هاشان را می‌دیدیم؟»

«چون آنها اسب‌های واقعی‌اند؛ مثل بالاپوش‌های سیاهشان که بالاپوش‌های واقعی‌اند وقتی با زنده‌ها سر و کار پیدا می‌کنند، آنها را می‌پوشند تا به نیستی خود شکلی بدهند.»

«پس چرا این اسب‌های سیاه طاقت سوارهایی مثل این‌ها را می‌آورند؟ وقتی آنها نزدیک می‌شوند حیوانات دیگر، حتی اسب اِلفی گلورفیندل وحشت زده می‌شوند. سگ‌ها زوزه می‌کشند و غازها قیهه می‌زنند.»

«چون این اسب‌ها برای خدمت به فرمانروای تاریکی در موردور زاده شده و پرورش یافته‌اند. همه خدمتکاران و بردگانش اشباح نیستند! اورک‌ها

و ترول‌ها هم هستند، و وورگ‌ها و گرگ-انسان‌ها؛ آدم‌ها و جنگجوها و پادشاهان هم بودند و هنوز هم هستند که زیر نور خورشید راه می‌روند و با این حال زیر سیطرهٔ او قرار دارند. و تعداد این‌ها هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود.

«ریوندل چطور و الف‌ها؟ آیا ریوندل امن است؟»

«بله، در حال حاضر امن است تا این که همهٔ جاهای دیگر تسخیر شود. الف‌ها ممکن است از فرمانروای تاریکی بترسند و از مقابل او فرار کنند، اما دیگر هرگز از او اطاعت نمی‌کنند! به خدمت او در نمی‌آیند. و اینجا در ریوندل هنوز بعضی از دشمنان عمدهٔ او زندگی می‌کنند: خرمندان الف، فرمانروایان الدار[1] که از آن طرف دریاهای دور آمده‌اند. آنها از اشباح حلقه نمی‌ترسند، مثل کسانی که در قلمرو قدسی[2] ساکن بوده‌اند، در عین حال در هر دو جهان زندگی می‌کنند و در مقابل دیدنی‌ها و نادیدنی‌ها قدرت زیادی دارند.»

«فکر کردم اشباح سفیدی دیدم که مثل دیگران تیره نمی‌شدند. پس آن گلورفیندل بود؟»

«بله، تو برای یک لحظه او را دیده‌ای که داشته به آن سوی دیگر می‌رفته: او یکی از مقتدرترین نخست‌زاده‌هاست[3]. یکی از نجیب‌زادگان الف و از تبار شاهان است. در واقع در ریوندل قدرتی هست که در مقابل قدرت موردور برای مدتی تاب مقاومت دارد: در جاهای دیگر قدرت‌های دیگری اقامت دارند. قدرتی هم از نوع دیگر در شایر هست. ولی اگر اوضاع همین طور ادامه پیدا کند، جاهایی مثل این به زودی به جزیره‌های محاصره شده تبدیل می‌شوند. فرمانروای تاریکی دارد تمام نیروی خود را به کار

---

1. Eldar
2. Blessed Realm
3. First-born

* می‌گیرد.

«هنوز،» گفت و ناگهان از جا برخاست و چانه‌اش را جلو آورد و در همان حال ریشش مثل برس سیمی، سفت و صاف ایستاده بود، «ما باید دل و جرأت خودمان را حفظ کنیم. اگر تا سرحد مرگ با تو حرف نزنم، به زودی حالت خوب می‌شود. تو در ریوندلی و فعلاً لازم نیست که در مورد چیزی نگران باشی.»

فرودو گفت: «من دل و جرأتی ندارم که حفظ کنم، ولی در حال حاضر نگران نیستم. فقط خبر دوستانم را بده و پایان ماجرا را در گذار برایم تعریف کن، تا من فعلاً راضی شوم و دست از سوال کردن بردارم. بعد فکر می‌کنم بهتر است کمی دیگر بخوابم؛ ولی تا داستان را برایم تمام نکنی، قادر نیستم چشمم را هم بگذارم.»

گندالف صندلی‌اش را کنار تختخواب کشید و نگاهی به فرودو انداخت. رنگ به چهره‌اش بازگشته بود و چشمانش شفاف و کاملاً بیدار و هشیار بود. داشت لبخند می‌زد و ظاهراً کسالتش اندک بود. اما چشم ساحر تغییری جزئی را تشخیص می‌داد، که نشانه‌ای بود از شفاف شدنِ فرودو، و به خصوص دست چپ‌اش که از رو تختی بیرون مانده بود.

گندالف با خود گفت: «با این همه باید انتظارش را داشت. هنوز نصف راه را هم نرفته است و آخرش چه به سر او خواهد آمد، حتی الروند هم نمی‌تواند پیش‌بینی کند. فکر نمی‌کنم نتیجه‌اش شوم از آب دربیاید. ممکن است مثل یک جام شیشه‌ای شود که برای کسی که چشم دیدن دارد، با نور زلال پر شده است.»

با صدای بلند گفت: «خیلی عالی به نظر می‌رسی. به خودم جرأت می‌دهم و بدون مشورت با الروند خلاصهٔ داستان را برایت تعریف می‌کنم.

ولی یادت باشد، خلاصه‌اش را، و بعد باید دوباره بخوابی. تا آنجا که من فهمیده‌ام جریان از این قرار بود. وقتی تو فرار کردی سوارها داشتند صاف به طرف تو می‌آمدند. دیگری نیازی به راهنمایی اسب‌هایشان نداشتند: برایشان قابل رؤیت شده بودی و از هم اکنون در آستانهٔ جهان آنها قرار داشتی. و از طرفی حلقه هم آنها را به طرف خودش می‌کشید. دوستانت از جاده کنار پریدند و گرنه زیر دست و پای اسب‌ها می‌رفتند. اگر اسب سفید نجاتت نمی‌داد، آنها راهی برای نجات دادن تو نداشتند. سوارها سریع‌تر از آن بودند که بشود از آنها سبقت گرفت و تعدادشان بیشتر از آن بود که بشود در مقابلشان ایستاد. بدون اسب، گلورفیندل و آراگورن حتی دوتایی نمی‌توانستند همزمان در مقابل هر نه نفر آنها مقاومت کنند.

«وقتی اشباح حلقه به تاخت گذشتند، دوستانت از پشت سر آنها دویدند. نزدیک گدار، گودی کوچکی بود که چند درخت از رشد بازمانده آن را پوشانده بودند. با عجله آتشی روشن کردند؛ چون گلورفیندل می‌دانست که اگر سوارها بخواهند از آب بگذرند، سیل خواهد آمد و بعد او باید با هر چند نفر از سوارها که در این طرف رودخانه باقی می‌ماندند، دست و پنجه نرم می‌کرد. درست در همان لحظه که سیل آمد، بیرون زد و آراگون و دیگران از پشت او با مشعل‌های افروخته بیرون آمدند. سوارها وقتی دیدند که بین آتش و آب به دام افتاده‌اند و یکی از نجیب‌زاده‌های الف خشمش را آشکار کرده است، ناامید شدند و اسب‌هایشان رم کرد.

اولین یورش سیل سه نفرشان را برده بود و بقیه را هم اسب‌ها توی آب انداختند و غرق کردند.»

فرودو پرسید: «این آخر کار سوارهای سیاه بود؟»

گندالف گفت: «نه، اسب‌ها احتمالاً نابود شده‌اند و بدون این اسب‌ها آنها

فلج می‌شوند. اما اشباح حلقه را به این سادگی نمی‌شود از بین برد. هر چند در حال حاضر هیچ نگرانی از بابت آنها نیست. دوستانت هم بعد از فروکش کردن سیل گذشتند؛ و دیدند که به رو بالای ساحل افتاده‌ای و یک شمشیر شکسته هم زیرت افتاده. اسب برای مراقبت کنارت ایستاده بود. رنگ پریده و سرد بودی و آنها ترسیدند که مرده باشی، یا حتی بدتر. در حالی که داشتند تو را آهسته به طرف ریوندل می‌بردند، آدم‌های الروند آنها را دیدند.

فرودو پرسید: «چه کسی سیل را راه انداخت؟»

گندالف جواب داد: «الروند فرمانش را داد. رودخانهٔ این دره تحت قدرت اوست، و وقتی خیلی نیاز دار که گدار را ببندد، آب آنجا با خشم بالا می‌آید. به محض این که فرمانده اشباح حلقه پایش را توی آب گذاشت، سیل آزاد شد. به قول معروف خودم هم رنگ و لعابی به این سیل اضافه کردم: ممکن است متوجه نشده باشی، ولی بعضی از موج‌ها به شکل اسب‌های سفید عظیم الجثه با سوارهای سفید درخشان درآمدند؛ و تعدادی هم سنگ آب سودهٔ غلتان و خرد کننده در میان آب بود. یک لحظه نگران شدم که عصبانیتمان را بی‌امان بیرون ریخته باشیم و سیل از دستمان خارج بشود و همه شما را بشورد و ببرد. قدرت زیادی توی آب‌هایی که از برف کوه‌های مه‌آلود سرچشمه می‌گیرد، وجود دارد.»

فرودو گفت: «بله حالا همه چیز را به یاد می‌آورم: غرش مهیب. فکر کردم غرق می‌شوم، با دوستانم و دشمنانم، همگی. ولی خوب حالا صحیح و سالم هستیم!»

گندالف به سرعت نگاهی به فرودو انداخت، ولی او چشمانش را بسته بود. «بله، همه شما فعلاً صحیح و سالم‌اید. به زودی قرار است به مناسبت پیروزی در گُدار بروآنین، مراسم جشن و شادمانی برگزار شود و قرار است

شما را در جایگاه افتخار بنشانند.»

فرودو گفت: «فوق العاده است! خیلی عالی است که الروند و گلورفیندل و همه این نجیب‌زاده‌ها، حالا سوای استرایدر، این قدر خودشان را به زحمت بیاندازند و این قدر در حق من مهربانی بکنند.»

گندالف لبخند زنان گفت: «به دلایل زیادی باید این کار را بکنند. یک دلیل‌اش خود من. حلقه هم یک دلیل دیگر: تو حامل حلقه‌ای. و تو وارث بیل‌بو هستی: یابندهٔ حلقه»

فرودو خواب آلود گفت: «بیل‌بوی عزیزم! نمی‌دانم کجایی. ای کاش اینجا بودی و همهٔ این چیزها را می‌شنیدی. حتماً به خنده می‌افتاد. گاو پرید روی ماه! و بیچاره ترول پیر!» و با گفتن این حرف به سرعت خوابش برد.

فرودو اکنون صحیح و سالم در آخرین خانهٔ دنجِ شرق دریا بود. خانه همان طور که بیل‌بو سالها پیش گزارش کرده بود، خانه‌ای بود بی‌نقص، خواه از نظر خورد و خوراک و خواه از نظر خواب یا قصه گفتن یا آواز خواندن، یا فقط نشستن و به بهترین نحو فکر کردن و یا آمیزه‌ای مطبوع از همهٔ این‌ها. صرف بودن آنجا التیام فرسودگی و هراس و اندوه بود.

وقتی شامگاه نزدیک شد، فرودو دوباره از خواب برخاست و دریافت که دیگر نیازی به استراحت یا خوابیدن احساس نمی‌کند، و دلش میل خورد و خوراک و آشامیدنی کرده است و احتمالاً پس از آن، ترانه خواندن و داستان گفتن. از تختخواب پایین آمد و دریافت که از هم اکنون تقریباً مثل سابق می‌تواند از دستش استفاده کند. دید لباس پاکیزه‌ای از پارچهٔ سبز آنجا قرار داده‌اند که به طرزی شگفت‌انگیز اندازهٔ تنش بود. وقتی در آینه نگاه کرد، یکه خورد، از این که تصویرش را در آن بسیار لاغرتر از آنچه به یاد داشت، می‌دید: خیلی شبیه عموزادهٔ جوان بیل‌بو بود که همراه عمویش در شایر به

راه‌پیمایی‌های طولانی می‌رفت: اما دیدگانش متفکرانه به او چشم دوخته بودند.

خطاب به تصویر خود گفت: «بله، بعد از آخرین باری که از آینه بیرون را نگاه کردی، چیزها دیده‌ای. ولی حالا پیش به سوی عیش و نوش!» دستانش را کش و قوسی داد و آهنگی را با سوت زد.

درست در آن لحظه در زدند و سام داخل شد. به طرف فرودو دوید و سراسیمه با کمرویی دست چپ او را گرفت. آرام آن را لمس کرد و سرخ شد. شتابان پا پس گذاشت.

فرودو گفت: «سلام، سام!»

سام گفت: «گرم است! منظورم دستتان است آقای فرودو. در آن شب‌های دراز خیلی سرد بودند.» فریاد زد: «چه خوب و عالی! و دوباره بلند شده‌اید و حالتان سرجا آمده است قربان! گندالف از من خواست که بیایم و ببینم که آماده‌اید پایین بیایید، و من فکر کردم دارد سر به سرم می‌گذارد.»

فرودو گفت: «آماده‌ام، راه بیافت برویم و باقی دوستان را ببینیم!»

سام گفت: «من می‌برمتان آنجا، قربان. خانه بزرگی است اینجا، و خیلی هم عجیب و غریب. همیشه جا دارد که سوراخ سنبه‌هایش را بگردی و نمی‌دانی دفعه دیگر چه چیزی پیدا می‌کنی. و اِلف‌ها، قربان! اینجا اِلف، آنجا اِلف! بعضی‌هاشان مثل پادشاهند، ترسناک و باشکوه؛ و بعضی‌هاشان مثل بچه‌ها بازیگوش‌اند. همه جا هم موسیقی و ترانه: البته از وقتی اینجا رسیدیم وقت یا دل و دماغ زیاد گوش کردن نداشتم. اما کم‌کم دارم با راه و رسم اینجا آشنا می‌شوم.»

فرودو گفت: «خبر دارم که چه کار می‌کردی سام. اما امشب را باید خوش بگذرانی و هر چه قدر دلت می‌خواهد ترانه گوش بده. بیا در این سوراخ

سنبه‌ها راهنمایی‌ام کن!»

سام او را از میان راهروهای متعدد راهنمایی کرد و از پله‌های زیادی پایین رفتند و به باغی مرتفع رسیدند که بر بالای شیب رودخانه قرار داشت. دوستانش را دید که زیر یک ایوانِ پهلویِ خانه که مشرف به شرق است، نشسته‌اند. سایه‌ها در آن پایین دره را پرده کرده بودند اما هنوز نوری بر روی سطح کوه‌های دوردست در آن بالا دیده می‌شد. هوا گرم بود. صدای آب جاری و آبشارها بلند بود و هوای عصرگاهی پر بود از رایحهٔ ملایم درختان و گل‌ها، تو گویی که تابستان هنوز در باغ‌های الروند درنگ کرده بود.

پی‌پین از جا جست و فریاد زد: «هورا! این هم دایی زادهٔ محترم ما! راه را برای فرود باز کنید، فرمانروای حلقه!»

گندالف از سایهٔ پشت ایوان گفت: «ساکت! موجودات پلید به این دره راه پیدا نمی‌کنند؛ ولی با این حال نباید اسم آن‌ها را برد. فرمانروای حلقه فرودو نیست، بلکه ارباب برج تاریک موردور است که قدرتش دوباره دارد در جهان گسترش پیدا می‌کند! ما توی دژ نشسته‌ایم. بیرون دارد به تدریج تاریک می‌شود.

پی‌پین گفت: «گندالف داشت چیزهای خوشایندی مثل همین‌ها را برایمان تعریف می‌کرد. فکر می‌کند که لازم است کمی افسارم را بکشد. ولی ظاهراً اینجا احساس غم و اندوه کردن غیر ممکن است. اگر ترانهٔ مناسب احوالی بلد بودم، دلم می‌خواست شروع می‌کردم به خواندن ترانه.»

فرودو خندید: «خود من هم دوست دارم ترانه بخوانم، هر چند فعلاً بیشتر دوست دارم بخورم و بنوشم!»

پی‌پین گفت: «معلوم است که قرار است خیلی زود معالجه بشوی. زرنگی همیشگی‌ات را در رسیدن به موقع سر شام نشان دادی.»

مری گفت: «البته بیشتر از شام! بگو ضیافت! به محض این‌که گندالف خبر داد که حالت خوب شده، تدارکات شروع شد.» هنوز صحبتش تمام نشده بود که صدای ناقوس‌های زیادی آنان را به تالار فرا خواند.

تالار خانهٔ الروند پر بود از مردم: اغلب آنان اِلف بودند، با این حال چندتایی میهمان هم از نژادهای دیگر در بینشان یافت می‌شد. الروند همان طور که رسمش بود برروی یک صندلی بزرگ در انتهای میزی که در شاه‌نشین قرار داشت، نشسته بود؛ در کنار او در یک طرفش گلورفیندل نشسته بود و در طرف دیگرش گندالف.

فرودو با شگفتی به آنان می‌نگریست، زیرا پیش از آن هیچ‌گاه الروند را ندیده بود، الروندی که این همه داستان دربارهٔ او گفته می‌شد. وقتی گلورفیندل و حتی گندالف که فرودو فکر می‌کرد آنان را خوب می‌شناسد در چپ و راست او نشستند، همچون نجیب‌زادگان عالی رتبه و صاحب قدرت می‌نمودند.

قد و قامت گندالف از آن دو تن دیگر کوتاه‌تر بود؛ اما موی بلند سفید و ریش با وقار نقره‌ای رنگ و شانه‌های پهنش، به او جلوهٔ پادشاه خردمند افسانه‌های باستانی را می‌داد. در چهره سالخورده‌اش، زیر ابروان برف گرفتهٔ پرپشت، چشمان سیاه او به زغالی می‌مانست که هر لحظه ممکن است مشتعل شود.

گلورفیندل بلند و راست قامت بود؛ موهایش از طلای درخشان، چهره‌اش زیبا و جوان و بی‌باک و پر از نشاط بود؛ چشمانش درخشان و پرشور و صدایش همچون موسیقی بود؛ برجبینش حکمت نشسته بود و در دستانش قدرت.

بر چهرهٔ الروند نشانی از سن و سال دیده نمی‌شد، نه پیر و نه جوان، اما بر آن، خاطرهٔ چیزهای بسیار اعم از چیزهای مسرت بخش و چیزهای اندوهبار نگاشته شده بود. موهایش به تیره‌گی سایه‌های فلق بود و بر روی آن نیمتاجی سیمین دیده می‌شد؛ چشمان‌اش همچون شامگاهی شفاف خاکستری بود و در آنها نوری همچون نورستارگان به چشم می‌خورد. مثل پادشاهی که زمستان‌های بسیار بر سرش تاج گذاشته باشد، محترم می‌نمود، و باز همانند سلحشوری جنگ آزموده، تندرست و پرتوان بود. او فرمانروای ریوندل بود و در نزد الف‌ها و نیز آدمیان بزرگ شمرده می‌شد.

در میانهٔ میز در مقابل پارچه‌های آویخته از دیوار، زیر نوعی سایبان، یک صندلی قرار داشت و روی آن بانویی نشسته بود که چشم از دیدنش سیر نمی‌شد و از لحاظ قیافه به شکلی زنانه چنان به الروند شبیه بود که فرودو حدس زد باید یکی از خویشاوندان نزدیک او باشد. جوان بود و جوان نبود. بر گیسوان سیاهش اثری از برف به چشم نمی‌خورد؛ بازوان سفید و چهرهٔ شفافش بی‌نقص و لطیف بود و نور ستارگان در چشمان روشنش دیده می‌شد، چشمانی که همچون شبی بی‌ابر خاکستری بودند؛ حالتی شهبانووار داشت و اندیشه و دانش در نگاهش هویدا بود. دانشی که گذشت سالیان برای آدمی به ارمغان می‌آورد. از بالای پیشانی، سرش را با کلاهی نقره بافت پوشانده بود که دانه‌های کوچک جواهر بر آن نشانه بودند و تلالویی سفید داشت؛ اما تن‌پوش نرم خاکستری رنگش هیچ زیوری نداشت، مگر کمربندی به شکل برگ‌هایی پرداخته از نقره.

چنین شد که چشم فرودو به بانویی افتاد که فانیان اندکی تاکنون او را

دیده‌اند: آروِن[1]، دختر الروند که می‌گفتند بدیل لوتین است که دوباره پا به جهان گذاشته؛ و او را آندومیل[2] صدا می‌زدند، زیرا ستارهٔ شامگاه[3] مردمش بود. زمانی دراز در سرزمین خویشان مادری‌اش، در لورین[4] در آن سوی کوهستان سکونت داشت، اما اخیراً به خانهٔ پدرش در ریوندل بازگشته بود. اما برادرانش الادان[5] و الروهیر[6] از زمرهٔ سلحشوران سرگردان بودند و بیرون از خانه به سر می‌بردند: در آن دوردست‌ها همراه تکاوران شمال، اغلب به این سو و آن سو می‌راندند و هرگز شکنجه‌های مادرشان را در کنام اورک‌ها فراموش نمی‌کردند.

فرودو چنین جذابیتی را پیش از این در میان زندگان نه سراغ داشت و نه تصورش را می‌کرد؛ و شگفت زده و شرمسار بود از این که بر سر میز الروند و در میان مردمانی چنین والامقام و زیبا نشسته بود. اگر چه صندلی مناسبی داشت و آن را با بالش‌های کوچک بالا آورده بودند، احساس می‌کرد خیلی کوچک است و در محیطی نسبتاً بیگانه قرار گرفته است؛ اما این احساس به زودی گذشت. ضیافتی شاد بود و خوراکی‌ها همانی بود که او در گرسنگی می‌توانست آرزویش را بکند. طولی نکشید که دوباره به دور و برش نگاه کرد و حتی به طرف کسانی که در کنارش نشسته بودند، چرخید.

ابتدا به دنبال دوستانش گشت. سام خواهش کرده بود که اجازه دهند در پای صندلی اربابش منتظر بایستد، اما گفته بودند که او این بار از زمرهٔ میهمانان افتخاری آنان است. فرودو او را می‌دید که در کنار پی‌پین و مری پشت یکی از میزهای جانبی، نزدیک شاه نشین نشسته است. هیچ نشانی از استرایدر نمی‌دید.

---

1. Arwen
2. undómiel
3. Evenstar
4. Lórien
5. Elladan
6. Elrohir

کنار فرودو، در سمت راست او یک دورف با ظاهری مهم و با لباس‌های فاخر نشسته بود. ریش بسیار بلند و شانه خوده‌اش سفید بود، تقریباً به سفیدی پارچهٔ سفید به رنگِ برفِ جامه‌اش. کمربندی از نقره بسته بود، و دور گردنش زنجیری از نقره با دانه‌های الماس دیده می‌شد. فرودو دست از خوردن بازداشت تا به او نگاه کند.

دورف به سوی او چرخید و گفت: «خوش آمدید و خوشوقتم از ملاقات شما!» و تقریباً از روی صندلی‌اش برخاست و تعظیم کرد.

گفت: «گلوین[1] در خدمت شماست» و باز بیشتر تعظیم کرد.

فرودو به طرز مناسبی در جواب گفت: «فرودو بگینز در خدمت شما و خانوادهٔ شماست.»

و شگفت‌زده از جا برخاست و بالش‌هایش را پخش و پلا کرد. «آیا حدس من درست است که شما همان گلوین، یکی از دوازده تن یاران تورن اوکن‌شیلد بزرگ هستید؟»

دورف جواب داد: «کاملاً صحیح است». و بالش‌ها را جمع کرد و مودبانه به فرودو کمک کرد تا روی صندلی‌اش بنشیند. ادامه داد: «و پرسش نمی‌کنم چون قبلاً به من گفته‌اند که شما خویشاوند و وارث اختیاری دوستمان بیل‌بوی معروف هستید. اجازه بدهید بهبود شما را تبریک بگوییم.»

فرودو گفت: «خیلی خیلی متشکرم».

گلوین گفت: «می‌شنوم که ماجراهای عجیبی داشته‌اید. برایم عجیب است که چه چیز شما چهار هابیت را واداشته که دست به چنین سفری طولانی بزنید. چیزی مثل این از زمانی که بیل‌بو همراه ما آمد، پیش نیامده

1. Gelóin

بود. ولی شاید بهتر باشد که زیاد پرس و جو نکنم، چون الروند و گندالف زیاد مایل به نظر نمی‌رسند که راجع به این موضوع صحبت شود؟»

فرودو مودبانه گفت: «فکر می‌کنم بهتر است در مورد آن صحبت نکنیم، البته فعلاً.» حدس زد که حتی در خانهٔ الروند موضوع حلقه چیزی نیست که همین طور بر سر زبان‌ها باشد؛ و در هر حال دوست داشت که مشکلاتش را مدت زمانی به دست فراموشی بسپارد. افزود: «ولی من هم کنجکاو هستم بدانم که چه امر مهمی یک دورف را از جای دوری مثل تنهاکوه به اینجا کشانده.»

گلورین به او نگاه کرد: «اگر نشنیده‌اید، بهتر است در مورد این هم صحبت نکنیم. فکر می‌کنم طولی نمی‌کشد که ارباب الروند همهٔ ما را فرا می‌خواند، آن وقت همهٔ ما چیزهای زیادی می‌شویم. اما چیزهای دیگری هست که می‌توان درباره‌اش صحبت کرد.»

در سرتاسر طول شام با هم به گفتگو پرداختند، اما فرودو بیشتر از آن که صحبت کند، گوش کرد؛ چون اخبار شایر، سوای حلقه، به نظر اندک و دور و بی‌اهمیت می‌نمود، در حالی که گلوین چیزهای زیادی برای گفتن دربارهٔ وقایع نواحیِ شمالیِ سرزمین وحشی داشت. فرودو با خبر شد که گریم بورن[1] پیر، پسر بورن[2]، فرمانروای گروهی از آدمیان قوی بنیه است و در سرزمین آنان، میان کوهستان و سیاه‌بیشه هیچ اورک یا گرگی جرأت قدم گذاشتن ندارد.

گلوین گفت: «در واقع اگر به خاطر بورنینگ‌ها[3] نبود گذر از دیل به ریوندل مدت‌ها پیش غیر ممکن شده بود. آنها مردان متهوری هستند و گذرگاه

---

1. Gerim beorn 2. Beorn 3. Beornings

فوقانی و گدار کاروک[1] را باز نگه می‌دارند.» سرش را تکان داد و افزود: «و درست مثل بورن پیر زیاد شیفتهٔ دورف‌ها نیستند. با این حال قابل اعتماد هستند و این خودش در این روزگار مسئله مهمی است. هیچ کجا آدم‌ها مثل آدم‌های دیل با ما روابط دوستانه ندارند. باردینگ‌ها[2] مردمان خوبی‌اند. نوهٔ بارد کماندار[3] بر آنها حکمرانی می‌کند: براند[4] پسر باین[5] پسر بارد. پادشاه قدرتمندی است و قلمرو او تا آن دورها در جنوب و شرق ازگاروت امتداد دارد.»

فرودو پرسید: «از مردم خودت چه خبر؟»

گلوین گفت: «چیزهای گفتنی زیاد است، هم خوب و هم بد. اما بیشتر خوب. تا اینجا بخت با ما یار بوده، هر چند نمی‌توانیم از سیاهی این روزگار فرار کنیم. اگر واقعاً دوست داری بشنوی، خوشحال می‌شوم که خبرها را برایت تعریف کنم. اما هر وقت خسته شدی، بگو بس کنم! می‌گویند زبان دورف‌ها وقتی از کار خودشان تعریف می‌کنند، خستگی نمی‌شناسد.»

و با گفتن این، گلوین نقل مفصل وقایع پادشاهی دورف‌ها را شروع کرد. لذت می‌برد از این که شنونده‌ای چنین مؤدب پیدا کرده بود؛ چون فرودو نه نشانی از خستگی نشان داد و نه کوشید موضوع صحبت را عوض کند، هر چند به راستی در میان نام‌های عجیب مردم و جای‌هایی که قبلاً هرگز دربارهٔ آنها چیزی نشنیده بود، گم شد. شنیدن این موضوع برایش جذاب بود که داین[6] هنوز در زیر کوه پادشاه است و اکنون فردی پیر (دویست و پنجاه سال از عمرش گذشته بود) و محترم و به طرزی افسانه‌ای ثروتمند است. از ده نفر یاران او که از جنگ پنج سپاه جان سالم به در برده بودند، هنوز هفت

---

1. Carrock  2. Bardings  3. Bard the Bowman
4. Brand  5. Bain  6. Dáin

نفر همراهش بودند: دوالین[۱]، گلوین[۲]، دوری[۳]، نوری[۴]، بیفور[۵]، بوفور[۶] و بومبور[۷]. بومبور اکنون آن قدر چاق شده بود که نمی‌توانست از روی تختش بلند شود و خود را به صندلی‌اش در پشت میز برساند و لازم بود که شش دورف جوان او را از جا بلند کنند.

فرودو پرسید: «چه بر سر بالین[۸] و اوری[۹] و اوین[۱۰] آمد؟»

سایهٔ اندوهی بر چهرهٔ گلوین افتاد. پاسخ داد: «از آنها خبر نداریم. بیشتر به خاطر ماجرایی که از بالین تعریف می‌کنند آمده‌ام تا با کسانی که در ریوندل ساکن‌اند مشورت بکنم. ولی اجازه بده امشب از چیزهای شادتری صحبت بکنیم!»

گلوین آنگاه شروع کرد به صحبت کردن دربارهٔ کارهای مردمش و برای فرودو از کار و کوشش فراوان در دیل و زیر کوه گفت. «ما کارمان را خوب انجام داده‌ایم، اما در فلزکاری به پای پدرانمان نمی‌رسیم که اسرار کارشان به مقدار زیادی از دست رفته است. ما زره‌های خوب و شمشیرهای تیز می‌سازیم اما نمی‌توانیم زره یا تیغ‌هایی بسازیم که بتواند با آنهایی که پیش از آمدن اژدها ساخته می‌شد، رقابت کند. فقط در کندن معدن و ساختن بنا نسبت به زمان قدیم پیشرفت کرده‌ایم. باید آب راه‌های دیل را ببینی فرودو، و کوه‌ها را و استخرهای آب را! باید جاده‌های سنگ فرش رنگارنگ را ببینی! تالارها و خیابان‌های غار مانند زیرزمین با تاق‌هایی که مثل درخت حجاری شده است؛ و مهتابی‌ها و برج‌های روی دامنهٔ کوه! آن وقت می‌بینی

1. Dwalin
2. Glóin
3. Dori
4. Nori
5. Bifur
6. Bofur
7. Bombur
8. Balin
9. Ori
10. Óin

که وقتمان را به بطالت نگذرانده‌ایم.»

فرودو گفت: «اگر بتوانم، می‌آیم و می‌بینم. بیل‌بود چقدر تعجب می‌کرد اگر می‌آمد این همه تغییرات را پس از ویرانی اسماگ[1] می‌دید!»

گلوین به فرودو نگاه کرد و لبخند زد. پرسید: «خیلی بیل‌بو را دوست داشتی، این طور نیست؟»

فرودو جواب داد: «ترجیح می‌دادم او را ببینم تا کاخ‌ها و برج‌های دنیا را.»

سرانجام ضیافت به پایان رسید. الروند و آرون برخاستند و به سوی تالار رفتند و همراهان با نظمی شایسته به دنبال آنان روان شدند. درها باز شد، و از راهرویی پهن و از میان درهای دیگر گذشتند و به تالاری دیگر رسیدند. داخل آن هیچ میزی نبود، اما آتشی درخشان در بخاری دیواری بزرگی که میان دو ستون حجاری شده قرار داشت، روشن بود.

فرودر دریافت که در کنار گندالف راه می‌رود. ساحر گفت: «اینجا تالار آتش است. در اینجا ترانه‌ها و قصه‌های زیادی خواهی شنید - به شرط این‌که بتوانی بیدار بمانی. ولی جز روزهای مراسم، اغلب خالی و ساکت است و مردمی که می‌خواهند در آرامش فکر کنند به اینجا می‌آیند. در طول سال همیشه آتش روشن است، و از دیگر روشنایی‌ها کمتر خبری هست.»

به محض آن که الروند وارد شد و به سوی جایگاهی رفت که برای او مهیا شده بود، نوازنده‌های اِلفی شروع به نواختن آهنگی دلنشین کردند. تالار اندک اندک پر شد و فرودو با لذت به چهره‌های زیبا که در کنار هم گرد آمده بودند، نگاه کرد؛ نور طلایی آتش روی چهرهٔ آنها می‌رقصید و لابلای

---

۱. Smaug نام اژدهایی که دیل را تسخیر کرده بود. اشاره به داستان **هابیت**. م

موهاشان می‌درخشید. ناگهان نه چندان دور از انتهای دیگر بخاری، متوجه هیئتی تاریک و کوچک شد که روی چهارپایه‌ای پشت به ستون و تکیه داده به آن نشسته بود. در کنار او روی زمین فنجانی برای نوشیدن و مقداری نان دیده می‌شد. فرودو فکر کرد که نکند او بیمار بوده (اگر مردم ریوندل بیمار می‌شدند) و نتوانسته است در جشن حاضر شود. سرش گویا در خواب روی سینه‌اش افتاده و گوشه‌ای از بالاپوش تیره خود را بر روی صورتش کشیده بود.

الروند پیش رفت و کنار هیئتِ کوچک ایستاد. گفت: «بیدار شو، ارباب کوچک! و لبخندی زد. سپس رو به فرودو کرد و با دست او را فراخواند. گفت «سرانجام ساعتی که آرزویش را داشتی فرا رسیده است، فرودو. این هم دوستی که این همه دلت برایش تنگ شده بود.»

هیئت تاریک سرش را بلند کرد و بالاپوش را از چهره‌اش برگرفت.

فرودو ناگهان او را شناخت و فریاد زد: «بیل‌بو!» و پیش جست.

بیل‌بو گفت: «سلام پسرم، فرودو! پس بالاخره خودت را رساندی اینجا. امیدوار بودم که از پس این کار بربیایی. خوب، خوب! شنیدم که این همه ضیافت به افتخار تو برپا شده. امیدوارم به تو خوش گذشته باشد؟»

فرودو فریاد زد: «پس چرا تو آنجا نبودی»؟ چرا نگذاشتند قبل از این ببینمت؟»

«چون تو خواب بودی. من حسابی‌تو را دیدم. هر روز با سام کنارت می‌نشستیم. اما اگر ضیافت را می‌گویی، من دیگر زیاد به این جور جاها نمی‌روم. کارهای دیگری داشتم که انجام بدهم.»

«چه کار می‌کردی؟»

«همین نشستن و فکر کردن. این روزها کار و بارم همین است و اینجا قاعدتاً بهترین جا برای این کار است. واقعاً که، بیدار شو!» گفت و چشمکی

به الروند زد. برقی روشن در چشمانش بود و فرودو هیچ اثری از خواب در آنها ندید. «بیدار شو! خواب نبودم ارباب الروند. راستش را بخواهید خیلی زود ضیافتتان تمام شد، و آرامش‌ام به هم زدید - درست وسط ترانه‌ای که داشتم می‌ساختم. با یکی دو بیت مشکل داشتم و دربارهٔ آنها فکر می‌کردم؛ ولی فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم درستشان کنم. حالا آن قدر اینجا ترانه بخوانند که فکرش پاک از ذهنم بیرون برود. باید دوست‌ام دونادان[1] را پیدا کنم که کمکم بکند. او کجاست؟»

الروند خندید. گفت: «پیدایش می‌شود. بعد شما دو تا می‌روید گوشه‌ای و کارتان را تمام می‌کنید و ما قبل از آنکه جشنمان را تمام کنیم، آن را می‌شنویم و قضاوت خودمان را درباره‌اش می‌گوییم.» پیک‌ها به دنبال پیدا کردن دوست بیل‌بو رفتند، هر چند که هیچ کس نمی‌دانست او کجاست و چرا در ضیافت حاضر نبوده است.

در این ضمن فرودو و بیل‌بو پهلوی هم نشستند و سام به سرعت آمد و خودش را در کنار آنان جا کرد. و آن دو بی‌اعتنا به شور و شادی و موسیقی دور و برشان در تالار آهسته با هم به گفتگو پرداختند. بیل‌بو چیز زیادی برای گفتن از خودش نداشت. وقتی هابیتون را ترک گفته بود، مدتی بی‌هدف در طول جاده و یا سرزمین‌های هر دو سوی آن پرسه زده بود؛ اما به نحوی همیشه به سوی ریوندل کشانده می‌شد.

گفت: «بدون آن که ماجرای زیادی برایم پیش بیاید به اینجا رسیدم و بعد از استراحت، با دورف‌ها به دیل رفتم: یعنی آخرین سفرم. دیگر سفر نمی‌کنم. بالین خودمان از آنجا رفته بود. بعد برگشتم اینجا و هم اینجا ماندم.

---

1. Dúnadan

کارهایی کرده‌ام. کمی دیگر از کتابم را نوشته‌ام. و البته چند تایی هم ترانه ساخته‌ام. گاه و بیگاه آنها را می‌خوانند. به گمانم فقط برای این که خوشحالم کنند: راستش زیاد مناسب حال ریوندل نیستند. و گوش می‌کنم و به فکر فرو می‌روم. اینجا به نظر نمی‌رسد که زمان در حال گذشتن باشد: همین طور متوقف است. روی هم رفته جای قابل‌توجهی است.

«همه جور اخباری را می‌شنوم، از آن طرف کوهستان و از جنوب، اما به ندرت خبری از شایر می‌شنوم. البته خبرهای مربوط به حلقه را شنیدم. گندالف بارها به اینجا آمده. البته او چیز زیادی در مورد آن به من نگفته، در این سال‌های آخر مرموزتر از همیشه شده. بیشتر دونادان خبرها را به من رسانده. تصورش را بکن که حلقهٔ من این همه دردسر درست کرده! جای تأسف است که گندالف زودتر متوجه این موضوع نشد. می‌توانستم سال‌ها پیش خودم بدون دردسر زیاد آن بیاورم اینجا. چند بار به این فکر افتادم که به خاطر آن برگردم به هابیتون؛ اما دارم پیر می‌شوم و آنها نمی‌گذارند: منظورم گندالف و الروند است. ظاهراً فکر می‌کردند که دشمن زمین و آسمان را به دنبال من می‌گردد و اگر توی بیابان در حال رفتن به چنگم بیاورد، قیمه قیمه‌ام می‌کند.

«گندالف گفت: *بیل‌بو، حلقه تحویل نفر بعدی شده است. اگر سعی بکنی که دوباره در کار آن دخالت بکنی، نه برای تو خوب است و نه برای دیگران.* از همان حرف‌های عجیب گندالفی. ولی گفت که خودش مواظب تو است، پس گفتم بگذار همین طور باشد. خیلی خوشحالم از این که صحیح و سالم می‌بینمت.» مکثی کرد و با تردید نگاهی به فرودو انداخت.

نجواکنان پرسید: «آن را با خودت آورده‌ای اینجا؟ نمی‌توانم جلوی

کنجکاوی خودم را بگیرم، می‌دانی، بعد از این چیزهایی که شنیده‌ام. خیلی دوست دارم که دوباره فقط یک نگاه کوچک به آن بیاندازم.»

فرودو گفت: «بله آن را آورده‌ام.» و احساس اکراه عجیبی به او دست داد. «شکل و شمایل‌اش همان است که همیشه بوده.»

بیل‌بو گفت: «خوب، می‌خواهم فقط یک لحظه آن را ببینم.»

فرودو وقتی داشت لباس می‌پوشید، دریافت که وقتی خوابیده بود، حلقه را با زنجیر جدیدی که سبک‌تر اما مقاومتر است از گردنش آویزان کرده‌اند. آهسته آن را بیرون آورد. بیل‌بو دستش را دراز کرد، اما فرودو به سرعت حلقه را پس کشید. اندوهگین و شگفت‌زده دریافت که دیگر به بیل‌بو نگاه نمی‌کند؛ چنین می‌نمود که سایه‌ای بینشان افتاده و متوجه شد که از خلال آن موجودی چروکیده را با چهره‌ای آزمند و دستان استخوانی حریص می‌بیند. دلش می‌خواست او را بزند.

صدای موسیقی و آواز انگار رو به کاهش گذاشت و سکوتی برقرار شد. بیل‌بو به سرعت نگاهی به چهرهٔ فرودو انداخت و دستش را بر روی چشمانش کشید. گفت: «حالا می‌فهمم، آن را بگذار کنار! متأسفم که این بار بر دوش تو افتاد: از همه چیز متأسفم. آیا ماجرا هیچ وقت به آخر نمی‌رسد؟ فکر می‌کنم نه. همیشه یک نفر دیگر باید داستان را ادامه بدهد. خوب، کاریش نمی‌شود کرد. نمی‌دانم کار درستی است که نوشتن کتابم را تمام کنم؟ اما حالا لازم نیست نگران آن باشیم - چند تا از خبرهای واقعی را برایم تعریف کن! از شایر برایم بگو!»

فرودو حلقه را پنهان کرد و سایه گذشت. و رد بسیار کوچکی در خاطره باقی گذاشت. روشنایی و موسیقی ریوندل دوباره دور و اطرافش را گرفت. بیل‌بو با شادی لبخند می‌زد و می‌خندید. هر موضوع کوچکی که فرودو از

شایر می‌توانست بگوید - که سام نیز هر از گاه به کمک‌اش می‌آمد و آن را اصلاح می‌کرد - علاقهٔ او را به شدت برمی‌انگیخت. از افتادن بی‌اهمیت‌ترین درخت‌ها تا شیطنت کوچکترین کودکان. چنان غرق وقایع چهار فاردینگ بودند که متوجه رسیدن مردی ملبس به لباس سبزتیره نشدند. چند دقیقه‌ای ایستاد و با لبخند به آنان نگریست.

ناگهان بیل‌بو بالا را نگاه کرد و فریاد زد: «آه، دونادان بالاخره آمدی!»

فرودو فریاد زد: «استرایدر! ظاهراً اسم‌های زیادی داری.»

بیل‌بو گفت: «خوب، استرایدر اسمی است که به هر حال من تا به حال نشنید بودم. چرا با این اسم صدایش می‌کنید؟»

استرایدر با خنده گفت: «در بری به این اسم صدایم می‌زنند و با این اسم هم به او معرفی شدم.»

فرودو پرسید: «شما چرا دونادان صدایش می‌زنید؟»

بیل‌بو گفت: «اغلب او را اینجا دونادان صدا می‌زنند. ولی فکر می‌کنم آن قدر زبان اِلفی بلد هستی که بدانی *دون - آدان* یعنی چه: مرد غربی، نومه نوری[1]. امّا الان زمان درس دادن نیست!» رو به استرایدر کرد و گفت: «کجا بودی دوست من؟ چرا در ضیافت نبودی؟ بانو آرون آنجا بود.»

استرایدر جدی به بیل‌بو نگاه کرد. گفت: «بله می‌دانم، امّا اغلب مجبورم شادی و خوشی را کنار بگذارم. الادان و الروهیر غیرمنتظره از بیابان برگشته‌اند و خبرهایی داشتند که دوست داشتم بلافاصله بشنوم.»

بیل‌بو گفت: «بسیار خوب دوست عزیزم، حالا که خبرها را شنیدی نمی‌توانی یک لحظه از وقتت را به من بدهی؟ به خاطر یک کار ضروری به

---

1. Númenorean

کمکت احتیاج دارم. الروند می‌گوید که این ترانهٔ من باید قبل از پایان شب، تمام بشود، و من گیر کرده‌ام. بیا برویم گوشه‌ای و قالش را بکنیم!»

استرایدر لبخند زد و گفت: «پس بیا! بگذار آن را بشنویم!»

فرودو زمانی به حال خود رها شد، چرا که سام خوابش برده بود. تنها بود و کمی احساس دلتنگی می‌کرد، هر چند که مردم ریوندل دور و برش جمع شده بودند. امّا کسانی که نزدیک او قرار داشتند، ساکت بودند، و دل به موسیقی صداها و آلات داده بودند و به هیچ چیز دیگر اعتنا نمی‌کردند. فرودو شروع کرد به گوش دادن.

نخست زیبایی ملودی‌ها و کلمات در هم بافتهٔ زبان الفی - هر چند آنها را کم می‌فهمید - به محض آن که دل به آنها سپرد، جادویش کرد. چنین به نظر می‌رسید که انگار کلمات شکل گرفت. منظرهٔ سرزمین‌های دوردست و چیزهای روشن که هرگز تصورش را نکرده‌بود، در برابر چشمانش گشوده شد؛ و تالار روشن از نور آتش به شکل مه‌ای زرین برفراز دریاهایی از کف درآمد که برفراز حاشیهٔ جهان آه می‌کشید. سپس این شور و جذبه رویایی‌تر و رویایی‌تر شد، تا این که احساس کرد سیل رودخانه‌ی بی‌پایانی از طلا و نقره که نقش و نگارش بی‌شمارتر از آن است که به شمار آید، از روی او می‌گذرد؛ سیل به جزئی از هوای مرتعش دور و اطراف او تبدیل شد و او را خیس کرد و در خود غرق نمود. به سرعت در زیر وزن درخشان آن فرو رفت و در قلمرو ژرف خواب غرق شد.

زمانی دراز در رویای موسیقی که به رودخانه‌ای جاری و سپس ناگهان به یک صدا تبدیل شده بود، سرگردان ماند. به نظر شبیه صدای بیل‌بو می‌رسید که در حال خواندن بندهای شعر بود. صدا ابتدا مبهم بود و آنگاه کلمات به وضوح جاری شدند.

آرندیل دریانورد
به هنگام انتظار در آرونین
از چوب درختان جنگلی نیمبرتیل
قایقی ساخت تا با آن سفر کند؛
بادبان‌هایش از پارچهٔ نقره‌بافت بود
و فانوس‌های قایق همه از نقره بود
دماغهٔ قایق‌اش به شکل قویی بود
و پرچم‌های قایق‌اش درخشان بودند

با زره تمام قد پادشاهان باستان،
ملبس به زرهی از حلقه‌های زنجیرشکل؛
و برروی سپر درخشانش خطوط رونی نقش بسته بود
که او را از هرگونه زخم و گزندی در امان بدارد؛
کمانش از شاخ اژدها بود
و تیرهایش از چوب آبنوس
جوشن‌اش از نقره بود
و قبضهٔ شمشیرش از سنگ یمانی؛
شمشیر فولادین او ترس نمی‌شناخت
و کلاه‌خود بلندش چه سخت بود
پر عقابی بر تارکش بود
و زمردی روی سینه‌اش

در زیر ماه و ستاره‌ها

دور از کرانه‌های شمالی پرسه می‌زد
متحیر در مسیرهای افسون شده
بسیار بیشتر از عمر مردمان فانی
میان آنجا که صدای سایش یخ‌های نروآیس به گوش
می‌رسد
و تاریکی برروی تپه‌های یخ‌زده حکم‌فرماست،
و میان آنجا که لایه‌های زیرین زمین گرم است
و میان سرزمین‌های برهوت سوزان

با شتاب برگشت و همچنان آواره بود
روی آب‌های بی‌ستاره سرگردان بود.
تا سرانجام به سرزمین شب‌های ظلمانی رسید،
و نه از آن ساحل روشن و نه از نور
که در جستجویش بود، هیچ ندید
بادهای خشم او را راندند
و او کورکورانه همچنان که برروی کف‌ها قایق می‌راند
از غرب به شرق و بی‌هدف،
بی منادی و چاووش به سوی سرزمین‌اش بازآمد

الوینگ در آنجا به استقبالش شتافت
و شعله‌ای در تاریکی درخشیدن گرفت
روشن‌تر از روشنایی الماس
که آتشی بود برروی سینه‌ریزش.

سیلماریل را به آرندیل داد
و تاجی از نور زنده بر سرش نهاد
و او بی‌باک با نوری که از جبینش می‌تافت
دماغهٔ قایق خود را برگرداند؛ و در شب
از جهان دیگر در آن سوی دریا
طوفانی سخت و توفنده برخاست،
بادِ قدرت در تارمنل؛
از مسیرهایی که فانیان به‌ندرت از آن گذر می‌کنند
قایق او را با نَفَس گزنده‌اش
چون ارادهٔ مرگ، از عرض دریاهای خاکستری
و از دیرباز فراموش شده و اندوهگین
گذر داد؛
و آرندیل از شرق به غرب درگذشت

از سرزمین شب‌های ابدی بازگردانده شد
برروی موج‌های سیاه و خروشان
از روی فرسنگ‌ها ساحل تاریک و زیرآب فرورفته
و او روی ساحل‌های مروارید،
که دنیا در آنجا به پایان می‌رسد
نوای موسیقی را شنید
آنجا که امواج کف‌آلود در می‌غلتند
و هاله‌ای از نور، گرد بر گرد طلای زرد و گوهرها دیده
می‌شود.

و او کوه را دید که ساکت در برابرش برمی‌خیزد
آنجا که گرگ و میش روی زانوان والینور و الدامار
که از دریاهای دوردست دیده می‌شوند، آرمیده است
راه گم‌کرده‌ای از تاریکی گریخت
و سرانجام به لنگرگاه سفیدی رسید
به میهن الفی سرسبز و زیبا
آنجا که هوای تازه مانند شیشه شفاف بود
در زیر تپهٔ ایلمارین
درخشنده در دره‌ای پر شیب
تصویر برج‌های چراغانی تیریون
در آب‌های شدومیر باز می‌تابید

و او آنجا سفرش را به پایان رساند
و آنجا آوازهایی به او آموختند
و خرمندان پیر افسانه‌هایی برایش بازگفتند؛
و چنگ‌های زرین برایش آوردند.
جامهٔ سفید الفی بر تنش کردند
و هفت چراغ را پیشاپیش او گسیل کردند
تا او به تنهایی از کالامیریا
به سرزمین پنهان رهسپار شود
به تالارهای بی‌زمان گام نهاد
جایی که سال‌های بی‌شمار درخشنده از پس هم می‌گذرند
آنجا که پادشاهان پیشین تا ابد حکم می‌رانند

در ایلمارین برروی کوه پر شیب؛
در آن هنگام بود که حرف‌های ناگفته، گفته شد
از تبار انسان‌ها و اِلف‌ها
چشم‌اندازهایی از جهان آن‌سودید
که دیدن آنها برای مردمان این جهان مجاز نبود.

آنگاه کشتی جدیدی برایش ساختند
از میتریل و شیشهٔ الفی
با دماغه‌ای درخشنده؛
بی‌هیچ پارویی و بادبانی
و برروی دکل‌اش که از نقره بود
سیلماریل همچون فانوسی روشن دیده می‌شد
و پرچمی فروزان از آتشی زنده
که البریت فروزان‌شان می‌داشت،
او که به آنجا آمد و به آرندیل
بال‌هایی جاویدان بخشید،
و برایش فرجامی بی‌مرگ مقرر کرد
تا آسمان‌های بی‌کران را در نوردد
و به آن سوی خورشید و مهتاب سفر کند.

از تپه‌های بلند اورایون
که از آنجا چشمه‌های نقره‌فام نرم فرو می‌ریزند
بال‌هایش او را چون نوری سرگردان

از زمین کندند
و به آن سوی دیوارهٔ کوه عظیم بردند
سپس از آخر جهان دور شد
و باز در میان سفرهای تاریک در دوردست
دلش هوای خانه کرد
و او برافروخته همچون تک‌ستاره‌ای بر فراز مه
مثل شعله‌ای دور، پیش از خورشید
همانند معجزه‌ای پیش از دمیدن سپیده
آنجا که آب‌های خاکستری‌رنگ نورلند جریان دارد
از راه رسید.

و از فراز سرزمین میانه گذشت
گریهٔ تلخ بانوان و دوشیزگان الف را
در روزگاران پیشین، در سال‌ها دور
به گوش خویشتن شنید.
اما سرنوشت محتومش او را وا می‌داشت
تا پیش از زوال ماه، ستارهٔ کوی مانند
بگذرد و هرگز در سواحل این سو
که منزلگه فانیان است، درنگ نکند
و یا هرگز از سفر نیاساید،
و همیشه چراغ درخشان خود را
همچون یک منادی بر دوش کشد
آورندهٔ آتشِ وسترنس.

آواز متوقف شد. فرودو چشمانش را باز کرد و بیل‌بو را دید که روی چهار پایه‌اش در محاصرهٔ شنوندگان نشسته است، شنوندگانی که لبخند می‌زدند و تشویق‌اش می‌کردند.

یکی از اِلف‌ها گفت: «حالا بهتر است آن را دوباره بخوانی.»

بیل‌بو برخاست و تعظیم کرد. گفت: «خیلی خوشحالم لیندیر[1]، امّا تکرار آن خیلی خسته کننده خواهد بود.»

الف‌ها با خنده گفتند: «برای تو خسته کننده نیست. می‌دانیم که هیچ وقت از خواندن شعرهای خودت خسته نمی‌شوی. ولی واقعاً با یک بار شنیدن نمی‌توانیم به سوال تو جواب بدهیم!»

بیل‌بو فریاد زد: «چه! نمی‌توانید بگویید کدام قسمتش مال من بود و کدام قسمتش مال دونادان؟»

الف گفت: «برای ما آسان نیست که بین دو نفر فانی تفاوت بگذاریم.»

بیل‌بو با غرولند گفت: «مزخرف است، لیندیر. اگر نتوانید بین یک آدم و یک هابیت تفاوت بگذارید، قوهٔ تشخیص شما خیلی ضعیف‌تر از آن است که تصورش را می‌کردم. مثل نخود و سیب با هم فرق دارند.»

لیندیر گفت: «شاید. یک گوسفند در نظر گوسفند دیگر متفاوت است.» خندید. «یا در نظر چوپان. امّا ما دربارهٔ فانیان مطالعه زیادی نداریم. کارهای دیگری داریم.»

بیل‌بو گفت: «من با تو بحث نمی‌کنم. بعد از این همه موسیقی و ترانه خواندن خیلی خوابم می‌آید. می‌گذارم که اگر خواستی خودت حدس بزنی.»

برخاست و به طرف فرودو آمد. با صدایی آهسته گفت: «خوب، تمام شد.

1. Lindir

بهتر از چیزی که انتظار داشتم تمام شد. معمولاً ازم نمی‌خواهند که شعرم را دوباره بشنوند. نظر تو چیست؟»

فرودو لبخند زنان گفت: «نمی‌خواهم سعی کنم که حدس بزنم.»

بیل‌بو گفت: «لازم نیست این کار را بکنی. حقیقتش را بخواهی همه‌اش مال خودم بود. جز این‌که آراگورن اصرار کرد که گوهر سبز را داخل شعرم بیاورم. فکر می‌کرد خیلی مهم است. نمی‌دانم چرا. از جهت دیگر معلوم بود که فکر می‌کند تمام این قضایا از سرم هم زیادی است و گفت که اگر آن قدر رویش را داری که در خانهٔ الروند دربارهٔ آرندیل شعر بسازی، این دیگر به خودت مربوط است. فکر می‌کنم حق با او بود.»

فرودو گفت: «نمی‌دانم. ولی به نظرم خیلی مناسبِ احوال رسید، امّا نمی‌توانم توضیح بدهم. وقتی شروع کردی نیمه خواب بودم و از آنجایی ادامه پیدا کرد که داشتم خوابش را می‌دیدم. تا به آخر شعرت نرسیده بودی، متوجه نشدم که تو داری می‌خوانی.»

بیل‌بو گفت: «اینجا بیدار ماندن خیلی مشکل است مگر این که به آن عادت کنی. در ضمن هیچ هابیتی نمی‌تواند کاملاً این اشتهای الفی را برای شنیدن موسیقی و شعر و قصه کسب بکند. آنها انگار مثل غذا خوردن آن را دوست دارند، شاید هم بیشتر. هنوز کلی می‌خواهند مراسمشان را ادامه بدهند. نظرت چیست که یواشکی از اینجا برویم و کمی در آرامش حرف بزنیم؟»

فرودو گفت: «می‌توانیم؟»

«البته، عیش و نوش که کار نیست. هر چه دوست داری بیا و برو، ولی سر و صدا نکن.»

بلند شدند و خود را آرام به طرف سایه‌ها کشیدند و به طرف درها رفتند.

سام را همانجا گذاشتند که به خواب عمیقی فرو رفته بود و هنوز بر چهره‌اش لبخندی دیده می‌شد. علی رغم این که از مصاحبت بیل‌بو لذت می‌برد، هنگامی که از تالار آتش بیرون رفتند، فرودو احساس پشیمانی کرد. به محض این‌که در آستانهٔ در ایستادند، صدای شفاف و تنهایی شروع به خواندن ترانه‌ای کرد.

*اَ اِلبریت گیلتونیل،*
*سیلورن پنا میریل*
*اُمنِل آگلار الناث!*
*نا - چَرِد پالان - دیریل*
*اُگالادهرمین انوراث،*
*فانوبلوس، له لیناتون*
*نِف آئد، سی نف آئورون!*

فرودو لحظه‌ای مکث کرد و به عقب نگریست. الروند در صندلی‌اش نشسته و نور آتش، مثل روشنایی تابستان بر روی درختان، روی صورت او افتاده بود. کنار او بانو آرون نشسته بود. فرودو شگفت زده دید که آراگورن کنار او ایستاده است؛ بالاپوش تیره او کنار رفته بود و به نظر می‌رسید که زرهی اِلفی پوشیده است و ستاره‌ای بر سینه‌اش می‌درخشید. آنان با هم سخن گفتند و سپس در نظر فرودو انگار آردن به سوی او چرخید و برق چشمان‌اش از دور به او افتاد و در قلبش خلید.

همچنان مسحور بر جا باقی مانده بود، و در همان حال هجاهای دلنشین ترانهٔ الفی همچون جواهرهای شفاف که آمیزه‌ای بود از کلمات و

موسیقی، فرو می‌بارید. بیل‌بو گفت: «این ترانه‌ای است برای البریت. آنها امشب بارها این ترانه و ترانه‌های دیگر قلمرو قدسی را می‌خوانند. بیا برویم!»

دوباره فرودو را به اتاق کوچکش راهنمایی کرد. اتاق رو به باغ‌ها قرار داشت و به درهٔ عمیق بروآینن در جنوب مشرف بود. و آنها مدتی آنجا نشستند و از میان پنجره به ستارگان پرنور بر فراز بیشه‌های پر شیب خیره شدند و آرام با هم به گفتگو پرداختند. دیگر از خبرهای بی‌اهمیت شایر در دوردست یا از سایه‌های تیره و خطراتی که محاصره‌شان کرده بود، صحبت نکردند، بلکه از چیزهای خوبی گفتند که با هم در دنیا دیده بودند، از الف‌ها و ستارگان و درختان و پاییز دلنشین سال نو در بیشه‌ها.

سرانجام در زدند. سام سرش را داخل کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی الان داشتم با خودم می‌گفتم که نکند چیزی لازم داشته باشید.»

بیل‌بو جواب داد: «من هم معذرت می‌خواهم سام. فکر می‌کنم منظورت این است که اربابت باید به رختخواب برود.»

«خوب قربان این طور که شنیدم فردا صبح زود یک شورا تشکیل خواهد شد و او امروز برای اولین‌بار تازه از بستر برخاسته است.»

بیل‌بو خندید. «حق با تو است سام، می‌توانی به دو بروی و به گندالف خبر بدهی که او به رختخواب رفته است. شب بخیر فرودو! مرا ببخش، ولی خیلی خوب شد که دوباره دیدمت! روی هم رفته هیچ‌کس مثل هابیت‌ها برای گپ زدن واقعی مناسب نیستند. دارم خیلی پیر می‌شوم و مانده‌ام که آیا آن قدر زنده می‌مانم تا فصل تو را در داستانمان ببینم. شب بخیر! می‌روم قدم بزنم و فکر کنم و به ستاره‌های البریت در باغ نگاه کنم. خوب بخوابی!»

# فصل ۲

## شورای الروند

روز بعد فرودو صبح زود از خواب برخاست و احساس نشاط و سلامتی کرد. در طول مهتابی‌های مشرف به بروآینن خروشان به راه افتاد و طلوع خورشید رنگ پریده و سرد را بر فراز کوه‌های دوردست و تابش مایل آن را از میان مه رقیق نقره‌ای رنگ به پایین، نگریست؛ شبنم روی برگ‌های زرد می‌درخشید و تورهای تنیدهٔ کارتنک‌ها روی هر بوته‌ای برق می‌زد. سام ساکت در کنار او گام برمی‌داشت، و هوا را فرو می‌برد و گاه‌به‌گاه با چشمان شگفت زده‌اش به ارتفاعات بزرگ در مشرق نگاه می‌کرد. برف بر روی قله‌های آنها سفید بود.

روی یک نیمکت که از سنگ کنده شده بود، کنار پیچ خیابان به گندالف و بیل‌بو برخوردند که سخت مشغول گفتگو بودند. بیل‌بو گفت: «سلام، صبح بخیر! برای شورای بزرگ آماده‌اید؟» فرودو جواب داد: «برای همه چیز آماده‌ام. ولی بیشتر از همه چیز دوست دارم پیاده راه بیافتم و دره را سیاحت بکنم. دوست دارم به آن بیشهٔ کاج در آن بالا برسم.» و به آن طرفِ بالای درهٔ ریوندل در شمال اشاره کرد.

گندالف گفت: «بعداً شاید فرصت این کار را پیدا بکنی. ولی از الان نمی‌شود برنامه‌اش را ریخت. امروز باید خیلی چیزها را بشنویم و درباره‌اش

تصمیم بگیریم.»

ناگهان همچنان که مشغول صحبت بودند، صدای تک ناقوس شفافی برخاست. گندالف فریاد زد: «این ناقوس اعلام شورای الروند است. راه بیافتید! هم تو و هم بیل‌بو احضار شده‌اید.»

فرودو و بیل‌بو سریع به دنبال ساحر از جادهٔ پرپیچ و خم به طرف خانه بازگشتند؛ پشت سرشان سام که دعوت نشده بود و در حال حاضر او را فراموش کرده بودند، دوان دوان می‌آمد.

گندالف آنان را به طرف درگاهی، جایی که فرودو شب پیش دوستانش را در آنجا یافته بود، هدایت کرد. روشنایی شفاف صبح پاییزی اکنون در دره می‌درخشید. صدای خروش آب از بستر کف‌آلود رودخانه بالا می‌آمد. پرندگان می‌خواندند و نوعی آرامش سلامت بخش بر روی زمین آرمیده بود. در نظر فرودو فرار خطرناکش و شایعات تاریکی گسترش یابنده در جهانِ بیرون، از هم اکنون همچون خاطرهٔ خوابی آشفته می‌نمود؛ اما چهره‌هایی که به محض ورود به استقبالشان آمدند، در هم کشیده بود.

الروند آنجا بود و تعدادی دیگر ساکت گرداگرد او نشسته بودند. گلورفیندل و گلوین را دید: و در گوشه‌ای استرایدر دوباره ملبس به جامه‌های پیشین فرسوده از سفرش، تنها نشسته بود. الروند فرودو را فرا خواند تا در کنارش بنشیند و او را به حاضران معرفی کرد و گفت:

«ایشان دوست هابیت من، فرودو پسر دروگو هستند. تعداد اندکی را می‌توان سراغ گرفت که تاکنون با خطراتی چنین عظیم دست و پنجه نرم کرده و یا به مأموریتی چنین خطیر عازم شده باشند.»

سپس به افرادی که فرودو قبلاً ملاقاتشان نکرده بود، اشاره کرد و

یک‌یک آنان را اسم برد. دورف جوانی در کنار گلوین بود: پسر او گیملی[1]! در کنار گلورفیندل مشاوران دیگر خانهٔ الروند دیده می‌شدند که ارستور[2] ریاستشان را بر عهده داشت؛ و در کنار او گالدور[3] دیده می‌شد که الفی بود از لنگرگاه‌های خاکستری و از جانب گیردان کشتی ساز به مأموریت آنجا آمده بود. همچنین الف بیگانه‌ای نیز در آنجا بود که جامه‌ای سبز و قهوه‌ای بر تن داشت و نامش، لگولاس[4]، و پیک پدرش تراندویل[5] پادشاه الف‌های سیاه بیشه شمالی بود. و کمی جدای از دیگران مرد بلند قامتی با چهره‌ای زیبا و نجیب با موهای تیره و چشمان خاکستری و نگاهی مغرور و خشن دیده می‌شد.

بالاپوش و چکمه‌اش مناسب سفرهای سواره بود؛ و اگر چه جامه‌هایش گرانبها و بالاپوش‌اش خزبافت بود، لکه‌هایی که نشانه‌ای از سفری طولانی بود برآن دیده می‌شد. طوقی سیمین بر گردن داشت که تک سنگ سفیدی در میان آن نشانده بودند. طرهٔ موهایش از سر شانه‌ها کوتاه شده بود. از کمربندی که حمایل کرده بود، شاخی با سری نقره‌ای آویزان بود که اکنون بر روی زانوانش قرار داشت. با تعجب ناگهان به فرودو و بیل‌بو چشم دوخت.

الروند رو به گندالف کرد و گفت: «ایشان بورومیر[6] هستند از آدم‌های جنوب. صبح علی الطلوع رسید و مشورت خواست. دستور دادم که اینجا حاضر شود، چون پاسخ سؤال‌هایش را اینجا خواهد گرفت.»

لازم نیست همه آن چیزهایی که در شورا مورد صحبت و مباحثه قرار گرفت، در اینجا گفته شود. بیشتر، از وقایع جهان بیرون و به خصوص جنوب و سرزمین‌های گستردهٔ شرق کوهستان صحبت شد. در مورد این چیزها

---

1. Gimli
2. Erestor
3. Galdor
4. Legolas
5. Thranduil
6. Boromir

فرودو قبلاً شایعات بسیاری شنیده بود. اما داستان گلوین برایش تازگی داشت و وقتی دورف سخن خود را آغاز کرد، با دقت تمام گوش داد. ظاهراً با وجود شکوه و پیشرفت صنایع دستی، دل دورف‌های تنهاکوه غمگین و نا آرام بود.

گلوین گفت: «قضیه مربوط به سال‌ها پیش می‌شود که سایه‌ای از تشویش بر سر مردمان ما افتاد. وقتی از راه رسید، نخست متوجه آن نشدیم. در نهان نجواهایی درگرفت:می‌گفتند که ما در جایی تنگ و باریک محاصره شده‌ایم و ثروت عظیم و شکوه، در جهان پهناور یافت می‌شود. بعضی‌ها از موریا[1] سخن می‌گفتند: شاهکارهای پدرانمان که به زبان خودمان خزد-دوم[2] خوانده می‌شود؛ و می‌گفتند که اکنون که سرانجام آن قدر قدرت و نفرات داریم که برگردیم.»

گلوین آهی کشید. «موریا! موریا! شگفتی دنیای شمالی! آنجا را عمیق کندوکاو کردیم و هراسی ناگفتنی به بار آوردیم. کوهستان پهناور آنجا پس از فرار فرزندان دورین[3] اکنون مدت‌هاست که خالی افتاده است. اما اکنون با اشتیاق از آن سخن می‌گفتیم و با بیم؛ چون هیچ دورفی تا به حال در طول زندگی شاهان بسیار به خود جرأت نداده بود که از دروازه‌های خزد-دوم بگذرد، مگر ترور[4] که او هم هلاک شد. سرانجام بالین به نجواها گوش داد و تصمیم گرفت برود؛ و اگر چه داین باطیب خاطر اجازهٔ عزیمت نداد، او، اوری و اوین و خیلی از مردمان ما را برداشت و به طرف جنوب به راه افتادند.

«حالا نزدیک سی سال از این ماجرا می‌گذرد. زمانی از آنان خبر داشتیم و اوضاع خوب به نظر می‌رسید: پیام می‌رسید که موریا فتح و کارهای بزرگ

---

1. Moria　2. Khazad-dûm　3 - Durin
4. Thrór

در آنجا آغاز شده است. بعد سکوت برقرار شد و از آن زمان هیچ پیغامی از جانب مویا نرسید.

«سپس یک سال پیش پیکی به نزد داین آمد، اما نه از موریا – از موردور: سواری در شب، که داین را به دروازه فراخواند. می‌گفت که فرمانروا سائورون بزرگ خواهان دوستی است، و در عوض این دوستی چنان که از دیرباز رسم اوست، حلقه‌هایی به عنوان هدیه تقدیم می‌کند و سوالاتی دربارهٔ هابیت‌ها داشت، این که آنان از کدام قوم‌اند و در کجا ساکن‌اند. می‌گفت: «زیرا سائورون می‌داند که یکی از اینان را شما زمانی می‌شناخته‌اید.»

«با این حرف ما بسیار نگران شدیم و هیچ پاسخی ندادیم. صدای مرگبارش را پایین آورد و تا آنجا که می‌توانست آن را دلنشین کرد. گفت «سائورون به عنوان نشانه کوچکی از دوستیتان می‌خواهد که این دزد را پیدا کنید، – حرف او اینطور بود، – و از او به جبر یا اختیار حلقه‌ای کوچک، کمترین حلقه‌ها را بگیرید که زمانی آن را دزدیده است. البته سائورون به این امر جزئی کمترین اهمیت را نمی‌دهد، بلکه فقط نشانهٔ حسن نیت شماست. آن را پیدا کنید و سه حلقه‌ای که پادشاهان دورف از روزگاران قدیم صاحب آن بودند به شما بازگردانده خواهد شد و قلمرو موریا برای همیشه به شما تعلق خواهد گرفت. خبر دزد را بیابید، این که آیا زنده است و کجا زندگی می‌کند و شما پاداش بزرگی خواهید گرفت و دوستی پایدار فرمانروا را. اگر سرپیچی کنید، اوضاع به همین خوبی نخواهد بود. آیا سرپیچی می‌کنید؟

«و با این حرف نفس او مثل صدای صفیر مار به گوش رسید و هر کس که در آن دور و اطراف ایستاده بود به لرزه افتاد، ولی داین گفت: «نه می‌گویم آری، نه می‌گویم نه. باید این پیغام را بررسی کنم و بنگرم که معنی آن زیر

پوشش زیبایش چیست.»

«گفت: خوب بنگر، اما زیاد طولش مده»

«داین جواب داد: «زمان فکر کردن متعلق به خود من است.»

«سوار گفت: «پس فعلاً می‌روم.» و به داخل تاریکی راند.

«دل‌های ریش‌سفیدان ما از آن شب به بعد افسرده شده. لازم نبود صدای مرگبار پیک به ما بگوید که حرف‌هایش چیزی جز نیرنگ و تهدید نیست؛ چون می‌دانیم قدرتی که دوباره وارد موردور شده، تغییری نکرده و از دیرباز چیزی جز خیانت از او ندیده‌ایم. پیک دوبار آمده و بدون گرفتن جواب برگشته. گفته است که به زودی پیش از پایان سال برای سومین و آخرین بار خواهد آمد.

«و این‌طور شد که سرانجام داین مرا فرستاد تا به بیل‌بو هشدار بدهم که دشمن در جستجوی اوست، و از او بپرسم که چرا این حلقه را، این حلقهٔ بی‌ارزش را می‌خواهد. و همین طور آمده‌ام که از الروند تمنا کنم که مشورت خویش را از ما دریغ نکند. چون تاریکی گسترش پیدا می‌کند و نزدیکتر می‌شود. فهمیدیم که پیک‌ها به سراغ براند شاه در دیل هم رفته‌اند و او هم نگران است. می‌ترسیم او تسلیم شود. از هم اکنون در مرزهای شرقی او تدارک جنگ را می‌بینند. اگر جواب ندهیم می‌ترسیم دشمن آدم‌های تحت فرمانش را به حمله به براند شاه و همین طور داین وادار کند.»

الروند گفت: «کار خوبی کرده‌اید که آمده‌اید. امروز همهٔ چیزهای لازم را برای فهمیدن مقصود دشمن خواهید شنید. هیچ چیز از دستتان برنمی‌آید جز مقامت، با امید یا نبود آن. اما در این ایستادگی تنها نخواهید بود. خواهید فهمید که مشکل شما بخشی از مشکل همهٔ جهان غربی است: حلقه! باید با این حلقه، بی‌ارزش‌ترین حلقه‌ها، بی‌اهمیت‌ترین چیز برای سائورون چه

بکنیم؟ این تقدیری است که باید به آن تن بدهیم.

«مقصود از فراخواندن شما به این جا همین بوده است. گفتم فراخواندن، هر چند من شما بیگانگان را از سرزمین‌های دوردست به اینجا نخوانده‌ام. شما درست به موقع انگار از سر تصادف برای ملاقات به اینجا آمده‌اید. اما این طور نیست. باور کنید که بیشتر چنین مقدر شده است که ما، کسانی که اینجا نشسته‌ایم و نه کسان دیگر، باید راه حلی برای مخاطرات جهان بیابیم.

«پس اکنون باید از اموری که تا به امروز به جز تعدادی اندک از همه پنهان بوده، آشکارا سخن گفت. نخست برای آن که همه شما فهمی از خطر داشته باشید، بایست داستان حلقه را از ابتدا تا حال حاضر تعریف کرد. و من داستانش را آغاز می‌کنم، هر چند که دیگران آن را به پایان خواهند رساند.»

سپس همگی به صدای شفاف الروند گوش سپردند که از سائورون و حلقه‌های قدرت و ساخت آنها در زمان قدیم، در دوران دوم جهان سخن گفت. بخشی از داستان او برای برخی از کسانی که آنجا حاضر بودند، دانسته بود، اما داستان کامل را هیچ کس نمی‌دانست و چشمان بسیاری با ترس و شگفتی به او دوخته شده بود و او همچنان داستان فلزکاران الفِ اره‌گیون و دوستی آنان را با موریا، و اشتیاق‌شان را به دانشی که سائورون بدین وسیله آنان را به دام خویش افکند، تعریف کرد. زیرا دیدن او در آن زمان هنوز نفرت‌انگیز نبود و آنان از کمک او برخوردار و در صنعت توانمند شدند، در حالی که او به آموختن رازهاشان مشغول بود، و آنان را فریب داد و در کوه آتش، حلقه یگانه را به شکلی پنهانی ساخت تا اربابشان شود. اما

کِلِبریمبور[1] از کارهای او آگاه بود و سه حلقه‌ای را که ساخته بود پنهان کرد؛ و جنگ در گرفت و زمین‌ها بایر ماند و دروازهٔ موریا بسته شد.

سپس او در سال‌هایی که از پی آمد به دنبال حلقه بود؛ اما از آنجا که داستانش در جایی دیگر، به همان شکل که الروند آن را در کتاب فرهنگ عامهٔ خویش آورده است، نقل شده، لزومی به ذکر همهٔ آن نیست. زیرا داستان‌اش طولانی است و پر از وقایع بزرگ و دهشت‌انگیز است، اما الروند آن را به شکلی مختصر تعریف کرد و آفتاب در آسمان بالا آمد و صبح داشت می‌گذشت که دست از نقل وقایع کشید.

از نومه‌نور گفت از شکوهش و سقوطش و از بازگشت پادشاهان آدمیان از اعماق دریاها، سوار بر بال‌های توفان به سرزمین میانه. سپس الندیل بلند قامت و پسران مقتدر او ایزیلدور و آناریون[2] به فرمانروایان بزرگی تبدیل شدند؛ و قلمروشمالی را در آرنور و قلمرو جنوبی را در گوندور مصب رودخانهٔ آندوین به وجود آوردند. اما سائورون موردوری بر آنان تاخت و آنان آخرین اتحاد اِلف‌ها و آدمیان را به وجود آوردند و لشکریان گیل-گالاد و الندیل در آرنور گرد آمدند.

در اینجا الروند مکثی کرد و آهی کشید. گفت: «شکوه پرچم‌های آنان را به یاد می‌آورم. این وقایع مرا به یاد شکوه روزگاران پیشین و لشکریان بلریاند[3] می‌انداخت: این همه امیران بزرگ و فرماندهان که گرد هم آمده بودند. و با این حال از نظر تعداد و زیبایی به پای آن هنگام نمی‌رسید که تانگورودریم[4] در هم شکست و اِلف‌ها تصور کردند که بدی برای همیشه از میان رفته است و چنین نبود.»

1. Celebrimbor
2. Anárion
3. Beleriand
4. Thangorodrim

فرودو گفت: «به یاد می‌آورید؟» و با شگفتی متوجه شد که افکارش را به صدای بلند بیان کرده است. و وقتی الندیل رو به او کرد، با لکنت گفت: «ولی من فکر می‌کردم سقوط گیل-گالاد سال‌های سال پیش اتفاق افتاد.»

الروند با لحنی جدی پاسخ داد: «به راستی هم همین طور است. اما خاطرات من حتی به روزگاران پیشین نیز می‌رسد. آرندیل پدر من بود که پیش از سقوط گوندولین[1] در آنجا به دنیا آمد، و مادرم الونیگ دختر دیور، پسر لوتین اهل دوریات[2] بود. من سه دوران را در غرب دنیا دیده‌ام و شکست‌های بسیار و پیروزی‌های بی‌ثمر بسیار.

«من قاصد گیل - گالاد بودم و همراه لشکریان او می‌رفتم. من در نبرد داگورلد[3] در برابر دروازه‌های سیاه موردور، آنجا که تفوق از آن ما بود، حاضر بودم. چون هیچ کس در برابر زوبین گیل - گالاد و شمشیر الندیل، آیگلوس[4] و نارسیل[5] یارای مقاومت نداشت. من آخرین نبرد را در شیب‌های اورودروین[6] جایی که گیل - گالاد کشته شد، و الندیل از پا افتاد و نارسیل در زیر او شکست، نظاره می‌کردم: اما خود سائورون سقوط کرد و ازیلدور با شمشیر شکستهٔ پدرش انگشت او را برید و حلقه را برای خود برداشت.»

در اینجا مرد بیگانه، بورومیر به میان حرف او دوید و فریاد زد: «پس این اتفاقی است که برای حلقه افتاد! اگر هم این داستان را در جنوب تعریف می‌کردند، مدت‌هاست که آن را فراموش کرده‌اند. چیزهایی دربارهٔ حلقهٔ بزرگ او، که نامش را نمی‌بریم، شنیده بودم: ما فکر می‌کردیم که وقتی قلمرو اول او ویران شد، این حلقه هم از بین رفت. ازیلدور آن را برداشت! واقعاً خبر مهمی است.»

---

1. Gondolin 2. Doriath 3. Bottle of Dagorlad
4. Aiglos 5. Narsil 6. Orodruin (I-94)

الروند گفت: «افسوس! بله ایزیلدور آن را برداشت که نباید برمی‌داشت. باید در آتش اورودروین که در همان نزدیکی‌ها بود و حلقه را آنجا ساخته بودند، آب می‌کردند، اما اندک کسانی به کار ایزیلدور توجه نشان دادند. پس از آن آخرین نبرد خونین او تنها جانشین پدرش بود؛ و جانشین گیل-گالاد، گیردان و من بودیم. اما ایزیلدور به اندرز ما گوش نکرد.

«گفت: «من این را به عنوان دیهٔ مرگ پدر و برادرم برمی‌دارم» و بنابراین چه بخواهیم و چه نخواهیم آن را به عنوان جواهری بی‌بدیل برداشت. اما حلقه به او خیانت کرد و موجب مرگ او گردید؛ از این روست که در شمال به حلقه، بلای جان ایزیلدور می‌گویند. و باز مرگ در مقایسه با آنچه ممکن بود گریبایش را بگیرد، بهتر بود.

«این خبرها فقط به شمال رسید و آن هم به گوش تعدادی اندک. تعجبی نیست که شما آنها را نشنیده باشید، بورومیر. از ویرانه‌های میدان‌های گلادن[1] جایی که ایزیلدور جان باخت، تنها سه مرد پس از سرگردانی‌های بسیار توانستند از روی کوهستان بگذرند و برگردند. یکی از اینان اوهتار[2]، یکی از سرکردگان ایزیلدور بود که تکه‌های شمشیر الندیل را می‌برد؛ و او آنها را برای والاندیل[3] وارث ایزیلدور آورد که چون کودکی بیش نبود در ریوندل مانده بود. اما نارسیل شکسته بود و برق آن خاموش شده بود و تیغهٔ آن را هنوز دوباره نساخته‌اند.

«پیروزی اتحاد آخر را بی‌ثمر خواندم؟ به تمامی چنین نبود، و هنوز آخر کار معلوم نیست. سائورون ضعیف شد، اما نابود نشد. حلقه‌اش گم شد، اما از بین نرفت. برج تاریک درهم شکست، اما از بن برنیافتاد؛ چرا که آنها را با

---

1. Gladden 2. Ohtar 3. Valandil

قدرت حلقه ساخته بودند، و تا حلقه باقی است آنها نیز دوام خواهند آورد. الف‌ها و مردان مقتدر بسیار در جنگ نابود شدند. آناریون[1] کشته شد و ایزیلدور نیز کشته شد؛ و گیل-گالاد و الندیل دیگر نبودند. هرگز دوباره چنین اتحادی از اِلف‌ها و آدمیان را شاهد نخواهیم بود؛ آدمیان تکثیر شدند و نخست زادگان رو به نقصان گذاشتند و این دو خویشاوند با هم متارکه کردند. و از آن روزگار تاکنون نژاد نومه‌نور رو به انحطاط گذاشته است و دورهٔ سال‌های آنان کوتاه شده است.

«در شمال پس از جنگ و کشتارِ میدان‌های گلادن، آدمیان وسترنس نقصان یافتند و شهر آنومیناس[2] کنار دریاچهٔ ایون‌دیم[3] به ویرانه تبدیل شد: وارثان والاندیل از آنجا کوچیدند و در فورنوست، روی بلندی‌های مرتفع شمالی ساکن شدند، و اکنون آنجا نیز ویرانه‌ای بیش نیست. آدمیان آنجا را سد مردگان[4] می‌نامند و از رفت و آمد به آنجا بیمناک‌اند. زیرا مردمان آرنور رو به زوال گذاشته‌اند و دشمنانشان آنها را بلعیده‌اند و زمانِ فرمانروایی ایشان به سر آمده و جز پشته‌هایی خاکستری برروی تپه‌های پرعلف چیزی از آنان باقی نمانده است.

«در جنوب، قلمرو گوندور بیشتر دوام آورد و شکوه آن زمانی گسترش یافت و پیش از سقوط به نوعی یادآور نومه‌نور بود. برج‌های بلندی که مردم ساختند و قلعه‌های مستحکم و لنگرگاه‌هایی برای کشتی‌های بسیار؛ و تاج بالدار پادشاهان آدمیان را مردمی با زبان‌های متعدد، با حرمت نگاه می‌داشتند. شهر محکم آنان اوزگیلیات[5] بود، ارگ ستارگان[6]، که رودخانه از

---

1. Anárion　2. Annúminas　3. Lake Evendim

4. Deadmen's Dike　5. Osgiliath　6. Citadel of the stars

میان آن می‌گذشت. و آنان میناس ایتیل[1]، یا برج ماه خیزان[2] را در مشرق برروی دامنهٔ کوه سایه[3] بنا کردند؛ و در مغرب در پای کوه‌های سفید، میناس آنور[4]، یا برج خورشید غروب‌کننده[5] را برآوردند. آنجا در دربار پادشاه درختی سفید رست، از تخم درختی که ایزیلدور آن را از روی آب‌های عمیق آورده بود، و تخم آن درخت پیش‌تر از اِرسیا[6] آمده بود و پیش از آن، از انتهای غربی دنیا، در روزگارِ پیش از روزگاران، زمانی که هنوز جهان جوان بود.

«اما با گذشت سریع سال‌ها در سرزمین میانه، تبار منلدیل[7] پسر آناریون رو به زوال گذاشت و درخت پژمرده شد و خون نومه‌نوری با خون مردمانی پست‌تر آمیخته گردید. سپس نگاهبانان، روی دیوارهای موردور به خواب رفتند و موجودات تاریک دوباره به گورگوروت[8] خزیدند. زمانی پس از آن، موجودات اهریمنی پیش‌تر آمدند و میناس ایتیل را گرفتند و درون آن منزل و آنجا را جایگاه دهشت کردند؛ و آنجا میناس مورگول نام گرفت، برج جادو[9]. آنگاه میناس آنور، میناس تی‌ریت[10] یا برج نگهبانی[11] نامیده شد و این دو شهر همیشه با هم در جنگ بوده‌اند، اوزگیلیات که در میان این دو واقع بود، متروک گشت و سایه‌ها در ویرانه‌های آن گام نهادند.

«این اتفاق در مورد بسیاری از مردمان افتاده. اما فرمانروایان میناس تی‌ریت هنوز به نبرد ادامه می‌دهند و در برابر دشمنان ما مقاومت می‌کنند و گذرگاه رودخانه را از آرگونات[12] تا دریا بازنگه می‌دارند. اکنون آن‌بخش از

---

1. Minas Ithil 2. Tower of the riing moon
3. Mountain of the shadow 4. Minas anor
5. Tower of the seting sun 6. Erssëa
7. Meneldil 8. Gorgoroth 9. Tower of Sorcery
10 - Minas Tirith 11. Tower of Guard 12. Argonath

داستانی که نقل آن برعهدهٔ من بود به پایان رسیده است. زیرا از روزگار ایزیلدور هیچ‌کس خبری از حلقهٔ حاکم نداشت، و آن سه حلقهٔ دیگر از تحت نفوذ آن بیرون آمدند. ولی اکنون در این روزگار پسین، خطر دوباره تهدیدشان می‌کند، زیرا با کمال تأسف حلقه یگانه پیدا شده است. دیگران دربارهٔ یافته شدن آن سخن خواهند گفت، زیرا من نقش کوچکی در این ماجرا داشتم.»

سخن‌اش را به پایان برد، اما بورومیر بلند قامت و مغرور برخاست و در مقابل او ایستاد. گفت: «اذن بدهید ارباب الروند، ابتدا بیشتر از گوندور بگویم؛ زیرا در حقیقت امر من از سرزمین گوندور آمده‌ام. و برای همه خوب است که از آنچه آنجا می‌گذرد باخبر شوند. زیرا تصورم این است که اندک کسانی از وقایع ما باخبرند و بنابراین از خطری که سرانجام در صورت سقوط ما، آنها را تهدید می‌کند، تصوری ندارند.

«فکر نکنید که در سرزمین گوندور خون نومه‌نوری از میان رفته و تمام افتخار و شکوه آن فراموش شده. با شجاعت ما، مردمان وحشی شرق هنوز دربند هستند و وحشت مورگول مهار شده است؛ و فقط از این طریق بوده که صلح و آزادی در سرزمین‌های پشت سر ما، در پشت حصارهای غرب، حفظ شده است. اما اگر گذرگاه‌های رودخانه تسلیم شود، آن وقت چه؟

«اما این زمان شاید زیاد دور نباشد. دشمن نام‌نابردنی دوباره سربرداشته. یک بار دیگر از اورودروین که ما به آن کوه هلاکت می‌گوییم، دود بلند می‌شود. قدرت سرزمین سیاه هر لحظه بیشتر می‌شود و ما سخت در تنگنا قرار گرفته‌ایم. وقتی دشمن برگشت، مردم ما از ایتیلین[1]، زمین‌های

1. Ithilien

خوب شرق رودخانه بیرون رانده شدند، اما ما جای پا و نیروهای مسلح خودمان را در آنجا حفظ کردیم. اما همین امسال، در روزهای ماه ژوئن، ناگهان جنگی از موردور برسرمان فرود آمد و ما را از آنجا بیرون راند. نیروهای آنان از حیث شمار بیشتر بود، زیرا موردور با قوای ایسترلینگ‌ها[1] و هارادریم[2] بی‌رحم متحد شده بود؛ اما فقط به خاطر تعداد آنان نبود که مغلوب شدیم. نیرویی آنجا بود که پیش‌تر احساس‌اش نکرده بودیم.

«بعضی‌ها می‌گفتند که مثل نوعی سوارِسیاهِ بزرگ، سایه‌ای بزرگ در زیر نور ماه دیده می‌شود. هر جا پا می‌گذاشت، دشمنان ما را هیجان فرا می‌گرفت، اما بیم در دل جسورترین افراد ما می‌افتاد، چنان که اسب‌ها و مردان وا می‌دادند و فرار می‌کردند. تنها، باقی ماندهٔ نیروهای شرقی ما برگشتند و آخرین پلی را که هنوز در میان ویرانه‌های اوزگیلیات برپا بود خراب کردند.

«من در میان افرادی بودم که پل را حفظ می‌کردند تا این که آن را پشت سر خراب کردیم. فقط چهار تن با شنا نجات یافتند: من و برادرم و دو تن دیگر.

«اما هنوز هم در حال جنگ هستیم و تمام کرانهٔ غربی آندوین را در دست داریم؛ همهٔ آنهایی که در پشت ما پناه گرفته‌اند، تمجیدمان می‌کنند، اگر چه حتی نام‌مان را نشنیده باشند؛ تمجید بسیار و کمک اندک. اکنون فقط سواران روهان در صورت تمایل ما به کمک می‌آیند.

«در این ساعت شوم، از میان خطرات بی‌شمار برای مأموریت به سوی الروند آمده‌ام: یکصد و ده روز در تنهایی سفر کرده‌ام. اما به دنبال متفق‌ای در

---

1. Easterlings
2. Horadrim

جنگ نیستیم. قدرت الروند به قول معروف در حکمت اوست، نه در سلاح‌اش. آمده‌ام رأی شما را بپرسم و تعبیر این گفته‌های دشوار را بپرسم. زیرا در شب حملهٔ ناگهانی، برادرم در خواب آشفته‌اش رویایی دید؛ پس از آن، این رویا مکرراً به سراغ او آمد و یک بار هم به سراغ من.

«در خواب دیدم که آسمان مشرق تاریک شد و تندر لحظه به لحظه رو به فزونی گذاشت، در مغرب نوری رنگ پریده در آسمان درنگ کرده بود و از میان آن صدایی شنیدم، صدایی دور اما واضح که فریاد می‌زد:

*شمشیری را بجوی که شکسته بود:*
*آن را در ایملادریس می‌یابی؛*
*شورایی به پا خواهد شد*
*نیرومندتر از افسون‌های مورگول.*
*نشانه‌ای خواهی دید*
*که نشان از تقدیر نزدیک دارد*
*بلای جان ایزیلدور بیدار خواهد شد،*
*و هافلینگ آن را خواهد آورد.*

از این گفته‌ها چیز اندکی دستگیرمان شد، و آن را با پدرمان، دنه‌تور[1] فرمانروای میناس تی‌ریت در میان گذاشتیم، که از فرهنگ عامهٔ گوندور آگاهی دارد. از این همه، تنها گفت که ایملادریس[2] از دیرباز در زبان الف‌ها نام دره‌ای است دوردست در شمال، که الروند هاف‌الون در آنجا ساکن است،

---

1. Denethor 2. Imladris

و او بزرگترین استادان فرهنگ عامه است. بنابراین برادرم ناچار از فرط استیصال مایل بود که در رویا دقیق شود و ایملادریس را بجوید؛ اما از آنجا که راه، نامطمئن و خطرناک بود، من سفر را برعهده گرفتم. پدرم با بی‌میلی اجازه آمدن داد و من زمانی دراز در جاده‌های فراموش شده سرگردان بودم و خانهٔ الروند را می‌جستم، که خیلی‌ها اسمش را شنیده بودند، اما از جای آن اطلاعی نداشتند.»

آرگورن بلند شد و گفت: «و اینجا در خانهٔ الروند خیلی چیزها برتو آشکار خواهد شد. شمشیرش را بیرون آورد و آن را روی میز که در مقابل الروند قرار داشت، گذاشت، و تیغهٔ آن دو تکه شده بود. گفت «این هم شمشیری که شکسته بود!»

بورومیر در حالی که با شگفتی به چهره لاغر تکاور و بالاپوش پرلک و پیس‌اش از باد و باران می‌نگریست، گفت: «و تو که هستی و چه ارتباطی با میناس تی‌ریت داری؟»

الروند گفت: «او آراگورن پسر آراتورن است و تبار او از پدر و اجدادش به ایزیلدور پسر الندیل اهل میناس ایتیل می‌رسد. او رئیس دونه‌داین در شمال است و تعداد اندکی از این مردم باقی مانده‌اند.»

فرودو در حالی که از جا می‌جست و انگار که انتظار داشت همین الان حلقه را از او مطالبه کنند، با شگفتی گفت: «پس حلقه مال تو است و اصلاً مال من نیست!»

آراگورن گفت: «مال هیچ کدام از ما نیست، اما مقدر شده است که تو مدتی آن را نگه داری.»

گندالف با حالتی پرابهت گفت: «حلقه را بیرون بیاور فرودو! زمانش رسیده است. آن را بالا نگه دار، آن وقت بورومیر باقی معمایش را خواهد

فهمید.»

سکوتی در گرفت و همه چشمانشان را به طرف فرودو گرداندند. ناگهان از شرم و ترس لرزه‌ای براندامش افتاد. اکراه شدیدی برای نشان دادن حلقه احساس کرد و تنفری از لمس کردنش. آرزو کرد که ای‌کاش می‌توانست دور شود. حلقه همچنان که او آن را با دست لرزان در برابر آنان بالا گرفته بود، می‌درخشید و برق می‌زد.

الروند گفت «بلای جان ایزیلدور را بنگرید!»

چشمان بورومیر به محض آن که برآن شیئی طلایی افتاد، درخشید. نجواکنان گفت: «هافلینگ[۱]! پس سرانجام سرنوشت شوم میناس تی‌ریت فرا رسیده است؟ اما چرا باید در جستجوی شمشیر شکسته باشیم؟»

آراگون گفت:«گفته‌ها حاکی از این نبود که سرنوشت شوم میناس تی‌ریت فرا رسیده است، بلکه روز سرنوشت و وقایع بزرگ نزدیک است. چون شمشیری که شکسته بود، شمشیر الندیل بود که وقتی افتاد، در زیر او شکست. وارثان او از این شمشیر مثل گنجینه‌ای محافظت کردند، در حالی که میراث‌های دیگر او همه از میان رفت؛ چون از قدیم می‌گفتند که وقتی حلقه، بلای جان ایزیلدور پیدا شد، باید آن را از نو ساخت. پس حالا شمشیری را که می‌جُستی، دیدی، حالا چه می‌خواهی؟ می‌خواهی که خاندان الندیل به سرزمین گوندور برگردد؟»

بورومیر مغرور جواب داد: «مرا اینجا نفرستاده که تمنای لطف و احسان از کسی بکنم، بلکه برای جستن معنای معما آمده‌ام. با این حال ما سخت در

---

۱ - Halfling، هابیت. م

تنگنا هستیم و شمشیر الندیل کمکی است که ما حتی امیدش را نداشتیم - اگر واقعاً چنین چیزی بتواند دوباره از لابلای سایه‌های گذشته برگردد.» دوباره به آرگورن نگاه کرد، و تردید در چشمانش موج می‌زد.

فرودو احساس کرد که بیل‌بو ناشکیبا در کنارش به بورومیر چشم دوخته. آشکار بود که به خاطر دوستش آزرده خاطر است. ناگهان برخاست و شروع کرد:

*هرچه از طلاست درخشان نیست،*
*و هرکه سرگردان است گم‌گشته نیست؛*
*آن‌که پیر است و نیرومند پژمرده نمی‌شود،*
*ریشه‌های عمیق را سرما نمی‌زند.*

*از خاکسترها آتشی بر خواهد آمد؛*
*نوری از تاریکی بیرون خواهد آمد؛*
*تیغ شکسته باید که نو شود*
*تاج ازکف داده باید که پادشاه شود.*

این شعر شاید چندان خوب نبود، اما کاملاً مناسب احوال بود: واقعاً اگر لازم باشد که چیزی بیشتر از حرف الروند بشنوی. اگر شنیدن، ارزش صدوده روز سفرکردن را داشت، بهتر بود به نحو احسن گوش می‌کردی.» با غرولند نشست.

نجواکنان به فرودو گفت: «من خودم آن را مدت‌ها پیش برای دونادان ساخته‌ام، وقتی برای اولین بار سرگذشتش را برایم تعریف کرد. آرزو می‌کنم

که ای‌کاش ماجراجویی من تمام نشده بود، و وقتی روزگار او می‌رسید، همراه او میرفتم. آراگورن به او لبخند زد؛ آنگاه دوباره رو به بورومیر کرد. گفت: «به سهم خودم، تردیدت را می‌بخشم. خیلی کم به هیئت الندیل و ایزیلدور در حجاری‌های پرشکوهِ تالارهای دِنه‌تور شبیه هستم. اما من وارث ایزیلدورام، نه خود ایزیلدور. من زندگی سختی داشته‌ام و نیز طولانی؛ و فرسنگ‌ها فاصله‌ای که میان اینجا و گوندور هست، در مقابل سفرهای من مسافت ناچیزی محسوب می‌شود. از کوه‌های بسیار و از رودخانه‌های بسیار گذشته‌ام و دشت‌های بسیار را زیر پا گذاشته‌ام، و حتی به سرزمین‌های دوردستی مثل روون[1] و هاراد[2] که ستاره‌های عجیب دارد، رفته‌ام.

«اما خانه‌ام، چیزی که بتوان خانه نامید، در شمال است. زیرا وارثان والاندیل که تبارشان بی‌انقطاع از پدر به پسر و از طریق نسل‌های بسیار به او می‌رسد، در اینجا ساکن بوده‌اند. روزگار ما سیاه شده است و رو به افول گذاشته‌ایم؛ اما همیشه شمشیر به نگهبان بعدی تحویل شده است. اما پیش از آن که حرفم را تمام کنم این را به تو بگویم بورومیر. مردمان تنهایی هستیم ما، تکاوران بیابان، شکارچیان، اما شکارچیان خادمان دشمن؛ چرا که آنان را در بسیاری جاها می‌توان یافت و نه فقط در گوندور.

«اگر گوندور، بورومیر، برج قرص و محکمی بوده است، وظیفهٔ ما چیزی دیگری بوده. چیزهای اهریمنی بسیاری هست که دیوارهای مستحکم و شمشیرهای درخشانتان در برابر آنها تاب مقاومت ندارد. شما دربارهٔ سرزمین‌های ماورای مرزهاتان چیز اندکی می‌دانید. از صلح و آزادی دم می‌زنی؟ شمال کمتر با این چیزها آشنا می‌بود، اگر ما نبودیم. هول و هراس،

---

1. Rhûn    2. Harad

همه چیز را نابود می‌کرد. اما وقتی سیاهی‌ها از تپه‌های متروک می‌آیند و یا از بیشه‌های دور از آفتاب، بیرون می‌زنند، از برابر ما می‌گریزند. کیست که جرأت پاگذاشتن در جاده را داشته باشد، چه امنیتی در سرزمین‌های آرام، یا در خانهٔ مردی ساده‌دل در شب وجود دارد، اگر دونه‌داین خفته یا در گور شده بود؟

«و با این حال در مقایسه با شما کمتر تحسینی نصیب ما می‌شود. مسافران رو به ما ترش می‌کنند. و مردم روستایی نام‌های تحقیرآمیز به ما می‌دهند. من در نظر مردی فربه که با فاصله‌ای یک روزه از خصم زندگی می‌کند، «استرایدر» هستم، خصمی که در مواجهه با او قلبش منجمد خواهد شد و یا اگر مراقبت بی‌وقفهٔ ما نباشد از روستای کوچکش چیزی جز ویرانه باقی نخواهد ماند. اگر مردم ساده‌دل از دغدغه و بیم رها باشند، آسوده‌تر خواهند بود و ما باید برای نگاه داشتن آنان در این حالت، پنهان بمانیم، و این وظیفهٔ خویشان من بوده است، و گذشت سال‌ها به درازا کشیده و چشم به راه مانده‌ایم.

«اما اکنون دنیا بار دیگر در حال تغییر کردن است. روزگار جدیدی از راه رسیده. بلای جان ایزیلدور پیدا شده. نبرد نزدیک است. شمشیر را باید از نو آب داد. من به میناس تی‌ریت خواهم آمد.»

بورومیر گفت: «می‌گویی بلای جان ایزیلدور پیدا شده. من حلقهٔ درخشانی در دست هافلینگ دیدم؛ اما چنان که می‌گویند ایزیلدور بسیار پیش‌تر از آن که دوران جدید جهان آغاز شود، هلاک شده بود. خردمندان از کجا می‌دانند که این حلقه از آن اوست؟ و چگونه پس از گذشت سالیان، پیکی چنین عجیب آن را بدینجا آورده؟»

الروند گفت: «این را نیز خواهیم گفت.»

بیل‌بو گفت: «اما تمنا می‌کنم ارباب، حالا نه! همین الان خورشید به وقت ظهر نزدیک شده است و احساس می‌کنم باید چیزی بخورم تا نیرو بگیرم.»

الروند لبخند زنان گفت: «من نامی از تو نبرده بودم، اما اکنون چنین می‌کنم، بیا! قصه‌ات را برایمان بگو. و اگر تا به حال داستانت را به نظم درنیاورده‌ای، می‌توانی با کلمات ساده بیانش کنی. هر چه خلاصه‌تر بگویی، سریع‌تر می‌توانی تجدید قوا کنی.»

بیل‌بو گفت: «بسیار خوب امر شما را اطاعت می‌کنم. ولی اکنون داستان حقیقی را برایتان تعریف می‌کنم، و اگر کسانی در اینجا آن را از زبان من طور دیگری شنیده‌اند» - از زیر چشم نگاهی به گلوین انداخت - «از ایشان می‌خواهم فراموش کنند و مرا ببخشند. مقصود من در آن زمان این بود که ادعا کنم که این گنجینه از آن خود من است و نام دزد را که روی من گذاشته بودند، بزدایم. اما شاید در حال حاضر موضوع را بهتر می‌فهمم. به هر حال اتفاقی که افتاد از این قرار بود.»

برای بعضی‌ها داستان بیل‌بو کاملاً تازگی داشت، و آنان با شگفتی به آن گوش دادند، در حالی که هابیت پیر در واقع به هیچ‌وجه ازین موضوع ناخشنود نبود و ماجرای خود را با گولوم از سیر تا پیاز تعریف کرد. بیل‌بو حتی یکی از معماها را هم از قلم نیانداخت. حتی اگر به او اجازه می‌دادند ماجرای میهمانی و ناپدید شدنش از شایر را هم تعریف می‌کرد؛ اما الروند دستش را بلند کرد.

گفت: «خوب تعریف کردی دوست من، ولی فعلاً کافی است. در حال حاضر کفایت می‌کند که بدانیم حلقه به فرودو، وارث تو تحویل شد. اکنون

بگذاریم او سخن بگوید!»

آنگاه فرودو با اشتیاقی کمتر از بیل‌بو، ماجرای خود را با حلقه از روزی که آن را برای نگهداری به او سپرده بودند، تعریف کرد. تمام مراحل سفرش را از هابیتون تا گدار بروآینن مورد پرسش و توجه قرار دادند و هر چیزی را که دربارهٔ سواران سیاه به یاد می‌آورد، از او باز پرسیدند. سرانجام دوباره بر سرجایش نشست.

بیل‌بو خطاب به او گفت: «بد نبود، داستان خوبی ازش درمی‌آمد، به شرط آن‌که این همه صحبت‌ات را قطع نمی‌کردند. سعی کردم مقداری یادداشت از آن بردارم، اما اگر بخواهم آن را کامل بنویسم، باید یک بار دوباره آن را با هم مرور بکنیم. تا رسیدن به اینجا به اندازهٔ یک فصل کامل مطلب می‌شود!»

فرودو جواب داد: «بله قصه‌اش دراز شده است، ولی داستان به نظر من هنوز کامل نشده. من هنوز می‌خواهم خیلی چیزها را بدانم، به خصوص دربارهٔ گندالف.»

گالدور اهل لنگرگاه‌ها که نزدیک او نشسته بود، سخنان او را شنید. با صدای بلند گفت: «شما حرف دل مرا زدید.» و رو به الروند کرد: «خردمندان ممکن است دلایل خوبی برای اعتقاد به این موضوع داشته باشد که گنجینهٔ هافلینگ در واقع همان حلقهٔ اعظم است که از دیرباز مورد مناقشه بوده، اما در نظر کسانی که کمتر می‌دانند، این موضوع بعید به نظر می‌رسد. آیا ممکن نیست که ما دلایل را بشنویم؟ و نیز پرسش من این است. سارومان چه؟ او در حلقه‌شناسی خبره است و با این حال در میان ما نیست. اگر چیزهایی را که ما شنیدیم او هم می‌داند، نظر او چیست؟»

الروند گفت: «پرسش‌های تو گالدور، همه پیوسته به هم‌اند. من از آنها چشم‌پوشی نکرده‌ام و باید به آنها پاسخ داد. اما این بخش از امور را گندالف باید روشن کند؛ و من آخر از همه او را به اینجا فرا می‌خوانم، به این جایگاه افتخار، زیرا در تمام این امور فضل ریاست با اوست.»

گندالف گفت: «بعضی‌ها، گالدور، فکر می‌کنند که خبرهای گلوین و تعقیب فرودو خود دلیلی کافی است براین که گنجینهٔ هافلینگ چیزی است که ارزش بسیار برای دشمن دارد. و آن چیزی نیست جز یک حلقه. خوب؟ نه تا از این حلقه‌ها در اختیار نَزگول[1] است. هفت تا از این حلقه‌ها به دست آمده یا نابود شده است.» از شنیدن این حرف گلوین به هیجان آمد، اما حرفی نزد. «از سرنوشت سه حلقه با خبریم. خوب پس این حلقه‌ای که او چنین در آرزویش است، کدام است؟

«به راستی زمان زیادی بین رودخانه و کوهستان، بین گم‌شدن و یافته شدن حلقه تلف شده است. اما حفره‌ای که در آگاهی خردمندان به وجود آمده، سرانجام پر شده است. ولی بسیار آهسته. زیرا دشمن با فاصله‌ای نزدیک از پی ما می‌آمد، بسیار نزدیکتر از آنچه من بیم آن را داشتم. و ظاهراً تا امسال، همین تابستان، به حقیقت ماجرا پی نبرده بود.

«بعضی‌ها به یاد می‌آورند که سال‌ها پیش به خود جرأت دادم و از درهای نکرومانسر[2] در دول گولدور[3] گذشتم و پنهانی در امورات او کندوکاو کردم و بدین ترتیب دریافتم که هراسم بی‌پایه نبوده است: او کسی نبود جز سائورون، دشمن دیرینهٔ ما که پس از مدت‌ها دوباره داشت شکل و قدرت می‌گرفت. بعضی‌ها نیز به خاطر می‌آورند که سارومان ما را از اقدام آشکار

1. Nazgûl 2. Necromoncer 3. Dol Guldur

علیه او منصرف کرد، و زمانی دراز فقط مراقب او بودیم. با این حال سرانجام سایهٔ گسترش یافت، سارومان تسلیم شد و شورا تمام توان خود را به کار گرفت و نیروهای اهریمنی را از سیاه بیشه بیرون راند - و این ماجرا درست در همان سال یافته شدن حلقه به وقوع پیوست: تصادفی عجیب، اگر واقعاً تصادفی در کار باشد.

«اما همان‌گونه که الروند پیش‌بینی کرد، کار از کار گذشته بود. سائورون نیز مراقب ما بود و از دیر هنگام نیروهایش را برضد حملهٔ ما بسیجیده بود و موردور را از دور با استفاده از میناسِ مورگول، جایی که نُه خادم او آنجا مسکن داشتند، رهبری می‌کرد، تا آن که همه چیز مهیا شد. سپس از برابر ما عقب نشست، اما به شکلی دروغین تا بگریزد و به زودی به برج تاریک رفت و حضورش را علنی ساخت. آنگاه شورا برای آخرین بار تشکیل جلسه داد؛ چون می‌دانستیم که وی با اشتیاق تمام در جستجوی آن حلقه یگانه است. آنگاه به وحشت افتادیم که نکند او خبری از آن دارد و ما بی‌خبریم. اما سارومان گفت نه، و آنچه را که پیش‌تر گفته بود، بار دیگر تکرار کرد: این که آن حلقه یگانه در سرزمین میانه هرگز پیدا نخواهد شد.

«گفت: «حداکثر این که دشمنمان می‌داند که این حلقه در دست ما نیست و هنوز مفقود است، و فکر می‌کند هر چه گم شده باشد سرانجام ممکن است یک روز پیدا شود. هراس به دل راه ندهید! امید، فریبش خواهد داد. مگر من این موضوع را به طور جدی مورد بررسی قرار ندادم؟ داخل آندوین بزرگ افتاد؛ سال‌ها پیش وقتی سائورون در خواب بود، رودخانه آن را غلتاند و تا دریا برد. تا روز بازپسین همانجا خواهد آرمید.»

گندالف ساکت شد و از آستانه در به قله‌های دور کوه‌های مه آلود

نگریست، کوه‌هایی که در ریشه‌های عظیم آن، خطری که جهان را تهدید می‌کرد، چنین زمان درازی پنهان مانده بود. آهی کشید.

گفت: «در این مورد خطا از من بود. لالایی گفته‌های سارومان خردمند خوابم کرد؛ اما باید زودتر به دنبال حقیقت می‌رفتم، و خطری که اکنون تهدیدمان می‌کند، کمتر می‌بود.»

الروند گفت: «همه ما در قضاوت راه خطا پیمودیم، اما اگر هوشیاری تو نبود، تاریکی شاید اکنون برفراز سرما بود. اما ادامه بده!»

گندالف گفت: از همان ابتدا دلم نسبت به همهٔ این دلایل شک و تردید داشت، و می‌خواستم بدانم که این شیء از کجا به دست گولوم افتاده و از چه زمانی مالک آن بوده. پس نگهبانی بر او گماشتم و حدس زده بودم که دیر یا زود از تاریکی برای جستن گنجینه‌اش بیرون خواهد آمد. بیرون آمد، اما گریخت و نتوانستیم او را بیابیم. و افسوس! دنباله کار را رها کردم و فقط گوش به زنگ و منتظر ماندم، چنان که پیش از آن اغلب چنین کرده بودیم.

«زمان با دغدغه خاطر گذشت، تا این تردیدهایم به هول و هراسی ناگهانی بدل شد. حلقهٔ هابیت از کجا آمده بود؟ اگر ترسم بی‌مورد نبود، آن وقت چه باید می‌کردم؟ باید تصمیم می‌گرفتم. اما من که از خطر شایعات بی‌هنگام آگاه بودم، بیم و هراس خود را با هیچ کس در میان نگذاشتم، مبادا که کار خراب شود. در تمامی این جنگ‌های طولانی با برج تاریک، خیانت بزرگترین خصم ما بوده.

«هفده سال پیش بود. به زودی پی بردم که جاسوسانی از هر دست، حتی چارپایان و پرندگان، در دور و اطراف شایر گرد آمده‌اند و هراسم بیشتر شد. از دونه‌داین کمک خواستم، و مراقبت آنان دو چندان شد؛ و راز دل را با آراگورن وارث ایزیلدور در میان گذاشتم.»

آراگورن گفت: «و من پیشنهاد دادم که ما باید گولوم را به دام بیاندازیم، هر چند که شاید این کار دیر به نظر برسد. و از این جهت که کار شایسته‌ای به نظر می‌رسید که وارث ایزیلدور، خطای ایزیلدور را جبران بکند، همراه گندالف برای جستجوی طولانی و بی‌ثمر به راه افتادم.»

آنگاه گندالف تعریف کرد که چگونه سرتاسر سرزمین وحشی را حتی تا پای کوه‌های سایه و حصارهای موردور گشته‌اند. «آنجا شایعهٔ حضور او را شنیدیم. و حدس زدیم دیرزمانی است که در تپه‌های تاریک مسکن کرده است؛ اما خودش را پیدا نکردیم، و سرانجام من ناامید شدم. و سپس در عین ناامیدی دوباره به این فکر افتادم آزمایشی انجام دهم که شاید ما را از یافتن گولوم بی‌نیاز کند. خود حلقه شاید می‌توانست بگوید که آیا همان حلقه یگانه است یا نه. خاطرهٔ گفته‌هایی که در شورا مطرح شده بود به ذهنم بازآمد: گفته‌های سارومان، که در آن هنگام به آنها کم‌اعتنا بودم. اکنون به وضوح آنها را در دلم می‌شنیدم.

«گفته بود: «حلقه‌های نه تایی و هفت تایی و سه تایی هر کدام جواهر مناسب خود را داشتند. جز حلقه یگانه. گرد و بی‌پیرایه بود که انگار حلقه‌ای است معمولی و پست؛ اما سازندهٔ آن علامت‌هایی رویش گذاشته بود که خبرگان می‌توانستند هنوز آن را ببینند و بخوانند.

«این که آن نشانه‌ها چیست، حرفی نزد. حال چه کسی آن را می‌دانست؟ سازنده. و سارومان؟ اما هر چند دانش او عظیم است، اما این دانش منبعی دارد. این حلقه پیش از آن که گم شود جز انگشت سائورون برانگشت چه کسی بوده است؟ تنها برانگشت ایزیلدور.

«با این فکر، دست از تعقیب برداشتم و به سرعت وارد گوندور شدم. در روزگار پیشین اعضای فرقهٔ مرا در آنجا به گرمی می‌پذیرفتند، اما بیش از

همه سارومان را. او اغلب دیرزمانی میهمان فرمانروایان شهر می‌شد. اما این بار فرمانروا دنه‌تور مانند گذشته چندان از من استقبال نکرد، و با اکراه اجازه داد که در میان خزانهٔ طومارها و کتاب‌هایش بگردم.

«گفت: «اگر به راستی همان طور که می‌گویی فقط در پی اسناد روزگار باستان و آغاز شهر هستی، بخوان! زیرا در نظر من آنچه بوده است در مقایسه با آنچه خواهد شد ابهام کمتری دارد. اما مگر این که تو از سارومان، که مدت‌ها در اینجا مشغول تحقیق بود، خبره‌تر باشی و بتوانی چیزی بیابی که کاملاً برمن معلوم نباشد، منی که استاد فرهنگ عامهٔ این شهر هستم.»

«دنه‌تور چنین گفت. اما با این حال در خزانهٔ آنجا اسنادی بود که تعداد اندکی از عهدهٔ خواندن آن برمی‌آیند، حتی استادان فرهنگ عامه، چرا که خط و زبان آنها برای مردمانی که از پی آمده‌اند مبهم است. و بورومیر، در میناس تی‌ریت طوماری با دستخط خود ایزیلدور وجود دارد که حدس می‌زنم پس از برافتادن شاهان، هیچ‌کس جز سارومان و خود من آن را نخوانده است. زیرا ایزیلدور پس از جنگ در موردور، چنان که بعضی از داستان‌ها روایت کرده‌اند، بی‌درنگ از آنجا دور نشد!»

بورومیر سخن او را برید و گفت: «شاید تصور بعضی‌ها در شمال این باشد. در گوندور همه می‌دانند که وی نخست به میناس آنور رفت و زمانی با برادرزادهٔ خود منلدیل در آنجا سکنی گزید و پیش از سپردن مسئولیت ادارهٔ پادشاهی جنوبی به او، به تربیت او همت گماشت. در همان زمان بود که نهال درخت سفید را به یاد برادرش در آنجا نشاند.»

گندالف گفت: «اما در همان زمان بود که او طومار را نوشت و چنان که پیداست هیچ‌کس این موضوع را در گوندور به یاد ندارند. زیرا این طومار دربارهٔ حلقه است و ایزیلدور در آن چنین نوشته است:

*حلقهٔ بزرگ اکنون به شمال خواهد رفت تا جزئی از میراث خانوادگی پادشاهی شمالی باشد؛ اما اسناد آن در گوندور باقی خواهد ماند، جایی که وارثان الندیل نیز در آن مسکن دارند، تا مبادا زمانی از راه برسد که خاطرهٔ این وقایع بزرگ از یادها زدوده گردد.*

«و پس از این نوشته، ایزیلدور آن را به نحوی که یافته بود، توصیف می‌کند.

*هنگامی که برای نخستین بار آن را گرفتم همچون اخگری فروزان داغ بود، و دستم را سوزاند، چنان که تصور کردم هیچ‌گاه از درد آن خلاصی نخواهم یافت. باری اکنون که این را می‌نویسم، سرد گشته است، و چنین می‌نماید که جمع شده، اما نه زیبایی‌اش را از دست داده و نه شکل‌اش را. هم اکنون، نوشته‌های رویش که نخست همچون شعلهٔ سرخ آتش نمایان بود، رنگ باخته است و اکنون به سختی می‌توان آن را خواند. نوشته‌ها به شیوهٔ خط الفی اره‌گیون است، زیرا در موردور برای نوشتن چیزهایی به این ظرافت خطی یافت نمی‌شود؛ اما زبان آن برایم شناخته نیست. می‌پندارم که زبان سرزمین سیاه باشد، چرا که خشن و بی‌ظرافت است. این که این نوشته بیانگر چه چیز اهریمنی است آگاه نیستم؛ اما در اینجا نسخه‌ای از آن را ترسیم می‌کنم تا مبادا نوشته رنگ ببازد و کسی آن را به یاد نیاورد. شاید حلقه گرمای دست سائورون را که سیاه، اما به گرمی آتش بود و گیل-گالاد را نابود کرد، از دست داده است. شاید اگر طلا را*

***دوباره گرم کنیم، نوشته‌های رویش تازه شود. اما من به سهم خود نمی‌خواهم هیچ آسیبی بر این شیء وارد آورم: زیرا از میان تمام آثار سائورون، تنها همین یکی زیباست. این حلقه نزد من بسیار عزیز است، هر چند که آن را با رنج بسیار به کف آورده‌ام.***

«وقتی این نوشته‌ها را خواندم، جستجوی من به پایان رسید. زیرا خطوطی که نسخه‌ای از آن تهیه شده بود، همان گونه که ایزیلدور حدس می‌زد، به زبان موردور و خادمان برج بود. و فحوای آن را از پیش می‌دانستیم. زیرا روزی که سائورون برای نخستین بار آن حلقه یگانه را به انگشت کرد، کِلِبریمبور سازندهٔ آن سه حلقه مراقب او بود، و از دور شنیده بود که سائورون این کلمات را برزبان می‌راند، و بدین ترتیب مقاصد اهریمنی او آشکار شده بود.

«بی‌درنگ دنه‌تور را وداع گفتم، اما به محض آن که به سوی شمال رفتم، پیغامی از لورین به من رسید که آراگون از آنجا گذشته و موجودی را که گولوم نامیده می‌شد، یافته است. بنابراین نخست به ملاقات او رفتم تا داستانش را بشنوم. تک و تنها به مصاف کدام خطرات مرگباری رفته بود، جرأت تصورش را به خود نمی‌دادم.»

آراگورن گفت: «نیازی به گفتن نیست که اگر آدم مجبور باشد در دیدرس دروازهٔ سیاه گام بردارد و یا گُل‌های مرگبار درهٔ مورگول را لگدمال کند، بی‌شک با خطر مواجه خواهد شد. من نیز سرانجام ناامید شدم و سفرم را به سوی خانه آغاز کردم. و آنگاه از بخت نیک، یک باره به آنچه می‌جستم برخوردم: رد پاهایی نرم در کنار آبگیری گل آلود. رد پاها تازه و چابک بود و نه به سمت موردور بلکه در خلاف جهت آن پیش می‌رفت. در کنار

باتلاق‌های مرگ[1] رد را جستم و آنگاه او را یافتم. وقتی شب درآمد کنار برکهٔ راکدی کمین کردم و به آب چشم دوختم و گولوم را گرفتم. لجن سبز سرتاپای او را پوشانده بود. بعید می‌دانم که از من دل خوشی داشته باشد؛ مرا گاز گرفت، و من چندان با او مهربان نبودم. و از دهان او جز رد دندانش چیزی نصیب من نشد. تصور می‌کنم راه بازگشتم، که باید روز و شب مراقب او می‌بودم، و وادارش می‌کردم که با طنابی در گردن و پوزه‌بند به دهان پیشاپیش من راه برود، تا سرانجام از کمبود غذا و آب رام شود و هردم به سوی سیاه بیشه برانمش، بدترین بخش سفرم بود. سرانجام به آنجا بردمش و او را به اِلف‌ها سپردم، چرا که [illegible] توافق کرده بودیم که چنین کنیم؛ و من خوشحال بودم که از شر همراهم به خاطر بوی تعفن او خلاص می‌شوم. به سهم خود امیدوارم که دیگر هرگز چشمم به او نیافتد؛ اما گندالف آمد و گفتگویی طولانی را با او تاب آورد.»

گندالف گفت: «بله، طولانی و فرساینده، اما نه بی‌ثمر. از یک سو داستان او از این‌که چگونه حلقه را از دست آورده است، با آنچه بیل‌بو هم اکنون آشکارا برای نخستین بار تعریف کرد، مطابقت می‌کرد؛ اما این موضوع اهمیت اندکی داشت، چرا که من از پیش آن را حدس می‌زدم؛ ولی من برای نخستین بار فهمیدم که حلقهٔ گولوم از رودخانهٔ بزرگ، نزدیکِ میدان‌های گلادن بیرون‌آمده است. همچنین فهمیدم که از دیرباز آن را داشته. چند برابر طول عمر نژاد کوچک او. نیروی حلقه سال‌های عمر او را طولانی ساخته و به ورای عمر کوتاه آنان رسانده بود؛ اما حلقه‌های بزرگ فقط از چنین نیرویی برخوردارند.

---

1. Dead Marshes

«و اگر این مدرک هم کافی نیست، گالدور، از آزمایش دیگر نیز سخن خواهم گفت. روی همین حلقهٔ گرد و بی‌پیرایه که آن را بالا گرفتند و شما دیدید، اگر کسی را عزم و ارادهٔ آن باشد که این شیء طلایی را زمانی کوتاه در آتش قرار دهد، نوشته‌هایی را که ایزیلدور گزارش کرده است، هنوز می‌توان روی آن خواند. من چنین کردم و این را خواندم.

*اَش نازْگ دورباتولوک، اَش نازگ گیمباتول، اَش نازگ ثراکاتولوک اَگْ بورزوم - ایشی کریمپاتول!*

تغییر لحن صدای ساحر شگفت‌انگیز بود. صدایش به یک باره تهدیدآمیز و قدرتمند و همچون سنگ خشن شد. انگار سایه‌ای از روی آفتاب نیم روزی گذشت و آستانهٔ در لحظه‌ای تاریک شد. همه به لرزه افتادند و حتی الف‌ها گوش خود را گرفتند.

به محض آن که سایه گذشت و جمع نفس‌های حبس شدهٔ خود را بیرون دادند، الروند گفت: «هیچ‌کس تا به حال به خود جرأت نداده بود که کلمات این زبان را در املادریس برزبان آورد، گندالف خاکستری.»

گندالف پاسخ داد: «و بگذارید امیدوار باشیم که هرگز کسی در اینجا این کلمات را برزبان نراند. با این حال من از شما پوزش می‌خواهم ارباب الروند. زیرا اگر نخواهیم که این زبان در هر گوشهٔ غرب شنیده شود، پس اجازه دهید تردید را کنار بگذاریم و باور کنیم که این شیء همانی است که خردمندان اعلام کرده‌اند: گنج دشمن، و آکنده از شرارت او؛ و درون آن بخش اعظمی از توانایی پیشین او قرار دارد. از خلال سال‌های سیاه کلماتی را می‌شنویم که فلزکاران اره‌گیون شنیدند و فهمیدند که به آنها خیانت شده‌است:

حلقه‌ای است از برای حکم‌راندن، حلقه‌ای است برای یافتن،
حلقه‌ای است از برای آوردن، و در تاریکی به هم پیوستن.

«دوستان بدانند که من چیزهای دیگری نیز از گولوم فهمیدم. او مایل به سخن گفتن نبود و داستان او نامفهوم می‌نمود، اما در این که او به موردور رفته بود، تردیدی وجود نداشت و در آنجا هر چه را می‌دانست به زور از او بیرون کشیده بودند. از این رو دشمن اکنون می‌داند که حلقه یگانه را یافته‌اند و دیرزمانی در شایر بوده است؛ و از آنجا که خادمان او آن را تا آستانه درهای ما تعقیب کرده‌اند، به زودی خواهد دانست، یا هم اکنون که من سخن می‌گویم تا کنون دانسته است که ما آن را در اینجا نگاه داشته‌ایم.»

زمانی همه ساکت نشستند. تا آن که بورومیر سرصحبت را باز کرد. «می‌گویید موجود نحیفی است این گولوم؟ نحیف، اما بدکردار. با او چه کردید؟ او را به چه مجازاتی محکوم کردید؟»

آراگورن گفت: «در زندان است، اما وضعش چندان بد نیست. رنج بسیار برده است. شکی نبود که او را شکنجه کرده بودند و ترس از سائورون هنوز بردل او مستولی است  هنوز من به سهم خود خوشحالم از این که الف‌های بیدار سیاه بیشه او را صحیح و سالم در بند نگه داشته‌اند. شرارت او عظیم است و این شرارت چنان نیرویی در او می‌دمد که آن را در موجود ضعیف و نحیفی مثل او نمی‌توان باور کرد. اگر آزاد باشد هنوز می‌تواند شرارتش را ادامه دهد. و من شک ندارم که به سبب مأموریتی اهریمنی اجازه ترک موردور را به او داده‌اند.»

لگولاس فریاد زد: «افسوس! افسوس!» و برچهرهٔ زیبای الفی‌اش آثار

پریشانی عظیمی هویدا شد. «خبرهایی که مرا برای آوردن آن فرستاده‌اند، باید اکنون گفته شود. خبرهای خوبی نیستند، اما اینجا بود که فهمیدم چقدر ممکن است در نظر این جمع شوم به نظر بیاید. سمه‌آگول که اکنون او را گولوم می‌نامید، گریخته است.»

آراگورن فریاد زد: «گریخته؟ واقعاً خبر شومی است. ما همگی از آن سخت متأسفیم. چطور شد که مردمان تراندویل از انجام مسئولیت خود درماندند؟»

لگولاس گفت: «نه به سبب کوتاهی در مراقبت، بلکه بیشتر به سبب مهربانی بیش از حد و اندازه. و ما بیم‌ناکیم که او از کمک دیگران بهره برده باشد، و بسیاری از اقدامات ما، علی رغم میل خودمان از پرده بیرون بیافتد. به فرمان گندالف شب و روز مراقب این موجود بودیم، هر چند که این وظیفهٔ دشوار ما را فرسوده کرده بود. اما گندالف به ما دستور داده بود که هنوز به شفای او امیدوار باشیم و ما دلمان نیامد که او را در سیاه‌چال‌های زیرزمین محبوس کنیم و او در آنجا باز دوباره به افکار سیاه قدیمش بازگردد.»

گلوین، به محض آن که خاطراتِ قدیمیِ محبوس شدن در دخمه‌هایِ عمیقِ تالار پادشاهِ اِلف‌ها[1] را به یاد آورد با برقی در چشمانش گفت: «شما کمتر با من مهربان بودید.»

گندالف گفت: «دست بردارید! تمنا می‌کنم حرف او را قطع نکن گلوین عزیزم. این موضوع سوءتفاهمی تأسف‌انگیز بود که مدت‌ها پیش آن را جبران کردند. اگر تمام گلایه‌هایی که دورف‌ها و الف‌ها از هم دارند بدینجا کشانده شود، آن وقت باید این شورا را تعطیل کنیم.»

---

۱. در کتاب *هابیت* نقل شده است که چگونه تورین دورف و یارانش از جمله گلوین به امر پادشاه الف‌های بیشه در دخمه‌های آنان محبوس شده بردند.م

گلوین برخاست و تعظیم کرد، و لگولاس ادامه داد. «روزهایی که هوا خوب بود، گولوم را برای گردش به میان بیشه می‌بردیم؛ و در آنجا تک درختی دور از باقی درخت‌ها قرار داشت که او عاشق بالا رفتن از آن بود. اغلب به او اجازه می‌دادیم که تا بلندترین شاخه‌های آن درخت بالا برود و خود را در معرض وزش باد قرار دهد؛ اما در پای درخت نگهبان می‌گماشتیم. یک روز از پایین آمدن سر باز زد، و نگهبانان به خود زحمت ندادند که دنبال او از درخت بالا بروند: وی ترفندهایی آموخته بود و می‌توانست با پاهایش مثل دست به شاخه‌ها آویزان شود و آنجا بماند؛ بنابراین کنار درخت نشستند و شب درآمد.

«درست در همان شب تابستانیِ بی‌ماه و بی‌ستاره بود که اورک‌ها غافلگیرانه برماتاختند. کمی بعد آنها را بیرون راندیم؛ تعدادشان بسیار بود و درنده بودند، اما از روی کوه‌ها به آنجا آمده بودند و با بیشه آشنایی نداشتند. وقتی نبرد تمام شد، دریافتیم که گولوم گریخته، و نگهبان او کشته یا اسیر شده بود. آن وقت یقین کردیم که حمله برای رهانیدن او سازمان داده شده است. و او از پیش از آن با خبر بوده. چگونه از عهدهٔ آن برآمده بود، هیچ تصوری از آن نداریم. اما گولوم زیرک است و جاسوسان دشمن بسیارند. همان موجودات شریر که در سال سقوط اژدها از جنگل بیرون رانده بودیم، اکنون با تعداد بی‌شمار به آنجا بازگشته‌اند و سیاه بیشه دوباره به مکانی اهریمنی تبدیل شده است، البته به استثنای آنجا که هنوز قلمرو ما پابرجاست.

«از دستگیری مجدد گولوم عاجز ماندیم. رد پای او در میان رد پای اورک‌ها یافتیم که به اعماق جنگل و به سمت جنوب رفته بود. اما طولی نکشید که از جاهایی که می‌شناختیم خارج شد و ما جرأت نکردیم به تعقیب

خود ادامه دهیم؛ داشتیم به نزدیکی دول گولدور کشانده می‌شدیم و آنجا هنوز مکانی است اهریمنی؛ ما به آن سمت نمی‌رویم.»

گندالف گفت: «خوب، خوب، گریخته است و ما دیگر وقتی برای جستن او نداریم. هرکار که بخواهد می‌تواند بکند. اما ممکن است نقشی برعهده داشته باشد که نه خود او و نه سائورون پیش‌بینی‌اش می‌کنند.

«و اکنون به سوال‌های دیگر گالدور پاسخ خواهم داد. این که سارومان چه می‌کند؟ در این مقام ضرورت، پند و اندرز او به ما چیست؟ و این داستان را موبه‌مو برایتان تعریف خواهم کرد، زیرا در میان شما تنها الروند آن را شنیده و آن هم به اختصار؛ سپس این موضوع به تصمیم‌گیری ما خواهد انجامید. این، فصل آخر در داستان حلقه است، البته تا بدانجا که پیش رفته است.

«در آخر ژوئن در شایر بودم، اما سایهٔ نگرانی بردلم سنگینی می‌کرد و من به طرف مرزهای جنوبی این سرزمین کوچک راندم؛ زیرا از خطری که هنوز از من پنهان بود و داشت نزدیک می‌شد دلشوره داشتم. آنجا پیغام‌هایی به من رسید که حاکی از جنگ و ناکامی در گوندور بود، و وقتی خبر سایهٔ سیاه را شنیدم، قلبم فرو ریخت: با این حال از چیزی وحشت داشتند که از آن سخن نمی‌گفتند. سپس به سمت شرق و شمال پیچیدم و در طول راه سبز بالا آمدم؛ و نه چندان دور از بری به مسافری برخوردم که در حاشیهٔ راه نشسته و اسبش مشغول چرا بود. راداگاست[1] قهوه‌ای بود که زمانی در روسگوبل[2]، نزدیک مرزهای سیاه بیشه مسکن داشت. او یکی از

---

1. Radagast 2. Rhosgobel

اعضای فرقهٔ ماست، ولی سال‌های بسیار بود که او را ندیده بودم.

«فریاد زد: «گندالف! داشتم دنبال تو می‌گشتم. اما من با این مناطق بیگانه‌ام. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که تو را می‌توان در نواحی وحشی، در جایی عاری از تمدن به نام شایر یافت.»

گفتم: «اطلاعات تو درست بوده، اما اگر کسی از ساکنان اینجا را دیدی به این نحو با او سخن مگوی. تو نزدیک مرزهای شایر هستی. از من چه می‌خواهی؟ حتماً اضطراری در کار بوده. تو هرگز دست به سفر نمی‌زدی، مگر آن که ضرورت مجبورت کند.»

گفت: «مأموریتی اضطراری پیش آمده است. خبرهای شومی دارم.» آنگاه دور و اطرافش را نگاه کرد، انگار که حصار گوش داشت. به نجوا گفت: «نَزگول. آن نُه تن دوباره خروج کرده‌اند. پنهانی از رودخانه گذشته‌اند و به سمت غرب می‌روند. در لباس سواران سیاه سفر می‌کنند.»

«آنگاه پی بردم که بی‌آنکه بدانم از چه چیز می‌ترسیده‌ام.

«راداگاست گفت: «دشمن احتمالاً قصد و منظوری مهم از این کار داشته، اما این که چه چیزی او را واداشته تا در این مناطق دورافتاده و متروک به دنبال آن بگردد، هیچ حدس نمی‌توانم بزنم.»

«گفتم: «منظورت چیست؟»

«به من گفته‌اند که سوارها هر جا می‌روند سراغ سرزمینی به نام شایر را می‌گیرند.»

«گفتم: «شایر! ولی دلم فرو ریخت. زیرا حتی خردمندان نیز از مقاومت در برابر آن نُه تن، وقتی به فرمان رئیس خود گرد هم آمده باشند، وحشت دارند. او از دیرباز جادوگر و پادشاه بزرگی بود و از وحشتی که بر همه جا مستولی می‌کرد، به عنوان سلاح بهره می‌برد. پرسیدم: «این خبر را چه کسی

به تو داد و چه کسی تو را فرستاد؟»

راداگاست پاسخ داد: «سارومان سفید وگفت که بگویم اگر احساس نیاز می‌کنی کمک خواهم کرد؛ اما باید بلافاصله از او کمک بخواهی، وگرنه خیلی دیر خواهد شد».

«این پیغام امید را به دل من بازگرداند. زیرا سارومان سفید بزرگترین فرد فرقهٔ ماست. راداگاست البته ساحر لایقی است، استاد اشکال و رنگ‌ها، و دانش بسیار دربارهٔ گیاهان و جانوران دارد، به ویژه پرندگان دوست اویند. اما سارومان دیرزمانی صناعات خود دشمن را مورد مطالعه قرار داده بود و از این رو اغلب قادر بود که بر او پیشی بجوید. با تمهیدات سارومان بود که او را از دول گولدور بیرون راندیم. احتمال داشت سلاحی یافته باشد که بتوان با آن نه تن را عقب راند.

«گفتم: «نزد سارومان می‌روم.»

راداگاست گفت: «پس باید همین الان بروی. چون در جستجوی تو وقت زیادی تلف کرده‌ام و وقت تنگ شده است. به من گفتند که تو را پیش از نیمهٔ تابستان پیدا کنم. و اکنون وقت گذشته است. حتی اگر از همین جا عازم شوی، مشکل بتوانی پیش از آن که نُه تن، سرزمینی را که می‌جویند پیدا کرده باشند، به او برسی. من خود همین الان برمی‌گردم.» و با گفتن این حرف اسبش را سوار شد و مستقیم تاخت و رفت.

گفتم: «یک لحظه صبر کن! ممکن است به کمک تو و کمک هر کس دیگری که آن را دریغ نکند، احتیاج داشته باشیم. برای جانوران و پرندگان که دوست تواند پیغام بفرست.» بگو که هر خبر قابل توجهی را برای

سارومان و گندالف بیاورند. برای اورتانک[1] پیغام بفرست.»

«گفت: «این کار را می‌کنم.» و به تاخت دور شد، انگار که آن نه تن در پی او گذاشته بودند.

«در همان لحظه و همان جا نمی‌توانستم از پی او بروم. آن روز مسافت زیادی را سواره پیموده بودم و خودم همان قدر خسته بودم که اسبم خسته بود و لازم بود که دربارهٔ مسائل کمی غور و اندیشه کنم. شب را در بری ماندم و به این نتیجه رسیدم که وقت برگشتن به شایر را ندارم. تاکنون اشتباهی به این بزرگی مرتکب نشده‌ام!

«با این حال پیغامی برای فرودو نوشتم و به دوستم میهمانخانه‌دار اعتماد کردم که آن را برایش ارسال کند. با دمیدن سپیدهٔ صبح به راه افتادم؛ و پس از زمانی دراز به منزلگاه سارومان رسیدم. در انتهای جنوبی ایزنگارد[2]، آنجا که کوه‌های مه آلود به آخر می‌رسد، در نزدیکی‌های شکاف روهان[3] قرار دارد. و بورومیر می‌تواند برایتان تعریف کند که آنجا درهٔ بازِ عظیمی است که بین کوه‌های مه آلود و دامنه‌های شمالی اِرِد نیمرایس[4]، کوه‌های سفیدِ سرزمین او واقع است. ولی ایزنگارد حلقه‌ای است از صخره‌های سر به فلک کشیده که همچون حصاری یک دره را در میان خود محصور کرده‌اند و در وسط آن دره برجی از سنگ قرار دارد که اورتانک نامیده می‌شود. آن را نه سارومان، بلکه مردان نومه‌نور مدت‌ها پیش ساخته‌اند؛ برج، بسیار بلند است و اسرار فراوان دارد؛ با این حال همچون ساختهٔ دست بشر به نظر نمی‌رسد. به آن نمی‌توان دست یافت مگر با گذشتن از حصار ایزنگارد و در آن حصار فقط یک دروازه وجود دارد.

---

1. Orthanc 2. Isengard 3. Gap Rohan

4. Ered Nimris

«شب هنگام بود که به دروازه رسیدم، دروازه‌ای که همچون تاقی در دیوار صخره‌ها نشانده شده بود؛ و به شدت از آن مراقبت می‌شد. اما نگهبانان دروازه منتظر من بودند و گفتند که سارومان چشم به راه من است. از زیر تاق گذشتم و دروازه بی‌صدا پشت سرم بسته شد و ناگهان ترس برمن مستولی شد، هر چند دلیل آن را نمی‌دانستم.

«اما تا پای اورتانک راندم و به پلکان سارومان رسیدم؛ و او آنجا به استقبالم آمد و مرا به تالار فوقانی راهنمایی کرد. حلقه‌ای به انگشت کرده بود.

«با لحنی جدی گفت: «پس آمدی گندالف.» اما در چشمانش ظاهراً برقی سفید دیده می‌شد که انگار حاکی از خنده‌ای سرد در دلش بود.
گفتم: «بله، آمدم. آمده‌ام که از تو کمک بخواهم سارومان سفید.» و ظاهراً این لقب خشمگین‌اش کرد.

«تمسخرکنان گفت: «گندالف خاکستری! آیا به راستی برای کمک خواستن به اینجا آمده‌ای؟ به‌ندرت شنیده‌اند که گندالف خاکستری کمک بخواهد، کسی که تا بدین حد زیرک و خردمند است، و دائم در حال پرسه زدن در سرزمین‌های مختلف است و در هر کاری دخالت می‌کند، خواه به او مربوط باشد و خواه نباشد.»

«به او نگاه کردم و حیرت زده شدم.» گفتم: «اگر مرا نفریفته باشند، اوضاع چنان پیش می‌رود که اتحاد همهٔ نیروهای ما لازم است.»

«گفت: «ممکن است چنین باشد، اما دیر به فکر آمدن افتاده‌ای. نمی‌دانم چه مدت است که موضوعی با این اهمیت را از من رئیس شورا پنهان نگاه داشته‌ای؟ اکنون چه چیزی تو را از کمین‌گاهت در شایر به اینجا کشانده؟»

«پاسخ دادم: «نه تن دوباره خروج کرده‌اند. از رودخانه گذشته‌اند. راداگاست به من این طور گفت.»

سارومان خندید و تحقیر خود را دیگر پنهان نساخت: «راداگاست قهوه‌ای! راداگاست رام کنندهٔ پرندگان! راداگاست ساده دل! راداگاست ابله! با این حال آن قدر عقل و شعور داشت که نقشی را که به او محول کرده بودم، انجام دهد. چرا که تو آمده‌ای و همهٔ مقصود من از پیام این بود. و تو گندالف خاکستری اینجا خواهی ماند و این برایت استراحت پس از سفر خواهد بود. زیرا من سارومان هستم، سارومان خردمند، سارومان حلقه ساز، سارومان بسیار رنگ!»

آنگاه نگاه کردم و دیدم که ردایش که سفید می‌نمود، دیگر نه چنین، بلکه بافته از رنگ‌های متعدد بود و هرگاه حرکت می‌کرد، می‌درخشید و رنگ عوض می‌کرد چنان که چشم سرگردان می‌ماند.

«گفتم: «من سفید را بیشتر دوست داشتم.»

«پوزخندی زد: «سفید! برای شروع بد نیست. جامهٔ سفید ممکن است رنگ بگیرد. لوح سفید، ممکن است نوشته شود، و چراغ سفید ممکن است شکسته شود.»

«گفتم: «که در آن صورت دیگر سفید نیست؛ و کسی که چیزی را می‌شکنند تا دریابد آن چیز چیست، پای را از طریقهٔ حکمت بیرون نهاده.»

«گفت: «نمی‌خواهد با من مثل آن ابلهانی سخن بگویی که به عنوان دوست برگزیده‌ای. من تو را بدینجا نیاورده‌ام که مرا تعلیم بدهی، آورده‌ام که فرصتی به تو بدهم.»

«خود را بالا کشید و شروع کرد به ایراد کردن خطابه‌ای که انگار از مدت‌ها پیش تمرین‌اش کرده بود. «روزگار پیشین گذشته است. روزگار

میانی در حال گذشتن است. روزگار تازه از راه می‌رسد. زمانهٔ اِلف‌ها به سر آمده، اما زمانهٔ ما نزدیک است: جهان آدمیان که ما باید بر آن حکمرانی کنیم. اما ما باید قدرت ادارهٔ همه چیز مطابق ارادهٔ خودمان داشته باشیم، برای آن نیکی که فقط خردمند توانایی دیدنش را دارد.»

گفت: «و گوش کن گندالف، دوست قدیمی و یاور من!» نزدیک‌تر آمد و اکنون بالحنی ملایم‌تر سخن گفت. "گفتم *ما*، چون اگر تو به من بپیوندی، آنگاه من و تو، *ما* خواهیم شد. قدرت جدیدی ظهور می‌کند. در مقابل آن، اتحادها و سیاست‌های قدیمی به هیچ وجه سودی برای ما ندارد. امیدی به الف‌ها و نومه نور رو به مرگ نمی‌رود. پس این فرصتی است برای تو، برای ما. می‌توانیم به آن قدرت بپیوندیم. کاری خردمندانه خواهد بود، گندالف. در آن سو امیدی هست. پیروزی نزدیک است. و پاداشی گران‌قدر نصیب کسانی خواهد شد که یاری‌اش کرده‌اند. به محض آن که این قدرت رشد کند، دوستان آزموده نیز رشد می‌کنند؛ و خردمندانی همچون من و تو می‌توانند با صبر و حوصله سمت و سوی آن را مشخص کنند و رهبری آن را به دست گیرند. می‌توانیم منتظر فرصت بمانیم، می‌توانیم اندیشه‌هامان را در دلمان نگه داریم و شاید از کارهای اهریمنی که صورت می‌پذیرد متأسف باشیم، اما به سبب هدفِ والا و نهایی، باید به آن رضایت دهیم: دانش، قانون، نظم؛ دوستان سست عنصر یا بیکارهٔ ما به جای کمک به تحقق همهٔ آن چیزهایی که این همه برایش به عبث تقلا کرده‌ایم، بیشتر سد راه آن شده‌اند. هیچ تغییر واقعی در طرح‌هایمان لازم و ضروری نیست بلکه وسایل ما تغییر می‌کند.»

«گفتم: «سارومان من چنین لحنی را قبلاً هم شنیده‌ام، اما از دهان قاصدانی که از موردور برای اغوای بی‌خبران فرستاده می‌شوند. تصورش را

نمی‌توانم بکنم که مرا اینجا آورده‌ای که گوشم را بفرسایی.»

«از گوشهٔ چشم به من نگریست و لحظه‌ای ایستاد و حرفش را سبک و سنگین کرد. «می‌بینم که این راه حل خردمندانه خشنودت نمی‌کند. هنوز نه؟ مگر این که تدبیری بهتر اندیشه شود؟»

«آمد و دست بلند خود را روی بازویم گذاشت. نجواکنان گفت: «و چرا نیاندیشیم، گندالف؟ چرا نیاندیشیم؟ حلقهٔ حکم کننده؟ اگر بتوانیم بر آن حاکم باشیم، آنگاه قدرت به *ما* منتقل خواهد شد. واقعیت این است که برای همین به اینجا آوردمت. زیرا چشم‌های بسیاری در خدمت من هست و من می‌دانم که تو جای فعلی این شیء ارزشمند را می‌دانی. آیا چنین نیست؟ آن وقت دلیلش چیست که آن نه تن سراغ شایر را می‌گیرند و تو آنجا چه می‌کنی؟» به محض اینکه این را گفت شهوتی که نمی‌توانست پنهانش کند، در چشمش درخشید.

«گفتم: «سارومان»، و خود را کنار کشیدم، «در یک زمان، فقط یک نفر می‌تواند آن را به انگشت داشته باشد و تو این را خوب می‌دانی، پس با گفتن *ما* خودت را عذاب مده! ولی من آن را به تو نمی‌دهم، هرگز، و اکنون که اندیشه‌ات را دریافتم، حتی خبرش را نیز به تو نمی‌دهم. تو ریاست شورای ما را برعهده داشتی، ولی سرانجام نقاب از چهره‌ات برداشتی. خوب، ظاهراً من دو راه بیشتر ندارم، عرضه کرده آن به سائورون، یا به خود تو. من هیچ کدام را نمی‌پذیرم. پیشنهاد دیگری نداری؟»

«اکنون بی‌احساس و خطرناک می‌نمود. گفت "بله، انتظار نداشتم که خردمندانه رفتار کنی، حتی به نفع خودت؛ اما من فرصت این را به تو دادم که به طیب خاطر به من کمک کنی و بدین ترتیب خودت را از رنج و زحمت نجات دهی. سومین راه این که تا به آخر همین جا بمانی؟»

«تا به آخر چه چیز؟»

«تا زمانی که فاش کنی آن حلقه یگانه را کجا می‌توانم بیابم. می‌توانم راه‌هایی برای مجبور کردن تو پیدا کنم. تا آن که علی رغم میل تو، حلقه پیدا شود و آنگاه حاکم زمان کافی در اختیار خواهد داشت که به موضوعاتی سبک‌تر بپردازد: به عبارتی ابداع پاداشی درخور برای مزاحمت و اهانت گندالف خاکستری.»

«گفتم: «از کجا می‌دانی شاید چندان موضوع سبکی از آب درنیاید؟» خندید، زیرا گفته‌های من توخالی بود و او این را می‌دانست.

«مرا گرفتند و تک و تنها برسر برجک اورتانک، جایی که سارومان از آنجا ستارگان را نظاره می‌کرد، محبوسم کردند. راهی برای فرود آمدن نبود، مگر پلکانی باریک با چند هزار پله، و درهٔ زیر پا بسیار دور از دسترس می‌نمود. از بالا به آنجا نگریستم و دیدم جایی که زمانی سبز و خرم بود، پر از معدن و کوره‌های ذوب فلزات شده است. گرگ‌ها و اورک‌ها در ایزنگارد لانه کرده بودند، چرا که سارومان نیروی عظیمی برای همچشمی با سائورون که هنوز در خدمت او نبود، بسیجیده بود. ابری از دود سیاه که به شکلی معلق گرداگرد اورتانک را گرفته بود، فعالیت‌های او را از چشم پنهان می‌داشت. تک و تنها در جزیره‌ای میان ابرها مانده بودم؛ و شانس فرار نداشتم و روزگارم تلخ بود. سرما در جانم رخنه می‌کرد و اتاقی کوچک داشتم که با دشواری می‌شد در آن قدم زد و فکر و خیال آمدن سواران به شمال راحتم نمی‌گذاشت.

«گذشته از گفته‌های سارومان که ممکن بود دروغ باشد، از ظهور مجدد آن نه تن مطمئن بودم. مدت‌ها پیش از آن که به ایزنگارد بیایم، خبرهایی

شنیده بودم که نمی‌توانست نادرست باشد. همیشه دل نگران دوستانم در شایر بودم. اما هنوز امیدوار بودم که فرودو همان گونه که نامه‌ام او را به این کار برمی‌انگیخت، بی‌درنگ عازم شود و پیش از آن که تعقیب مرگبار شروع می‌شد، خود را به ریوندل برساند. اما بیم و امیدم هردو واهی بود. زیرا امیدم به مردی فربه در بری بود؛ و بیم من از مکر و حیلهٔ سائورون. اما مردان آبجوفروش ممکن است سفارش‌های زیادی برای انجام دادن داشته باشند؛ و قدرت سائورون هنوز کمتر از آن است که بیم در دل‌ها بیافکند. اما در حصار ایزنگارد، در دام افتاده و تنها، دشوار بود فکر کنم شکارچیانی که همه از برابرشان گریخته یا به خاک افتاده بودند، آن دورها در شایر این همه از خود تزلزل نشان دهند.»

فرودو با صدای بلند گفت: «من تو را دیدم! قدم می‌زدی و می‌رفتی و می‌آمدی. مهتاب روی موهایت می‌درخشید.»

گندالف شگفت زده مکثی کرد و به او نگریست. فرودوگفت: «فقط یک جور رویا بود. اما یک دفعه یادم افتاد. کاملاً فراموشش کرده بودم. مدتی قبل دیدمش؛ به گمانم بعد از این که شایر را ترک کردم.»

گندالف گفت: «پس همان‌طور که خواهی دید، این رویا دیر به سراغت آمده. در مخمصهٔ بدی گرفتار آمده بودم. و آنها که مرا می‌شناسند تصدیق خواهند کرد که به ندرت در چنین تنگنایی قرار گرفته‌ام و تحمل این بداقبالی از حد تحمل من بیرون بود. گندالف خاکستری مثل یک مگس به دام تورهای گول‌زنگ یک عنکبوت افتاده باشد! با این حال حتی زیرکترین عنکبوت‌ها هم ممکن است نخی را شل بسته باشند.

«ابتدا می‌ترسیدم، همان گونه که سارومان بی‌تردید قصد داشت، راداگاست نیز سقوط کرده باشد. با این حال هنگام ملاقاتم با او در لحن صدا

و طرز نگاهش، هیچ نشانی از چیزی مشکوک ندیده بودم. اگر دیده بودم، هرگز به ایزنگارد نمی‌رفتم و اگر می‌رفتم، احتیاط به خرج می‌دادم. سارومان نیز همین را حدس زده و اندیشه‌اش را پنهان کرده و قاصدش را فریفته بود. در هر حال واداشتن راداگاست درستکار به خیانت کاری عبث بود. وی بدون هیچ غل و غشی به دنبال من گشت و همین بود که مجابم کرد.

«همین مایهٔ تباهی نقشهٔ سارومان شد. زیرا راداگاست هیچ دلیلی نداشت که به خواستهٔ من عمل نکند؛ و او به تاخت به سوی سیاه بیشه که از دیرباز دوستان بیشماری در آنجا داشت بازگشت. و عقابان کوهستان تا دوردست‌ها رفتند و چیزهای بیشماری دیدند: گرد آمدن گرگ‌ها و بسیج شدن اورک‌ها؛ و سواران نه گانه که در سرزمین‌های مختلف از اینجا بدانجا می‌رفتند؛ و خبر گریختن گولوم را شنیدند. و قاصدی فرستادند تا خبرها را به من برسانند.

«پس تابستان رو به زوال گذاشته بودند که شبی مهتابی از راه رسید و گوایهیر فرمانروای باد[1]، سریع‌ترین عقابان بزرگ، غیرمنتظره به اورتانک آمد و دید که روی برجک ایستاده‌ام. با او سخن گفتم و پیش از آنکه سارومان آگاه شود، مرا با خود برد. پیش از آنکه گرگ‌ها و اورک‌ها در پی من از دروازه‌ها بیرون بزنند، از ایزنگارد دور شده بودیم.»

«به گوایهیر گفتم: «تا کجا می‌توانی مرا با خودت ببری؟»»

«گفت: «فرسنگ‌ها، ولی نه تا آخر دنیا. مرا فرستاده‌اند که خبر ببرم، نه بار.»

«گفتم: «پس باید توسنی روی زمین داشته باشم، توسنی بی‌اندازه

---

1. Gwaihir the Windlord

چالاک، چون قبلاً هرگز این همه نیاز به شتاب‌کردن نداشتم.»

«گفت: «پس تو را تا ادوراس[1] می‌برم، جایی که فرمانروای روهان در تالارهای خود می‌نشیند، چون زیاد از اینجا دور نیست.» و من خوشحال شدم، چراکه در رایدرمارک[2] روهان، روهیریم‌ها[3]، یا چابک سواران[4] زندگی می‌کنند، و هیچ اسبی پیدا نمی‌شود که همچون اسبان آن درهٔ بزرگ میان کوه‌های مه آلود و کوه‌های سفید، پرورش یافته باشد.

«به گوایهیر گفتم: «فکر می‌کنی بشود هنوز به مردان روهان اعتماد کرد؟» چراکه خیانت سائورون اعتمادم را دچار تزلزل کرده بود.

«جواب داد: «آنان خراج خود را با اسب می‌پردازند و هر ساله تعدادی از آنها را به موردور می‌فرستند، یا شایعات چنین است؛ اما هنوز زیر یوغ نرفته‌اند. ولی اگر آن طور که می‌گویی سارومان به فردی شریر تبدیل شده است، پس تقدیر شوم ایشان نیز چندان دور نیست.»

«پیش از دمیدن سپیده مرا در سرزمین روهان برزمین گذاشت؛ و من تا بدینجا داستانم را بسیار طول داده‌ام. باقی را خلاصه‌تر می‌گویم. در روهان نیروهای اهریمنی را در کار دیدم: دروغ‌های سارومان؛ و پادشاه آن سرزمین به هشدارهای من توجهی نشان نداد. فرمان داد که اسبی بردارم و بروم؛ اسبی مطابق دلخواه خود، نه دلخواه او برگزیدم. بهترین اسب سرزمین او را برداشتم، و من هرگز اسبی مانند او ندیده‌ام.»

آراگورن گفت: «پس واقعاً باید حیوان اصیلی باشد؛ و این خبر بیشتر از تمام خبرهای دیگر که ممکن است بدتر به نظر برسد، اندوهگینم کرد، این‌که سائورون خراجش را به این شکل از آنان می‌ستاند. آخرین بار که در

---

1. Edoras 2. Riddermark 3. Rohirrim
4. Horse-lords

آن سرزمین بودم، اوضاع چنین نبود.»

بورومیر گفت: «سوگند می‌خورم که اکنون هم چنین نیست. دروغی است که دشمن آن را منتشر می‌کند. من مردان روهان را می‌شناسم، درستکار و دلیر و متحد ما، که هنوز در سرزمین‌هایی که ما مدت‌ها پیش به آنها بخشیدیم ساکن‌اند.»

آراگورن پاسخ داد: «سایه‌های موردور تا سرزمین‌های دوردست کشیده. ساروماِن زیر این سایه قرار گرفته و روهان از هر سو محاصره شده. کسی چه می‌داند که وقتی آنجا برگردی چه چیزی خواهی دید؟»

بورومیر گفت: «دست کم این را نخواهم دید که آنان جان خود را با اسبانشان بخرند. آنان اسبانشان مثل برادر خود دوست دارند. و این علاقه بی‌دلیل نیست، چرا که اسبان رایدرمارک از دشت‌های شمال می‌آیند که دور از سایه قرار دارد و نژاد آنان، همچون تبار اربابانشان به روزگاران دور از قید و بند قدیم می‌رسد.»

گندالف گفت: «به راستی که درست می‌گویی! در میان آنها یکی است که در سپیده دم جهان زاده است. اسبان آن نه تن توان برابری با او را ندارند؛ خستگی‌ناپذیر و چابک همچون بادِ وزان. آن را شدوفکس[1] می‌نامیدند. روزها یال او مثل نقره می‌درخشید؛ و شب‌ها مثل سایه است و بی‌آن که دیده شود، می‌گذرد. گام‌هایش سبک است! پیش از این هیچ مردی سوارش نشده بود، اما من او را گرفتم و رامش کردم و سوار برآن به سرعت خود را به شایر رساندم، و در آن هنگام فرودو در بلندی‌های گورپشته بود، در حالی که من، درست روزی که او از هابیتون راه افتاده بود، از روهان عازم شده بودم.

---

1. Shadowfax

«اما همچنان که می‌راندم دلهره‌ام رو به فزونی می‌گذاشت. به محض آن که به شمال رسیدم خبر سواران را شنیدم. اگر چه روز به روز به آنان نزدیک‌تر می‌شدم، هنوز جلوتر از من بودند. فهمیدم که نیروهاشان را تقسیم کرده‌اند: برخی در مرزهای شرقی، نه چندان دور از راه سبز باقی مانده و برخی از جنوب به شایر تاخته بودند. به هابیتون رسیدم و فرودو رفته بود؛ با باباگمگی صحبت کردم. صحبت زیاد، اما بی‌ثمر. حرف‌هایی برای گفتن دربارهٔ ناخن خشکی مالکان جدید بگ‌اند داشت.

«گفت: «نمی‌توانم تغییر را تحمل بکنم. در این سن و سال من همه چیز دارد از بد به طرف بدتر شدن پیش می‌رود» و «*از بد بدتر شدن*» را بارها تکرار کرد.»

گفتم: «بدتر کلمهٔ بدی است و امیدوارم این روز را هیچ وقت نبینی.» اما از خلال حرف‌هایش سرانجام فهمیدم که فرودو کمتر از یک هفته پیش هابیتون را ترک گفته است و درست عصر همان روز سواری به همین تپه آمده. با دلهره پیش راندم. به باک‌لند رسیدم و آنجا را مثل لانهٔ زنبوری که چوب در آن فرو کرده باشند، در جنب و جوش دیدم. به خانهٔ کریک هالو آمدم و در آنجا را شکسته، و خود خانه را خالی یافتم. اما در آستانهٔ در بالاپوشی روی زمین افتاده بود که متعلق به فرودو بود. آنگاه مدتی امیدم از کف رفت، و نماندم که خبرهای بیشتری جمع کنم و گرنه خیالم آسوده می‌شد؛ بلکه در پی ردّ سواران روانه شدم. تعقیب رد دشوار بود، زیرا در جهات مختلف پیش رفته بودند، و من زمان از دست می‌دادم. ولی به نظرم رسید که یک یا دو تن از آنان به سمت بری تاخته‌اند؛ و به آن سو رفتم و به حرف‌هایی که باید به میهمان‌خانه‌دار می‌گفتم فکر می‌کردم.

«فکر می‌کردم: به او باتربار می‌گویند. اگر این تأخیر تقصیر او باشد، تمام

کرهٔ توی وجودش را آب می‌کنم[۱].این ابله پیر را روی آتش آهسته کباب می‌کنم.. او هم کمتر از این چیزی انتظار نداشت و وقتی چشمم به چشمش افتاد روی زمین پهن شد و در جا شروع به آب شدن کرد.»

فرودو نگران فریاد زد: «با او چه کار کردی؟ واقعاً با ما مهربانی کرد و هر چه از دستش برمی‌آمد، برای ما انجام داد.»

«گفت: «نگران نباش! من گاز نمی‌گیرم و کم پارس می‌کنم. خبرهایی که از او شنیدم، آن قدر خوشحالم کرد، که وقتی ترسش فرو ریخت، پیرمرد را به آغوش کشیدم. این که چگونه امکان‌پذیر شده بود، حدس نمی‌توانستم بزنم؛ ولی فهمیدم که شما شب پیش در بری بوده‌اید و همان روز صبح با استرایدر راه افتاده‌اید.

«خوشحال فریاد زدم: «استرایدر!»

«باتربار که متوجه منظورم نشده بود، گفت: «بله قربان، متأسفانه باید بگویم همین طور است قربان. علی رغم تلاش من خودش را به آنها رساند و با او رفتند. وقتی اینجا بودند، تمام وقت رفتارشان عجیب بود: به قول معروف لجباز بودند.»

«گفتم: «الاغ! ابله! ولی با این حال صدبار لایق و دوست داشتنی هستی تو بارلی‌من! از نیمه تابستان به بعد این بهترین خبری است که تا به حال شنیده‌ام: دست کم یک سکهٔ طلا ارزش دارد. افسونی به آبجوهایت بخوانم که آبجوی هفت ساله هم به گردش نرسد! حالا می‌توانم یک شب استراحت بکنم، اولین استراحتی که نمی‌دانم از کی تا به حال نکرده‌ام.»

«بنابراین شب را آنجا ماندم و در فکر بودم که سواران چه شده‌اند؛ زیرا

---

۱ - Butter در اسم Butterbur به معنی کره است.

ظاهراً در بری فقط از دو تن خبر داشتند. ولی شب که شد صدای تعداد بیشتری از آنها را شنیدم. دست کم پنج تن از سمت غرب آمدند و دروازه‌ها را انداختند و مثل بادی که زوزه می‌کشد از میان بری گذشتند. اهالی بری هنوز هم می‌لرزند و منتظرند دنیا به پایان برسد. پیش از سپیده‌دم برخاستم و به دنبال آنان رفتم.»

«نمی‌دانم، ولی به نحوی برایم روشن بود که جریان از این قرار بوده: فرمانده سواران پنهانی در جنوب بری مانده بود، و دو تن پیشاپیش از میان دهکده گذشته و چهارتن دیگر شایر را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند. اما وقتی اقداماتشان در بری و شایر ناکام مانده بود، با این خبر به نزد فرمانده خود برگشته و زمانی جاده را، البته به استثنای جاسوسانشان، بی‌نگهبان رها کرده بودند. فرمانده تنی چند را به سمت شرق گسیل کرده و خود با نفرات باقی مانده خشمگین در طول جاده به راه افتاده بود.

«مثل باد چهار نعل به طرف ودرتاپ تاختم و روزِ دومِ عزیمت از بری، پیش از غروب خورشید به آنجا رسیدم: و سوارها آنجا در مقابل من بودند. از سر راهم کنار کشیدند، چون احساس می‌کردند ممکن است خشم من برسرشان ببارد و تاخورشید در آسمان بود جرأت مقابله با آن را نداشتند. اما شب حلقهٔ محاصره را تنگ کردند و من در قلهٔ تپه، درمیان دیوار گرد و قدیمی آمون‌سول محاصره شدم. و به راستی که عجیب درگیر آن شدم. چنین نور و آتشی روی ودرتاپ از زمان آتش‌های پیغام رسان زمان جنگ در قدیم دیده نشده بود.

«با طلوع خورشید فرار کردم و به سمت شمال گریختم. امیدوار نبودم که بتوانم کاری بیشتر از این بکنم. پیدا کردن تو در بیابان کاری غیرممکن بود، فرودو، و ابلهانه بود که بخواهم یک تنه با همهٔ آن نه تن درگیر بشوم. پس

باید به آراگورن اعتماد می‌کردم. ولی امیدوار بودم که چند تن از آنان را دنبال خودم بکشانم و پیش از شما به ریوندل برسم و برایتان کمک بفرستم. راستش چهار سوار تعقیبم کردند، اما پس از مدتی برگشتند و ظاهراً به طرف گدار رفتند. این موضوع کمی به شما کمک کرد، چون وقتی اردوی شما مورد حمله قرار گرفت، پنج تن آنجا بودند و نه نُه تن.

«سرانجام از یک راه سخت و طولانی از بالای هورول و از طریق اتن‌مورز، یعنی از شمال به اینجا رسیدم. رسیدن از ودرتاپ تا اینجا تقریباً چهارده روز طول کشید، چون نمی‌توانستم از میان تپه ماهورهای صخره‌ای ترول‌ها سواره بگذرم و شدوفکس آنجا از من جدا شد. او را برای اربابش پس فرستادم؛ اما دوستی عمیقی بین ما برقرار شده، و اگر به او نیاز داشته باشم، با ندای من خواهد آمد. چنین شد که من سه روز پیش از حلقه به اینجا رسیدم، و خبر خطرات آن پیش‌تر به اینجا رسیده بود، که پُر بی راه هم نبود.

«و این پایان داستان من است، فرودو. امیدوارم که الروند و دیگران طولانی شدن آن را ببخشند. اما چنین چیزی هرگز پیش نیامده بود که گندالف خلف وعده کند و خود را به جایی که عهد کرده است نرساند. فکر می‌کنم روایت این وقایع عجیب برای حامل حلقه لازم بود.

«بسیار خوب، داستان از اول تا به آخر گفته شده است. ما همگی اینجا هستیم و حلقه هم اینجاست. اما هنوز به مقصودمان نزدیک نشده‌ایم. باید با آن چکار کنیم؟»

سکوتی درگرفت. سرانجام الروند سخن از سر گرفت.

گفت: «خبرهایی که دربارهٔ سارومان شنیدیم دردناک بود؛ زیرا ما به او اعتماد داشتیم و او عمیقاً در جریان تمام رایزنی‌های ما هست. تحقیق و

بررسی صناعت‌های دشمن، چه نیک و چه بد می‌تواند بسیار خطرناک باشد. اما افسوس که چنین سقوط و خیانت‌هایی پیش از این هم به وقوع پیوسته. از داستان‌هایی که امروز شنیدم، داستان فرودو در نظر من عجیب‌ترین بود. به استثنای بیل‌بو که اینجاست، با تعداد کمی از هابیت‌ها آشنا بوده‌ام؛ و چنان که پیداست آن قدرها هم که می‌پنداشتم یکه و بی‌نظیر نیست. جهان از زمانی که من آخرین بار جاده‌های غرب را پیمودم، بسیار تغییر کرده است.

«موجودات گورپشته را با نام‌های بسیار می‌شناختیم؛ و از جنگل قدیمی داستان‌های بیشماری نقل کرده‌اند: آنچه اکنون از آن باقی مانده، چیزی نیست جز حاشیهٔ سرحد شمالی آن. زمانی بود که یک سنجاب می‌توانست درخت به درخت از آنجا که اکنون شایر واقع است تا دون‌لند در غرب ایزنگارد برود. من یک بار در آن سرزمین‌ها سفر کرده‌ام و موجودات وحشی و عجیب بسیاری را می‌شناسم. ولی بامبادیل را فراموش کرده بودم، اگر به راستی او همانی باشد که مدت‌ها پیش در بیشه‌ها و تپه‌ها می‌گشت و حتی در آن هنگام هم کهن‌سال‌تر از کهن‌سال‌ترین چیزها بود. در آن زمان اسم او این نبود. ما اروینْ بن - آدار [1] می‌نامیدیمش کهن‌سال‌ترین و بی‌پدر. اما از آن زمان به بعد مردمان دیگر، نام‌های دیگری به او داده‌اند: دورف‌ها به او فورن [2] می‌گفتند و آدم‌های شمالی اورالد [3] و همین طور نام‌های دیگر. موجود عجیبی است ولی شاید بهتر بود که او را به شورایمان فرا می‌خواندم.»

گندالف گفت: «احتمالاً نمی‌آمد.»

ارستور پرسید: «با این حال نمی‌توانیم پیغامی برایش بفرستیم و از او

1. Iarwain Ben-adar 2. Forn 3. Orlad

کمک بخواهیم؛ چنان که پیداست حتی توانایی اعمال قدرت برروی حلقه را دارد.»

گندالف گفت: «نه من این موضوع را چنین تعبیر نمی‌کنم. بهتر است بگوییم که حلقه توانایی اعمال قدرت روی او را ندارد. او ارباب خویش است. ولی نمی‌تواند خود حلقه را تغییر دهد، یا مانع از تأثیر قدرت آن بر روی دیگران شود. و اکنون او به محدودهٔ سرزمین کوچکی که خود مرزهایش را تعیین کرده، و هیچ کس آن را نمی‌تواند ببیند، عقب نشسته است و شاید منتظر است که روزگار تغییر کند و پایش را از آن فراتر نخواهد گذاشت.»

ارستور گفت: «ولی ظاهراً در محدودهٔ آن مرزها هیچ چیز او را به وحشت نمی‌اندازد. نمی‌تواند حلقه را بگیرد و بی‌آن که زیانی به کسی برسد برای همیشه آنجا نگهش دارد؟»

گندالف گفت: «نه، با طیب خاطر این کار نخواهد کرد. اگر همهٔ مردمان آزاد جهان از او خواهش می‌کردند، ممکن بود چنین کند، اما نیاز به این کار درک نمی‌کند. و اگر حلقه را به او بدهند، ممکن است به زودی فراموشش کند، یا بعید نیست که آن را دور بیاندازد. چنین چیزهایی ذهن او را زیاد مشغول نمی‌کند. و او نامطمئن‌ترین محافظ خواهد بود؛ و همین یک پاسخ بس است.»

گلورفیندل گفت: «ولی به هر حال فرستادن حلقه به نزد او فقط روزگار اهریمنی را به تعویق می‌اندازد. او از اینجا دور است و ما نمی‌توانیم بدون آن که جاسوسان متوجه شوند و موضوع را حدس بزنند آن را به آنجا برگردانیم. و حتی اگر بتوانیم، فرمانروای حلقه‌ها دیر یا زود از مخفی‌گاه آن باخبر خواهد شد و تمام نیروهایش را به آن سو متوجه خواهد کرد. آیا تام بامبادیل به تنهایی می‌تواند در مقابل آن نیرو مقاومت کند؟ فکر نمی‌کنم. به گمانم در

آخر کار، هنگامی که همه جا فتح شد، تام بامبادیل، او که اولین بود، آخر از همه سقوط می‌کند؛ و آنگاه شب فرا می‌رسد.

گالدور گفت: «من از اروین جز نام او چیزی نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم حق با گلورفیندل است. قدرت مقاومت در برابر دشمن ما، در او نیست، مگر این که چنین قدرتی در خود زمین باشد. و با این حال می‌بینیم سائورون می‌تواند کوه‌ها را هم شکنجه و منهدم کند. اگر قدرتی هم باقی بماند، قدرت خود ماست، قدرتی که اینجا در ایملادریس است، یا قدرتی که در لورین است. اما آیا آنها آن قدر توانایی دارند، ما آن قدر توانایی داریم که در برابر دشمن، آمدن نهایی سائورون، وقتی که همه جا سقوط کرده باشد، مقاومت کنیم؟»»

الروند گفت: «من توانایی‌اش را ندارم، آنها هم همینطور.»

گلورفیندل گفت: «پس اگر نتوان با زور حلقه را برای همیشه از دسترس او دور نگهداشت، کوشش ما فقط می‌تواند محدود به دو چیز باشد: فرستادن حلقه به آن سوی دریا، یا نابود کردن آن.»

الروند گفت: «ولی گندالف برای ما روشن کرده است که نمی‌توانیم آن را با هیچ وسیله‌ای که اینجا در اختیار داریم، نابود کنیم. و کسانی که در آن سوی دریا ساکن‌اند، آن را نخواهند پذیرفت: خوب یا بد، این شیء متعلق به سرزمین میانه است. ما کسانی که هنوز در اینجا ساکنیم، باید خود از عهدهٔ آن برآییم.»

گلورفیندل گفت: «پس بگذار آن را در آب‌های عمیق بیاندازیم، و بدین ترتیب دروغ سارومان راست از آب درخواهد آمد. زیرا اکنون روشن است که حتی هنگام حضور در شورا، پا در راه کج گذاشته بود. او می‌دانست که حلقه تا ابد گم نخواهد ماند، اما مایل بود که ما چنین فکر کنیم و طمع تصاحب آن

کم‌کم در او بیدار شده بود. باری اغلب در دروغ‌ها حقیقتی پنهان است: در دریا جایش امن خواهد بود.»

گندالف گفت: «نه، برای همیشه امن نیست. موجودات زیادی در آب‌های عمیق هست؛ دریاها و خشکی‌ها ممکن است تغییر کنند. و وظیفهٔ ما این نیست که فقط به یک موسم کوتاه، یا طول زندگی چند انسان، یا یک دوران گذرای جهان فکر کنیم. ما باید پایانی نهایی برای این خطر بیاندیشیم، ولو این که امیدی به یافتن آن نداشته باشیم.»

گالدور گفت: «و این را در جاده‌هایی که به سوی دریا می‌رود نخواهیم یافت و اگر فکر می‌کنید که بازگشت به سوی اروین بسیار خطرناک است، آنگاه فرار به سوی دریا آمیخته با خطراتی جدی است. ندایی در درونم می‌گوید که سائورون وقتی از حادثه‌ای که برایش اتفاق افتاده با خبر شود، انتظار دارد که راه غرب را در پیش بگیریم. و به زودی از این موضوع خبردار خواهد شد. آن نُه تن از اسب به زیر کشیده شده‌اند ولی این وقفه‌ای بیش نیست تا آن که توسن‌هایی جدید و چالاک‌تر بیابند. فقط قدرت رو به زوال گوندور سد راه پیشروی او در طول ساحل به سمت شمال شده است. و اگر او پیش روی کند و برج‌های سفید و لنگرگاه‌ها را مورد حمله قرار دهد، از آن پس الف‌ها شاید دیگر گریزی از سایه‌های گسترش یابندهٔ سرزمین میانه نداشته باشند.»

بورومیر گفت: «با این حال آن پیشروی تا مدت‌ها به تأخیر خواهد افتاد. می‌گویید گوندور رو به زوال می‌رود. اما گوندور پایداری می‌کند و حتی هنگامی که توان رزمی‌اش به پایان برسد، باز نیرومند خواهد بود.»

گالدور گفت: «با این حال هوشیاری گوندور دیگر نمی‌تواند آن نُه تن را در آنجا محبوس نگه دارد. و او ممکن است راه‌های دیگری پیدا کند که

گوندور از آن محافظت نمی‌کند.»

ارستور گفت: «پس در هر حال همان طور گلورفیندل پیش‌تر متذکر شد، دو راه وجود دارد: پنهان کردن حلقه تا ابد؛ یا نابود کردن آن. و هر دو از ید قدرت ما بیرون است. چه کسی این معما را برای ما حل می‌کند؟»

الروند موقرانه گفت: «این کار از دست هیچ‌کس در اینجا ساخته نیست. دست کم هیچ کس نمی‌تواند پیش بینی کند که اگر یکی از این دو راه را انتخاب کنیم چه پیش خواهد آمد. ولی اکنون به وضوح حدس می‌زنم که کدام راه را باید در پیش بگیریم. جادهٔ غرب آسان‌تر به نظر می‌رسد. بنابراین باید از آن دوری جست. آن را تحت مراقبت خواهند گرفت. الف‌ها، بارها از این راه گریخته‌اند. اکنون باید در این وانفسا راه دشوار را برگزینیم، راهی که انتظارش را ندارند. امید ما در همین است، اگر امیدی باشد. رفتن به پیشواز خطر - به موردور. بایست حلقه را به سوی آتش فرستاد.»

دوباره سکوت برقرار شد. فرودو حتی در آن خانه زیبای مشرف به درهٔ آفتابگیر و پر از صدای آب‌های زلال، اندوهی مرگبار در دلش احساس کرد. بورومیر تکانی خورد و فرودو به او نگاه کرد. داشت با شاخ بزرگش بازی می‌کرد و اخم‌هایش را در هم کشیده بود. سرانجام به حرف درآمد.

گفت: «من اصلاً از گفته‌های شما سر درنمی‌آورم. سارومان خائن است، ولی آیا در او هیچ نشانی از خردمندی نیست؟ چرا دائم از پنهان کردن و نابود کردن می‌گویید؟ چرا فکر نکنیم که حلقهٔ اعظم به دست ما رسیده است تا در این وانفسا کمک ما باشد؟ فرمانروای آزادهٔ آزادگان با به کار بردن آن یقیناً می‌تواند دشمن را شکست دهد. تصورم این است که او بیشتر از این می‌ترسد.

«مردان گوندور متهورند و هرگز تسلیم نمی‌شوند؛ اما ممکن است شکست بخورند. آدم دلیر نخست نیازمند قدرت است و سپس سلاح. پس اگر این حلقه آن‌طور که می‌گویید از چنین قدرتی برخوردار است، بگذارید حلقه سلاح شما باشد. آن را بردارید و به سوی پیروزی پیش بروید!»

الروند گفت: «افسوس که نمی‌شود. ما نمی‌توانیم حلقهٔ حاکم را به کار ببریم. این موضوع را خوب می‌دانیم. حلقه متعلق است به سائورون و خود به تنهایی آن را ساخته و سرتاپا اهریمنی است. قدرت آن بورومیر بیش از آن است که کسی آن را به ارادهٔ خود به کار ببرد، جز کسانی که از پیش نیروی عظیم در خود سراغ داشته باشند. اما برای چنین کسانی خطر آن حتی مرگبارتر است. همان اشتیاق به آن قلب را فاسد می‌کند. سارومان را ببین. اگر هر یک از خردمندان به یاری این حلقه و با به کار بردن هنرهای خود فرمانروای موردور را براندازند، خود بر تخت سائورون خواهند نشست، و باز فرمانروای تاریکی دیگری سر برخواهد آورد. و این دلیل دیگری است که حلقه باید نابود شود: تا زمانی که حلقه در این دنیاست. این خطر نیز خردمندان را تهدید می‌کند. هیچ چیز از همان ابتدا اهریمنی نیست. حتی سائورون نیز چنین نبود. من از گرفتن حلقه برای پنهان کردن آن بیم دارم. و نیز حلقه را نخواهم گرفت تا آن را به کار ببرم.»

گندالف گفت: «من هم همینطور.»

بورومیر ناباورانه به آنان نگاه کرد، اما سرش را به نشانهٔ تعظیم فرود آورد. گفت: «چنین باد. پس در گوندور باید به سلاح‌هایی از آن‌گونه که داریم تکیه کنیم. و دست کم تا زمانی که خردمندان از حلقه پاس‌داری می‌کنند، به جنگیدن خود ادامه دهیم. بادا شمشیری که شکسته بود هنوز هم در برابر این موج پایداری کند، به شرط آن‌که دستی که آن را به کار می‌برد تنها نه

وارث این مرده ریگ، بلکه وارث زوربازوی پادشاهانِ آدمیان نیز باشد.

آراگورن گفت: «کسی چه می‌داند؟ اما یک روز آن را به آزمون خواهیم گذاشت.»

بورومیر گفت: «بادا که این روز زیاد دور نباشد، زیرا اگر چه من درخواست کمک نمی‌کنم، اما به آن نیازمندیم. دانستن این که دیگران نیز با هر وسیله‌ای که دارند، می‌جنگند، ما را آسوده می‌دارد.»

الروند گفت: «پس آسوده باشید، زیرا نیروها و قلمروهای دیگری هست که شما آنها را نمی‌شناسید. و از دید شما پنهان‌اند. آندوین بزرگ از سواحل سرزمین‌های بسیاری می‌گذرد تا به آرگونات و دروازه‌های گوندور برسد.»

گلوین دورف گفت: «با این حال بهتر می‌بود که همهٔ این نیروها به هم می‌پیوستند و نیروهای هرکدام به شکلی متحد به کار می‌رفت. حلقه‌های دیگری نیز ممکن است وجود داشته باشد که بشود به آنها بیشتر اعتماد کرد و به کار ما بیایند. ما هفت حلقه را گم کرده‌ایم - اگر بالین حلقهٔ ترور را که آخرین حلقه بود، نیافته باشد؛ از هنگامی که ترور در موریا کشته شد چیزی از آن نشنیده‌ام. در واقع باید فاش کنم که بالین تا اندازه‌ای برای یافتن این حلقه بود که عازم شد.»

گندالف گفت: «بالین حلقه‌ای در موریا نخواهد یافت. ترور آن را به پسر خود تراین [1] داد، اما تراین آن را به تورین نداد. آن را در دخمه‌های دول گولدور باشکنجه از او گرفتند. من بسیار دیر به آنجا رسیدم.

گلوین فریاد زد: «آه، افسوس! روز انتقام ما کی فرا خواهد رسید؟ اما هنوز سه حلقهٔ دیگر هست. برسر سه حلقهٔ الف‌ها چه آمده؟ آن طور که می‌گویند

1. Thráin

حلقه‌هایی بسیار قدرتمند بوده‌اند. فرمانروایان الف آنها را نگه نداشته‌اند؟ باری فرمانروای تاریکی مدت‌ها پیش آنها را خود ساخته بود. آیا عاطل و باطل افتاده‌اند؟ من فرمانروایان الف را اینجا می‌بینم. آیا ممکن است آن را توضیح بدهند؟»

الف‌ها هیچ پاسخی ندادند. الروند گفت: «به سخن من توجه نکردی گلوین؟ آن سه حلقه را سائورون نساخته، و حتی لمس‌شان نکرده. سخن گفتن از آنها مجاز نیست. اما در این هنگامهٔ تردید بهتر است بگویم. آنها عاطل و باطل نیستند. آنها را برای استفاده همچون سلاح جنگی یا به منظور استیلا نساخته‌اند: قدرت آنها در این نیست. آنان که این حلقه‌ها را ساختند، نه در پی قدرت یا سلطه گری و یا ثروت اندوزی، بلکه در پی تفاهم، موفقیت و شفادادن، و حفظ همهٔ موجودات پاک از فساد بودند. و الف‌های سرزمین میانه تا حدودی به این اهداف دست یافته‌اند، هر چند با رنج. هر زخمی که استفاده کنندگان از این حلقه وارد آوردند، مایهٔ تباهی خود آنان خواهد شد و اگر سائورون حلقه یگانه را دوباره به دست آورد، افکار و آرزوهاشان از پرده بیرون خواهد افتاد. آن وقت بهتر می‌بود که آن سه حلقه هرگز نمی‌بودند. هدف او هم همین است.»

گلوین پرسید: «اما اگر همان طور که شورای شما در نظر دارد، حلقهٔ حاکم نابود شود آنگاه چه خواهد شد؟»

الروند غمگین پاسخ داد: «به یقین نمی‌دانیم. برخی امیدوارند سه حلقه‌ای که دست سائورون به آن نرسیده، پس از آن آزاد شوند و حاکمیت آنها، شفابخش دل زخم خوردهٔ دنیا باشد. اما شاید وقتی تک حلقه در میان نباشد آن سه نیز راه زوال بپیماند و بسیاری از چیزهای خوب رنگ ببازند و فراموش شوند. اعتقاد من همین است.»

گلورفیندل گفت: «با این حال الف‌ها حاضرند این موضوع را برخود هموار کنند، به شرط آن که قدرت سائورون در هم بشکند و بیم سلطهٔ او برای همیشه برداشته شود.»

ارستور گفت: «بنابراین یک بار دیگر باز می‌گردیم به نابود کردن حلقه، و با این حال هنوز به آن نزدیک نشده‌ایم. ما برای یافتن آتشی که حلقه را در آن ساخته‌اند. چه نیرویی در اختیار داریم؟ این طریق نومیدی است. بیشتر دوست داشتم بگویم حماقت، اگر حکمت دیرینهٔ الروند مرا باز نمی‌داشت.»

گندالف گفت: «نومیدی یا حماقت؟ نومیدی نیست، زیرا نومیدی از آن کسانی است که فرجام کار را بی‌هیچ تردید می‌بینند. ما نمی‌بینیم. تصدیق ضرورت عین حکمت است، هنگامی که تمام مسیرهای دیگر سبک و سنگین شده‌اند، هر چند که ممکن است در نظر کسانی که به امید کاذب دل بسته‌اند، حماقت بنماید. باشد، بگذارید حماقت بالاپوش ما باشد و ما را از چشمان دشمن پنهان نگه دارد! چون او بسیار خردمند است و هر چیزی را با مقیاس خباثت‌اش به ظرافت سبک و سنگین می‌کند. اما تنها پیمانه‌ای که می‌شناسد، پیمانهٔ شهوت است، شهوت برای قدرت؛ و چنین دربارهٔ همهٔ دل‌ها داوری می‌کند. این اندیشه به دل او راه نمی‌یابد که کسی از آن روی برتابد، و اکنون که حلقه در دست ماست، راه نابودی آن را بجوییم. اگر در جستجوی این باشیم چندان روی موفقیت او حساب نکنید.»

الروند گفت: «دست کم تا مدتی. باید در این راه گام بگذاریم، اما بسیار دشوار خواهد بود. نه قدرت و نه حکمت، چندان ما را تا دوردست نخواهند برد. آن که ضعیف‌تر است همان قدر با امیدواری می‌تواند به این کار مبادرت کند که فردی قوی‌تر– باری اغلب مدار وقایع جهان براین پاشنه می‌گردد: دستان کوچک، هنگامی که چشمان بزرگ متوجه جای دیگراند، وقایع

بزرگ را رقم می‌زنند و باید بزنند.»

بیل‌بو ناگهان گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، ارباب الروند! لازم نیست بیشتر از این بگویی! کاملاً واضح است که به چیزی اشاره می‌کنی. بیل‌بو هابیت احمق این غائله را شروع کرده، و بهتر است بیل‌بو هم آن را تمام کند، یا خودش هم سر به نیست شود. اینجا خیلی راحت بودم و کتابم را می‌نوشتم. اگر راستش را بخواهید، داشتم قطعه پایانی‌اش را می‌نوشتم. فکر کرده بودم که در آخرش بنویسم: *و او پس از آن و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کرد*. پایان خوبی است، و فرقی نمی‌کند که قبلاً از آن استفاده شده است یا نه. حالا باید تغییرش بدهم: ظاهراً نمی‌خواهد راست از آب دربیاید؛ و به هر جال این طور که معلوم است اگر عمرم باقی باشد و بنویسم، چند فصل دیگر هم باید به آن اضافه شود. دردسر فجیعی است. کی باید شروع کنم؟»

بورومیر شگفت زده به بیل‌بو نگاه کرد، اما وقتی دید که دیگران به هابیت پیر با احترامی در خور می‌نگرند، خنده برلبهایش فرو مرد. تنها گلوین بود که لبخند زد، اما منشاء لبخند او خاطرات قدیم بود.

گندالف گفت: «بیل‌بوی عزیز، اگر غائله را تو شروع کرده بودی، البته از تو انتظار می‌رفت که تمامش کنی. اما اکنون خودت نیز خوب می‌دانی که *شروع کردن* ادعایی گزاف برای تک‌تک افراد است، و هر قهرمان فقط نقشی کوچک در این ماجرای بزرگ بازی کرده است. نیازی نیست که تو به این کار تن بدهی! اگر چه حرف تو جدی است و شکی نداریم که زیر پوشش این شوخی، پیشنهادی متهورانه می‌کنی. اما پیشنهای که از توانایی تو بیرون است، بیل‌بو. تو نمی‌توانی این شیء را پس بگیری. حلقه منتقل شده

است. اگر هنوز توصیهٔ مرا برای خودت لازم می‌دانی، می‌گویم که وظیفهٔ تو به پایان رسیده است، مگر به عنوان ثبت کنندهٔ وقایع. کتابت را تمام کن و پایان آن را بدون تغییر باقی بگذار! هنوز امیدی برای آن هست. اما خودت را آماده کن که وقتی آنها برگشتند، مؤخره‌ای برایش بنویسی.»

بیل‌بو خندید. گفت: «من یادم نمی‌آید که تو تا به حال توصیهٔ خوشایندی به من کرده باشی. اما از آنجا همهٔ توصیه‌های ناخوشایند تو خوب بوده است، تعجبی ندارد که این توصیه‌ات هم بد نباشد. با این حال تصور نمی‌کنم که توانایی یا بخت این را داشته باشم از عهدهٔ حلقه بربیایم. حلقه بزرگ شده است و من نشده‌ام. ولی بگو: منظورت از *آنها* کیست؟»

«پیک‌هایی که همراه حلقه اعزام خواهند شد.»

«درست است! و آنها چه کسانی می‌توانند باشند؟ این به نظرم همان چیزی که شورا باید در مورد آن تصمیم بگیرد و تنها چیزی است که باید در مورد آن تصمیم گرفته شود. الف‌ها ممکن است با حرف زنده بمانند و دورف‌ها بتوانند خستگی شدید را تحمل کنند؛ ولی من هابیت پیری بیشتر نیستم و دلم لک زده است برای غذای ظهر. نمی‌توانید همین الان اسم چند نفر بگویید و قال قضیه را بکنید؟ یا بگذاریدش برای بعد از نهار؟»

هیچ‌کس پاسخ نداد. زنگ نهار را به صدا درآوردند. هنوز هیچ کس سخن نمی‌گفت. فرودو به چهره‌ها نگاه کرد، اما همه از نگاه او احتراز می‌کردند. همهٔ اعضای شورا گویی در اندیشه‌ای عمیق چشمانشان را به پایین دوخته بودند. نگرانی عظیمی بر او مستولی شد، گویی منتظر بود که اعلام خبری شوم را بشنود که از مدت‌ها پیش آن را پیش‌بینی می‌کرد و به عبث امیدوار بود که هرگز حرفی از آن به میان نیاید. هوسی جانگاه دلش را

آکند که در صلح و آرامش، کنار بیل‌بو در ریوندل بماند. سرانجام با تقلا آغاز به سخن گفتن کرد و از شنیدن صدای خودش شگفت‌زده شد، گویی کس دیگری صدای ضعیف او را به کار گرفته بود.

گفت: «من حلقه را می‌برم، هرچند که راه را نمی‌دانم.»

الروند چشمانش را بلند کرد و به او نگریست، و فرودو احساس کرد که شورِ ناگهانیِ نگاه او در دلش خلید. گفت: «اگر چیزهایی را که شنیده‌ام به درستی فهمیده باشم، فکر می‌کنم این وظیفه به تو محول شده است؛ و این که اگر تو راهی پیدا نکنی، هیچ‌کس نمی‌تواند. این ساعتی است که باید مردمان شایر از مزارع آرامشان برخیزند و برج‌ها و شوراهای بزرگان را تکان دهند. کدام یک از خردمندان آن را پیش‌بینی کرده بود؟ یا اگر خردمندانند وقتی که ساعتش نرسیده، چرا باید انتظار داشته باشند که بدانند؟

«اما این باری است گران. چنان که هیچ کس نمی‌تواند آن را بردوش کس دیگری بگذارد. من آن را بر دوش تو نمی‌گذارم. اما اگر به طیب خاطر می‌پذیری، می‌گویم که انتخاب‌ات صحیح است؛ و اگر همهٔ دوستان قدیم و مقتدر الف‌ها هادور[1] و هورین[2] و تورین و خود برن، گرد هم می‌آمدند، جایگاه تو در میان آنان می‌بود.»

سام که دیگر نمی‌توانست خود را بیش از این نگه دارد، از گوشه‌ای که روی کف تالار ساکت نشسته بود، بیرون پرید و فریاد زد: «ولی ارباب شما که او را مطمئناً تنها نمی‌فرستید.»

الروند با لبخندی به سوی او چرخید و گفت: «راستش نه! دست کم تو

1. Hador		2. Húrin

باید با او بروی. واقعاً جدا کردن تو از او مشکل است حتی هنگامی که او را به شورای سرّی فراخوانده باشند و تو را نه.»

سام نشست و سرخ شد و زیر لب گفت: «توی عجب مخمصه‌ای خودمان را گرفتار کردیم، آقای فرودو!» و سرش را جنباند.

# فصل ۳

## سفر حلقه به سوی جنوب

روز بعد هابیت جلسهٔ خودشان را در اتاق بیل‌بو تشکیل دادند. مری و پی‌پین وقتی شنیدند که سام دزدانه وارد شورا شده است و او را به عنوان همراه فرودو برگزیده‌اند، برآشفته شدند.

پی‌پین گفت: «خیلی غیرمنصفانه است. عوض این که او را بیاندازند بیرون و یک سیلی هم در گوشش بزنند، الروند می‌آید و برای پررویی‌اش به او *پاداش* می‌دهد!»

فرودو گفت: «پاداش! من که تنبیهی سخت‌تر از این سراغ ندارم. تو اصلاً نمی‌فهمی چه داری می‌گویی: این که محکومت بکنند که به یک سفر مأیوس‌کننده بروی *پاداش* است؟ تا دیروز خیال می‌کردم وظیفه‌ام تمام شده و می‌توانم یک مدت طولانی یا شاید هم برای همیشه اینجا استراحت بکنم.»

مری گفت: «بر منکرش لعنت، و امیدوارم که همین‌طور هم بشود. ولی ما به سام حسودیمان شد، نه تو. اگر تو قرار باشد بروی، آن وقت جا ماندن، حتی در ریوندل برای هر کدام از ما یک جور تنبیه است. ما راه درازی را با تو آمده‌ایم و روزگار سختی را با هم گذرانده‌ایم. می‌خواهیم ادامه بدهیم.»

پی‌پین گفت: «منظور من هم همین بود. ما هابیت‌ها باید با هم متحد

باشیم،. همین کار را هم خواهیم کرد. من باید بروم، مگر این که زنجیرم کنند. باید یک آدم عاقل توی گروه باشد.»

گندالف از پنجره‌ای که نزدیک زمین بود، داخل را نگاه کرد و گفت: «آن وقت یقیناً تو انتخاب نمی‌شوی پره‌گرین توک! ولی دارید خودتان را بی‌خود خسته می‌کنید. هنوز هیچ چیز قطعی نشده.»

پی‌پین فریاد زد: «هیچ چیز قطعی نشده! پس داشتید چه کار می‌کردید؟ ساعت‌ها بود که در را روی خودتان بسته بودید.»

بیل‌بو گفت: «حرف می‌زدیم. کلی حرف زدیم و هر کسی به سهم خودش خبری شنید که چرتش پاره شود. حتی گندالف خودمان. به گمانم خبرهای لگولاس دربارهٔ گولوم حتی یک کمی او را از جا پراند، ولی به روی خودش نیاورد.»

گندالف گفت: «اشتباه می‌کنی. حواست پرت بوده. من آن را قبلاً از گوایهیر شنیده بودم. اگر راستش را بخواهی، به قول تو تنها چیزی که چرتم را پاره کرد، تو و فرودو بودید؛ و من تنها کسی بودم که شگفت زده نشدم.»

بیل‌بو گفت: «خوب، به هر حال هیچ چیز جز انتخاب شدن بیچاره فرودو و سام قطعی نشد. همیشه ترسم از این بود که وقتی مرا کنار بگذارند، کار به اینجا بکشد. ولی اگر از من می‌پرسید، وقتی گزارش‌ها برسد، الروند تعداد زیادی را همراهتان می‌فرستد. آنها هنوز کارشان را شروع نکرده‌اند، گندالف؟»

ساحر گفت: «چرا. تعدادی از دیده‌ورها قبلاً اعزام شده‌اند. تعدادی هم فردا می‌روند. الروند الف‌ها را می‌فرستد، و آنها با تکاورها و احتمالاً با مردم تراندویل در میرک وود تماس خواهند گرفت. و آراگورن با پسران الروند رفته است. باید قبل از این که از جایمان تکان بخوریم، سرزمین‌های این دور و

اطراف را تا فرسنگ‌ها حسابی بگردیم. پس خوشحال باش فرودو! احتمالاً یک زمان طولانی اینجا می‌مانید.»

سام با دلتنگی گفت: «آنقدر اینجا می‌مانیم که بالاخره زمستان از راه برسد.»

بیل‌بو گفت: «این را دیگر کاری‌اش نمی‌شود کرد. فرودو فرزندم یک قسمتش تقصیر خود تو است: این که اصرار کردی تا منتظر روز تولدم بمانی. چه راه مسخره‌ای برای بزرگداشت‌اش، اصلاً نمی‌توانم آن را از فکرم خارج کنم. به هیچ وجه این روز را برای راه دادن بگینزهای ساک ویل به بگ‌اند انتخاب نمی‌کردم. ولی همین است: نمی‌توانید تا بهار صبر کنید؛ و تا گزارش‌ها نرسد نمی‌توانید بروید.

*آن هنگام که سوز گزندهٔ زمستان آغاز می‌شود*
*و وقتی سنگ‌ها در شب‌های یخ‌زده ترک برمی‌دارد.*
*وقتی آبگیرها سیاهند و درخت‌ها لخت و عور*
*سفر در بیابان چه مصیبت‌بار است.*

ولی فکر می‌کنم بخت شما همین است.»

گندالف گفت: «متأسفانه همین‌طور است. تا از سوارها خبردار نشویم، نمی‌توانیم کارمان را شروع کنیم.»

مری گفت: «من فکر می‌کردم همه شان توی سیل نابود شده‌اند.»

گندالف گفت: «نمی‌توان اشباح حلقه را به این ترتیب نابود کرد. قدرت اربابشان در آنهاست و برخاستن و سقوطشان بسته به او است. امیدمان این است که همگی اسب‌ها و نقابشان را از دست داده باشند و به این ترتیب

مدتی خطرشان کمتر شده باشد؛ ولی باید از این موضوع مطمئن بشویم. ولی در این مدت شما باید سعی کنید که مشکلاتتان را فراموش بکنید، فرودو. نمی‌دانم برای کمک کاری از دست من برمی‌آید، یا نه؛ اما این را در گوشتان خواهم خواند. کسی گفت که کمی عقل توی گروه لازم است. حق با او بود. فکر می‌کنم با شما بیایم.»

شعف فرودو از شنیدن این خبر چنان زیاد بود که گندالف هرّهٔ پنجره را که روی آن نشسته بود ترک گفت و کلاهش را برداشت و تعظیم کرد. «فقط گفتم *فکر می‌کنم با شما بیایم*. از الان روی هیچ چیز حساب نکنید. راجع به این موضوع حرف آخر را الروند می‌زند و دوستتان استرایدر. گفتم و یادم افتاد که باید الروند را ببینم. باید راه بیافتم.»

وقتی گندالف رفت، فرودو از بیل‌بو پرسید: «فکر می‌کنی چه مدت اینجا بمانم؟»

بیل‌بو گفت: «راستش نمی‌دانم. حساب روزها در ریوندل از دستم در رفته است، ولی فکر می‌کنم مدتش طولانی باشد. می‌توانیم حسابی با هم گپ بزنیم. چرا کمکم نمی‌کنی کتابم را تمام کنم و کتاب بعدی را شروع کنم؟ فکری برای پایانش کرده‌ای؟»

فرودو گفت: «بله، چندین و چند تا، و همه هم غم‌انگیز و ناخوشایند.»

بیل‌بو گفت: «آه، این به درد نمی‌خورد! کتاب‌ها باید پایان خوش داشته باشند. این چطور است:و *آنها همگی سروسامان گرفتند و پس از آن به خوبی و خوشی با هم زندگی کردند*؟!»

فرودو گفت: «خیلی خوب است، به شرط آن که شاهد چنین روزی باشیم.»

سام گفت: «این که کجا زندگی می‌کردند هم مهم است. این موضوع

خیلی وقت‌ها فکرم را مشغول می‌کند.»

هابیت‌ها زمانی به فکر کردن و صحبت کردن دربارهٔ سفر قبلی و خطرات پیش رو ادامه دادند؛ اما خاصیت سرزمین ریوندل چنان بود که به زودی همهٔ ترس‌ها و نگرانی‌ها از ذهن ایشان رخت بربست. آینده، نیک یا بد فراموش نشده، اما نفوذ آن برروی زمان حال متوقف گشته بود. تندرستی و امید در آنان رو به افزایش می‌گذاشت و دم را غنیمت می‌شمردند و به گذراندن روزهای خوش خشنود بودند و از هر وعدهٔ غذای خود و صحبت‌کردن و ترانه خواندن لذت می‌بردند.

بدین ترتیب روزها گذشت و هر صبحی که می‌دمید درخشان و آفتابی و هر عصری که از پس آن فرا می‌رسید خنک و صاف بود. اما پاییز به سرعت راه زوال می‌پیمود؛ روشنایی طلایی اندک اندک رنگ می‌باخت و به نقره‌ای رنگ پریده تبدیل می‌شد، و برگ‌های برجای مانده، از درختان برهنه به زیر می‌افتادند.

بادی سرد شروع به وزیدن از کوه‌های مه آلود در شرق کرده بود. ماهِ بدرِ اواسطِ پاییز در آسمان شب پدیدار شده و تمام ستارگان کوچکتر را رمانده بود. اما در قسمت پایین آسمان در جنوب، ستاره‌ای سرخ می‌درخشید. فرودو آن را از میان پنجره در اعماق آسمان می‌دید که همچون چشمی مراقب، فروزان بود و نور آن از بالای درختان به لب دره می‌تابید.

هابیت‌ها نزدیک به دو ماه بود که در خانهٔ الروند بودند و ماه نوامبر با آخرین پس‌مانده‌های پاییز گذشته و دسامبر نیز در حال گذشتن بود که دیده‌ورها کم‌کم بازگشتند. برخی به سمت شمال به اتن‌مورز در آن سوی

سرچشمه‌های هورول رفته بودند؛ گروهی دیگر به سوی غرب رفته و با کمک آراگورن و تکاوران، سرزمین‌های پایین دست گری فلاد را تا تاربد، جایی که جادهٔ قدیم شمال در کنار شهری ویرانه رودخانه را قطع می‌کرد، گشته بودند. بسیاری دیگر نیز به سوی شرق و جنوب رفته بودند؛ و برخی از اینان از کوه‌ها گذشته و وارد سیاه بیشه شده بودند و برخی دیگر با بالا رفتن از کوه‌ها از سرچشمه‌های رودخانهٔ گلادن عبور کرده و در سرزمین وحشی، روی دشت‌های گلادن فرود آمده و بدین ترتیب سرانجام به خانهٔ قدیمی راداگاست واقع روسگوبل رسیده بودند. راداگاست آنجا نبود؛ و آنان از طریق گذرگاه فوقانی که آن را پلکان دیمیرل[1] می‌نامند بازگشته بودند. پسران الروند الادان و الروهیر آخرین افرادی بودند که بازگشتند؛ به سفری طولانی دست زده و با گذشتن از سیلورلود[2] پا به سرزمینی عجیب گذاشته بودند، اما از مأموریتشان جز الروند با کسی دیگر سخن نگفتند.

در هیچ یک از این مناطق دیده‌وران نشان یا خبری از سواران یا دیگر خادمان دشمن نیافتند. حتی از عقابان کوه‌های مه آلود خبر جدیدی نشیده بودند. هیچ اثری از گولوم دیده یا شنیده نشده بود؛ اما گرگ‌های وحشی هنوز در حال گرد آمدن بودند و دوباره در بالا دست رودخانهٔ بزرگ دست به شکار می‌زدند. لاشهٔ غرق شده سه تا از اسب‌های سیاه را بلافاصله در نزدیکی گدار سیل‌آلود یافته بودند. روی صخره‌های تندآب پایین دست رودخانه، گروه تجسس لاشهٔ پنج اسب دیگر را پیدا کردند و نیز بالاپوش بلند سیاهی که چاک خورده و پاره پاره شده بود. از سواران سیاه هیچ رد دیگری دیده نشد و حضورشان در هیچ کجا احساس نمی‌شد. چنین می‌نمود که آنان از

1. Dimrill 2. Silverlode

منطقهٔ شمال ناپدید شده‌اند.

گندالف گفت: «دست کم هشت اسب از نه اسب هلاک شده‌اند. نمی‌توان شتاب زده مطمئن بود، با این حال فکر می‌کنم می‌شود امیدوار بود اشباح حلقه متفرق و مجبور شده‌اند که به هر شکل ممکن خودشان را تهی و بی‌شکل به نزد اربابشان در موردور برسانند.

«اگر قضیه از این قرار باشد، مدتی طول می‌کشد که بتوانند دوباره شکارشان را شروع کنند. البته دشمن خادمان دیگری هم دارد، ولی مجبور هستند قبل از این که رد ما را بگیرند، تمام این مسیر را تا مرزهای ریوندل بیایند. و اگر مراقب باشیم پیدا کردن رد مشکل می‌شود. ولی دیگر نباید بیشتر از این تأخیر کنیم.»

الروند هابیت‌ها را به نزد خود فرا خواند. جدی به فرودو نگاه کرد. گفت: «وقتش رسیده است. اگر حلقه باید عازم شود، باید هرچه زودتر برود. اما کسانی که همراه آن می‌روند، نباید روی این موضوع حساب باز کنند که مأموریتشان با جنگ و زور حمایت شود. آنها باید به قلمرو دشمن وارد شوند که رساندن کمک به آنجا مقدور نیست. هنوز سر حرف خود هستی فرودو، و می‌خواهی حامل حلقه باشی؟»

فرودو گفت: «بله هستم. با سام می‌روم.»

الروند گفت: «پس من نمی‌توانم زیاد کمکت کنم، حتی با مشورت. من فقط بخشی کوتاه از مسیرت را می‌توانم پیش بینی کنم؛ و این را که مأموریت تو چگونه به انجام خواهد رسید، نمی‌دانم. اکنون سایه تا پای کوهستان پیش خزیده، و دارد خودش را به مرزهای گری فلاد نزدیک می‌کند؛ و در زیر سایه همه چیز برایم مبهم است. شما دشمنان زیادی را خواهید دید، برخی

آشکار و برخی در لباس مبدل؛ و ممکن است بر سر راهتان دوستانی نیز پیدا کنید، آن هم زمانی که انتظارش را ندارید. من تا آنجا که از عهده‌ام برمی‌آید، برای کسانی که در این جهانِ پهناور می‌شناسم، پیغام خواهم فرستاد؛ اما سرزمین‌ها چنان آکنده از خطر شده‌اند که ممکن است بعضی‌ها به مقصد نرسند، یا زودتر از شما نرسند.

«و من ملازمان شما را برخواهم گزید که تا آنجا که اراده یا بختتان اجازه می‌دهد، همراه شما بیایند. تعداد باید اندک باشد، چرا که امیدتان به سرعت و پنهان‌کاری است. اگر لشگری از الف‌های زره پوش روزگار پیشین را در اختیار می‌داشتم، سود چندانی نمی‌داشت، مگر برانگیختن قدرت موردور.

«همراهان حلقه، نُه تن خواهند بود؛ و نُه تن پیاده در برابر نه سوار پلید قرار خواهند گرفت. با تو و خدمتکار وفادارت، گندالف نیز خواهد آمد؛ این بزرگترین وظیفهٔ او و شاید پایان تلاش‌های او خواهد بود.

«دیگران باید نماینده دیگر مردمان آزادهٔ جهان باشند؛ الف‌ها، دورف‌ها و آدم‌ها. لگولاس از جانب الف‌ها خواهد آمد؛ گیملی پسر گلوین نمایندهٔ دورف‌ها خواهد بود. آنها مایل‌اند که دست کم تا گذرگاه‌های کوهستان و یا شاید تا آن سوی آن بروند. از طرف آدم‌ها، آراگورن پسر آراتورن با شما خواهد آمد، زیرا موضوع حلقهٔ ایزیلدور سخت به او مربوط می‌شود.»

فرودو فریاد زد: «استرایدر!»

استرایدر با لبخند گفت: «بله، می‌خواهم اجازه بدهید که یک بار دیگر ملازم شما باشم، فرودو.»

فرودو گفت: «من حاضرم التماس کنم که تو بیایی، فقط فکر می‌کردم که می‌خواهی با بورومیر به میناس تی‌ریت بروی.»

آراگورن گفت: «همین طور است و شمشیر شکسته را باید پیش از آن که

عازم جنگ شوم، دوباره از نو ساخت. اما راه شما و راه ما چند صد فرسنگ یکی است. بنابراین بورومیر نیز در میان همراهان خواهد بود. او مرد شجاعی است.»

الروند گفت: «دو نفر باقی می‌ماند که باید آنها را پیدا کرد. این موضوع را بررسی خواهم کرد. از خاندان خود کسی را خواهم یافت که برای اعزام مناسب باشد.»

پی‌پین با یأس فریاد زد: «ولی با این کار جا برای ما باقی نمی‌ماند! نمی‌خواهم ما را جا بگذارند. می‌خواهیم با فرودو برویم.»

الروند گفت: «این به این خاطر است که شما نمی‌دانید و تصورش را نمی‌کنید که چه چیزی پیش روی شما قرار دارد.»

گندالف به طرزی دور از انتظار در حمایت از پی‌پین گفت: «فرودو هم نمی‌داند. هیچ کدام از ما به طور شفاف این را نمی‌دانیم. درست است که اگر این هابیت‌ها می‌دانستند با چه خطراتی روبرو می‌شوند، جرأت رفتن نداشتند. اما با این حال دلشان می‌خواهد که بروند یا دلشان می‌خواهد که جرأتش را داشته باشند، تا این‌که خجالت‌زده و غمگین بمانند. الروند، تصور من این است که در این موضوع بایست به دوستی‌اشان اعتماد کرد تا حکمت آنان. حتی اگر یکی از نجیب‌زادگان الف را مثل گلورفیندل انتخاب کنی، نمی‌تواند به برج تاریک شبیخون بزند، یا جاده‌ای را که به سوی آتش می‌رود با نیرویی که در اختیار اوست باز کند.»

الروند گفت: «سخن تو متین است، ولی من در تردیدم. دلشورهٔ من این است که شایر هنوز از خطر رهانیده نشده؛ و در این اندیشه بودم که این دو را به عنوان پیک به آنجا بفرستم تا هر چه از دستشان برمی‌آید مطابق رسم سرزمین‌اشان برای آگاهیدن مردم خود از خطر انجام دهند. در هر حال نظرم

این است که جوان‌ترین این دو، پره‌گرین توک بماند. دل من برضد رفتن او گواهی می‌دهد.»

پی‌پین گفت: «در آن صورت ارباب الروند باید مرا در زندان حبس بکند، یا داخل گونی بسته بندی‌ام کند و به خانه بفرستد، چون در آن صورت پشت سرگروه خواهم رفت.»

الروند گفت: «پس بگذار چنین باشد.» و آهی کشید. «اکنون حکایت آن نُه تن کامل شده است. در عرض هفت روز گروه باید عازم شود.»

شمشیر الندیل را آهنگران الف از نو ساختند و روی تیغهٔ آن نشان هفت ستاره را در میان هلال ماه و قرص خورشید تابان نقش زدند و گرداگرد آن نوشته‌هایی به خط رونی حک کردند؛ زیرا آراگورن پسر آراتورن عازم جنگ در سرحدات موردور بود. شمشیری که از نو به تمامی ساخته شد، بسیار درخشنده بود؛ نور خورشید با تابشی سرخ از درون آن می‌تافت و نور ماه بر آن درخششی سرد داشت و لبهٔ آن سخت و برنده بودند. و آراگورن نام جدیدی به آن داد و آندوریل[1] اش نامید، شعلهٔ غرب.

آراگورن و گندالف با هم قدم می‌زدند، یا می‌نشستند و از راه و خطراتی که ممکن بود با آن مواجه شوند، سخن می‌گفتند: و در نقشه‌های مشروح و ترسیم شده و دانستنی‌های مضبوط در کتاب‌های خانه الروند به تعمق مشغول می‌شدند. فرودوگاه با آنان بود؛ اما از این که به راهنمایی آنان متکی باشد، خشنود می‌نمود و تا آنجا که می‌توانست وقت خود را با بیل‌بو می‌گذراند.

---

1. Andúril

در آن روزهای آخر هابیت‌ها شب هنگام با هم در تالار آتش می‌نشستند و آنجا در میان داستان‌های بسیار، روایت کامل داستان برن و لوتین و به دست آوردن جواهر بزرگ را شنیدند؛ اما روزها وقتی که مری و پی‌پین بیرون و در آن دور و اطراف پرسه می‌زدند، فرودو و سام را می‌شد همراه بیل‌بو در اتاق کوچکش یافت. آنگاه بیل‌بو فرازهایی از کتابش را (کتابی که ظاهراً هنوز ناقص به نظر می‌رسید) یا قطعاتی از شعرهایش را می‌خواند، یا از ماجراهای فرودو یادداشت برمی‌داشت.

صبح آخرین روز فرودو با بیل‌بو تنها بود، و هابیت پیر از زیر تختخوابش جعبه‌ای چوبین را بیرون کشید. درپوش آن را بلند کرد و با دست پاچگی دنبال چیزی گشت.

گفت: «این هم شمشیر تو، ولی می‌دانی که شکسته بود. برداشتم‌اش تا طوریش نشود، ولی فراموش کردم از آهنگرها بخواهم که تعمیرش کنند. الان دیگر وقتی باقی نمانده. پس فکر کردم شاید دلت بخواهد این را داشته باشی، می‌فهمی چه می‌گویم؟»

از درون جعبه شمشیر کوچکی با غلاف چرمی کهنه و قدیمی بیرون آورد. سپس آن را بیرون کشید و تیغهٔ صیقل خورده و خوب مراقبت شده‌اش ناگهان با تابشی سرد و درخشنده، برق زد. گفت: «این استنیگ[1] است» و آن را با کوششی اندک عمیقاً داخل یک تیر چوبی فرو کرد. «اگر دوست داری این را بردار. به گمانم دیگر لازمش ندارم.»

فرودو با امتنان آن را پذیرفت.

بیل‌بو گفت: «در ضمن این هم هست!» و بقچه‌ای را که در مقایسه با

---

1. Sting

اندازه‌اش نسبتاً سنگین می‌نمود، بیرون آورد. تاهای متعدد پارچهٔ کهنه را باز کرد و زرهی کوچک را که به شکل نیم‌تنه‌ای بود بیرون آورد. از حلقه‌های بسیاری تنگ هم بافته شده بود و به نرمی پارچهٔ کتان، و به سردی یخ و سخت‌تر از فولاد بود. مثل نقره در زیر نور مهتاب می‌درخشید و برآن جواهرهای سفید نشانده بودند. کمربندی از مروارید و بلور داشت.

بیل‌بو گفت: «چیز قشنگی است، نه؟ و آن را در مقابل نور تکان داد. «و به درد بخور. این زره دورفی من است که تورین به من داده. قبل از این که راه بیافتم آن را از میکل دلوینگ پس گرفتم و با اسباب و اثاثیه‌ام بسته بندی کردم. همهٔ یادگاری‌های سفرم را با خود آوردم، به جز حلقه. ولی فکر نمی‌کنم آن را استفاده کنم، و الان لازمش ندارم، جز این که بعضی وقت‌ها نگاهش می‌کنم. وقتی آن را بپوشی اصلاً سنگینی‌اش را احساس نمی‌کنی.»

فرودو گفت: «فکر می‌کنم - یعنی فکر نمی‌کنم زیاد به من بیاید.»

بیل‌بو گفت: «من هم همین را به خودم گفتم، ولی اهمیت نده چه چیز به تو می‌آید و چه چیز نمی‌آید. می‌توانی آن را از زیر لباس‌هایت بپوشی. قبول کن! می‌توانیم با هم در این راز سهیم باشیم. به کس دیگری نگو! اما خوشحال می‌شوم بدانم که آن را پوشیده‌ای. حتی فکر می‌کنم دشنهٔ سوارهای سیاه هم به این اثر نکند.» و حرفش را آهسته به پایان رساند.

فرودو گفت: «بسیار خوب قبول می‌کنم.» بیل‌بو آن را به او پوشاند و استنیگ را به کمربند درخشان بست؛ آنگاه فرودو از روی آن شلوار و پیراهن بلند و نیم تنهٔ کهنهٔ رنگ و رو رفته‌اش را به تن کرد.

بیل‌بو گفت: «مثل یک هابیت معمولی به نظر می‌رسی، اما الان با این که از ظاهرت پیدا نیست کلی قدر قیمت پیدا کرده‌ای. بخت یارت باشد!» برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد و کوشید که ترانه‌ای را دم بگیرد.

فرودو گفت: «بیل‌بو، آن طور که باید و شاید نمی‌توانم از تو تشکر بکنم، برای این و برای همهٔ محبت هایت در گذشته.»

هابیت پیر گفت: «به خودت زحمت نده!» و برگشت و ضربه‌ای به شانه‌اش نواخت. فریاد زد: «آخ! خیلی سفت‌تر از آن شده‌ای که بشود به پشتت کوبید! قابلی ندارد: هابیت‌ها باید هوای همدیگر را داشته باشند، مخصوصاً بگینزها. چیزی که در مقابل از تو می‌خواهم این است که تا آنجا که می‌توانی مواظب خودت باش، و هر خبری که می‌توانی با خود بیاور، و همین طور هم ترانه‌ها و داستان‌های قدیمی. من سعی خودم را می‌کنم تا قبل از برگشتن تو کتابم را تمام کنم. دلم می‌خواهد اگر زنده ماندم کتاب دوم‌ام بنویسم.» حرفش را قطع کرد و دوباره به طرف پنجره چرخید و آرام شروع به خواندن کرد.

*کنار آتش می‌نشینم و می‌اندیشم*
*به همهٔ آن چیزها که دیده‌ام*
*به گل‌های علفزار و پروانه‌ها*
*در تابستان‌هایی که به عمر گذرانده‌ام؛*

*به برگ‌های زرد و کارتنک‌ها*
*در پاییزهایی که آنجا داشتیم*
*با مه صبح‌گاهی و خورشید سیم‌گون*
*و بادی که بر موهایم می‌وزید.*

*کنار آتش می‌نشینم و می‌اندیشم*

*به این‌که جهان چگونه خواهد بود*
*وقتی زمستان بی‌بهار از راه برسد*
*بهاری که شاید آمدنش را هرگز نبینم.*

*زیرا هنوز ای بسا چیزهااست*
*که من هرگز ندیده‌ام‌شان:*
*هر بیشه‌ای، هر بهاری*
*سبزی خاص خود را دارد.*

*کنار آتش می‌نشینم و می‌اندیشم*
*به مردم روزگاران قدیم،*
*به مردمی که شاهد دنیای جدید خواهند بود*
*دنیایی که من هرگز نخواهمش شناخت.*

*اما همچنان که می‌نشینم و می‌اندیشم*
*به زمان‌هایی که پیش‌تر بوده است،*
*گوش به زنگ برگشت گام‌ها هستم*
*و به صداهای پشت درگوش می‌دهم.*

روزی سرد و خاکستری در پایان دسامبر بود. باد غرب در لابلای شاخه‌های لخت درختان می‌وزید و درختان کاج تیرهٔ روی تپه‌ها را به این سو و آن سو خم می‌کرد. ابرهای پاره پاره، تیره و در ارتفاع کم شتابان از فراز سر می‌گذشتند. وقتی سایه‌هایِ اندوهبارِ عصر کم‌کم از راه رسید، گروه برای

عزیمت آماده شد. قرار بود در گرگ و میش غروب سفرشان را آغاز کنند، زیرا الروند پیشنهاد کرده بود تا آنجا که می‌توانند زیر حجاب شب به سفر بپردازند، تا آن که از ریوندل دور شوند.

الروند گفت: «باید از چشمان خدمتکاران سائورون نگران باشید. تردیدی ندارم که خبر ناکامی سواران تاکنون به او رسیده است و او سرتاپا خشمگین خواهد بود. اکنون جاسوسان او پای پیاده و پرواز کنان عازم سرزمین‌های شمال خواهند شد. همچنان که به راه خود می‌روید، مراقب آسمان بالای سرتان نیز باشید.»

گروه افزار جنگی اندکی با خود برداشت. زیرا امیدشان به اختفا بود، نه نبرد. آرگورن جز آندوریل هیچ سلاح دیگری با خود نداشت و همچون تکاوران بیابان ملبس به جامه‌های سبز و قهوه‌ایِ رنگ و رو رفته، آماده عزیمت بود. بورومیر شمشیری بلند به سبک آندوریل اما با اصل و نصبی کمتر به کمر داشت و همچنین سپر و شاخ جنگی‌اش را برداشته بود.

گفت: «صدایش در دره‌های کوهستان بلند و شفاف است، پس بگذار همهٔ دشمنان گوندور بگریزند!» شاخ را به دهان برد و در آن دمید و پژواک‌اش در میان صخره‌ها طنین انداخت و همه کسانی که آن را در ریوندل شنیدند از جا جستند.

الروند گفت: «بورومیر، آن شاخ را باید آهسته‌تر به صدا درآوری، مگر آن که به مرزهای سرزمین خودت رسیده باشی و نیازی مبرم به این کار باشد.»

بورومیر گفت: «شاید، اما من همیشه در لشکرکشی‌ها شاخم را به صدا در می‌آورم، و اگر چه از این پس قرار است در میان سایه‌ها قدم بگذاریم، حاضر نیستم مثل دزدهای شبرو عازم شوم.»

گیملی دورف تنها کسی بود که زرهی کوتاه را با حلقه‌های فولادی از رو پوشیده بود و نسبت به باری که دورف‌ها با خود می‌برند بسیار سبک می‌نمود؛ و در کمربندش تبرزینی با تیغهٔ پهن قرار داشت. لگولاس کمان و ترکش با خود داشت و دشنهٔ بلند و سفیدی به کمرش بسته بود. هابیت‌های جوان‌تر شمشیرهایی را که از گورپشته برداشته بودند، همراه داشتند؛ اما فرودو فقط استینگ را با خود داشت؛ و زرهش چنان که بیل‌بو مایل بود، پنهان مانده بود. گندالف چوب دستی‌اش را برداشته بود، اما شمشیری الفی را به نام گلامدرینگ[1]، لنگه اورکریست[2] که اکنون زیر تنها کوه روی سینهٔ تورین آرمیده بود، به کمر بسته بود.

الروند برای همه جامه‌های ضخیم و گرم تدارک دیده بود و آنان نیم تنه‌ها و بالاپوش‌هایی از خز داشتند. آذوقه و جامه‌ها و پتوها و دیگر ملزومات را بار یک اسبچه کردند و او همان جانور بیچاره‌ای بود که از بری آورده بودند.

ماندن در ریوندل اثر شگرفی بر روی او گذاشته بود: براق و درخشان شده و نیروی جوانی به او بازگشته بود. سام اصرار داشت که این حیوان را انتخاب کنند و می‌گفت که بیل (اسبچه را چنین می‌نامید) اگر نیاید دق می‌کند.

گفت: «این حیوان تقریباً نزدیک است زبان باز کند و اگر بیشتر اینجا می‌ماند حتماً زبان باز می‌کرد. نگاهی به من انداخت و با همان نگاه، واضح مثل آقای پی‌پین گفت: سام اگر نگذاری با شما بیایم، خودم سرخود راه می‌افتم و دنبالتان می‌آیم.» بنابراین بیل نیز به عنوان حیوان بارکش گروه

---

1. Glamdring 2. Orcrist

عازم بود، و با این حال تنها عضو گروه بود که افسرده به نظر نمی‌رسید.

مراسم وداع در تالار بزرگ کنار آتش برگزار شده بود، و آنان فقط منتظر آمدن گندالف بودند که هنوز از خانه بیرون نیامده بود. پرتو آتش از درهای باز بیرون می‌زد، و نورهای ملایم در پنجره‌ها می‌درخشید. بیل‌بو، کز کرده درون یک بالاپوش، ساکت در آستانهٔ در، کنار فرودو ایستاده بود. آراگورن نشسته سر را در زانوانش فرو برده بود؛ تنها الروند از اهمیت این ساعت برای او آگاهی داشت. دیگران همچون هیئت‌هایی خاکستری رنگ در تاریکی دیده می‌شدند.

سام کنار اسبچه ایستاده بود و دندانش را می‌مکید و با چهرهٔ عبوس به تاریکی، جایی که رودخانه آن پایین برروی سنگ‌ها در حال خروشیدن بود، نگاه می‌کرد: حس ماجراجویی در او فروکش کرده و به حداقل رسیده بود.

گفت: «بیل، پسر، تو مجبور نیستی همراه ما بیایی. می‌توانستی همین جا بمانی و بهترین علوفه را به تو بدهند تا علف سبز شود.» بیل دمش را غیژ و غیژ حرکت داد و چیزی نگفت.

سام کوله‌بارش را از شانه زمین گذاشت و یک بار دیگر با نگرانی، تمام چیزهایی را که در آن جا داده بود در ذهن مرور کرد، تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد: گنجینهٔ مهم‌اش، لوازم آشپزی؛ قوطی کوچکی پر از نمک که همیشه آن را همراه داشت و هرگاه فرصتی دست می‌داد، از نو پرش می‌کرد؛ ذخیرهٔ قابل‌توجهی علف چپق (اما تضمین می‌دهم که نه به حد کفایت)؛ چخماق و آتش‌زنه؛ جوراب پشمی؛ لباس زیر؛ خرت و پرت‌های کوچک اربابش که فرودو فراموششان کرده بود و سام آنها را نگاه می‌داشت تا هرگاه نیازی به آنها احساس شود، پیروزمندانه بیرونشان بیاورد. همه را یک

به یک در ذهن مرور کرد.

زیر لب گفت: «طناب! طناب نداریم! دیشب بود که به خودت گفتی: "سام، چرا یک تکه طناب برنمی‌داری؟ اگر بر نداری، لازمت می‌شود. الان لازمش دارم. دیگر گیرم نمی‌آید.»

در همان لحظه الروند همراه گندالف بیرون آمد و گروه را به سوی خویش خواند. باصدایی آهسته گفت: «این آخرین حرف من است. حامل حلقه عازم جستجوی کوه هلاکت است. بار مسئولیت فقط به دوش اوست؛ نباید حلقه را دور بیاندازد یا آن را به هیچ یک از خادمان دشمن تحویل دهد و یا در حقیقت اجازه دهد که کسی به آن دست بزند، مگر اعضای گروه و شورا و آن هم فقط هنگامی که نیازی مبرم به آن باشد. دیگران در مقام ملازمانی آزاد همراه او می‌روند تا در راه به کمک او بشتابند. ممکن است در جایی درنگ کنید، یابرگردید، یا آنجا که بخت اجازه می‌دهد به راه‌های دیگر بروید. هر چه پیش‌تر بروید، برگشتن دشوارتر خواهد بود؛ با این حال هیچ سوگند یا عهدی بردوش شما نیست که از آنچه در توان شماست پیش‌تر بروید. زیرا شما هنوز از توانایی دل‌هاتان بی‌خبرید، و هیچ یک از شما نمی‌تواند پیش بینی کند که در راه به چیز برخواهد خورد.»

گیملی گفت: «بی ایمان است آن کس که وقتی جاده تاریک می‌شود، سخن از وداع پیش بکشد.»

الروند گفت: «شاید، اما بگذار آن کسی که فروافتادن شب را ندیده است، عهد و پیمانِ پاگذاشتن در تاریکی نبندد.»

گیملی گفت: «اما سوگند خوردن ممکن است دلی را که به تزلزل گرفتار آمده نیرو ببخشد.»

الروند گفت: «یا آن را در هم شکند. چشمتان به دورتر نباشد! اما اکنون دل قوی کنید و بروید! الوداع، و دعای خیر الف‌ها و آدم‌ها و تمام مردمان آزاده، همراهتان باد. بادا که ستارگان برفراز چهرهٔ شما بدرخشد!»

بیل‌بو فریاد زد: «بخت... بخت یارتان!» و از سرما به لکنت افتاد. «فرودو، فرزندم، فکر نمی‌کنم بتوانی دفتر خاطرات بنویسی، ولی وقتی برگشتی انتظار دارم روایت کامل ماجراهایت را بشنوم. دیرنکن! الوداع!»

بسیاری دیگر از اهالی خانهٔ الروند در تاریکی ایستاده بودند و رفتن آنان را می‌نگریستند و با صدایی آرام وداع می‌گفتند. هیچ خنده‌ای نبود، نه موسیقی و نه ترانه. سرانجام روگرداندند و ساکت در گرگ و میش ناپدید شدند.

از پل گذشتند و در مسیری پرپیچ و خم و پرشیب که از درهٔ شکافتهٔ ریوندل بیرون می‌آمد، به راه افتادند؛ سرانجام به خلنگ‌زار مرتفعی رسیدند که باد در میان خلنگ‌ها زوزه می‌کشید. با یک نگاه به آخرین خانهٔ دنج که چراغ‌هایش در آن پایین سوسو می‌زد، قدم در دل تاریکی گذاشتند و دور شدند.

در گدار برآنین جاده را رها کردند و به سوی جنوب پیچیدند و در طول کوره راه‌های باریکی به راه افتادند که از میان زمین‌های چین خورده می‌گذشت. مقصودشان این بود که این مسیر را مایل‌ها و روزها در امتداد غرب کوهستان ادامه دهند. زمین‌ها در این سوی رشته کوه‌ها بسیار ناهموارتر و بایرتر از درهٔ سرسبز رودخانهٔ بزرگ در سرزمین وحشی، و سرعت پیشروی آنان آهسته‌تر بود. اما امیدوار بودند به این ترتیب از شر مراقبت

چشمان خصم در امان بمانند. جاسوسان سائورون تاکنون به ندرت در این سرزمین متروک دیده شده بودند و راه‌ها جز برای مردمان ریوندل کمتر شناخته شده بود.

گنداف پیشاپیش می‌رفت و در کنار او آراگورن گام برمی‌داشت، آراگورنی که حتی در تاریکی این زمین‌ها را خوب می‌شناخت. دیگران به صف از پشت سر می‌آمدند و لگولاس که چشمانی تیز بین داشت، عقب دار بود. بخش نخست سفرشان سخت و اندوهبار گذشت و فرودو از آن کمتر چیزی به یاد داشت، جز باد. چند روزِ بی‌آفتاب، سوزی یخ زده از جانب کوهستان، از سمت شرق می‌وزید و هیچ پوششی نمی‌توانست انگشتان کاوشگر آن را دور نگه دارد. اگر چه گروه خوب لباس پوشیده بود، کمتر احساس گرما می‌کردند، خواه در حرکت و خواه هنگام استراحت. در نیمه روز، در گودی‌های زمین یا در پناهگاهی زیر بوته‌هایِ خارِ در هم گوریده که به انبوهی در بعضی جاها رسته بود، به خوابی ناآرام فرو می‌رفتند. اواخر بعدازظهر نگهبانی که گماشته بودند، از خواب بیدارشان می‌کرد و وعده غذای اصلی خود را صرف می‌کردند: و عمدتاً سرد و بی‌مزه، زیرا به ندرت خطر روشن کردن آتش را می‌پذیرفتند. عصر هنگام دوباره راهشان را از سر می‌گرفتند و تا آنجا که یافتن راه ممکن بود در جهت جنوب پیش می‌رفتند.

ابتدا در نظر هابیت‌ها چنین می‌نمود که اگر چه آن قدر راه می‌روند و سکندری می‌خورند تا از پا بیافتند، اما پیشروی‌اشان مثل خزیدن مار است و به جایی نمی‌رسند. هر روز منظره سرزمین‌های دور و اطراف مثل منظرهٔ زمین‌های روز پیش بود. اما کوه‌ها پیوسته نزدیک‌تر می‌شدند. در جنوب ریوندل ارتفاع آنها بیشتر می‌شد و به سمت غرب انحنا می‌یافت: نزدیک دامنهٔ رشته کوه اصلی، زمین‌های بایر و بسیار وحشی‌تر، پوشیده از تپه‌های

حزن‌انگیز و دره‌های عمیق رودخانه‌های سیل آلود قرار داشت. راه اندک و پر پیچ و خم بود و اغلب آنها را تا لب پرتگاه‌های عمودی و یا تا پای باتلاق‌های گول زننده هدایت می‌کرد.

شب چهارم سفرشان بود که هوا تغییر کرد. باد ناگهان فروکش کرد و سپس تغییر جهت داد و از جنوب شروع به وزیدن کرد. ابرهایِ شتابان، بالا رفتند و ناپدید شدند و آفتاب رنگ پریده و درخشان بیرون آمد. در پایان راهپیمایی طولانی شبانه، سپیده‌ای سرد و شفاف از راه رسید. مسافران به بالای پشته‌ای کوتاه رسیده بودند که چند درخت کهن راج بربالای آن رسته بود و تنه‌های سبز - خاکستری آنها انگار که از همان جنس سنگ تپه‌ها ساخته شده بود. برگ‌های سبز تیرهٔ آنها می‌درخشید و میوه‌هاشان در نور خورشیدی که طلوع می‌کرد پرتوی سرخ فام داشت.

فرودو در دوردست جنوب شبح کوه‌های مرتفع را تشخیص می‌داد که انگار درست در مقابل مسیری که گروه انتخاب کرده بود، قرار گرفته بودند. در سمت چپ این رشته کوه بلند، سه قله سربه فلک کشیده دیده می‌شد؛ بلندترین و نزدیک‌ترین آنها همچون دندانی که سرش را برف گرفته باشد، قد برافراشته بود؛ دیوارهٔ عظیم و برهنهٔ شمالی آن هنوز عمدتاً در سایه قرار داشت، اما هر جا که نور خورشید به شکلی اوریب برآن تابیده بود، به رنگ سرخ می‌درخشید.

گندالف در کنار فرودو ایستاد و دست را سایه‌بان چشم کرد و نگاهی انداخت. گفت: «خوب آمده‌ایم. به مرزهای سرزمینی رسیده‌ایم که آدم‌ها به

آن هولین[1] می‌گویند. زمانی که روزگار مساعدتر بود، الف‌های زیادی اینجا زندگی می‌کردند، وقتی که اسم اینجا اره گیون بود. با حساب مستقیم پرواز کلاغ، پنج فرسنگ و نیم راه آمده‌ایم، هر چند که با حساب خودمان بیشتر راه رفته‌ایم. راه و آب و هوا حالا ملایم‌تر می‌شود، اما شاید هم خطرناک‌تر باشد.»

فرودو گفت: «خطرناک باشد یا نباشد، یک آفتاب واقعی حسابی غنیمت است.» و باشلق‌اش را کنار زد و اجازه داد که آفتاب صبحگاهی روی صورتش بیافتد.

پی‌پین گفت: «ولی کوه‌ها درست در مقابل ما هستند. احتمالاً شب به طرف شرق پیچیده‌ایم.»

گندالف گفت: «نه، ولی هوا شفاف است و تا دورها را می‌بینید. آن طرف قله‌ها، رشته کوه به طرف جنوب غربی انحنا پیدا می‌کند. نقشه‌های زیادی در خانهٔ الروند هست، اما تصور می‌کنم هیچ‌وقت فکرتان نرسید نگاهی به آنها بیاندازید.»

پی‌پین گفت: «بله من گاهی نگاه می‌کردم، ولی هیچ چیز یادم نمانده است. فرودو در این جور چیزها فکرش بهتر کار می‌کند.»

گیملی که با لگولاس بالا آمده و با نور عجیبی در چشمان گود افتاده‌اش در مقابل او به دوردست‌ها خیره شده بود، گفت: «من به نقشه احتیاج ندارم. اینجا سرزمینی است که پدران ما از قدیم در آن کار می‌کردند و ما اسم کوه‌ها را در خیلی از آثار فلزکاری و سنگی، و در ترانه‌ها و داستان‌ها به تصویر کشیده‌ایم. این کوه‌ها در رویاهای ما سر به فلک کشیده‌اند: باراز[2]، زیراک[3]، شاتور[4].

1. Hollin 2. Baraz 3. Zirak
4. Shathûr

«فقط یک بار در بیداری آنها را از دور دیده‌ام، اما آنها را می‌شناسم و اسمشان را می‌دانم، چون خزد-دوم، دارودلف[1] که اکنون سیاه‌چاله یا به زبان الفی موریا نامیده می‌شود، زیر آنها قرار دارد. آن طرف بارازین‌بار[2]، یا همان شاخ سرخ[3] و کارادهراس[4] بی‌رحم واقع است؛ و پشت آن سیم‌کوه[5] و ابزسر[6]: کلبدیل سفید[7] و فنویدهول خاکستری[8]، که به آنها زیراک - زیگیل[9] و بون دوشاتور[10] می‌گوییم.

«آنجا کوه‌های مه‌آلود شکاف برمی‌دارد، و در آغوش آن درهٔ عمیق پرسایه‌ای قرار دارد که ما نمی‌توانیم فراموش‌اش کنیم: آزانول بیزار[11]، یا دیمریل درّه[12] که الف‌ها به آنناندوهیریون[13] می‌گویند.»

گندالف گفت: «ما قرار است به طرف دره دیمریل برویم. اگر به طرف گذرگاه برویم که به آن دروازهٔ شاخ‌سرخ می‌گویند، در آن طرف کارادهراس، از طریق پلکان دیمریل وارد درهٔ عمیق دورف‌ها می‌شویم. دریاچهٔ آبگین[14] و رودخانه سیلورلود از چشمه‌های خنک آنجا سرچشمه می‌گیرد.»

گیملی گفت: «آب‌های خه‌لِد-زارام[15] تاریک است و چشمه‌های کیبیل- نالا[16] سرد است. دل من از این‌که ممکن است آنها را به زودی ببینم، به لرزه درمی‌آید.»

گندالف گفت: «دورف عزیزم می‌توانید از منظرهٔ آنجا لذت ببرید! ولی هرچه باشد دست کم نمی‌توانیم در دره اتراق بکنیم. باید در طول سیلورلود

---

1. Dwarrowdelf
2. Barazinbar
3. Redhorn
4. Caradhras
5. Silvertine
6. Cloudy head
7. Celebdil the White
8. Fanuidhol the gray
9. Zirak-Zigil
10. Bundushathûr
11. Azanulbizar
12. Dimrill Dale
13. Nanduhirion
14. Mirrormere
15. Kheled Zâram
16. Kibil - Nâla

برویم پایین تا برسیم به بیشه‌های مخفی و از آنجا به رودخانهٔ بزرگ و بعد ـــــ»

مکث کرد.

مری پرسید: «بله، و بعد کجا؟»

گندالف گفت: «به آخر سفرمان – در آخر کار. نمی‌توانیم از الان خیلی جلوتر را پیش بینی بکنیم. بگذارید خوشحال باشیم که مرحلهٔ اول سفرمان به خوبی و خوشی تمام شده. فکر می‌کنم بهتر است اینجا استراحت بکنیم و نه فقط امروز، بلکه امشب را همین جا بمانیم. هولین هوای سالمی دارد. باید حادثهٔ شومی بر سر یک سرزمین که الف‌ها در آن ساکن بوده‌اند، بیاید، تا آن سرزمین الف‌ها را فراموش کند.»

لگولاس گفت: «درست است، ولی الف‌های این سرزمین از نژادی بودند که با ما مردمان جنگل بیگانه‌اند، و درخت‌ها و علف‌ها آنان را به یاد نمی‌آورند. فقط می‌شنوم که سنگ‌ها غم آنان را می‌خورند: *ما را عمیق کند وکاو کردند، ما را خوب ساختند، با ما بناهای بلند برآوردند؛ اما رفته‌اند.* آنان سالیان سال پیش به سوی لنگرگاه‌ها رفتند.»

آن روز صبح در یک گودی عمیق که در پناه بوته‌های بزرگ راج قرار داشت آتشی روشن کردند و شام- صبحانه‌شان، شادمانه‌تر از تمام وعده‌هایی بود که از زمان عزیمت تا به حال صرف کرده بودند. پس از آن برای خوابیدن شتاب به خرج ندادند، چرا که قصد داشتند تمام شب را بخوابند و پیش از عصر روز بعد به راه نمی‌افتادند. تنها آراگورن ساکت و بی‌قرار بود. پس از زمانی گروه را ترک گفت و روی پشته شروع به پرسه زدن کرد؛ آنجا زیر سایهٔ یک درخت ایستاده بود و به جنوب و غرب می‌نگریست و

سرش به حالتی قرار داشت که انگار سرتاپاگوش بود. به حاشیهٔ گودی آمد و به دیگران که مشغول بگو و بخند بودند، چشم دوخت.

مری او را صدا زد:«موضوع چیست استرایدر؟ به چه داری نگاه می‌کنی؟ دلت برای باد غرب تنگ شده؟»

جواب داد: «راستش نه. اما دلم برای یک چیز دیگر تنگ شده. من در فصل‌های مختلف به سرزمین هولین آمده‌ام. اینجاها دیگر مردم سکونت نمی‌کنند، اما همیشه موجودات دیگری اینجا هست، مخصوصاً پرنده‌ها. اما الان همه چیز و همه جا ساکت است و صدایی نیست به جز صدای شما. من این را احساس می‌کنم. مایل‌ها در دور و برما هیچ صدایی نیست، و صدای شما انگار توی زمین می‌پیچد. از این موضوع سردر نمی‌آورم.»

گندالف ناگهان توجهش جلب شد و به او نگاه کرد. پرسید: ولی فکر می‌کنی دلیلش چیست؟ آیا علتش فقط این نیست که چهار تا هابیت دیده‌اند، حالا باقی ما هیچ، آن هم در جایی که مردم به‌ندرت دیده می‌شوند و یا خبری از آنها شنیده می‌شود؟»

آراگورن جواب داد: «امیدوارم که همین طور باشد. اما یک جور حس هشیاری و ترس هم دارم، که هیچ وقت قبلاً در این جا نداشتم.»

گندالف گفت: «پس باید بیشتر مراقب باشیم. اگر همراه خودتان تکاور آورده‌اید، بهتر است به حرف‌هایش توجه کنید، به خصوص وقتی آن تکاور آراگورن است. باید دیگر با صدای بلند صحبت نکنیم و آرام استراحت کنیم و نگهبان بگذاریم.»

آن روز نوبت سام بود، تا پاس اول را نگهبانی دهد، اما آراگورن به او پیوست. آنگاه سکوت بیشتر شد و سام نیز آن را احساس کرد. صدای نفس

کشیدن کسانی که خوابیده بودند به وضوح شنیده می‌شد. صدای غژغژ دم اسبچه و حرکت گاه به گاه پاهایش که سروصدای زیادی به پا می‌کرد. هرگاه خود سام تکان می‌خورد، صدای مفاصل خودش را می‌شنید. سکوتی مرگبار برگرداگردش حاکم بود و وقتی خورشید از مشرق بالا آمد، آسمان آبی و شفاف برفراز همه چیز معلق مانده بود. در دوردست جنوب یک سیاهی نمودار و هرلحظه بزرگتر شد و مثل دودی که در معرض باد قرار گیرد به سمت شمال رانده شد.

سام نجواکنان به آراگورن گفت: «استرایدر آن چیست؟ شبیه ابر به نظر نمی‌رسد. آراگورن جوابی نداد، با دقت به آسمان چشم دوخته بود؛ طولی نکشید که سام خودش توانست چیزی را که نزدیک می‌شد ببیند. گله‌های پرندگان که با سرعت در پرواز بودند و چرخ می‌خوردند و دور می‌زدند و تمام زمین‌ها را گویا در جستجوی چیزی زیر بال می‌گذاشتند؛ و پیوسته در حال نزدیک شدن بودند.

آراگورن پچ پچ کنان گفت:«دراز بکش و حرکت نکن!» و سام را به طرف سایهٔ یک بوتهٔ راج کشید، زیرا ناگهان فوج بزرگی از پرنده‌ها که از لشکر اصلی جدا شده بودند، با پرواز در ارتفاع کم، مستقیم به سوی پشته آمدند. سام فکر کرد که آنها نوعی کلاغ درشت هستند. وقتی با جمعیت انبوه، به شکلی چنان متراکم از بالای سرشان گذشتند که سایهٔ آنها در آن پایین روی زمین کشیده شد، صدای قارقاری خشن به گوش رسید.

تا در دوردست شمال و غرب از نظر محو نشدند و آسمان دوباره صاف نشد، آراگورن از جا برنخاست. سپس از جا جست و رفت و گندالف را بیدار کرد.

گفت: «فوج کلاغ‌های سیاه روی زمین‌های بین کوه‌ها و گری فلاد در

حال پرواز هستند و از روی هولین هم گذشتند. بومی اینجا نیستند؛ آنها کرِبِین[1] هستند که از فنگورن[2] و دون‌لند می‌آیند. نمی‌دانم چرا این طرف‌ها آمده‌اند: شاید مشکلی در جنوب پیش آمده که دارند از آن فرار می‌کنند؛ اما فکر می‌کنم داشتند زمین‌ها را تجسس می‌کردند. همین طور چند تا شاهین هم دیدم که در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند. به گمانم امشب باید دوباره حرکت کنیم. هولین دیگر برای ما امن نیست: آن را تحت مراقبت گرفته‌اند.»

گندالف گفت: «در این صورت اوضاع دروازهٔ شاخ‌سرخ هم همین است، و ما چطور بدون آن که دیده بشویم می‌توانیم به آنجا برسیم، ذهنم به هیچ جا قد نمی‌دهد. ولی وقتی لازم شد فکرش را می‌کنیم. اما این که تا تاریک شد حرکت کنیم، به گمانم حق با تو باشد.»

آراگورن گفت: «خوشبختانه قبل از این‌که کِرِبین‌ها برسند، آتشمان کم دود می‌کرد و شعله‌هایش کم بود. باید خاموشش کنیم و دیگر آتش روشن نکنیم.»

پی‌پین گفت: «به این می‌گویند دردسر و مصیبت!» به محض آن که عصر از خواب بیدار شد، خبر این که آتش روشن نکنند و شب دوباره عازم شوند، برای او مصیبت بار بود. «آن هم به خاطر یک مشت کلاغ! امشب دلم را صابون زده بودم برای یک شام درست و حسابی: یک چیز داغ.»

گندالف گفت: «خوب می‌توانی همین طور دلت را صابون بزنی. ممکن است ضیافت‌های زیادی به شکل غیرمنتظره در انتظارت باشد. من به سهم خودم دوست داشتم یک چپق می‌کشیدم، البته در آرامش و با پاهای

---

1. Crebain  2. Fangorn

گرم شده. هر چند در هر حال از یک چیز مطمئن‌ایم: وقتی که به جنوب برسیم هوا گرم‌تر خواهد بود.»

سام زیر لب به فرودو گفت: «عجیب نیست که خیلی گرم باشد. اما داشتم فکر می‌کردم که یواش یواش باید منظرهٔ آن کوه آتش را ببینم و به قول معروف به آخر جاده برسیم. اولش فکر کردم این شاخ‌سرخ یا هر چیزی که اسمش است باید همان کوه آتش باشد، تا این که گیملی آن خطابه‌اش را تحویلمان داد. این زبان دورفی هم باید از آن زبان‌هایی باشد که فک آدم را پایین می‌آورد!» نقشه‌ها هیچ چیز را در ذهن سام تداعی نمی‌کرد و همهٔ مسافت‌ها در این سرزمین‌های بیگانه چنان به نظرش طولانی می‌رسید که حساب آن از دست او کاملاً بیرون رفته بود.

گروه تمام آن روز را در مخفی‌گاه به سر برد. پرنده‌های سیاه گاه و بی‌گاه از فراز سرشان گذشتند؛ اما وقتی خورشید در حال غروب به سرخی می‌زد، در جنوب ناپدید شدند. گروه در گرگ و میش رو به راه نهادند و با اندکی چرخش به سمت شرق، مسیر کارادهراس را در پیش گرفتند که در آن دورها همچنان زیر آخرین پرتوهای خورشیدی که از نظر ناپدید شده بود، به سرخی می‌زد. ستارگان یک یک بیرون جستند و آسمان رنگ باخت.

به راهنمایی آراگورن به جادهٔ خوبی رسیدند. به نظر فرودو رسید که این جاده، بقایای جاده‌ای باستانی است که زمانی پهن و هموار بوده و از هولین تا گذرگاه کوهستان امتداد داشته است.

قرصِ کاملِ ماه بالا آمد و نوری رنگ پریده از آن تابیدن گرفت که در زیر آن سایهٔ سنگ‌ها سیاه می‌نمود. بسیاری از آنها را انگار با دست تراشیده بودند، هر چند که اکنون در هم ریخته و ویران، در زمین افسرده و لم یزرع اینجا و آنجا افتاده بودند.

ساعت سرد و یخ‌زدهٔ پیش از نخستین سپیدهٔ صبح بود و ماه پایین آمده بود. فرودو به آسمان نگاه کرد. ناگهان دید یا احساس کرد که سایه‌ای از روی ستارگان بالای سرش می‌گذرد، و انگار که ستارگان لحظه‌ای محو و بار دیگر به نورافشانی مشغول می‌شوند، لرزید.

نجواکنان به گندالف که پیشاپیش می‌رفت، گفت: «دیدی که چیزی از بالای سرمان می‌گذشت؟»

پاسخ داد: «نه، ولی هر چه بود احساس‌اش کردم. شاید چیزی نبود جز کمی ابر رقیق.»

آراگون زیر لب گفت: «ولی با سرعت می‌رفت و در جهت باد نبود.»

آن شب اتفاق دیگری نیافتاد. صبح حتی درخشان‌تر از صبح روز پیش از راه رسید. اما هوا دوباره سوز داشت؛ هم اکنون جهت باد تغییر کرده بود و از مشرق می‌وزید. دو شب دیگر راه رفتند و پیوسته ارتفاع می‌گرفتند، اما به آهستگی، زیرا جاده از روی تپه‌ها پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت، و کوه‌های سر به فلک کشیده نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. صبح روز سوم کارادهراس در برابرشان قد برافراشت: قله‌ای پر صلابت، و روی نوک آن برف مثل نقره، اما با دیواره‌ای جانبی پر شیب به رنگ سرخ مات، گویی که آن را به خون آغشته باشند.

آسمان گرفته به نظر می‌رسید و خورشید رنگ پریده بود. باد اکنون از شمال شرق می‌وزید. گندالف هوا را بو کشید و به عقب نگاه کرد.

آهسته به آراگورن گفت: «زمستان پشت سر ما شدت پیدا می‌کند. ارتفاعات شمال در آن دورها سفیدتر از قبل شده‌اند؛ برف روی دامنه‌های پایین آنها را پوشانده. امشب مسیرمان به طرف دروازه شاخ‌سرخ است.

ممکن است جاسوس‌ها در جادهٔ باریک ما را ببینند و موجودات اهریمنی سر راهمان کمین کرده باشند؛ اما آب و هوا ممکن است از هر دشمنی برای ما بدتر باشد. حالا راجع به مسیرت چه فکر می‌کنی آراگورن؟»

فرودو اتفاقی این گفتگو را شنید و دریافت که گندالف و آراگورن بحثی را ادامه می‌دهند که از مدت‌ها پیش شروع شده بود. با نگرانی گوش داد.

آراگورن جواب داد: «گندالف خودت خوب می‌دانی که نسبت به این مسیر، از اول تا آخرش نظر خوبی ندارم. و خطرهای شناخته و ناشناخته هر چه جلوتر برویم، بیشتر می‌شود. ولی باید ادامه بدهیم؛ و خوب نیست در گذرگاه کوه‌ها معطل بشویم. تا آن دورها در جنوب گذرگاهی نیست، مگر این که برسیم به شکاف روهان. من بعد از آن خبرت راجع به ساورومان، دیگر اعتمادی به آن مسیر ندارم. کسی چه می‌داند که سپاه چابک سواران در خدمت کدام طرف هستند؟»

گندالف گفت: «راستی که کسی چه می‌داند! اما راه دیگری هم هست، نه از گذرگاه کارادهراس: راه تاریک و پنهانی که قبلاً راجع به آن صحبت کردیم.»

«ولی اجازه بده دیگر راجع به آن صحبت نکنیم! لااقل هنوز. خواهش می‌کنم چیزی به بقیه نگو تا مطمئن شویم که راه دیگری وجود ندارد.»

گندالف جواب داد: «قبل از این که جلوتر برویم باید تصمیم بگیریم.»

آراگورن گفت: «پس بگذار وقتی بقیه استراحت می‌کنند و می‌خوابند، موضوع را در ذهنمان سبک و سنگین کنیم.»

اواخر بعدازظهر در حالی که دیگران صبحانه‌شان را تمام می‌کردند، گندالف و آراگورن با هم به گوشه‌ای رفتند و ایستادند و به کارادهراس نگاه

کردند. یال‌های آن اکنون تاریک و غم‌انگیز و قلهٔ آن در ابرهای خاکستری فرو رفته بود. فرودو به آنان چشم دوخت و نمی‌دانست که مباحثه‌شان به کجا خواهد کشید. وقتی به میان گروه برگشتند، گندالف سر صحبت را باز کرد و فرودو دریافت که تصمیم براین است که با آب و هوا و گذرگاه فوقانی روبرو شوند. خاطرش آسوده شد.

هیچ تصوری نداشت که راه تاریک و پنهانی چه بود، اما همان ذکر آن، ظاهراً آراگورن را به وحشت و دلهره دچار کرده بود، و فرودو خوشحال بود از این که این راه را کنار گذاشته‌اند.

گندالف گفت: «از روی نشانه‌هایی که اخیراً دیده‌ایم، می‌ترسم که دروازهٔ روهان تحت مراقبت باشد؛ و همین طور از آب و هوایی که از پشت سر ما می‌رسد، نگرانم. ممکن است برف ببارد. باید با آخرین سرعت ممکن پیش برویم و حتی در این صورت بیشتر از دو منزل راه داریم تا به بالای گذرگاه برسیم. امروز عصر هوا زودتر تاریک خواهد شد. باید به محض این که آماده شدید راه بیافتیم.»

بورومیر گفت: «اگر ممکن است پیشنهادی هم من اضافه کنم. من زیر سایهٔ کوه‌های سفید زاده شده‌ام و چیزهایی از سفر در ارتفاعات می‌دانم. پیش از این که از آن طرف کوه‌ها پایین بیاییم با سرمای سختی روبرو خواهیم شد، اگر کار به جاهای باریک‌تر نکشد. ثمری ندارد که آن قدر پنهانی سفر کنیم که تا سر حد مرگ یخ بزنیم. وقتی اینجا را ترک می‌کنیم آنجا که هنوز کمی درخت و بوته یافت می‌شود، هر یک از ما باید یک دسته هیزم تا آنجا که تاب تحملش را داریم، با خود حمل کنیم.»

سام گفت: «و بیل هم می‌تواند یک خورده بار بیشتر ببرد، مگر نه پسر؟» اسبچه اندوهگین به او نگاه کرد.

گندالف گفت: «بسیار خوب، ولی نباید از هیزم استفاده کنیم، مگر این که راهی به جز انتخاب بین آتش و مرگ نباشد.»

گروه دوباره رو به راه نهادند و ابتدا سرعتشان خوب بود؛ اما به زودی راهشان پرشیب و دشوار شد. جاده پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت و در بسیاری جاها راه پیدا نبود و سنگ‌ها ریخته و آن را مسدود کرده بودند. شب در زیر ابرهای کلفت به طرزی مرگبار تاریک شد. بادگزنده، لابلای صخره‌ها می‌پیچید. تا نیمه شب به دامنهٔ کوه‌های بزرگ صعود کرده بودند. جاده باریک‌اشان اکنون زیر دیوارهٔ عمودی سمت چپ پیچ می‌خورد و پیش می‌رفت و برفراز آنها جبههٔ هولناک کارادهراس به شکلی نادیدنی در تاریکی سر به فلک کشیده بود؛ در سمت راست کرانه‌ای تاریک قرار داشت که زمین به یک‌باره در دره‌ای عمیق و باریک سرازیر می‌شد.

تقلاکنان از شیبی تند بالا رفتند و لحظه‌ای در آن بالا توقف کردند. فرودو احساس کرد که چیزی نرم به صورتش خورد. دستش را بیرون آورد و دانه‌های سفید و کم نور برف را دید که برآستین‌اش می‌نشست.

راه را ادامه دادند. اما طولی نکشید که بارش برف شدت گرفت. و هوا را پر کرد. برف می‌پیچید و جلوی دید فرودو را می‌گرفت. هیئت‌های تاریک و خمیدهٔ گندالف و آراگورن را یکی دو قدم جلوتر به زحمت می‌شد تشخیص داد.

سام درست از پشت سر نفس نفس زنان گفت: «اصلاً خوشم نمی‌آید. برف خوب است اما توی یک صبح دل‌انگیز، ولی من دوست دارم وقتی برف می‌بارد توی رختخواب باشم. کاش این بخت نصیب هابیتون می‌شد! مردم آنجا از این استقبال می‌کردند.» جز در زمین‌های مرتفع و بایر فاردینگ

شمالی، بارش سنگین برف در شایر نادر بود، و همچون واقعه‌ای خوشایند و فرصتی برای تفریح تلقی می‌شد.

هیچ هابیت زنده‌ای (جز بیل‌بو) زمستان سخت سال ۱۳۱۱ را به یاد نمی‌آورد که گرگ‌های سفید از روی برندی‌واین یخ‌زده گذشته و به شایر حمله کرده بودند.

گندالف مکث کرد. برف ضخیمی روی باشلق و شانه‌هایش نشسته و چکمه‌هایش از هم اکنون تا قوزک پا در برف فرو رفته بود.

گفت: «از همین می‌ترسیدم، حالا چه می‌گویی آراگورن؟»

آراگورن پاسخ داد: «من هم از این می‌ترسیدم و کمتر از چیزهای دیگر. من هم می‌دانستم که خطر بارش برف هست، هر چند که به ندرت در جنوب این قدر سنگین می‌بارد، جز در ارتفاعات کوه‌ها. ولی ارتفاع ما هنوز آن قدرها زیاد نیست، ما هنوز خیلی پایین هستیم. جایی که راه‌ها معمولاً تمام زمستان باز هستند.»

بورومیر گفت: «بعید نمی‌دانم که این یکی از تمهیدات دشمن باشد. در سرزمین من می‌گویند که او حتی می‌تواند در کوه‌های سایه که در درون مرزهای موردور قرار دارد، توفان به پا کند. او قدرت‌های عجیب و متحدان بی‌شمار دارد.»

گیملی گفت: «اگر بتواند برف را برای به زحمت انداختن ما از سیصد فرسنگی شمال به اینجا بکشاند، به راستی که نیرویش تا دوردست‌ها گسترش یافته.»

گندالف گفت: «بله، نیرویش تا دوردست‌ها گسترش یافته.»

همچنان که ایستاده بودند، باد فروکش کرد و از شدت برف کاسته شد تا

آن که بارش آن کاملاً متوقف گردید. دوباره راه افتادند. اما هنوز چند صد گز جلوتر نرفته بود که توفان با شدت و حدت از نو بازگشت. باد زوزه کشید و برف به کولاکی کور کننده تبدیل شد. به زودی ادامه راه حتی برای بورومیر دشوار شد. هابیت‌ها تقریباً تا کمر خم شده بودند و با جان کندن در پشت مردمان بلند قامت‌تر راه می‌رفتند، ولی واضح بود که اگر بارش برف ادامه پیدا کند بیشتر از این جلو نمی‌توانند بروند. پای فرودو مثل سرب سنگین شده بود. پی‌پین افتان و خیزان از پشت سر او می‌آمد. حتی گیملی با این که مثل همهٔ دورف‌ها قوی بنیه بود، همچنان که با زحمت پیش می‌رفت، زیر لب غرولند می‌کرد.

گروه یک باره ایستاد، گویی بدون آن‌که کلامی با هم رد و بدل کنند به توافق رسیده بودند. در تاریکی پیرامونشان، صداهای خوف انگیزی می‌شنیدند. شاید فقط بازی باد در شکاف‌ها و آبکندهای دیوارهٔ صخره‌ای بود، اما به صدای فریادهای گوشخراش و زوزه‌های خندهٔ وحشیانه شباهت داشت. سنگ‌ها از جانب کوه شروع به ریختن کرد و صفیرکشان از بالای سرشان گذشت و یا در کوره راه سقوط کرد. گاه و بیگاه صدای غرش خفه‌ای را می‌شنیدند که به صدای غلتیدنِ سنگ‌هایِ آبسوده از ارتفاعات پنهان بالای سرشان شباهت داشت.

بورومیر گفت: «امشب نمی‌توانیم جلوتر برویم. بگذار هر که دلش می‌خواهد بگوید که صدای باد است؛ صداهای خطرناکی در هوا موج می‌زند؛ و این سنگ‌ها ما را نشانه گرفته‌اند.»

آراگورن گفت: «من می‌گویم باد است، اما حرفم به معنی این نیست که تو راست نمی‌گویی. موجوداتی اهریمنی و نامهربان در دنیا هست که از موجودات دو پا چندان خوششان نمی‌آید، و با این حال متحد سائورون هم

نیستند و اهداف خودشان را دنبال می‌کنند. بعضی‌ها در این دنیا حتی از او هم قدیمی‌تراند.»

گیملی گفت: «کارادهراس را بی‌رحم می‌گفتند و سال‌ها پیش که شایعهٔ سائورون در این سرزمین‌ها شنیده نشده بود، شهرت شومی داشت.»

گندالف گفت: چندان مهم نیست که دشمن چه کسی است، وقتی که نتوانیم حملهٔ او را دفع کنیم.»

پی‌پین زار و نزار فریاد زد: «حالا باید چه کار کنیم؟» به مری و فرودو تکیه داده بود و داشت می‌لرزید.

گندالف گفت: «چه بخواهیم بمانیم و چه بخواهیم برگردیم، ادامه دادن راه خوب نیست. اگر درست یادم باشد، کمی بالاتر، این کوره‌راه از پرتگاه دور می‌شود و به یک آبراههٔ کم عمق و پهن می‌رسد که ته یک سربالایی تند و طولانی قرار دارد. ما آنجا نه در مقابل برف پناه داریم، نه سنگ - و نه هیچ چیز دیگر.

آراگورن گفت: «برگشتن هم صلاح نیست در حالی که توفان ادامه دارد. ما سر راهمان از جایی نگذشتیم که بیشتر از این دیوارهٔ صخره‌ای که الان زیرش هستیم به ما پناه بدهد.»

سام غرغرکنان گفت: «پناه بدهد! اگر اینجا پناهگاه است، آن وقت یک دیوار بدون سقف هم خانه است.»

گروه اکنون تنگ هم، تا آنجا که ممکن بود خود را به دیوارهٔ سنگی چسبانده بودند. آنجا رو به جنوب قرار داشت و در انتها کمی به بیرون خم شده بود و امیدوار بودند که تاحدی آنان را از باد شمال و سقوط سنگ حفاظت کند. اما بادهای پیچان از هر سو به آنان می‌تاخت و برف از ابرهای

متراکم، یکنواخت فرو می‌بارید.

چسبیده به هم و پشت به دیواره ایستاده بودند. اسبچه‌شان بیل، صبورانه، اما اندوهگین جلوی هابیت‌ها ایستاده بود و تا حدی آنان را از دید پنهان می‌کرد؛ اما طولی نکشید برفی که توده می‌شد تا زنوان اسبچه بالا آمد و همچنان به بارش ادامه داد. اگر به خاطر همسفران بلند قامت نبود هابیت‌ها به زودی زیر برف مدفون می‌شدند.

خواب‌آلودگی شدیدی به فرودو دست داد؛ احساس کرد به سرعت در رویایی گرم و مبهم فرو می‌رود. فکر کرد که آتشی دارد انگشت پایش را می‌سوزاند. و در سایهٔ آن طرف اجاق صدای حرف‌زدن بیل‌بو را شنید. گفت، *فکر نمی‌کنم این دفترچه خاطرات تو چندان به درد بخورد. توفان برف در دوازهم ژانویه: لازم نبود برای گزارش دادن این برگردی!*

فرودو تقلاکنان جواب داد، *ولی می‌خواستم استراحت کنم و بخوابم*،که احساس کرد دارند تکانش می‌دهند و به طرزی دردناک هوشیاری‌اش به او بازگشت. بورومیر او را از روی زمین، از میان آشیانهٔ برفی‌اش بیرون کشیده بود.

بورومیر گفت: «به این نحو هافلینگ‌ها خواهند مرد، گندالف. ثمری ندارد که اینجا بنشینیم و برف برسرمان ببارد. باید کاری برای نجات دادن خودمان بکنیم.»

گندالف کوله بارش را گشت و قمقمه‌ای چرمی بیرون آورد و گفت: «این را بده به آنها، هر نفر یک جرعه - برای همهٔ ما. چیز خیلی با ارزشی است. میروور[1] است، شربت ایملادریس. الروند موقع وداع آن را به من داد. دست

1. Miruvor

به دست بگردانیدش!»

به محض این که فرودو کمی از آن عصارهٔ گرم و معطر را خورد، احساس کرد دلش نیرویی تازه گرفت و رخوت سنگین، دست و پایش را ترک گفت. دیگران نیز جان گرفتند و امیدواری و شور و حرارتی تازه پیدا کردند. اما از شدت برف کاسته نشد. انبوه‌تر از پیش در گرداگردشان پیچ می‌خورد و باد شدیدتر می‌وزید.

بورومیر به یک باره پرسید: «با آتش موافق‌اید یا نه؟ ظاهراً انتخاب بین آتش و مرگ است، گندالف. تردیدی نیست که وقتی برف روی ما را بپوشاند از چشمان خصم پنهان می‌شویم، این کار کمکی نمی‌کند.»

گندالف جواب داد: «اگر می‌توانی آتش روشن کنی، روشن کن. اگر نگهبانی بتواند توفانی مثل این را تحمل کند، پس می‌تواند ما را ببیند، آتش باشد یا نباشد.»

اما اگر چه آنان به پیشنهاد بورومیر هیزم و گیرانه با خود آورده بودند، اما مهارت الف‌ها یا حتی دورف‌ها آن قدر نبود که بتوانند آتشی روشن کنند که در میان باد پیچنده دوام بیاورد و یا در هیزم‌تر بگیرد. سرانجام خود گندالف با بی‌میلی دخالت کرد. هیزمی را برداشت و آن را بالا نگهداشت و افسونی برآن خواند، *نائور ان ادریت آمن!* و انتهای چوبدستی‌اش را به میان آن فرو کرد. به یک باره فواره‌ای بزرگ از شعلهٔ سبز و آبی بیرون جست و چوب گر گرفت و زبانه کشید.

گفت: «اگر کسی باشد که ببیند، دست کم من یکی از چشمشان پنهان نیستم. نوشته‌ام *گندالف اینجاست* با نشانه‌هایی که از ریوندل تا مصب آندوین می‌توانند آن را بخوانند.

اما گروه دیگر اهمیتی به نگهبانان یا جاسوسان خصم نمی‌دادند.

دلشان از دیدن آتش شاد شد. چوب‌ها با شادی می‌سوختند؛ و اگر چه برگرداگرد آنجا برف کولاک می‌کرد و حوضی از برفابه زیر پاهاشان جمع شده بود، دست‌اشان را با خوشحالی روی شعله‌ها گرم می‌کردند. خمیده، گرداگرد شعله‌هایِ کوچکِ رقصان و گُرگیرنده حلقه زده بودند. پرتویی سرخ برچهره‌های خسته و نگرانشان افتاده بود؛ پشت سرشان همچون دیوار سیاهی بود.

اما چوب‌ها با سرعت می‌سوختند، و برف همچنان می‌بارید.

آتش فروکش کرد و آخرین هیزم را روی آن انداختند.

آراگورن گفت: «شب دارد می‌شکند. سپیده چندان دور نیست.»

گیملی گفت: «اگر سپیده بتواند در این ابرها رخنه کند.»

بورومیر پا از حلقه بیرون گذاشت و به تاریکی چشم دوخت. گفت: «از شدت بارش کم شده و باد آرام گرفته.»

فرودو همچنان فرسوده به دانه‌های برف چشم دوخته بود که در تاریکی لحظه‌ای در مقابل نور آتش به سفیدی می‌زدند، آتشی که هردم رو به خاموشی می‌رفت، اما زمانی دراز هیچ نشانه‌ای از فروکش کردن برف نمی‌دید. سپس به محض آن که خواب دوباره داشت بر او مستولی می‌شد، ناگهان دریافت که باد به راستی فروکش کرده است و دانه‌های برف بزرگتر شده است. نوری مبهم اندک‌اندک گسترش یافت. سرانجام بارش برف به کلی متوقف شد.

وقتی روشنایی افزایش یافت، منظرهٔ ساکت جهان کفن‌پوش را به نمایش گذاشت. در زیر پناهگاه‌شان، پشته‌ها و قله‌ها و دره‌های بی‌شکل دیده می‌شد و در میان آنها راهی که در آن گام گذاشته بودند، به کلی گم شده

بود؛ اما ارتفاعات بالای سرشان هنوز در میان ابرهای انبوه پنهان بود و تهدید برف برآنها سنگینی می‌کرد.

گیملی به بالا نگاه کرد و سرش را تکان داد. گفت: «کارادهراس ما را نبخشیده. اگر راهمان را ادامه بدهیم برف بیشتری برسرمان خواهد باراند. هر چه زودتر برگردیم بهتر است.»

همه با حرف او موافق بودند، اما عقب نشینی دشوار بود. و در عمل ثابت شد که گذشتن ممکن نیست. چند قدم آن طرف‌تر از خاکسترهای آتش‌شان، عمق برف به چند پا می‌رسید، و بلندتر از سر هابیت‌ها بود؛ در بعضی جاها باد آنها را برداشته و به شکل پشته‌های بزرگ مقابل پرتگاه‌ها توده کرده بود.

لگولاس گفت: «اگر گندالف پیشاپیش با شعله‌های آتش حرکت کند، ممکن است بتواند راهی برای شما باز کند.» توفان کمتر تأثیری روی او گذاشته و تنها فرد گروه بود که هنوز روحیه‌اش را نباخته بود.

گندالف جواب داد: «اگر الف‌ها بتوانند روی کوه‌ها پرواز کنند می‌توانند خورشید را بگیرند و برای نجات ما پایین بیاورند. ولی باید چیزی باشد که من با آن کاری بکنم. برف را که نمی‌توانم بسوزانم.»

بورومیر گفت: «خوب به قول ضرب المثل سرزمین من، سر که نباشد، تن باید خدمت کند. قوی‌ترین ما باید راهی بجوید. نگاه کنید! اگر چه همه جا پوشیده است، راه ما، همان که از آن بالا آمدیم، حدود یال آن صخره می‌پیچد و پایین می‌رود. همانجا بود که برف شروع کرد به ریختن روی سر ما. اگر به آنجا برسیم ممکن است ادامهٔ مسیر آسان‌تر باشد. به گمانم تا آنجا بیشتر از دویست، سیصد گز نیست.»

آراگورن گفت: «پس بگذار یک راه به طرف آن باز کنیم، تو و من!»

آراگورن بلندقدترین فرد گروه بود، اما بورومیر اندکی قامتش کوتاه‌تر و چهارشانه‌تر و قوی‌بنیه‌تر می‌نمود. پیشاپیش راه افتاد و آراگورن از پی او روان شد. آرام آرام دور شدند و به زودی کارشان بسیار دشوار شد. در بعضی جاها برف تا سینه می‌رسید و اغلب چنین می‌نمود که بورومیر به جای راه رفتن با بازوان بلندش مشغول شنا کردن یا نقب زدن است.

لگولاس با لبخندی برلب‌هایش مدتی به آنان نگاه کرد و بعد رو به دیگران کرد و گفت: «می‌گویید قوی‌ترین فرد باید راه پیدا کند؟ ولی من می‌گویم: خرمن‌کوفتن را به کشاورز بسپارید، شناکردن را به سمور آبی و سبک دویدن را روی علف و برگ یا برف به الف‌ها.»

با گفتن این حرف چالاک پیش جست و فرودو اگر چه از پیش این موضوع را می‌دانست، برای نخستین‌بار توجه کرد که الف چکمه نپوشیده، بلکه همچون همیشه کفش‌هایی سبک به پا دارد و پاهایش رد کمی روی برف باقی می‌گذارد.

اِلف به گندالف کرد و گفت: «الوداع! می‌روم خورشید را پیدا کنم! آنگاه با سرعت دونده‌ای سبک پا روی ماسه‌های نرم، مثل تیر از چله رها شد و زود از مردانی که با جان کندن پیش می‌رفتند، سبقت گرفت و دستی برایشان تکان داد و از کنارشان گذشت و شتابان دور شد و پشت پیچ صخره‌ای از نظر ناپدید گردید.

دیگران چسبیده به هم منتظر ماندند و نگاه کردند تا آن که بورومیر و آراگورن به نقطه‌های کوچک سیاهی در سفیدی تبدیل شوند. سرانجام آنان نیز از نظر ناپدید گشتند. زمان گذشت. ابرها پایین آمدند و اکنون دانه‌های برف تک و توک پیچ خوران پایین می‌آمدند.

شاید حدود یک ساعت گذشت، هر چند که این زمان طولانی‌تر به نظر می‌رسید. آنگاه دیدند که لگولاس در حال برگشتن است. درست در همان لحظه بورومیر و آراگورن از پیچ جاده پیدا شدند که به فاصله‌ای زیاد از پشت سر او، تقلاکنان خود را از شیب بالا می‌کشیدند.

لگولاس در حالی که بالا می‌دوید فریاد زد: «خوب، من خورشید خانم را نیاورده‌ام. در دشت‌های سبز جنوب مشغول گشت وگذار بود و یک تاج برفی روی سر قلهٔ شاخ‌سرخ اصلاً برایش اهمیتی نداشت. ولی برای آنها که محکوم‌اند روی پاهاشان راه بروند، بارقهٔ امیدی آورده‌ام. درست بعد از پیچ، بزرگترین تودهٔ برف را کولاک آنجا جمع کرده. مردان قوی ما تقریباً آنجا دفن شده بودند. داشتند ناامید می‌شدند که برگشتم و گفتم که آن تودهٔ برف کمی پهن‌تر از دیوار است. و در آن طرف برف یک دفعه کم می‌شود و وقتی کمی پایین‌تر می‌روی چیزی نیست به جز یک پوشش سفید که فقط ممکن است پای هابیت‌ها را خنک کند.»

گیملی غرولند کنان گفت: «آها، همین طور است که گفتم. این یک توفان معمولی نبود. خواست شوم کارادهراس بود. او الف‌ها و دورف‌ها را دوست ندارد و آن توده برف را آنجا جمع کرده که راه فرار ما را ببندد.»

بورومیر که درست در همان لحظه رسیده بود، گفت: «ولی کاراد هراس شما فراموش کرده که آدم‌ها هم با شما هستند. و باید بگویم که مردان دلاور؛ هر چند مردان پست‌تری با پارو از این لحاظ بیشتر به کار شما می‌آمدند. با این حال مسیری توی تودهٔ برف باز کرده‌ایم؛ و برای همین کسانی که اینجا هستند و نمی‌توانند به سبُکی الف‌ها بروند، باید از ما ممنون باشند.»

پی‌پین که صدایش انعکاسی از افکار همهٔ هابیت‌ها بود، گفت: «حالا

گیرم که از وسط تودهٔ برف راه باز کرده‌اید، ولی چطور خودمان را به آن پایین برسانیم؟»

بورومیر گفت: «امیدوار باشید! من خسته‌ام ولی هنوز کمی نیرو برایم باقی مانده، آراگورن هم همین‌طور. کوچکترها را ما می‌بریم. دیگران هم سعی می‌کنند تا راه را پشت سر ما لگدکوب کنند. بیا، ارباب پره‌گرین! با تو شروع می‌کنم.»

هابیت را بلند کرد و گفت: «محکم بچسب به پشت من! دست هایم را لازم دارم.» و شلنگ‌انداز پیش رفت. آراگورن با مری پشت سر او می‌رفت. پی‌پین از توانایی او مبهوت شده بود و گذرگاهی را می‌دید که او قبلاً به زور بازوان بزرگش و نه ابزار دیگر باز کرده بود. حتی اکنون که بار به دوش داشت مسیر را برای کسانی که از پشت سر می‌آمدند عریض‌تر می‌کرد و همچنان که می‌رفت برف‌ها را کنار می‌زد.

پس از زمانی به تودهٔ بزرگ برف رسیدند. سرتاسر عرض جادهٔ کوهستانی را مثل دیواری عمودی و غیر منتظره گرفته بود، و ستیغ‌اش به شکلی تند و تیز که انگار آن را با چاقو تراشیده باشند، با ارتفاعی در حدود دو برابر قامت بورومیر، قد برافراشته بود؛ اما از وسط آن گذرگاهی باز کرده بودند که همانند یک پل دارای فراز و نشیب بود. در طرف دیگر مری و پی‌پین را زمین گذاشتند و آنها آنجا با لگولاس منتظر ماندند تا باقی گروه برسند.

پس از مدتی بورومیر در حالی که سام را حمل می‌کرد از راه رسید. از پشت سر در گذرگاه تنگ و کوبیده شده، گندالف پیشاپیشِ بیل با گیملی که در میان باروبندیل نشسته بود، از راه رسید. آخر از همه آراگورن آمد که فرودو را به دوش می‌کشید. از میان مسیر گذشتند؛ اما هنوز پای فرودو به زمین نرسیده بود که کوهی از سنگ با غریوی بلند فروریخت و برف‌ها را پخش

کرد. پاشش دانه‌های برف به محض آن که گروه در زیر دیواره پناه گرفت، دیدشان را تا حد زیادی مختل کرد. اما وقتی هوا دوباره صاف شد دیدند که جادهٔ پشت سرشان مسدود شده است.

گیملی فریاد زد: «بس است، بس است! داریم هر چه زودتر از اینجا می‌رویم!» و به راستی با آن ضربهٔ آخر، خباثت کوهستان به پایان رسید، تو گویی کارادهراس خشنود بود از این که متجاوزان را از آنجا بیرون رانده است، چنان که دیگر جرأت بازگشتن نخواهند داشت. احتمال بارش برف از بین رفت؛ ابرها پراکنده شدند و روشنایی فزونی گرفت.

همان‌طور که لگولاس خبر داده بود، هر چه پایین‌تر رفتند، دریافتند که ارتفاع برف کمتر و کمتر می‌شود، چنان که حتی هابیت‌ها نیز می‌توانستند با اندکی زحمت راه بروند. به زودی بار دیگر همگی زیر کلاهک مسطح، در ابتدای سربالایی پر شیب ایستاده بودند، جایی که شب پیش بارش نخستین دانه‌های برف را احساس کرده بودند.

صبح اکنون جلوتر کشیده بود. از ارتفاع به سمت غرب، به طرف زمین‌های پست‌تر نگاه کردند. آن دورها، در میان پست و بلند زمین‌های دامنهٔ کوهستان، دره‌ای که صعود به سمت گذرگاه را از آنجا شروع کرده بودند، دیده می‌شد.

پای فرودو درد می‌کرد. تا مغز استخوان‌هایش یخ‌زده و گرسنه بود؛ وقتی به راهپیمایی طولانی و دردناک از ارتفاعات به سمت پایین فکر می‌کرد، سرش گیج می‌رفت. لکه‌های سیاه جلوی چشم‌هایش می‌رقصید. چشم‌هایش را مالید. اما لکه‌های سیاه سرجای خود باقی ماندند. مسافتی پایین‌تر از او، اما هنوز بالاتر از تپه‌های پست کوهپایه، نقطه‌های سیاه در هوا چرخ می‌زدند.

آراگورن به پایین اشاره کرد و گفت: «دوباره پرنده‌ها!»

گندالف گفت: «حالا دیگر کاریش نمی‌شود کرد. چه خوب باشند، چه بد، یا این که اصلاً کاری به کار ما نداشته باشند، باید هر چه زودتر پایین برویم. ما در پای کارادهراس منتظر آمدن شب دیگری نخواهیم ماند!»

وقتی پشت به دروازهٔ شاخ‌سرخ کردند و خسته و فرسوده کم‌کم از سراشیبی پایین آمدند، باد سردی از قفا می‌وزید. کارادهراس مغلوب‌شان کرده بود.

# فصل ۴

## سفری در تاریکی

شب هنگام بود، و روشنایی خاکستری دوباره به سرعت رو به زوال می‌گذاشت که برای اتراق شبانه ایستادند. بسیار فرسوده بودند. کوهستان در حجاب گرگ و میشی که هردم رو به تاریکی می‌گذاشت، فرو رفته بود و باد سردی می‌وزید. گندالف یک جرعهٔ دیگر از میروور ریوندل برای هرکدام نگه داشته بود. وقتی غذایی خوردند، آنان را برای مشورت فرا خواند.

گفت: «البته امشب نمی‌توانیم راهمان را ادامه بدهیم. حمله در دروازهٔ شاخ‌سرخ ما را خسته کرده، مدتی باید اینجا استراحت کنیم.»

فرودو پرسید: «و بعد از آن کجا باید برویم؟»

گندالف جواب داد: «ما هنوز سفر و مأموریتمان را پیش رو داریم. انتخاب دیگری نداریم جز این که راهمان را ادامه بدهیم، یا برگردیم به ریوندل.»

چهرهٔ پی‌پین به طرز مشهودی صرفاً با ذکر بازگشت به ریوندل روشن شد؛ مری و سام امیدوارانه نگاه کردند. اما آراگورن و بورومیر هیچ واکنشی نشان ندادند. فرودو ناآرام به نظر می‌رسید.

گفت: «دلم می‌خواست که برمی‌گشتم آنجا. ولی چطور می‌توانم بدون سرافکندگی به آنجا برگردم – مگر این‌که واقعاً راه دیگری نباشد، و ما از همین الان شکست خورده باشیم؟»

گندالف گفت: «حق با تو است فرودو. برگشتن یعنی قبول کردن شکست، و روبرو شدن با شکستی که قرار است در آینده سراغ ما بیاید. اگر الان برگردیم، آن وقت حلقه باید آنجا بماند: نمی‌توانیم دوباره عازم بشویم. دیر یا زود ریوندل را محاصره می‌کنند و بعد از مدتی کوتاه و غم‌انگیز، آنجا ویران می‌شود. اشباح حلقه دشمنانی مهلک‌اند، اما هنوز سایه‌ای هستند از قدرت و وحشتی که اگر حلقه حاکم دوباره به دست اربابشان می‌افتاد، صاحب آن می‌شدند.»

فرودو آه‌کشان گفت: «پس اگر راهی وجود دارد، باید ادامه بدهیم.» سام دوباره دچار اندوه شد.

گندالف گفت: «یک راه دیگر وجود دارد که می‌توانیم امتحانش کنیم. من وقتی این سفر را سبک و سنگین می‌کردم، از همان اول فکر این راه را کرده بودم که به نحوی امتحانش بکنیم. اما راه خوشایندی نیست و من قبلاً راجع به آن با گروه صحبت نکردم. آراگورن مخالف آن بود، مگر این که دست کم اول گذرگاه روی کوهستان را امتحان بکنیم.»

مری گفت: «اگر جاده‌اش بدتر از دروازهٔ شاخ‌سرخ است، پس واقعاً باید جادهٔ منحوسی باشد. ولی بهتر است همه چیز را دربارهٔ آن به ما بگویی تا یک دفعه تکلیفمان را بدانیم.»

گندالف گفت: «جاده‌ای که حرفش را می‌زنم به معادن موریا می‌رود.» فقط گیملی سرش را بلند کرد؛ آتشی پنهانی در چشمانش بود. با ذکر این نام، وحشت بردیگران مستولی شد. حتی برای هابیت‌ها این نام حاکی از وحشتی مبهم بود.

آراگورن با بدبینی پرسید: «جاده ممکن است به موریا ختم شود، اما چطور می‌توانیم امیدوار باشیم که از توی موریا بگذریم؟»

بورومیر گفت: «حتی نام آنجا بدشگون است و من نیازی نمی‌بینم که آنجا برویم. اگر نمی‌توانیم از کوه‌ها عبور کنیم، بگذار سفرمان را به طرف جنوب ادامه بدهیم، تا این که به شکاف روهان برسیم که مردمانش دوست مردم من هستند، همان جاده‌ای را در پیش بگیریم که من خودم را از آن به اینجا رساندم. می‌توانیم از روی رودخانهٔ ایزن[1] عبور کنیم و به لنگ‌استراند[2] و له‌به‌نین[3] وارد شویم و از نواحی نزدیک دریا خودمان را به گوندور برسانیم.»

گندالف جواب داد: «اوضاع از زمانی که تو به شمال آمده‌ای، عوض شده، بورومیر. نشنیدی که من دربارهٔ سارومان چه گفتم؟ باید قبل از فرجام کار تکلیف خودم را با او یکسره کنم. اما حلقه نباید نزدیک ایزنگارد برود و به هر طریق ممکن باید از این امر اجتناب کرد. شکاف روهان تا وقتی با حامل حلقه همراه هستیم، به روی ما بسته است.

«و اما راه‌های طولانی‌تر: ما وقت کافی نداریم. ممکن است در سفری مثل آن، یک سال وقت تلف کنیم، و مجبور به گذشتن از سرزمین‌هایی بشویم که خالی و بی‌پناهگاه‌اند. با این حال ممکن است آنجا هم امن نباشد. چشمان مراقب سارومان و هم دشمن، روی آنهاست. وقتی تو به شمال آمدی بورومیر، در چشم دشمن، چیزی بیشتر از یک موجود سرگردان نبودی و در نظر او زیاد اهمیت نداشتی: ذهن او مشغول تعقیب حلقه بود. اما تو الان به عنوان یکی از اعضای گروه حلقه برمی‌گردی، و تا زمانی که با ما بمانی خطر تهدیدت می‌کند. هر فرسنگی که زیر آسمان بدون حفاظ به طرف جنوب برویم خطر بیشتر می‌شود.

---

1. Isen 2. Langstrand 3. Lebennin

«متأسفانه باید بگویم از زمانی که سعی کردیم بی‌پرده از گذرگاه کوه‌ها عبور کنیم، وضع ما اسفناک‌تر شده است. در حال حاضر اگر هر چه زودتر مدتی از دید آنها خارج نشویم و رد گم نکنیم، امید کمی برای خودمان متصورم. بنابراین پیشنهادم این است که نه از روی کوه‌ها برویم و نه آنها را دور بزنیم، بلکه از زیر آنها عبور کنیم. این جاده‌ای است که در هر حال دشمن کمتر انتظار دارد آن را انتخاب بکنیم.»

بورومیر گفت: «ما نمی‌دانیم او انتظار چه چیزی را دارد. ممکن است تمام راه‌ها را زیر نظر داشته باشد. محتمل و نامحتمل. در این صورت وارد شدن به موریا پا گذاشتن داخل تله است، و چندان بهتر از دق‌الباب دروازه‌های خود برج تاریک نیست. اسم موریا سیاه است.»

گندالف جواب داد: «وقتی موریا را به دژ سائورون تشبیه می‌کنی، از چیزی حرف می‌زنی که از آن بی‌اطلاعی. از بین شما تنها من در دخمه‌های فرمانروای تاریکی بوده‌ام، و آن هم در اقامتگاه قدیمی و کم‌اهمیت‌ترش در دول گولدور. کسانی که از دروازه‌های باراد-دور[1] می‌گذرند، دیگر برنمی‌گردند. اما اگر احتمال بیرون آمدن وجود نداشت به موریا نمی‌بردمتان. درست است که اگر اورک‌ها آنجا باشند، به دردسر می‌افتیم. اما خیلی از اورک‌های کوه‌های مه آلود در نبرد پنج سپاه متفرق و نابود شدند. عقاب‌ها گزارش می‌کنند که اورک‌ها دوباره از مناطق دور دست در حال جمع شدن هستند: اما هنوز این امیدواری وجود دارد که موریا آزاد باشد.

«حتی شانس این هست که دورف‌ها آنجا باشند، و بتوانیم بالین پسر فوندین[2] را در یکی از تالارهای عمیق پدرانشان پیدا کنیم. هرچند ممکن

---

1. Barad-dûr 2. Fundin

است معلوم شود پا در راهی گذاشته‌ایم که پر است از دوراهی و باید از آن میان یکی را انتخاب کرد.»

گیملی گفت: «هر راهی را تو انتخاب کنی، من همراهت می‌آیم. می‌روم و نگاهی به تالارهای دورین می‌اندازم، حالا هر چیزی آنجا می‌خواهد منتظرمان باشد - به شرط آن که بتوانی درهایی را که بسته شده‌اند پیدا کنی.»

گندالف گفت: «گیملی عزیز! تو به من قوت قلب می‌دهی. با هم دنبال درهای مخفی می‌گردیم. و با هم از آنجا می‌گذریم. در ویرانه‌های دورف‌ها، یک دورف کمتر سردرگم می‌شود تا الف‌ها و آدم‌ها و هابیت‌ها. ولی به هر حال این اولین باری نیست که به موریا می‌روم. من بعد از گم شدن تراین پسر ترور، مدت‌ها آنجا دنبالش گشتم. از آنجا گذشتم و دوباره زنده بیرون آمدم!»

آراگورن آهسته گفت: «من هم یک بار از دروازهٔ دیمریل گذشته‌ام، ولی اگر چه من هم بیرون آمدم، ولی خاطره‌اش خیلی شوم است. دلم نمی‌خواهد برای بار دوم وارد موریا بشوم.»

پی‌پین گفت: «و من دلم نمی‌خواهد حتی یک بار هم داخلش بشوم.»

سام زیر لب گفت: «من هم همینطور.»

گندالف گفت: «حق دارید! چه کسی دلش می‌خواهد؟ اما سوال من این است: اگر راه را نشانتان بدهم چه کسی دنبال من می‌آید؟»

گیملی مشتاقانه گفت: «من می‌آیم.»

آراگورن با لحنی گرفته گفت: «من هم می‌آیم. تو راهنمایی من را قبول کردی و تقریباً تا پای فاجعه در برف آمدی و حتی یک کلمه هم سرزنشم نکردی. حالا من راهنمایی تو را قبول می‌کنم - چنانچه این اخطار من در تو

تأثیری ندارد. من حالا به فکر حلقه، یا هیچ یک از خودمان نیستم، بلکه به فکر خودت هستم، گندالف. و به تو می‌گویم: اگر از درهای موریا می‌گذری، مراقب باش!»

بورومیر گفت: «من نمی‌آیم، نمی‌آیم مگر این رأی همهٔ اعضای گروه، برخلاف رأی من باشد. حرف لگولاس و مردم کوچک چیست؟ حرف حامل حلقه را مسلم است که باید شنید؟»

لگولاس گفت: «من دلم نمی‌خواهد به موریا بروم.»

هابیت‌ها چیزی نگفتند. سام به فرودو نگاه کرد. سرانجام فرودو سخن گفت: «من دلم نمی‌خواهد برم، ولی از طرف دیگر دلم نمی‌خواهد پیشنهاد گندالف را رد بکنم. خواهش من این است که الان رأی‌گیری نکنیم و امشب را بخوابیم و درباره آن فکر کنیم. گندالف در روشنایی صبح راحت‌تر می‌تواند رأی بگیرد تا در این تاریکی و سرما. باد چه زوزه‌ای می‌کشد!»

با این سخنان همه در سکوت به فکر فرو رفتندو صدای باد را می‌شنیدند که لابلای صخره‌ها و درخت‌ها صفیر می‌کشید و از دور و اطراف آنان در فضاهای تهی شب، صدای زوزه و شیون به گوش می‌رسید.

ناگهان آرگورن از جا جست. فریاد زد: «باد چه زوزه‌ای می‌کشد. زوزه‌اش مثل زوزهٔ گرگ است. وارگ‌ها[1] به غرب کوه‌ها آمده‌اند!»

گندالف گفت: «پس لازم است که تا صبح صبر کنیم؟ وضع همان طور است که گفتم. شکار شروع شده! اگر زنده بمانیم که سپیدهٔ صبح را ببینیم، چه کسی دوست دارد شبانه به طرف جنوب سفر کند، درحالی که گرگ‌های

---

1. Wargs

وحشی دنبال ردش هستند؟»

بورومیر پرسید: «موریا چقدر از اینجا فاصله دارد؟»

گندالف با ترشرویی گفت: «یک دروازه در جنوبِ غربِ کارادهراس، در پانزده مایلی آنجا قرار داشت، البته با مسیر پرواز کلاغ، مسیر گرگ‌رواش شاید بیست مایلی بشود.»

بورومیر گفت: «پس اجازه بدهید فردا به محض این که هوا روشن شد شروع کنیم، البته اگر بتوانیم. شنیدن صدای گرگ بدتر از دیدن قیافهٔ اورک است.»

آراگورن گفت: «راست می‌گویی!» و شمشیر خود را در نیام‌اش شل کرد. «اما هرکجا که وارگ زوزه می‌کشد، همانجا هم اورک پرسه می‌زند.»

پی‌پین زیر لب خطاب به سام گفت: « ای کاش توصیهٔ الروند را گوش می‌کردم. روی هم رفته اصلاً حالم خوش نیست. فکر می‌کنم به اندازه کافی خون باندوبراس بال‌روئر توی رگ‌هایم جریان ندارد: این زوزه‌ها مو بر تن آدم راست می‌کند. تا به حال هیچ وقت این قدر احساس بدبختی نکرده بودم.»

سام گفت: «دلم از غصه دارد دق می‌کند آقای پی‌پین. ولی هنوز که خورده نشده‌ایم، و چند آدم قوی اینجا با ما هستند. تقدیر هرچه برای گندالف خودمان توی آستین داشته باشد، شرط می‌بندم آخر و عاقبت‌اش نصیب شکم گرگ نشود.»

برای دفاع از خود در شب، گروه به بالای تپه‌ای کوچک که در زیرش پناه گرفته بودند، صعود کرد. بربالای تپه تعدادی درخت گره‌دار و قدیمی رسته، و گرداگرد آنها را حلقه‌ای گسسته از سنگ‌های آب سوده احاطه کرده

بود. میان آنجا آتشی افروختند، زیرا دیگر امیدوار نبودند که تاریکی و سکوت رد آنها را از دید گلهٔ در حال شکار پنهان نگه دارد.

دور آتش نشستند و کسانی که نوبت نگهبانی‌اشان نبود با حالتی معذب به چرت‌زدن پرداختند. بیچاره اسبچه در جایی که ایستاده بود می‌لرزید و عرق می‌ریخت. زوزه گرگ‌ها اکنون دور و برشان شنیده می‌شد، گاهی نزدیکتر و گاه از مسافتی دورتر. نصف شب بود که دیدند چشم‌های درخشان بسیاری از بالای تپه به آنان خیره شده است. بعضی حتی خود را به حلقهٔ سنگ‌ها نزدیک کردند. در شکاف میان حلقه، هیئت سیاه گرگ‌مانندی دیده می‌شد که ایستاده و خیره به آنان چشم دوخته بود. زوزه‌ای مشمئزکننده سرداد، انگار که سردسته او بود و گله را به یورش فرا می‌خواند.

گندالف بلند شد و در حالی که چوبدستش را بالا گرفته بود پیش رفت. فریاد زد: «گوش کن سگ سائورون! گندالف اینجاست. اگر پوست متعفن‌ات را دوست داری، زود از اینجا بزن به چاک! اگر پایت را داخل حلقه بگذاری پوستت را از سر تا دم می‌کنم.»

گرگ خُرخُری کرد و با جهشی بزرگ به طرف آنان پرید. درست در همان لحظه صدای درینگ تیزی به گوش رسید. لگولاس تیرش را از کمان رها کرده بود. صدای زوزه‌ای کریه برخاست و گرگی که جست زده بود با صدای گرومب زمین خورد: تیر الفی گلویش را شکافته بود. چشم‌های مراقب ناگهان ناپدید شدند. گندالف و آراگورن قدم به پیش برداشتند، اما تپه خالی شده بود: گله‌های شکارچی گریخته بودند. پیرامون آنان تاریکی در سکوت فرو رفت و هیچ صدای شیونی در بادی که آه می‌کشید شنیده نمی‌شد.

شب رو به افول بود و ماه رو به محاق داشت غروب می‌کرد و گه گاه از میان ابرهای پاره، پرتویی می‌افکند. فرودو ناگهان از خواب پرید. توفانی از

زوزه‌ها، بی‌امان و وحشیانه به یک‌باره گرد بر گرد اتراقتگاه آنان برخاست. خیل عظیمی از وارگ‌ها در سکوت گرد آمده و اکنون از همه سو دفعتاً بر آنان حمله آورده بودند. گندالف خطاب به هابیت‌ها فریاد زد: «هیزم توی آتش بگذارید! شمشیرهاتان را بیرون بکشید و پشت به پشت هم بایستید!»

به محض آن‌که چوب‌های تازه گر گرفت و روشنایی بیشتر شد، فرودو اشباح خاکستری رنگ بسیاری را دید که از روی حلقهٔ سنگ‌ها می‌جهند. تعداد بیشتری از پی می‌آمدند. آراگورن شمشیرش را با شدت هرچه تمام در گردن یکی از سردسته‌های عظیم‌الجثهٔ آنها فرو کرد. بورومیر با حرکتی سریع سر یکی دیگر را از تن جدا ساخت. در کنار آنان گیملی با پاهای تنومند و باز ایستاده بود و تبرزین دورفی‌اش را به کار می‌برد. کمان لگولاس در حال نواختن بود.

در روشنایی رقصان آتش گنداف انگار به یک باره بزرگ شد: برخاست و همچون شبحی تهدیدآمیز، همانند تندیس پادشاهی باستانی که او را از سنگ تراشیده باشند، بر فراز تپه ایستاد. مثل ابری خم شد و شاخه‌ای فروزان برداشت و شلنگ‌انداز به استقبال گرگ‌ها رفت. از برابر او عقب نشستند. نیم‌سوز درخشان را در هوا تکان داد. نیم‌سوز با تابشی سفید مثل صاعقه زبانه کشیده صدای او مثل تندر غرید.

فریاد زد: *«نائور ان ادریات آمن! نائور دان ای ناگوروت!»*

صدای غرش و شکستن چیزی شنیده شد، و درخت بالای سرش سر تا پا غرق آتشی کورکننده شد. آتش از فراز یک درخت به درختان دیگر سرایت کرد. تمام تپه با نوری خیره‌کننده مزین شده بود. شمشیرها و دشنه‌های مدافعان می‌درخشید و سوسو می‌زد. آخرین تیر لگولاس به محض آن که از چله رها شد در هوا آتش گرفت و در حال سوختن در قلب یکی از

سرکرده‌های بزرگ گرگ‌ها فرو رفت. دیگران فرار را بر قرار ترجیح دادند.

اندک اندک آتش فروکش کرد و چیزی نماند جز خاکستر و جرقه‌هایی که فرو می‌ریخت؛ دودی اندوه‌بار بر فراز کندهٔ درخت‌های سوخته، پیچ می‌خورد، و وقتی نخستین روشنایی سپیده به طرزی مبهم در آسمان پدیدار شد، دود تیره و تاری از تپه بالا می‌رفت. دشمنان پشت به هزیمت داده بودند و بازنگشتند.

سام شمشیرش را غلاف کرد و گفت: «به تو چه گفتم آقای پی‌پین؟ گرگ‌ها دستشان به او نمی‌رسد. این درس عبرتی بود برای آنها که دست از پا خطا نکنند! تقریباً خطر از بیخ گوشمان گذشت!»

وقتی روشنایی روز کامل شد، هیچ نشانی از گرگ‌ها نیافتند، و آنان به عبث دنبال لاشهٔ کشته‌شدگان می‌گشتند. هیچ نشانی از نبرد دیده نمی‌شد، جز درختان نیم‌سوز و تیرهای لگولاس که روی تپه افتاده بود. هیچ‌کدام از تیرها عیب نکرده بود، جز یکی که پیکان آن مفقود شده بود.

گندالف گفت: «درست از همین می‌ترسیدم. این‌ها گرگ معمولی نبودند که در بیابان برای غذا دنبال شکار باشند. بیاید هرچه زودتر چیزی بخوریم و راه بیافتیم!»

آن روز هوا دوباره تغییر کرد، و گویی این امر به فرمان قدرتی انجام گرفته بود که دیگر در ادامهٔ بارش برف ثمری نمی‌دید، چرا که آنان از گذرگاه عقب‌نشینی کرده بودند، قدرتی که اراده کرده بود هوا آفتابی باشد، هوایی که در آن هر جنبنده‌ای در بیابان از دوردست دیده شود. جهت باد در طول شب از شمال به شمال غرب تغییر کرده بود و اکنون داشت از شدت آن کاسته می‌شد. ابرها در جنوب ناپدید شدند و آسمان باز و عالی و آبی شد. وقتی در

دامنهٔ تپه، آمادهٔ عزیمت ایستاده بودند. پرتو رنگ‌پریدهٔ خورشید روی قله‌های کوهستان می‌درخشید.

گندالف گفت: «ما قبل از غروب باید به دروازه‌ها برسیم وگرنه می‌ترسم هیچ وقت نرسیم. از اینجا دور نیست، ولی ممکن است راهمان پر پیچ و خم باشد، چون آراگورن دیگر نمی‌تواند ما را راهنمایی کند؛ او خیلی کم به این سرزمین قدم گذاشته، و من خودم فقط یک بار زیر دیوار غربی موریا آمده‌ام، که آن هم مدت‌ها پیش بود.

«جایش آنجاست.» گفت و به دوردست‌ها در جنوب شرق، جایی که یال کوه‌ها به شکلی پرشیب در کوهپایهٔ پرسایه فرود می‌آمد، اشاره کرد. در آن دورها رشته‌ای از پرتگاه‌های برهنه دیده می‌شد و در بین آنها، بلندتر از بقیه، یک دیوارهٔ خاکستری عظیم به چشم می‌خورد. «وقتی گذرگاه را ترک کردیم، شاید بعضی از شما متوجه شده باشید که من شما را به طرف جنوب هدایت کردم و نه به جایی که راهمان را از آنجا شروع کردیم و چه کار به‌جایی بود، چون الان مسیرمان چندین مایل کوتاه‌تر شده است و لازم است که عجله به خرج بدهیم، راه بیافتید، برویم!»

بورومیر با ترشرویی گفت: «نمی‌دانم چه آرزویی بکنم: این که گندالف آنچه را می‌جوید پیدا کند، یا این که وقتی به صخره‌ها رسیدیم متوجه شویم که دروازه‌ها برای همیشه گم شده‌اند. هر دو امکان به یک اندازه شوم است و محتمل‌ترین احتمال این که بین دیواره و گرگ‌ها گرفتار شویم. راهنمایی‌امان کن!»

گیملی اکنون چنان برای رفتن به موریا بی‌قرار بود که پیشاپیش در کنار ساحر گام برمی‌داشت. با هم گروه را بار دیگر به سوی کوهستان رهبری

می‌کردند. تنها جادهٔ قدیمی به موریا در طول مسیر رودخانه‌ای به نام سیرانون[1] قرار داشت که از پای صخره‌ها نزدیک جایی که دروازه‌ها در آنجا قرار داشتند، سرچشمه می‌گرفت. اما یاگندالف راه را اشتباه رفته بود، یا زمین‌ها در سال‌های اخیر تغییر کرده بود؛ زیرا او نتوانست رودخانه را در جایی که انتظار داشت، یعنی در چند مایلی جنوب جایی که آن روز صبح سفرشان را آغاز کرده بودند، پیدا کند.

صبح کم‌کم داشت جای خود را به ظهر می‌داد و گروه هنوز در سرزمین لم‌یزرع و پر از سنگ‌های سرخ آواره بود و تقلا می‌کرد. هیچ جا پرتویی از انعکاس آب نمی‌دیدند یا صدای آن را نمی‌شنیدند. همه جا افسرده و خشک بود. روحیهٔ خود را باخته بودند. هیچ موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد و حتی هیچ پرنده‌ای در آسمان نبود، اما این که اگر شب در آن سرزمین گمشده غافلگیرشان می‌کرد، چه چیزی برایشان به ارمغان می‌آورد، هیچ‌کس زحمت فکرکردن دربارهٔ آن را به خود نمی‌داد.

ناگهان گیملی که پیشاپیش گروه می‌رفت برگشت و آنان را صدا زد. روی تپهٔ کوچکی ایستاده بود و به راست اشاره می‌کرد. با عجله به بالا شتافتند و در زیر پاهاشان نهری عمیق و باریک را دیدند. خالی و ساکت بود و به زحمت چند قطره آبی در میان سنگ‌های بستر آن با لکه‌های قهوه‌ای و سرخ جریان داشت؛ اما در این سوی نهر، کوه‌راهی دیده می‌شد، سنگلاخ و خراب که از میان دیوارهای ویران و سنگ‌فرش‌های یک شاهراه باستانی پیچ می‌خورد و می‌رفت.

گندالف گفت: «آه! بالاخره رسیدیم! این همان جایی است که رودخانه

---

1. Sirannon

جریان داشت: به آن می‌گفتند سیرانون، رودخانهٔ دروازه. اما این که چه اتفاقی برای آبش افتاده نمی‌دانم؛ جریانش تند و خروشان بود. بیایید باید عجله کنیم. دیر کرده‌ایم.»

گروه از پا افتاده و خسته بود؛ اما سرسختانه در کوره راه ناهموار و پیچان چندین مایل پیش رفتند. خورشید از میانه آسمان گذشت و راه غرب را در پیش گرفت. پس از توقفی کوتاه و غذایی شتابزده دوباره رو به راه نهادند. در برابرشان کوه‌ها چین خورده بود ولی راهشان از میان زمین‌های پست می‌گذشت و آنان فقط دامنه‌های مرتفع‌تر و قله‌ها را در دوردست شرق می‌دیدند.

دست آخر به پیچی تند رسیدند. جاده که در میان حاشیهٔ نهر و یک سراشیبی تند زمین به سمت چپ، به طرف جنوب تغییر جهت داده بود، پیچید و دوباره به سوی شرق پیش رفت. در آن گوشه، در روبرو چشمشان به پرتگاهی کوتاه با ستیغی دندانه‌دار و مضرس افتاد که چیزی در حدود پنج گز ارتفاع داشت. باریکهٔ آبی از میان شکافی پهن به پایین می‌چکید، شکافی که گویی آن را آبشاری پر آب و قوی در آنجا کنده بود.

گندالف گفت: «اینجا خیلی تغییر کرده، ولی بدون شک خودش است. همهٔ آن چیزی که از پلکان آبشار باقی مانده همین است. اگر درست یادم باشد، بغل آن پلکانی در میان صخره‌ها کنده بودند، ولی جادهٔ اصلی به سمت چپ می‌پیچید و چند دور می‌زد تا به زمین مسطح در آن بالا برسد. آنجا یک درهٔ کم عمق، در آن طرف آبشار قرار داشت که تا دیوارهای موریا کشیده می‌شد، و سیرانون با جاده‌ای که در پهلویش کشیده شده بود، از میان آن جریان داشت. اجازه بدهید برویم و ببینیم الان اوضاع چطور است!»

بدون دشواری پله‌ها را پیدا کردند و گیملی به سرعت پرید و از آنها بالا

رفت و گندالف و فرودو از پی او روان شدند. وقتی به آن بالا رسیدند دیدند که از آنجا به بعد جلو رفتن دیگر امکان‌پذیر نیست و دلیل خشک شدن رودخانهٔ دروازه معلوم شد. خورشید در حال غروب، در پشت سرشان آسمان سرد غرب را با رنگ طلایی درخشان آکنده بود. در برابر آنان دریاچه‌ای تاریک و آرام گسترده شده بود. نه آسمان و نه غروب آفتاب روی سطح گرفته آن انعکاسی نداشت. سیرانون مسدود شده و تمام دره را پر کرده بود. در آن سوی آب‌های اهریمنی دیواره‌هایی پهن سر به آسمان کشیده بودند و چهره عبوس آنها در روشنایی رو به زوال، جلوه‌ای بی‌روح داشت. فرودو هیچ نشانی از دروازه یا ورودی و درز یا شکاف در سنگ اخم‌آلود نمی‌دید.

گندالف به آن طرف آبها اشاره کرد و گفت: «دیوارهای موریا آنجا است و دروازه، در الفی روزی روزگاری در انتهای جاده‌ای که از هولین می‌آمد و ما هم از آنجا آمدیم، قرار داشت. اما این راه مسدود شده. فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از افراد گروه بخواهد آخر روز توی این آب‌های تیره و تاریک شنا بکند. جلوهٔ خیلی ناخوشایندی دارد.»

گیملی گفت: «باید از ساحل شمالی‌اش یک راه پیدا بکنیم. گروه اول باید از جاده اصلی بیاید بالا تا ببینیم خود راه ما را تا کجا می‌برد. حتی اگر دریاچه هم نبود نمی‌توانستیم اسبچهٔ بارکشمان را از این پله‌ها بالا بیاوریم.»

گندالف گفت: «ولی در هر حال حیوان بیچاره را نمی‌توانیم ببریم توی معادن. جادهٔ زیر کوه‌ها، جادهٔ تاریکی است و در بعضی جاها باریک و پرشیب می‌شود و اگر ما بتوانیم برویم، او نمی‌تواند.»

فرودو گفت: «بیچاره بیل خودمان! من به این موضوع فکر نکرده بودم. و بیچاره سام! نمی‌دانم وقتی این را بشنود چه می‌گوید؟»

گندالف گفت: «متأسفم؛ بیچاره بیل همراه مفیدی برای ما بود و این موضوع روی دلم سنگینی می‌کند که او را به امان خودش برگردانیم. اگر دست من بود، سبک‌تر سفر می‌کردم و حتی همین یک حیوانی را که سام شیفتهٔ آن است با خودم نمی‌آوردم. من از همان اول نگران بودم که مبادا مجبور شویم این راه را در پیش بگیریم.»

روز به انتهای خود نزدیک می‌شد و ستارگان سرد اندک اندک در آسمان پس از غروب پدیدار می‌شدند که افراد گروه با آخرین سرعت ممکن از سربالایی‌ها بالا رفتند و به کنار دریاچه رسیدند. پهنای آن در عریض‌ترین نقطه از پانصد یا ششصدمتر تجاوز نمی‌کرد. این‌که از درازا چقدر به سمت جنوب امتداد داشت در این روشنایی رو به زوال قادر به دیدن آن نبودند. اما با انتهای شمالی، نیم مایل از آنجا که ایستاده بودند بیشتر فاصله نداشتند و میان ستیغ سنگی که دره را مسدود کرده بود و لب آب، زمین باریک و خشک قرار داشت. به پیش شتافتند، زیرا یکی دو مایل تا ساحل مقابل، جایی که گندالف قصد داشت برسند، راه باقی بود؛ و آنگاه گندالف باید درها را پیدا می‌کرد.

وقتی به شمالی‌ترین گوشهٔ دریاچه رسیدند، نهر باریکی را دیدند که راهشان را بسته بود. سبز و راکد بود و مثل دستی خزه گرفته به سوی تپه‌هایی که آنجا را در محاصره گرفته بود، دراز شده بود. گیملی بدون هراس پیش رفت و دریافت که در کناره عمق آب کم است و گودی آن تا مچ پا بیشتر نیست. از پشت سر او گروه به صف پیش می‌رفتند و با احتیاط قدم برمی‌داشتند، چرا که در زیر استخر پوشیده از علف، سنگ‌ها سُر و لغزنده بودند و پا گذاشتن روی آنها خطرناک بود. فرودو هنگامی که پایش با آب تیره و ناپاک تماس پیدا کرد، از تنفر لرزید.

وقتی سام آخرین فرد گروه، بیل را به زمین خشک در ساحل دیگر هدایت کرد، صدایی نرم به گوش رسید: صدای غژغژ چیزی و بعد صدای تالاپ، انگار که یک ماهی آرامش سطح آب را برهم زده بود. به سرعت برگشتند و موج‌هایی را دیدند که در سایه‌های شب هنگام به سمت حاشیهٔ تاریک آب می‌آمد. حلقه‌های بزرگ از نقطه‌ای در دوردست دریاچه به بیرون گسترش می‌یافت. صدای قل قل آب به گوش رسید و سپس سکوت برقرار شد. تاریکی شدت گرفت و آخرین پرتوهای غروب خورشید پشت حجابی از ابر پنهان شد.

گندالف اکنون با گام‌هایی سریع پیش رفت و دیگران با آخرین سرعت ممکن از پی او شتافتند. به باریکهٔ زمین خشک میان دریاچه و دیواره رسیدند: باریک بود و پهنای آن اغلب از ده دوازده متر تجاوز نمی‌کرد و پر از صخره‌ها و سنگ‌های فروافتاده بود؛ اما راهی پیدا کردند و با چسبیدن به دیواره تا جای ممکن خود را از آب‌های سیاه دور نگه داشتند. پس از طی یک مایل به طرف جنوب در طول ساحل به درختان راج رسیدند. تنه‌ها و شاخه‌های خشکیده در آب‌های کم‌عمق در حال پوسیدن بود: بقایایی از یک بیشهٔ قدیمی یا درختان حاشیهٔ جاده، که به نظر می‌رسید زمانی در طول درهٔ غرق شده رسته بوده‌اند. اما نزدیک به پای دیواره هنوز دو درخت بلند، بزرگتر از هر درخت راجی که فرودو تاکنون دیده یا تصورش را کرده بود، هنوز محکم و زنده قد برافراشته بود. ریشه‌های بزرگ آنها از پای دیواره به داخل آب گسترده شده بود. وقتی آنها را از دور، از بالای پلکان دیده بودند، زیر هیبت صخره‌ها چیزی بیش از بوته‌هایی کوچک به نظر نمی‌رسیدند: اما اکنون همچون برجی بلند سر به آسمان کشیده بودند، شق و رق، تاریک، ساکت، و سایه‌های پر رنگ شب را زیر پاهاشان گسترانده بودند و به

ستون‌های نگهبانی انتهای جاده می‌مانستند.

گندالف گفت: «خوب، بالاخره رسیدیم! اینجا جادهٔ الفی هولین تمام می‌شود. راج نشانهٔ مردم آن سرزمین بود، و آنها این راج‌ها را اینجا کاشته‌اند که پایان قلمرو خود را با آن نشان دهند؛ زیرا درِ غربی عمدتاً برای رفت و آمد آنها با فرمانروایان موریا مورد استفاده قرار می‌گرفت - چه روزگار سعادتمندی بود، روزگاری که گاه و بی‌گاه دوستی عمیقی بین مردمانی از نژادهای گوناگون وجود داشت، حتی بین دورف‌ها و الف‌ها.»

گیملی گفت: «تقصیر دورف‌ها نبود که این دوستی رو به نقصان گذاشت.»

لگولاس گفت: «من هم نشنیده‌ام که این موضوع تقصیر الف‌ها بوده.»

گندالف گفت: «من هیچ کدام را نشنیده‌ام و الان نمی‌خواهم قضاوت کنم. ولی از شما دو تا، لگولاس و گیملی خواهش می‌کنم که دست‌کم دوست باشید و به من کمک کنید. من به هر دوی شما احتیاج دارم. درها بسته و مخفی شده‌اند و هرچه زودتر آنها را پیدا کنیم، بهتر است. شب دارد از راه می‌رسد!»

رو به دیگران کرد و گفت: «تا دارم دنبال درها می‌گردم، شما خودتان را آمادهٔ ورود به معدن می‌کنید؟ چون متأسفانه باید اینجا حیوان خوب بارکش‌مان وداع بگوییم. باید کلی از بار و بندیلمان را که برای مقابله با هوای بد با خودمان آورده‌ایم، کنار بگذاریم: داخل آنجا به آنها نیاز نداریم و همینطور هم امیدوارم وقتی از اینجا گذشتیم، طی سفرمان به طرف جنوب آنها را لازم نداشته باشیم. در عوض هر کدام از ما باید قسمتی از چیزهایی را که اسبچه حمل می‌کرد، مخصوصاً غذا و مشک‌های آب را با خودمان ببریم.»

سام خشمگین و پریشان‌خاطر فریاد زد: «ولی چطور دلتان می‌آید بیل بیچارهٔ خودمان را در این زمین‌های متروک جا بگذارید، آقای گندالف! رک و پوست‌کنده بگویم من اجازه نمی‌دهم. بعد از این که این همه راه را با ما آمده و بعد از این همه دردسر!»

ساحر گفت: «متأسفم سام، ولی وقتی در باز شود فکر نمی‌کنم بتوانی بیل را با خودت به نقب‌های تاریک و طولانی موریا بکشانی. مجبوری بین بیل و اربابت یکی را انتخاب بکنی.»

سام با اعتراض گفت: «اگر من او را بیاورم دنبال آقای فرودو تا لانهٔ اژدها هم می‌رود. با این همه گرگ‌هایی که این دور و اطراف هستند اگر ولش کنیم، خیلی زود او را می‌کشند.»

گندالف گفت: «در این صورت امیدوارم خیلی زود راحتش کنند.» دستش را روی سر اسب گذاشت و با صدایی آهسته با او حرف زد و گفت: «برو و افسون کلمات محافظ و راهنمای من همراهت باد. تو حیوان عاقلی هستی و خیلی چیزها در ریوندل یاد گرفته‌ای. راهت را از جایی انتخاب کن که بتوانی علف پیدا کنی و به موقع خودت را به خانهٔ الروند یا هرجایی که دوست داری برسان.»

«ببین سام! او هم به اندازهٔ ما شانس این را دارد که از دست گرگ‌ها فرار کند و خودش را به جایی برساند.»

سام با تروشرویی کنار اسبچه ایستاد و جوابی نداد. بیل که ظاهراً خوب فهمیده بود جریان از چه قرار است، پوزه‌اش را به سام مالید و دماغش را دم گوش سام گذاشت. سام زد زیر گریه و کورمال کورمال دنبال بندها گشت و بار و بندیل را از روی اسبچه باز کرد و روی زمین انداخت. دیگران بارها را دسته‌بندی کردند و چیزهایی را که می‌شد جا گذاشت روی هم انباشتند و

باقی را تقسیم کردند.

وقتی کار انجام گرفت، برگشتند و گندالف را نگاه کردند. ظاهراً کاری از پیش نبرده بود. میان دو درخت ایستاده و نگاهش را به دیوارهٔ خالی صخره‌ها دوخته بود و انگار می‌خواست با چشم سوراخی داخل آن ایجاد کند. گیملی در آن دور و اطراف می‌گشت و با تبرش، اینجا و آنجا به سنگ‌ها ضربه می‌زد. لگولاس خودش را به صخره‌ها چسبانده بود و گویی گوش می‌داد.

مری گفت: «خوب ما اینجا هستیم و آماده‌ایم، ولی درها کجاست؟ هیچ نشانه‌ای از آنها نمی‌بینم.»

گیملی گفت: «درهای دورفی طوری ساخته نشده‌اند که وقتی بسته هستند، دیده شوند. آنها نامرئی‌اند. و اگر راز آنها فراموش شده باشد، حتی اربابان این درها نمی‌توانند آنها را پیدا و باز کنند.»

گندالف به یک باره جان گرفت و برگشت و گفت: «ولی این در چنان ساخته نشده که راز آن را فقط دورف‌ها بدانند؛ مگر این که اوضاع به کلی تغییر کرده باشد و چشم‌هایی که می‌دانند دنبال چه چیزی بگردند، ممکن است نشانه‌ها را پیدا کنند.»

به طرف دیوار پیش رفت. درست در میان سایهٔ درختان فضایی هموار بود، و او دستش را مقابل این فضا جلو و عقب برد و زیر لب کلماتی را زمزمه کرد. سپس عقب کشید.

گفت: «نگاه کنید! الان می‌توانید چیزی ببینید؟»

ماه اکنون روی سطح خاکستری صخره می‌درخشید؛ ولی آنان تا مدتی چیزی ندیدند. سپس روی سطح سنگ آنجا که دست ساحر از روی آن گذشته بود، خطوطی ضعیف مثل رگه‌های باریک نقره که در سنگ دویده

باشد، آشکار شد. ابتدا آنها چیزی نبودند جز کارتنک‌هایی پریده‌رنگ و چنان ظریف که هر جا نور ماه بر آنها می‌تافت می‌درخشیدند، اما پیوسته ضخیم‌تر و واضح‌تر شدند، تا آن‌که طرح آنها را می‌شد حدس زد.

در بالا، در ارتفاعی که دست گندالف به آن می‌رسید، تاق‌نمایی با حروف درهم رفته الفی به چشم می‌خورد. در پایین هرچند که خطوط در جاهایی مبهم یا شکسته بود، طرحی از سندان و چکشی دیده می‌شد که بر فراز آن تاجی با هفت ستاره قرار داشت. در میان اینها دو درخت به چشم می‌خورد که بروبارشان هلال‌های ماه بود. واضح‌تر از همهٔ این‌ها در میانهٔ در تک ستاره‌ای با پرتوهای بسیار می‌درخشید.

گیملی فریاد زد: «این‌ها نمادهای دورین هستند!»

لگولاس گفت: «و این هم درخت الف‌های برین است!»

گندالف گفت: «و ستاره‌های خاندان فیانور[1]. آنها را با *ایتیل‌دین*[2] ساخته و پرداخته‌اند که فقط نور ستاره‌ها و مهتاب را انعکاس می‌دهد و به خواب فرو می‌رود تا آن که کسی آنها را لمس کند، کسی که کلماتی را می‌گوید که آنها را از مدت‌ها پیش در سرزمین میانه فراموش کرده‌اند. خیلی وقت از زمانی که شنیده بودمشان می‌گذرد، و خیلی فکر کردم تا آنها را دوباره به خاطر آوردم.»

فرودو که می‌کوشید کتیبهٔ روی تاق‌نما را رمزگشایی کند پرسید: «نوشته‌ها چه می‌گویند. فکر می‌کردم که حروف الفی را بلدم، ولی نمی‌توانم اینها را بخوانم.»

گندالف گفت: «این کلمات را به زبان الفیِ غربِ سرزمین میانه در روزگار

---

1. Fëanor　　2. Ithildin

پیشین نوشته‌اند، اما بیانگر چیز خاصی نیستند که برای ما اهمیت داشته باشد. فقط نوشته است: ***درهای دورین، فرمانروای موریا. بگو دوست و وارد شو.*** و در زیر آن با حروف کوچک و ظریف نوشته: ***من ناروی***[1]***، این‌ها را ساختم. کلبریمبور اهل هولین این نشانه‌ها را رسم کرد.***»

گیملی گفت: «کاملاً واضح است. اگر دوست هستی، اسم شب را بگو و درها باز می‌شوند و می‌توانی وارد شوی.»

گندالف گفت: «بله، این درها احتمالاً زیر فرمان کلمات قرار دارند. بعضی از دروازه‌های دورفی فقط در مواقع خاص یا برای اشخاص خاص باز می‌شوند؛ و بعضی‌ها قفل و کلید دارند که حتی اگر وقت و کلمات مناسبش را بدانی، به آنها نیاز داری. این درها کلید ندارند. در روزگار دورین آنها مخفی نبودند. معمولاً همیشه باز بودند و نگهبانان دروازه اینجا می‌نشستند. اما در صوت بسته بودن، کسی که کلمهٔ رمز را برای بازکردن در می‌دانست، آن را می‌گفت و وارد می‌شد. دست‌کم در اسناد این طور آمده است، مگر نه گیملی؟»

دورف گفت: «همین‌طور است، ولی این که کلمهٔ رمز چه بوده، کسی به یاد ندارد. ناروی و اسرار صنعت او و همهٔ خویشاوندان‌اش از روی زمین محو شده‌اند.»

بورومیر شگفت‌زده پرسید: «ولی تو گندالف، کلمهٔ رمز را نمی‌دانی؟»

ساحر گفت: «نه!»

دیگران مأیوس به او نگاه کردند؛ فقط آراگورن که گندالف را خوب می‌شناخت، ساکت و بی‌اعتنا ماند.

---

1. Narvi

بورومیر با لرز به آب‌های تیره در پشت سرش نگاهی انداخت و فریاد زد: «پس فایدهٔ آوردن ما به این مکان نفرین شده چه بود؟ تو گفتی که یک بار از میان معادن گذشته‌ای. این چطور ممکن است درحالی که نمی‌دانی چطور وارد بشوی؟»

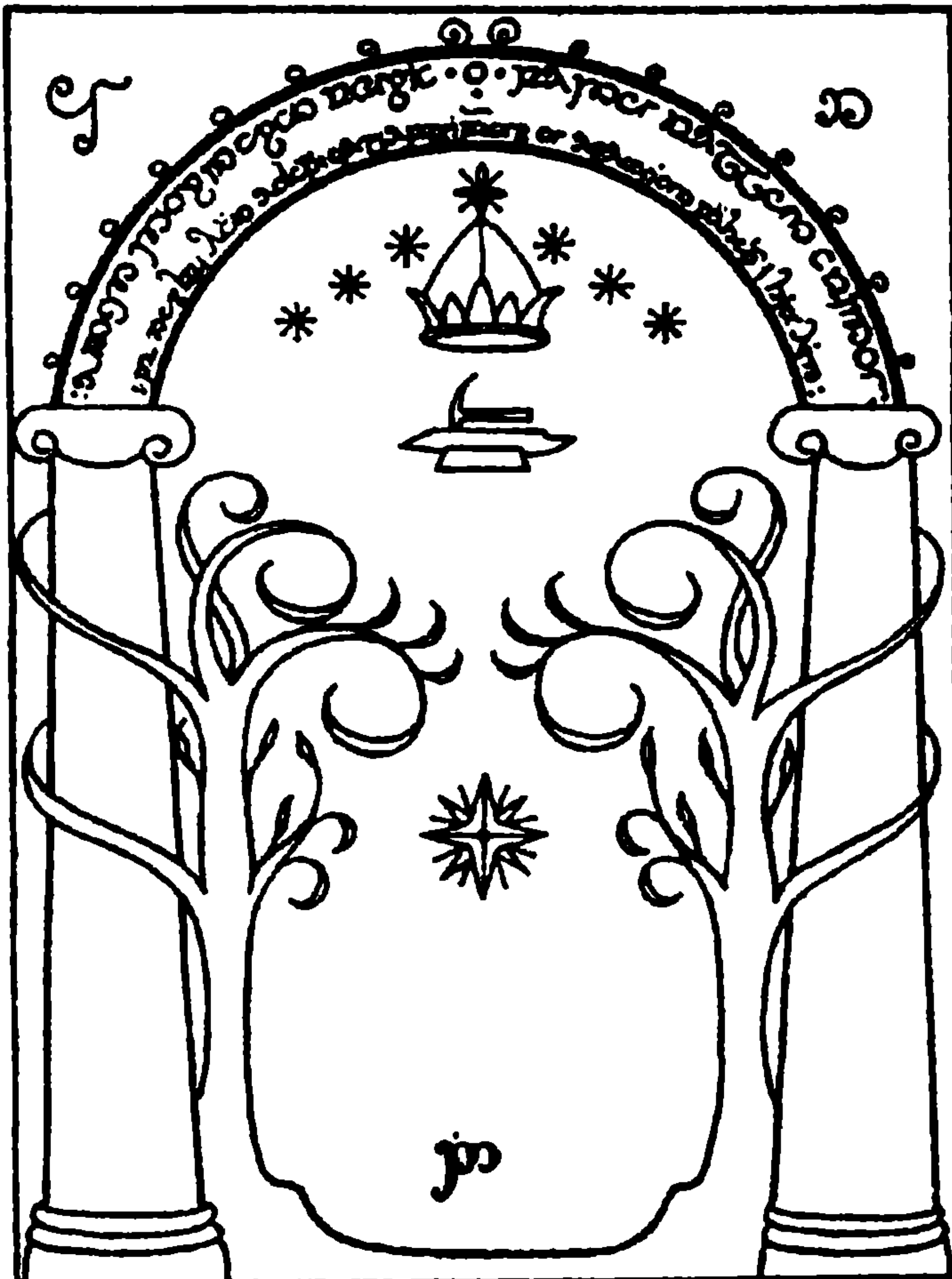
ساحر گفت: «جواب اولین سؤالت بورومیر، این است که من کلمهٔ رمز را نمی‌دانم – البته هنوز. ولی به زودی معلوم می‌شود.» چشمانش از زیر ابروان پرپشت برقی زد و ادامه داد: «و هر وقت معلوم شد که تلاش من نتیجه‌ای نداشته، آن وقت حق داری که از من بپرسی که فایدهٔ کارم چه بود. اما راجع به سؤال دیگرت: در مورد داستان من شک داری؟ یا عقل و شعوری برایت باقی نمانده؟ من از این طرف وارد نشدم. از طرف شرق آمدم.

«اگر دوست داری بدان که این درها رو به بیرون باز می‌شوند. از داخل می‌توانی با فشار دست بازشان کنی. از بیرون هیچ چیز آنها را تکان نمی‌دهد جز جادوی فرمان. نمی‌توان به داخل فشار داد و بازشان کرد.»

پی‌پین که ابروان پرپشت ساحر او را نترسانده بود، پرسید: «پس می‌خواهی چه کار کنی؟»

گندالف گفت: «با سرت محکم به این در بکوب پره گرین توک. اما اگر دیدی در نمی‌شکنند، آن وقت اجازه بده کمی از دست این سؤال‌های احمقانهٔ شما آرامش داشته باشم، تا دنبال کلماتی بگردم که در را باز می‌کنند.

«من یک زمانی همهٔ وردها را در زبان الف‌ها و آدم‌ها و اورک‌ها می‌دانستم که اغلب برای این منظور استفاده می‌شد. و الان بدون آن که زیاد به مغزم فشار بیاورم راحت دویست، سیصد تا از آنها را به یاد می‌آورم. اما فکر می‌کنم در این مورد چند آزمایش مختصر کافی باشد؛ و لازم نیست از گیملی بخواهم وردهای سری زبان دورفی را که به هیچ‌کسی فاش



با حروف فیانوری به شیوه بلریاند نوشته شده است:
انین دورین آران موریا، پدو ملون آ مینو. ایم ناروی
هاینه ثنانته کلبریمبورو ارگیون تاتیانته ای تیوهین.

نمی‌گویند، در مقابل این در بخواند. وردهای بازکردن در به زبان الفی بودند، مثل نوشته‌های روی تاق‌نما: این امر ظاهراً مسلم است.»

دوباره به طرف صخره رفت و با چوبدست‌اش ستارهٔ نقره‌ای وسط آن را در زیر نشانهٔ سندان لمس کرد. با صدایی آمرانه گفت:

*آنون ادهلن، ادروهای آمن!*
*فناس نوگوت‌ریم، لستوبت لامن!*

خطوط نقره‌ای ناپدید شدند، اما سنگ خاکستری خالی تکان نخورد. بارها این کلمات را با نظمی متفاوت تکرار کرد یا آنها را تغییر داد. سپس وردهای دیگر را یکی پس از دیگری امتحان کرد، و گاه آنها را سریع‌تر و بلندتر می‌خواند و گاه نرم و آهسته. سپس تک واژه‌های زبان الفی بر زبان راند. هیچ اتفاقی نیافتاد. دیواره، در شب سر به فلک کشیده بود و ستارگان بی‌شمار می‌درخشیدند و باد سرد می‌وزید و درها همچنان بسته بودند.

گندالف به دیواره نزدیک شد و دستانش را بلند کرد و با لحنی آمرانه و با خشمی فزاینده به صدای بلند گفت: *اِدرو، اِدرو!* و با چوبدستی‌اش ضربه‌ای به صخره زد. با صدای بلند فریاد زد: باز شو، باز شو! و همان فرمان را به زبان‌های گوناگون که تاکنون در غرب سرزمین میانه به آن سخن گفته بودند، تکرار کرد. سپس چوبدستی‌اش را روی زمین انداخت و در سکوت نشست.

در آن لحظه باد صدای زوزهٔ گرگ‌ها را از دور به گوش شنوای آنان رساند. اسبچه‌شان بیل هراسان از جا پرید، و سام از جا جست و در کنار او ایستاد و با لحنی مهربان در گوش او چیزهایی به نجوا گفت:

بورومیر گفت: «اجازه نده فرار کند! ظاهراً هنوز او را لازم داریم، البته اگر گرگ‌ها پیدامان نکنند. چقدر از این استخر کثیف بدم می‌آید!» خم شد و سنگی بزرگ برداشت و آن را به وسط آب کدر در آن دورها پرتاب کرد.

سنگ با صدای تالاپ خفه‌ای ناپدید شد، اما درست در همان لحظه صدای غژغژ و قل‌قل چیزی به گوش رسید. حلقه‌های بزرگ موج برروی سطح آب در آن سوی جایی که سنگ افتاده بود تشکیل شد و آهسته به طرف پای صخره‌ها حرکت کرد.

فرودو گفت: «چرا این کار را کردی بورومیر؟ من هم از این جا بدم می‌آید و می‌ترسم. نمی‌دانم از چه: نه از گرگ‌ها یا تاریکی پشت درها، بلکه از یک چیز دیگر. از استخر می‌ترسم. آرامش‌اش را به هم نزن!»

مری گفت: «ای کاش می‌توانستیم از اینجا دور بشویم!»

پی‌پین گفت: «چرا گندالف زود کاری نمی‌کند؟»

گندالف هیچ توجهی به آنان نشان نداد، با سر خمیده انکار ناامید یا نگران نشسته بود و فکر می‌کرد. زوزهٔ اندوهبار گرگ‌ها را دوباره شنیدند. موج‌های روی آب بزرگتر و نزدیکتر شد؛ بعضی از آنها هم اکنون شلپ و شلپ به ساحل می‌خوردند.

ساحر به نحوی غیرمنتظره، چنان که همهٔ آنان را ترساند، از جا جست. داشت می‌خندید! فریاد زد: «یافتم! البته، البته! به طرز مضحکی آسان است، مثل جواب اغلب معماهایی که حل شده‌اند.»

چوبدستی‌اش را برداشت و مقابل صخره ایستاد و با صدایی واضح گفت:

*ملون!*

ستاره لحظه‌ای کوتاه درخشید و دوباره محو شد. آنگاه طرح کلی یک درگاهی بزرگ در سکوت پدیدار گشت، هرچند که پیشتر هیچ درز یا لولایی

دیده نمی‌شد. در آهسته از وسط باز شد و خُرد خُرد به سوی بیرون چرخید تا آن که هر دو لنگه آن به دیواره چسبید. از میان روزنه پلکانی تاریک دیده می‌شد که با شیبی تند به بالا صعود می‌کرد؛ ورای پله‌های پایینی، تاریکی تیره‌تر از شب بود. گروه شگفت‌زده به آن خیره شده بود.

گندالف گفت: «روی هم رفته در اشتباه بودم، گیملی هم همین‌طور. از بین همهٔ ما حق با مری بود. کلمه‌ای که در را باز می‌کرد تمام این مدت روی تاق‌نما حک شده بود! ترجمهٔ آن این طور می‌شد: ***بگو «دوست» و وارد شو***. کافی بود که کلمهٔ الفی ***دوست*** را بگوییم تا درها باز شوند: کاملاً آسان. برای یک استاد خبرهٔ فرهنگ عامه در این روزگار بدگمانی خیلی آسان است. آن روزگار، روزگار سعادت بود. حالا راه بیافتید برویم!

پیشاپیش رو به راه نهاد، و پای خود را روی پایین‌ترین پله گذاشت. اما درست در همان لحظه اتفاقات بسیاری رخ داد. فرودو احساس کرد که چیزی مچ پای او را گرفت و فریادی کشید و به زمین افتاد. اسبچهٔ آنان بیل، از ترس شیهه‌ای وحشیانه کشید و پشت به آنان کرد و چهار نعل از کنار دریاچه به سوی تاریکی رو به فرار گذاشت. سام از جا پرید و از پی او روان شد، و سپس با شنیدن فریاد فرودو در حالی که گریه می‌کرد و دشنام می‌داد، دوان دوان برگشت. دیگران نیز به سرعت برگشتند و آب‌های دریاچه را خروشان یافتند، گویی که انبوهی از مارها از انتهای شمالی دریاچه شناکنان به این سو می‌آمدند.

از میان آب بازوی بلند پر پیچ و خمی بیرون خزیده بود؛ به رنگ سبز روشن، درخشنده و خیس بود. چنگ انتهایی بازو، پای فرودو را گرفته بود و او را به طرف آب می‌کشید. سام زانو زده بود و داشت با یک دشنه به آن ضربه می‌زد.

بازو فرودو را رها کرد و سام او را کنار کشید و فریاد کمک سر داد. بیست بازوی دیگر موج‌زنان بیرون آمدند. آب تیره به جوش آمد و بوی تعفنی کریه به مشام رسید.

گندالف عقب جست و فریاد زد: «به طرف دروازه! بالای پله‌ها! زود باشید!» و آنان را از وحشتی که همگی را جز سام سرجایشان میخکوب کرده بود، بیرون آورد و به جلو هدایت کرد.

درست به موقع عمل کردند. سام و فرودو چند پله بالا رفته بودند و گندالف تازه شروع به بالا آمدن کرده بود که بازوان جستجوگر در سرتاسر ساحل باریک پیچیدند و دیوارهٔ صخره و درها را لمس کردند. یکی از بازوان در حالی که می‌لولید به آستانهٔ در رسید و در زیر نور ستاره‌ها درخشید. گندالف برگشت و مکثی کرد. اگر داشت فکر می‌کرد که چه وردی در را دوباره از داخل می‌بندد، نیازی به این کار نبود. چندین بازوی پیچان دو لنگهٔ در را از هر سو گرفتند و با نیروی دهشتناک آنها را چرخاندند. لنگه‌های در با طنینی خردکننده به هم کوفته شدند. صدای اندودکشیدن و خردشدن به طرزی خفیف از میان سنگ حجیم به گوش می‌رسید.

سام به بازوی فرودو آویخت و روی یک پله در تاریکی ظلمانی از حال رفت. با صدای خفه گفت: «بیچاره بیل خودمان! بیچاره بیل خودمان! گرگ‌ها، مارها! ولی مارها از سر او زیاد بودند. باید آقای فرودو را انتخاب می‌کردم. باید با شما می‌آمدم.»

شنیدند که گندالف از پله‌ها پایین برگشت و چوبدستی‌اش را به در فشار داد. لرزشی در سنگ پدید آمد و پله‌ها لرزیدند، اما در باز نشد.

ساحر گفت: «خوب، خوب! گذرگاه پشت سرمان بسته شده و فقط یک

راه برای بیرون رفتن وجود دارد - در آن طرف کوه‌ها. از روی صدا حدس می‌زنم که تخته‌سنگ‌ها جلوی در کپه شده و درخت‌ها از ریشه در آمده و جلوی در قرار گرفته. متأسفم؛ چون درخت‌های زیبایی بودند و این همه سال آنجا قرار داشتند.»

فرودو گفت: «از همان لحظه که پایم به آب خورد احساس کردم که یک چیز وحشتناک نزدیک است. آن چه جانوری بود، یا چند تا بودند؟»

گندالف پاسخ داد: «نمی‌دانم، ولی همهٔ بازوها برای منظوری واحد هدایت می‌شدند. چیزی بوده که از آب‌های تیرهٔ زیر کوهستان بیرون خزیده یا بیرون رانده شده. موجوداتی پیرتر و متعفن‌تر از اورک‌ها در جاهای عمیق جهان وجود دارد.» و اندیشه‌اش را به صدای بلند بر زبان نیاورد که آن موجود توی دریاچه هرچه که بود، چرا از میان همهٔ گروه نخست به فرودو چنگ انداخته بود.

بورومیر زیر لب گفت: «در جاهای عمیق جهان! و ما داریم برخلاف میل من به همان سو می‌رویم. الان چه کسی در این تاریکی و ظلمات راهنمای ما خواهد بود؟» اما سنگ‌های پژواک‌دهنده صدای او را تشدید و به نجوایی زمخت بدل کردند که همه قادر به شنیدن آن بودند.

گندالف گفت: «من: گیملی هم دوش به دوش من خواهد آمد. دنبال چوبدست من بیایید!»

وقتی ساحر پیشاپیش از پله‌های بزرگ بالا رفت، چوبدست‌اش را بالا گرفت و از سر آن پرتویی ضعیف تابیدن گرفت. پلکانِ عریض، سالم و دست نخورده مانده بود. دویست پله شمردند، پهن و کم ارتفاع؛ و در بالا گذرگاهی تاق‌دار با کفی مسطح یافتند که به سوی تاریکی می‌رفت.

فرودو گفت: «اجازه بدهید اینجا توی پاگرد بنشینیم و استراحت بکنیم و چیزی بخوریم، چون بعید می‌دانم تالار غذاخوری پیدا بشود!» از هول بازوی چنگ‌زننده شروع به لرزیدن کرده بود و ناگهان بی‌نهایت احساس گرسنگی می‌کرد.

از این پیشنهاد همه استقبال کردند؛ و همچون اشباح تیره‌ای در تاریکی روی پله‌های بالایی نشستند. پس از خوردن غذا، گندالف به هر کدام یک سوم جرعه از میروور ریوندل داد.

گفت: «متأسفانه زیاد دوام نخواهد آورد، ولی فکر می‌کنم بعد از آن هول و هراس دروازه به آن احتیاج داریم. و اگر شانس بزرگی نیاوریم، به آنچه از آن باقی مانده است، قبل از رسیدن به طرف دیگر نیاز خواهیم داشت! در خوردن آب هم صرفه‌جویی کنید! نهرها و چاه‌های زیادی در معدن هست، اما نباید به آنها لب بزنیم. تا رسیدن به درهٔ دیمریل شاید مجال پرکردن مشک‌ها و قمقمه‌ها را پیدا نکنیم.

فرودو پرسید: «سفرمان چه مدت طول می‌کشد؟

گندالف جواب داد: «نمی‌توانم بگویم. تا حد زیادی بسته به بخت و اقبال ماست. اگر بد نیاوریم و بدون گم کردن راه، مستقیم پیش برویم، فکر می‌کنم سه یا چهار منزل. از در غربی تا دروازهٔ شرقی به خط مستقیم نمی‌تواند کمتر از چهل مایل باشد و جاده احتمالاً پیچ زیادی دارد.»

پس از استراحتی کوتاه دوباره به راه افتادند. همگی مشتاق بودند که سفر را هرچه زودتر به پایان برسانند و در عین خستگی مایل بودند ساعت‌های مدید به راهپیمایی ادامه دهند. گندالف همانند قبل، پیشاپیش راه می‌رفت. در دست چپش چوبدست درخشانش را بالا گرفته بود که نور آن

فقط زمین پیش‌پایش را نشان می‌داد؛ در دست راست، شمشیرش گلامدرینگ را گرفته بود. از پشت سر او گیملی می‌آمد و وقتی سرش را از سویی به سویی می‌گرداند، چشمانش در نور ضعیف می‌درخشید. در پشت سر دورف، فرودو راه می‌رفت که شمشیر کوتاهش استنیگ را بیرون کشیده بود. هیچ پرتویی در تیغه‌های آنها به چشم نمی‌خورد؛ و این خود مایهٔ آسودگی بود، چرا که این شمشیرها ساخته آهنگران الف روزگار پیشین بودند و در صورتی که اورکی در آن نزدیکی بود با پرتویی سرد می‌درخشیدند. سام از پشت سر فرودو می‌آمد و بعد از او لگولاس و هابیت‌های جوان و بورومیر. آخر از همه در تاریکی، آراگورن می‌آمد، عبوس و ساکت.

گذرگاه از چند پیچ گذشت و در سراشیبی افتاد. جاده پیش از آن که هموار شود زمانی دراز پیوسته رو به پایین رفت. هوای گرم خفقان‌آور شد، اما متعفن نبود و هر از گاه جریان‌های هوای خنک را روی صورتشان احساس می‌کردند که از روزنه‌هایی نیمه‌پنهان در دیوارها به داخل جریان می‌یافت. از این روزنه‌ها بسیار بود. فرودو در پرتو رنگ‌پریدهٔ چوبدست ساحر منظرهٔ پله‌ها و تاق‌ها و راهروها و دالان‌های دیگر را می‌دید که با شیبی تند یا پایین می‌رفتند، و یا در دو سو به طرزی مبهم و تاریک دهان گشوده بودند. بسیار گیج کننده بود و امیدی برای به یاد سپردن آنها نمی‌رفت.

گیملی خیلی کم می‌توانست به گندالف کمک کند، مگر با شهامت جسارت‌آمیزش. دست‌کم مانند بیشتر اعضای گروه از صرف تاریکی به خودی خود هیچ نگرانی نداشت. ساحر هرگاه در انتخاب راه تردید داشت با او مشورت می‌کرد؛ اما گنداف بود که همیشه حرف آخر را می‌زد. معادن موریا پهناورتر و تو در توتر از آن بود که گیملی پسر گلوین، هرچند که از تبار دورف‌های کوهستان بود، تصورش را بکند. برای گندالف خاطرهٔ دوردست

سفری که مدت‌ها پیش انجام داده بود، اکنون کمک اندکی به شمار می‌آمد، اما در تاریکی و علی‌رغم همهٔ پیچ و خم‌های جاده، می‌دانست که به کجا می‌خواهد برود و مادام که مسیری وجود داشت که او را به سوی هدفش راهنمون شود، هیچ تردیدی از خود نشان نمی‌داد.

آراگورن گفت: «نگران نباشید!» توقف‌اشان بیش از حد معمول به درازا کشیده بود و گندالف و گیملی نجواکنان با هم گفتگو می‌کردند؛ دیگران پشت سر آنان جمع شده و با نگرانی منتظر بودند. «نگران نباشید! من در سفرهای زیادی همراه او بوده‌ام، هر چند که هیچ‌کدام این قدر تاریک نبودند؛ و در ریوندل از کارهای بزرگ او در مقایسه با هرکس دیگری که می‌شناسم، روایت‌های زیادی هست. اگر راهی برای یافتن باشد، گم نخواهد شد. او علی‌رغم وحشتمان ما را به اینجا آورد، ولی به هر قیمتی که برایش تمام شود، ما را از اینجا بیرون می‌برد. اعتماد به نفس‌اش برای پیدا کردن راه خانه در ظلماتِ شب، از گربه‌های ملکه بروتیل[1] هم بیشتر است.»

جای شکر بود که گروه چنین راهنمایی داشت. سوخت و وسیلهٔ درست‌کردن مشعل نداشتند؛ در تقلای نومیدانهٔ کنار درها، بسیاری چیزها را جا گذاشته بودند. اما بدون چراغ به زودی دچار افسردگی می‌شدند. نه تنها تعداد راه‌هایی که باید برمی‌گزیدند بسیار بود، بلکه در کنار راه، در بسیاری جاها چاله‌ها و دام‌ها و چاه‌های تاریکی قرار داشت که صدای گام‌های گذرایشان در آنها طنین‌افکن می‌شد. عریض‌ترین آنها هفت فوت پهنا داشت و زمان زیادی طول کشید تا پی‌پین توانست تمام جرأت خود را جمع

---

1. Queen Berúthiel

کند و از روی شکاف هولناک بپرد. صدای آب پیچان در آن زیرها به گوش می‌رسید، تو گویی پرهٔ آسیابی بزرگ در آن اعماق در حال چرخیدن بود.

سام زیر لب گفت: «طناب! می‌دانستم اگر نیاورم، لازمم می‌شود!

وقتی این خطرها فراوان و پی در پی شد، سرعت راهپیمایی‌اشان به کندی گرایید. هم اکنون به نظر می‌رسید که پیوسته و بی‌وقفه به سوی بُن کوه‌ها می‌روند. بیش از حد و اندازه فرسوده بودند، با این حال اندیشهٔ توقف در هیچ‌جا به آنان آرامش نمی‌داد. روحیه فرودو پس از فرار، و پس از خوردن غذا و نوشیدن جرعه‌ای از آن شربت بالا رفته بود؛ اما اکنون نوعی تشویش عمیق رفته رفته تبدیل به دلهره می‌شد و دوباره به جانش می‌خزید. اگرچه زخم دشنه در ریوندل شفا یافته بود، اما آن زخم هولناک ره‌آوردی نیز داشت. حس‌های او نسبت به چیزهایی که دیده نمی‌شدند تیزتر و هشیارتر شده بود. یکی از نشانه‌های تغییر که او به زودی متوجه آن شد، این بود که در مقایسه با سایر همراهان در تاریکی بهتر می‌توانست ببیند، البته شاید به استثنای گندالف. و در هر حال او حامل حلقه بود: حلقه از زنجیری روی سینه‌اش آویخته بود، و هرازگاه مثل باری سنگین به نظر می‌رسید. با یقین وجود چیزهای اهریمنی را در پیش‌رو و در پس پشت احساس می‌کرد؛ حرفی نزد. قبضهٔ شمشیر را محکم در دست فشرد و مصمم پیش رفت.

گروهی که از پشت سر او می‌آمدند، به ندرت سخن می‌گفتند و آن هم با نجواهایی شتابزده. هیچ صدایی نبود، جز صدای پای خودشان؛ صدای ضعیف گام‌های شق ورق گیملی با چکمه‌های دورفی‌اش؛ صدای قدم‌های سنگین بورومیر؛ گام‌های سبک لگولاس؛ صدای تاپ تاپ نرم پاهای هابیت‌ها که به‌ندرت شنیده می‌شد؛ و عقب‌تر از همه، صدای آهسته و

مصمم پای آراگورن که قدم‌های بلند برمی‌داشت. وقتی لحظه‌ای ایستادند، هیچ صدایی نمی‌شنیدند جز چک چک ضعیف و گاه و بیگاه آبی که دیده نمی‌شد. با این حال فرودو شروع به شنیدن صدای چیزی کرد و یا تصور کرد که صدای چیزی دیگر را می‌شنود: شبیه صدای برخورد پایی برهنه و نرم با زمین. صدا به اندازهٔ کافی بلند نبود، یا آن قدر بلند نبود که به یقین احساس کند آن را می‌شنود؛ اما از هنگامی که شروع شد، وقتی گروه در حال حرکت بود، هیچ‌گاه متوقف نشد. اما این صدا، صدای پژواک نبود، زیرا وقتی توقف می‌کردند، زمانی کوتاه تاپ تاپ راه رفتن‌اش به گوش می‌رسید و سپس از حرکت باز می‌ایستاد.

شب هنگام بود که وارد معادن شده بودند. ساعت‌های متمادی با وقفه‌های کوتاه به راه رفتن ادامه داده بودند که گندالف برای نخستین بار دچار تردیدی جدی شد. در مقابل او تاق تاریک پهنی قرار داشت که به سه راهرو باز می‌شد: همهٔ آنها در جهت کلی یکسانی به سمت شرق امتداد داشتند؛ اما راهرو سمت چپ به پایین سرازیر می‌شد، در حالی که راهرو سمت راست بالا می‌رفت، و راهرو وسط ظاهراً به شکلی صاف و هموار، مستقیم پیش می‌رفت، اما تنگ و باریک بود.

گنداف با تردید زیر تاق ایستاد و گفت: «من اینجا را اصلاً یادم نمی‌آید!» چوبدست‌اش را به امید یافتن علامت یا کتیبه‌ای که به تصمیم‌گیری او کمک کند، بالا آورد؛ اما چیزی از این دست به چشم نمی‌خورد. سرش را تکان داد و گفت: «خسته‌تر از آن هستم که تصمیم بگیرم، و به گمانم شما هم مثل من خسته‌اید، یا حتی خسته‌تر. خوب می‌شد اگر بقیهٔ شب را همینجا اتراق می‌کردیم. می‌دانید که منظورم چیست! داخل اینجا همیشه

هوا تاریک است؛ اما بیرون، ماه دارد به طرف غرب می‌رود و شب از نیمه گذشته.»

سام گفت: «بیچاره بیل خودمان. مانده‌ام که الان کجاست. امیدوارم گرگ‌ها هنوز او را نگرفته باشند.»

در سمت چپ تاق بزرگ. یک در سنگی پیدا کردند: در تا نیمه بسته بود، اما با فشاری ملایم باز شد. در آن سو ظاهراً اتاقی وسیع قرار داشت که در میان صخره‌ها کنده بودند.

وقتی مری و پی پین، خوشحال از یافتن جایی که می‌توانند آنجا به استراحت بپردازند، و دست کم احساس محفوظ بودن بیشتری نسبت به راهرو باز داشته باشند، شتابان به آنجا هجوم بردند، گندالف فریاد زد: «مواظب باشید! یواش‌تر! یواش‌تر! هنوز نمی‌دانید که داخل آنجا چیست. من اول می‌روم.»

با احتیاط داخل شد و دیگران پشت سر او صف بستند. گفت: «مواظب آنجا باشید!» و با چوبدستی‌اش به وسط کف اتاق اشاره کرد. مقابل پای او سوراخ گرد بزرگی دیدند که مثل دهانهٔ یک چاه به نظر می‌رسید. دانه‌های زنجیری زنگ‌زده و شکسته در حاشیهٔ آن روی زمین افتاده و زنجیر در حفره سیاه فرو رفته بود. خرده‌های سنگ در آن نزدیکی روی زمین ریخته بود.

آراگورن رو به مری کرد و گفت: «ممکن بود یکی از شماها داخل آنجا سقوط کند و معلوم نبود که کی به ته آنجا برسد. اجازه بدهید وقتی راهنما دارید، اول او برود.»

گیملی گفت: «ظاهراً اینجا اتاق نگهبانی بوده برای مواظبت از آن سه گذرگاه. آن حفره هم معلوم است که چاهی بوده برای استفاده نگهبان‌ها با یک درپوش سنگی. اما درپوش شکسته و ما باید در تاریکی مواظب

باشیم.»

پی‌پین احساس کرد که کنجکاوی او را به لب چاه می‌کشاند. وقتی دیگران پتوها را باز می‌کردند و بستر خود را کنار دیوارهای اتاق، هرچه دورتر از سوراخ کف اتاق می‌گستردند، به لب آنجا خزید و از بالا به داخل چشم دوخت. هوای سردی که از اعماق نامرئی چاه برمی‌خاست به صورتش خورد. هوسی ناگهانی تحریکش کرد و کورمال کورمال دنبال یکی از سنگ‌های پراکنده گشت و آن را داخل چاه رها کرد. قبل از این‌که صدایی به گوش برسد، ضربان قلب‌اش را چندین و چند بار احساس کرد. سپس از آن دورها در پایین، انگار که سنگ در آب‌های عمیق غاری افتاده باشد، صدای **شاتالاپ** از فاصله‌ای بسیار دور به گوش رسید، اما صدا تشدید شد و در ستون چاه پیچید.

گندالف فریاد زد: «چه بود؟» وقتی پی‌پین به کار خود اعتراف کرد، خاطرش آسوده شد؛ اما خشمگین بود و پی‌پین برق چشمان او را می‌دید. غرغرکنان گفت: «توک ابله! این یک سفر جدی است، نه راه‌پیمایی تفریحی هابیتی. دفعه بعد خودت را بیانداز پایین تا از شرت راحت بشویم. حالا ساکت باشید!»

چند دقیقه هیچ صدایی شنیده نشد؛ اما بعد از عمق چاه صدای ضربه‌های ضعیف شنیده شد: **دونگ - دنگ، دنگ - دونگ**. صدای ضربه‌ها متوقف شد و وقتی صدای پژواک خاموش شد، این صدا دوباره تکرار شد: **دنگ - دونگ، دونگ - دنگ، دنگ - دنگ، دونگ.** صدای آن به نحوی نگران‌کننده همانند نوعی علامت به نظر می‌رسید؛ اما پس از زمانی صدای ضربه‌ها خاموش شد و دیگر به گوش نرسید.

گیملی گفت: «صدای ضربهٔ چکش است، مگر این که بگویید تا به حال

صدای چکش نشنیده‌ام.»

گندالف گفت: «بله، و من از این صدا خوشم نمی‌آید. ممکن است ربطی به آن سنگ احمقانه‌ای که پره‌گرین انداخت، نداشته باشد؛ ولی احتمالاً آرامش چیزی را به هم زده‌ایم که بهتر بود آرام می‌ماند. تمنا می‌کنم کاری مثل این دوباره از شما سر نزند! کاش بدون دردسر بیشتر بتوانیم کمی استراحت بکنیم. تو پی‌پین جزایت این است که پاس اول را نگهبانی بدهی.» غرغری کرد و خود را در پتو پیچید.

پی‌پین به طرزی فلاکت بار کنار در، در ظلمات تاریکی نشست؛ اما دائم در حال چرخیدن به این سو و آن سو بود و می‌ترسید که چیزی ناشناخته از چاه بیرون بخزد. دلش می‌خواست حتی اگر شده با پتو روی سوراخ را بپوشاند، اما جرأت نمی‌کرد از جا تکان بخورد یا به آن نزدیک شود، هرچند که گندالف ظاهراً خوابیده بود.

اما گندالف در حقیقت بیدار بود، ولی ساکت و بی‌حرکت دراز کشیده بود. در اندیشه‌ای ژرف فرورفته بود و می‌کوشید همهٔ خاطرات سفر پیشین‌اش را در معادن به یاد آورد و با نگرانی در فکر مسیر بعدی بود که باید در پیش می‌گرفتند؛ یک گردش اشتباه اکنون می‌توانست فاجعه‌آمیز باشد. پس از یک ساعت برخاست و بالای سر پی‌پین آمد.

با لحنی مهربان گفت: «برو یک گوشه‌ای و کمی بخواب پسرم. نمی‌توانم چشم روی هم بگذارم، پس می‌توانم نگهبانی را هم به عهده بگیرم.»

وقتی کنار در نشست، زیر لب با خود گفت: «می‌دانم چه‌ام است. چپق لازم دارم! از صبح قبل از کولاک برف تا به حال چاق نکرده‌ام.»

وقتی خواب پی‌پین را در می‌ربود، آخرین چیزی که دید هیئت تاریک

ساحر پیر بود که روی کف اتاق کز کرده بود، و تراشه‌ای فروزان را در دستان گره‌دار، میان زنوان‌اش محافظت می‌کرد. بارقهٔ نور لحظه‌ای بینی تیز او و موجی از دود را نشان داد.

گندالف بود که همگی را از خواب بیدار کرد. نشسته و نزدیک به شش ساعت یکه و تنها نگهبانی داده و گذاشته بود که دیگران استراحت کنند. گفت: «موقع نگهبانی تصمیم را گرفتم. نسبت به راهی که از وسط می‌رود، احساس خوبی ندارم؛ و از بوی راه سمت چپ خوشم نمی‌آید: یک جور هوای متعفن آن پایین هست، وگرنه چیزی از راهنمایی سرم نمی‌شود. راهرو سمت راست را انتخاب می‌کنم. وقت‌اش است که دوباره بالا برویم.»

هشت ساعت در تاریکی بدون احتساب دو وقفهٔ کوتاه راه رفتند؛ و با هیچ خطری مواجه نشدند و چیزی نشنیدند و ندیدند جز پرتو ضعیف چراغ ساحر که همچون تالاب - تش[1] مقابل آنان بالا و پایین می‌رفت. دالانی که برگزیده بودند پیوسته پیچ می‌خورد و صعود می‌کرد. تا آنجا که می‌توانستند حدس بزنند با پیچ‌های بزرگی ارتفاع می‌گرفت، و هرچه بالاتر می‌رفت باشکوه‌تر و پهن‌تر می‌شد. اکنون هیچ دریچه‌ای به تالارها یا نقب‌ها در دو سو وجود نداشت، و کف آن هموار و سالم بود، بدون چاله یا ترک. آشکارا به جاده‌ای برخورده بودند که زمانی مهم بوده است؛ و سرعت پیش‌روی آنان نسبت سرعت‌اشان در منزل اول بیشتر شده بود.

در این مسیر چیزی در حدود پانزده مایل به خط مستقیم در جهت شرق

---

۱. Will-o'-The-Wisp: واژهٔ برساخته «تالاب - تش» را زنده یاد احمد شاملو در برابر *feu follet* فرانسوی که معادل همین اصطلاح انگلیسی است به کار برده و آن عبارت است [illegible]عی روشنایی فسفری که شب هنگام در مرداب‌ها دیده می‌شود. م

پیش رفتند، هرچند که در حقیقت بیست مایل یا حتی بیشتر راه پیموده بودند. وقتی جاده ارتفاع گرفت، روحیه فرودو نیز کمی بالا رفت؛ اما کمی پریشان‌خاطر بود و هنوز هر ازگاه در پشت سر گروه و در پس صدا و تاپ تاپ پاهاشان، صدای پای تعقیب‌کننده‌ای را می‌شنید، یا فکر می‌کرد می‌شنود، که پژواک صرف نبود.

آنان تا آنجا که هابیت‌ها تاب تحملش را داشتند، بدون استراحت راه پیمودند، و همه به فکر جایی برای خوابیدن بودند که دیوارهای سمت چپ و راست آنان ناپدید شد. انگار که از یک درگاهی تاقی‌شکل وارد فضایی سیاه و خالی شده بودند. کوران هوای گرم از پشت سرشان می‌وزید و هوای خنک از تاریکی روبرو به صورتشان می‌خورد. ایستادند و با نگرانی دور هم حلقه زدند.

گندالف خشنود به نظر می‌رسید. گفت: «راه درست را انتخاب کرده‌ام. بالاخره به نقاط قابل سکونت رسیدیم و حدس می‌زنم از جناح شرقی زیاد دور نیستیم. ولی اگر اشتباه نکنم، خیلی بالا آمده‌ایم خیلی بالاتر از دروازهٔ دیمیرل. از روی نسیم حدس می‌زنم که داخل یک تالار بزرگ‌ایم. حالا دل به دریا می‌زنم تا کمی روشنایی واقعی اینجا داشته باشیم.»

چوبدستش را بالا برد و برای لحظه‌ای کوتاه نوری مثل درخشش آذرخش تابید. سایه‌های بزرگ بالا جستند و گریختند، و آنان در یک لحظه سقف گسترده‌ای را در ارتفاع زیاد بالای سر خود دیدند که بر ستون‌های پر صلابت تراشیده از سنگ استوار بود. در برابر آنان و در هر دو سو، تالاری عظیم و خالی امتداد داشت؛ دیوارهای سیاه آن صیقل شده و صاف مثل شیشه، برقی زد و درخشید. سه ورودی دیگر را به شکل تاق‌های سیاه تاریک دیدند: یکی درست در روبرو به سمت شرق و دو تای دیگر در

طرفین. آنگاه روشنایی خاموش شد.

گندالف گفت: «در حال حاضر بیشتر از این خطر نمی‌کنم. معمولاً روی دامنهٔ کوه‌ها، پنجره‌های بزرگ و مجراهایی به سمت روشنایی بیرون در مناطق قابل دسترس و بالای معادن تعبیه می‌شد. فکر می‌کنم به آنجا رسیده باشیم. الان بیرون شب است و تا صبح فردا به یقین نمی‌توانیم معلوم بکنیم. اگر حدسم درست باشد، فردا شاید در عمل شاهد سرک کشیدن روشنایی صبح به داخل باشیم. ولی در هر حال بهتر است جلوتر نرویم. بیایید اگر می‌توانیم استراحتی بکنیم. تا این‌جا قضایا خوب پیش رفته و قسمت اعظم جادهٔ تاریک تمام شده. اما هنوز از آن نگذشته‌ایم و راه درازی تا دروازه‌هایی که در آن پایین رو به دنیا باز می‌شود، باقی مانده.»

گروه شب را در تالار غار مانند عظیم گذراند و افراد تنگ هم در گوشه‌ای جمع شده بودند تا از کوران هوا در امان باشند. چنین می‌نمود که جریان هوای سرد پیوسته از گذرگاه شرقی به داخل جریان دارد. وقتی دراز کشیدند، تاریکی در گرداگردشان توخالی و بسیار عظیم آویزان بود، و آنان به سبب تنهایی و بی‌کرانگیِ تالارهای کنده شده و پلکان و راهروهایی که به نحوی تمام ناشدنی شاخه شاخه می‌شدند، احساس پریشانی می‌کردند. بدترین تصوری که شهرت اهریمنی موریا در ذهن هابیت‌ها ایجاد کرده بود، در مقابل هول و هراس و شگفتی واقعی آنجا چیزی نبود.

سام گفت: «احتمالاً یک زمانی جمعیت زیادی از دورف‌ها اینجا زندگی می‌کرده‌اند و هر کدامشان باید پانصد سال سخت‌تر از یک گورکن کار کرده باشند تا همهٔ این چیزها را بسازند، آن هم بیشتر توی صخره‌های سفت و سخت! این همه چیز را برای چه ساخته‌اند؟ لابد توی این سوراخ‌های

تاریک که زندگی نمی‌کردند؟»

گیملی گفت: «این‌ها سوراخ نیست. اینجا قلمرو بزرگ و شهرِ دارودلف است. و در قدیم تاریک نبود، بلکه پر از روشنایی و درخشش بود، همانطور که در ترانه‌های ما هنوز به یاد مانده است.»

برخاست و در تاریکی ایستاد و با صدای بم شروع به خواندن کرد و پژواک صدایش زیر سقف طنین انداز شد.

*جهان جوان بود، و کوهستان سبز بود*
*و هنوز هیچ خدشه‌ای برروی ماه دیده نمی‌شد،*
*رودخانه‌ها و سنگ‌ها نامی نداشتند،*
*که دورین بیدار شد و تنها به راه افتاد.*
*بر روی تپه‌ها و دره‌های بی‌نام، نام گذاشت؛*
*از چاه‌هایی نوشید که هنوز کسی به آب‌های آن لب نزده بود؛*
*خم شد و در دریاچه آبگین نگریست،*
*و تاجی از ستاره‌ها را دید*
*که چونان زمردهایی بر رشتهٔ سیمین،*
*بر فراز سایهٔ سرش نمودار شد.*

*جهان زیبا بود و کوهستان بلند*
*در روزگاران پیشین،*
*پیش از برافتادن پادشاهان مقتدر در نارگوتروند*
*و گوندولین، که اکنون*

به آن سوی دریاهای غربی درگذشته است:
جهان در روزگار دورین زیبا بود.

پادشاهی نشسته بر تخت سنگی خویش
در تالارهایی سنگی با ستون‌های فراوان
با سقفی از زر و کفی از نقره،
و افسون‌هایی با خطوط رونی نگاشته بر روی در
نور خورشید و ستاره‌ها و ماه
در چراغ‌های درخشندهٔ تراشیده از بلور
که هیچ ابر و سایهٔ شب تاریکشان نمی‌ساخت
برای همیشه زیبا و روشن می‌درخشیدند.

چکش‌ها بر سندان کوفتند
و قلم‌ها سنگ را شکافتند
و حجاران در کار نوشتن بودند،
قبضه‌ها ساختند و تیغ‌ها آب دادند؛
حفاران کندند و بنایان ساختند.
زمرد و مروارید و عقیق،
و فلزی پرداخته همچون فلس ماهی،
سپر و زره، تبرزین و شمشیر
و نیزه‌های درخشنده ساختند و اندوختند.

و آنگاه مردمان دورین خستگی نمی‌شناختند؛

*در زیر کوهستان نوای موسیقی برخاست:*
*نوازندگان چنگ نواختند و ترانه‌سازان ترانه سرودند،*
*و در دروازه‌ها بانگ شیپورها برخاست.*

*جهان خاکستری است و کوهستان پیر،*
*و آتش کوره‌ها به سردی خاکستر است*
*نه چنگی نواخته می‌شود و نه چکشی بر سندان فرود می‌آید:*
*و تاریکی در تالارهای دورین حکمفرماست؛*
*و سایه‌ای بر گور او افتاده است*
*در موریا، در خزد-دوم.*
*اما هنوز ستارگان غروب کرده*
*در دریاچهٔ آبگینِ تاریک و بی‌باد جلوه‌ای دارند؛*
*تاج او در اعماق آب خفته است،*
*تا دورین دوباره از خواب برخیزد.*

سام گفت: «از آن خوشم آمد. دوست دارم آن را یاد بگیرم. *در موریا، در خزد-دوم!* ولی فکر کردن به آن همه چراغ باعث می‌شود تاریکی شدیدتر به نظر برسد. هنوز هم کپه‌های جواهر و طلا این دوروبرها پیدا می‌شود؟»

گیملی ساکت بود. حال که ترانه‌اش را خوانده بود، دیگر چیزی نمی‌گفت.

گندالف گفت: «کپه‌های جواهر؟ نه. اورک‌ها بارها موریا را غارت کرده‌اند؛

چیزی در تالارهای فوقانی نمانده است. و از زمانی که دورف‌ها فرار کردند، هیچ‌کس جرأت گشتن مجراها و جستجوی گنجینه‌ها را در جاهای عمیق ندارد: در آب‌های عمیق، یا در سایه‌ای از ترس گم شده‌اند.»

سام پرسید: «پس دورف‌ها برای چه می‌خواهند به اینجا برگردند؟»

گندالف جواب داد: «برای *میتریل*[1]. ثروت موریا در طلا یا جواهر، یعنی بازیچه‌های دورف‌ها نبود؛ یا در آهن که در خدمت‌اشان بود. درست است که چیزهایی مثل این را اینجا پیدا می‌کردند، مخصوصاً آهن. ولی لازم نبود که به خاطر آن اینجا را کندوکاو کنند: تمام چیزهایی را که لازم داشتند می‌توانستند با داد و ستد به دست آورند. زیرا فقط در این نقطهٔ جهان بود که نقرهٔ موریا یا به قول بعضی‌ها نقرهٔ واقعی را می‌شد پیدا کرد: اسم الفی آن *میتریل* است. دورف‌ها هم برای آن اسمی دارند که به هیچ‌کس نمی‌گویند. ارزش آن ده برابر طلا بود و الان ارزش آن را نمی‌توان تعیین کرد؛ چون در روی زمین از آن خیلی کم باقی مانده و حتی اورک‌ها جرأت نمی‌کنند برای پیداکردن *میتریل* اینجا را کند و کاو کنند. رگه‌های آن از شمال به طرف کارادهراس و از پایین به سمت تاریکی ادامه دارد. دورف‌ها داستان‌اش را نمی‌گویند؛ ولی به محض این‌که *میتریل* پایهٔ ثروت دورف‌ها شد، از طرفی باعث تباهی آنها هم شد: آنها خیلی طمع‌کارانه و عمیق کندوکاو کردند و آرامش آنجا، با بلای جان دورین به هم خورد و به همین دلیل دورف‌ها خودشان از آنجا فرار کردند. آنچه از این *میتریل* را به روشنایی آورده بودند، اورک‌ها تقریباً همه را جمع کردند و به عنوان خراج برای سائورون فرستادند که حریصانه آنها را می‌خواست.

---

1. Mithril

«*میتریل*! همهٔ اقوام در آرزوی آن بودند. می‌شد آن را مثل مس کوبید، و مثل شیشه صیقل داد؛ و دورف‌ها از آن فلزی می‌ساختند، سبک و با این حال سخت‌تر از فولاد آبداده. زیبایی‌اش مثل نقرهٔ معمولی بود، اما زیبایی *میتریل* از جلا نمی‌افتاد و کدر نمی‌شد. الف‌ها از ته دل آن را دوست داشتند و علاوه بر استفاده‌های دیگر از آن *ایتل‌دین*، یا ماه-ستاره می‌ساختند که آن را روی درها دیدید. بیل بو یک زره بی‌آستین از حلقه‌های میتریل داشت که تورین به او بخشیده بود. نمی‌دانم سرنوشت آن چه شد؟ به گمانم هنوز هم دارد در موزهٔ میکل دلوینگ خاک می‌خورد.»

گیملی فریاد زد: «چه؟ زرهی از نقرهٔ موریا؟ هدیهٔ شاهانه‌ای بوده!»

گندالف گفت: «بله، من هیچ‌وقت به او نگفتم، اما ارزش آن خیلی بیشتر از تمام شایر و چیزهای داخل آن بود.»

فرودو چیزی نگفت، ولی دستش را به زیر نیم‌تنه‌اش برد، و حلقه‌های زره‌اش را لمس کرد. از فکر این که با کل ارزش شایر در زیر نیم‌تنه، به این طرف و آن طرف می‌رود، بهت‌زده شده بود. آیا بیل‌بو می‌دانست؟ تردید نداشت که بیل‌بو از این موضوع کاملاً خبر داشته است. به راستی که هدیهٔ شاهانه‌ای بود. اما اکنون رشتهٔ افکارش از معادن تاریک به ریوندل، به بیل‌بو، و به بگ‌اند، در روزگاری که بیل‌بو هنوز آنجا بود، کشیده شد. از ته دل آرزو کرد که ای‌کاش هنوز آنجا بود و در آن دوران به سر می‌برد و چمن‌ها را کوتاه می‌کرد و لابلای گل‌ها می‌چرخید و این‌که ای کاش هرگز نام موریا یا *میتریل* یا حلقه را نشنیده بود.

سکوتی عمیق برقرار شد. دیگران یکی پس از دیگری به خواب رفتند. نوبت نگهبانی فرودو بود. گویی نسیمی که از میان درهای نادیدنی، از جاهای عمیق به آنجا داخل می‌شد، وحشت را بر او مستولی می‌کرد.

دستانش سرد بود و عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. گوش داد. در طی دو ساعتی که به کندی گذشت تمام فکر و ذکرش متوجه گوش دادن بود؛ اما صدایی نشنید، حتی پژواک صدای پای خیالی را.»

پاس او تقریباً رو به اتمام بود که در آن دورها جایی که حدس می‌زد گذرگاه غربی قرار دارد، به نظرش رسید که می‌تواند دو نقطهٔ رنگ‌پریده نور را، تقریباً شبیه دو چشم نورانی تشخیص دهد، از جا پرید. به چرت‌زدن افتاده بود. فکر کرد «احتمالاً موقع نگهبانی داشته خوابم می‌برده. درست در آستانهٔ خواب دیدن بودم» بلند شد و چشمان‌اش را مالید و سر پا ایستاد و به تاریکی چشم دوخت تا آن‌که لگولاس نگهبانی را از او تحویل گرفت.

وقتی دراز کشید با سرعت به خواب فرو رفت، ولی به نظرش رسید که رؤیایش همچنان ادامه پیدا کرد: صدای نجواهایی را شنید و دو نقطهٔ رنگ‌پریده نور را دید که آهسته نزدیک می‌شود. بیدار شد و دید که دیگران آهسته کنار او با هم به گفتگو مشغول‌اند و یک روشنایی ضعیف روی صورتش افتاده. در ارتفاعی زیاد روی گذرگاه شرقی، از میان یک دریچه در نزدیک سقف، پرتو رنگ‌پریده درازی پدیدار شده بود؛ و در آن سر تالار از میان تاق‌نمای شمالی نیز کور سوی روشنایی به نحوی ضعیف و دوردست پیدا بود.

فرودو نشست. گندالف گفت: «صبح بخیر! چون بالاخره دوباره صبح شده است. حق با من بود، می‌بینی. ما در ارتفاع بالا و در طرف شرقی موریا هستیم. قبل از این که روز تمام شود باید دروازه‌های بزرگ را پیدا کنیم و به دریاچهٔ آبگین برسیم که در درهٔ دیمیرل پیش‌روی ما قرار دارد.»

گیملی گفت: «خوشحال می‌شوم. موریا را دیدم، اینجا خیلی بزرگ است، اما تاریک و ترسناک شده؛ اثری هم از خویشاوندان من پیدا نکردیم. الان

شک دارم که بالین به اینجا آمده باشد.»

پس از صبحانه گندالف تصمیم گرفت که دوباره بلافاصله عازم شوند. گفت: «خسته هستیم، ولی بهتر است وقتی رسیدیم بیرون استراحت کنیم. فکر می‌کنم هیچ‌کدام از ما مایل نباشد که شب دیگری را در موریا بگذراند.»

بورومیر گفت: «واقعاً نه! باید کدام راه را در پیش بگیریم؟ طرف تاق نمای شرقی؟

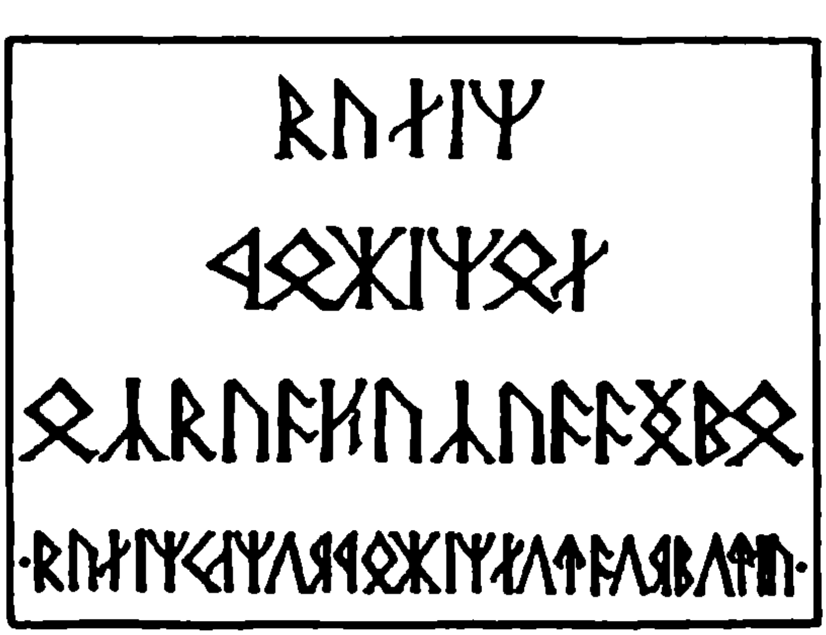
گندالف گفت: «شاید، ولی من هنوز نمی‌دانم دقیقاً کجا هستیم. اگر اشتباه نکنم، حدس می‌زنم در ارتفاع بالا و در شمال دروازهٔ بزرگ هستیم؛ و پیدا کردن راهِ درست به طرف آنها احتمالاً کار آسانی نیست. تاق‌نمای شرقی ممکن است همان راهی باشد که باید در پیش بگیریم؛ ولی قبل از تصمیم گرفتن باید نگاهی به دور و برمان بیاندازیم. اجازه بدهید به طرف روشنایی دَرِ شمالی برویم. اگر بتوانیم یک پنجره پیدا کنیم به ما کمک می‌کند، ولی می‌ترسم روشنایی فقط از دریچه‌ای عمیق به داخل تابیده باشد.»

گروه با راهنمایی او از زیر تاق‌نمای شمالی گذشت. خود را در راهرویی عریض یافتند. همچنان که پیش رفتند، روشنایی قوی‌تر شد و دیدند که این روشنایی از میان یک درگاهی در سمت راست‌اشان به بیرون می‌تابد. دری سنگی بود، بلند و بدون قوس در بالا و هنوز روی پاشنه قرار داشت و تا نیمه باز بود. در آن سوی در، اتاق چهارگوش بزرگی یافتند. روشنایی ضعیفی آنجا را پر کرده بود، اما پس از گذراندن این همه مدت در تاریکی، در چشم آنان به طرز کورکننده‌ای روشن می‌نمود، و وقتی وارد شدند چشم برهم گذاشتند.

پاهاشان گرد و خاک ضخیم روی کف اتاق را به هوا فرستاد و روی

چیزهایی که در آستانهٔ در برروی زمین افتاده بود و ابتدا شکل آنها را تشخیص نمی‌دادند، سکندری خوردند. اتاق از طریق دریچه‌ای عریض که در ارتفاع بالا و روی دیوار شرقی مقابل قرار داشت، روشن می‌شد. به شکلی اوریب بالا می‌رفت و خیلی بالاتر، یک چهارگوش کوچک از آسمان آنجا دیده می‌شد. روشنایی دریچه مستقیم روی صفحه‌ای در وسط اتاق افتاده بود: یک قطعه سنگ مستطیل شکل، به ارتفاع دو پا که روی آن صفحهٔ سنگی سفید بزرگی قرار داده بودند.

فرودو زیر لب گفت: «شبیه آرامگاه است.» و با نوعی احساس دلشوره عجیب به جلو خم شد تا با دقت بیشتری به آن نگاه کند. گندالف به سرعت در کنار او قرار گرفت روی صفحهٔ سنگی خطوط رونی عمیقی را نقش زده بودند:



گندالف گفت: «این خطوط رونی دیرون[1] است که از قدیم در موریا استفاده می‌شد. اینجا به زبان آدم‌ها و دورف‌ها نوشته است:

1. Daeron's Runes

*بالین پسر فوندین*
*فرمانروای موریا.*

فرودو گفت: «پس او مرده است. می‌ترسیدم که این طور باشد.» گیملی با شلق‌اش را روی صورتش کشید.

# فصل ۵

## پُلِ خزد-دوم

یاران حلقه ساکت کنار آرامگاه بالین ایستاده بودند. فرودو به یاد بیل‌بو افتاد و دوستی دیرینه‌اش با دورف، و دیدار بالین از شایر در زمان قدیم. در آن اتاق غبار گرفته در کوهستان، به نظر می‌رسید که این موضوع انگار مربوط به هزار سال پیش و در آن سوی جهان بوده است.

سرانجام از جا جنبیدند و به دور بر خویش نگریستند و شروع به جستجوی شواهدی کردند که از تقدیر شوم بالین و آنچه بر سر یاران او آمده بود، خبر دهد. در کوچک دیگری طرف دیگر اتاق زیر دریچهٔ نورگیر قرار داشت. اکنون می‌دیدند که کنار هر دو در، استخوان‌های زیادی ریخته است و لابلای آنها شمشیرها و تبرهای شکسته و سپرها و کلاه‌خودهای شکافته به چشم می‌خورد. بعضی از شمشیرها تاب برداشته بود: قداره‌های اورکی با تیغه‌های سیاه.

در دیوارهای صخره‌ای چندین تاقچه کنده بودند که در هر کدام صندوق‌های چوبی بزرگ با چفت آهنین قرار داشت. همه شکسته و به غارت رفته بود؛ اما در کنار در شکستهٔ یکی از این صندوق‌ها بقایای یک دفتر افتاده بود. ضربه‌های دشنه و شمشیر روی آن دیده می‌شد و بخشی از آن سوخته و چنان به لکه‌های سیاه و تیرهٔ دیگر همچون لکه‌های خون

آغشته شده بود که بخش کمی از آن را می‌شد خواند. گندالف با دقت آن را برداشت، اما صفحات‌اش به محض آن که آن را روی صفهٔ سنگی قرار داد، ترق و توروق شروع به شکستن کرد. بدون آن که حرفی بزند مدتی به مطالعهٔ آن مشغول شد. وقتی محتاطانه برگ‌ها را ورق می‌زد، فرودو و گیملی که کنار او ایستاده بودند، می‌دیدند که با دست‌خط‌های مختلف نوشته شده است، گاه با خط رونی موریا و درهٔ دیمریل و گاه اینجا و آنجا با خط الفی.

سرانجام گندالف نگاهش را بالا آورد و گفت: «ظاهراً ثبت اتفاقاتی است که بر سر مردم بالین آمده. فکر می‌کنم با آمدن آنها به درهٔ دیمریل، نزدیک سی سال پیش شروع می‌شود: ظاهراً صفحه‌ها اعدادی دارند که به سال پس از رسیدن آنها اشاره می‌کند. روی اولین برگ نوشته شده است یک - سه، بنابراین دست‌کم دو برگ از ابتدای دفتر مفقود شده. این را گوش کنید!

«*ما اورک‌ها را از دروازهٔ بزرگ و از اتاق* - البته فکر می‌کنم؛ کلمهٔ بعدی مغشوش شده و سوخته؛ احتمالاً *نگهبانی بیرون راندیم - تعداد زیادی را زیر نور* - فکر می‌کنم -*خورشید در دره کشتیم. فلوی*[1] *با تیری کشته شد. او تعداد زیادی را کشته بود.* بعد متن مغشوش شده تا می‌رسد به *فلوی را زیر علف‌های نزدیک دریاچهٔ آبگین.* سطری بعدی یا دو سطر بعدی را نمی‌شود خواند. بعد *ما بیست و یکمین تالار منتهاالیه شمالی را برای سکونت انتخاب کرده‌ایم.* نمی‌توانم بخوانم ولی یک چیزی *وجود دارد.* ذکری از یک *دریچهٔ نورگیر* هست. بعد *بالین تخت خود را در اتاق مَزَر بول*[2] *قرار داد.*»

گیملی گفت: «اتاق اسناد. فکر می‌کنم همین‌جاست که ایستاده‌ایم.»

---

1. Flói  2. Mazarbul

گندالف گفت: «خوب مقدار زیادی را نمی‌توانم بخوانم، به جز کلمهٔ ***طلا*** و ***تبردورین*** و چیزی مثل ***زمام امور***. بعد ***بالین اکنون فرمانروای موریا است***. مثل این که یک فصل اینجا تمام می‌شود. پس از چند ستاره دست‌خط دیگری شروع می‌شود، و نوشته‌اش را می‌توانم بخوانم که ما ***نقرهٔ واقعی پیدا کردیم***، و کلمهٔ بعدی ***ذوب کردیم*** است و بعد آها، پیدایش کردم! ***میتریل***؛ و دو سطر بعدی ***اوین به جستجوی زرادخانه‌های فوقانی ژرفای سوم مشغول شد***، و چیزی ***به طرف غرب می‌رود***، یک لکه اینجا افتاده، ***به طرف دروازهٔ هولین***.»

گندالف مکث کرد و چند صفحه را ورق زد. گفت: «چند صفحه‌ای مثل همین است، کمی شتابزده نوشته‌اند و خیلی آسیب‌دیده؛ ولی با این نورِ کم نمی‌توانم آنها را بخوانم. اینجا احتمالاً تعدادی از صفحات مفقود شده باشد، چون با شمارهٔ پنج شروع می‌شوند، به گمانم پنجمین سال مهاجرنشینان. بگذار ببینم! خیلی پاره‌پاره و پر لک و پیس است؛ نمی‌توانم بخوانم. فکر می‌کنم زیر نور خورشید بهتر بشود خواند، صبر کنید! یک دست خط درست و ضخیم اینجا هست که به خط الفی نوشته.»

گیملی از بالای دست ساحر نگاه کرد و گفت: «باید دست خط اوری باشد. او می‌توانست خوش‌خط و با سرعت بنویسد و اغلب از حروف الفی استفاده می‌کرد.»

گندالف گفت: «جای تأسف است که خبرهای بدی را با دست خط زیبایش ثبت کرده است. اولین کلمه ***افسوس*** است، اما باقی سطر مفقود شده تا می‌رسد به ***یروز***، بله باید ***دیروز*** باشد، و به دنبالش ***در دهم نوامبر بالین فرمانروای موریا در درهٔ دیل کشته گردید. به تنهایی رفته***

**بود تا در دریاچهٔ آبگین بنگرد. یک اورک او را از پشت سنگ هدف قرار داد. ما اورک را کشتیم، اما تعداد زیادی... از طرف شرق رودخانهٔ سیلورلود.** باقی صفحه مغشوش است و خیلی مشکل می‌توانم از آن سردر بیاورم، ولی به گمانم می‌شود این را خواند که **ما درها را بستیم**، و بعد **می‌توانیم آنها را در صورت نیاز مدت‌ها نگاه داریم**، و بعد شاید **دهشتناک** و **تاب بیاوریم**. بیچاره بالین! ظاهراً این دفتر چیزی کمتر از پنج سال دست او بوده. مانده‌ام که بعد چه اتفاقی افتاده؛ ولی وقت نداریم که چند صفحهٔ آخر را کشف رمز بکنیم. این آخرین صفحه است.» مکثی کرد و آهی کشید.

گفت: «خواندن این‌ها ناگوار است. متأسفانه احتمالاً پایان دردناکی داشته‌اند. گوش کنید! **نمی‌توانیم بیرون بیایم. نمی‌توانیم بیرون بیاییم. آنها پل و تالار دوم را گرفته‌اند. فَرَر[1] و لونی[2] و نالی[3] آنجا کشته شدند.** چهار سطر آن‌قدر کم‌رنگ شده که فقط می‌توانم **پنج روز پیش رفت** را بخوانم. آخرین سطرها این‌طور نوشته است که **آب استخر تا دیوارهٔ دروازهٔ غربی بالا آمده. نگهبان آب اوین را گرفت. نمی‌توانیم بیرون بیاییم. فرجام کار نزدیک است**، و بعد **طبل‌ها، صدای طبل‌ها در اعماق**. نمی‌دانم منظورشان چیست. آخرین سطر با خط خرچنگ قورباغه به حروف الفی نوشته است: **آنها می‌آیند**. چیزی دیگری نیست.» گندالف مکثی کرد و سرپا در سکوت به فکر فرو رفت.

هول و هراس و وحشت اتاق بر گروه مستولی شد. گیملی زیر لب گفت: «نمی‌توانیم بیرون برویم. شانس آورده‌ایم که آب استخر کمی پایین رفته

---

1. Frár 2. Lóni 3. Náli

بود و نگهبان در اعماق انتهای جنوبی استخر خوابیده بود.»

گندالف سرش را بالا آورد و دور و اطراف را نگاه کرد. گفت: «ظاهراً مقابل هر دو در مقاومت کرده‌اند، اما در آن زمان تعداد زیادی از آنها باقی نمانده بودند. آخر و عاقبت تلاش برای تصرف مجدد موریا این بود! شجاعانه، اما در عین حال احمقانه. زمان آن هنوز نرسیده. حال فکر می‌کنم باید بالین پسر فوندین را بدرود بگوییم. او باید همین جا در تالارهای پدرانش آرام بگیرد. ما این دفتر را با خودمان می‌بریم، دفتر مَزَربول را و بعد با دقت نگاهی به آن می‌اندازیم. گیملی بهتر است تو آن را نگه‌داری و وقتی مجالی دست داد آن را برای داین ببری. توجه‌اش را جلب می‌کند، هر چند از طرف دیگر به شدت داغدارش نیز می‌کند. بیایید راه بیافتیم! صبح دارد می‌گذرد.»

بورومیر پرسید: «باید به کدام طرف برویم؟»

گندالف جواب داد: «برمی‌گردیم به تالار، اما دیدارمان از این اتاق بیهوده نبود. الان می‌دانم که کجا هستیم. اینجا به قول گیملی باید اتاق مَزربول باشد؛ و آن تالار، احتمالاً تالار بیست‌ویکم منتهاالیه شمالی است. بنابراین باید از تاق‌نمای شرقی خارج شویم و دست راست و جنوب را بگیریم و به سمت پایین برویم و تالار بیست و یکم باید در طبقهٔ هفتم باشد، یعنی شش طبقه بالای سطح دروازه. حالا بیایید! برمی‌گردیم به تالار!»

هنوز این حرف از دهان گندالف بیرون نیامده بود که سر و صدای عظیمی شنیده شد: صدای کوبش طبل که انگار از اعماق زمین به گوش می‌رسید و کف سنگی زیرپایشان را به لرزه در می‌آورد. متوحش به طرف در دویدند *دام*، *دام* غرش آن دوباره به گوش رسید، انگار که دست‌هایی بسیار بزرگ مغاره‌های موریا را تبدیل به طبلی عظیم کرده بودند. سپس صدای

شیپوری طنین‌انداز شد: شیپوری بزرگ در تالار به صدا در آمده بود و صدای شیپورهای دیگر و فریادهای خشن در پاسخ، کمی آن طرف‌تر به گوش می‌رسید. صدای پاهای بسیاری که با شتاب می‌آمدند، شنیده شد.

لگولاس گفت: «دارند می‌آیند!»

گیملی گفت: «نمی‌توانیم خارج بشویم.»

گندالف گفت: «توی تله افتادیم! چرا دست دست کردم؟ درست همانجا توی دام افتادیم که آنها قبلاً توی دام افتاده بودند. ولی آن موقع من اینجا نبودم. می‌بینیم که چه »

*دام*، *دام* ضربه‌های طبل برخاست و دیوارها لرزید.

آراگورن فریاد زد: «درها را ببندید و چفت آنها را بیاندازید! بار و بندیل‌تان را تا جایی که می‌توانید دم دست نگه دارید: هنوز ممکن است فرصتی پیدا کنیم و بیرون بزنیم.»

گندالف گفت: «نه! نباید داخل حبس بشویم. در شرقی را پیش کنید! اگر فرصت کردیم از آن طرف می‌رویم.»

صدای شیپور دیگری به گوش رسید و فریادهای گوش‌خراش طنین‌انداز شد. صدای پا از دالان نزدیک می‌شد. وقتی گروه شمشیرهای خود را کشیدند، صدای زنگ و هیاهو شنیده شد. گلامدرینگ با پرتوی رنگ‌پریده می‌درخشید، و لبه‌های استنیگ برق می‌زد. بورومیر شانه‌اش را به در غربی تکیه داد.

گندالف گفت: «یک لحظه صبر کن! فعلاً آن را نبندد!» از جا جست و خود را به پهلوی بورومیر رساند و قدش را تا به آخر صاف کرد.

با صدای بلند فریاد زد: «کیست که به اینجا می‌آید تا آرامش بالین فرمانروای موریا را به هم بزند؟»

صدای شلیک خنده‌ای زمخت مثل صدای سقوط سنگ‌های لق در داخل یک گودال شنیده شد؛ در میان همهمه صدایی بم برخاست و دستورهایی صادر کرد. صدای *دام*، *دام*، *دام* طبل‌ها همچنان از اعماق به گوش می‌رسید.

گندالف با حرکتی سریع در برابر درز باریک در ایستاد و چوبدستی‌اش را بیرون گرفت. برقی خیره‌کننده درخشید و اتاق و دالان را در بیرون روشن کرد. ساحر لحظه‌ای بیرون را نگریست، وقتی عقب جست تیرها در انتهای دالان زوزه‌کشان و صفیرکشان از کمان‌ها رها شدند.

گفت: «اورک‌ها هستند و تعدادشان خیلی زیاد است و بعضی‌هاشان بزرگ و کثیف‌اند: یوروک‌های[1] سیاه موردور. در حال حاضر آنها عقب‌تر ایستاده‌اند، اما یک چیز دیگر هم آنجا هست. فکر می‌کنم یک ترول غارنشین بزرگ باشد، شاید هم بیشتر از یکی. امیدی به فرار از آن طرف نیست.»

بورومیر گفت: «اگر از در دیگر هم همین‌طور بیایند، اصلاً دیگر امیدی نیست.»

آراگورن که کنار در شرقی ایستاده بود و گوش می‌داد، گفت: «بیرون اینجا هنوز صدایی نیست. دالان این طرف با یک پله مستقیم به طرف پایین می‌رود: واضح است که به تالار بر نمی‌گردد. اما خوب نیست که کورکورانه از این طرف فرار کنیم، در حالی از پشت تعقیب‌مان می‌کنند. نمی‌توانم در را ببندیم. کلیدش اینجا نیست و قفلش شکسته و رو به داخل باز می‌شود. باید کاری کنیم که دشمن اول معطل شود. کاری می‌کنیم که ترس از اتاق

1. Uruks

مزربول به دلشان بیافتد!» این را با جدیت تمام گفت و لبهٔ شمشیرش آندوریل را نوازش کرد.

صدای پای سنگینی در دالان شنیده شد. بورومیر خود را روی در انداخت و با تمام وزنش به آن فشار آورد؛ سپس با تکه‌های تیغهٔ شمشیرهای شکسته و خرده‌های چوب آن را محکم کرد. گروه به آن سوی اتاق عقب نشست. اما هنوز شانس برای فرار نداشتند. ضربه‌ای به در خورد و آن را به لرزه درآورد؛ و آنگاه آهسته شروع به چرخیدن کرد که باز شود و چیزهایی را که پشت‌اش حائل شده بود عقب زد. بازو و شانه‌ای عظیم با پوست تیرهٔ فلس‌دار مایل به سبز از لای در که هر دم بازتر می‌شد، داخل شد. سپس پای بزرگ صاف و بی‌انگشتی از پایین در به زور راهش را به داخل باز کرد. سکوتی مرگبار در بیرون حاکم بود.

بورومیر پیش جست و با تمام نیرو ضربه‌ای به بازو زد؛ اما صدای زنگ از شمشیرش برخاست و شمشیر کمانه کرد و از دست لرزانش به زمین افتاد. تیغهٔ شمشیر فاق برداشته بود.

فرودو ناگهان در کمال تعجب احساس کرد که خشمی سوزان در دلش شعله می‌کشد. فریاد زد: «به نام شایر!» و از جا جست و خودش را به کنار بورومیر رساند و خم شد استنیگ را در آن پای کریه فرو برد. صدای نعره‌ای برخاست و پا عقب کشید و نزدیک بود که استنیگ را قلاب کند و از دست فرودو بیرون بکشد. قطره‌هایی سیاه از تیغه به زمین چکید و دود کرد. بورومیر خود را روی در انداخت و بار دیگر آن را با فشار بست.

آراگورن فریاد زد:«یکی به نفع شایر. ضربه‌های هابیتی عمیق است! تیغ خوبی داری فرودو پسر دروگو!»

ضربه‌ای به در خورد و پس از آن ضربه‌ها پشت سر هم به در خوردند. دژکوب‌ها و پتک‌ها آن را زیر ضربه گرفته بودند. در ترک برداشت و وارفت و شکاف ناگهان عریض‌تر شد. تیرها صفیرکشان به داخل اتاق شلیک شدند، اما به دیوار شمالی خوردند و بی‌آن که به کسی آسیب برسانند، روی زمین افتادند و صدای شیپوری برخاست و صدای دویدن به گوش رسید، و اورک‌ها یکی پس از دیگری به داخل اتاق جستند.

این که چند تا بودند، گروه نمی‌توانستند آنها را بشمارند. درگیری سخت بود، ولی اورک‌ها از مقاومت جانانه گروه دچار یأس شدند. لگولاس دو تا را با زدن تیر به گلو کشت. گیملی پای یکی را که روی آرامگاه بالین جسته بود، قطع کرد. بورومیر و آراگورن تعداد بسیاری را به زمین انداختند. وقتی سیزده اورک به خاک افتادند، بقیه جیغ‌کشان فرار کردند و مدافعان را صحیح و سالم بر جای گذاشتند، جز سام که پوست سرش خراش برداشته بود. یک جاخالی سریع جانش را نجات داده بود؛ او نیز به سهم خود یک اورک کشته بود: ضربه‌ای سخت با تیغ گورپشته. آتشی در چشمان قهوه‌ای‌اش زبانه می‌کشید که اگر تد سندی‌من آن را می‌دید پا پس می‌گذاشت.

گندالف فریاد زد: «حالا وقت‌اش است! راه بیافتید برویم قبل از این که ترول برگردد!»

اما به محض آن‌که عقب نشستند، و قبل از آن که مری و پی‌پین به پلکان بیرونی برسند، یکی از فرماندهان عظیم‌الجثهٔ اورک، تقریباً به بلندی یک آدم، ملبس به زرهی از سر تا پا سیاه به داخل اتاق پرید، پشت سر او یارانش در آستانهٔ در جمع شده بودند. صورت پهن و صاف او سبزه بود، چشمان‌اش مثل قیر سیاه بود، زبانش سرخ بود؛ سلاح‌اش زوبینی بلند بود. با ضربهٔ سپر بزرگ پوستی‌اش، شمشیر بورومیر را دفع کرد و او را عقب راند و به

زمین انداخت. با سرعت ماری خزنده از زیر ضربهٔ آراگورن شیرجه رفت و به میان گروه زد و زوبین‌اش را مستقیم به طرف فرودو پرتاب کرد. ضربه به پهلوی راست او خورد و فرودو به طرف دیوار پرتاب شد و آنجا میخکوب گردید. سام با فریاد لگدی به دستهٔ زوبین کوبید و آن را شکست. اما به محض آن‌که اورک دستهٔ اسلحه را به زمین انداخت و قداره‌اش را بیرون کشید، آندوریل بر سر کلاه خود او فرود آمد. برقی مثل شعلهٔ آتش پدیدار گشت و کلاه خود متلاشی شد. با سر شکافته بر زمین افتاد. به محض آن که بورومیر و آراگورن به طرف اورک‌هایی پریدند که از پی او می‌آمدند، زوزه‌کشان گریختند.

صدای *دام، دام* طبل از اعماق به گوش می‌رسید. صدای بم دوباره طنین‌انداز شد.

گندالف فریاد زد: «حالا! این آخرین فرصت ماست. به دو فرار کنید!» آراگورن فرودو را از جایی که کنار دیوار افتاده بود، برداشت و به طرف پله‌ها دوید، و در جلو، پی‌پین و مری را تشویق به دویدن کرد. دیگران از پی او می‌دویدند؛ ولی گیملی را لگولاس بیرون کشید: با وجود خطری که آنجا تهدیدشان می‌کرد با سر خمیده کنار آرامگاه بالین ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد. بورومیر در شرقی را که روی پاشنه‌اش غژغژ می‌کرد به زور بست. حلقه آهنی بزرگی در هر دو سو داشت، اما نمی‌شد آن را قفل کرد.

فرودو نفس نفس زنان گفت: «چیزم نیست. می‌توانم راه بروم. بگذارم زمین!»

آراگون از تعجب نزدیک بود او را زمین بیاندازد. گفت: «فکر کردم تو مرده‌ای!»

گندالف گفت: «هنوز نمرده! ولی وقتی برای تعجب‌کردن نیست. همه‌تان از پله‌ها بروید پایین! در آن پایین چند دقیقه‌ای منتظرم شوید، ولی اگر زود نیامدم راهتان را ادامه بدهید! سریع راه بیافتید و مسیرهایی را انتخاب کنید که به طرف راست و پایین می‌رود.»

آراگورن گفت: «نمی‌توانیم اینجا بگذاریم‌ات که تنهایی در را نگه داری!»

گندالف خشمگین گفت: «کاری را بکنید که من می‌گویم! شمشیر اینجا دیگر کاربردی ندارد. بروید!»

دالان دیگر هیچ دریچهٔ نورگیری نداشت و به کلی تاریک بود. از پلکانی طولانی پایین رفتند و سپس به پشت سر نگاه کردند؛ اما چیزی دیده نمی‌شد مگر پرتو ضعیف چوبدست ساحر در ارتفاعی زیاد در بالای سرشان. فرودو به سختی نفس می‌کشید و به سام تکیه کرده بود، و او دستش را به دور او حلقه کرد. ایستادند و به تاریکی بالای پله‌ها خیره شدند. فرودو احساس کرد که صدای گنداف را در آن بالا می‌شنود که زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کرد، کلماتی که با طنینی نجواگونه از سقف شیب‌دار پایین می‌آمد. دقیقاً نمی‌شنید که چه می‌گوید. دیوارها انگار می‌لرزیدند. هرازگاه ضربه‌های طبل به ارتعاش در می‌آمد و می‌غرید: *دام، دام*.

ناگهان در بالای پلکان خنجری از نور سفید درخشید. سپس صدای غریوی خفه و یک صدای گرومب سنگین شنیده شد. طبل‌ها دیوانه‌وار شروع به نواختن کردند: *دام - دوم، دام - دوم*، و آنگاه متوقف شدند. گندالف مثل برق از پله‌های پایین آمد و در میان گروه زمین خورد.

ساحر در حالی که تلاش می‌کرد از جا برخیزد، گفت: «خوب، خوب! هر

کاری که از دستم برمی‌آمد انجام دادم. ولی هماورد خودم را دیدم و نزدیک بود از پا دربیایم. ولی اینجا نایستید! ادامه بدهید! مجبورید کمی بدون روشنایی سر کنید: دست و پایم دارد می‌لرزد. راه بیافتید! راه بیافتید! گیملی کجا هستی؟ بیا جلو و کنار من باش! بقیه، همه شما چسبیده به ما بیایید!»

سکندری‌خوران از پی او راه افتادند و مانده بودند که چه اتفاقی افتاده است. صدای *دام، دام* نواختن طبل دوباره شروع شد: صدای آنها اکنون خفه و دور بود، اما در تعقیب‌اشان بودند. هیچ صدای دیگری در تعقیب شنیده نمی‌شد، نه صدای برخورد پا با زمین و نه صدایی دیگر. گندالف به راست یا چپ نپیچید، چرا که دالان ظاهراً در جهت مطلوب پیش می‌رفت. هرازگاه از تعدادی پله، پنجاه یا بیشتر، پایین می‌رفتند و به طبقهٔ پایین‌تر وارد می‌شدند. در آن لحظه این بزرگترین خطری بود که تهدیدشان می‌کرد؛ زیرا در تاریکی پله‌ها را نمی‌دیدند، تا آن که به آنها برسند و پا را در فضای خالی بگذارند. گندالف مثل کورها زمین را با چوبدست‌اش لمس می‌کرد.

در طول یک ساعت، یک مایل یا شاید کمی بیشتر راه رفته و از تعداد زیادی پله پایین آمده بودند. هنوز صدای تعقیب شنیده می‌شد. در انتهای هفتمین مجموعهٔ پلکان گندالف مکث کرد.

نفس نفس‌زنان گفت: «هوا دارد گرم می‌شود! دست کم حالا باید به سطح دروازه رسیده باشیم. فکر می‌کنم به زودی باید منتظر یک پیچ در سمت چپ باشیم که ما را به طرف شرق ببرد. امیدوارم زیاد دور نباشد. خیلی خسته‌ام. باید اینجا یک لحظه استراحت کنم، حتی اگر همهٔ توله اورک‌هایی که تا به حال از تخم بیرون آمده‌اند، دنبال‌مان باشند.»

گیملی دست او را گرفت و کمکش کرد که روی یک پله بنشیند. پرسید:

«آن بالا کنار در چه اتفاقی افتاد؟ نوازندهٔ طبل‌ها را دیدی؟»

گندالف جواب داد: «نمی‌دانم، ولی یک دفعه خودم را با چیزی مواجه دیدم که قبل از این هیچ وقت به آن برنخورده بودم. هیچ فکری به ذهنم نرسید جز این که سعی کنم افسونی برای بستن در به آن بخوانم. از این افسون‌ها زیاد می‌دانم؛ ولی کارهایی مثل این واقعاً زمان زیادی می‌برد، و حتی اگر در را با افسون هم بسته باشی می‌توان آن را را با زور شکست.

«وقتی آنجا ایستاده بودم صدای اورک‌ها را در طرف دیگر می‌شنیدم: هر لحظه فکر می‌کردم الان است که آن را با زور باز کنند. نمی‌شنیدم که چه می‌گویند: ظاهراً به زبان کریه خودشان صحبت می‌کردند و تنها چیزی که می‌شنیدم **گاش** بود: که یعنی «آتش». سپس چیزی وارد اتاق شد آن را از این طرف در احساس کردم و اورک‌ها خودشان ترسیده بودند و ساکت شدند. حلقه آهنی را به دست گرفت و متوجه من و افسون من شد.

«این که چه بود، نمی‌توانم حدس بزنم، ولی قبلاً هیچ‌وقت این‌طور به مبارزه دعوت نشده بودم. افسونی که در مقابل افسون من می‌خواند خیلی طاقت‌فرسا بود. نزدیک بود از پا درم بیاورد. یک لحظه در از اختیار من خارج شد و شروع کرد به بازشدن! باید ورد را به زبان می‌آوردم. معلوم شد که این کار برایم خیلی توان‌فرسا است. در تکه تکه شد. چیزی تاریک مثل ابر، جلوی تمام روشنایی آن داخل را گرفته بود، و من از پله‌ها به پایین پرت شدم. همهٔ دیوار فرو ریخت و فکر می‌کنم همین بلا به سر سقف اتاق هم آمد.

«متأسفانه فکر می‌کنم بالین خیلی عمیق دفن شده است و شاید چیز دیگری هم همراه او دفن شده باشد. مطمئن نیستم. ولی دست‌کم راهرو پشت سر ما کاملاً مسدود شده است. آه! هیچ وقت این قدر خسته و کوفته

نشده بودم، ولی کم‌کم می‌گذرد. حال تو چطور است فرودو؟ وقت گفتن‌اش را پیدا نکردم، ولی هیچ‌وقت به عمرم این همه خوشحال نشده بودم که تو صحبت کردی. ترسیدم که نکند آراگورن یک هابیت شجاع اما مرده را حمل می‌کند.»

فرودو گفت: «حال من چطور است؟ زنده‌ام و فکر می‌کنم سالم هستم. کمی خون‌مردگی و احساس درد دارم، ولی زیاد بد نیست.»

آراگورن گفت: «خوب، فقط می‌توانم بگویم هابیت‌ها از جنس سفتی ساخته شده‌اند که قبلاً نظیرش را ندیده‌ام. اگر می‌دانستم، توی مهمانخانه بری ملایم‌تر با تو صحبت می‌کردم. آن ضربهٔ زوبین یک خرس وحشی را به سیخ می‌کشید!»

فرودو گفت: «خوب با کمال خوشحالی باید بگویم که به سیخ کشیده نشده‌ام، هرچند فکر می‌کنم که انکار مرا بین چکش و سندان گذاشته‌اند.» چیز دیگری نگفت. نفس‌کشیدن برایش دردناک بود.

گندالف گفت: «تو به بیل‌بو کشیده‌ای. در تو چیزهایی هست که چشم نمی‌بیند، همان‌طور که سال‌ها پیش این را به بیل‌بو گفتم.» فرودو مانده بود که منظور دیگری پشت حرف او هست یا نه.

دوباره رو به راه نهادند. طول نکشید که گیملی به حرف آمد. چشمان تیزبینی در تاریکی داشت. گفت: «فکر می‌کنم جلوی رویمان یک روشنایی هست. ولی روشنایی روز نیست. رنگ‌اش سرخ است. این چه چیزی می‌تواند باشد.»

گندالف زیر لب گفت: «*گاش!* می‌ترسم منظورشان همین بوده باشد: یعنی آتش طبقات پایین را گرفته؟ هنوز هیچ راهی نداریم جز جلو رفتن.»

به زودی در مورد روشنایی تردیدی باقی نماند، و همه آن را دیدند. سوسو می‌زد و برروی دیوارهای دالان مقابلشان در آن دورها پرتو می‌انداخت. اکنون راهشان را می‌دیدند: در جلو، راه با سراشیبی تندی رو به پایین رفت و مسافتِ اندکی پیش‌تر، گذرگاه سرپوشیدهٔ کوتاهی قرار داشت؛ روشنایی فزاینده از میان آن بیرون می‌زد. هوا بسیار گرم شده بود.

وقتی به تاق‌نما رسیدند گندالف داخل شد و به دیگران علامت داد که منتظر بمانند. وقتی در آن سوی روزنه ایستاد چهرهٔ او را دیدند که با پرتویی سرخ‌فام روشن شد. به سرعت پا پس گذاشت.

گفت: «یک حیلهٔ جدید این جا هست که بدون شک برای استقبال از ما تدارک دیده‌اند. ولی الان می‌دانم که کجا هستیم: به ژرفای اول رسیده‌ایم، طبقه‌ای که بلافاصله پایین‌تر از دروازه‌ها قرار دارد. اینجا دومین تالار موریای قدیم است، و دروازه‌ها نزدیک‌اند: آن طرف منتهاالیه شرقی، در سمت چپ، و بیشتر از یک ربع مایل تا آنجا راه نیست. باید از پل بگذریم و بعد از یک پلکان عریض بالا برویم و پس از گذشتن از یک جاده پهن، از وسط تالار اول بیرون می‌رویم! ولی بیایید ببینیم چه می‌شود!»

به پیش نگریستند. مقابلشان یک تالار مغاره مانند دیگر قرار داشت. مرتفع‌تر و طولانی‌تر از آن که شب را آنجا گذرانده بودند. در انتهای شرقی آن قرار داشتند؛ در غرب تاریکی حکمفرما بود. آن پایین در وسط، ردیفی دوتایی از ستون‌های سر به فلک کشیده به چشم می‌خورد. مثل تنهٔ درختان غول‌آسا حجاری شده بودند که شاخه‌های آنها با تزییناتِ توری بافتِ سنگیِ منشعب‌شونده، سقف را نگه داشته بودند. تنهٔ آنها صیقلی و سیاه بود ولی پرتو سرخ آتش روی پهلوی آنها به نحوی تیره و تار منعکس می‌شد. از این سو تا آن سوی کف تالار نزدیک به پایهٔ دو ستون غول‌پیکر، شکافی

دهان باز کرده بود. از درون آن روشنایی سرخ تندی بیرون می‌تافت و هرازگاه شعله‌های آتش روی لبهٔ شکاف زبانه می‌کشید و دور پایهٔ ستون‌ها حلقه می‌زد. رشته‌های دود تیره در هوای داغ به این و آن سو می‌رفت.

گندالف گفت «اگر از جادهٔ اصلی، از طرف تالارهای بالایی پایین می‌آمدیم، اینجا به دام می‌افتادیم. بیایید امیدوار باشیم که حالا آتش بین ما و تعقیب‌کننده‌های ما قرار گرفته باشد. راه بیافتید! وقتی برای از دست دادن نداریم.»

به محض این‌که چنین گفت، دوباره صدای کوبش طبل تعقیب‌کننده‌ها را شنیدند: *دام*، *دام*، *دام*. آن سو در دوردست در میان سایه‌های منتهاالیه غربی تالار صدای فریاد و شیپور شنیده شد. *دام*، *دام*. ستون‌ها انگار می‌لرزید و شعله‌های آتش تکان می‌خورد.

گندالف گفت: «پیش به سوی مسابقهٔ آخر! تا خورشید بیرون می‌درخشد شانس فرار داریم. دنبالم بیایید.»

به سمت چپ پیچید و با سرعت در طول کف صیقلی تالار به پیش شتافت. فاصله بیشتر از آنی بود که به نظر می‌رسید. همچنان که می‌دویدند صدای برخورد و طنین گام‌های شتابان بسیاری را در پس پشت می‌شنیدند. فریادی گوش‌خراش برخاست: آنان را دیده بودند. صدای زنگ و برخورد فولاد به گوش رسید. تیری صفیرکشان از بالای سر فرودو گذشت.

بورومیر خندید. گفت: «انتظار این را نداشتند. آتش راهشان را بریده. ما در طرف عوضی تالار هستیم!»

گندالف فریاد زد: «جلو را نگاه کنید! پل نزدیک است. خطرناک و باریک است.»

فرودو ناگهان در مقابل‌اش شکافی سیاه دید. در منتهاالیه تالار، زمین

ناپدید می‌شد و حفره‌ای عمیق دهان باز می‌کرد. فقط با استفاده از پل سنگی باریکی می‌شد به در بیرون دست یافت، پلی که نه جدولی در حاشیه داشت و نه نرده، و با یک تاق منحنی به طول پنجاه پا از این سو تا آن سوی شکاف بسته شده بود. روش باستانی دورف‌ها برای دفاع در برابر حملهٔ هر دشمنی بود که امکان داشت تالار اول و گذرگاه‌های بیرونی را تصرف کرده باشد. فقط به صف می‌توانستند از روی آن عبور کنند. گندالف در حاشیهٔ شکاف ایستاد و دیگران دسته‌جمعی از پشت سر رسیدند.

گفت: «گیملی تو جلو برو! پی‌پین و مری پشت سر تو. مستقیم به جلو و در بالای پله‌ها به طرف در!»

تیرها در میانشان می‌افتاد. تیری به فرودو برخورد و کمانه کرد. تیری دیگر کلاه گندالف را شکافت و مثل پری سیاه همان جا ماند. فرودو به پشت سر نگاهی انداخت. آن سوی آتش، انبوه اشباح سیاه را تشخیص داد: ظاهراً صدها اورک آنجا بودند. زوبین‌ها و قداره‌های خود را تکان می‌دادند که مثل خون در نور آتش به رنگ سرخ می‌درخشید. *دام، دام* نواختن طبل‌ها بلند و بلندتر می‌شد: *دام، دام*.

لگولاس برگشت و تیری در کمان گذاشت، هرچند که فاصله برای کمان کوچک او بیش از اندازه زیاد بود. زه کمان را کشید، اما دستش را پایین آورد و تیر سر خورد و به زمین افتاد. فریادی از روی یأس و ترس کشید. دو ترول بزرگ ظاهر شدند؛ صفحه‌های بزرگ سنگی آوردند و روی زمین انداختند تا از آنها به جای پل برای گذشتن از روی آتش استفاده کنند. اما ترول‌ها نبودند که موجب وحشت الف شده بودند. صف اورک‌ها باز شده بود و آنها در کناری تجمع کرده بودند، گویی آنها نیز می‌ترسیدند. چیزی از پشت سر آنها پیش می‌آمد. هرچه بود دیده نمی‌شد: مثل سایه‌ای عظیم بود که در میان

آن شکلی تیره قرار داشت، شاید شبیه شکل آدم، و با این حال عظیم‌تر؛ و انگار قدرت و وحشتی در او بود و پیشاپیش او می‌آمد.

به لب آتش رسید و روشنایی انگار که ابری برروی آن افتاده باشد ناپدید شد. سپس با شتاب از روی شکاف پرید. شعله‌ها غرش‌کنان به استقبال او بالا آمدند و دور او حلقه زدند؛ و دودی سیاه چرخ‌زنان در هوا بالا رفت. یال مواج‌اش شعله‌ور شد و در پس او شعله کشید. در دست راست‌اش تیغی بود همچون خنجری از زبانهٔ آتش؛ در دست دیگر تازیانه‌ای داشت با تسمه‌های بسیار.

لگولاس شیون‌زنان گفت: «آی! آی! بالروگ[1]! یک بالروگ دارد می‌آید!»

گیملی با چشمان گشاد خیره شد. فریاد زد: «بلای جان دورین!» و گذاشت که تبر از دست‌اش بیافتد و صورتش را پوشاند.

گندالف زیر لب گفت: «یک بالروگ. حالا می‌فهمم.» ضعف به او دست داد و سنگینی‌اش را روی چوب‌دست‌اش انداخت. «چه بخت منحوسی! و من از همین الان فرسوده‌ام.»

شبح تیره در حالی که آتش به دنبالش کشیده می‌شد شتابان به طرفشان آمد. اورک‌ها فریاد زدند و از روی صفحه‌های سنگی به این سو ریختند. بورومیر شاخش را بالا آورد و در آن دمید. شاخ جنگی او مثل فریادهای بسیاری که از گلو برآید و زیر مغاره بپیچد، طنین‌انداز شد. لحظه‌ای اورک‌ها خود را باختند و سایهٔ آتشین مکث کرد. سپس پژواک‌ها مثل شعله‌ای که بادی تیره آن را به یک باره خاموش کند، فرو مرد و دشمن

---

1. Balrog

دوباره شروع به پیش‌روی کرد.

گندالف فریاد زد: «روی پل!» و تمام توان‌اش را جمع کرد. «فرار کنید! این دشمنی است که از حد همهٔ شما فراتر است. من باید باریکه راه را نگه دارم. فرار کنید!» آراگورن و بورومیر فرمان نبردند، و بر جای خود، پهلوی به پهلوی هم پشت سر گندالف در انتهای پل ایستادند. دیگران که نمی‌توانستند رهبرشان را رها کنند تا تنها با دشمن روبرو شود، درست در آستانهٔ درِ خروجی تالار متوقف شدند و برگشتند.

بالروگ به پل رسید. گندالف روی تاق پل ایستاده بود و به چوبدست‌اش که در دست چپ داشت تکیه کرده بود، اما در دست دیگرش گلامدرینگ سرد و سفید می‌درخشید. دشمن دوباره مکث کرد و روبروی او ایستاد و سایهٔ گرداگردش مثل دو بال بزرگ جلو آمد. تازیانه را بلند کرد و تسمه‌های تازیانه زوزه کشید و به صدا درآمد. از منخرین‌اش آتش بیرون زد. ولی گندالف محکم ایستاده بود.

گفت: «نمی‌توانی بگذری.» اورک‌ها ساکت ایستادند و سکوتی مرگبار برقرار شد. «من خادم آتش پنهانی‌ام و سلاح‌ام شعلهٔ آنور[1] است، نمی‌توانی بگذری. آتش تیره، شعله اودون[2] کمکی به تو نمی‌کند. به میان سایه‌ها برگرد! نمی‌توانی بگذری!»

بالروگ پاسخی نداد. آتش درون او انگار رو به خاموشی گذاشت، اما تاریکی‌اش وسعت گرفت. آهسته قدم پیش گذاشت و به سوی پل آمد و ناگهان خود را به ارتفاعی بالاتر کشاند و بال‌هایش از این سوی دیوار تا آن سو گسترده شد؛ اما گندالف هنوز به شکلی درخشان در تاریکی دیده می‌شد؛

---

1. Anor 2 - Udûn

کوچک می‌نمود و کاملاً تنها: خاکستری و خمیده، همانند درختی خشکیده در مقابل هجوم توفان.

از میان تاریکی شمشیری سرخ شعله‌کشان بیرون جست.

گلامدرنیگ در پاسخ با پرتوی سفید درخشید.

صدای برخورد زنگ‌داری به گوش رسید و خنجری از نور سفید دیده شد. بالروگ پس افتاد و شمشیرش به شکل قطعات ذوب شده به هوا پرید.

گندالف روی پل تاب خورد و گامی به عقب برداشت و آنگاه بی‌حرکت ایستاد.

گفت: «نمی‌توانی بگذری!»

بالروگ با یک جست به تمامی روی پل پرید. تازیانه‌اش چرخید و زوزه کشید.

آراگورن ناگهان گفت: «تنها نمی‌تواند مقاومت کند!» و به سوی پل دوید. فریاد زد: «به نام الندیل! همراهت هستم گندالف!»

بورومیر فریاد زد: «به نام گوندور!» و جست‌زنان از پی او رفت.

در آن هنگام گندالف چوبدست‌اش را بالا آورد و فریادی بلند کشید و ضربه‌ای به پل پیش پایش زد. چوبدست خرد شد و از دستش افتاد. پهنه‌ای از شعلهٔ سفید کورکننده بیرون جست. پل ترک برداشت. درست در زیر پای بالروگ شکست و سنگی که روی آن ایستاده بود در درون شکاف سقوط کرد، و باقی پل معلق و لرزان همچون زبانهٔ صخره‌ای که در فضای تهی فرورفته باشد، بر سر جایش باقی ماند.

بالروگ با فریادی دهشتناک فرو افتاد و سایهٔ آن به پایین شیرجه رفت و ناپدید شد. اما در همان حال که می‌افتاد تازیانه‌اش را تاب داد و تسمه‌های آن جنبید و دور زانوی ساحر حلقه زد و او را به مرز پرتگاه کشاند. تلوتلو خورد

و افتاد و به عبث به سنگ چنگ انداخت و درون مغاک فرو غلتید. فریاد زد: «فرار کنید احمق‌ها!» و از نظر ناپدید شد.

آتش‌ها خاموش شدند و تاریکی ظلمانی حکمفرما شد. گروه از وحشت بر سر جا میخکوب شده بود و به داخل گودال می‌نگریست. به محض آن که آراگورن و بورومیر شتابان گریختند، باقی پل ترک برداشت و فرو ریخت. آراگورن فریادی کشید و آنان را برانگیخت.

گفت: «بیایید! راهنمایی‌اتان می‌کنم! باید از آخرین دستور او پیروی کنیم. دنبالم بیایید!»

سکندری‌خوران و دیوانه‌وار از پله‌های بزرگ آن سوی در بالا رفتند. آراگورن پیشاپیش می‌رفت و بورومیر از پشت سر گروه می‌آمد. در بالا دالان پر پژواک عریضی قرار داشت. شتابان از میان آن گذشتند. فرودو صدای گریهٔ سام را در کنارش شنید و سپس دریافت که خود نیز همچنان که در حال دویدن بود، می‌گریست. *دام، دام، دام* کوبش طبل‌ها در پس پشت می‌غرید و اکنون اندوهبار و آهسته به گوش می‌رسید؛ *دام!*

به دویدن ادامه دادند. روشنایی در برابرشان افزایش یافت؛ دریچه‌های نورگیر بزرگ، سقف را شکافته بودند. سریع‌تر دویدند، وارد تالاری شدند که با پنجره‌های بلند رو به شرق از نور روز روشن بود. از این سر تا آن سر را شتابان دویدند. از میان درهای عظیم شکسته گذشتند و در برابرشان دروازهٔ بزرگ با تاقی از نور خیره‌کننده به یک باره باز شد.

چند اورکِ نگهبان، در سایه‌های اتاقِ نگهبانی دروازهٔ بزرگ که در دو سو سر به فلک کشیده بود، کمین کرده بودند، اما دروازه لرزید و واداد. آراگورن، فرماندهی را که بر سر راهش ایستاده بود با ضربه‌ای نقش زمین کرد و بقیه

از وحشت خشم او پا به فرار گذاشتند. گروه از کنار آنان گذشت و توجهی به آنها نکرد. از دروازه بیرون زدند و از پلکانی عظیم و فرسوده از گذشت سال‌ها که آستانهٔ موریا بود، پایین دویدند.

چنین شد که سرانجام بی‌آن که امیدی باشد به زیر آسمان رسیدند و باد را روی چهره‌هاشان احساس کردند.

راهشان را بی‌وقفه ادامه دادند تا آن که از تیررس دیوارها خارج شدند. درهٔ دیمریل در برابرشان قرار داشت. سایهٔ کوه‌های مه‌آلود بر روی آن افتاده بود، اما در مشرق، روشنایی طلایی رنگی روی زمین‌ها دیده می‌شد. حدود یک بعد از ظهر بود. خورشید می‌درخشید؛ ابرهای سفید در اوج بودند.

به پس پشت نگاه کردند. تاریکی در گذرگاه دروازه، زیر سایهٔ کوهستان دهان گشوده بود. صدای آهستهٔ کوبش طبل ضعیف و دور، از دل زمین به گوش می‌رسید: *دام*. دود سیاه باریکی بیرون می‌آمد. هیچ چیز دیگری به چشم نمی‌خورد؛ درهٔ پیرامونشان خالی بود. *دام*. سرانجام اندوه بر ایشان چیره شد و زمانی دراز گریستند. برخی ایستاده و ساکت و برخی افتاده بر خاک. *دام*، *دام*. صدای کوبش طبل رفته رفته فروکش کرد.

# فصل ۶

## لوتلورین

آراگورن گفت: «افسوس! متأسفانه نمی‌توانیم زیاد اینجا بمانیم.» به کوهستان نگاه کرد و شمشیرش را بالا گرفت. فریاد زد: «الوداع گندالف! نگفتم‌ات: *اگر از دره‌های موریا می‌گذری مراقب باش*؟ افسوس که راست می‌گفتم! ما بدون تو چه امیدی داریم؟

رو به گروه کرد. گفت: «باید بدون امید کارمان را بکنیم. دست‌کم ممکن است هنوز بخواهند از ما انتقام بگیرند. بگذار مهیا بشویم و بیشتر از این گریه نکنیم! بیایید! راهی طولانی در پیش داریم و کارهای زیادی که انجام بدهیم.»

برخاستند و پیرامونشان را نگاه کردند. درهٔ عمیق در شمال میان دو بازوی بزرگ کوهستان تنگ و پرسایه می‌شد و بر فراز آن سه قلهٔ سفید می‌درخشید: کلبدیل، فنویدهول و کارادهراس، کوه‌های موریا. در بالای درهٔ تنگ، سیلابی همچون یک نوار سفید روی نردبانی بی‌پایان از آبشارهای کوتاه جاری می‌شد و ابری از کف در پای کوه‌ها معلق بود.

آراگورن به آبشارها اشاره کرد و گفت: «آنجا پلکان دیمریل است باید از آن مسیر که در کنار شکاف عمیق رودخانه قرار دارد پایین می‌آمدیم، به شرط آن که بخت با ما مهربانی‌تر بود.»

گیملی گفت: «یا اگر کارادهراس بی‌رحم‌تر از این نبود. آنجا ایستاده است و به خورشید لبخند می‌زند!» مشتش را رو به دورترین قله‌های برف‌پوش تکان داد و روگرداند.

در شرق بازوی درازشده کوهستان ناگهان به پایان می‌رسید و سرزمین‌های دوردست آن سو را می‌شد، گسترده و مبهم توصیف کرد. در جنوب، کوه‌های مه‌آلود تا جایی که چشم کار می‌کرد به نحوی بی‌پایان امتداد داشت. کمتر از یک مایل آن طرف‌تر و کمی پایین‌تر از آنان - چرا که هنوز در ارتفاعی بالا و در جانب غربی دره بودند - دریاچه‌ای قرار داشت. دراز بود و بیضی شکل، و به سر زوبینی بزرگ می‌مانست که در دل درهٔ عمیق شمالی فرو کرده باشند؛ اما انتهای جنوبی، در آن سوی سایه و زیر آسمان روشن قرار داشت. با این حال آب‌های آن تیره بود: نوعی آبی سیر مثل آسمان صاف عصرگاهی که از درون اتاقی با چراغ روشن دیده شود. سطح آن آرام و نامتلاطم بود. گرد بر گرد آن را چمن‌زاری نرم احاطه کرده بود که از همه سو به حاشیه‌ای برهنه و بی‌شکستی منتهی می‌شد.

گیملی اندوهگین گفت: «دریاچهٔ آبگین، خه‌لد-زارام عمیق آنجاست! یادم می‌آید که گفت: «می‌توانید از منظرهٔ آنجا لذت ببرید! ولی نمی‌توانیم آنجا معطل شویم.» اکنون باید مدت‌ها سفر کنم تا دوباره چنین لذتی نصیبم بشود. اکنون منم که باید با شتاب دور شوم و اوست که باید اینجا باقی بماند.»

گروه اکنون از جادهٔ دروازه پایین رفت. جاده‌ای بود ناهموار و سنگلاخ و تبدیل به کوره‌راهی پر پیچ و خم می‌شد که از لابلای خلنگ‌ها و صخره‌ها به میان سنگ‌های ترک برداشته فرو می‌رفت. اما هنوز مشهود بود که

مدت‌ها پیش جادهٔ سنگفرش بزرگی پیچ‌خوران از سرزمین‌های پست پادشاهی دورف‌ها به بالا صعود می‌کرده. جای جای آثار سنگی ویران شده کنار راه دیده می‌شد و پشته‌های پوشیده از درختان غان باریک یا صنوبر در باد آه می‌کشیدند. پیچ تندی به سمت شرق آنان را به کنار چمن‌زار دریاچهٔ آبگین هدایت کرد و آنجا نه چندان دور از حاشیهٔ جاده تک‌ستونی دیده می‌شد که در بالا شکسته بود.

گیملی فریاد زد: «این سنگ دورین است، دلم نمی‌آید از اینجا بگذرم، بدون آن که لحظه‌ای بچرخم و به شگفتی دره نگاهی بیاندازم!»

آراگورن گفت: «پس زود باش!» و به دروازه در پشت سر نگاهی انداخت. «خورشید زود غروب می‌کند. احتمالاً اورک‌ها تا بعد از غروب آفتاب بیرون نمی‌آیند، ولی باید قبل از این که شب از راه برسد حسابی دور بشویم. ماه تقریباً رو به محاق گذاشته و امشب تاریک خواهد بود.»

دورف از جاده بیرون پرید: «همراهم بیا فرودو، نمی‌گذارم بدون آن که خه‌لد-زارام را ببینی از اینجا بروی.» از شیب سبز به سمت پایین دوید. فرودو آهسته از پی او روان شد و آب‌های آرام آبی علی‌رغم جراحت و خستگی او را به سوی خود کشید؛ سام از پشت سر او راهی شد.

گیملی کنار سنگِ ایستاده متوقف شد و به بالا نگاه کرد. ترک برداشته بود و باد و باران آن را فرسوده بود، خطوط رونی ضعیف روی آن خوانده نمی‌شد. دورف گفت: «این ستون نشانگر جایی است که دورین برای اولین بار به دریاچهٔ آبگین نگاه کرد. بگذار ما هم پیش از رفتن یک بار به آن نگاه کنیم!»

روی آبهای تیره خم شدند. نخست چیزی نمی‌دیدند. آنگاه آهسته آهسته شکل کوه‌های پیرامون را که در آبی تیره منعکس شده بود، دیدند و قله‌ها همچون ستون‌هایی از آتش سفید بر فراز آنها به چشم می‌خورد.

ستاره‌های پر تلالو مثل جواهرهایی که در آب‌های عمیق غرق شده باشند می‌درخشیدند، هر چند که آفتاب، آسمان بالای سرشان را پر کرده بود. از اندام خمیدهٔ خودشان هیچ سایه‌ای دیده نمی‌شد.

گیملی گفت: «آه خه‌لد-زارام زیبا و شگفت‌انگیز! تاج دورین آنجا خواهد بود تا او بیدار شود. الوداع!» تعظیم کرد و روی گرداند و با شتاب از چمن‌زار سبز دوباره به جاده برگشت.

پی‌پین به سام گفت: «چه دیدید؟» اما سام آن قدر به فکر فرو رفته بود که پاسخی نداد.

جاده اکنون به سمت جنوب می‌پیچید و با سرعت ارتفاع کم می‌کرد و از میان بازوان دره بیرون می‌رفت. اندکی پایین‌تر از دریاچه، به چاه عمیقی رسیدند که آب آن مثل بلور شفاف بود و از آن جویباری روی یک ناودان سنگی می‌ریخت و موج‌زنان و غل‌غل‌کنان از یک آبراههٔ صخره‌ای پر شیب به پایین جاری می‌شد.

گیملی گفت: «این همان چشمه‌ای است که رودخانهٔ سیلورلود از آن سرچشمه می‌گیرد. از آن نخورید! مثل یخ سرد است.»

آراگورن گفت: «خیلی زود به رودخانهٔ خروشانی تبدیل می‌شود و از جویبارهای کوهستانی دیگر آب می‌گیرد. راه ما چند مایلی از کنار آن ادامه پیدا می‌کند. شما را از راهی که گندالف انتخاب کرده بود می‌برم، و امیدوارم به بیشه‌ها برسیم، جایی که سیلورلود به رودخانهٔ بزرگ می‌ریزد - در آن طرف.» به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردند و در برابرشان جویباری را دیدند که از میان دره به پایین جاری می‌شد، و ادامه می‌یافت و به سرزمین‌های پست‌تر می‌رسید و در دوردست‌ها، در مه رقیق طلایی رنگ

گم می‌شد.

لگولاس گفت: «آنجا بیشه‌های لوتلورین[1] قرار دارد! آنجا زیباترین منزلگاه مردم ماست. هیچ درختی مثل درخت‌های آن سرزمین نیست. چون در پاییز برگی از درخت پایین نمی‌افتد، بلکه به رنگ طلایی تبدیل می‌شود. تا بهار نشود و برگ سبز جدیدی نروید، برگ نمی‌افتد، و آن وقت شاخه‌ها پر از شکوفه‌های زرد می‌شود، و زمین بیشه طلایی است و سقف آن طلایی است و ستون‌هایش نقره‌ای است، چون پوست درختان نرم است و خاکستری. ترانه‌های ما در سیاه‌بیشه این‌طور می‌گویند. دلم شاد می‌شد اگر فصل بهار بود و زیر سقف آن بیشه می‌بودم!»

آرگورن گفت: «دل من حتی در زمستان هم شاد می‌شود، اما تا آنجا مایل‌ها راه هست. بیایید عجله کنیم!»

زمانی فرودو و سام کوشیدند تا از بقیه عقب نمانند؛ اما آرگورن با سرعت زیاد جلودارشان بود و پس از زمانی عقب افتادند. از اول صبح تا به حال چیزی نخورده بودند. زخم سام مثل آتش می‌سوخت و سرش گیج می‌رفت. با وجود آفتاب درخشان، باد پس از تاریکیِ گرمِ موریا سرد به نظر می‌رسید. به لرزه افتاد. فرودو احساس می‌کرد هر گامی که برمی‌دارد دردناک است و به نفس‌نفس زدن افتاده بود.

سرانجام لگولاس برگشت و با دیدن آنان که خیلی عقب مانده بودند با آراگورن صحبت کرد. دیگران ایستادند و آراگورن برگشت و به عقب دوید و بورومیر را خواند که همراهش بیاید.

---

1. Lothlórien

با نگرانی تمام فریاد زد: «متأسفم فرودو! امروز آن قدر اتفاق‌های زیادی افتاد، و ما آن قدر مجبوریم عجله کنیم که من فراموش کردم شما زخمی شده‌اید؛ همین‌طور هم سام. باید می‌گفتید. آن طور که باید و شاید کاری برای مداوای شما نکردیم، هرچند همهٔ اورک‌های موریا دنبال ما بودند. حالا بیایید! کمی آن طرف‌تر جایی هست که می‌توانیم کمی استراحت بکنیم. آنجا هر چه از دستم بربیاید برایتان می‌کنم. بیا بورومیر! ما آنها را می‌بریم.»

کمی بعد به پای رودخانهٔ دیگری رسیدند که از غرب رو به پایین جاری بود و آب‌های غلغله‌زن آن به آب‌های شتابان سیلورلود می‌پیوست. با هم از روی آبشاری از سنگ سبزرنگ پایین می‌ریختند و کف‌کنان در دره جاری می‌شدند. در کنار رودخانه‌ها تعدادی درخت صنوبر کوتاه و خمیده رسته بود و ساحل آن پرشیب و پوشیده از گیاه زنگی‌دارو و بوته‌های قره‌قاط بود. در آن پایین فضایی هموار قرار داشت که رودخانه آنجا از روی ریگ‌های درخشان با سر و صدا جاری می‌شد. آنجا به استراحت پرداختند. اکنون سه ساعت از ظهر می‌گذشت و تنها چند مایل از دروازه دور شده بودند. خورشید از هم اکنون رو به غرب گذاشته بود.

در حالی که گیملی و دو هابیت جوان با بوته‌های خار و چوب صنوبر آتش افروختند و آب آوردند، آراگورن به سام و فرودو پرداخت. زخم سام زیاد عمیق نبود، اما ظاهری ناخوشایند داشت و چهره آراگورن وقتی آن را بازرسی می‌کرد در هم کشیده بود. پس از لحظه‌ای با خاطر آسوده سرش را بلند کرد.

گفت: «بخت با تو یار بود سام! خیلی‌ها موقع کشتن اولین اورک زندگی‌اشان زخم‌های بدتر از این نصیب‌اشان می‌شود. خوشبختانه تیغ‌اش زهرآلود نبوده، همان‌طور که اغلب تیغ‌های اورکی این‌طوراند. وقتی از آن مراقبت بکنیم به زودی خوب می‌شود. وقتی گیملی آب را گرم کرد آن را

شستشو بده.»

کیسه‌اش را گشود و مقداری برگ خشک بیرون آورد. گفت: «این برگ‌ها خشک شده‌اند و مقداری از خاصیت‌اشان از بین رفته، اما اینجا هنوز مقداری از برگ‌های *آتلاس* را دارم که در ودرتاب جمع کرده بودم. یکی را در آب خردکن و زخم را تمیز شستشو بده، و من آن را می‌بندم. حالا نوبت تو است فرودو!»

فرودو که اکراه داشت جامه‌اش را لمس کنند، گفت: «من خوبم، و چیزی که لازم داشتم کمی غذا و مختصری استراحت بود.»

آراگورن گفت: «نه! باید نگاه کنیم و ببینیم چکش و سندان چه بلایی سرت آورده. من هنوز در تعجب‌ام که تو چطور هنوز زنده‌ای.» به نرمی نیم‌تنهٔ کهنه و پیراهن فرسودهٔ فرودو را درآورد و آنگاه فریادی از تعجب کشید. سپس به خنده افتاد. زره نقره‌ای در برابر چشمانش مثل نوری روی دریای مواج می‌درخشید. با احتیاط آن را درآورد و بالا نگه داشت و جواهرهای آن مثل ستارگان شروع به درخشیدن کردند و صدای حلقه‌های لرزان، همچون صدای فروافتادن قطره‌های باران در یک آبگیر بود.

فریاد زد: «نگاه کنید دوستان! این هم یک پوست هابیتی قشنگ که می‌توان از آن برای یک شاهزاده الفی لباس درست کرد. اگر می‌دانستند که هابیت‌ها چنین پوستی دارند، همهٔ شکارچی‌های سرزمین میانه می‌راندند طرف شایر.»

گیملی با تعجب به زره چشم دوخت و گفت: «آن وقت تیرهای همهٔ شکارچی‌های دنیا بیهوده بود. این بالاپوش از *میترل* است. *میتریل*! هیچ‌وقت ندیده بودم یا نشنیده بودم که بالاپوشی به این قشنگی وجود دارد. این همان بالاپوشی است که گندالف صحبتش را می‌کرد؟ اگر این طور باشد

ارزشش را دست کم گرفته بود. ولی هدیهٔ شاهانه‌ای بوده!»

مری گفت: «من مانده بودم که تو و بیل‌بو توی اتاق کوچک او چکار دارید که این همه تنگ هم می‌نشینید. آرزو می‌کنم که این هابیت پیر سعادتمند باشد! بیشتر از همیشه دوستش دارم. امیدوارم فرصتی دست بدهد و این موضوع را برایش تعریف کنیم!»

روی پهلوی راست و سینهٔ فرودو جای کبودی و خون‌مردگی دیده می‌شد. زیر زره، پیراهن چرمی نرمی قرار داشت، اما در یک نقطه حلقه‌ها از آن گذشته و داخل گوشت فرو رفته بودند. روی پهلوی چپ فرودو نیز که هنگام پرت‌شدن به دیوار خورده بود، جای خراشیدگی و کبودی دیده می‌شد. وقتی دیگران مشغول آماده کردن غذا بودند، آراگورن زخم‌ها را با آبی که در آن *آتلاس* خیسانده بود، شستشو داد. رایحهٔ تند گیاه دره را پر کرد و همهٔ کسانی که روی ظرف آب خم شده بودند، آبی که از آن بخار برمی‌خاست، احساس نشاط و نیرو کردند. طولی نکشید که فرودو احساس کرد درد جسم‌اش را ترک گفته و نفس کشیدن برایش راحت‌تر شده است: هر چند که تا چند روز پس از آن نیز هرگاه به او دست می‌زدی خودش را سفت می‌گرفت و زخمش دردناک بود. آراگورن چند تکه لایی نرم از پارچه روی پهلوی او گذاشت.

گفت: «این زره به طرز حیرت‌انگیزی سبک است، اگر تحملش را داری دوباره بپوشش. دلم شاد شد از این که تن‌پوشی مثل این داری. حتی توی خواب هم آن را کنار نگذار مگر این که تقدیر تو را جایی ببرد که مدتی در امنیت باشی؛ و این فرصت تا زمانی که مأموریت ادامه دارد، کم دست خواهد داد.»

پس از خوردن غذا، گروه آمادهٔ عزیمت شد. آتش را خاموش کردند و همهٔ

نشانه‌های آن را از بین بردند. سپس از دره بیرون آمدند و دوباره به جاده برگشتند. چندان پیش نرفته بودند که خورشید در پشتِ ارتفاعات غرب فرو رفت و سایه‌های عظیم از جانب کوهستان جلو خزید. تیره‌گی، پیش‌پاهاشان را حجاب گرفت و مه از گودی‌ها بالا آمد. در دوردست شرق روشنایی رنگ‌پریدهٔ عصر گاهی دشت‌ها و بیشه‌زارها را روشن‌کرده بود. اکنون که درد فرودو و سام تسکین یافته بود و تجدید قوا کرده بودند، راه رفتن با سرعتی نسبتاً خوب برایشان امکان‌پذیر بود، و آراگورن فقط با یک توقف مختصر گروه را سه ساعت دیگر راه برد.

هوا تاریک بود. شب تیره حکمفرما شده بود. ستارگان شفاف بسیاری دیده می‌شدند، اما ماهِ رو به محاق تا دیرهنگام طلوع نمی‌کرد. فرودو و گیملی در عقب گروه بودند و نرم راه می‌رفتند و سخن نمی‌گفتند و گوششان به صداهایی بود که از جادهٔ پشت سر به گوش می‌رسد. سرانجام گیملی سکوت را شکست.

گفت: «صدایی نیست جز باد. هیچ اجنه‌ای این نزدیکی‌ها نیست، وگرنه گوشم از چوب ساخته شده. امیدوارم اورک‌ها به همین راضی باشند که ما را از موریا بیرون کرده‌اند. و شاید قصدشان همین بود و به جز این کاری به کار ما نداشتند یا به حلقه. هر چند اورک‌ها اغلب دشمنانشان را فرسنگ‌ها توی دشت تعقیب می‌کنند، مخصوصاً اگر بخواهند انتقام کشته شدن یکی از سرکرده‌هاشان را بگیرند.

فرودو پاسخ نداد. به استینگ نگاهی انداخت، و تیغهٔ آن کدر بود. با این حال صدایی می‌شنید یا فکر میکرد که می‌شنود. به محض آن که سایه‌ها پیرامونشان را فراگرفت و جادهٔ پشت سر تاریک شد، دوباره صدای راه رفتن سریع پایی به گوشش خورد. حتی اکنون نیز آن را می‌شنید. به سرعت

برگشت. پرتو دو نقطهٔ نورانی در پشت سر دیده می‌شد، یا فرودو لحظه‌ای تصور کرد که آنها را دیده است، اما به سرعت کناری لغزیدند و ناپدید شدند.

دورف گفت: «چیست؟»

فرودو پاسخ داد: «نمی‌دانم. خیال کردم صدای پا می‌شنوم و خیال کردم که یک روشنایی می‌بینم: مثل دو تا چشم. از زمانی که وارد موریا شدیم، بارها این احساس به من دست داده.»

گیملی ایستاد و روی زمین خم شد. گفت: «چیزی نمی‌شنوم به جز نجوای شبانهٔ گیاه و سنگ. بیا! بگذار عجله کنیم! بقیه از دید خارج شدند.»

باد شبانهٔ سردی که از دره می‌وزید به استقبالشان آمد. در مقابلشان سایهٔ خاکستری پهنی با هیبت نمودار شد و آنان خش خش بی‌حد و حصر برگ‌ها را شنیدند که انگار از درختان سپیدار در مقابل نسیم برمی‌خاست.

گیلولاس فریاد زد: «لوتلورین! لوتلورین! به مرز طلابیشه[1] رسیده‌ایم. افسوس که زمستان است!»

درختان، زیر شب در برابرشان قد برافراشته و روی جاده و رودخانه که ناگهان به زیر شاخه‌های تنومندو گستردهٔ آنها می‌دوید، تاق بسته بودند. تنهٔ آنها در زیر نور ضعیف ستارگان، خاکستری بود و برگ‌های لرزان آنها ته رنگی از زرد طلایی داشت.

آراگورن گفت: «لوتلورین! خوشحالم از این که دوباره صدای باد را لابلای درختان می‌شنوم! هنوز کمی بیشتر از پنج فرسنگ تا دروازه راه داریم، ولی دیگر جلوتر از این نمی‌توانیم برویم. بیایید امیدوار باشیم که به

1. Golden Wood

خاطر الف‌ها امشب اینجا از خطری که تعقیب‌مان می‌کند، مصون بمانیم.

گیملی گفت: «اگر واقعاً الف‌ها هنوز اینجا در دنیای رو به تاریکی ساکن باشند.»

لگولاس گفت: «مدت‌ها از زمانی که مردم ما به این سرزمین سفر کرده‌اند می‌گذرد، سرزمینی که ما سال‌های سال پیش در آن به گشت و گذار مشغول بودیم، ولی می‌شنویم که لورین هنوز متروک نشده، چون یک نیروی سرّی اینجاست که پلیدی را از این سرزمین دور می‌کند. با این حال مردمِ آنجا به‌ندرت دیده می‌شوند و احتمالاً الآن در اعماق بیشه و دور از مرزهای شمالی ساکن هستند.»

آراگورن گفت: «واقعاً هم در اعماق بیشه ساکن هستند.» و آهی کشید، انگار که خاطره‌ای در ذهنش بیدار شد. «ما باید امشب فکری به حال خودمان بکنیم. کمی جلو می‌رویم تا درخت‌ها حسابی دور و بر ما انبوه بشوند و بعد از جاده بیرون می‌رویم و جایی برای استراحت پیدا می‌کنیم.»

گامی به جلو برداشت؛ ولی بورومیر مردد سر جای خود باقی ماند و از پی او نرفت. گفت: «راه دیگری وجود ندارد؟»

آراگورن گفت: «دیگر چه راهی بهتر از این می‌خواهی؟»

بورومیر گفت: «یک جادهٔ معمولی هر چند از وسط حصاری از شمشیر بگذرد. این گروه را آنقدر به طرف راه‌های عجیب راهنمایی می‌کنند تا آن که سرنوشت فاجعه باری پیدا کند. برخلاف تمایل من از زیر سایه‌های موریا گذشتیم تا آن که نزدیک بود از دست برویم. و حالا می‌گویید باید وارد طلابیشه بشویم. ولی وصف این سرزمین خطرناک را در گوندرو شنیده‌ایم و می‌گویند کمتر کسی وقتی به آنجا پا گذاشت بیرون می‌آید؛ و از این تعداد کم، هیچ‌کسی بدون آسیب نگریخته است.»

آراگورن گفت: «نگو بدون *آسیب*، بگو بدون *تغییر*، آن وقت شاید حقیقت را گفته باشی. اما بورومیر. اگر در شهری که زمانی از آن خردمندان بود، از بدی لوتلورین صحبت می‌کنند، فرهنگ در گوندور رو به زوال گذاشته. باور کن علی‌رغم این که میل تو هر چه باشد، هیچ راه دیگری برای ما وجود ندارد. مگر این که بخواهی به طرف دروازه موریا برگردی یا کوه‌های بدون جاده را گز بکنی یا رودخانهٔ بزرگ را یکه و تنها شنا کنی.»

بورومیر گفت: «پس راهت را ادامه بده. ولی خطرناک است.»

آراگورن گفت: «واقعاً خطرناک است، خوب و خطرناک؛ ولی فقط پلیدی باید از آن بترسد، یا کسانی که با خودشان پلیدی می‌آورند. دنبال من بیایید!»

کمی بیشتر از یک مایل در جنگل پیش رفتند و به رودخانهٔ دیگری رسیدند که به سرعت از روی شیب‌های پوشیده از درخت جاری بود، شیب‌هایی که در غرب به سمت کوهستان ارتفاع می‌گرفت. صدای شُرشُر آب را که از روی یک آبشار در حال ریختن بود، در میان سایه‌های سمت راستشان می‌شنیدند. آب تیره و شتابان آن در برابرشان از روی جاده می‌گذشت و به شکل آبگیرهای تیرهٔ مواج در لابلای ریشه درختان به سیلورلود می‌پیوست.

لگولاس گفت: «اینجا نمیرودل [1] است. الف‌های سیلوان [2] مدت‌ها پیش آن همه ترانه را دربارهٔ این رودخانه ساخته‌اند، و ما هنوز آنها را در شمال می‌خوانیم و رنگین کمان را روی آبشار، و گل‌های طلایی را که در کف‌های

---

1. Nimrodel 2. Silvan

آن شناور بودند، یاد می‌کنیم. الآن همه جا تاریک است و پل نیمرودل فروریخته. من پایم را به آب می‌زنم، چون می‌گویند شفای خستگی است.»

پیش رفت و از ساحل پرشیب و عمیق پایین آمد و پا در رودخانه گذاشت. فریاد زد: «دنبالم بیایید! آب زیاد عمیق نیست. بزنیم به آب و رد شویم! روی ساحل مقابل می‌توانیم استراحت کنیم و صدای شرشر آب شاید خواب و فراموش کردن غصه‌ها را برایمان به ارمغان بیاورد.»

یکی یکی پایین آمدند و به دنبال لگولاس رفتند. فرودو لب رودخانه ایستاد و اجازه داد آب از روی پاهای خسته‌اش بگذرد. سرد، اما پاکیزه بود و هنگامی که پیش‌تر رفتند و آب تا زانوی او بالا آمد، احساس کرد آلودگی سفر و همهٔ خستگی آن را از دست و پایش شست و برد.

وقتی همهٔ گروه از آب گذشتند، نشستند و استراحتی کردند و مختصر غذایی خوردند: و لگولاس داستان‌های لوتلورین را برایشان تعریف کرد، داستان‌هایی که الف‌هایِ سیاه بیشه آنها را هنوز سینه به سینه حفظ می‌کردند، داستان‌هایی از آفتاب و نور ستارگان بر روی علفزارهای رودخانهٔ بزرگ، پیش از آن که جهان خاکستری شود.

سرانجام سکوتی برقرار شد، و موسیقی آبشار را که به سرعت در میان سایه‌ها جریان داشت، شنیدند. فرودو کمابیش گمان کرد که صدای آواز کسی را آمیخته به صدای آب می‌شنود.

لگولاس پرسید: «صدای نیمرودل را می‌شنوید؟ ترانهٔ بانو نیمرودل را که همنام رودخانه بود و مدت‌ها پیش در کنارش زندگی می‌کرد، برایتان می‌خوانم. در زبان سرزمین جنگلی ما آواز زیبایی است؛ اما در زبان غربی، مثل بعضی‌ها در ریوندل، فعلاً آن را این طور می‌خوانند.» و با صدایی نرم که

به زحمت در میان خش خش برگ‌های بالای سرشان شنیده می‌شد، شروع کرد:

دوشیزه‌ای الف بود در روزگاران باستان،
ستاره‌ای تابان در روز:
بالاپوشش سفید بود با حاشیه‌ای از طلا
و کفش‌هایش خاکستری و نقره‌ای بود.

ستاره‌ای بر جبینش داشت،
و نوری بر موهایش می‌درخشید
همانند آفتاب برروی شاخه‌های طلایی درختان
در لوتلورین زیبا.

گیسوانش بلند و دستانش سفید
زیباروی و بی‌ریا؛
هنگام وزیدن باد چونان نوری این سو و آن سو پر
می‌کشید
به سان برگ درختان زیزفون.

در کنار آبشار نیمرودل،
کنار آب زلال و خنک،
صدایش چون آبشاری از نقره
در آبگیر درخشان فرو می‌ریخت.

این‌که اکنون او کجاست کس نمی‌داند
در زیر نور خورشید یا سایه‌ها؛
چرا که نیمرودل از دیرباز گم شد
و در کوهستان آواره گشت.
کشتی الفی در لنگرگاه‌های خاکستری
در پناه کوهی که او را از باد محفوظ می‌داشت
روزها انتظارش را می‌کشید
در کرانهٔ دریای پرخروش.

بادی شبانه در سرزمین‌های شمالی
برخاست و بلند فریاد سر داد،
و کشتی را از ساحل الفی دور ساخت
در میان موج‌های خیزان.

آنگاه که پگاه تیره از راه رسید، زمین گم شد،
و کوه‌ها به خاکستری گرائیدند
در آن سوی تلاطم امواج که به این سو و آن سوشان می‌راند،
و خیزابه‌هایی که پاشش آب‌هاشان چشم را کور می‌کرد.

آمروت ساحل را که رنگ می‌باخت، نگریست
که اکنون در پس موج‌ها باریکه‌ای از آن به چشم می‌خورد
و کشتی بی‌وفا را به باد نفرین گرفت

*که او را از نیمرودل دور می‌ساخت.*

*آمروت از دیرباز پادشاه الف‌ها بود،*
*فرمانروای درختان و دره‌ها،*
*آنگاه که به رنگ طلا بودند شاخه‌ها*
*در لوتلورین زیبا.*

*دیدند که از روی عرشه به درون دریا جهید*
*به سان تیری که از کمان بیرون می‌جهد*
*و در ژرفای آب شیرجه زد،*
*به مانند یک مرغ دریایی.*

*باد بر موهای تابدارش می‌وزید*
*و کف‌ها گرداگردش می‌درخشیدند؛*
*از دور دیدند که پرزور و زیبا*
*به مانند قویی دور می‌شود.*

*اما به اکنون از غرب پیامی نرسیده،*
*و نیز از ساحل این سو*
*و مردمان الف تا به امروز*
*دیگر هیچ خبری از آمروت نشنیده‌اند.*

صدای لگولاس لرزید و دست از آواز خواندن برداشت. گفت: «دیگر

نمی‌توانم بخوانم. این قسمتی از ترانه است، و من بیشترش را فراموش کرده‌ام. طولانی است و غم‌انگیز و تعریف می‌کند که چطور غصه به لوتلورین راه پیدا کرد، به لورین شکوفه‌ها، وقتی‌که دورف‌ها پلیدی را در کوه‌ها بیدار کردند.»

گیملی گفت: «ولی دورف‌ها که پلیدی را نیافریده بودند.»

لگولاس غمگین پاسخ داد: «من این حرف را نزدم؛ با این حال پلیدی از راه رسید. بعد خیلی از خویشان اِلف نیمرودل مسکن خود را ترک گفتند و عزیمت کردند. و او در دوردست جنوب موقع گذر از کوه‌های سفید گم شد؛ و به کشتی، که آمروت[1] معشوقش در آنجا منتظر او بود نرسید. اما در بهار وقتی باد لابلای برگ‌های تازه می‌وزد، طنین صدای او را هنوز از آبشاری که نام او را بر خود دارد، می‌شنوند. و وقتی باد از جنوب می‌وزد صدای آمروت از دریا تا اینجا می‌آید؛ چون نیمرودل به سیلورلود می‌ریزد که الف‌ها به آن کلبرانت[2] می‌گویند و کلبرانت به آندوین بزرگ می‌ریزد و آندوین به طرف خلیج بلفالاس[3] جاری می‌شود، جایی که الف‌های لورین بادبان کشیدند. ولی نه نیمرودل و نه آمروت هیچ گاه برنگشتند.

«می‌گویند که نیمرودل خانه‌ای داشت میان شاخه‌های یک درخت که نزدیک آبشار می‌روید؛ چون رسم الف‌های لورین این بود که روی درختان زندگی کنند، و شاید هنوز هم همین طور باشد. بنابراین آنها را گالادریم‌ها[4]، یا مردمان درخت نام گذاشتند. در اعماقِ جنگل آنها، درخت‌ها خیلی عظیم هستند. مردم جنگل قبل از آمدن تاریکی، مثل دورف‌ها زمین را نمی‌کندند یا بناهای سنگی مستحکم نمی‌ساختند.»

---

1. Amroth 2. Celebrant 3. Bay of Belfalas
4. Galadrim

گیملی گفت: «حتی در روزگار اخیر هم زندگی بالای درخت شاید از زندگی در روی زمین امن‌تر باشد.» و به جاده‌ای که در آن سوی رودخانه به طرف درهٔ دیمریل می‌رفت نگاهی انداخت و سپس به سقف شاخه‌های تیرهٔ بالای سرش چشم دوخت.

آراگورن گفت: «این حرف تو خودش پیشنهاد خوبی است گیملی. ما نمی‌توانیم خانه بسازیم، ولی امشب مثل گالادریم‌ها عمل می‌کنیم و اگر ممکن باشد بالای درخت پناه می‌گیریم. تا الآن هم خیلی بیشتر از آنچه عاقلانه است کنار جاده نشسته‌ایم.»

گروه از جاده کنار کشید و دور از سیلورلود به سمت غرب در طول رودخانهٔ کوهستانی به زیر سایهٔ بیشه‌های انبوه‌تر فرورفت. نه چندان دور از آبشار نیمرودل درختان انبوهی را دیدند که بعضی از آنها بر روی رودخانه خم شده بودند. تنه‌های عظیم خاکستری‌شان بسیار تنومند بود، اما ارتفاع آنها را نمی‌شد حدّس زد.

لگولاس گفت: «بالا می‌روم. وقتی وسط درخت‌ها هستم احساس راحتی می‌کنم، می‌خواهد ریشه‌اش باشد یا شاخه‌اش، هرچند این درخت‌ها از نوعی هستند که با آنها بیگانه‌ام، البته به جز نامشان در یک ترانه. به آنها *ملیرن*[1] می‌گویند و از همان نوع‌اند که شکوفه‌های زرد می‌دهند، ولی هیچ وقت از آنها بالا نرفته‌ام. حالا شکل و نحوهٔ رویش‌شان را خواهم دید.»

پی‌پین گفت: «هر چه باشند واقعاً درخت‌های محشری خواهند بود اگر کسی به جز پرنده‌ها بتواند روی آنها استراحت کند. من که روی بلندی خوابم

1. Mellyrn

نمی‌برد!»

لگولاس گفت: «پس اگر با رسم و رسومات نوع شما سازگارتر است برای خودت سوراخی توی زمین بکن. ولی اگر بخوهی از چشم اورک‌ها پنهان بمانی باید سریع و عمیق بکنی.» سبک از زمین بالا جست و یکی از شاخه‌هایی را که بسیار بالاتر از سرش از تنهٔ درخت بیرون زده بود، گرفت. اما به محض آن که لحظه‌ای در آنجا به نوسان درآمد، صدایی به یک باره از میان سایه‌های بالای سرش گفت:

«*دارو!*» لحنی تحکم‌آمیز داشت و لگولاس شگفت‌زده و هراسان به زمین پرید. خود را زیر تنهٔ درخت جمع کرد.

نجواکنان خطاب به دیگران گفت: «ساکت باشید! نه جنب بخورید و نه صحبت کنید!»

صدای خندهٔ نرمی از بالای سرشان به گوش رسید و آنگاه صدای واضح دیگری به زبان الفی شنیده شد. فرودو چیزهایی را که گفته می‌شد خیلی کم می‌فهمید، زیرا گویشی که مردمان سیلوان[1] در شرق کوهستان میان خود به کار می‌بردند، شبیه گویش غرب نبود. لگولاس بالا را نگاه کرد و به همان زبان پاسخ گفت.*

سام پرسید: «آنها که هستند و چه می‌گویند؟»

مری گفت: «آنها الف‌اند، صدایشان را نمی‌شنوی؟»

لگولاس گفت: «بله، آنها الف‌اند و می‌گویند آنقدر بلند نفس می‌کشید که می‌توانند توی تاریکی شما را با تیر بزنند.» سام باشتاب دست‌اش را روی دهانش گذاشت. «ولی می‌گویند لازم نیست که بترسید. مدت زیادی است

---

1. Silvan

*. نگاه کنید به یادداشت ضمیمهٔ ج: دربارهٔ *زبان الف‌ها*.

که متوجه حضور ما شده‌اند. صدای من را از آن طرف نیمرودل شنیده‌اند و متوجه شده‌اند که یکی از خویشاوندان شمالی آنها هستم و بنابراین مانع گذشتن ما نشده‌اند؛ و بعد ترانهٔ من را شنیده‌اند. حالا دستور داده‌اند که من و فرودو با هم بالا برویم؛ چون ظاهراً خبرهای مربوط به سفر ما را شنیده‌اند. اما می‌خواهند که بقیه کمی منتظر بمانند و پای درخت مراقب باشند تا آنها تصمیم بگیرند که چه باید بکنند.»

از میان سایه‌ها نردبانی پایین فرستاده شد: آن را از طنابی به رنگ نقره‌ای - خاکستری ساخته بودند و در تاریکی می‌درخشید و اگرچه باریک به نظر می‌رسید، معلوم شد آنقدر استحکام دارد که وزن چند نفر را تحمل کند. لگولاس به آسانی از آن بالا رفت و فرودو آهسته از پی او روان شد؛ از پشت سر او سام می‌رفت و می‌کوشید که با صدای بلند نفس نکشد. شاخه‌های درخت مارلون تقریباً به شکلی مستقیم از تنهٔ آن بیرون زده و سپس به بالا کشیده شده بود؛ اما نزدیک نوک درخت شاخه اصلی به تاجی از شاخه‌های متعدد تقسیم شده بود و در میان آن به سکویی چوبی، یا *فلت* به اصطلاح آن روزگار برخوردند: الف‌ها چنین سکویی را *تالان* می‌نامیدند. از وسط سوراخی گرد که نردبان از آن پایین آمده بود، می‌شد به آنجا دست یافت.

وقتی فرودو سرانجام به روی *فلت* رسید لگولاس را دید که کنار سه الف دیگر نشسته است. با لباس‌هایی به رنگ خاکستری تیره و لابلای شاخه‌های درختان قابل رویت نبودند. مگر این که ناگهان حرکت می‌کردند. برخاستند و یکی از آنان روکش چراغی را برداشت که پرتو باریک نقره‌ای رنگی از آن بیرون تافت. چراغ را بالا گرفت و به چهرهٔ فرودو و سام نگاه کرد.

انگاه دوباره چراغ را خاموش کرد و به زبان الفی خوشامد گفت. فرودو من‌ومن‌کنان جواب داد.

الف سپس دوباره به زبان مشترک آهسته گفت: «خوش آمدید! ما به‌ندرت زبانی غیر از زبان خودمان را به کار می‌بریم؛ چرا که اکنون در اعماق جنگل مسکن داریم و از روی رغبت با مردمان دیگر مراوده نمی‌کنیم. حتی خویشاوندانمان در شمال از ما جدا افتاده‌اند. ولی بعضی از افراد ما برای گرد آوردن اخبار و زیر نظر گرفتن دشمنان بیرون از اینجا به سر می‌برند و به زبان سرزمین‌های دیگر سخن می‌گویند. من یکی از آنان هستم. اسم من هالدیر[1] است. برادرانم رومیل[2] و اوروفین[3] خیلی کم زبان شما را می‌دانند.

«ولی ما خبر آمدن شما را شنیدیم چون سفیران الروند که از پلکان دیمریل به سمت خانه می‌رفتند، سر راهشان از لورین گذشتند. مدت‌ها بود که خبری از هابیت‌ها، از هافلینگ‌ها نشنیده بودیم و نمی‌دانستیم که هنوز کسی از آنها در سرزمین میانه سکونت دارد. شما شریر به نظر نمی‌رسید! و از آنجا که با یکی از الف‌های خویشاوند ما آمده‌اید، مایل هستیم همان طور که الروند خواسته است به شما کمک کنیم؛ هرچند رسم ما این نیست که بیگانگان را به سرزمین خود راه دهیم. ولی شما امشب را باید اینجا بمانید. چند نفرید؟»

لگولاس گفت: «هشت. خودم، چهار هابیت؛ و دو آدم که یکی آراگورن است، دوست الف‌ها، از مردم وسترنس.»

هالیدر گفت: «نام آراگورن پسر آراتورن در لورین مشهور است. و نظر لطف بانو شامل حال اوست. پس همه چیز رو به راه است. ولی تو هنوز از

---

1. Haldir 2. Rumil 3. Orophin

هفت نفر سخن گفته‌ای.»

لگولاس گفت: «نفر هشتم دورف است.»

هالیدر گفت: «دورف! این خوب نیست. ما از زمان روزگار سیاه هیچ مراوده‌ای با دورف‌ها نداشته‌ایم. آنها حق ورود به سرزمین ما را ندارند. نمی‌توانیم اجازه ورود به او بدهیم.»

فرودو گفت: «اما او اهل تنها کوه است، یکی از افراد مورد اعتماد داین و دوست الروند. الروند خودش او را انتخاب کرد که یکی از همسفران ما باشد و شجاع و وفادار بوده است.»

الف‌ها آهسته با هم صحبت کردند و به زبان خود از لگولاس سؤال‌هایی پرسیدند. سرانجام هالیدر گفت: «بسیار خوب. این کار را می‌کنیم، هر چند که برخلاف میل ماست. اگر آراگورن و لگولاس مراقب او باشند و مسئولیت او را بپذیرند، می‌تواند بگذرد؛ اما باید چشم بسته وارد لوتلورین بشود.

«ولی الآن خوب نیست که بحث را بیشتر از این ادامه بدهیم. افراد شما نباید روی زمین بمانند. ما رودخانه‌ها را تحت نظر داشتیم، و چند روز پیش یک لشکر بزرگ از اورک‌ها را دیدیم که از دامنهٔ کوه‌ها به طرف موریا در شمال می‌رفتند. گرگ‌ها در مرز بیشه‌ها زوزه می‌کشند. اگر واقعاً از موریا آمده‌اید، خطر زیاد از شما دور نیست. فردا صبح زود باید راهتان را ادامه بدهید.

«چهار هابیت می‌توانند بالا بیایند و اینجا پیش ما بمانند از آنها نمی‌ترسیم! یک ***تالان*** دیگر روی درخت پهلویی هست. دیگران باید آنجا پناه بگیرند. تو لگولاس باید جوابگوی آنها باشی. هر اتفاق بدی افتاد ما را خبر کن! و چشم‌ات به آن دورف باشد!»

لگولاس از نردبان پایین رفت تا پیغام هالدیر را برساند؛ و طولی نکشید

که مری و پی‌پین خود را تا فلت مرتفع بالا کشیدند. از نفس افتاده و ظاهراً کمی ترسیده بودند.

مری بی‌قرار گفت: «این هم پتو! هم مال شما را تا این بالا خِرکش کردیم و هم مال خودمان را. استرایدر بقیهٔ باروبندیلمان را زیر یک عالمه برگ قایم کرد.»

هالدیر گفت: «لازم نبود بارهاتان را بالا بیاورید. زمستان‌ها بالای درخت سرد است، اما امشب باد از جنوب می‌وزد؛ اما غذا و نوشیدنی داریم به شما بدهیم که سرمای شب را از تنتان بیرون کند، و پوستین و بالاپوش‌های اضافی هم داریم.»

هابیت‌ها این شام دوم (و بسیار بهتر) را با شادمانی پذیرفتند. و سپس نه تنها بالاپوش‌های خز الفی، بلکه همچنین پتوهای خود را گرم دور خود پیچیدند و کوشیدند به خواب فرووند. اما از آنجا که خسته بودند فقط سام آسان از پس این کار برآمد. هابیت‌ها از ارتفاع خوششان نمی‌آید و هیچ‌وقت در طبقهٔ بالا نمی‌خوابند، حتی اگر طبقهٔ بالا داشته باشند. این خوابگاه اصلاً مطابق میل‌اشان نبود. هیچ دیوار، یا حتی نرده‌ای نداشت؛ فقط در یک طرف نوعی پردهٔ سبک بافته قرار داشت که می‌شد آن را برداشت و مطابق جهت وزش باد در جهات مختلف نصب کرد.

پی‌پین زمانی به صحبت کردن ادامه داد. گفت: «امیدوارم اگر روی این رختخواب مرتفع خوابم برد، نغلتم و پایین بیافتم.»

سام گفت: «وقتی خوابم بیاید، می‌خوابم، حالا می‌خواهد بغلتم یا نغلتم. و هر چه کمتر حرف بزنیم سریعتر خوابم می‌برد، می‌فهمی که منظورم چیست.»

فرودو زمانی بیدار ماند، و به ستاره‌هایی که از لابلای سقف زرد

برگ‌های لرزان می‌درخشیدند، نگاه کرد. سام خیلی وقت بود که چشمانش را بسته بود و در کنار او خروپف می‌کرد. به طرزی مبهم هیئت خاکستری دو الف را می‌دید که دست‌اشان را دور زانوان خود حلقه زده و بی‌حرکت نشسته بودند و نجواکنان با هم سخن می‌گفتند. دیگری پایین رفته بود تا نگهبانی خود را روی یکی از شاخه‌های پایین‌تر انجام دهد. سرانجام فرودو با لالایی باد در شاخه‌های بالای سر و زمزمهٔ دلنشین آبشار نیمرودل در پایین، و با ترانهٔ لگولاس که هنوز در ذهنش ادامه داشت به خواب فرورفت.

دیروقت شب بیدار شد. هابیت‌های دیگر خواب بودند. الف‌ها رفته بودند. هلال ماه به طرزی کم نور در میان برگ‌ها می‌درخشید. باد آرام گرفته بود. کمی دورتر صدای خندهٔ گوشخراشی را شنید و در آن پایین روی زمین، صدای پاهای بسیاری به گوش خورد. صدای جرینگ جرینگ فلز شنیده می‌شد. به تدریج در دوردست گم شدند و ظاهراً به طرف جنوب در دل بیشه فرورفتند.

ناگهان سری از میان سوراخ فلت ظاهر شد. فرودو مضطرب برخاست و نشست ظاهراً الفی بود که باشلق خاکستری به سر داشت. نگاهی به طرف هابیت‌ها انداخت.

فرودو گفت: «چه شده؟»

الف با صدایی آهسته نجواکنان گفت: «*یارچ!*» و نردبان طنابی را که جمع کرده بود روی فلت انداخت.

فرودو گفت: «اورک‌ها! دارند چه کار می‌کنند؟» اما الف رفته بود.

دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. حتی برگ‌ها نیز ساکت بودند و آبشار نیز سکوت اختیار کرده بود. فرودو نشست و درون پوشش خود لرزید. شکرگزار بود که روی زمین به چنگ آنها نیفتاده‌اند؛ ولی احساس می‌کرد که

درخت‌ها حفاظ اندکی بودند جز آن که آنان را پنهان می‌کردند. گفته می‌شد که حس بویایی اورک‌ها مثل سگ‌های شکاری قوی است، اما از درخت هم می‌توانند بالا بروند. استینگ را بیرون کشید: مثل شعله‌ای به رنگ آبی، پرتو انداخت و درخشید؛ سپس اندک اندک رنگ باخت و تیره شد. باوجود آن که شمشیرش کم‌کم رنگ می‌باخت احساس نزدیک بودن خطر، فرودو را به حال خود نگذاشت، بلکه شدیدتر شد. برخاست و به طرف دریچه خزید و به پایین خیره شد. تقریباً مطمئن بود که در آن پایین صدای حرکاتی پنهانی را در پای درخت می‌شنود.

الف‌ها نبودند؛ چرا که مردمان بیشه‌زار روی هم رفته بی‌سر و صدا حرکت می‌کنند. سپس صدای ضعیفی مثل صدای بو کشیدن شنید؛ و چیزی به پوست تنهٔ درخت پنجه کشید. به تاریکی در آن پایین چشم دوخت و نفس‌اش را حبس کرد.

اکنون چیزی آهسته بالا می‌آمد و صدای نفس‌اش مثل هیس هیس ضعیفی از میان دهان بسته به گوش می‌رسید. وقتی تا شاخهٔ اصلی بالا آمد. فرودو دو چشم رنگ پریده را دید. چشم‌ها ایستادند و بدون پلک زدن به بالا چشم دوختند. ناگهان برگشتند و یک شبح تاریک روی تنهٔ درخت لغزید و ناپدید شد.

بلافاصله بعد از آن هالدیر به سرعت از لابلای شاخه‌ها بالا آمد. گفت: «چیزی روی این درخت بود که من قبلاً ندیده بودم. اورک نبود. به محض آن که به شاخهٔ درخت دست زدم فرار کرد. به نظر می‌رسید که بیمناک است و در بالا رفتن از درخت مهارت دارد، وگرنه احتمالاً فکر کرده بودم که یکی از شما هابیت‌هاست.

«با تیر نزدمش، چون جرأت نکردم صدای فریادی بلند شود: نمی‌توانیم

خطر نبرد را بپذیریم. یک گروه قوی از اورک‌ها گذشتند. از نیمرودل عبور کردند - لعنت به آنها که پاهای کثیفشان را به آب‌های پاک آن زدند! - و از جادهٔ قدیمی کنار رودخانه رفتند. ظاهراً رد یک بو را تعقیب می‌کردند و مدتی زمین را در جایی که شما ایستاده بودید گشتند. ما سه نفر، نمی‌توانستیم با صد نفر از آنها مقابله بکنیم، بنابراین جلو رفتیم و صداهای ساختگی از خودمان در آوردیم و آنها را به بیشه کشاندیم.

«اوروفین الآن با عجله به خانه برگشت تا به مردم ما هشدار بدهد. تا به حال هیچ اورکی از دورین جان سالم به در نبرده. تعداد زیادی الف قبل از آن که فردا دوباره شب بشود، در مرزهای شمالی مخفی می‌شوند. اما شما باید به محض آن که هوا کاملاً روشن شد جادهٔ جنوب را در پیش بگیرید.»

صبح پریده‌رنگ از شرق سر برزد. وقتی روشنایی زیادتر شد از صافی برگ‌های زرد مالورن گذشت و هابیت‌ها چنین انگاشتند که خورشید زودهنگام صبح خنک تابستانی در حال درخشیدن است. آسمانِ آبیِ روشن، هر از گاه از میان شاخه‌های لرزان دیده می‌شد. فرودو از میان روزنهٔ فلت در جنوب بیرون را نگاه کرد و درهٔ سیلورلود را دید که مثل دریایی به رنگ طلایی زرد، در مقابل نسیم موج می‌زد.

صبح، هنوز نوخاسته و سرد بود که گروه دوباره رو به راه نهاد و اکنون راهنمایی آنان را هالیدر و برادرش رومیل برعهده داشتند. لگولاس گفت: «الوداع نیمرودل دل‌انگیز!» فرودو به پشت سر نگاهی انداخت و درخشش کف‌های سفید را در میان ساقه‌های خاکستری درختان دید. گفت: «الوداع!» به نظرش می‌رسید که دیگر هرگز دوباره صدای آب جاری را به این زیبایی نخواهد شنید که الحان بی‌شمارش را تا ابد در نوعی موسیقی دگرگون شوندهٔ

بی‌پایان می‌آمیخت.

به جاده بازگشتند که هنوز در طرف غرب رودخانهٔ سیلورلود پیش می‌رفت و مدتی آن را به سمت جنوب ادامه دادند. رد پای اورک‌ها روی خاک دیده می‌شد. اما طولی نکشید که هالدیر به میان درختان پیچید و کنار ساحل رودخانه، زیر سایه آنها ایستاد.

گفت: «یکی از افراد ما آن طرف رودخانه است، ولی شما ممکن است او را نبینید.» صدایی مثل سوت آهستهٔ پرندگان از خود درآورد و از میان بیشهٔ انبوهِ درختانِ جوان، یک الفِ ملبس به لباس خاکستری با باشلقی که آن را کنار زده بود پا بیرون گذاشت؛ موهایش مثل طلا در زیر آفتاب صبحگاهی می‌درخشید. هالیدر با مهارت حلقه‌ای طناب خاکستری رنگ را به آن سوی رودخانه پرتاب کرد و او آن را گرفت و انتهای آن‌را به تنهٔ درختی در کنار ساحل محکم کرد.

هالیدر گفت: «همین‌طور که می‌بینید کلبرانت از همین الآن رودخانهٔ پرزوری شده، و آب آن هم تند است و هم عمیق و خیلی سرد است. این طرف‌ها در شمال پا توی آب نمی‌گذاریم، مگر این که مجبور بشویم. ولی در این روزگار خطرناک پل نمی‌سازیم. روش گذشتن ما این طور است! دنبالم بیایید!» انتهای طناب را که این طرف بود سریع به دور تنهٔ درخت دیگری بست و سپس چالاک از روی آن به طرف دیگر رودخانه دوید و دوباره به این طرف برگشت، انگار که روی جاده به این طرف و آن طرف می‌دوید.

لگولاس گفت: «من می‌توانم روی این طناب راه بروم، ولی دیگران این مهارت را ندارند. می‌توانند شنا کنند؟»

هالید گفت: «نه! دو تا طناب دیگر داریم. آنها را بالای این طناب می‌بندیم. یکی بالای بالا، و یکی وسط این دو تا، و بیگانه‌ها با گرفتن اینها

می‌توانند با احتیاط از روی رودخانه بگذرند.»

وقتی این پل باریک ساخته شد. گروه از روی آن گذشت، بعضی‌ها با احتیاط و آهسته و بعضی بسیار راحت‌تر، از بین هابیت‌ها معلوم شد که پی‌پین بهتر از همه است، زیرا با اعتمادبه‌نفس راه می‌رفت و به سرعت در حالی که فقط با یک دست طناب را گرفته بود از روی رودخانه گذشت؛ ولی چشمش را به ساحل مقابل دوخته بود و زیر پاهایش را نگاه نمی‌کرد. سام لک‌ولک‌کنان پیش می‌رفت و محکم به طناب چنگ زده بود و چنان به آب پیچانِ رنگ‌پریده در آن پایین چشم دوخته بود، که انگار شکافی عمیق در کوهستان بود.

وقتی به سلامت از روی طناب گذشت نفسی به آسودگی کشید. گفت: «به قول استادم زندگی کن و یاد بگیر! هرچند منظور او باغبانی بود، نه مثل پرنده‌ها بالای درخت لانه ساختن و نه مثل عنکبوت راه رفتن. حتی عمویم اندی هم خواب این حقه‌ها را ندیده بود!»

وقتی سرانجام گروه کنار ساحل شرقی سیلورلود رسید الف‌ها طناب‌ها را باز کردند و دوتا از آنها را پیچیدند. رومیل که در ساحل مقابل باقی مانده بود آخرین طناب را به طرف خود کشید، و از شانه‌اش آویخت و دستی تکان داد و دور شد تا به نیمرودل برگردد و نگهبانی‌اش را از سر بگیرد.

هالیدر گفت: «حالا دوستان، شما وارد نِیت[1] لورین یا به قول شما دلتا شده‌اید، چون اینجا سرزمینی است که مثل یک سرنیزه مابین بازوان سیلورلود و آندوین بزرگ قرار دارد. ما اجازه نمی‌دهیم که هیچ بیگانه‌ای به جاسوسی در اسرار نیت مشغول شود. راستش را بخواهید کمتر کسانی اجازه

---

1. Naith

پیدا کرده‌اند که حتی پا به اینجا بگذارند.

«همان طور که توافق کردیم چشم‌های گیملی دورف را می‌بندم. دیگران اجازه دارند مادامی که به سکونتگاه ما در پایین دست اگلادیل[1]، در زاویهٔ بین رودخانه‌ها نرسیده‌ایم بدون هیچ قید و بندی همراه من بیایند.»

این موضوع به هیچ‌وجه مطابق میل گیملی نبود. گفت: «این توافق بدون رضایت من بوده است. حاضر نیستم مثل یک گدا یا زندانی با چشم‌های بسته راه بروم. در ضمن من جاسوس نیستم. مردم ما هیچ وقت با هیچ کدام از خادمان دشمن سَر و سِرّ نداشته‌اند. به‌علاوه ما هیچ آسیبی به الف‌ها نزده‌ایم. احتمال این که من جاسوسی شما را بکنم بیشتر از آن نیست که لگولاس یا باقی همراهان من جاسوسی شما را بکنند.»

هالدیر گفت: «شک ندارم که همین طور است. با این حال قانون ما همین است. من سررشته‌ای از قانون ندارم و نمی‌توانم آن را کنار بگذارم. تا همین جا هم که اجازه داده‌ام پابه کلبرانت بگذارید از حد خودم تجاوز کرده‌ام.»

گیملی سرسخت بود. پاهایش را جدا از هم و با صلابت روی زمین محکم کرد و دستش را روی دستهٔ تبرش قرار داد. گفت: «یا آزادانه می‌روم، یا برمی‌گردم و راه سرزمین خودمان را پیش می‌گیرم، جایی که مرا به راستگویی می‌شناسند، حتی اگر تک و تنها توی بیابان از بین بروم.»

هالیدر غضبناک گفت: «نمی‌توانی برگردی. حالا که تا اینجا پیش آمده‌ای، باید تو را پیش فرمانروا و بانویش ببریم. آنها دربارهٔ تو داوری می‌کنند که نگهت دارند یا بگذارند بروی. نمی‌توانی دوباره از رودخانه‌ها

1. Egladil

بگذری، و پشت سرت قراول‌های مخفی هستند که اجازهٔ گذشتن به تو نمی‌دهند. قبل از این که آنها را ببینی کشته می‌شوی.»

گیملی تبرش را از کمر بیرون کشید. هالیدر و همراهش کمان‌های خود را کشیدند. لگولاس گفت: «امان از دست دورف‌ها و کله‌شقی آنها.»

آراگورن گفت: «دست بردار! اگر من هنوز رهبر گروه هستم، باید مطابق فرمان من عمل کنید. واقعاً برای یک دورف سخت است که این طور انگشت‌نما بشود. همه ما چشم بسته می‌رویم، حتی لگولاس. این بهترین کار است، هر چند که سفر ما را کُند و خسته کننده می‌کند.»

لگولاس که به سهم خود خشمگین شده بود، گفت: «من الف هستم، از بستگان آنها هستم.»

آراگورن گفت: «پس حالا باید گفت امان از دست کله‌شقی الف‌ها! ولی باید با همهٔ اعضای گروه یکسان رفتار شود. هالدیر بیا و چشم‌های همه را ببند!»

وقتی پارچه‌ای روی چشم‌های گیملی بستند، گفت: «اگر خوب راهنمایی‌امان نکنید، هر بار که بیافتم یا پایم به چیزی بخورد، مجبورتان می‌کنم کاملاً معذرت‌خواهی بکنید.»

هالدیر گفت: «کار به آنجا نمی‌کشد. خوب راهنمایی‌اتان می‌کنم. و راه‌ها هموار و مستقیم است.»

لگولاس گفت: «افسوس که چه روزگار پرحماقتی است. اینجا همه دشمنان یک دشمن هستیم، آن وقت من باید با چشمان بسته راه بروم، در حالی که آفتابِ سرزمین جنگلی، زیر برگ‌هایی از طلا دل آدم را از شادی پر می‌کند.»

هالدیر گفت: «شاید حماقت به نظر برسد. در واقع قدرت فرمانروای تاریکی، واضح‌تر از همه در این رنجش نمود پیدا می‌کند که باعث شده است

همهٔ کسانی که هنوز در مقابل او مقاومت می‌کنند، از هم جدا باشند. با این حال در جهان بیرون، شاید به استثنای ریوندل آنقدر صداقت و اعتماد کم پیدا می‌شود که جرأت نمی‌کنیم با اعتماد سرزمین خودمان به خطر بیاندازیم. الآن در یک جزیره، در میان خطرهای بی‌شمار زندگی می‌کنیم و دست‌های ما بیشتر روی زه کمان است تا روی تارهای چنگ.

«رودخانه‌ها از دیرباز محافظ ما بودند، اما آنها دیگر حفاظ مطمئنی نیستند؛ چون تاریکی به سمت شمال خزیده و ما را احاطه کرده. بعضی‌ها حرف از عزیمت می‌زنند، که از همین الآن ظاهراً برای این کار خیلی دیر شده است. پلیدی کوه‌های غرب را به‌تدریج فرامی‌گیرد؛ در شرق، سرزمین‌ها متروک و پر از آفریده‌های سائورون شده‌اند؛ و شایع شده است که دیگر نمی‌توان بدون خطر کردن، از وسط روهان به طرف جنوب رفت و دشمن مصب رودخانهٔ بزرگ را زیر نظر دارد. حتی اگر بتوانیم به ساحل دریا برسیم، هیچ پناهی آنجا پیدا نمی‌کنیم. می‌گویند که هنوز لنگرگاه‌های الف‌های برین را می‌توان پیدا کرد، ولی آنها در دوردست شمال و غرب هستند، آن طرف سرزمین هافلینگ‌ها. ولی این که این سرزمین کجاست، با این که فرمانروا و بانویش می‌دانند، من از آن خبر ندارم.»

مری گفت: «حالا که ما را دیده‌ای لااقل باید بتوانی حدس بزنی. لنگرگاه‌های الفی در غرب سرزمین من شایر قرار دارد، آنجا که هابیت‌ها زندگی می‌کنند.»

هالیدر گفت: «هابیت‌ها مردم خوشبختی‌اند که نزدیک ساحل دریا مسکن دارند! از زمانی که مردم ما آنجا را دیده‌اند، خیلی می‌گذرد، اما ما هنوز یاد آنجا را در ترانه‌هایمان زنده نگه می‌داریم. همین طور که راه می‌رویم از این لنگرگاه‌ها برایم بگو.»

مری گفت: «نمی‌توانم، من هیچ‌وقت آن لنگرگاه‌ها را ندیده‌ام. هیچ وقت قبلاً از سرزمین خودمان بیرون نرفته بودم. و اگر می‌دانستم دنیای بیرون چه شکلی است، فکر نمی‌کنم دل و جرأت می‌کردم آنجا را ترک کنم.»

هالدیر گفت: «حتی برای دیدن لوتلورین زیبا؟ دنیا واقعاً پر از خطر است و جاهای تاریک زیادی در آن هست؛ اما هنوز جاهای زیادی هم هست که زیباست، و اگرچه الآن در تمام سرزمین‌ها عشق با اندوه آمیخته شده، شاید هنوز عشق بر اندوه می‌چربد.

«بین ما بعضی‌ها در ترانه‌هاشان می‌خوانند که تاریکی عقب زده خواهد شد و صلح دوباره برخواهد گشت. با این حال باور نمی‌کنم که دنیای دور و بر ما دوباره مثل قدیم بشود. یا روشنایی خورشید، مثل سابق باشد. ترسم از این است که در بهترین حالت چیزی جز یک متارکهٔ موقت نصیب الف‌ها نشود که در آن بتوانند بی‌قید و مانع از دریا بگذرند و سرزمین میانه را برای همیشه ترک کنند. افسوس بر لوتلورین که دوستش دارم! زندگی در سرزمینی که مالورن در آن نمی‌روید، لطفی ندارد. اگر در آن طرف دریای بزرگ درخت مالورنی هم باشد، کسی تا به حال خبر آن را نداده.»

بدین ترتیب گروه صبحت‌کنان، به صف، آهسته، و با راهنمایی هالدیر در جادهٔ جنگلی پیش می‌رفت، و الف دیگر از پشت سر می‌آمد. احساسشان این بود که زمین زیر پایشان هموار و نرم است و طولی نکشید که بی آن که از مجروح شدن یا سقوط، بیم به دل راه دهند، آزادانه‌تر گام برداشتند. فرودو وقتی از موهبت دیدن محروم شد، احساس کرد که حس شنوایی و دیگر حس‌هایش قوی شده است. بوی درختان و علف‌های لگدکوب شده به مشامش می‌خورد. می‌توانست نواهای گوناگون و بسیار را در خش خش برگ‌های بالای سر و نجوای رودخانه را در آن دورها در سمت راست و

نغمه‌های ظریف و شفاف پرندگان را در آسمان بشنود. هنگام گذشتن از زمینی بی درخت، آفتاب را روی صورت و دستانش احساس می‌کرد.

با گام نهادن به ساحلِ مقابلِ سیلورلود، احساسی غریب بر او چیره شده بود و هر چه در نیت پیش رفتند، این احساس عمیق‌تر شد: چنین می‌نمود که با گذشتن از پل زمان به گوشه‌ای از روزگار پیشین قدم گذاشته بود و در جهانی راه می‌سپرد که دیگر وجود نداشت. در ریوندل خاطراتی از روزگار باستان در یادها بود؛ در لورین چیزهای باستانی هنوز در دنیای واقعی به زندگی خود ادامه می‌دادند. بدی را دیده و خبرش را شنیده بودند، طعم اندوه را چشیده بودند؛ الف‌ها از جهان بیرون بیمناک بودند و با سوءظن به آن می‌نگریستند: گرگ‌ها در مرزهای بیشه زوزه می‌کشیدند: اما در سرزمین لورین هیچ سایه‌ای وجود نداشت.

گروه تمام آن روز را راه رفتند تا آن که رسیدن خنکای عصرگاهی را احساس کردند و نجوای باد شبانه را در لابلای برگ‌های بسیار شنیدند. سپس بی‌آن که نگران باشند روی زمین استراحت کردند و خوابیدند؛ چرا که راهنمایان اجازهٔ باز کردن چشم‌ها را نمی‌دادند و آنان نمی‌توانستند از درخت بالا بروند. صبح روز بعد دوباره به راه افتادند و بی‌آن که شتاب بورزند پیش رفتند. ظهر هنگام ایستادند و فرودو متوجه شد که زیر آفتاب درخشان قرار دارند. ناگهان در گرداگرد خود صداهای بسیاری شنید.

لشکر پیادهٔ الف‌ها در سکوت به آنان رسیده بودند: شتابان به مرزهای شمالی می‌رفتند تا از آن در مقابل هجوم احتمالی موریا محافظت کنند؛ و اخباری با خود آورده بودند که هالدیر بعضی از آنها را برایشان بازگو کرد. اورک‌های غارتگر کمین خورده و تقریباً همگی نابود شده بودند؛ بقیه به

سوی غرب گریخته و به طرف کوها رفته بودند و تعقیب می‌شدند. یک موجود عجیب را نیز دیده بودند که با پشت خمیده و دستان آویزان تا نزدیکی زمین، مثل یک جانور، اما نه با ریخت و قیافه جانوران، در حال گریز بود. نتوانسته بودند دستگیرش کنند، و از آنجا که نمی‌دانستند این موجود خوب است یا شریر به طرفش تیر نیانداخته بودند، و او در جنوب سیلورلود از نظر ناپدید شده بود.

هالدیر گفت: «در ضمن از طرف فرمانروا و بانوی گالادریم‌ها پیغامی برایم آورده‌اند. شما می‌توانید آزادانه بروید، حتی گیملی دورف. ظاهراً بانو تک تک اعضای گروه شما را می‌شناسد و می‌داند که چه کاره هستید. شاید پیغام‌های جدید از ریوندل رسیده است.»

اول از همه چشم‌بند را از روی چشمان گیملی برداشت. گفت: «ما را ببخش!» و تعظیمی غرا کرد. «حالا با چشم دوستی به ما نگاه کن! نگاه کن و خوشحال باش، چون تو اولین دورفی هستی که از روزگار دورین به بعد چشمت به درختان نیت لورین افتاده!»

وقتی سرانجام چشمان فرودو را باز کردند، به طرف بالا نگاهی انداخت و نفس‌اش را در سینه حبس کرد. در فضای بازی ایستاده بودند. در سمت چپ تپه‌ای بزرگ قرار داشت که چمن‌زاری سبز، به سبزی علف‌های بهاریِ روزگاران پیشین، آن را پوشانده بود. دو ردیف درخت به شکل حلقه، همچون تاجی دو گانه برروی آن رسته بود: حلقهٔ بیرونی، پوستی سفید مثل برف داشت و بی‌برگ بود، اما در برهنگی خوش ترکیب‌اش بسیار زیبا می‌نمود؛ حلقهٔ درونی از درختان مالورن بسیار بلند تشکیل شده بود که هنوز پوششی به رنگ طلایی روشن داشت. در میان شاخه‌های سر به فلک کشیدهٔ یک درخت، که در وسط درختان دیگر قرار گرفته بود، فلتی به رنگ سفید

می‌درخشید. علف‌های پای درختان و تمام دامنهٔ تپهٔ سبز، به گل‌های کوچک طلایی رنگ که شکل ستاره‌ها را داشتند، آراسته شده بودند. لابلای آنها برروی ساقه‌های باریک، گل‌های دیگری به رنگ سفید و سبز روشن سر تکان می‌دادند: همچون شبنم در میان رنگ پرمایهٔ علف‌ها می‌درخشیدند. آسمان برفراز همهٔ این‌ها آبی بود و خورشید بعدازظهر برروی تپه می‌درخشید و سایه‌های سبزِ بلندی در پای درختان می‌انداخت.

هالدیر گفت: نگاه کنید! شما به کرین آمورت[1] رسیده‌اید. اینجا قلب قلمرو باستانی است، همان طور که از دیرباز این طور بوده، و این تپهٔ آمورت است که در روزگار خوشبختی، خانهٔ مرتفع آن را بنا گذاشتند. اینجا در میان علف‌هایی که هرگز پژمرده نمی‌شوند، گل‌های زمستانی می‌شکوفند: *الآنور*[2] زرد. *نیفردیل*[3] صورتی. مدتی اینجا اتراق می‌کنیم و وقتی هوا تاریک شد وارد شهر گالادریم‌ها می‌شویم.»

افرادِ گروه خود را روی چمن‌های شاداب انداختند، اما فرودو زمانی مات و مبهوت بر سرجای خود باقی ماند. به نظرش می‌رسید که انگار خود را به پنجره‌ای در آسمان رسانده و به جهانی که دیگر وجود نداشت نگاهی انداخته بود. نوری برروی تپه افتاده بود که در زبان او نامی نداشت. تمام چیزهایی که می‌دید شکیل بودند، اما شکل آنها واضح بود، گویی که طرح آنها را به یک باره در مقابل چشمان بی‌حجاب او ریخته و ترسیم کرده بودند، و در عین حال طرح‌ها چنان باستانی بودند که گویی از ازل وجود داشتند. هیچ رنگی در آنها نبود که او آن را نشناسد، طلایی و سفید و آبی و سبز، اما

---

1. Cerin Amorth 2. elanor 3. niphredil

این رنگ‌ها تر و تازه و خوشایند بودند، و انگار که او آنها را در همین لحظه برای نخستین بار می‌دید و نام‌های تازه و شگفت به آنها می‌داد. اینجا زمستان کسی دلش سوگوار تابستان یا بهار نبود. هیچ خدشه یا بیماری یا نقص برروی موجودات روی زمین دیده نمی‌شد. در سرزمین لورین هیچ لکه آلودگی وجود نداشت.

برگشت و دید که سام اکنون در کنارش ایستاده است و با حالتی بهت زده دور و اطراف خود را می‌نگرد و چشمانش را می‌مالد، تو گویی که از بیدار بودن خویش اطمینان ندارد. گفت: «آفتاب است و روز درخشانی است، چه بگویم. فکر می‌کردم که همه‌اش ماه و ستاره‌ها نشان از الف‌ها دارند: اما این از هر چیزی که تا به حال از آنها شنیده‌ام الفی‌تر است. احساس کردم که انگار توی یک ترانه هستم، می‌فهمید که منظورم چیست.»

هالدیر به آنان نگاه کرد و ظاهراً منظور گفته‌ها و اندیشه‌های آنان را دریافت. لبخندی زد و گفت: «شما نیروی بانوی گالادریم را احساس می‌کنید. دوست دارید همراه من بالای کرین آمورت بیایید؟»

از پی او که به چالاکی از روی شیب پوشیده از علف بالا می‌رفت، راه افتادند. اگر چه فرودو راه می‌رفت و نفس می‌کشید و برگرداگرد او برگ‌ها و گل‌های سرزنده با همان نسیم سردی که به صورت او می‌وزید، تکان می‌خوردند، احساس کرد در سرزمینی بی‌زمان قرار دارد که از زوال و تغییر و غلتیدن در فراموشی محفوظ است. وقتی از اینجا می‌رفت، و وارد جهان بیرون می‌شد، هنوز فرودو، آوارهٔ اهل شایر در آنجا برروی علف‌ها در میان *الآنور* و *نیفردیل* در لوتلورین زیبا به گشتن خود ادامه می‌داد.

وارد حلقهٔ درختان سفید شدند. هنگامی که چنین کردند باد جنوب برروی کرین آمورت وزیدن گرفت و لابلای شاخه‌ها آه کشید. فرودو

بی‌حرکت ایستاد، و صدای دریاهای بزرگ دوردست را روی ساحل‌هایی که مدت‌ها پیش شسته شده بودند، صدای مرغان دریایی را که نژادشان از روی زمین محو شده بود، شنید.

هالدیر راهش را ادامه داده بود و اکنون از فلت مرتفع بالا می‌رفت. وقتی فرودو آماده شد که از پی او برود، دستش را روی درختی که کنار نردبان قرار داشت، گذاشت: تا آن هنگام هیچ‌گاه چنین ناگهانی و هوشیارانه از احساس و بافتِ پوستِ درخت و زندگی درون آن باخبر نشده بود. از چوب، و لمس آن لذتی به او دست داد که به لذت جنگلبان یا نجار از لمس چوب شباهتی نداشت؛ لذتِ خودِ درختِ زنده بود.

وقتی سرانجام پا روی سکوی مرتفع گذاشت، هالدیر دست او را گرفت و به سمت جنوب چرخاند. گفت: اول این طرف را نگاه کن!»

فرودو نگاه کرد و در فاصله نه چندان دور، تپه‌ای را با درختان تنومند، یا شهری را با برج‌های سبز دید: این که کدام یک از این‌ها بود، نمی‌توانست بگوید. به نظرش رسید که از آن، نیرو و نوری تراوش می‌کرد که تمام آن سرزمین را تحت سلطهٔ خویش نگاه می‌داشت. آرزو کرد که مثل پرنده‌ای پرواز کند تا در شهر سبز آرام بگیرد. آنگاه به سمت شرق نگریست و تمام سرزمین لورین را دید که تا پرتو پریده رنگ آندوین، رودخانهٔ بزرگ امتداد داشت.

نگاهش را به آن سوی رودخانه متوجه کرد و تمام روشنایی فرو مرد و دوباره به جهانی که می‌شناخت بازگشت. در آن سوی رودخانه زمین‌ها هموار و خالی، بی‌شکل و مبهم به نظر می‌رسید، تا آن که در دوردست دوباره ارتفاع می‌گرفت و مثل یک چاه، تاریک و اندوهبار بود. خورشیدی که روی لوتلورین می‌درخشید قدرت آن را نداشت که تاریکی آن ارتفاعات دور دست را روشن کند.

هالدیر گفت: «آنجا استحکامات سیاه بیشهٔ جنوبی قرار دارد. پوشیده از جنگل و درختان صنوبر تیره‌رنگ است و درختان در حال جنگیدن با هم هستند و شاخه‌های آنها می‌پوسند و پژمرده می‌شوند، در وسط آنجا روی یک ارتفاع سنگی، دول‌گولدور قرار دارد که دشمن پنهان زمانی آنجا را مسکن خود کرده بود. ترسمان از این است که آنجا دوباره مسکون شده باشد، و با نیرویی که هفت برابر قوی‌تر است. یک ابر سیاه اغلب از قدیم روی آن را می‌پوشاند. در این مکان مرتفع می‌توانی دو نیرویی را که ضد هم هستند، ببینی؛ و آنها همیشه در اندیشه با هم جنگ می‌کنند، اما اگر چه روشنایی ته دل تاریکی را می‌بیند، اسرار خودش هنوز از پرده بیرون نیافتاده است. البته هنوز.» برگشت و به سرعت پایین رفت و دیگران از پی او روان شدند.

فرودو در پای تپه آراگورن را دید که بی‌حرکت و ساکت مثل یک درخت ایستاده بود؛ اما در دستش شکوفهٔ کوچک و طلایی رنگ *الآنور* را نگه داشته بود و نوری در چشمانش می‌درخشید. غرق در خاطره‌ای زیبا بود: و وقتی فرودو به او نگاه کرد دانست چیزهایی را می‌نگرد که زمانی در همین‌جا دیده است. چرا که اثر سال‌های اندوهبار از چهرهٔ آراگورن زدوده شده بود و او در لباس سفید به فرمانروای جوانی می‌مانست: بلند قامت و زیبا؛ و به زبان الفی با کسی سخن می‌گفت که فرودو او را نمی‌دید. *آرون وانیملدا، نامارای!* این را گفت و نفسی کشید و از رویاهایش بیرون آمد و به فرودو نگاه کرد و لبخندی زد.

گفت: «اینجا قلب قلمرو الف‌ها در روی زمین است، و قلب من همیشه اینجا خواهد ماند، مگر آن که نوری در پس جاده‌های تاریک که تو و من باید پشت سر بگذاریم، پیدا شود. همراهم بیا!» و دست فرودو را گرفت و تپهٔ کرین آمورت را ترک گفت و تا زنده بود هرگز به آنجا بازنگشت.

# فصل ۷

## آیینهٔ گالادریل

خورشید داشت پشت کوه‌ها فرو می‌رفت و سایه‌ها در بیشه رو به تیرگی می‌گذاشتند که دوباره به راه افتادند. جاده دوباره وارد بیشه‌ها می‌شد که تاریکی از هم اکنون در آنجا رو به افزایش گذاشته بود. همچنان که راه می‌پیمودند شب در زیر درختان از راه رسید و الف‌ها چراغ‌های نقره‌ای خود را باز کردند.

ناگهان دوباره به فضای باز رسیدند و خود را زیر آسمان رنگ پریدهٔ شبانگاهی یافتند که چند ستارهٔ زود هنگام آن را سوراخ کرده بود. فضای گستردهٔ بی‌درختی در برابرشان قرار داشت که به شکل یک دایرهٔ عظیم از هر دو سو انحناء پیدا می‌کرد. در پس آن خندقی عمیق دیده می‌شد که در سایه‌های ملایم محو شده بود. اما علف‌های کنارهٔ آن سبز بود، و تو گویی هنوز به یاد خورشیدی که غروب کرده بود از خود نور می‌پراکند. در طرف مقابل، دیوار سبزی گرداگرد تپهٔ سبز با ارتفاعی عظیم سر برافراشته بود، تپه‌ای پوشیده از انبوه درختانِ مالورن بلند، بلندتر از تمام درختانی که تاکنون در این سرزمین دیده بودند. ارتفاع آنها را نمی‌شد حدس زد، اما در گرگ و میش همچون برج‌هایی زنده سربه‌فلک کشیده بودند. در میان شاخه‌های مطبق و لابلای برگ‌های همیشه جنبان آن، روشنایی‌های

بیشماری به رنگ‌های سبز و طلایی و نقره‌ای پرتو افشانی می‌کرد. هالدیر رو به افراد گروه کرد.

گفت: «به کاراس گالادون[1] خوش آمدید! اینجا شهر گالادریم‌ها است، سکونتگاه فرمانروا کلبورن[2] و گالادریل[3] بانوی لورین. اما از اینجا نمی‌توانیم وارد شویم، چون دروازه‌ها رو به شمال نیستند. باید دور بزنیم و به طرف جنوب برویم و راهمان کوتاه نیست، چون شهر بزرگ است.»

جاده‌ای وجود داشت با سنگ فرش سفید که از حاشیهٔ بیرونی خندق پیش می‌رفت. در طول جاده به سمت غرب پیش رفتند و شهر همچنان مثل یک ابر سبز در سمت چپشان سر به آسمان می‌سایید؛ و وقتی شب تاریک‌تر شد، روشنایی‌های بیشتری پدیدار گشت، تا آن که انگار تمام تپه از ستاره‌ها مشتعل شده بود. سرانجام به پل سفیدی رسیدند و با گذشتن از آن، دروازهٔ بزرگ شهر را دیدند: آن را رو به جنوبِ غرب و در انتهای دیوارهایی که شهر را احاطه کرده بود و در اینجا هم‌پوشانی داشت، کار گذاشته بودند، و دیوارها بلند و مستحکم می‌نمودند، با چراغ‌های بسیاری که از آنها آویخته بود.

هالدیر در زد و چیزهایی گفت و دروازه بی‌سر و صدا باز شد؛ اما فرودو هیچ نشانی از نگهبانان ندید. مسافران وارد شدند و دروازه پشت سرشان بسته شد. در خیابانِ گودافتادهٔ انتهای دیوارها قرار داشتند و به سرعت از میان آن گذشتند، و وارد شهر درخت‌ها شدند. از مردم آنجا کسی را نمی‌دیدند و هیچ صدای پایی روی خیابان‌ها نمی‌شنیدند؛ اما در گرداگرشان و از بالای

---

1. Caras Galadon 2. Celeborn 3. Galadriel

سرشان صدای حرف زدن شنیده می‌شد. در آن دورها از بالای تپه صدای خواندن ترانه را می‌شنیدند که مثل بارانی نرم از بالا برروی برگ‌ها می‌بارید.

از خیابان‌های بسیاری گذشتند، و از پله‌های بسیاری بالا رفتند تا به مکانی مرتفع رسیدند و در برابرشان در وسط چمن‌زاری وسیع، فواره‌ای را دیدند که می‌درخشید. آن را با چراغ‌های نقره‌ای که از شاخه‌های درختان آویزان بود، روشن کرده بودند، و آب آن درون حوضی از نقره می‌ریخت و جویباری سفید از آن جاری می‌شد. در جنوب چمن‌زار تنومندترین درخت‌ها قرار داشت؛ تنه عظیم و صاف آن مثل حریری خاکستری رنگ می‌درخشید و سر به فلک کشیده بود تا آن که نخستین شاخه‌هایش در ارتفاعی بسیار زیاد، بال‌های عظیم خود را زیر ابر پر سایهٔ برگ‌ها گسترده بود. در کنار تنهٔ درخت نردبان پهن سفیدی قرار داشت و در پای آن سه الف نشسته بودند. وقتی مسافران نزدیک شدند. از جا جستند و فرودو دید که بلند بالا هستند و زرهی خاکستری رنگ به تن دارند و از شانه‌هاشان شنل‌های بلند و سفید آویخته‌اند.

هالدیر گفت: «کلبورن و گالادریل در اینجا ساکن‌اند. ایشان مایل هستند که شما بالا بروید و با هم صحبت کنید.»

آنگاه یکی از فرماندهان الف یک بار در شاخ کوچکش دمید و آوازی شفاف از آن بیرون آورد، و از بالای سر در آن دورها سه بار آن را پاسخ گفتند. هالدیر گفت: «من اول می‌روم. اجازه بدهید فرودو بعد از من بیاید و لگولاس همراه او باشد. دیگران با هر ترتیبی که دوست دارند، دنبال ما بیایند. برای کسانی که به پله‌هایی مثل این عادت ندارند، صعودی طولانی خواهد بود، اما سر راه می‌توانید استراحت کنید.»

همچنان که آهسته صعود می‌کردند، فرودو از فلت‌های متعددی گذشت:

بعضی‌ها در یک طرف قرار داشتند و بعضی در طرف دیگر، و برخی گرداگرد تنهٔ درخت را فرا گرفته بودند، چنان که نردبان از میان آنها می‌گذشت. در ارتفاعی بسیار زیاد از سطح زمین به **تالان** گسترده‌ای رسیدند که به عرشهٔ کشتی بزرگی می‌مانست. روی آن خانه‌ای ساخته بودند چنان عظیم که می‌توانست همانند تالاری بزرگ برای آدم‌ها در روی زمین کاربرد داشته باشد. فرودو از پشتِ سرِ هالدیر وارد شد و دریافت که به اتاقی بیضی شکل وارد شده است که تنهٔ درخت مالورن عظیم الجثه در وسط آن قرار داشت، و اکنون که به نوک درخت نزدیک شده بودند به تدریج باریک‌تر شده بود، اما هنوز شبیه ستونی بود بسیار قطور.

تالار را نور ملایمی پر کرده بود؛ دیوارهایش سبز و نقره‌ای بودند و سقف به رنگ طلا بود. تعداد زیادی از الف‌ها آنجا نشسته بودند. روی دو صندلی در زیر تنهٔ درخت و زیر چتری از شاخه‌های زنده، کلبورن و گالادریل کنار هم نشسته بودند. هر چند گفته می‌شد که فرمانروایانی بسیار قدرتمند هستند، اما به شیوه الف‌ها از جا برخاستند تا به میهمانانشان خوشامد بگویند. بسیار بلند قامت بودند و بانو قامتش کوتاه‌تر از فرمانروا نبود؛ موقر و زیبا بودند. لباس‌هایی یکپارچه به رنگ سفید به تن داشتند. موهای بانو به رنگ طلایی سیر بود؛ و موهای فرمانروا کلبورن نقره‌ای رنگ و بلند و درخشان بود؛ اما نشانی از سالخوردگی در ایشان به چشم نمی‌خورد، مگر در ژرفای نگاهشان؛ چرا که این نگاه‌ها در روشنایی ستارگان به برندگی زوبین و در عین حال ژرف بودند: انبانی از خاطرات عمیق.

هالدیر فرودو را در پیشاپیش دیگران راهنمایی کرد و فرمانروا او را به زبان خود خوش آمد گفت. بانو گالادریل هیچ نگفت اما زمانی دراز به چهرهٔ او خیره شد.

کلبورن گفت: «در صندلی کنار من بنشین، فرودو اهل شایر! وقتی همه آمدند صحبتمان را شروع می‌کنیم.»

هر یک از افراد گروه را به محض ورودشان مودبانه با ذکر نام خوشامد گفت. «خوش آمدی آراگورن پسر آراتورن! اکنون سی و هشت سالِ جهانِ بیرون، از زمانی که برای آخرین بار به این سرزمین آمدی، می‌گذرد؛ و این سال‌ها برروی تو سنگینی کرده است. اما فرجام نزدیک است، خوب یا بد. اینجا مدتی نگرانی‌ات را کنار بگذار!

«خوش آمدی پسر تراندویل! بسیار به‌ندرت خویشاوندان من از شمال تا به اینجا سفر می‌کنند.

«خوش آمدی گیملی، پسر گلوین! به راستی که زمانی دراز از آخرین بار که یکی از مردمان دورین را در کاراس گالادون دیده‌ایم، می‌گذرد. اما امروز قوانین قدیمی خود را شکسته‌ایم. این ممکن است نشان آن باشد که اگر چه دنیا اکنون تاریک است، روزهای بهتر نزدیک‌اند و دوستی میان مردمان ما باید از نو برقرار شود.» گیملی تعظیم کرد.

وقتی تمام میهمانان مقابل صندلی او نشستند، فرمانروا دوباره نگاهی به آنان انداخت. گفت: «اینجا هشت نفر می‌بینیم. قرار بود نه نفر عازم شوند: پیغام چنین بود. ولی شاید شورا نظر خود را تغییر داده و ما چیزی از آن نشنیده‌ایم. الروند در آن دورهاست و تاریکی بین ما و او حاکم شده و امسال سایه‌ها باز رو به افزایش گذاشته است.»

بانو گالادریل به حرف آمد و برای نخستین بار سخن گفت: «تصمیم شورا هیچ تغییری نکرده بود.» صدایش شفاف و آهنگین بود اما عمیق‌تر از آن سخن می‌گفت که شیوهٔ زنان است. «گندالف خاکستری همراه گروه عازم شد، اما وارد مرزهای این سرزمین نشد. حال بگویید که او کجاست؛ چرا که

من بسیار دوست داشتم دوباره با او سخن بگویم. اما نمی‌توانم او را از دور ببینم، مگر آن که در محدودهٔ حصارهای لوتلورین باشد: مه‌ای خاکستری او را احاطه کرده و جهت گام‌های او و نیز سیر اندیشه‌هایش از من پنهان است.»

آراگورن گفت: «افسوس! گندالف خاکستری در سایه‌ها فرو غلتید. او در موریا ماند و نگریخت.»

با این حرف تمام الف‌های داخل تالار غمگین و شگفت زده فریاد بلندی برآوردند. کلبورن گفت: «چه خبر شومی، این شومترین خبر در این سال‌های دراز پر از وقایع ناگوار بوده است که در اینجا شنیده‌ایم.» رو به هالدیر کرد و به زبان الفی پرسید: «چرا چیزی از این موضوع قبلاً به من نگفته‌اید؟»

لگولاس گفت: «ما راجع به کارها و اتفاقاتی که برایمان افتاده بود با هالدیر صحبت نکرده‌ایم. اول خیلی خسته بودیم و خطر خیلی به ما نزدیک و پشت سرما بود؛ و بعد وقتی پایمان با شادی به جاده‌های زیبای لورین رسید، تقریباً اندوهمان را مدتی فراموش کردیم.»

فرودو گفت: «با این حال اندوهمان سنگین است و لطمه‌ای که خورده‌ایم به این سادگی‌ها جبران نمی‌شود. گندالف راهنمای ما بود و ما را از موریا گذراند؛ و وقتی ظاهراً امیدی به فرار نداشتیم، ما را نجات داد و خودش سقوط کرد.»

کلبورن گفت: «داستان کامل‌اش را اکنون برایمان تعریف کنید!»

آنگاه آراگورن تمام وقایعی را که هنگام گذر از کارادهراس و روزهای پس از آن رخ داده بود، بازگفت: و از بالین و کتابش گفت و نبرد در اتاق مزربول، و آتش و پل باریک، و از نازل شدن دهشت. آراگورن گفت: «از

اهریمن‌های جهان باستان به نظر می‌رسید و چنین چیزی را قبلاً ندیده بودم. هم سایه بود و هم شعلهٔ آتش، نیرومند و دهشتناک.»

لگولاس گفت: «بالروگ مورگوت[1] بود: ترسناک‌تر از هر بلای جان الف، به استثنای آن که در برج تاریک حکومت می‌کند.»

گیملی گفت: «راستش روی پل چیزی دیدیم که در وحشتناک‌ترین کابوس‌هایمان ما را عذاب می‌دهد. بلای جان دورین را دیدم.» وحشت در چشمانش هویدا بود.

کلبورن گفت: «افسوس! ما از قدیم می‌ترسیدیم که زیر کارادهراس بلایی خوابیده باشد. ولی اگر می‌دانستم که دورف‌ها این اهریمن را دوباره در موریا بیدار کرده‌اند، گذشتن از مرزهای شمالی را برای تو و همهٔ کسانی که همراه تو بودند، ممنوع می‌کردم. و اگر ممکن بود، می‌گفتم گندالف با رفتن بیهوده به دام موریا، از فرط خردمندی دچار حماقت شد.»

گالادریل با چهره‌ای عبوس گفت: «هر که چنین بگوید در داوری شتاب کرده است. هیچ یک از کارهای گندالف در زندگی‌اش بیهوده نبود. کسانی که از پی او می‌رفتند از منویات او باخبر نبودند و نمی‌توانند نیات او را به تمامی گزارش دهند. حال مقصود رهبر هر چه بوده باشد، پیروان بی‌تقصیراند. از خوشامدگویی‌ات به آن دورف پشیمان مباش. اگر مردمان ما مدتی طولانی، دور از لوتلورین در تبعید بودند، چه کسی از گالادریم‌ها، حتی کلبورن خردمند از نزدیکی اینجا می‌گذشت و دوست نداشت نگاهی به خانهٔ باستانی‌اش بیاندازد، هر چند که آنجا کنام اژدها شده باشد؟

«آب‌های خه‌لد-زارام تیره است و چشمه‌های کیبیل-نالا سرد است، و

---

1. Balrog of Morgoth

تالارهای ستون‌دار خزد-دوم در روزگاران پیشین، پیش از سقوط شاهان مقتدر کوه‌نشین زیبا بود.» به گیملی که نشسته بود و اندوهگین از زیر چشم نگاه می‌کرد، لبخندی زد. و دورف با شنیدن نام‌هایی که به زبان باستانی خودشان ادا می‌شد، چشمانش را بالا آورد و نگاهش با نگاه او تلاقی کرد. به نظرش رسید که انگار به یک‌باره نگاهی به درون قلب یک دشمن انداخته و در آنجا عشق و تفاهم دیده است. چهره‌اش حالتی شگفت‌زده پیدا کرد و در پاسخ لبخند زد.

دور از ظرافت برخاست و به رسم دورف‌ها تعظیمی کرد و گفت: «با این حال سرزمین زندهٔ لورین زیباتر است و بانو گالادریل برتر از همهٔ جواهرهایی است که در دل زمین مدفون است!»

سکوتی برقرار شد. سرانجام کلبورن دوباره لب به سخن گشود. گفت: «نمی‌دانستم مصیبت‌هایی که کشیده‌اید این قدر سخت بوده است. امیدوارم گیملی سخنان تند مرا ببخشد: رنجیده‌خاطر بودم و این حرف‌ها را زدم. هر چه از دستم بربیاید برای کمک به شما انجام خواهم داد، به هر کس مطابق میل و نیاز خودش، اما به خصوص به آن‌که از میان مردم کوچک بار را بردوش دارد.»

گالادریل به فرودو نگاه کرد و گفت: «خواستهٔ شما بر ما معلوم است، اما ما در اینجا آشکارا از آن سخن نمی‌گوییم. با این حال شاید معلوم شود که آمدن شما به این سرزمین در جستجوی کمک، چنان که گندالف ظاهراً چنین منظوری داشته، بیهوده نبوده است. زیرا فرمانروای گالادریم‌ها خردمندترین الف‌های سرزمین میانه به شمار می‌آید، و بخشندهٔ هدایایی که از توان پادشاهان بیرون است. او از روزگار پیدایش در غرب ساکن بوده است

و من سال‌های بیشمار در کنار او بوده‌ام؛ پیش از سقوط نارگوت‌روند[1] و گوندولین از روی کوه‌ها گذشتیم و با هم در طی دوران‌های جهان برای پیروزی دیر زمانی جنگیدیم.

«من بودم که برای نخستین بار شورای سفید را تشکیل دادم. اگر نقشه‌های من مورد استقبال قرار می‌گرفت، گندالف خاکستری ترتیب اجرای آن را فراهم می‌آورد و آنگاه شاید کارها به گونه‌ای دیگر پیش می‌رفت. اما حتی اکنون نیز جای امیدواری باقی است. من به شما پند نخواهم داد که چنین یا چنان کنید. چون نه در انجام کار، نه در چاره‌جویی، یا در انتخاب میان این یا آن روش، نمی‌توانم موثر واقع شوم؛ اما می‌توانم یاریتان کنم که بدانید اوضاع برچه منوال بوده و چگونه است و تا اندازه‌ای بگویم که چه خواهد شد. اما به شما می‌گویم جستجوی شما برلب تیغ راه رفتن است. اگر ذره‌ای منحرف شوید، به قیمت نابودی همه چیز تمام خواهد شد و شکست خواهید خورد. با این حال تا همهٔ اعضای گروه وفادار، هستند، امید وجود دارد.»

و با گفتن این حرف نگاهش را به آنان دوخت و در سکوت کنجکاوانه به نوبت هر یک از آنان را نگاه کرد. هیچ کس جز لگولاس و آراگورن نتوانستند نگاه او را زمانی دراز برتابند. سام خیلی سریع سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

سرانجام بانو گالادریل از زیر نگاه خود آزادشان کرد و لبخند زد. گفت: «دل از نگرانی برهانید. امشب در آرامش خواهید خوابید.» آنگاه آنان نفسی از سر آسودگی کشیدند و هر چند از هیچ چیز آشکارا سخن نگفته بودند، به

1 - Nargothrond

یک باره همچون کسانی که زمانی دراز و سخت بازجویی شده باشند، احساس فرسودگی کردند.

کلبورن گفت: «اکنون بروید! اندوه و تلاش فراوان شما را فرسوده است. حتی اگر مأموریت شما ارتباطی نزدیک با امورات ما نداشت، شما را در این شهر پناه می‌دادیم تا بهبود می‌یافتید و تجدید قوا می‌کردید. اکنون استراحت کنید و ما از راه فرا روی شما مدتی سخن نخواهیم گفت.»

آن شب گروه روی زمین خوابیدند که بسیار موجب مسرت خاطر هابیت‌ها گردید. الف‌ها برایشان شادروانی لابلای درخت‌ها و نزدیک فواره برپا کردند و تخت‌های سفری نرم داخل آن گذاشتند: آنگاه با گفتن سخنان آرامش‌بخش با صداهای الفی زیباشان آنان را ترک گفتند. مسافران زمانی کوتاه از شب پیش بربالای درخت، و از سفرشان در طی روز و از فرمانروا و بانویش سخن گفتند: زیرا هنوز دل و جرأت نداشتند که بیش از این به عقب باز گردند.

پی‌پین گفت: «تو چرا سرخ شدی سام؟ خیلی زود خودت را باختی. همه فکر کردند وجدانت معذب است. امیدوارم چیز مهمی نبوده باشد، مهم‌تر از یک نقشهٔ شریرانه برای دزدیدن یکی از پتوهای من.»

سام که دل و دماغ شوخی نداشت، جواب داد: «من هیچ وقت فکر این چیزها را نکرده‌ام. اگر راستش را می‌خواهی فکر کردم که انگار هیچ چیز تنم نیست و اصلاً خوشم نیامد. انگار داشت به داخل من نگاه می‌کرد و می‌پرسید اگر به من فرصت بدهد که فرار کنم و به خانه‌ام در شایر برگردم، به یک سوراخ کوچک قشنگ - با یک باغ کوچک که مال خودم باشد - آن وقت چه می‌کنم.»

مری گفت: «خیلی بامزه است. درست همان چیزی که خود من احساس کردم؛ فقط، فقط، خوب فکر می‌کنم بهتر است چیزی نگویم.» و با حالت تردیدآمیزی حرفش را تمام کرد.

ظاهراً با همگی به طرزی مشابه رفتار شده بود: همه احساس کرده بودند می‌توانند میان یک تاریکی پر از بیم که در پیش رو قرار داشت، و چیزی که مشتاقانه آرزوی آن را می‌کردند، یکی را انتخاب کنند: چیزی که به وضوح در مقابلشان قرار داشت و برای داشتن آن، کافی بود از جاده کنار بکشند و مأموریت و جنگ با سائورون را برعهده دیگران بگذارند.

گیملی گفت: «به نظر من هم آمد که انتخاب من پنهان می‌ماند و فقط خودم از آن باخبر خواهم بود.»

بورومیر گفت: «به نظر من خیلی عجیب آمد. شاید فقط یک امتحان بود و او می‌خواست افکار ما را برای مقاصد خوبی که داشت، بخواند؛ ولی من می‌توانم بگویم بیشتر می‌خواست ما را با عرضه چیزهایی وسوسه کند که وانمود می‌کرد قدرت دادن آن را دارد. لازم نیست بگویم که جواب رد به او دادم. مردمان میناس تی‌ریت بر سر پیمان می‌مانند.» اما بورومیر از چیزی که فکر می‌کرد بانو به او پیشنهاد کرده است، چیزی نگفت.

فرودو حرفی نمی‌زد، هر چند بورومیر او را سوال پیچ کرده بود. گفت: «او تو را زیاد زیر نگاهش گرفت، حامل حلقه.»

فرودو گفت: «بله، اما این که چه چیزی به ذهنم خطور کرد، همین جا نگهش می‌دارم.»

بورومیر گفت: «خوب، فقط مواظب باشید! من زیاد از این بانوی الف و مقاصد او مطمئن نیستم.»

آراگورن با بدخلقی گفت: «پشت سر بانو گالادریل بد نگو! نمی‌دانی که

چه می‌گویی. در او و در این سرزمین هیچ بدی پیدا نمی‌شود، مگر این که یک آدم آن را با خودش به اینجا بیاورد. آن وقت بدا به حال خودش! اما امشب برای اولین بار بعد از ترک ریوندل بدون نگرانی خواهم خوابید. و ای‌کاش که عمیق بخوابم و مدتی غصه‌ام را فراموش کنم. هم جسمم و هم روحم خسته است.» خود را روی تختخوابش انداخت و بلافاصله در خوابی عمیق فرو رفت.

دیگران نیز به زودی چنین کردند و هیچ صدا یا رویایی خوابشان را آشفته نساخت. وقتی بیدار شدند روشنایی روز را دیدند که برروی چمن‌های مقابل شادوران گسترده شده بود و فواره با تلألو در برابر آفتاب اوج می‌گرفت و پایین می‌آمد.

تا آنجا که تشخیص می‌دادند، یا به یاد داشتند چندین روز در لوتلورین ماندند. در تمام زمانی که آنجا بودند آفتاب به روشنی می‌درخشید، مگر گاه‌به‌گاه که بارانی دلنشین می‌بارید و ابرها کنار می‌رفت و همه چیز را تازه و پاکیزه برجای می‌گذاشت. هوا به خنکی و لطافت اوایل بهار بود، با این حال آرامش عمیق و تفکرانگیز زمستان را در اطراف خویش احساس می‌کردند. در نظرشان چنین می‌نمود که کاری ندارند جز خوردن و نوشیدن و استراحت کردن و قدم زدن در میان درختان؛ و همین از سرشان زیاد بود.

فرمانروا و بانویش را دوباره ندیده بودند و با کمتر کسی از مردمان الف صحبت کرده بودند؛ زیرا تعداد اندکی از الف‌ها به زبان دیگری جز زبان خود، یعنی سیلوان سخن می‌گفتند. هالدیر آنان را وداع گفته و دوباره به مرزهای شمالی بازگشته بود، مرزهایی که پس از خبرهای گروه از موریا، سخت تحت مراقبت قرار گرفته بود. لگولاس دائم مشغول پرسه زدن در گالادریم بود و

پس از شب اول، باقی شب‌ها را نزد سایر افراد گروه نمی‌گذراند، هر چند برای خوردن و گپ‌زدن بازمی‌گشت. اغلب وقتی برای گشتن سرزمین‌های خارج شهر می‌رفت، گیملی را نیز با خود می‌برد و دیگران از این تغییر متعجب بودند.

اکنون وقتی افراد گروه کنار هم می‌نشستند، یا با هم قدم می‌زدند، از گندالف سخن می‌گفتند. چیزهایی را که هر کدام از گندالف می‌دانستند و دیده بودند به وضوح در ذهنشان مجسم می‌کردند. کم‌کم که خستگی جسم و روحشان بهبود می‌یافت، اندوه از دست دادن او شدیدتر می‌شد. اغلب صدای الف‌ها را در آن نزدیکی در حال ترانه خواندن می‌شنیدند و می‌دانستند که ترانهٔ سوگواری سقوط او را می‌سازند، زیرا نامش را در میان کلماتِ دلنشین اندوهگین می‌شنیدند که قادر به درکش نبودند.

الف‌ها می‌خواندند: *میتراندیر، میتراندیر، ای زائر خاکستری!* دوست داشتند او را چنین بنامند. اما هنگامی که لگولاس همراه گروه بود، شعرها را برایشان ترجمه نمی‌کرد و می‌گفت که مهارت این کار را ندارم و اندوه آن هنوز بسیار تازه است و هنوز موضوعی است برای اشک ریختن و نه ترانه خواندن.

فرودو اولین کسی بود که اندکی از غم و اندوه خود را درون کلماتی که قاصر بودند، ریخت. به ندرت تحریک می‌شد که ترانه یا شعر بسازد؛ حتی در ریوندل همیشه گوش داده و خودش هرگز نخوانده بود، هرچند ذهنش انباشته از چیزهای زیادی بود که دیگران در مقابل او انجام داده بودند. اکنون که در لورین کنار فواره می‌نشست و صدای الف‌ها را در دور و بر خویش می‌شنید، اندیشه‌هایش در ذهن او به شکل یک ترانه در آمد که به نظرش زیبا می‌نمود؛ با این حال وقتی خواست آن را برای سام بخواند، فقط قطعاتی

در ذهنش باقی‌ نماند و باقی مثل مشتی برگ خشک پراکنده شد.

*شباهنگام وقتی هوا در شایر روی به تاریکی می‌گذاشت*
*صدای پای او را در تپه می‌شنیدیم؛*
*و پیش از سحرگاه می‌رفت*
*به سفری دور و دراز بی آن‌که چیزی بگوید.*

*از سرزمین بیابانی تا ساحل غربی*
*از زمین‌های بایر شمال تا تپه‌های جنوب*
*چنان که اراده می‌کرد*
*از میان کنام اژدها و درِ پنهان و بیشه‌های تاریک می‌گذشت.*

*با دورف‌ها و هابیت‌ها و الف‌ها و آدمیان*
*با مردمان فانی و جاویدان*
*با پرنده روی شاخهٔ درخت و جانور در لانه‌اش*
*به زبان اسرارآمیز خودشان سخن می‌گفت.*

*ضربت شمشیرش مرگبار بود و دستش شفا*
*با پشتی خمیده در زیر بار؛*
*بانگ شیپور و مشعلی فروزان،*
*زائری خسته در راه.*

*فرمانروایی نشسته بر تخت حکمت*
*آتشی‌مواج و خندان‌روی*
*پیرمردی با کلاه فرسوده*
*تکیه داده بر چوبدست خاردارش.*

*یکه و تنها برروی پل ایستاد*
*و آتش و تاریکی، هر دو را به مبارزه طلبید*
*چوبدستش برروی سنگ شکست،*
*و حکمتش در خزد-دوم درگذشت*

سام گفت: «به به، دفعه دیگر از آقای بیل‌بو جلو می‌زنی!»

فرودو گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. اما فعلاً بیشتر از این کاری از دستم برنمی‌آید.»

سام گفت: «خوب، آقای فرودو، امیدوارم اگر خواستی یک تلاش دوبارد بکنی، چیزهایی هم دربارهٔ آتش بازی او بگویی. مثلاً چیزی مثل این:

*بهترین فشفشه‌هایی که تاکنون دیده‌اند*
*به شکل ستاره‌های آبی و سبز*
*بعد از ساعقه دانه‌های طلا*
*می‌بارید مثل بارانی از گل.*

هر چند چیزهایی که گفتم زیاد حق مطلب را ادا نمی‌کند.»

«نه، این کار را به عهده تو می‌گذارم، سام. یا شاید به عهدهٔ بیل‌بو. ولی –

خوب نمی‌توانم بیشتر دربارهٔ این موضوع صحبت کنم. حتی فکر این که خبرها را برای او ببرم تحمل‌ناپذیر است.»

یک روز عصر فرودو و سام با هم در شامگاه سرد قدم می‌زدند. هر دو دوباره احساس بی‌قراری می‌کردند. اندوه جدایی ناگهان بر دل فرودو افتاده بود: به نوعی می‌دانست که زمان ترکِ ناگزیرِ لوتلورین نزدیک است.

گفت: «حالا دربارهٔ الف‌ها چه فکر می‌کنی، سام؟ قبلاً یک بار هم این سوال را از تو پرسیدم – انگار مدت‌ها از این موضوع گذشته؛ اما از آن موقع تا به حال الف‌های زیادی دیده‌ای.»

سام گفت: «راستش همین است. و فکر می‌کنم الف داریم تا الف. همه شان الف هستند، اما همه از یک قماش نیستند. مردم اینجا آدم‌های سرگردان یا خانه به دوش نیستند و خیلی بیشتر شبیه خودمان‌اند: آنها به اینجا تعلق خاطر دارند، حتی خیلی بیشتر از هابیت‌ها به شایر. سخت است و نمی‌شود گفت که آنها این سرزمین را ساخته‌اند یا این سرزمین آنها را ساخته است، نمی‌دانم منظورم را می‌فهمید یا نه. اینجا فوق العاده آرام است. هیچ اتفاقی نمی‌افتد و ظاهراً کسی هم دلش نمی‌خواهد که اتفاقی بیافتد. اگر جادویی در اینجا هست، در دل آن است، به عبارت دیگر جایی که نمی‌توانم آن را لمس کنم.»

فرودو گفت: «آن را همه جا می‌بینی و احساس می‌کنی.»

سام گفت: «خوب، کسی را نمی‌بینی که مشغول آن باشد. هیچ آتش بازی شبیه کارهای گندالف بیچارهٔ خودمان نمی‌بینی. از خودم می‌پرسم که چرا در طول این روزها نه فرمانروا را دیده‌ایم و نه بانویش را. حالا فکر می‌کنم حتی اگر هم بخواهد، نمی‌تواند کارهای عجیب و غریب بکند. کشته

و مردهٔ این هستم که چند تا جادوی الفی ببینم، آقای فرودو!»

فرودو گفت: «من نه؛ من راضی هستم. دلم برای آتش بازی گندالف تنگ نسده، برای ابروهای پر پشتش تنگ شده و برای مزاج‌تندش و صدایش.»

سام گفت: «حق با شماست. و فکر نکنید که دارم خرده‌گیری می‌کنم. همیشه دلم می‌خواست کمی جادو ببینم، مثل چیزهایی که در قصه‌های قدیمی می‌گویند، اما هیچ وقت چیزی دربارهٔ سرزمینی بهتر از این نشنیده بودم. آدم انگار در خانهٔ خودش است و در عین حال برای تعطیلات رفته، منظورم را که می‌فهمید. نمی‌خواهم از اینجا بروم. با این حال کم‌کم احساس می‌کنم که اگر باید راه بیافتیم، بهتر است تمامش کنیم.

«استادم همیشه می‌گفت *کار را شروع نکنی، هیچ وقت تمام نمی‌شود*. و گمان نمی‌کنم این مردم بتوانند بیشتر از این کمکی به ما بکنند، با جادو. فکر می‌کنم وقتی اینجا را ترک کردیم آن وقت راستی راستی دلمان برای گندالف بشود.»

فرودو گفت: «فکر می‌کنم حرفت کاملاً حقیقت دارد سام. با این حال خیلی امیدوارم که قبل از رفتن دوباره بانوی الف‌ها را ببینیم.»

به محض این‌که چنین گفت، توگویی برای اجابت خواستهٔ آنان بانو گالادریل را دیدند که داشت نزدیک می‌شد. بلند و سفید و زیبا در زیر درختان گام برمی‌داشت. حرفی نزد، اما با اشارهٔ دست آنان را به سوی خویش خواند.

چرخید و به طرف شیب‌های جنوبی تپهٔ کاراس گالدون راهنمایی‌اشان کرد، و آنان با گذشتن از یک پرچین سبز و بلند، به باغی محصور رسیدند. هیچ درختی در آنجا نرسته بود، و در بی‌هیچ حفاظی زیر آسمان باز قرار داشت. ستارگان شامگاهی طلوع کرده بودند و با پرتویی سفید برفراز

بیشه‌های غربی می‌درخشیدند. بانو از یک رشته پلکان وارد یک گودی سبزِ عمیق شد، که از میان آن جویبار نقره‌ای رنگ پرزمزمه‌ای می‌گذشت که از فوارهٔ روی تپه سرچشمه می‌گرفت. در ته گودی روی یک پا ستون که مثل درختی پرشاخ و برگ حجاری شده بود، حوضی از نقره قرار داشت که پهن و کم‌عمق بود و در کنار آن مشربه‌ای نقره‌ای گذاشته بودند.

گالادریل حوض را تا لب آن پر کرد و به روی آن دمید، وقتی آب دوباره آرام گرفت، گفت: «این آینهٔ گالادریل است. اینجا آوردمتان تا اگر دلتان خواست نگاهی به آن بیاندازید.»

هوا بسیار آرام و دره تاریک بود و بانوی الف که در کنارشان ایستاده بود، بلند و رنگ پریده می‌نمود. فرودو بهت‌زده پرسید: باید برای چه نگاه کنیم و چه چیزی خواهیم دید؟»

زن پاسخ داد: «می‌توانم فرمان بدهم که آیینه چیزهای زیادی را آشکار کند و برای بعضی‌ها می‌توانم چیزهایی را نشان بدهم که آنها دوست دارند ببینند. ولی آیینه گاهی چیزهای دلخواه خودش را نشان می‌دهد و این چیزها اغلب عجیب‌تر و سودمندتر از چیزهایی هستند که ما می‌خواهیم ببینیم. اگر آیینه را به حال خود بگذاری که کارش را بکند، نمی‌دانم چه چیزی نشانتان خواهد داد. چون چیزهایی را که در گذشته اتفاق افتاده‌اند، چیزهایی را که در حال حاضر اتفاق می‌افتند و چیزهایی را که ممکن است اتفاق بیافتند، نشان می‌دهد. اما این‌که مردم در آن چه چیزی خواهند دید، حتی خردمندترین آدم‌ها نیز همیشه نمی‌توانند پیش‌بینی کنند. دوست داری نگاه کنی؟»

فرودو پاسخ نداد.

رو به سام کرد و پرسید: «تو چطور؟ چون فکر می‌کنم این همان چیزی

است که مردم شما به آن می‌گویند جادو؛ هر چند به وضوح نمی‌دانم که منظورشان چیست؛ ظاهراً از همین کلمه برای فریب‌کاری‌های دشمن نیز استفاده می‌کنند. اما این یکی را اگر مایل باشی می‌توانی جادوی گالادریل بنامی. مگر نگفتی که دوست داری جادوی الفی ببینی؟»

سام در حالی که بین ترس و تعجب دودل مانده بود، گفت: «بله گفتم. بانو، اگر شما موافق باشید نیم نگاهی می‌اندازم.»

و با جمله‌ای معترضه به فرودو گفت: «بدم نمی‌آید نگاه کنم و ببینم که توی خانه چه می‌گذرد. انگار صد سال از وقتی که آنجا را ترک کرده‌ام، گذشته. ولی دوست ندارم توی آینه فقط ستاره‌ها را ببینم یا چیزهایی که از آنها سر در نمی‌آورم.»

بانو با خنده‌ای مهربان گفت: «کاملاً احتمالش هست، ولی بیا، نگاه کن و هر چه دلت می‌خواهد ببین. دست به آب نزن!»

سام تا پایهٔ ستون بالا رفت و روی حوض خم شد. آب سنگین و تیره به نظر می‌رسید. عکس ستارگان داخل آن افتاده بود.

گفت: «همان طور که فکر می‌کردم فقط ستاره است.» سپس فریادی کوتاه کشید، زیرا ستاره‌ها خاموش شدند. انگار که حجابی تیره روی آب کشیده شد و آیینه، خاکستری رنگ و سپس شفاف شد. خورشید درخشان دیده می‌شد و شاخه‌های درختان در باد تکان می‌خوردند و به این سو و آن سو خم می‌شدند. اما پیش از آن که سام بتواند بفهمد چه چیزی می‌بیند، روشنایی محو شد؛ و اکنون به نظرش رسید که فرودو را با چهرهٔ رنگ پریده می‌بیند که بی‌حرکت زیر یک صخرهٔ بزرگ تاریک خوابیده است. آنگاه به نظرش رسید انگار خودش را می‌بیند که در حال راه رفتن در دالانی تاریک است و از یک پلکان پیچندهٔ بی‌انتها بالا می‌رود. ناگهان به نظرش رسید که

از سر ضرورت در پی چیزی می‌گردد، اما این که در پی چه بود، چیزی نمی‌دانست. گویی در رویا دید او تغییر کرد و عقب رفت و او درخت‌ها را دوباره دید. اما این بار تا این حد نزدیک نبودند و می‌دید که چه اتفاقی در حال رخ دادن است: باد آنها را تکان نمی‌داد، درخت‌ها می‌افتادند و به زمین می‌خوردند.

سام با صدایی خشمگین فریاد زد: «آهای! این تد سندی‌من است که دارد درخت‌ها را می‌برد، درخت‌هایی که نباید آنها برید. این درخت‌ها را نباید انداخت: همان ردیف درخت‌های پشت آسیاب است که روی جادهٔ بای واتر سایه می‌اندازد. کاش دستم به تد می‌رسید و با خودش همین معامله را می‌کردم.»

اما اکنون سام متوجه شد که آسیاب قدیمی از بین رفته، و یک ساختمان آجری بزرگ درست به جای آن سربرآورده. مردمان بسیاری مشغول کار بودند. یک دودکش بلند سرخ در کنار ساختمان دیده می‌شد. دود سیاه رنگی سطح آیینه را مثل ابر پوشاند.

گفت: «یک قدرت شیطانی دارد در شایر کار خودش را می‌کند. الروند وقتی می‌خواست آقای مری را برگرداند، می‌دانست که چه کار می‌کند.» سپس سام ناگهان فریادی کشید و کنار جست. دیوانه‌وار گفت: «نمی‌توانم اینجا بمانم، باید به خانه بروم. کوچهٔ بگ شات را زیر و رو کرده‌اند و بیچاره استاد پیرم خرت و پرت‌هایش را ریخته توی یک چرخ دستی و دارد می‌رود پایین تپه. باید به خانه بروم!»

بانو گفت: «تو تنها نمی‌توانی به خانه‌ات برگردی. قبل از این که در آیینه نگاه کنی، با این که می‌دانستی ممکن است اتفاقات بد در شایر افتاده باشد، دلت نمی‌خواست بدون اربابت به خانه برگردی. یادت باشد که آیینه

چیزهای زیادی نشان می‌دهد، و هنوز خیلی از آنها اتفاق نیافتاده. بعضی هرگز اتفاق نخواهد افتاد، مگر کسانی که این منظره‌ها را می‌بینند برای اجتناب از آن، از راهی که می‌روند منحرف شوند. خطرناک است که آیینه را راهنمای اعمالت قرار بدهی.»

سام روی زمین نشست و سرش را با دستانش پوشاند. «ای‌کاش هیچ‌وقت به اینجا نیامده بودم. دیگر دلم نمی‌خواهد جادو ببینم.» گفت و ساکت شد. پس از لحظه‌ای دوباره با صدای گرفته، انگار که داشت جلوی گریه‌اش را می‌گرفت، گفت: «نه، یا من از راه دراز همراه آقای فرودو به خانه برمی‌گردم، یا هیچ وقت برنمی‌گردم. ولی امیدوارم یک روز به آنجا برگردم. اگر واقعاً چیزهایی که دیدم واقعیت از آب دربیاید، یک نفر می‌خواهد بد معامله‌ای با آنجا بکند!»

بانو گالادریل گفت: «حالا تو هم دوست داری نگاه کنی فرودو؟ تو آرزو نمی‌کردی که جادوی الفی ببینی.»

فرودو پرسید: «آیا توصیه می‌کنید که نگاه کنم؟»

بانو گفت: «نه، من توصیه نمی‌کنم که چنین یا چنان بکنی. من مشاور نیستم. ممکن است چیزی بفهمی، و آن چیزی که دیده‌ای خواه بد باشد یا خوب، شاید برایت مفید باشد و ممکن هم هست که نباشد. دیدن هم خوب است و هم خطرناک. با این حال فکر می‌کنم تو شهامت و حکمت کافی داری که پا در جای خطرناک بگذاری، وگرنه من تو را به این جا نمی‌آوردم. هرطور که میل خود توست عمل کن!»

فرودو گفت: «نگاه می‌کنم. از پایهٔ ستون بالا رفت و روی آب تیره رنگ خم شد. آیینه بلافاصله شفاف شد و او سرزمینی گرفته و کم نور را دید. کوه‌های تاریک دوردست در مقابل آسمان رنگ پریده، با هیبت نمودار

بودند. یک جادهٔ طولانی خاکستری رنگ پیچ می‌خورد و از نظر ناپدید می‌شد. در دورها شخصی از جاده آهسته پیش می‌آمد، و ابتدا مبهم و کوچک بود. اما هر چه نزدیک‌تر می‌آمد، بزرگتر و واضح‌تر می‌شد. فرودو ناگهان پی برد که این چهره او را به یاد گندالف می‌اندازد. و نزدیک بود که نام ساحر را بلند بر زبان بیاورد، و سپس دید که این شخص لباس خاکستری بر تن ندارد، بلکه سفید پوشیده است، سفیدی که تا حدی در تاریکی می‌درخشید؛ و در دستش چوبدست سفیدی دیده می‌شد. سرش چنان خمیده بود که صورت او را نمی‌دید. و طولی نکشید که او در یکی از پیچ‌های جاده از دید آیینه خارج شد. تردید ذهن فرودو را پر کرد: آیا این تصویرِ گندالف در یکی از سفرهایِ متعددِ گذشته‌اش در تنهایی بود، یا تصویر سارومان؟

اکنون تصویر تغییر کرد. مختصر و کوچک، اما به شکلی بسیار واضح بیل‌بو را دید که بی‌قرار در اتاقش قدم می‌زد. میز انباشته از کاغذهای بی‌نظم و آشفته بود؛ باران به پنجره‌ها می‌کوفت.

سپس وقفه‌ای پیش آمد و فرودو آنگاه صحنه‌های گذرای متعددی را از پی دید و به نحوی می‌دانست بخشی از یک تاریخ بزرگ است که خودش نیز در آن مشارکت دارد. مه کنار رفت و او منظره‌ای دید که پیش‌تر هیچ گاه ندیده بود، اما بی‌درنگ آن را شناخت: دریا. تاریکی حکمفرما شد. دریا بالا آمد و توفانی عظیم آن را به تلاطم واداشت. سپس در مقابل آفتاب که به سرخی خون در پس ابرهای جلبک مانند غروب می‌کرد، خطوط سیاه یک کشتی بلند را با بادبان‌های پاره تشخیص داد که به سوی غرب پیش می‌رفت. سپس رودخانه‌ای پهناور را دید که از میان شهری پرنفوس می‌گذشت. سپس حصاری سفید را دید با هفت برج. و سپس باز یک کشتی را با بادبان‌های سیاه، اما اکنون صبح بود و روشنایی در آب موج می‌زد و

پرچمی که نشان یک درخت سفید برآن بود در آفتاب می‌درخشید. دودی که انگار از آتش برمی‌خاست به هوا رفت و نبردی درگرفت و خورشید با رنگ سرخ سوزان غروب کرد و در پس مه‌ای خاکستری رنگ محو شد؛ و در میان مه کشتی کوچکی گذشت با چراغ‌هایی که سوسو می‌زدند. کشتی ناپدید شد و فرودو آهی کشید و آماده شد که کنار بکشد.

اما آیینه ناگهان یکپارچه تاریک شد، چنان تاریک که انگار حفره‌ای در جهان مناظر دهان باز کرده بود، و فرودو به خلاء خیره شد. در آن مغاک، تک چشمی پدیدار گشت که به تدریج بزرگ شد، تا آن که تقریباً تمام آیینه را پر کرد. چنان دهشتناک بود که فرودو سرجا میخکوب شده بود و قادر نبود فریاد بزند، یا نگاه از آن برگیرد. دور چشم را آتش گرفته، اما خود چشم نیز براق بود و زرد، مثل چشمان گربه، مراقب و مصمم، و شیار مردمک چشم‌اش رو به دوزخ باز می‌شد، پنجره‌ای رو به نیستی.

آنگاه چشم شروع به چرخیدن کرد، و این سو و آن سو را جست؛ و فرودو با یقین و وحشت فهمید که خودش نیز یکی از اهداف بیشماری است که این چشم در جستجوی آن است. اما از طرفی می‌دانست که این چشم نمی‌تواند او را ببیند - هنوز نمی‌تواند، مگر آن که خود او بخواهد. حلقه‌ای که از زنجیرش به گردن او آویخته بود، سنگین شد، سنگین‌تر از یک سنگ بزرگ، سرش به سمت پایین کشیده شد. آیینه انگار داغ شده بود و حلقه‌های بخار از روی آب برمی‌خاست. فرودو داشت به جلو می‌لغزید.

بانو گالادریل آهسته گفت: «آب را لمس نکن!» منظره ناپدید شد و فرودو دریافت که به ستاره‌های آرام که در حوض نقره‌ای چشمک می‌زدند، خیره شده است. پا پس گذاشت و در حالی که سراپا می‌لرزید به بانو نگریست.

زن گفت: «می‌دانم آخرین چیزی که دیدی چه بود، چون من هم آن را در ذهنم می‌بینم. نترس! اما فکر نکن که فقط با ترانه خواندن در لابلای درختان، و یا با تیرهای الفیِ کمانِ الف‌ها از سرزمین لوتلورین در مقابل دشمن محافظت کرده‌ایم. فرودو باید بگویم که حتی هم‌اکنون که با تو سخن می‌گویم، فرمانروای تاریکی را تحت نظر دارم و افکارش را می‌خوانم، یا تمام افکارش را که به الف‌ها مربوط می‌شود. و او کورکورانه تلاش می‌کند که مرا ببیند و افکارم را بخواند. اما هنوز در بسته است!»

دستان سفیدش را بالا آورد و آنها را با حالت وازدن و انکار به سمت شرق گرفت. آرندیل، ستارهٔ، شامگاهی که الف‌ها آن را بسیار دوست می‌داشتند، شفاف در آن بالا می‌درخشید. روشنایی‌اش چنان زیاد بود که اندام بانوی الف سایه‌ای تیره روی زمین می‌انداخت. پرتو آن بر روی یک حلقه که در انگشت او بود، می‌درخشید: درخشش آن همچون درخشش طلایی صیقل خورده بود در مقابل نوری نقره‌ای رنگ، و سنگی سفید در میانهٔ حلقه چنان برق می‌زد که گویی آرون فرود آمده و بر دست او آرام گرفته بود. فرودو بهت زده به حلقه نگاه کرد؛ به یک باره انگار موضوع را فهمید.

بانو در حالی که رشتهٔ افکار او را می‌گسست گفت بله، صحبت کردن از آن مجاز نیست، و الروند نمی‌توانست چنین کند. اما این موضوع را نمی‌توان از حامل حلقه پنهان نگه داشت، کسی که چشم را دیده است. حقیقت امر این است که در سرزمین لورین و برانگشت گالادریل است که یکی از آن سه حلقه باقی مانده. این ننیا[1] است، حلقهٔ آدامانت[2] که من نگهبانش هستم.

«او به این موضوع ظنین است، اما هنوز به یقین نمی‌داند. حال

---

1. Nenya
2. Adamant

می‌فهمی که به چه دلیل آمدن تو به اینجا برای ما مثل صدای پای تقدیری شوم است؟ زیرا اگر تو شکست بخوری، آن وقت ما برهنه در مقابل دشمن قرار خواهیم گرفت. و باز اگر تو موفق شوی قدرت ما رو به افول خواهد گذاشت و لوتلورین به تدریج راه زوال خواهد پیمود، و موج‌های زمان آن را خواهد شست و با خود خواهد برد. مجبور خواهیم شد که به غرب عزیمت کنیم یا در حد مردمان روستایی دره‌ها و غارها تنزل کنیم و اندک اندک فراموش کنیم و فراموش شویم.»

فرودو سرش را خم کرد. سرانجام گفت: «و خواست شما چیست؟»

زن پاسخ داد: «آنچه باید بشود، می‌شود. عشق الف‌ها به سرزمین خود و آثارشان عمیق‌تر از اعماق دریاست و تأسف آنان جاودانی است و هرگز تسکین نخواهد یافت، اما الف‌ها حاضراند همه چیز را نابود کنند و تسلیم سائورون نشوند: زیرا آنان اکنون او را می‌شناسند. شما در قبال تقدیر لوتلورین مسئولیتی ندارید، و تنها موظف به انجام وظیفهٔ خودتان هستید. فقط می‌توانم آرزویی بکنم که بی‌ثمر خواهد بود: ای‌کاش آن تکحلقه را هرگز نمی‌ساختند، یا ای‌کاش‌برای همیشه گم می‌شد.»

فرودو گفت: «شما خردمند و بی‌باک و زیبا هستید، بانو گالادریل. اگر شما از من بخواهید آن حلقه یگانه را به شما می‌دهم. این موضوع از سر من هم زیاد است.»

گالادریل ناگهان با صدایی شفاف خندید و گفت: «بانو گالادریل ممکن است خردمند باشد، با این حال هماورد خودش را در لطف و نزاکت یافته است. با ملاحظه دارید انتقام می‌گیرید، انتقام سبک و سنگین کردن قلبتان را در اولین دیدارمان. دارید با چشمان تیزبین‌تان مرا برانداز می‌کنید. انکار نمی‌کنم که دلم به شدت مشتاق چیزی است که شما عرضه می‌کنید.

سال‌های دراز در این مورد تعمق کرده‌ام که اگر حلقهٔ بزرگ به دست من بیافتد با آن چه می‌کنم. ببین! اینک اینجاست و می‌توانم به چنگش بیاورم. نیروی اهریمنی که مدت‌ها پیش روی آن تعبیه شده، به شیوه‌های مختلف عمل می‌کند، خواه سارومان سر جایش باشد یا سقوط کند. اگر با زور یا ترساندن میهمانم این حلقه را می‌گرفتم آیا کار غیرشرافتمندانه‌ای نبود که به خاطر حلقه‌اش از من سر می‌زد؟

«اکنون سرانجام زمان آن فرارسیده است. حلقه را به دلخواه خودت به من می‌دهی! به جای فرمانروای تاریکی یک ملکه را خواهی نشاند. و من تاریک نخواهم بود، بلکه زیبا و هولناک خواهم بود، مثل صبح و شب! زیبا مثل دریا و خورشید و برف‌های روی کوهستان! هولناک مثل توفان و آذرخش! قوی‌تر از شالودهٔ زمین. همه مرا دوست خواهند داشت و در عین حال مأیوس خواهند بود!»

دستش را بالا آورد و از انگشتری که به دست داشت، نوری عظیم منتشر شد که فقط خود او را روشن می‌کرد و باقی جاها را تاریک می‌گذاشت. در برابر فرودو ایستاده بود و اکنون بلندی قامتش از اندازه درگذشته بود و بیش از حد تحمل زیبا و دهشتناک و قابل ستایش می‌نمود. آنگاه دستش را پایین انداخت و نور محو شد و ناگهان دوباره به خنده افتاد و باز خودش شده بود! آب رفته بود: یک زن الف باریک اندام با لباس سفید ساده که صدای مهربان‌اش لطیف و اندوهگین بود.

گفت: «از امتحان قبول شدم. کوچک می‌شوم و به غرب می‌روم و گالادریل می‌مانم.»

برای مدتی ساکت همانجا ایستادند. سرانجام بانو دوباره سر صحبت را

باز کرد. گفت:«اجازه بدهید برگردیم. فردا صبح شما باید راه بیافتید، چون تصمیم خودمان گرفته‌ایم و موج‌های تقدیر در حال آمدن است.»

فرودو گفت: «قبل از این که برویم می‌خواهم یک چیز را بپرسم، چیزی که بارها قصد داشتم در ریوندل از گندالف بپرسم. من اجازه پیدا کردم که حلقه یگانه را به دستم بکنم. چرا نمی‌توانم افکار خود و کسانی را که این حلقه‌ها را به انگشت داشته‌اند، بخوانم یا ببینم؟»

گالادریل گفت: «تو سعی نکرده‌ای. از وقتی که فهمیده‌ای صاحب چه چیز هستی، تنها سه بار حلقه را به انگشت کرده‌ای. سعی نکن این کار را بکنی! تو را نابود می‌کند. آیا گندالف به تو نگفت که حلقه‌ها قدرت را مطابق حد و اندازهٔ هر یک از صاحبان آن حلقه‌ها اعطاء می‌کنند. پیش از آن‌که بتوانی از قدرت آن استفاده کنی لازم است که خیلی قوی‌تر بشوی و اراده‌ات را چنان پرورش بدهی که بر ارادهٔ دیگران مسلط شود. باری حتی در همین حالت نیز به عنوان حامل حلقه و کسی که آن را به انگشت کرده و چیزهای پنهانی را دیده، حساس‌تر شده‌ای. تو افکار مرا واضح‌تر از هر کس دیگری که خردمند محسوب می‌شود، درک کردی. تو چشم کسی را دیدی که هفت و نه حلقه را نزد خود دارد. مگر تو نبودی که حلقه را روی انگشت من دیدی و شناختی؟» رو به سام کرد و پرسید: «تو حلقهٔ مرا دیدی؟»

سام پاسخ داد: «نه، بانو. راستش را بگویم، مانده‌ام که شما از چه صحبت می‌کنید. من یک ستاره روی انگشت شما دیدم. ولی می‌بخشید که اظهارنظر می‌کنم، ولی فکر می‌کنم که حق با ارباب من بود. ای‌کاش شما حلقهٔ او را می‌گرفتید. شما می‌توانستید اوضاع را روبه راه کنید. می‌توانستید جلوی ریشه‌کن شدن درخت‌ها را بگیرید و نگذارید استادم را در به در بکنند. می‌توانستید کاری کنید که بعضی‌ها تاوان کارهای کثیف شان را بدهند.»

بانو گفت: «می‌توانستم. قضایا معمولاً همین طور شروع می‌شود. اما به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کند! بهتر است راجع به آن صحبت نکنیم، بیایید برویم!»

# فصل ۸

## وداع با لورین

آن شب افراد گروه را دوباره به تالار کلبورن فرا خواندند و در آنجا فرمانروا و بانویش با کلمات زیبا به استقبالشان آمدند. پس از آن کلبورن سخن از عزیمت به میان آورد.

گفت: «اکنون وقت آن رسیده است تا کسانی که می‌خواهند مأموریت خود را ادامه دهند، دل قوی دارند و این سرزمین را ترک کنند. کسانی که دلشان نمی‌خواهد پیش‌تر بروند، می‌توانند برای مدتی اینجا بمانند. اما خواه بروند و خواه بمانند، هیچ کس نمی‌تواند از آرامش مطمئن باشد. زیرا ما اکنون درست در مرز سرنوشت قرار داریم. اینجا می‌توانید منتظر فرا رسیدن ساعت موعود باشید تا راه‌های جهان دوباره باز شود، یا شما را برای آخرین نیاز لورین فرا بخوانیم. آنگاه یا می‌توانید به سرزمین‌های خود بازگردید، و یا به سرای دور و دراز کسانی که در نبرد فرو افتاده‌اند بروید.»

گالادریل به چشمان آنان نگریست و گفت: «همه عزم جزم کرده‌اند که پیش بروند.»

بورومیر گفت: «اگر مرا می‌گویید، خانه‌ام در پیش روست، نه در پشت سر.»

کلبورن گفت: «درست است، ولی آیا همهٔ گروه تصمیم گرفته‌اند همراه تو

به میناس تی‌ریت بروند؟»

آراگورن گفت: «ما هنوز در مورد مسیرمان تصمیم نگرفته‌ایم. نمی‌دانیم که گندالف قصد داشت بعد از لوتلورین چه کار کند. راستش تصور نمی‌کنم که او نیز هدف روشنی داشته است.»

کلبورن گفت: «شاید نداشته است، با این حال وقتی این سرزمین را ترک می‌کنید، دیگر نمی‌توانید رودخانهٔ بزرگ را نادیده بگیرید. همان طور که بعضی از شما به خوبی می‌دانید، مسافرانی که بارو بندیل با خود دارند، فاصلهٔ میان لورین تا گوندور را جز با قایق نمی‌توانند طی کنند. و مگر نه این است که پل‌های اوزگیلیات همه فروریخته و تمام باراندازها را دشمن به اشغال خود درآورده؟

«از کدام ساحل می‌خواهید سفر کنید؟ راه میناس تی‌ریت در این سمت رودخانه است در سمت غرب؛ اما راه مستقیم مأموریت شما در شرق رودخانه واقع است. در ساحل تاریک‌تر. کدام را انتخاب می‌کنید؟»

بورومیر جواب داد: «اگر به توصیهٔ من توجه کنند، ساحل غربی را انتخاب می‌کنیم، راهی که به میناس تی‌ریت منتهی می‌شود. ولی من رهبر گروه نیستم.» دیگران چیزی نگفتند و آراگورن مردد و ناآرام به نظر می‌رسید.

کلبورن گفت: «می‌بینم که هنوز نمی‌دانید چه کار کنید. این وظیفهٔ من نیست که به جای شما انتخاب کنم؛ اما تا آنجا که از دستم برمی‌آید کمکتان می‌کنم. کسانی در میان شما هستند که نحوهٔ راندن قایق را می‌دانند: لگولاس که مردمش با رودخانهٔ تند جنگلی آشنا هستند؛ و بورومیر اهل گوندور؛ و آراگورنِ سفر کرده.»

مری گفت: «و یک هابیت! همه هابیت‌ها قایق را به چشم اسب وحشی نگاه نمی‌کنند. مردم من کنار ساحل رودخانهٔ برندی‌واین زندگی می‌کنند.»

کلبورن گفت: «بسیار خوب، پس من برای گروه شما قایق تدارک می‌بینم. این قایق‌ها باید کوچک و سبک باشند، چرا که اگر بخواهید از طریق آب پیش بروید، جاهایی هست که مجبور خواهد شد آنها را روی دست حمل کنید. شما به تندآب‌های سارن گبیر[1] خواهید رسید و ممکن است سرانجام به آبشار بزرگ رائوروس[2] برسید که رودخانه در آنجا از نن هیتوئل[3] رعدآسا به پایین فرو می‌ریزد؛ و خطرات دیگری هم وجود دارد. قایق ممکن است رنج و زحمت سفرتان تا مدتی کاهش دهد. با این حال هیچ اجباری در کار نیست: در آخر کار می‌توانید قایق‌ها و رودخانه را رها کنید و راه غرب را در پیش بگیرید.»

آراگورن بارها از کلبورن تشکر کرد. قایق‌های اهدایی تا حد زیادی خاطرش را آسوده کرده بود، به خصوص از این جهت که اکنون نیازی نبود تا چند روز دیگر مسیرش را انتخاب کند. دیگران نیز امیدوارتر به نظر می‌رسیدند. خطراتی که در پیش رو قرار داشت، هر چه می‌خواست باشد، بهتر بود سوار برموج‌های پهناور آندوین طرح مواجه شدن با آنها را بریزند و نه با پشت خمیده در زیر بار. فقط سام در این میان مردد بود: در هر صورت هنوز فکر می‌کرد که قایق همان قدر بد است که اسب وحشی و یا حتی بدتر و تمام خطراتی که او از آنها جان سالم به در برده بود، نمی‌توانست نظر او را در مورد این وسیله عوض کند.

کلبورن گفت: «همه این چیزها برایتان تدارک دیده خواهد شد و پیش از ظهر فردا در لنگرگاه منتظر شما خواهد بود. صبح افرادم را نزدتان می‌فرستم تا شما را برای سفر آماده کنند. اکنون آرزو می‌کنیم که شب خوب و خوابی

---

1. Sarn Gebir　　2. Rauros　　3. Nen Hithoel

بی‌تشویش داشته باشید.»

گالادریل گفت: «شبتان خوش دوستان من! آسوده بخوابید! امشب دل‌هاتان را بیش از اندازه با فکر راه مشغول نکنید. شاید راهی که هر کدام باید بپیمایید، از قبل، پیش پای شما قرار گرفته باشد، هر چند که آنها را نمی‌بینید. شب‌اتان خوش!»

افراد گروه آنجا را ترک گفتند و به شادروان خود برگشتند. لگولاس همراهشان آمد، چرا که این آخرین شب‌شان در لوتلورین بود، و علی رغم گفته‌های گالادریل مایل بودند که با هم به مشورت بپردازند.

زمانی دراز به بحث مشغول بودند که چه باید بکنند و بهترین اقدام برای به تحقق رساندن اهدافشان چه خواهد بود؛ اما به نتیجه‌ای نرسیدند. واضح بود که بسیاری از آنان دوست داشتند نخست به میناس تی‌ریت بروند و دست کم برای مدتی از وحشت دشمن بگریزند. همچنین مایل بودند که با راهنمایی کسی از رودخانه بگذرند و پا به سرزمین تاریک موردور بگذارند؛ اما فرودو حرفی نزد و ذهن آراگورن هنوز دستخوش تشتت بود.

وقتی گندالف هنوز در کنارشان بود، نقش آراگورن این بود که همراه بورومیر برود و با شمشیر خود به آزادی گوندور کمک برساند. زیرا اعتقاد داشت که پیام خواب‌ها نوعی احضار او بوده است و سرانجام ساعت موعود فرا رسیده است تا وارث الندیل پا پیش بگذارد و با سائورون بجنگد تا پیروز شود. اما در موریا بار گندالف بردوش او گذاشته شده بود؛ و او می‌دانست که اگر فرودو در پایان از رفتن با بورومیر امتناع می‌کرد، نمی‌توانست حلقه را به حال خود رها کند. و با این حال او و هر یک از افراد گروه چه کمکی به فرودو می‌توانستند بکنند، جز این که کورکورانه با او قدم به تاریکی بگذارند؟

بورومیر گفت: «من اگر لازم باشد تک و تنها به میناس تی‌ریت می‌روم، چون وظیفهٔ من این است.»؛ و پس از آن مدتی ساکت بود و نشسته، چشم به فرودو دوخته بود. تو گویی سعی داشت افکار هافلینگ را بخواند. سرانجام دوباره به حرف آمد و آهسته انگار که داشت با خود محاجه می‌کرد، گفت: «اگر قصد تو فقط این است که حلقه را نابود کنی. آن وقت دیگر از جنگ و اسلحه کمتر کاری ساخته است؛ و کمکی از دست مردان میناس تی‌ریت بر نمی‌آید. اما اگر می‌خواهی توان نظامی فرمانروای تاریکی را از میان برداری، آن وقت بدون نیرو وارد قلمرو او شدن حماقت است: دور انداختن آن حماقت است.» ناگهان مکثی کرد، انگار ناگهان متوجه شده بود که دارد اندیشه‌هایش را به صدای بلند بیان می‌کند. و حرفش را چنین به پایان برد: «منظورم این است که دور انداختن جان مردم حماقت است. مثل این است که به جای دفاع از یک جای مستحکم، بدون حفاظ به آغوش مرگ بروی. دست کم من قضایا را این طور می‌بینم.»

فرودو چیزی جدید و عجیب را در چشم بورومیر تشخیص داد، و نگاهی تند به او انداخت. اندیشه‌های بورومیر آشکارا با سخنان فعلی‌اش تفاوت داشت. دور انداختن آن حماقت است: دور انداختن چه؟ حلقهٔ قدرت؟ وی در شورا نیز چیزی شبیه این گفته، اما سپس نظر الروند را پذیرفته بود. فرودو به آراگورن نگاه کرد، اما او در بحر اندیشه‌های خود فرو رفته بود و نشانی از آن دیده نمی‌شد که به حرف‌های بورومیر توجه کرده باشد. بدین ترتیب مباحثهٔ آنان خاتمه یافت. مری و پی‌پین از هم اکنون خوابیده بودند و سام داشت چرت می‌زد. پاسی از شب گذشته بود.

صبح روز بعد، وقتی شروع به بستن بار و بندیل اندک خود کردند،

الف‌هایی که زبان آنان را بلد بودند به نزدشان آمدند و پیشکشی‌های بسیاری اعم از خوراک و پوشاک برای سفرشان آوردند. خوراکی‌ها بیشتر عبارت بود از کلوچه‌هایی نازک که آنها را از بلغور تهیه کرده و چنان پخته بودند که بیرونشان قهوه‌ای روشن و درون آنها به رنگ خامه بود. گیملی یکی از آنها را برداشت و نگاهی مشکوک به آن انداخت.

زیر لب گفت *کرام*[1] و یک گوشهٔ ترد آن را شکست و به دهان گذاشت. بلافاصله حالت چهره‌اش عوض شد و هر چه را از کلوچه باقی مانده بود با لذت خورد.

الف‌ها با خنده فریاد زدند: «نه، بس است، بس است! همان یکی که خورده‌ای برای یک روز راهپیمایی طولانی کافی است.»

دورف گفت: «من فکر کردم که این یک جور *کرام* است. مثل همان‌هایی که مردمان دیل برای سفر در بیابان می‌پزند.»

گفتند: «همین‌طور است، ولی ما به آن *لمباس*[2] یا نانِ راه می‌گوییم و نیروبخش‌تر از هر غذایی است که آدم‌ها تهیه می‌کنند و از هر نظر دلچسب‌تر از *کرام* است.

گیملی گفت: «واقعاً هم همین طور است. راستش حتی بهتر از کلوچه‌های عسلی بورنینگ‌ها است و این تحسین خیلی بزرگی است، چون بورنینگ‌ها بهترین آشپزهایی هستند که من می‌شناسم؛ اما آنها در این روزگار زیاد مایل نیستند کلوچه‌های خود را بین مسافران قسمت کنند. شما میزبان‌های مهربانی هستید!»

گفتند: «با وجود این توصیه می‌کنیم که در مصرف آن صرفه‌جویی کنید.

---

1. Cram 2. Lembas

هر بار کم بخورید و آن هم در صورت نیاز. چون این‌ها را به شما داده‌ایم که وقتی آذوقه‌های دیگرتان تمام شد به کارتان بیاید. این کلوچه‌ها را اگر تکه تکه نکنید و بگذارید همان طور که آنها را آورده‌ایم داخل پوشش برگ‌ها بمانند، تا مدت‌ها تر و تازگی خودشان را حفظ می‌کنند. یکی از این کلوچه‌ها مسافر را حتی اگر از مردمان بلندقامت میناس تی‌ریت باشد یک روزِ پرمشقت تمام سرپا نگه می‌دارد.»

آنگاه الف‌ها بسته‌هایی را که آورده بودند باز کردند و به هر یک از افراد گروه جامه‌هایی دادند. برای هر کدام و مطابق اندازهٔ هر یک باشلق و شنلی فراهم کرده بودند که از جنس ابریشم گرمی بود که در گالادریم می‌بافتند. نمی‌شد گفت که چه رنگی دارند: خاکستری رنگ با ته رنگی از شامگاه زیر درختان در آن؛ و با این حال اگر تکانشان می‌دادی یا زیر نور دیگری می‌گرفتی، به سبزی برگ‌ها در سایه بودند، یا همچون زمین‌های به آیش گذاشته در شب، مثل آب‌های نقره‌ای تیره رنگ در زیر نور ستارگان. شنل‌ها با یک سنجاقِ سینه به شکل برگی سبز که رگبرگ‌هایی از نقره داشت به دور گردن بسته می‌شد.

پی‌پین پرسید: «این شنل‌ها جادویی‌اند؟» و با تعجب به آنها نگاه کرد.

فرمانده الف‌ها پاسخ داد: «نمی‌دانم منظورت از جادو چیست. جامه‌های زیبایی هستند و جنس تارو پودشان خوب است، چون آنها را در این سرزمین می‌ریسند. برگ و شاخه، آب و سنگ: ته رنگ و زیبایی همهٔ این چیزها را در شامگاه لورین در خود دارند، شامگاهی که ما عاشق آن هستیم؛ چون ما فکر همهٔ چیزهایی را که دوست داریم درون همهٔ دست ساخته‌های خودمان می‌گذاریم. با این حال این‌ها جامه‌اند، نه زره و در برابر نیزه و تیغ مقاومت نمی‌کنند. اما خوب به دردتان خواهند خورد: وقتی می‌پوشی سبک‌اند و در

صورت نیاز به اندازهٔ کافی گرم و به اندازهٔ کافی خنک هستند. و برای پنهان کردن شما از دید چشمان خصم، خواه در میان سنگ‌ها یا در زیر درختان، کمک بزرگی هستند. راستش بانو خاطر شما را خیلی دوست دارد! زیرا خود بانو و ندیمگانش این پارچه را برای شما بافته‌اند؛ و ما هرگز پیش از این جامه‌های خودمان را به تن بیگانگان نکرده بودیم.»

گروه پس از صبحانه چمن زار مقابل فواره را وداع گفتند. در دل اندوهگین بودند؛ زیرا آنجا مکانی بود بسیار زیبا و حکم خانه را برایشان پیدا کرده بود، گو این که شمار روز و شب‌های گذشته را از دست داده بودند. به محض آن که لحظه‌ای ایستادند تا آب سفید را در مقابل آفتاب تماشا کنند، هالدیر از وسط چمن‌زار بی‌درخت به سویشان آمد. فرودو با لذت به استقبال او رفت.

الف گفت: «از مرزهای شمالی برگشته‌ام. و دوباره مرا فرستاده‌اند که راهنمای شما باشم. درهٔ دیمریل، پر از بخار و ابرهای دود است و کوه‌ها آشوب زده‌اند. از اعماق زمین صداهایی به گوش می‌رسد. اگر کسی از شما قصد داشت به خانه‌اش در شمال برگردد، نمی‌توانست از آن راه بگذرد. ولی بیایید! راه شما اکنون به طرف جنوب می‌رود.»

همچنان که میان کاراس گالادون گام برمی‌داشتند، خیابان‌های سرسبز خالی بود؛ اما از لابلای درخت‌های بالای سرشان صدای زمزمه و خواندن ترانه به گوش می‌رسید. خود آنان ساکت پیش می‌رفتند. سرانجام هالدیر به طرف شیب‌های جنوبی تپه راهنمایی‌شان کرد و آنان دوباره به دروازهٔ عظیم که چراغ‌های آویخته داشت و به پل سفید رسیدند؛ و بدین ترتیب از شهر الف‌ها بیرون آمدند و آن را ترک گفتند. سپس از جادهٔ سنگ فرش رو

گرداندند و کوره راهی را در پیش گرفتند که وارد جنگل انبوه درختان مالورن می‌شد و راه را ادامه دادند که با پیچ و خم از میان بیشه زارِ سایه‌های نقره فام می‌گذشت و پیوسته به پایین و جنوب و شرق، به سوی سواحل رودخانه پیش می‌رفت.

در حدود ده مایل پیش رفته بودند و ظهر نزدیک بود که به دیوار سبز مرتفعی برخوردندو با گذشتن از آن، ناگهان از میان درختان بیرون آمدند. در مقابلشان چمن زار باریکی با علف‌های درخشان قرار داشت و **الانور**های طلایی رنگ درخشنده در آفتاب، جابه‌جا روی آن رسته بودند. چمن زار تا دلتای باریکی ما بین دو کرانهٔ درخشان پیش می‌رفت. در سمت راست و غرب سیلورلود، که پرتلألو در جریان بود؛ در سمت چپ و شرق، رودخانه بزرگ، که آب‌های پهناورش را عمیق و تیره پیش می‌راند. در هر دو کرانهٔ مقابل، سرزمین‌های جنگلی تا جایی که چشم کار می‌کرد به سمت جنوب ادامه داشتند، اما ساحل رودخانه‌ها لخت و برهنه بود. هیچ درخت مالورنی شاخه‌های طلا آجین‌اش را در آن سوی سرزمین لورین برنیافراشته بود.

در ساحل سیلورلود اندک مسافتی بالاتر از نقطهٔ تلاقی رودخانه‌ها باراندازی از سنگ و چوب سفید دیده می‌شد. قایق‌ها و زورق‌های متعددی کنار آن پهلو گرفته بودند. بعضی از قایق‌ها رنگ‌های درخشان داشتند و به رنگ‌های نقره و طلایی می‌درخشیدند، اما بیشتر آنها سفید یا خاکستری رنگ بودند. سه قایق کوچک خاکستری برای مسافران آماده شده بود و الف‌ها بار و بندیل آنان را روی این قایق‌ها جا داده بودند. و همچنین حلقه‌های طناب را به ملزومات آنان افزوده بودند، سه حلقه طناب برای هر قایق. باریک به نظر می‌آمدند اما محکم بودند و وقتی لمس‌شان می‌کردی ابریشمی به نظرمی رسیدند و مثل شنل‌های الفی، ته مایه‌ای از رنگ

خاکستری داشتند.

سام پرسید: «این‌ها چه هستند؟» و یکی از آنها را که روی چمن زاری سرسبز افتاده بود، برداشت. یکی از الف‌ها که در قایق نشسته بود، جواب داد: «معلوم است، طناب! هیچ وقت بدون طناب به سفرهای دور و دراز نروید! و با طنابی که بلند باشد و محکم و سبک، این طناب‌ها همین طوراند. موقع ضرورت به هر کاری می‌خورند.

سام گفت: «لازم نیست این را به من بگویی! من بدون طناب به سفر آمدم و از آن وقت تا به حال همیشه نگران بودم. من از طناب سازی کمی سررشته دارم و مانده بودم که این طناب‌ها را از چه چیزی ساخته‌اید: به قول معروف در خانوادهٔ ما ارثی است.»

الف گفت: «آنها را از *هیتلین* [1] ساخته‌اند، ولی الان وقت نیست که هنر ساختن آن را به شما بیاموزیم. اگر قبلاً می‌دانستیم که از این حرفه لذت می‌برید، می‌توانستیم چیزهای زیادی یادتان بدهیم. ولی الآن افسوس! مگر این که یک زمانی به اینجا برگردید، و تا آن زمان باید دلتان را به هدیه‌های ما خوش کنید. امیدوارم به دردتان بخورد!»

هالدیر گفت: «راه بیافتید! حالا همه چیز برایتان آماده شده. سوار قایق‌ها شوید! ولی اول مواظب باشید!»

الف‌های دیگر گفتند: «گوش کنید که چه می‌گوییم! این قایق‌ها را سبک ساخته‌ایم و خیلی حیله‌گراند و برخلاف قایق‌های مردمان دیگر هستند. غرق نمی‌شوند، تا جایی که می‌خواهید آنهارا بار بزنید؛ اما اگر با آنها ناشیانه رفتار کنید، سرکش می‌شوند. کار عاقلانه این است که قبل از راه افتادن در

---

1. hithlain

طول رودخانه، اینجا که جا برای پهلو گرفتن هست، خودتان را به سوار و پیاده شدن عادت بدهید.»

اعضای گروه به ترتیب زیر تقسیم شدند: آراگورن و فرودو و سام در یک قایق بودند: بورومیر و مری و پی‌پین در قایق دیگر بودند؛ و قایق سوم در اختیار لگولاس و گیملی بود که اکنون به دوستانی صمیمی تبدیل شده بودند. بیشتر بار بندیل‌ها بار قایق آخر شده بود. قایق‌ها با پاروهای دسته کوتاه برگ شکل به حرکت درمی‌آمدند و هدایت می‌شدند. وقتی همه آماده شدند، آراگورن آنان را به صف به طرف سیلورلود راهنمایی کرد. جریان آب تند بود و آنان آهسته پیش می‌رفتند. سام در سینهٔ قایق نشسته و به دیواره‌های جانبی قایق چنگ انداخته بود و با حسرت به ساحل نگاه می‌کرد. تلألو آفتاب به روی آب چشمانش را خیره کرده بود. وقتی دشت سبز دلتا را پشت سر گذاشتند. درختان به مرز رودخانه نزدیک شدند. اینجا و آنجا برگ‌های طلایی رنگ در رودخانهٔ پر موج شناور بودند و به این سو و آن سو کشانده می‌شدند. هوا درخشان و آرام بود و صدایی جز آواز بلند و دوردست چکاوک‌ها شنیده نمی‌شد.

پیچ رودخانه را دور زدند و آنجا قویی عظیم دیدند که با غرور از بالای رودخانه به سوی آنان می‌آمد. آب در دو سوی سینهٔ سفید و در زیر گردن خوش انحنایش موج برمی‌داشت. منقارش مثل طلای جلاخورده برق می‌زد و چشمانش مثل شبق در میان کهربای زرد می‌درخشید. بال‌های عظیم سفیدش نیمه برافراشته بود. همچنان که نزدیک‌تر می‌شد، صدای موسیقی از بالای رودخانه شنیدهٔ می‌شد؛ و آنان ناگهان دریافتند که این قو یک زورق است که با مهارت الف‌ها به شکل پرنده‌ای ساخته و پرداخته شده

است. دو الف ملبس به جامه‌های سفید آن را با پاروهای سیاه به حرکت در می‌آوردند. کلبورن در وسط قایق نشسته بود و در پشت سر او گالادریل بلند و سفید ایستاده بود؛ تاجی از گل‌های طلایی برموهایش بود و در دستش چنگی داشت و آواز می‌خواند. طنین صدایش در هوای شفافِ سرد، غمگین و دلنشین بود:

*از برگ‌ها می‌خوانم، از برگ‌های طلا، برگ‌های طلایی که آنجا می‌روید:*
*از باد می‌خوانم، بادی که لابلای شاخه‌ها می‌پیچد و می‌وزد.*
*آن سوی خورشید، آن سوی ماه، کف روی دریا را پوشانده بود،*
*که آنجا در ساحل ایلمارین درختی طلایی رست.*
*در زیر ستاره‌های سرزمین همیشه شب، در الدامار درخشید، در الدامار کنار دیوارهای الون‌تریون.*
*برگ‌های زرین زمانی دراز برروی شاخه‌های سالیان روییدند،*
*اما در این سوی دریاهای جدایی‌افکن اکنون اشک‌های الفی جاری می‌شود.*
*آی لورین! زمستان از راه می‌رسد، روزگار برهنگی و بی‌برگی؛*
*برگ‌ها بر رودخانه می‌ریزد و رودخانه جاری می‌شود و می‌گذرد.*

*آی لورین! دیرزمانی در این ساحل این سو[1] مانده‌ام.*
*و من با الانور طلایی تاجی بافته‌ام که هر دم رنگ می‌بازد*
*اما اگر کشتی‌ها را بسرایم، کدامین کشتی است که به سوی من می‌آید،*
*کدام کشتی است که مرا از چنین دریاهای پهناوری باز می‌گرداند؟*

وقتی قایق قو شکل پهلو به پهلو قرار گرفت، آراگورن قایقش را متوقف کرد. بانو آوازش را پایان داد و به آنان درود فرستاد. گفت: آمده‌ایم که آخرین وداع را با شما انجام دهیم و ازجانب سرزمین خود برایتان آرزوی خوشبختی کنیم.»

کلبورن گفت: «اگر چه شما میهمان ما بوده‌اید، هنوز با ما برسر یک سفره ننشسته‌اید. و از این رو اینجا، در میان آب‌های جاری که شما را از لورین تا دوردست‌ها خواهد برد، به ضیافت وداع دعوتتان می‌کنیم.»

قو آهسته به سوی بارانداز راه افتاد و آنان نیز قایق‌هاشان را برگرداندند و از پی روان شدند. آنجا درست در انتهای اگلادیل برروی علف‌های سبز ضیافت وداع برگزار می‌شد. اما فرودو کمتر خورد و نوشید و توجهش فقط به زیبایی بانو و صدایش بود. دیگر خطرناک یا دهشت‌انگیز، و یا دارای نیرویی اسرارآمیز نمی‌نمود، و از هم اکنون در نظر او همانند الف‌هایی به نظر می‌رسید که آدمیان در روزگار پسین گاه و بی‌گاه می‌بینند: حاضر و در عین حال دور از دسترس، تصویر زندهٔ چیزی که جریان رودخانهٔ زمان مدت‌ها

---

1 - Hithen Shore

پیش آن را پشت سر گذاشته.

پس از خوردن و نوشیدن روی علف‌ها نشستند و کلبورن بار دیگر از مسیر سفرشان با آنان سخن گفت و دستش را بالا آورد و به جنوب، به بیشه‌های آن سوی دلتا اشاره کرد و گفت:

«هر چه به طرف پایین دست رودخانه بروید، می‌بینید که درخت‌ها کمتر می‌شوند و به یک سرزمین بیابانی می‌رسید. رودخانه آنجا در میان دره‌های صخره‌ای از وسط خلنگ زارهای مرتفع می‌گذرد تا سرانجام پس از چند فرسنگ به جزیرهٔ بلند تیندراک[1] می‌رسد که ما به آن تول براندیر[2] می‌گوییم. رودخانه آنجا بازوهایش را دور سواحل پر شیب جزیره می‌پیچید و با صدایی مهیب و بخارکنان از آبشار رائوروس به نیندالف[3]، یا در زبان شما به وت‌وانگ[4] فرو می‌ریزد. آنجا یک منطقهٔ وسیع باتلاقی و راکد است که رودخانه در آنجا پر پیچ و خم و شاخه شاخه می‌شود. همانجا رودخانهٔ اِنت‌واش[5] که از جنگل فنگورن در غرب سرچشمه می‌گیرد از مصب‌های متعدد به رودخانهٔ بزرگ می‌ریزد. نزدیک آنجا، در این سمت رودخانهٔ بزرگ، روهان قرار دارد و در آن سمت، تپه‌های لخت اِمین مویل[6]. در آنجا باد از شرق می‌وزد، زیرا از روی باتلاقی‌های مرگ و زمین‌های بی‌صاحب[7]، به منظرهٔ کریت گورگور[8] و دروازه‌های سیاه موردور مشرف است.

«بورومیر و کسانی که می‌خواهند همراه او به میناس تی‌ریت بروند، بهتر است رودخانهٔ بزرگ را بالای رائوروس رها کنند و قبل از این‌که انت‌واش به

1. Tindrock 2. Tol Brandir 3. Nindalf
4. Wetwang 5. Entwash 6. Emyn Muil
7. Noman - lands 8. Cirith Gorgor

باتلاق‌ها بریزد، از آن بگذرند. با این حال نباید زیاد به بالای رودخانه بروند و خود را در جنگل فنگورن دچار مخمصه کنند. آنجا سرزمین عجیبی است. و اکنون کمتر کسی آنجا را می‌شناسد. ولی بورومیر و آراگورن نیازی به این هشدار ندارند.»

بورومیر گفت: «در واقع ما وصف فنگورن را در میناس تی‌ریت شنیده‌ایم. ولی چیزهایی که شنیده‌ام بیشتر مثل قصه‌های پیرزن‌هاست، از آن‌ها که برای بچه‌ها تعریف می‌کنند. سرزمینی که در شمال روهان قرار دارد حالا آن قدر از ما دور است که خیال بافی کاملاً راحت می‌تواند در آنجا به جولان در بیاید. فنگورن از قدیم در بالای مرزهای قلمرو ما قرار داشت: ولی الآن چندین و چند نسل از زمانی که افراد ما برای آخرین بار از آنجا دیدار کرده‌اند، می‌گذرد و ما نمی‌توانیم صحت یا عدم صحت افسانه‌هایی را که از پس سالیان دور و دراز به ما رسیده، معلوم کنیم.

«من خودم بارها در روهان بوده‌ام، اما هیچ وقت از آنجا به طرف شمال نرفته‌ام. وقتی مرا به عنوان پیک فرستادند، از دامنهٔ کوه‌های سفید به طرف شکاف رفتم و از رودخانه‌های ایزن و گری‌فلاد گذشتم و وارد سرزمین‌های شمالی شدم. سفری طولانی و خسته‌کننده بود. راه را چهارصد فرسنگ برآورد کردم و ماه‌ها طول کشید تا آن را طی کنم؛ اسبم را در تابد موقع گذشتن از گری فلاد از دست دادم. پس از آن سفر، و راهی که با این گروه طی کرده‌ایم، زیاد تردید ندارم که اگر لازم باشد می‌توانم راهی از میان روهان یا حتی خود فنگورن پیدا کنم.»

کلبورن گفت: «پس دیگر نیازی نیست بیشتر از این بگوییم. فقط فرهنگ عامه را که از خلال سالیان دور دست به ما رسیده، خوار مشمار؛ زیرا به کرات پیش آمده است که پیرزنان را داستان‌هایی از چیزها در خاطر باشد

که خردمندان را دانستن آن لازم افتد.»

گالادریل از میان علف‌ها برخاست و جامی از ندیمگانش گرفت و آن را با شراب عسل پر کرد و به کلبورن داد.

گفت: «اکنون زمان آن است که جام وداع را بنوشیم. بنوش فرمانروای گالادریم‌ها! و مگذار که دلت اندوهگین باشد، هر چند که شب از پی روز می‌آید و از هم اکنون شامگاه ما نزدیک شده است.»

سپس برای هریک از افراد گروه جامی آورد و فرمان داد که بنوشند و بدرود بگویند. اما وقتی همه نوشیدند، فرمان داد که دوباره روی چمن‌ها بنشینند و دو صندلی برای او و کلبورن گذاشته بودند. ندیمگانش ساکت گرد برگردش ایستاده بودند و او مدتی به میهمانانش نگاه کرد. سرانجام دوباره سخن از سر گرفت و گفت:

«ما جام وداع را نوشیدیم و اندوهی در میان ما حاکم شد. اما پیش از آن‌که بروید در زورق‌ام برای شما هدایایی آورده‌ام که فرمانروا و بانوی گالادریم‌ها به یاد لوتلورین تقدیمتان کنند.» آنگاه هر یک از آنان را به نوبت فرا خواند.

خطاب به آراگورن گفت: «این هدیهٔ کلبورن و گالادریل به رهبر گروه شماست.» و نیامی به او داد که آن را مناسب شمشیرش ساخته بودند. تزئیناتی از گل و برگ داشت که از طلا و نقره بود و روی آن با جواهر به خط رونی الف‌ها نام آندوریل و تبار شمشیر را نوشته بودند.

گفت: «تیغی که از این نیام برکشیده شود، حتی به هنگام مغلوب شدن نیز زنگار نمی‌گیرد و نمی‌شکند. اما آیا چیزی دیگری هم در این لحظهٔ جدایی هست که از من بخواهی؟ زیرا تاریکی در میان ما جاری خواهد شد، و ممکن است که دیگر هیچ گاه همدیگر را نبینیم مگر بسیار دور از اینجا

برروی جاده‌ای که بازگشت ندارد.»

و آراگورن پاسخ داد: «بانو، تو آرزوی مرا نیک می‌دانی و از دیرباز گنجینه‌ای را که به دنبال آن‌ام در تملک خویش نگه داشته‌ای. با این حال بسته به میل خودت نیست که بخواهی آن را به من بدهی؛ و من از میان تاریکی به دنبال آن خواهم آمد.»

گالادریل گفت: «باری شاید که این گوهر دلت را شاد کند؛ زیرا آن را به من سپرده‌اند تا زمانی که از این سرزمین می‌گذری، به تو بسپارمش.» آنگاه جواهر بزرگ سبز رنگ شفافی را که در گل سینه‌ای از نقره به شکل عقابی با بال‌های گسترده گذاشته بودند، از دامنش جدا کرد و بالا نگه داشت. و به محض آن که آن را بالا گرفت، همچون درخشش آفتاب از میان برگ‌های بهاری برقی از جواهر بیرون جست. «این گوهر را به دخترم کلبریان[1] هدیه کردم، و او نیز آن را به دخترش داد، اکنون به دست تو می‌سپارمش تا نشانی از امیدواری باشد. در این ساعت، نام اِلسار[2] را که از دیرباز برایت پیشگویی کرده‌اند بر خود بنه: السار، گوهرِ الفیِ[3] خاندان الندیل!»

آنگاه آراگورن گوهر را گرفت و آن را به سینه‌اش سنجاق کرد و کسانی که او را می‌دیدند، غرق تحیر شدند؛ زیرا کسی پیش از این قامت بلند او و طرز ایستادن شاه‌وارش را ندیده بود، و به نظرشان رسید که رنج سالیان دراز از دوشش برداشته شده است. آراگورن گفت: «ای بانوی لورین که کلبریان و آرون ستارهٔ شامگاه از او در وجود آمده‌اند. بیش از این تو را چه ستایشی می‌توانم گفت؟»

بانو سر فرود آورد و رو به بورومیر کرد و کمربندی از طلا به او بخشید؛ و به

---

1. Celebrian 2. Elssar 3. Elfstone

مری و پی‌پین کمربندهایی از نقره داد که سگک آنها به شکل گلهایی از طلا بود. به لگولاس کمانی داد از نوعی که گالادریم‌ها به کار می‌بردند، بلندتر و قوی‌تر از کمان‌های سیاه بیشه و بازهی از موی الفی. همراه با کمان، ترکشی پر از تیر نیز به او هدیه داد.

بانو خطاب به سام گفت: «برای تو باغبان و عاشقِ کوچک درخت‌ها، فقط هدیه‌ای مختصر دارم.» و در دستان او جعبه‌ای ساده و کوچک گذاشت که از چوب خاکستری رنگ بود و جز یک تک حرف رونی نقره‌ای رنگ برروی درش هیچ تزیین دیگری نداشت. گفت: «بر روی آن حرف گ نقش شده است تا یادگار گالادریل باشد، اما در زبان شما این حرف می‌تواند یادآور گُل هم باشد. در این جعبه کمی از خاک باغ من هست و از دعای خیری که گالادریم هنوز می‌تواند ارزانی کند. این هدیه باعث نخواهد شد که راه گم نکنی یا تو را از خطر نخواهد رهانید؛ اما اگر نگهش داری و سرانجام به خانه‌ات برسی، آنگاه شاید پاداش خود را بگیری. هر چند که ممکن است آنجا را بایر و ویران بیابی، اگر این خاک را آنجا بپاشی، کمتر باغی در سرزمین میانه مثل باغ تو به گل خواهد نشست. آنگاه شاید یادی از گالادریل بکنی و لورین دوردست را در نظر مجسم کنی، لورین‌ای که فقط زمستانش را دیده‌ای. زیرا بهار و تابستان ما گذشته و زمین هیچ‌گاه دوباره آنها را نخواهد دید، مگر در خاطره‌ها».

سام تا بناگوش سرخ شد و همچنان که جعبه را در دست می‌فشرد و تا آنجا که در توانش بود تعظیم کرد، و زیر لب چیزهایی گفت که شنیده نمی‌شد.

گالادریل رو به گیملی کرد و گفت: «تو ای دورف، از الف‌ها چه تقاضایی داری؟»

گیملی پاسخ داد: «هیچ، بانو. مرا همین بس است که بانوی گالادریم‌ها را دیده‌ام و سخنان مهربانش را شنیده‌ام.»

خطاب به کسانی که گرداگرد او را گرفته بودند، فریاد زد: «تمام الف‌ها بشنوند! از این پس دیگر کسی نگوید که دورف‌ها آزمند و بی‌ادب‌اند! با این حال گیملی پسر گلوین چیزی از من نمی‌خواهی که بتوانم به تو هدیه کنم؟ فرمان می‌دهم، بگو! نمی‌شود که تو تنها میهمان ما باشی که هدیه نگرفته‌ای.»

گیملی گفت: «چیزی نمی‌خواهم بانو گادریل.» تعظیمی بلند بالا کرد و با لکنت ادامه داد: «هیچ چیز مگر اگر مجاز به خواستن آن باشم، نه ممکن نیست - ولی اگر جسارت برزبان آوردن آن را داشته باشم، تار مویی از گیسوان شما را می‌خواهم که از طلاهای روی زمین و ستارگان، از گوهرهای معادن پیشی می‌گیرد. چنین هدیه‌ای از شما نخواهم خواست. اما فرمودید که آرزویم را برزبان بیاورم.»

الف‌ها تکانی به خود دادند و با شگفتی به نجوا چیزهایی گفتند و کلبورن شگفت زده به دورف چشم دوخت، اما بانو لبخندی زد. گفت: «می‌گویند که مهارت دورف‌ها در دستانشان است، نه در زبانشان؛ اما این گفته در مورد گیملی صادق نیست. زیرا تا به حال کسی از من چنین خواهشی نکرده بود که این قدر جسورانه و در عین حال این قدر مودبانه باشد. حال چگونه خواهش او را نپذیرم که خود فرمان به گفتن آن داده بودم؟ ولی به من بگو که با چنین هدیه‌ای چه خواهی کرد؟»

گیملی گفت: «بانویم گنجینه‌ای است این، به یاد گفته‌های شما هنگام نخستین دیدارمان. اگر روزی به آهنگرخانه‌های دیارمان بازگردم، آن را درون ظرف بلورین بادوامی خواهم گذاشت تا یکی از میراث‌های خانوادهٔ ما

باشد، نشانه‌ای از التزام به حسن نیت میان کوهستان و بیشه تا روز بازپسین.»

آنگاه بانو یکی از گیسوان بلندش را باز کرد و سه تار موی طلایی از آن چید و آنها را در دست گیملی گذاشت. گفت: «بگذار همراه هدیه این آرزوها را نیز تقدیم‌ات کنم. پیش گویی نمی‌کنم، زیرا تمام پیشگویی‌ها اکنون عبث خواهد بود: در یک سو تاریکی قرار دارد و در سوی دیگر فقط امید. اما اگر امید به یاس بدل نشود، آنگاه گیملی پسر گلوین آرزو می‌کنم که دستانت پر از طلا باشد، اما طلا هرگز بر تو چیره نگردد.»

رو به فرودو کرد و گفت: «و تو حامل حلقه. آخر از همه به تو می‌رسم، اما جایگاه تو در اندیشه‌ام آخر نیست. برای تو این هدیه را تدارک دیده‌ام.» شیشهٔ بلورین کوچکی را بالا گرفت: وقتی تکانش داد، بلور درخشیدن گرفت و شعاع نورهای سفید از دستان او بیرون جست. گفت: «در این شیشه، روشنایی ستارهٔ ارندیل را ریخته‌اند که در میان آب‌های فوارهٔ من قرار دارد. هنگامی که شب اطرافت را فرا گیرد، حتی روشن‌تر از این نیز خواهد درخشید. بادا که هرگاه همهٔ روشنایی‌ها خاموش شدند، در تاریکی چراغ راهت باشد. گالادریل و آیینه‌اش را به یاد بسپار!»

فرودو شیشه را گرفت و آنگاه که برای لحظه‌ای در میانشان درخشید، زن را دید که همچون شهبانویی استثنایی و زیبا ایستاده است، اما دیگر آن حالت خوف‌انگیز را نداشت. تعظیم کرد، اما چیزی شایسته برای گفتن پیدا نکرد.

اکنون بانو برخاست و کلبون آنان را به اسکله راهنمایی کرد. آفتاب نیم‌روز به رنگ زرد برروی زمین‌های سبز دلتا افتاده بود و آب پرتویی

نقره‌ای رنگ داشت. همه سرانجام آماده بودند. افراد گروه همچون پیش، داخل قایق‌ها جا گرفتند. الف‌های لورین با صدای بلند بدرود گفتند و با دیرک‌های دراز خاکستری، آنان را به میان جریان رودخانه هدایت کردند، و آب‌های پر موج کم کم دورشان کرد. مسافران بی‌حرکت و ساکت و صامت نشسته بودند. در ساحل سبز، نزدیک انتهای دلتا، بانو گالادریل تنها و خاموش ایستاده بود. وقتی از کنار او گذشتند، برگشتند و او را دیدند که گویی سوار برامواج از ایشان دور می‌شد. در نظرشان چنین می‌نمود که لورین مثل یک کشتی درخشان با دکل‌هایی از درختان شاداب می‌لغزید و می‌رفت و به سوی سواحل فراموش شده بادبان می‌کشید، و آنان درمانده و ناتوان بر ساحل جهان خاکستری و بی‌برگ مانده بودند.

همچنان که نگاه می‌کردند، سیلورلود وارد جریان رودخانهٔ بزرگ شد و قایق آنان چرخید و اندک اندک به سوی جنوب سرعت گرفت. به زودی هیئت سفید بانو، کوچک و دور شد. مثل یک پنجرهٔ شیشه‌ای که در تپه‌ای با فاصلهٔ زیاد مقابل آفتاب غروب بدرخشد، یا مثل دریاچه‌ای که از بالای کوه در دوردست‌ها دیده شود. می‌درخشید: مثل بلوری که روی زمین افتاده باشد. آنگاه به نظر فرودو رسید که بانو برای وداع نهایی دستانش را بالا آورد و صدای ترانهٔ او از دور اما به اندازهٔ کافی شفاف برروی بادی که از پشت سر می‌وزید به گوششان رسید. اما اکنون به زبان باستانی الف‌های ماورای دریاها می‌خواند و او معنی کلمات را در نمی‌یافت: موسیقی زیبا بود، اما آرامشی به او نمی‌بخشید.

با این حال همان گونه که خصیصهٔ زبان الفی است، این کلمات در حافظه‌اش حک شدند و او مدت‌ها بعد تا آنجا که از دست‌اش برمی‌آمد آنها را ترجمه کرد؛ زبانی مخصوص ترانه‌های الفی بود و از چیزهایی می‌گفت که

در سرزمین میانه کمتر چیزی از آنها می‌دانند.

*آی! لوری لانتار لاسی سورینن!*
*یِنی آنوتیمه وِ رمار آلدارون،*
*ینی وِ لینته یولدار وانیر*
*می‌اورومارذِی لیسه میرووروا*
*آندونیه په لا واردو تلومار*
*نو لوینی یاسن تینتیلار ای الِنی*
*اوماریو ایره تاری - لیرینن*

*سی مان ای ییلما نین انکوانتوا؟*

*آن سی تینتاله واردا اُیولوسئو*
*وِ فانیار ماریات النتاری اورتانی.*
*آر ایلیه تایر اوندولاوه لوم بوئله؛*
*آر سیندانوریلو کایتا مورنیه*
*ای فالمالینار ایمبه مت، آر هیسیه*
*آنتوپا کالا سیریو میری اوایله*
*سی وانوا نا، روملو وانوا، والیمارا!*

*ناماریه! نای هیرووالیه والیمار.*
*نای الیه هیرووا. ناماریه!*

«آه! برگ درختان همچون طلا در باد فرو می‌ریزد، سالیان دراز بیرون از شمار همچون بال و پر درختان! سال‌های دراز همچون جرعه‌های شراب شیرین عسل در تالارهای رفیع آن سوی غرب، در زیر گنبدهای نیلی واردا گذشته است، در زیر گنبدی که ستاره‌هایش به آهنگ صدای او، مقدس و شهبانووار می‌لرزند. کیست که جام را از نو برایم پرکند؟ چرا که اکنون او، درخشان‌ترین، واردا، شهبانوی ستارگان، از کوه همیشه سفید دستانش را مثل ابرها بالا برده است، و همهٔ جاده‌ها به ژرفی در سایه‌ها غرق شده‌اند؛ و بیرون از سرزمینی خاکستری، تاریکی برروی موج‌های کف آلود میان ما آرمیده است و مه تا ابد تمام جواهرهای کالاسریا را می‌پوشاند. اکنون گم گشته است، گم گشته است والیمار برای آنها که از شرق آمده‌اند! بدرود! بادا که والیمار را بیابی! بادا که تو آنجا را بیابی. بدرود!» واردا نام آن بانویی است که الف‌ها در سرزمین تبعید او را البریت می‌خوانند.

ناگهان رودخانه با چرخشی سریع تغییر جهت داد و کرانه‌ها از هر دو سو ارتفاع گرفتند و روشنایی لورین ناپدید شد. چشم فرودو دیگر هرگز به آن سرزمین زیبا نیافتاد.

مسافران اکنون نگاه خود را متوجه مسیر سفرشان کردند؛ خورشید در مقابلشان بود و خیره‌شان می‌کرد، چرا که چشمان همگی پر از اشک بود. گیملی بی‌هیچ پرده‌پوشی گریست.

خطاب به همراهش لگولاس گفت: «برای آخرین بار به آن که زیباترین بود، نگاهی انداختم. از این به بعد هیچ چیز را زیبا نخواهم خواند، مگر آن که پیشکشی از جانب او باشد.»

دستش را روی سینهٔ خود گذاشت.

«به من بگو لگولاس چرا من به این مأموریت آمدم؟ نمی‌دانستم که خطر اصلی کجاست! راستش الروند گفت ما چیزهایی را که بر سر راهمان خواهیم دید، نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم. من از خطر شکنجه‌ای که در تاریکی انتظارمان را می‌کشید، بیمناک بودم و این موضوع مانع از آمدن من نشد. اما اگر از خطر روشنایی و شادمانی آگاه بودم، هیچ گاه نمی‌آمدم. اکنون کاری‌ترین زخمم را در این جدایی برداشته‌ام، حتی اگر امشب مستقیم به سوی فرمانروای تاریکی بروم. افسوس بر گیملی پسر گلوین!»

لگولاس گفت: «نه! افسوس برهمهٔ ما! بر همهٔ آنها که در این روزگاران پسین پا به عرصهٔ گیتی می‌گذارند. زیرا اسم این روزگار چنین است: یافتن و از کف دادن، به مانند کسانی که ساحل را از قایق شناورشان در رودخانه می‌بینند. ولی من تو را نیک‌بخت می‌شمارم گیملی پسر گلوین: زیرا از کف دادن تو، به ارادهٔ خود تو است و فرصت انتخابی دیگر را داشتی. ولی تو همراهانت را رها نکردی و کمترین پاداشت خاطرهٔ لوتلورین است که همیشه شفاف و بی‌خدشه در قلبت خواهد ماند و رنگ نخواهد باخت و طراوتش را از دست نخواهد داد.»

گیملی گفت: «شاید، و من از حرف‌های تو متشکرم. تردیدی ندارم که حرف‌هایت درست است؛ اما چنین تسکین خاطری مایهٔ دلسردی است. خاطره آن چیزی نیست که دل آرزویش را می‌کند. فقط یک آینه است، ای‌کاش که مثل خه‌لد-زارام شفاف باشد. دست کم قلب گیملی دورف این را می‌گوید. ممکن است دیدگاه الف‌ها طور دیگری باشد. راستش شنیده‌ام که خاطره برای آنها به جای آن که رویا باشد، بیشتر مثل جهان واقعی است. در نظر دورف‌ها این طور نیست.

«ولی اجازه بده که دیگر در این باره صحبت نکنیم. قایق را نگاه

کن! با این همه بار و بندیل خیلی در آب فرو رفته و جریان رودخانهٔ بزرگ تند است. دوست ندارم غصه هایم را در آب سرد غرق کنم.» پارویی به دست گرفت و قایق‌اش را به دنبال قایق آراگورن که قبلاً از وسط رودخانه کنار کشیده بود، به سوی کرانهٔ غربی هدایت کرد.

به این ترتیب گروه راه طولانی‌اش را در میان آب‌های گستردهٔ شتابان که پیوسته رو به سوی جنوب می‌بردشان، پیش گرفت. درختان عریان در طول هر دو کرانه قد برافراشته بودند، و آنان هیچ چیز از سرزمین‌های پشت این درختان را نمی‌دیدند. نسیم فروکش کرده و رودخانه آرام و بی‌صدا جاری بود. هیچ صدای پرنده‌ای سکوت را نمی‌شکست. وقتی روز به انتها نزدیک شد، مه خورشید را از رمق انداخت، تا آن که در آسمان رنگ پریده مثل مرواریدی سفید و اصیل درخشید. آنگاه به زودی در غرب ناپدید شد و شفق بی‌درنگ از راه رسید که شبی خاکستری رنگ و بی‌ستاره را از پی داشت. تا دیروقتِ شبِ تاریک و آرام، برروی رودخانه قایق راندند و آنها را در زیر سایه‌های آویزانِ بیشه‌هایِ ساحلِ غربی هدایت کردند. درختان عظیم همچون ارواح از کنارشان می‌گذشتند و ریشه‌های پیچ خوردهٔ تشنه‌شان را از میان مه به داخل آب فرو می‌بردند. شبی هولناک و سرد بود. فرودو نشسته بود و به صدای شلپ شلپ و غل‌غل ضعیف رودخانه در لابلای ریشه درختان و چوب‌های آب آوردهٔ نزدیک ساحل گوش می‌داد. تا آن که به چرت زدن افتاد و به خوابی آشفته فرو رفت.

# فصل ۹

## رودخانهٔ بزرگ

فرودو را سام بیدار کرد. دید که خوب رویش را پوشانده‌اند و او زیر درختانی با پوست تیره در یک گوشهٔ آرام سرزمین جنگلی در کرانهٔ غربی رودخانهٔ بزرگ، آندوین دراز کشیده است. تمام شب را خوبیده بود و سپیدهٔ صبح لابلای شاخه‌های لخت به تاریکی می‌زد. گیملی سخت مشغول درست کردن آتشی کوچک در همان نزدیکی بود.

پیش از آن که روشنایی روز کامل شود دوباره به راه افتادند. بیشتر اعضای گروه اشتیاقی برای شتافتن به سمت جنوب نداشتند: خشنود بودند از این که هنوز چند روزی با رائوروس و جزیرهٔ تیندراک و تصمیمی که سرانجام باید اتخاذ کنند، فاصله دارند؛ و اجازه می‌دادند که رودخانه با سرعت خود، آنان را جلو ببرد و تمایلی نداشتند که شتابان به سوی خطراتی بروند که در پیش رو قرار داشت، حال تفاوتی نمی‌کرد که سرانجام کدام مسیر را انتخاب کنند. آراگورن اجازه می‌داد چنان که گروه تمایل داشت، جریان آب آنان را پیش ببرد و نیروها را برای مقابله با خستگی‌های آینده حفظ می‌کرد. ولی اصرار داشت که دست کم هر روز صبح زود شروع کنند و سفرشان را تا دیروقت شب ادامه دهند؛ زیرا در دل احساس می‌کرد که از لحاظ زمان در مضیقه هستند و می‌ترسید در مدتی که در لورین معطل

شده‌اند، فرمانروای تاریکی بیکار ننشسته باشد.

با این حال نه آن روز و نه روز بعد هیچ نشانه‌ای از دشمن ندیدند. ساعتهای ابری گرفته، بدون هیچ اتفاقی سپری شدند. در سومین روز سفر پوشش زمین‌ها آهسته آهسته تغییر کرد: درختان تنک‌تر و سپس به کلی ناپدید شدند. در ساحل شرقی که سمت چپشان قرار داشت، شیب‌های بی‌شکل و بلندی را می‌دیدند که ارتفاع می‌گرفت و سر به آسمان می‌سایید؛ سوخته و خشک به نظر می‌رسیدند، انگار که آتش آنجا را روفته و هیچ برگ سبز زنده‌ای برجا نگذاشته بود: زمینِ بی‌حاصلِ نامهربانی که حتی یک درخت شکسته یا سنگی زمخت برای تسکین دادن حالت تهی آن وجود نداشت. به سرزمین سوخته[1] رسیده بودند که پهناور و متروک میان سیاه‌بیشهٔ جنوبی و تپه‌های اِمین مویل قرار دارد. این‌که کدام طاعون یا جنگ یا کردارِ اهریمنیِ دشمن تمام آن ناحیه را چنین خشک و پژمرده کرده بود، حتی آراگورن نیز نمی‌دانست. در ساحل غربی که در سمت راستشان قرار داشت، نیز زمین عاری از درخت، اما هموار بود و در بسیاری جاها، پهنه‌های گستردهٔ علفزار، آن را سبز نشان می‌داد. در این سمت رودخانه از مقابل نیزارهای بزرگ گذشتند و ساقه‌های نی چنان بلند بودند که وقتی قایق‌های کوچکشان خش‌خش‌کنان از کنار مرز پر جنب‌وجوش آنها می‌گذشت، دیدشان را به غرب کاملاً مسدود کرده بود. کاکل‌های تیرهٔ خشکیدهٔ آنها در نسیمِ آرامِ سرد خم می‌شد و تکان می‌خورد و با ملایمت و غم‌انگیز آواز می‌خواند. فرودو می‌توانست هرازگاه چشم انداز علفزارها و در پس آنها چشم‌انداز تپه‌ها را در غروب خورشید، و در دوردست‌ها منظرهٔ خط

---

1 - Brown lands

تیرهٔ یال جنوبی‌ترین بخش کوه‌های مه‌آلود را که از برابرشان می‌گذشت، ببیند.

هیچ نشانه‌ای از جنبنده‌ای زنده دیده نمی‌شد. مگر پرندگان. و از این پرندگان بسیار بودند: مرغان کوچکی که لابلای نی‌ها سوت می‌زدند و می‌خواندند، اما آنها را به ندرت می‌شد دید. مسافران یکی دو بار صدای نالهٔ بال قوها را شنیدند و وقتی بالا ی سر خود را نگاه کردند گله‌ای بزرگ را دیدند که در آسمان به صف پیش می‌رفتند.

سام گفت: قوها! چقدر هم بزرگ هستند!»

آراگورن گفت: «بله، و قوهای سیاه هم هستند.»

فرودو گفت: «چقدر این سرزمین پهناور و خالی و غم‌انگیز به نظر می‌رسد! من همیشه فکر می‌کردم که وقتی به طرف جنوب سفر کنیم، هوا گرم‌تر و خوش‌تر می‌شود، تا آن که زمستان برای همیشه پشت سر می‌ماند.»

آراگورن جواب داد: «ولی ما هنوز آن قدرها هم به طرف جنوب نرفته‌ایم، هنوز زمستان است و ما از دریا دور هستیم. اینجا هوا سرد است مگر این که بهار یک دفعه از راه برسد، و تازه ممکن است هنوز برف هم ببارد. در آن پایین در خلیج بلفالاس که آندوین به آنجا می‌ریزد هوا گرم و خوش است، یا شاید هم به خاطر دشمن بهتر است بگویم خوش بود. ولی ما اینجا فکر نمی‌کنم بیشتر از شصت فرسنگ پایین‌تر از فاردینگ جنوبی شایر شما قرار داشته باشیم و هنوز چند صد مایل طولانی دیگر پیش رویمان هست. شما الان دارید رو به جنوب غرب نگاه می‌کنید، به دشت‌های شمالی رایدرمارک، روهان سرزمین چابک‌سواران. طولی

نمی‌کشد که به مصب لیم‌لایت[1] می‌رسیم که از فنگورن سرچشمه می‌گیرد و به رودخانهٔ بزرگ می‌ریزد.

آنجا مرز شمالی روهان است، و از قدیم زمین‌های بین لیم‌لایت و کوه‌های سفید متعلق به روهیریم‌هاست. سرزمینی پربار و خوشایند است و علف‌های آنجا رقیب ندارد. در این روزگار اهریمنی مردم کنار رودخانه ساکن نیستند یا سواره تا سواحل آن نمی‌آیند. آندوین پهن است، با این حال اورک‌ها می‌توانند با تیر و کمان از آن طرف رودخانه این طرف را هدف قرار بدهند؛ و از قدیم مشهور بود که به خود جرأت می‌دهند و از آب می‌گذرند و به گله‌ها و اسبان تخم کشی روهان شبیخون می‌زنند.»

سام با نگرانی از این سر تا آن سر ساحل نگاه کرد. قبلاً درختان به نظرش حالتی خصم‌گونه داشتند و انگار حفاظی بودند برای چشمان پنهان و خطراتی که در پس آنها کمین کرده بود؛ اکنون آرزو می‌کرد که ای‌کاش درخت‌ها هنوز آنجا بودند. احساس می‌کرد که گروه در این قایق‌های روباز کوچک و در میان سرزمین‌های بدون سرپناه و روی رودخانه‌ای که خط مقدم جبههٔ جنگ بود بسیار بی‌حفاظ است.

در یکی دو روز بعد همچنان که راهشان را ادامه دادند و پیوسته به سوی جنوب کشانده شدند. احساس عدم امنیت در سایر افراد گروه نیز قوت گرفت. تمام روز را پارو به دست می‌گرفتند و شتابان پیش می‌رفتند. ساحل از کنارشان می‌لغزید و دور می‌شد. به زودی رودخانه پهن و کم عمق شد؛ سواحل سنگی طولانی در شرق دیده می‌شد، و در رودخانه آبتل‌های سنگی

1. Limlight

بسیاری وجود داشت که مجبورشان می‌کرد قایق‌ها را با احتیاط هدایت کنند. سرزمین سوخته به شکل تپه زارهای سرد و بی‌روح درآمده بود و از روی آنها باد سردی از سمت شرق می‌وزید. در ساحل دیگر علفزارهای خشک به تدریج جای خود را به سرزمینی داده بود پوشیده از کپه‌های علف و باتلاق. فرودو به یاد چمن زارها و چشمه‌های آب، آفتاب درخشان و باران‌های ملایم لوتلورین افتاد و لرزید. صحبت کم بود و صدای خنده از هیچ یک از قایق‌ها به گوش نمی‌رسید. هر یک از اعضای گروه با فکر و خیالات خود مشغول بود.

دِل لگولاس در زیر ستاره‌های شبی تابستانی در یکی از زمین‌های بی‌درخت میان بیشه‌های راش شمالی بود؛ گیملی در رویا طلا را لمس می‌کرد و در این فکر بود که آیا ساختن جایگاهی از طلا برای نگهداری هدیهٔ بانو مناسب خواهد بود یا نه. مری و پی‌پین در قایق میانی آشفته و نگران بودند، زیرا بورومیر نشسته، زیر لب با خود چیزهایی می‌گفت و هر از گاه ناخن‌هایش را می‌جوید، گویی بی‌قراری و تردید مثل خوره به جانش افتاده بود، و گاه پارویی برمی‌داشت و قایق را از پشت سر به قایق آراگورن نزدیک می‌کرد. آنگاه پی‌پین که در سینهٔ قایق نشسته بود، وقتی برمی‌گشت و به عقب می‌نگریست، برقی عجیب را در چشمان او که به فرودو خیره شده بود، می‌دید. سام از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که اگرچه شاید قایق به آن خطرناکی نبود که از بچگی او را با این تصور بار آورده بودند، بسیار ناراحت‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد. دچار گرفتگی عضلات شده بود و احساس بدبختی می‌کرد و کاری نداشت جز این که بنشیند و به سرزمین‌های زمستان‌زده که از کنارش آهسته می‌گذشت و آب‌های خاکستری دو سوی قایق خیره شود. حتی وقتی که بقیه پاروها را به

کار می‌گرفتند، به سام اعتماد نمی‌کردند که یکی نیز به دست او بدهند.

وقتی تاریکی در پایان روز چهارم از راه رسید، از روی سرهای خمیدهٔ فرودو و آراگورن و قایق‌هایی که از پشت سر می‌آمدند، به عقب نگاه می‌کرد؛ خواب‌آلود بود و آرزو می‌کرد که ای‌کاش اتراق کنند و او خاک را زیر پایش احساس کند. ناگهان چیزی به چشمش خورد: نخست با بی‌حوصلگی به آن نگاه کرد و بعد صاف نشست و چشمانش را مالید؛ اما وقتی نگاه کرد، چیزی برای دیدن در آنجا وجود نداشت.

آن شب روی جزیره‌ای کوچک در ساحل غربی اتراق کردند. سام خود را در پتو پیچید و کنار فرودو دراز کشید. گفت: «یکی دو ساعت قبل از این‌که بایستیم خواب مسخره‌ای دیدم. شاید هم خواب نبود. به هر حال مسخره بود.»

فرودو گفت: «خوب، چه بود؟» می‌دانست که سام تا داستانش را نگوید؛ حالا هرچه می‌خواهد باشد، آرام نمی‌گیرد. «یادم نمی‌آید از وقتی لوتلوین را ترک کرده‌ایم، چیزی دیده باشم یا از فکرم گذشته باشد که خنده به لبم بیاورد.»

«آقای فرودو از این نظر مسخره نبود. عجیب بود. اگر خواب نبوده باشد، کارمان زار است. بهتر است حرفم را گوش کنید. می‌دانید شبیه چه بود: یک کندهٔ درخت دیدم که چشم داشت!»

فرودو گفت: «کنده، خیلی خوب. رودخانه پر از کنده است. ولی بدون چشم!»

سام گفت: «ولی این یکی چشم داشت. راستش برای همین چشم‌ها هم بود که صاف نشستم و نگاه کردم. گرگ و میش بود که یک

چیزی دیدم که گفتم لابد کندهٔ درخت است و پشت قایق گیملی توی آب شناور بود؛ اما زیاد به آن محل نگذاشتم. بعد دیدم که انگار کنده یواش یواش به ما نزدیک می‌شود. و این خیلی عجیب بود، به قول معروف همه ما توی رودخانه شناور بودیم. درست بعد از آن بود که چشم‌ها را دیدم: دو تا نقطهٔ رنگ‌پریده، براق طوری، بالای برآمدگی، تقریباً نزدیک سر کنده. به علاوه اصلاً کنده نبود، چون پاهای پره‌دار داشت تقریباً مثل پاهای اردک، فقط بزرگتر بودند و دائم آنها را توی آب فرو می‌کرد و در می‌آورد.

«همان موقع بود که صاف نشستم و چشمم را مالیدم، و قصدم این بود در صورتی که خواب از سرم پریده باشد و هنوز ببینم که آنجاست، فریاد بزنم. چون آن نمی‌دانم چه، داشت با سرعت می‌آمد و از پشت به گیملی نزدیک می‌شد. حالا یا آن دو تا چراغ فهمید که حرکت کردم و به او نگاه کردم، یا من به خودم آمدم، نمی‌دانم. وقتی دوباره نگاه کردم، آنجا نبود. با این حال به قول معروف از گوشه چشمم انگار سایهٔ یک چیزی را دیدم که خودش را توی تاریکی ساحل انداخت. ولی دیگر هیچ چشمی ندیدم.

«به خودم گفتم: «سام گمگی دوباره داری خواب می‌بینی»؛ و آن موقع حرفی نزدم. ولی از آن وقت تا حالا دارم فکر می‌کنم، و حالا زیاد مطمئن نیستم. شما راجع به این قضیه چه می‌گویید آقای فرودو؟»

فرودو گفت: «می‌گفتم چیزی نبوده جز کندهٔ درخت و تاریکی و چشم‌های خواب‌آلود تو سام، به شرایط این که اولین بار بود که کسی این چشم‌ها را می‌دید. ولی اولین‌بار نیست. من آنها را خیلی قبل در شمال دیدم، قبل از این که به لورین برسیم. آن شب یک موجود عجیب با دو تا چشم دیدم که به طرف فلت بالا می‌آمد. هالویر هم دیدش. و خبر الف‌هایی را که دنبال فوج اورک‌ها رفتند، یادت است؟»

سام گفت: «آها یادم آمد؛ یک چیز دیگر هم یادم آمد. از فکرهای خودم خوشم نمی‌آید؛ ولی وقتی به یکی دو چیز و داستان‌های آقای بیل‌بو فکر می‌کنم، به گمانم می‌توانم یک اسم حدسی روی این موجود بگذارم. یک اسم کثیف. گولوم چطور است؟»

فرودو گفت: «بله، این همان چیزی است که من مدت‌ها ازش می‌ترسیدم. درست از زمانی که شب را روی فلت خوابیدیم. به گمانم توی موریا کمین ما را می‌کشید و از آن به بعد دنبال رد ما راه افتاد؛ ولی امیدوار بودم که اقامت ما در لورین باعث شود که دوباره ردمان را گم کند. موجود بدبخت احتمالاً خودش را توی بیشه‌های کنار سیلورلود قایم کرده و منتظر بوده تا راه بیافتیم!»

سام گفت: «خیلی احتمالش زیاد است. ما هم بهتر است کمی حواسمان جمع باشد وگرنه یکی از همین شب‌ها بیدار می‌شویم، می‌بینیم که یک جفت دست کثیف دور گردنمان حلقه شده، تازه اگر بیدار بشویم که چیزی ببینیم. می‌خواستم حرف را به اینجا برسانم. لازم نیست امشب به استرایدر و دیگران زحمت بدهیم. خودم نگهبانی می‌دهم. من که به قول شما چیزی بیشتر از یک چمدان توی قایق نیستم، می‌توانم فردا بخوابم.»

فرودو گفت: «بله، ولی یک چمدان با دو تا چشم. می‌توانی نگهبانی بدهی؛ ولی به شرط این که قول بدهی که نصفه‌های شب بیدارم کنی، تازه اگر قبل از آن اتفاقی نیافتد.»

در ساعات ظلمانی شب، فرودو از خواب تاریک عمیقی بیدار شد و دید که سام تکانش می‌دهد. نجواکنان گفت: «شرمنده‌ام که بیدارتان کردم، ولی خودتان خواسته بودید. چیزی، یا راستش چیز زیادی برای گفتن ندارم.

به گمانم کمی قبل صدای شلپ شلپ آب و صدای بو کشیدن می‌آمد؛ اما شب‌ها کنار رودخانه از این صداهای عجیب زیاد شنیده می‌شود.»

سام دراز کشید و فرودو نشست و توی پتویش کز کرد و کوشید در برابر خواب مقاومت کند. دقیقه‌ها و ساعت‌ها آهسته سپری شد و اتفاقی نیافتاد. فرودو داشت کم‌کم تسلیم وسوسه می‌شد تا دوباره دراز بکشد که شبح تیره‌ای که به سختی قابل رؤیت بود، شناکنان به یکی از قایق‌های پهلوگرفته نزدیک شد. دست بلندش که به سفیدی می‌زد در تاریکی دیده شد که بیرون آمد و به لبهٔ قایق چنگ انداخت؛ دو چشم نورانی چراغ مانند دیده شد که وقتی به داخل قایق چشم دوخته بود، با نور سردی می‌درخشیدند، آنگاه چشم‌ها بالا آمدند و به فرودو که روی جزیره بود، خیره شدند. یکی دو متر بیشتر با هم فاصله نداشتند و فرودو خس خس نرم دم زدن او را شنید. بلافاصله روشنایی چشم‌ها خاموش شد. صدای خس خس دیگری و آنگاه صدای شیرجه‌ای در آب به گوش رسید و موجود کنده شکل سیاهی در مسیر جریان رودخانه به میان تاریکی زد. آراگورن تکانی به خود داد و بیدار شد و برگشت و نشست.

از جا جست و در حالی که به سوی فرودو می‌آمد، نجواکنان گفت: «چه شد؟ توی خواب چیزی احساس کردم. چرا شمشیرت را کشیده‌ای؟»

فرودو گفت: «گولوم. یا شاید من این طور فکر می‌کنم.»

آراگورن گفت: «آها! پس تو هم از حضور پاپنجه‌ای کوچک ما خبر داری، نه؟» از موریا تا پایین نیمرودل تپ و تپ پشت سر ما آمده. از وقتی سوار قایق شدیم روی یک کنده دراز کشیده و دارد با دست و پا پارو می‌زند. سعی کرده‌ام یکی دو بار در شب بگیرمش؛ اما مثل روباه مکار است و مثل ماهی از دست لیز می‌خورد. امیدوارم بودم سفر توی رودخانه حسابش را

برسد، اما شناگر ماهری است.

«فردا باید سعی کنیم که سریع‌تر برویم، حالا دراز بکش، باقی شب را خودم نگهبانی می‌دهم. ای کاش دستم به این رذل برسد. شاید بتوانیم کاری کنیم که به دردمان بخورد. ولی اگر نتوانستیم باید ترتیبی بدهیم که ما را گم کند. موجود خیلی خطرناکی است. جدا از این که شاید خودش شبانه سر یکی از ماها را زیر آب بکند، ممکن است باعث شود دشمنانی که دور و برمان هستند رد ما را پیدا کنند.»

آن شب گذشت و گولوم حتی سایه خودش را نیز نشان نداد. پس از این ماجرا اعضای گروه چشم و گوششان را باز نگه داشتند، اما همچنان که سفرشان ادامه داشت اثری از گولوم دیده نشد. اگر هنوز هم داشت آنان را تعقیب می‌کرد، بسیار با احتیاط و زیرکانه کارش را انجام می‌داد. اکنون به دستور آراگورن در نوبت‌های طولانی پارو می‌زدند و ساحل به سرعت از مقابلشان می‌گذشت. اما کمتر چیزی از زمین‌ها را می‌دیدند، زیرا اغلب شبانه یا در گرگ و میش شامگاه و صبح قایق می‌راندند و روزها استراحت می‌کردند و تا آنجا که زمین‌ها اجازه می‌داد پنهانی در یک جا دراز می‌کشیدند. بدین ترتیب تا هفتمین روز بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد.

هوا هنوز ابری و گرفته بود و باد از شرق می‌ورزید، اما وقتی شامگاه به شبانگاه نزدیک شد، ابرها در دوردست مغرب کنار رفتند و برکه‌هایی از روشنایی رنگ پریده، طلایی و زرد و سبز در زیر ساحل خاکستری ابرها گسترده شد. آنجا هالهٔ سفید ماه نو به چشم می‌خورد که در دریاچه‌های دورافتاده پرتوافشانی می‌کرد. سام به آن نگاهی انداخت و ابرو درهم کشید.

روز بعد زمین‌های هر دو طرف رودخانه به سرعت شروع به تغییر

کرد. کرانه‌ها ارتفاع گرفتند و سنگلاخ شدند. طولی نکشید که خود را در میان سرزمینی صخره‌ای و مرتفع یافتند و در هر دو کرانه، شیب‌های تند پوشیده از درختان خاردار و آلوچهٔ جنگلی، و لابلای آنها پر از بوته‌های تمشک و گیاهان خزنده بود. در پشت آنها پرتگاه‌های کوتاه و در حال ریزش و دیواره‌های سنگی فرسایش یافتهٔ خاکستری و تیره‌رنگ پوشیده از پیچک و پاپیتال به چشم می‌خورد؛ در پس این‌ها، باز پشته‌های مرتفع‌تری با تاجی از درختان صنوبر پیچ خورده در برابر باد، سر برافراشته بود.

تعداد زیادی پرنده در پرتگاه‌ها و دیواره‌های صخره‌ای به چشم می‌خورد و تمام روز گله‌های پرندگان به رنگ سیاه در آسمان پریده‌رنگ چرخ می‌زدند. وقتی آن روز در اتراقگاهشان دراز کشیدند، آراگورن پرواز آنها را با تردید می‌نگریست و در این فکر بود که احتمالاً گولوم مرتکب شرارتی شده است و خبر سفر آنان اکنون در بیابان منتشر می‌شود. خورشید در حال غروب بود و افراد از جا برخاسته بودند و آمادهٔ عزیمت می‌شدند که آراگورن متوجه نقطه‌ای تیره‌رنگ در مقابل روشنایی‌رنگ باخته شد: پرنده‌ای بود بزرگ و در ارتفاع زیاد که در آن دورها می‌چرخید و گاه آرام به سوی جنوب پیش می‌آمد.

پرسید: «لگولاس آن چیست؟» و به آسمان شمال اشاره کرد. «آیا درست فکر می‌کنم که عقاب است؟»

لگولاس گفت: «بله، عقاب است، عقاب شکاری. ولی نمی‌دانم این موضوع نشانهٔ چیست، اینجا خیلی از کوهستان دور است.»

آراگورن گفت: «راه نمی‌افتیم تا آن‌که هوا کاملاً تاریک شود.»

هشتمین شب سفرشان از راه رسید. شبی بود ساکت و بدون باد؛

بادهای ابرزای شرق گذشته بود. هلال نازک ماه به زودی از پس غروب رنگ‌پریده، رخت بربسته بود، اما آسمان بالای سرشان صاف بود، و اگرچه در دوردست جنوب توده بزرگ ابرها هنوز به طرزی مبهم می‌درخشید، در غرب ستاره‌ها شادمانه نورافشانی می‌کردند.

آراگورن گفت: «راه بیافتید! یک شب دیگر راه در پیش داریم. به جاهایی از رودخانه رسیده‌ایم که من خوب نمی‌شناسم؛ چون قبلاً هیچ‌وقت از مسیر آب در این مناطق سفر نکرده‌ام، یعنی از اینجا تا تندآب‌های سارن گبیر. اما اگر حسابم درست باشد هنوز چند مایلی تا آنجا راه داریم. حتی قبل از آن که به آنجا برسیم جاهای خطرناک دیگری هم هست: صخره‌ها و جزیره‌های سنگی داخل رودخانه. باید چشمانمان را باز نگه داریم و سعی نکنیم که تند پارو بزنیم.

وظیفهٔ مراقبت را در قایق پیشرو برعهدهٔ سام گذاشتند. به جلو خم شده و به تاریکی چشم دوخته بود. شب تاریک‌تر شد، اما ستارگان آسمان به طرزی عجیب درخشان بودند و تلالویی روی سطح رودخانه به چشم می‌خورد. نزدیک نیمه‌شب بود و آنان مدتی بود که سخت پارو می‌زدند و پیش می‌رفتند، تا آن که ناگهان سام فریاد زد. فقط چند یاردی جلوتر سایه‌های پرهیبتی در میان رودخانه نمودار شد و او صدای چرخش تند آب را شنید. جریانی تند به سمت چپ می‌پیچید و به سوی ساحل شرقی جایی که رودخانه آرام بود می‌رفت. وقتی به کنار رانده شدند توانستند از نزدیک کف‌های رنگ‌باختهٔ رودخانه را ببینند که صخره‌های تیز را زیر تازیانه گرفته بود، صخره‌هایی که همچون ردیفی از دندان تا دل رودخانه پیش آمده بود. قایق‌ها همگی به هم چسبیدند.

وقتی قایق بورومیر به قایق پیشرو برخورد کرد، فریاد زد: «اوهوی

آنجا را نگاه کن آراگورن! کارمان دیوانگی است! نمی‌توانیم شبانه پیهٔ گذشتن از تندآب‌ها را به تنمان بمالیم! ولی هیچ قایقی سالم از سارن گبیر سالم بیرون نمی‌آید، چه شب باشد، چه روز.»

آراگورن فریاد زد: «برگردید، برگردید! دور بزنید! دور بزنید! اگر می‌توانید دور بزنید!» پارویش را به کار انداخت و سعی کرد قایق را نگه دارد و آن را در جهت مخالف براند.

به فرودو گفت: «حساب‌هایم اشتباه از آب درآمده. نمی‌دانستم تا این حد جلو آمده‌ایم: جریان آندوین تندتر از آن است که فکرش را می‌کردم. سارن‌گبیر باید از همین الان نزدیک باشد.»

با تلاش زیاد قایق‌ها را مهار کردند و در جهت مخالف پارو زدند؛ مسافت کمی توانسته بودند برخلاف جریان پیش بروند و مدام به ساحل شرقی نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. ساحل اکنون تاریک و شوم در شب نمودار شده بود.

بورومیر فریاد زد: «همگی پارو بزنید! پارو بزنید! وگرنه به قسمت کم‌عمق آب رانده می‌شویم.» به محض آن‌که این حرف از دهن بورومیر بیرون آمد، فرودو احساس کرد که تختهٔ زیر قایق روی سنگ کشیده می‌شود.

درست در همان لحظه صدای رهاشدهٔ چلهٔ کمان به گوش رسید: تیرهای متعددی زوزه‌کشان از بالای سرشان گذشت و چندتایی در میانشان افتاد. یکی از تیرها به وسط شانهٔ فرودو اصابت کرد و او فریادی کشید و به رو افتاد و پارو از دستش رها شد. اما تیر با برخورد به زره پنهان او دفع شد و به کناری افتاد. تیر دیگری به باشلق آراگورن خورد؛ تیر سوم روی لبهٔ قایق دوم، نزدیک دست مری نشست. سام گمان کرد که می‌تواند اشباح سیاهی را

که در طول ساحل شنی کرانهٔ شرقی رودخانه به این طرف و آن طرف می‌دویدند، ببیند. خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند.

لگولاس به زبان خودشان گفت: «*یارچ!*»

گیملی فریاد زد: «اورک‌ها!»

سام به فرودو گفت: «شرط می‌بندم دست‌پخت گولوم است. و چه جای خوبی را هم انتخاب کرده‌اند. انگار رودخانه صاف دارد ما را می‌برد که بیاندازد توی بغل آنها!»

همه به جلو خم شدند و هرچه در توان داشتند روی پاروها گذاشتند: حتی سام نیز دست به کار شده بود. هر لحظه انتظار نیش تیرهای پَرسیاه را می‌کشیدند. تیرهای زیادی از بالای سرشان زوزه‌کشان می‌گذشت یا در کنار به آب می‌خورد؛ اما دیگر هیچ‌یک از تیرها به ایشان اصابت نکرد. هوا تاریک بود، اما نه خیلی تاریک برای چشمان شب آزمودهٔ اورک‌ها، و در زیر نور ستارگان برای خصم مکار هدفی مناسب بودند، مگر آن که شنل‌های خاکستری رنگ لورین و چوب خاکستری قایق‌های الف‌ساز خباثت کمانداران موردور را دفع می‌کرد.

ذره‌ذره تقلاکنان پیش رفتند. در تاریکی به دشواری می‌شد اطمینان داشت که جلو می‌روند. اما اندک اندک پیچ و تاب آب کم شد، و سایهٔ ساحل شرقی در تاریکی شب محو گشت. سرانجام به قضاوت خودشان دوباره به میانه‌های رودخانه رسیده بودند و اندکی بالاتر از صخره‌های بیرون‌زده از آب قرار داشتند. سپس اندکی چرخیدند و با آخرین توان قایق‌ها را به سوی ساحل غربی راندند. آن‌ها را زیر سایهٔ بوته‌ها متوقف کردند و روی آب خم شدند و نفسی به راحتی کشیدند.

لگولاس پارویش را زمین گذاشت و کمانی را که از لورین آورده بود،

برداشت. سپس روی ساحل پرید و چند قدمی بالاتر رفت. کمان را کشید و تیری در آن گذاشت و برگشت به تاریکی رودخانه خیره شد. از آن سوی آب صدای فریاد و جیغ به گوش می‌رسید، اما چیزی دیده نمی‌شد.

فرودو نگاهی به الف انداخت که با قامت برافراشته بالای سر او ایستاده و به تاریکی خیره شده بود و هدفی می‌جست تا تیرش را به سوی آن رها کند. سر تاریکش تاجی از ستاره‌های سفید درخشنده داشت که در برکه‌های تاریک آسمان پشت سرش فروزان بودند. اما، اکنون از سمت جنوب ابری بزرگ اوج گرفت و بادبان‌کشان پیش آمد و ملتزمان رکابش را به دشت‌های پرستاره گسیل کرد. وحشتی ناگهانی بر گروه حاکم شد.

لگولاس نگاهی به بالای سرش انداخت و زیر لب گفت: «البریت گیلتونیل!» به محض آن‌که چنین گفت، شبحی تاریک شبیه ابر - اما نه ابر، چرا که بسیار سریع‌تر حرکت می‌کرد - از درون سیاهی جنوب پدیدار شد و شتابان به سوی گروه پیش آمد و همچنان که نزدیک می‌شد، روی تمام روشنایی‌ها را پوشاند. طولی نکشید که به شکل موجودی بال‌دار درآمد و مثل چاهی در شب تاریک بود. فریادهای وحشیانه از آن سوی آب به استقبال بلند شد. فرودو ناگهان سرمای گزنده‌ای را که در تنش می‌دوید و به قلبش چنگ می‌انداخت، احساس کرد؛ سرمایی مرگبار در شانه‌اش احساس می‌کرد که مثل خاطرهٔ زخمی کهنه بود. مچاله شد و نشست انگار که می‌خواست پنهان شود.

ناگهان از کمان بزرگ لورین آوازی برخاست. تیری زوزه‌کشان از کمان الفی بیرون جست. فرودو بالا را نگاه کرد. درست روی سرش شبح بالدار جهت خود را تغییر داد. صدای قیههٔ گوش‌خراشی شنیده شد، و شبح بالدار گویی از آسمان به زیر افتاد و در تاریکی کرانهٔ شرقی رودخانه از نظر

ناپدید گشت. آسمان دوباره صاف شد. همهمه‌ای از دور برخاست و صدای دشنام و شیون به گوش رسید و آنگاه سکوت درگرفت. آن شب دیگر نه تیری از شرق به این سو پرتاب شد و نه صدای فریادی برخاست.

آراگورن کمی بعد دوباره قایق‌ها را به بالای رودخانه هدایت کرد. راهشان را از نزدیک ساحل ادامه دادند تا آن‌که پس از طی مسافتی کوتاه به یک خلیج کوچک و کم‌عمق رسیدند. چند درخت کوتاه نزدیک آب رسته و در پشت آنها ساحل پر شیب صخره‌ای سر به آسمان کشیده بود. گروه تصمیم گرفت همان‌جا بماند و منتظر دمیدن صبح شود: کوشش برای ادامه راه در شب بی‌ثمر بود. نه اتراق کردند و نه آتشی افروختند، تنگ هم در قایق‌هایی که به هم بسته بودند، دراز کشیدند.

گیملی گفت: «آفرین به کمان گالادریل و دست و چشم لگولاس!» و خرت خرت شروع کرد به خوردن یکی از کلوچه‌های لیمباس. «تیر جانانه‌ای توی تاریکی انداختی دوست من!»

لگولاس گفت: «ولی کسی چه می‌داند که به چه چیزی خورد؟»

گیملی گفت: «من یکی نمی‌دانم، ولی خوشحالم که سایه نزدیکتر نشد. اصلاً از آن خوشم نیامد. خیلی مرا یاد شبح داخل موریا می‌انداخت.» و نجواکنان ادامه داد: «شبح بالروگ را می‌گویم.»

فرودو گفت: «بالروگ نبود.» هنوز داشت از سرمایی که به دلش افتاده بود می‌لرزید. «چیزی سردتر بود، فکر می‌کنم ــــ» سپس مکثی کرد و ساکت شد.

بورومیر روی قایق‌اش کج شد، انگار که داشت تلاش می‌کرد نگاهی به صورت فرودو بیاندازد. با بی‌قراری پرسید: «خوب، چه فکری می‌کنی؟»

فرودو جواب داد: «فکر می‌کنم - نه بهتر است نگویم. هرچه بود سقوطش دشمنانمان را مأیوس کرد.»

آراگورن گفت: «ظاهراً همین‌طور است. اما این که دشمنان ما کجا هستند و چند نفراند و بعد قرار است چه کار کنند، نمی‌دانیم. امشب را هیچ کدامِمان نباید بخوابیم! تاریکی الان ما را مخفی می‌کند. اما وقتی روز هوا روشن شد، کسی چه می‌داند چه چیزهایی قرار است ببینیم؟ اسلحه‌های خودتان را دم دست بگذارید.»

سام نشسته بود و داشت تق تق به قبضهٔ شمشیرش می‌نواخت و انگار داشت با انگشت چیزی را حساب می‌کرد و سرش را رو به آسمان گرفته بود. نجواکنان گفت: «خیلی عجیب است. ماه اینجا شبیه ماه شایر یا ماه بیابان است، یا باید باشد. ولی یا ماه از گردش افتاده یا من در حساب اشتباه می‌کنم. یادتان است آقای فرودو، وقتی که روی فلت آن درخت خوابیدیم، ماه داشت رو به محاق می‌رفت: فرض کن یک هفتهٔ تمام از قرص ماه چهارده گذشته بود. و دیشب هم یک هفته کامل بود که توی راه بودیم و ماه به باریکی سر ناخن توی آسمان پیدایش شد، انگار که ما اصلاً در سرزمین الف‌ها نمانده باشیم.

«خوب من سه شب را به طور مسلم یادم است که آنجا بودم، و باز انگار که شب‌های بیشتری را یادم می‌آید. ولی قسم می‌خورم که یک ماه کامل آنجا نبودیم. آدم فکر می‌کند که زمان در آنجا حساب و کتاب نداشت!»

فرودو گفت: «و شاید هم رسم آنجا همین بود. شاید در آن سرزمین توی زمانی قرار داشتیم که مدت‌ها پیش گذشته و رفته بود. به گمانم تا سیلورلود ما را به آندوین برساند، به زمانی که توی سرزمین‌های فانی تا

دریای بزرگ جریان دارد، برنگشتیم. و من هیچ ماهی را در کاراس گالادون به خاطر نمی‌آورم، نه ماه نو، نه ماه چهار هفته: شب‌ها فقط ستاره و روزها فقط خورشید.

لگولاس در قایقی تکانی به خود داد و گفت: «نه، زمان هیچ وقت درنگ نمی‌کند، اما تغییر و رشد، در همه چیز و همه جا یکسان نیست. جهان در نظر الف‌ها حرکت دارد و حرکتش هم تند است و هم کند. تند است چون خودشان کم تغییر می‌کنند و همهٔ چیزهای دیگر با شتاب درگذراند: این مایهٔ اندوه آنهاست. و کند است، چون گذر سال‌ها را برای خود شماره نمی‌کنند. گذشت فصل‌ها برایشان چیزی نیست، جز موج‌هایی که در رودخانه‌ای بسیار بسیار بلند دایم در حال تکرارشدن است. اما در زیر آفتاب همه چیزی باید سرانجام راه فرسودگی را تا به آخر طی کند.»

فرودو گفت: «اما فرسودگی در لورین آهسته است. قدرت بانو بر آن نظارت می‌کند. زمان در کاراس گالادون که بانویش حلقه الفی را در اختیار دارد پربار است، هر چند که شاید کوتاه به نظر برسد.

آراگورن گفت: «از این موضوع در خارج از لورین نباید حرفی زده شود، حتی با من. دیگر این بحث را تمام کنید! ولی همین‌طور است سام؛ در آن سرزمین حساب روزها از دستت بیرون رفته. آنجا زمان برای ما همان‌قدر سریع گذشته که برای الف‌ها. در جهان بیرون ماه چهار هفته گذشت، و ماه نو بدر شد و رو به محاق گذاشت و ما در آنجا درنگ کرده بودیم. دیشب ماه نو دوباره بیرون آمد. زمستان تقریباً سپری شده. زمان می‌گذرد و بهاری که چندان امیدی به آن نیست، نزدیک می‌شود.»

شب ساکت سپری شد. هیچ صدا یا فریادی از آن سوی آب به

گوش نرسید. مسافرانی که در قایق‌هاشان تنگ هم چپیده بودند، تغییر آب و هوا را احساس کردند. هوا در زیر ابرهای شرجی انبوه که از جنوب و دریاهای دوردست به آنجا می‌آمد، گرم و ساکن بود. جریان رودخانه روی صخره‌های تندآب‌ها اکنون بلندتر و نزدیک‌تر می‌نمود. آب از شاخه‌هایِ نازکِ درختانِ بالای سرشان شروع به چکیدن کرد.

وقتی روز از راه رسید حال و هوای پیرامونشان معتدل و غم‌انگیز شده بود. کم‌کم سپیده جای خود را به روشنایی رنگ‌پریده و پراشیده و بی‌سایهٔ روز سپرد. مه روی رودخانه را پوشانده و ساحل خود را در پوششی از بخار سفید پیچیده بود؛ ساحل مقابل دیده نمی‌شد.

سام گفت: «من اصلاً چشم دیدن مه را ندارم. ولی این یکی مثل این‌که خوش‌یمن است. حالا شاید بتوانیم بدون آن که اجنهٔ لعنتی ما را ببینند، فرار کنیم.»

آراگورن گفت: «شاید همین‌طور باشد ولی اگر مه کمی بالا نرود، پیدا کردن راه خیلی سخت است. و اگر قرار است که از سارن گبیر بگذریم و به اِمین مویل برسیم، چاره‌ای جز پیدا کردن راه نداریم.»

بورومیر گفت: «من نمی‌دانم که چرا باید از تندآب‌ها بگذریم یا بیشتر از این دنبال رودخانه برویم. اگر اِمین مویل جلوی روی ماست آن وقت می‌توانیم این قایق‌ها را رها بکنیم و به طرف غرب و جنوب برویم تا آن که برسیم به اِنت واش، و با گذشتن از آن به سرزمین من برسیم.»

آراگورن گفت: «اگر بخواهیم به میناس تی‌ریت برویم، می‌توانیم همین کار را بکنیم. ولی روی این موضوع هنوز توافق نکرده‌ایم. و چنین مسیری ممکن است خیلی بیشتر از آن‌چه در زبان آسان است، خطرناک باشد. درهٔ انت واش پهن و باتلاقی است و مه برای کسانی که روی پا راه

می‌روند و بار با خود دارند، به طرز مرگباری خطرناک است. تا مجبور نشویم قایق‌ها را رها نمی‌کنم. دست‌کم رودخانه مسیری است که آدم در آن گم نمی‌شود.»

بورومیر گفت: «ولی ساحل شرقی دست دشمن است. و حتی اگر بتوانی از دروازهٔ آرگونات بگذری و بدون دردسر به تیندراک برسی، آن وقت چه می‌کنی؟ از آبشار پایین می‌پری و توی باتلاق‌ها فرود می‌آیی؟»

آراگورن جواب داد: «نه! بهتر است بگویی قایق‌هایمان را از مسیر باستانی به پای رائوروس می‌بریم و آنجا دوباره به آب می‌زنیم. بورومیر تو از پلکان شمالی و جایگاه رفیع بالای آمون هن[1] که در روزگار پادشاهان بزرگ ساخته شده خبر نداری یا دوست داری آن را فراموش کنی؟ من یکی تصمیم دارم پیش از این که مسیر بعدیمان را انتخاب کنم یک بار دیگر روی آن جایگاه رفیع بایستم. آنجا شاید نشانه‌ای ببینیم که ما را راهنمایی کند.»

بورومیر زمانی دراز با این تصمیم مخالفت کرد؛ اما وقتی مشخص شد که فرودو در هر حال به دنبال آراگورن خواهد رفت، تسلیم شد. گفت: «رسم مردمان میناس تی‌ریت این نیست که دوستانشان را هنگام نیاز تنها بگذرانند. و اگر به تیندراک رسیدید زور بازوی من لازمتان خواهد شد. تا آن جزیرهٔ بزرگ با شما می‌آیم، ولی نه بیشتر. آنجا راه خود به سوی خانه پیش می‌گیرم، تنها، به شرط آن‌که کمک من استحقاق پاداش همراهی‌تان را نداشته باشد.

اکنون روز در حال گسترش بود و مه اندکی بالا کشیده بود. تصمیم

1. Amon Hen

گرفتند که آراگورن و لگولاس بی‌درنگ پای پیاده از کنار ساحل پیش بروند و دیگران کنار قایق‌ها منتظر بمانند. آراگورن امیدوار بود راهی پیدا کنند که هم قایق‌ها و هم بار و بندیلشان را به آب‌های آرام‌تر آن سوی تندآب‌ها برسانند.

گفت: «قایق‌های الفی ممکن است غرق نشوند، اما این حرف به این معنی نیست که ما زنده از سارن گبیر بیرون می‌آییم. هیچ‌کس تا به حال این کار را نکرده است. مردمان گوندور در این ناحیه هیچ جاده‌ای نساخته‌اند، زیرا حتی در روزگار عظمت گوندور هم قلمروشان به این طرف اِمین مویل نمی‌رسید؛ ولی یک راه مخصوص حمل بار یک جایی این طرف‌ها در ساحل غربی هست، به شرط این که بتوانم پیدایش بکنم. احتمالاً هنوز خراب نشده است؛ برای سفر قایق‌های سبک از سرزمین‌های بیابانی تا اوزگیلیات[1] مورد استفاده قرار می‌گرفت، و این وضع تا چند سال پیش هم ادامه داشت، تا آن‌که اورک‌های موردور شروع به ازدیاد کردند.

بورومیر گفت: «در طول زندگی‌ام به ندرت قایقی دیده‌ام که از شمال آمده باشد، و اورک‌ها در ساحل شرقی دائم به کمین نشسته‌اند. از این به بعد حتی اگر راهی هم پیدا کنید، هر مایلی که جلوتر بروید خطر بیشتر می‌شود.»

آراگورن جواب داد: «خطر همهٔ راه‌هایی را که به جنوب می‌روند تهدید می‌کند. یک روز منتظر ما بمانید. اگر در ظرف این مدت برنگشتیم، بدانید که واقعاً حادثهٔ بدی برای ما پیش آمده است. آن وقت باید راهنمای جدیدی برای خودتان انتخاب کنید و تا جایی که می‌توانید خوب از او پیروی کنید.»

فرودو با دلی افسرده و غمگین آراگورن و لگولاس را دید که از شیب تند ساحل بالا رفتند و در مه گم شدند؛ اما نگرانی‌اش بی‌مورد بود. پس از

---

1. I - 321

گذشت دو یا سه ساعت، هنوز ظهر نشده بود که شبح سایه مانند گروه کاوش دوباره پیدا شد.

آراگورن گفت: «اوضاع رو به راه است،» و از ساحل پرشیب پایین آمد. «یک کوره‌راه هست که به یک بارانداز خوب و قابل استفاده می‌رسد. فاصله زیاد نیست: ابتدای تندآب‌ها کمی بیشتر از نیم مایل پایین‌تر از ما قرار دارد. ولی نه خیلی آن طرف‌تر از تندآب‌ها، رودخانه دوباره زلال و بی‌موج می‌شود، ولی شدت جریان زیاد است. مشکل‌ترین کارمان این است که قایق‌ها و بارمان را به کوره‌راه قدیمی مخصوص حمل بار برسانیم. راه را پیدا کردیم، ولی در این قسمت از لب آب دور است، و دویست، سیصدمتری آن طرف ساحل زیرپناه یک دیوارهٔ صخره‌ای قرار دارد. جای بارانداز شمالی را پیدا نکردیم. اگر هنوز سرجای خودش باشد، احتمالاً پریشب از آن رد شده‌ایم. باید در جهت مخالف رودخانه سخت پارو بزنیم و با این حال معلوم نیست که توی مه گمش نکنیم. به گمانم باید همین‌جا رودخانه را ترک بکنیم و از همین جا هر طور که می‌توانیم خودمان را به کوره‌راه حمل بار برسانیم.»

بورومیر گفت: «حتی اگر همه ما آدم بودیم، باز هم کار آسانی نبود.»

آراگورن گفت: «با این حال چون راه دیگری نیست امتحانکی می‌کنیم.»

گیملی گفت: «بله، امتحان می‌کنیم. پای آدم‌ها روی جادهٔ ناهموار وامی‌ماند، اما دورف‌ها با باری دوبرابر وزن خودشان راه را ادامه می‌دهند، ارباب بورومیر!»

در عمل معلوم شد کاری است بسیار دشوار، اما بالاخره به انجام رسید. بارها را از قایق‌ها بیرون آوردند و به بالای ساحل جایی که فضایی

هموار قرار داشت، حمل کردند. آنگاه قایق‌ها را از آب بیرون کشیدند و بالا بردند. خیلی سبک‌تر از آن چیزی بودند که انتظارش را داشتند. این‌که آنها از چوب کدام درخت که در سرزمین الف‌ها می‌روید ساخته بودند، حتی لگولاس نیز نمی‌دانست، اما چوبی بود بسیار سفت و در عین حال به طرزی عجیب سبک. مری و پی‌پین خود می‌توانستند قایقشان را در جادهٔ هموار به آسانی حمل کنند. با وجود این برای بلندکردن و جابجایی در زمین ناهمواری که گروه مجبور به گذشتن از آن بود، نیروی دو مرد لازم بود. زمین ویران و درهم ریخته و پوشیده از تخته‌سنگ‌های آهکیِ خاکستری رنگ، کمی دور از رودخانه، با شیبی تند بالا می‌رفت و پر بود از چاله‌های پنهانی که علف‌ها و بوته‌ها روی آنها را پوشانده بودند: بوته‌های تمشک و دره‌های کوچک با دیواره‌های صاف؛ و اینجا و آنجا استخرهای باتلاقی که آبشان از جویبارهای محصور در خشکی آن سو تأمین می‌شد.

بورومیر و آراگورن قایق‌ها را تک تک حمل کردند و دیگران با زحمت فراوان از پی آنان بارها را بالا کشیدند. سرانجام همه چیز منتقل شد و روی کوره‌راه مخصوص حمل بار قرار گرفت. سپس به جز اندکی مزاحمت از جانب نسترن‌های تو در تو و سنگ‌های فروریختهٔ بسیار، همگی با هم پیش رفتند. حجاب مه هنوز برروی دیوارهٔ سنگیِ در حالِ ریزش، آویخته و در سمت چپشان رودخانه را در لفاف پیچیده بود: صدایش را می‌شنیدند که روی آب‌سنگ‌ها و دندان‌های سنگی سارن گبیر می‌خروشید و کف می‌کرد، اما نمی‌توانستند آن را ببینند. دو بار رفتند و برگشتند تا همه چیز را در کمال سلامت به بارانداز جنوبی رساندند.

در آنجا کوره راه به طرف ساحل می‌پیچید و با شیبی ملایم به لبهٔ کم‌عمق استخری کوچک منتهی می‌شد. چنین می‌نمود که نه دست انسان،

بلکه آب رودخانه که پیچ‌خوران از سارن‌گبیر پایین می‌آمد و به پایهٔ یک صخرهٔ کوتاه برخورد می‌کرد، صخره‌ای که اندکی در دل آب پیش آمده بود، آن را در کنار ساحل کنده باشد. در آنجا ساحل به شکلی عمودی ارتفاع می‌گرفت و به صخره‌ای خاکستری رنگ منتهی می‌شد و برای کسی که می‌خواست پیاده راه خویش را ادامه دهد، هیچ گذرگاهی وجود نداشت.

از هم اکنون، بعدازظهر کوتاه گذشته بود و غروب تاریک ابری از راه می‌رسید. کنار آب نشستند و به خروش و غرش آشفتهٔ تندآب‌ها که در مه پنهان بود، گوش سپردند؛ خسته و خواب‌آلود بودند و دلهاشان همچون روز رو به زوال، گرفته بود.

بورومیر گفت: «بسیار خوب رسیدیم اینجا، و همین‌جا باید یک شب دیگر را بیتوته کنیم. نیاز به خواب داریم و حتی اگر آراگورن قصد داشته باشد که شبانه از دروازهٔ آرگونات بگذرد، همگی خسته هستیم - البته بی‌تردید به استثنای دورف خوش‌بینهٔ ما.»

گیملی هیچ پاسخی نداد: از همان لحظه که نشسته بود، داشت چرت می‌زد.

آراگورن گفت: «بیایید تا آنجا که می‌توانیم همین جا خستگی در کنیم. از فردا باید دوباره روزها سفر کنیم. تا هوا دوباره تغییر نکرده و ما را لو نداده، فرصت خوبی داریم که پنهان از چشم‌های مراقب ساحل شرقی بی‌سر و صدا فرار کنیم. اما امشب باید دو نفر، دو نفر به نوبت نگهبانی بدهیم: هر سه ساعت یک گروه مرخص می‌شود و گروه دیگر نگهبانی را تحویل می‌گیرد.»

آن شب هیچ اتفاق ناگواری رخ نداد، جز نرمه باران مختصری که

ساعتی مانده به سپیدهٔ صبح باریدن آغاز کرد. وقتی هوا کاملاً روشن شد، به راه افتادند. از هم اکنون مه در حال رقیق‌شدن بود. تا آنجا که ممکن بود نزدیک ساحل غربی قایق می‌راندند و سایهٔ مبهم صخره‌های کوتاه را می‌دیدند که هر دم ارتفاعشان بیشتر می‌شد، دیواره‌های پر سایه‌ای که پاهاشان درون رودخانهٔ پر شتاب قرار داشت. در نیمه‌های صبح ابرها پایین آمدند و بارانی سنگین شروع به باریدن کرد. روکش‌های پوستی را روی قایق‌ها کشیدند تا اجازه ندهند آب درون قایق‌ها پر شود و به پیش رانده شدند؛ در میان پوشش خاکستری آویزان، کمتر چیزی را در برابرشان، یا در پیرامون‌شان می‌دیدند.

اما بارش باران زیاد طول نکشید. آسمان بالای سرشان آهسته آهسته روشن‌تر شد و ابرها ناگهان از هم گسیختند و حاشیهٔ بریده بریده آنها به سوی شمال به طرف بالا دست رودخانه حرکت کرد. بخار و مه کنار رفته بود. در مقابل مسافران درهٔ عمیق عریضی قرار داشت، با دیواره‌های عظیم صخره‌ای، که به پیش‌آمدگی‌های رف‌مانند و شکاف‌های آن چند درخت کج و کوله چسبیده بود. تنگه باریک‌تر و جریان رودخانه تندتر شد. اکنون با سرعتی هرچه تمام پیش می‌رفتند، و چنانچه در پیش‌رو به چیزی برمی‌خوردند، اندک امیدی به ایستادن یا برگشتن نبود. بالای سرشان نوار باریکی از آسمان رنگ‌پریده آبی دیده می‌شد، در دور و برشان رودخانهٔ تیره‌رنگ و پر سایه، و در مقابلشان کوه‌های سیاه اِمین مویل که مانع تابش نور خورشید می‌شد و هیچ روزنه‌ای در آنها به چشم نمی‌خورد.

فرودو که به پیش رو چشم دوخته بود، در دوردست دو صخرهٔ عظیم را دید که نزدیک می‌شد: همچون دو مناره عظیم یا دو ستون سنگی می‌نمود. بلند و صاف، و به شکلی تهدیدآمیز در دو سوی رودخانه ایستاده

بودند. شکافی باریک در میان آنها پدیدار شد و رودخانه قایق‌ها را با سرعت به آن سو برد.

آراگورن فریاد زد: «نگاه کنید، آرگونات، ستون‌های پادشاهان! به زودی از آنها می‌گذریم. قایق‌ها را توی یک خط نگه دارید و تا جایی ممکن است دور از هم! وسط رودخانه بمانید!»

فرودو همچنان که به سوی آنها رانده می‌شد، ستون‌های عظیم همچون برج‌هایی قد برافراشتند و به استقبال او آمدند. در نظر او به غول‌هایی می‌مانستند، پیکره‌هایی خاکستری و عظیم، ساکت، اما تهدیدآمیز. آنگاه دید که به راستی آنها را بریده و شکل داده‌اند: هنر و قدرت دوران باستان در آنها تجلی یافته بود، و این پیکره‌های پر صلابت، از زمان حجاری شدنشان در دل کوه، از آفتاب و باران‌های سالیان فراموش شده جان سالم به در برده بودند. روی پا پیکره‌های کار گذاشته شده در آب‌های عمیق، دو پادشاه سنگی عظیم ایستاده بود: هنوز با چشمان تار و پیشانی چین‌خورده، اخم‌کنان رو به شمال می‌نگریستند؛ کف دست چپِ هر دو رو به بیرون به حالت هشدار بالا آمده بود؛ در دست راست هر یک تبرزینی به چشم می‌خورد؛ روی سر هر یک کلاه خود و تاجی دندانه‌دار قرار داشت. نگاهبانان این پادشاهی از دیرباز ساقط شده، هنوز از قدرت و شکوهی عظیم برخوردار بودند. بهت و ترس بر فرودو مستولی شد و یک جا کز کرد و چشمانش را بست و همچنان که قایق نزدیک می‌شد، جرأت نگاه کردن نداشت. حتی بورومیر نیز به محض آن که قایق‌ها با سرعت به شکنندگی و ناپایداری برگ‌هایی کوچک به زیر سایهٔ جاودان قراولان نومه نور رسیدند، سرش را خم کرد. بدین ترتیب وارد شکاف تاریک دروازه شدند.

صخره‌های هول‌انگیز در هر دو سو راست و مستقیم تا ارتفاع دور از

حدس و گمان، سر برافراشته بود. آسمانِ پریده‌رنگ بسیار دور بود. آب تاریک می‌خروشید و طنین‌انداز می‌شد و باد بالای سرشان زوزه می‌کشید. فرودو روی زانوانش جمع شد و صدای سام را شنید که آن جلو چیزهایی زیر لب می‌گفت و غرغر می‌کرد: «چه جایی! چه جای وحشت‌انگیزی! بگذار از این قایق پیاده شوم، غلط می‌کنم که پایم را توی چاله آب بگذارم، رودخانه که جای خود دارد!»

صدایی عجیب از پشت سرش گفت: «نترس!» فرودو برگشت و استرایدر را دید، اما این استرایدر نبود؛ زیرا آن تکاور فرسوده از باد و باران دیگر آنجا نبود. در ته قایق، آراگورن پسر آراتورن، مغرور و شق و رق نشسته بود و قایق را با حرکات ماهرانهٔ پارو هدایت می‌کرد؛ باشلق‌اش را کنار زده بود و باد در موهای تیره‌اش می‌پیچید و برقی در چشمانش دیده می‌شد: پادشاهی از تبعید به سرزمین خویش باز می‌گشت.

گفت: «نترسید! دیرزمانی بود که آرزو داشتم به پیکره‌های ایزیلدور و آناریون نگاهی بیاندازم. به پدران باستانی‌ام. زیر سایهٔ آنها، السار، گوهر الفی پسر آراتورن از خاندان والاندیل پسر ایزیلدور، وارث الندیل نباید ترسی به دل راه دهید!»

برق چشمانش خاموش شد و نجواکنان با خود گفت: «ای کاش گندالف اینجا بود! چقدر دلم در حسرت میناس آنور و حصارهای شهر خودم است! اما اکنون باید به کدام سو بروم؟»

شکاف طولانی و تاریک بود و صدای زوزهٔ باد و خروش آب و طنین سنگ‌ها آنجا را آکنده بود. نخست مسیر رودخانه کمی به سوی غرب می‌پیچید، چنان که ابتدا پیش‌رو نیز تاریک بود؛ اما فرودو به زودی شکاف مرتفع روشنی را دید که هر دم بزرگتر می‌شد. به سرعت نزدیک شد و

قایق‌ها ناگهان از میان شکاف به درون روشنایی گسترده و شفاف پرتاب شدند.

خورشید هم اکنون مدتی بود که از ظهر گذشته بود و در آسمان پر باد می‌درخشید. آب‌های محبوس، درون دریاچه‌ای بیضی شکل و بلند، در نن هیتوئل پریده‌رنگ گسترده می‌شد که اطرافش را تپه‌های خاکستری پرشیب گرفته بود، با دامنه‌ای پوشیده از درخت و قله‌های برهنه و تلالویی سرد در زیر آفتاب داشت. در انتهای جنوبی دریاچه سه قله سر برافراشته بود. قلهٔ میانی کمی جلوتر از دیگر قله‌ها و جدا افتاده از آنها قرار داشت، جزیره‌ای در میان آب‌ها که جریان رودخانه با بازوان پر تلالو مایل به سفیدش آن را در آغوش گرفته بود. باد صدای غریوی دوردست اما بم را با خود می‌آورد که به غرش رعدی می‌مانست که از دور شنیده شود.

آراگورن گفت: «نگاه کنید این هم تول براندیر!» و در جنوب به طرف قلهٔ بلند اشاره کرد. «سمت چپ آمون لائو[1] ایستاده است و سمت راست آمون‌هن، کوه‌های شنیدن و دیدن. در روزگاران پادشاهان بزرگ، جایگاه رفیعی روی هر یک از آنها قرار داشت و همیشه دیده‌بان‌هایی آنجا می‌گماشتند. اما می‌گویند تاکنون هیچ انسان یا چارپایی پا به تول براندیر نگذاشته است. قبل از این که تاریکی شب از راه برسد، به آنها می‌رسیم. صدای فریاد بی‌وقفهٔ رائوروس را می‌شنوم.»

گروه اکنون اندکی استراحت کردند و با جریان رودخانه که از وسط دریاچه می‌گذشت به سوی جنوب رانده شدند. اندک غذایی خوردند و آنگاه

---

1. Amon Lhaw

پارو به دست گرفتند و با شتاب مسیر رودخانه را ادامه دادند. دامنه تپه‌های غرب را سایه گرفت و خورشید رو به گرد و سرخ شدن گذاشت. این جا و آن جا ستاره‌ای کم نور بیرون جست. سه قله در برابرشان به شکلی مرموز در تاریک و روشن هوا سر به فلک کشیده بود. صدایی غرش عظیم رائوروس شنیده می‌شد. شب روی آبهای جاری را فروگرفته بود که مسافران سرانجام به زیر سایهٔ کوه‌ها رسیدند.

دهمین روز سفرشان به پایان رسیده بود. سرزمین بیابانی در پس پشت قرار داشت. دیگر از این به بعد بدون برگزیدن یکی از دو مسیر شرق یا غرب جلوتر نمی‌توانستند بروند. مرحلهٔ آخر مأموریت پیش رویشان قرار گرفته بود.

# فصل ۱۰

## پراکنده شدن یاران

آراگورن آنان را به بازوی راست رودخانه هدایت کرد. اینجا برروی جناح غربی، در زیر سایهٔ تول براندیر چمن‌زاری سرسبز از پای آمون‌هن تا لب آب امتداد داشت. در پس آن نخستین شیب‌های پوشیده از درخت ملایم تپه ارتفاع می‌گرفت و درختان طول ساحل انحنادار دریاچه را تا دوردست غرب پوشانده بودند. جویباری از یک چشمهٔ کوچک به پایین سرازیر می‌شد و علف‌ها را آب می‌داد.

آراگورن گفت: «شب را اینجا استراحت می‌کنیم. اینجا چمن‌زار پارت گالن [1] است. در تابستان‌های روزگاران باستان جای زیبایی بود. بیایید امیدوار باشیم که پلیدی هنوز پا به اینجا نگذاشته باشد.»

قایق‌های خود را به ساحل سرسبز کشیدند و در کنار آنجا اتراق کردند. نگهبانی می‌دادند، اما هیچ نشانی از دشمنانشان دیده و شنیده نشد. اگر گولوم از عهدهٔ تعقیب‌شان برآمده بود، خود را نشان نمی‌داد و صدایی از او به گوش نمی‌رسید. با این حال وقتی پاسی از شب گذشت، آراگورن آرام و قرار از کف داد و در خواب به این سو غلت زد و بیدار شد. اندکی پس از

1 - Parth Galen

نیمه‌شب برخاست و به سوی فرودو رفت که نوبت نگهبانی‌اش بود.

فرودو پرسید: «چرا بیدار شدی؟ نوبت نگهبانی تو نیست.»

آراگورن جواب داد: «نمی‌دانم، ولی توی خواب هر لحظه نگرانی‌ام بیشتر می‌شد و احساس خطر کردم. بهتر است شمشیرت را بیرون بکشی.»

فرودو گفت: «چرا؟ مگر دشمن نزدیک است؟»

آراگورن گفت: «بگذار ببینیم استینگ چه می‌گوید.»

فرودو آنگاه تیغ الفی را از نیام بیرون کشید. در کمال وحشت دید که لبه‌های تیغ به طرزی مبهم در شب می‌درخشد. گفت: «اورک‌ها! ظاهراً خیلی نزدیک نیستند، با این حال به اندازهٔ کافی نزدیک‌اند.»

آراگورن گفت: «از همین می‌ترسیدم، ولی شاید این طرف رودخانه نیستند. نور استینگ ضعیف است، و شاید به جاسوسان موردور که روی شیب‌های آمون لائو پرسه می‌زنند، اشاره دارد. قبلاً هیچ‌وقت نشنیده‌ام که اورک‌ها را روی آمون هن دیده باشند. ولی کسی چه می‌داند که در این روزگار پلیدی، حالا که دیگر میناس تی‌ریت امنیت گذرگاه‌های آندوین را تأمین نمی‌کند، چه اتفاقی ممکن است بیافتد. فردا باید با احتیاط برویم.»

روز مثل آتش و دود از راه رسید. در مشرق نوارهای باریک سیاه ابر مثل دود آتشی عظیم در ارتفاع پایین دیده می‌شد. خورشید در حال طلوع، از پشت با شعله‌های سرخ تیره آنها را روشن کرده بود. قلهٔ تول باراندیر طلاآجین بود. فرودو به سمت شرق نگاهی کرد و به جزیرهٔ مرتفع چشم دوخت. دامنه‌های عمودی آن از میان آب جاری بیرون زده بود. بالای دیواره‌های بلند، شیب‌های تندی به چشم می‌خورد که درختان یکی پس از دیگری از آن بالا رفته بودند؛ و باز بر فراز آنها سطح دور از دسترس صخره

دیده می‌شد، که تاج سنگی عظیمی بر تارکش بود. پرندگان زیادی بر فراز آن در حال چرخ‌زدن بودند، اما هیچ نشانه‌ای از موجود زندهٔ دیگری به چشم نمی‌خورد.

وقتی صبحانهٔ خود را تمام کردند، آراگورن گروه را فراخواند. گفت: «سرانجام روز موعود فرارسید، روز انتخاب که ما این همه آن را به تعویق انداختیم. اکنون بر سر گروه ما که تاکنون در ملازمت هم سفر کرده‌اند چه خواهد آمد؟ آیا باید با بورومیر به غرب برویم و در جنگ گوندرو شرکت کنیم؛ یا راه شرق را در پیش بگیریم و با بیم و تاریکی دست به گریبان شویم؛ یا شاید بهتر است یاران پراکنده شوند و به انتخاب خود به این سو یا آن سو بروند؟ هر کاری که می‌کنیم باید سریع باشد. اینجا امکان درنگی طولانی نیست. می‌دانیم که دشمن در ساحل شرقی است؛ اما می‌ترسم از هم اکنون اورک‌ها در این سوی آب نیز باشند.»

سکوتی طولانی درگرفت و هیچ‌کس سخنی نگفت یا حرکتی نکرد.

سرانجام آراگورن گفت: «خوب، فرودو، متأسفانه بار بر دوش تو قرار گرفته است. شورا تو را به عنوان حامل منصوب کرد. تنها خود تو می‌توانی راهت را انتخاب کنی. در این مورد توصیه‌ای به تو نمی‌توانم بکنم. من گندالف نیستم و اگرچه سعی کرده‌ام نقش او را برعهده بگیرم، نمی‌دانم برای این ساعت چه طرح یا آرزویی داشت، که داشتن آن را بعید می‌دانم. محتمل‌تر آن است که اگر اینجا بود، باز هم انتخاب به عهدهٔ خود تو گذاشته می‌شد. تقدیر تو چنین است.»

فرودو بلافاصله پاسخ نداد. آنگاه آهسته شروع به صحبت کرد. «می‌دانم که باید شتاب به خرج دهیم، با این حال نمی‌توانم انتخاب کنم. مسئولیت سنگین است. یک ساعت بیشتر به من فرصت بدهید، بعد حرفم

را می‌زنم. اجازه بدهید تنها باشم!»

آراگورن با تأسفی از روی دلسوزی به او نگاه کرد. گفت: «بسیار خوب، فرودو پسر دروگو یک ساعت فرصت داری و تنهایت می‌گذاریم. اینجا کمی منتظر می‌مانیم. اما زیاد دور نشو که صدایمان به تو نرسد.»

فرودو سر به گریبان برد و لحظه‌ای نشست. سام که اربابش را با دلواپسی زیر نظر گرفته بود، زیر لب گفت: «قضیه مثل روز روشن است، ولی سام گمگی بهتر است فعلاً جلوی زبانت را بگیری.»

فرودو فوراً از جا برخاست و دور شد؛ و سام متوجه شد در حالی‌که دیگران خویشتن‌داری به خرج می‌دهند و خیره به او نگاه نمی‌کنند، چشمان بورومیر مشتاقانه فرودو را تعقیب کرد تا آن که سرانجام لابلای درختان دامنهٔ آمون هن از دید خارج شد.

فرودو نخست بی‌هدف در بیشه شروع به پرسه‌زدن کردن کرد و آنگاه دریافت که پاهایش او را به طرف شیب تپه می‌کشاند. به کوره‌راهی رسید که بقایای در حال زوال جاده‌ای باستانی بود. در جاهای پرشیب پله‌هایی در سنگ کنده بودند، اما اکنون ریشه‌های درختان، سنگ‌ها را ترکانده، فرسوده کرده و انداخته بود. مدتی همچنان بالا رفت و به جهتی که در پیش گرفته بود اعتنایی نداشت، تا آن که به مکانی پوشیده از علف رسید. درختان تیس گرداگرد آنجا را احاطه کرده بود و در وسط، سنگ صاف پهنی قرار داشت. چمن‌زارِ کوچکِ مرتفع، چشم‌اندازی رو به شرق داشت و اکنون آفتاب بامدادی آنجا را روشن کرده بود. فرودو ایستاد و از بالا به رودخانه نگاهی انداخت که با فاصله‌ای زیاد در زیر پایش قرار گرفته بود، و به تول براندیر و پرندگانی چشم دوخت که در آسمانِ شکافِ عظیمِ بین او و جزیره

چرخ می‌زدند، جزیره‌ای که تاکنون پای هیچ بشری به آن نرسیده بود. رائوروس خروش پر ابهتی داشت آمیخته با نوعی غریو بم ضربان‌دار.

روی سنگ نشست و چانه‌اش را به دستانش تکیه داد و به مشرق خیره شد، اما چشمانش کمتر چیزی از مناظر اطراف می‌دید. تمام اتفاقاتی که از هنگام رفتن بیل‌بو از شایر رخ داده بود، از ذهنش می‌گذشت و او هر چیزی را که از گفته‌های گندالف می‌توانست به خاطر بیاورد، به یاد می‌آورد و روی آن تعمق می‌کرد. زمان گذشت و او هنوز به هیچ تصمیمی نرسیده بود.

ناگهان رشتهٔ افکارش پاره شد: احساسی عجیب به او دست داد که انگار چیزی پشت سر اوست، و چشمانی نامهربان او را می‌نگرند. از جا جست و برگشت؛ اما با کمال تعجب فقط بورومیر را آنجا دید و چهرهٔ او خندان و مهربان بود.

جلوتر آمد و گفت: «نگرانت بودم، فرودو. اگر آراگورن راست می‌گوید و اورک‌ها نزدیک هستند، آن وقت هیچ‌کدام از ما نباید تنها این طرف و آن طرف پرسه بزنیم، تو که جای خود داری: همه چیز بسته به تو است. دلم گرفته است. حالا که پیدایت کرده‌ام ممکن است کمی اینجا بمانم و کمی با تو صحبت کنم؟ به من آرامش خواهد داد. وقتی تعداد زیاد است تمام صحبت‌ها به بحثی بی‌نتیجه تبدیل می‌شود. ولی ما دو تا با هم ممکن است راه عاقلانه‌ای پیدا کنیم.»

فرودو پاسخ داد: «این از مهربانی توست. ولی فکر نمی‌کنم هیچ صحبتی بتواند به من کمک کند. چون می‌دانم که چه باید بکنم، اما از انجام دادن آن می‌ترسم، بورومیر: می‌ترسم.»

بورومیر ساکت ایستاد. رائوروس بی‌وقفه می‌غرید. باد لابلای شاخه‌های درختان نجوا می‌کرد. لرزه‌ای بر اندام فرودو افتاد.

ناگهان بورومیر آمد و پهلوی او نشست. گفت: «مطمئن هستی که بی‌دلیل خودت را عذاب نمی‌دهی؟ تو در این انتخاب دشوار به مشورت احتیاج داری. نمی‌خواهی با من مشورت بکنی؟»

فرودو گفت: «فکر می‌کنم از قبل بدانم که تو چه توصیه‌ای به من خواهی کرد، بورومیر. و توصیهٔ تو خردمندانه به نظر خواهد رسید، اما برخلاف هشداری است که قلبم به من می‌دهد.»

بورومیر با لحنی تند گفت: «هشدار؟ هشدار در مقابل چه؟

«در مقابل تأخیر. در مقابل راهی که آسان‌تر به نظر می‌رسد. در مقابل شانه خالی‌کردن از زیر بار مسئولیتی که بر دوشم گذاشته‌اند. در مقابل – خوب، اگر باید گفته شود – در مقابل اعتماد به قدرت پایداری و صداقت آدمیان.»

«با این حال همان قدرت پایداری در آن دورها شما را در سرزمین کوچکتان دیرزمانی محافظت کرده است، هرچند که شما از آن خبر نداشتید.»

«در شجاعت مردمان شما شکی نیست. اما جهان در حال تغییر است. حصارهای میناس تی‌ریت ممکن است مستحکم باشد، اما نه آن قدرها. اگر آنها فرو بریزند، آن وقت چه؟»

«ما با شجاعت در نبرد شکست خواهیم خورد. اما هنوز امیدی هست که این حصارها فرو نریزند.»

«فرودو گفت: «تا حلقه هست، هیچ امیدی نیست.»

بورومیر گفت: «آه! حلقه!» و چشمانش برق زد. «حلقه! تقدیر عجیبی نیست که این همه ترس و تردید برای چیز کوچکی مثل این ما را عذاب بدهد؟ برای چیز کوچکی مثل این! من فقط یک لحظه آن را در خانهٔ

الروند دیده‌ام. می‌شود دوباره نگاهی به آن بیاندازم.»

فرودو سرش را بالا آورد. ناگهان دلسرد شد. برق عجیب را در چشمان بورومیر دید، اما حالت چهره‌اش هنوز مهربان و دوستانه بود. جواب داد: «بهتر این است که پنهان بماند.»

بورومیر گفت: «هر طور که میل توست. اهمیتی نمی‌دهم. ولی چه مانعی دارد درباره‌اش صحبت کنم؟ چون ظاهراً تو همیشه به قدرت آن در دستان دشمن فکر می‌کنی: به کاربرد شریرانهٔ آن و نه کاربرد خوب‌اش. می‌گویی جهان تغییر می‌کند. اگر حلقه بماند میناس تی‌ریت سقوط می‌کند. ولی چرا؟ البته اگر حلقه در دست دشمن بود، چنین می‌شد. ولی اگر در دستان ما باشد، چرا باید این طور شود؟»

فرودو پاسخ داد: «تو در شورا حضور نداشتی؟ چون ما نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم، و هر کاری که به کمک حلقه انجام گیرد، سرانجامش جز پلیدی نیست.»

بورومیر از جا برخاست و ناشکیبا به این سو و آن سو قدم زد. گفت: «پس ادامه بده. گندالف، الروند - همهٔ مردمان تو را یاد داده‌اند که این طور بگویی. این موضوع در مورد خود آنها ممکن است صادق باشد. این الف‌ها و نیمه الف‌ها و ساحرها ممکن است بد بیاورند. با این حال اغلب دچار تردید می‌شوم که آنها خردمند هستند و نه بزدل. اما هر کسی مطابق گوهر خویش عمل می‌کند. آدم‌های صادق فاسد نمی‌شوند. ما آدم‌های میناس تی‌ریت در طول سالیان سال ثابت‌قدم بوده‌ایم. ما نیاز به نیروی فرمانروایان ساحر نداریم، قدرتی می‌خواهیم که از خودمان دفاع کنیم، قدرت برای آرمانی حق‌طلبانه. و اینک بخت درست زمانی که به آن نیاز است، حلقهٔ قدرت را از خفا بیرون می‌آورد. به گمان من این یک موهبت است؛ موهبتی برای

دشمنان موردور. دیوانگی است که آن را به کار نبریم، از قدرت دشمن بر ضد خودش استفاده نکنیم. فقط با شجاعت و بی‌رحمی می‌توان به پیروزی رسید. یک جنگجو، یک رهبر بزرگ در این ساعت چه‌ها که نمی‌تواند بکند! آراگورن چه‌ها که نمی‌تواند بکند! یا اگر او از این کار سرباز می‌زند، چرا بورومیر این وظیفه را بر دوش نگیرد؟ حلقه به من قدرت فرمانروایی می‌دهد. چه شبیخون‌ها که به لشکریان موردور نمی‌زنم، و همه مردان زیر پرچم من گرد می‌آیند!»

بورومیر بالا و پایین می‌رفت و هر لحظه بلندتر حرف می‌زد. انگار که حضور فرودو را فراموش کرده بود و مدام از حصار و سلاح و بسیج مردان سخن می‌گفت؛ و برای اتحادهای بزرگ و پیروزی‌های پرافتخار نقشه می‌کشید؛ و موردور را شکست می‌داد و خود به پادشاه مقتدر خیرخواه و خردمندی تبدیل می‌شد. ناگهان ایستاد و دستانش را تکان داد.

فریادکشان گفت: «آن وقت به ما می‌گویند که حلقه را دور بیاندازید! من نمی‌گویم نابودش کنید. این کار ممکن است خوب باشد، به شرط آن که از نظر عقلی بتوان امیدی برای انجام‌دادنش متصور شد. ولی چنین امیدی وجود ندارد. تنها نقشه‌ای که آنها پیشنهاد می‌کنند این است که یک هافلینگ کورکورانه به موردور برود و فرصت به دست آوردن مجدد آن را در اختیار دشمن قرار بدهد. زهی حماقت!»

دوباره رو به فرودو کرد و ادامه داد: «حتماً فهمیدی که چه می‌گویم، دوست من؟ می‌گویی که می‌ترسم، اگر این طور است، بی‌باک‌ترین فرد گروه عذرت را می‌پذیرد. ولی واقعاً این عقل سلیم تو نیست که سر به طغیان می‌گذارد؟»

فرودو گفت: «نه، من می‌ترسم. فقط می‌ترسم. ولی خوشحالم که

این طور مفصل حرفهایت را گفتی. ذهن من الان روشن‌تر شده است.»

بورومیر فریاد زد: «پس به میناس تی‌ریت می‌آیی؟» چشمانش برق می‌زد و چهره‌اش حالتی اشتیاق‌آمیز داشت.»

فرودو گفت: «ولی تو منظور مرا درست نفهمیدی.»

بورومیر اصرار کرد: «ولی دست‌کم برای مدتی می‌آیی؟ اکنون از شهر من زیاد دور نیستیم؛ و فاصلهٔ آنجا تا موردور کمتر از فاصلهٔ اینجا تا موردور است. ما زمان زیادی توی بیابان بوده‌ایم، و قبل از آن که راه بیافتید، لازم است از کم و کیف اقدامات دشمن باخبر بشوید. همراهم بیا فرودو. قبل از آن دست به این کار مخاطره‌آمیز بزنی، اگر واقعاً مجبور هستی، لازم است که استراحت کنی.» دستش را به شیوه‌ای دوستانه روی شانهٔ فرودو گذاشت؛ اما فرودو احساس کرد که دست او از هیجانی سرکوب شده می‌لرزد. بلافاصله خود را کنار کشید و با دلهره به مرد بلندقامت نگریست، مردی که قدش تقریباً دوبرابر و زور بازویش چندین برابر او بود.

بورومیر گفت: «چرا این قدر نامهربانی؟ من آدم صادقی هستم، نه دزدم، و نه راهزن. حلقهٔ تو را احتیاج دارم: که الان می‌دانی؛ ولی به تو قول می‌دهم که تمایلی به نگه داشتن‌اش ندارم. دست‌کم به من اجازه نمی‌دهی که نقشه خودم را دنبال کنم؟ حلقه را به من امانت بده!»

فرودو فریاد زد: «نه! نه! شورا مسئولیت نگه‌داری آن را بر عهدهٔ من گذاشت.»

بورومیر فریادکشان گفت: «دشمن به سبب حماقت خودمان است که ما را شکست می‌دهد. این موضوع چقدر عصبانی‌ام می‌کند! احمقِ لجوج! آگاهانه به طرف مرگ می‌روی و منافع ما را تباه می‌کنی. اگر قرار باشد فانیان ادعای مالکیت حلقه را داشته باشد، این حلقه از آن مردان نومه‌نور است نه

هافلینگ‌ها. این که اکنون حلقه از آن توست، چیزی جز یک تصادف نامبارک نیست. ممکن بود مال من باشد. آن را به من بده!»

فرودو جوابی نداد، اما خود را کنار کشید تا آن که سنگ بزرگ هموار مابین آن دو قرار گرفت. بورومیر با صدای ملایم‌تر گفت: «بیا، دوست من، بیا! چرا نمی‌خواهی از شرش خلاص بشوی؟ چرا نمی‌خواهی تردید و ترس دست از سرت بردارد؟ اگر دوست داشته باشی می‌توانی تمام تقصیرها را گردن من بیاندازی. می‌توانی بگویی که خیلی قوی بود و آن را به زور از من گرفت. راستش هم خیلی قوی‌تر از توأم هافلینگ.» فریادی زد و ناگهان روی سنگ پرید و به طرف فرودو خیز برداشت. چهرهٔ زیبا و دلنشین‌اش به طرز هولناکی تغییر کرده بود؛ آتشی در چشمش زبانه می‌کشید.

فرودو جاخالی داد و دوباره سنگ را میان خودش و او حایل کرد. فقط یک کار از دستش برمی‌آمد: به محض آن که بورومیر دوباره به طرف او پرید، لرزان حلقه را با زنجیرش بیرون کشید با سرعت به انگشت کرد. نفس مرد بند آمد و لحظه‌ای متحیر خیره ماند، و آنگاه دیوانه‌وار به این سو و آن سو دوید و اینجا و آنجا لابلای صخره‌ها و درختان را گشتن گرفت.

با صدای بلند فریاد زد: «شیاد بدبخت! بگذار دستم به تو برسد! حالا فکرت را خوانده‌ام. می‌خواهی حلقه را برای سائورون ببری و همه ما را بفروشی. فقط منتظر بودی که سر بزنگاه ما را قال بگذاری. نفرین مرگ و تاریکی بر همهٔ هافلینگ‌ها!» سپس پایش به سنگی گرفت و نقش زمین شد و به رو دراز کشید. زمانی همین‌طور بی‌حرکت ماند، انگار که نفرین خودش گریبانگیر او شده بود؛ آنگاه ناگهان به گریه افتاد.

برخاست و دستی به چشمانش کشید و اشک‌ها را پاک کرد. فریاد کشید: «چه گفتم؟ چه کردم؟ فرودو!» صدایش زد. «برگرد! به سرم زده بود،

ولی گذشت. برگرد!»

هیچ جوابی نیامد. فرودو حتی صدای فریادهای او را نشنید. از هم اکنون دور شده بود و جست‌زنان کورکورانه از جاده‌ای که به قله تپه منتهی می‌شد، بالا می‌رفت. وحشت و اندوه غافلگیرش کرده بود و در خیال چهرهٔ خشمگین و وحشی بورومیر و چشمان برافروخته او را می‌دید.

چیزی نگذشت که تک و تنها به قلهٔ آمون هن رسید و نفس‌نفس زنان ایستاد. گویی از میان مه، دایرهٔ پهن و هموراری را دید که سنگ‌فرش شده و باروهای فروریخته آن را در محاصره گرفته بود؛ در میانه، روی چهارستون حجاری شده، جایگاهی بلند قرار داشت و راه دسترسی به آن پلکانی بود با پله‌های بسیار. بالا رفت و روی جایگاه باستانی نشست، و احساس کودکی گمشده را داشت که خود را چهار دست و پا به بالای تختِ پادشاهانِ کوهستان کشانده است.

نخست کمتر چیزی می‌توانست ببیند. به نظرش می‌رسید که گویی به دنیایی مه‌آلود قدم گذاشته که در آن فقط سایه‌هایی وجود دارند: حلقه در انگشتش بود. آنگاه اینجا و آنجا مه کنار کشید و او منظره‌های بسیاری دید: کوچک و واضح که گویی در مقابل‌اش روی میز قرار داشتند و با این حال بسیار دور. هیچ صدایی نبود، فقط تصویرهای زندهٔ روشن. جهان گویی منقبض شده و سکوت اختیار کرده بود. برروی جایگاه دیدن، روی آمون هن، کوهِ چشمِ آدمیانِ نومه‌نور. در شرق به سرزمین‌های نامکشوف گسترده، دشت‌های بی‌نام و جنگل‌های ناشناخته نگریست. در شمال رودخانهٔ بزرگ مثل نواری زیر پایش قرار داشت و کوه‌های مه‌آلود کوچک و سخت همچون دندان‌هایی شکسته به چشم می‌خورد. به سوی غرب نگاهی کرد و

مرغزارهای وسیع روهان را دید؛ و اورتانک را و برج ایزنگارد را که مثل سنبله‌ای سیاه سر برافراشته بود. به جنوب نگریست و در زیرپایش رودخانه بزرگ را دید که تاب برمی‌داشت و همچون موجی که فرود آید از آبشار رائوروس به درون یک گودال پر از کف شیرجه می‌زد؛ رنگین کمانی درخشان بر فراز کف‌ها تشکیل شده بود. اتیر آندوین[1] را دید، دنیای عظیم رودخانه را و هزاران هزار مرغ دریایی را که مثل غباری سفید در آفتاب چرخ می‌زدند و در زیر آنها دریای سبز و نقره‌ای را دید با خط موج‌های بی‌پایان.

اما هر کجا نگاه می‌کرد، نشانه‌های جنگ را می‌دید. کوه‌های مه‌آلود مثل لانهٔ مورچه‌ها پر ازدحام می‌نمود: اورک‌ها از هزاران سوراخ بیرون می‌آمدند. در زیر درختان سیاه‌بیشه کشمکشی خونین میان الف‌ها و آدم‌ها از یک سو و ددان خونخوار درگرفته بود. سرزمین بورنینگ‌ها یکپارچه آتش بود؛ ابری روی موریا را پوشانده بود؛ دود از مرزهای لورین برمی‌خاست.

سواران روی مرغزارهای روهان به تاخت می‌رفتند؛ گرگ‌ها از ایزنگارد بیرون می‌ریختند. کشتی‌های جنگی از بندرگاه‌های هاراد عازم دریا می‌شدند و آدم‌ها در شرق بی‌وقفه در حال جا به جاشدن بودند: شمشیرزنان، نیزه‌داران، کمانداران اسب‌سوار، ارابه‌های سرکردگان و گاری‌های حمل بار. تمام نیروهای فرمانروای تاریکی در حرکت بودند. آنگاه دوباره رو به جنوب نگاه کرد و میناس تی‌ریت را دید. دور به نظر می‌رسید و زیبا: با دیوارهای سفید و برج‌های سفیدش، مغرور و دل‌فریب، برروی جایگاه کوهستانی‌اش؛ باروهای درخشنده چون فولاد و برجک‌های درخشان با پرچم‌های بسیار. امیدی در دلش قوت گرفت. اما روبروی

---

1. Ethir Anduin

میناس تی‌ریت، بارویی دیگر قرار داشت بزرگتر و مستحکم‌تر. چشمانش بی‌اراده به آن سو در شرق کشیده شد. از پل ویران ازگیلیات گذشت، از دروازه‌های باز میناس مورگول و کوه‌های متروک، و به گورگورت، درهٔ وحشت در سرزمین موردور نگاه کرد. آنجا تاریکی در زیر خورشید حکمفرما بود. آتش در میان دود روشن بود. کوه هلاکت می‌سوخت و دود غلیظی برمی‌خاست. سرانجام نگاهش متوقف شد: حصاری دید بر فراز حصاری دیگر، بارو برفراز بارو، سیاه، بی‌اندازه مستحکم، کوهی از آهن، دروازه‌ای از فولاد، برجی خاراوش: باراد-دور، قلعهٔ سائورون. امید به تمامی از دلش رخت بربست.

و ناگهان نگاهِ چشم را احساس کرد. چشمی در برج تاریک وجود داشت که هرگز نمی‌آسود. دانست که این چشم متوجه نگاهش شده است. اراده‌ای سبوعانه و بی‌قرار در آنجا وجود داشت. به سوی فرودو خیز برداشت؛ آن را کمابیش همچون دستی احساس می‌کرد که دارد در پی او می‌گردد. خیلی زود به محض آن که از جای دقیق فرودو آگاه می‌شد، او را بر سر جا میخکوب می‌کرد. آمون لاو را لمس کرد. چشم، به بالای تول براندیر خیره شد - فرودو خود را از روی جایگاه به زمین انداخت و کز کرد و سرش را با باشلق خاکستری رنگ پوشاند.

صدای خودش را شنید که فریاد می‌زد: هرگز، *هرگز!* و یا شاید این: **حقیقتاً** *خواهم آمد*، به سویت *خواهم آمد*؟ خودش هم نمی‌دانست کدام. آنگاه ناگهان گویی از سوی نیروی دیگر فکری مثل برق به ذهنش رسید: «*در بیاورا در بیاور، احمق در بیاورا حلقه را در بیاورا*»

دو نیرو در درون او به جنگ برخاستند. لحظه‌ای در توازن میان دو تیغ برنده به خود پیچید و عذاب کشید. ناگهان هوشیاری‌اش را بازیافت. فرودو بود، نه ندا و نه چشم: آزاد برای انتخاب، و فقط لحظه‌ای کوتاه که برای

چنین کاری فرصت باقی مانده بود. حلقه را از انگشت بیرون آورد. زیر آفتاب شفاف، در مقابل جایگاه بلند زانو زده بود. سایه‌ای سیاه‌گویی همچون یک بازو از فراز سرش گذشت؛ آمون هن را ندید کورمال کورمال به سوی غرب رفت و از نظر ناپدید شد. دوباره همهٔ آسمان روشن و آبی بود و پرندگان روی درختان آواز می‌خواندند.

فرودو از جا برخاست. خستگی عظیمی در جانش بود، اما عزمش جزم و دلش سبک بود. با صدای بلند خطاب به خودش گفت: «الان کاری را می‌کنم که باید می‌کردم. دست کم این یک موضوع روشن است: پلیدی حلقه از همین الان حتی گریبانگیر افراد گروه شده و قبل از این که صدمهٔ بیشتری بزند، باید گروه را ترک بکند. تنها می‌روم. به بعضی‌ها نمی‌توانم اعتماد کنم، و به آنها که می‌توانم اعتماد کنم، خیلی برایم عزیزاند: سام بیچاره و مری و پی‌پین. همین‌طور هم استرایدر: دل او در حسرت میناس تی‌ریت است، و حالا که بورومیر به دامن پلیدی افتاده، آنجا لازمش خواهند داشت. تک و تنها می‌روم. بلافاصله.»

به سرعت از کوره‌راه پایین آمد و به چمن‌زاری برگشت که بورومیر او را در آنجا یافته بود. آنگاه مکثی کرد و گوش داد. فکر کرد صدای داد و فریادی را از بیشه‌های نزدیک ساحل در آن پایین می‌شنود.

با خود گفت: «حتماً دارند دنبال من می‌گردند. مانده‌ام که چقدر از وقتی که رفته‌ام گذشته. فکر می‌کنم ساعت‌ها گذشته باشد.» مکثی کرد. زیر لب گفت: «چه می‌توانم بکنم؟ یا باید الان بروم یا هیچ‌وقت نروم. دیگر فرصتی پیدا نمی‌کنم. متنفرم از این که ترکشان کنم، و خوشم نمی‌آید که توضیح بدهم. ولی مطمئنم که می‌فهمند. سام می‌فهمد. چه کار دیگری از دستم برمی‌آید؟»

آهسته حلقه را بیرون آورد و دوباره به انگشتش کرد. ناپدید شد و به یک چشم به هم زدن خود را به پایین تپه رساند.

دیگران زمانی دراز کنار رودخانه ماندند. مدتی خاموش بودند و بی‌قرار به این سو و آن سو قدم می‌زدند؛ اما اکنون حلقه زده، دور هم نشسته و مشغول صحبت بودند. هرازگاه تلاش می‌کردند که موضوع صحبت را عوض کنند و از راه طولانی و ماجراهاشان بگویند؛ از آراگورن دربارهٔ قلمرو گوندور می‌پرسیدند و از تاریخ گذشته و آثار باستانی‌اش که هنوز در سرزمین مرزی عجیب اِمین مویل به چشم می‌خورد: پادشاهان سنگی و جایگاه‌های لاو و هن، و پلکان عظیم کنار آبشار رائوروس. ولی همیشه اندیشه‌ها و حرف‌هاشان به فرودو و حلقه می‌کشید. این که فرودو کدام راه را برمی‌گزید؟ و چرا این همه درنگ می‌کرد؟

آراگورن گفت: «فکر می‌کنم مشغول سبک و سنگین کردن این باشد که کدام راه کمتر احتمال موفقیت دارد. و ممکن است خوب از عهدهٔ این کار بربیاید. الان کمتر از هر وقت دیگر امیدی برای رفتن گروه به شرق وجود دارد، چون گولوم تعقیبمان کرده و باید نگران این باشیم که سفر مخفیانهٔ ما از هم اکنون لو رفته باشد. ولی میناس تی‌ریت به آتش و نابودکردن محموله نزدیک نیست.

«ممکن است بتوانیم مدتی آنجا بمانیم و مقاومتی جانانه بکنیم؛ اما فرمانروا دنه‌تور و تمام مردانش نمی‌توانند به انجام کاری امید داشته باشند که الروند آن را خارج از قدرت خود می‌داند: چه بخواهیم محموله را مخفی نگاه داریم، و چه بخواهیم آن را در برابر حملهٔ تمام و کمالِ دشمن برای بازپس گرفتن‌اش، حفظ کنیم. هر کدام از ما جای فرودو باشد چه تصمیمی می‌گیرد؟

نمی‌دانم. الان با تمام وجود، از دست دادن گندالف را احساس می‌کنیم.»

لگولاس گفت: «از دست دادن او بسیار برایمان ناگوار بود. ولی مجبوریم که بدون کمک او تصمیم خودمان را بگیریم. چرا ما نتوانیم تصمیم بگیریم و به فرودو کمک کنیم؟ اجازه بدهید صدایش کنیم برگردد و بعد رأی بگیریم! من به میناس‌تریت رأی می‌دهم.»

گیملی گفت: «من هم همین‌طور. البته ما را فقط برای این فرستادند که در طول راه کمک حامل حلقه باشیم و تا هر جا که مایل بودیم برویم؛ و هیچ‌کدام از ما سوگند نخورده‌ایم یا فرمان نداریم که تا کوه هلاکت برویم. جدایی من از لوتلورین سخت بود. با این حال تا اینجا آمده‌ام و این را می‌گویم: حالا که ما به آخرین مرحلهٔ تصمیم‌گیری رسیده‌ایم، برایم روشن است که نمی‌توانم فرودو را رها کنم. میناس تی‌ریت را انتخاب می‌کنم، ولی اگر او آنجا را انتخاب نکند، دنبال او می‌روم.»

لگولاس گفت: «و من هم همراه او می‌روم. بدرودگفتن اکنون نشانهٔ بی‌وفایی است.»

آراگورن گفت: «اگر همهٔ ما او را ترک می‌کردیم، آن وقت واقعاً این کار خیانت می‌بود. ولی اگر او به طرف شرق برود، لازم نیست که همهٔ ما همراهش برویم؛ و من عقیده‌ام این است که نباید هم همگی برویم. این سفرِ مخاطره‌آمیز، احتمال موفقیتش کم است! چه هشت نفر باشیم، چه سه نفر یا دو نفر و یا تنها یک نفر. اگر تصمیم را به عهدهٔ من بگذارید، آن وقت سه نفر را برای همراهی فرودو انتخاب می‌کنم: سام که چیزی به غیر از این را نمی‌تواند تحمل کند؛ گیملی؛ و خودم. بورومیر به شهر خودش برمی‌گردد، جایی که پدر و مردمش به کمک او احتیاج دارند؛ و دیگران نیز می‌توانند همراه او بروند، یا دست‌کم مریادوک و پره‌گرین، چنانچه لگولاس مایل

نباشد که از ما جدا شود.»

مری فریاد زد: «این اصلاً انصاف نیست! ما نمی‌توانیم از فرودو جدا شویم! پی‌پین و من همیشه قصد داشتیم که هر جا او رفت همراهش برویم، و هنوز هم همین است. ولی ما واقعاً خبر نداشتیم که این سفر به چه قیمتی تمام می‌شود. آن دورها در شایر یا ریوندل برداشت دیگری داشتیم. دیوانگی یا بی‌رحمی است که بگذاریم فرودو به موردور برود. چرا نمی‌توانیم جلوی او را بگیریم که نرود؟»

پی‌پین گفت: «باید جلویش را بگیریم. و من مطمئنم که او نگران همین موضوع است. می‌داند که ما نمی‌توانیم با رفتن او به شرق موافق باشیم. و او دوست ندارد از کسی بخواهد که همراهش برود، پیرمرد بیچاره. تصورش را بکن: تنها رفتن به موردور!» لرزید. «ولی، هابیت پیر احمق عزیز باید بفهمد که لازم نیست از کسی بخواهد. باید بداند که اگر نتوانیم جلوی او را بگیریم، ترکش نمی‌کنیم.»

سام گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی فکر نمی‌کنم که شما اصلاً منظور اربابم را فهمیده باشید. او اصلاً تردیدی ندارد که به کدام طرف برود. البته که ندارد! به هر حال میناس تی‌ریت چه فایده‌ای دارد؟» اضافه کرد: «از شما معذرت می‌خواهم ارباب بورومیر، منظورم برای فرودو است.» و برگشت. آنگاه بود که متوجه شدند بورومیر که ابتدا ساکت بیرون از حلقه نشسته بود، دیگر آنجا نیست.

سام که به نظر نگران می‌رسید فریاد زد: «حالا کجا رفت؟ این اواخر کمی مشکوک به نظرم می‌رسید. ولی به هر حال او توی این قضیه ذی‌نفع نیست. همانطور که همیشه گفته می‌خواهد به خانه‌اش برود؛ و تقصیری هم متوجهش نیست. ولی آقای فرودو می‌داند که اگر از دستش برآمد، باید

شکاف‌های کوه هلاکت را پیدا کند. ولی می‌ترسد. حالا رسیدیم سر اصل مطلب، فقط کمی وحشت برش داشته. مشکل او همین است. البته از وقتی خانه را ترک کرده‌ایم، به قول معروف یک چیزهایی یاد گرفته - همهٔ ما یاد گرفته‌ایم - وگرنه چنان وحشت‌زده می‌شد که حلقه را پرت می‌کرد توی رودخانه و پا به فرار می‌گذاشت. اما هنوز وحشت‌زده‌تر از آن است که شروع کند. همین‌طور هم نگرانی‌اش از بابت ما نیست: چه بخواهیم همراه او برویم، یا نرویم. می‌داند که قصد این کار را داریم. این هم موضوع دیگری است که عذابش می‌دهد. اگر خودش را مجبور به رفتن کند، می‌خواهد که تنها برود. ببینید چه گفتم! وقتی برگشت دردسر داریم. چون حسابی عزمش را جزم خواهد کرد، وگرنه مطمئن باشید اسمش بگینز نیست.»

آراگورن گفت: «فکر می‌کنم حرف‌هایت عاقلانه‌تر از حرف‌های همه ماست، سام. ولی اگر حرف تو درست بود، آن وقت باید چکار کنیم؟»

پی‌پین فریاد زد: «جلویش را بگیرید! نگذارید برود!»

آراگورن گفت: «بعید می‌دانم. حامل حلقه اوست، و سرنوشت محموله به دست او سپرده شده است. فکر نمی‌کنم موفق بشویم. نیروهای دیگری در کار هستند که خیلی قوی‌تراند.»

پی‌پین گفت: «امیدوارم فرودو وقتی عزمش را جزم کرد زود برگردد و بگذارد قضیه را تمام کنیم. این انتظار خیلی وحشتناک است! مگر وقت نگذشته؟»

آراگورن گفت: «بله، ساعتش خیلی وقت است گذشته. صبح دارد تمام می‌شود. باید صدایش کنیم.»

در آن لحظه سر و کلهٔ بورومیر دوباره پیدا شد. از لابلای درختان

بیرون آمد و بدون آن که حرفی بزند به سوی آنان گام برداشت. چهره‌اش گرفته و غمگین می‌نمود. مکثی کرد، انگار که داشت آنهایی را که حاضر بودند می‌شمرد و گوشه‌گیرانه جایی نشست و چشم به زمین دوخت.

آراگورن پرسید: «کجا بودی بورومیر؟ فرودو را دیدی؟»

بورومیر یک لحظه مکث کرد و آهسته پاسخ داد: «بله، و نه. بله: کمی بالاتر روی تپه پیدایش کردم و با او حرف زدم. اصرار کردم که به میناس تی‌ریت بیاید و به شرق نرود. عصبانی شدم و او ترکم کرد. ناپدید شد. هرچند توی قصه‌ها شنیده بودم، هیچ‌وقت به چشم خودم ندیده بودم که چنین اتفاقی بیافتد. احتمالاً حلقه را دستش کرده بود. دوباره نتوانستم پیدایش بکنم. فکر کردم شاید برگشته پیش شما.»

آراگورن نگاهی تند و نه چندان مهربان به بورومیر انداخت و گفت: «این همهٔ آن چیزی است که باید می‌گفتی؟»

گفت: «بله، فعلاً چیزی بیشتر از این نمی‌توانم بگویم.»

سام از جا جست و فریاد زد: «خیلی بد شد! نمی‌دانم این مرد برای چه کاری آن بالا بوده. چرا آقای فرودو آن چیز را دستش کرده؟ نباید این کار را می‌کرد؛ و اگر این کار را کرده چه می‌دانم چه اتفاقی افتاده!»

مری گفت: «ولی همین‌طور آن را در دستش نگه نمی‌دارد. یعنی تا وقتی که از دست میهمان ناخوانده خلاص بشود، درست همان‌طور که آقای بیل‌بو این کار را می‌کرد.

پی‌پین فریاد زد: «ولی کجا رفته؟ الان کجاست؟ مدت زیادی می‌شد که رفته بود.»

آراگورن پرسید: «چقدر از زمانی که آخر بار فرودو را دیدی، می‌گذرد، بورومیر؟»

جواب داد: «شاید نیم ساعت. شاید هم یک ساعت. مدتی این طرف و آن طرف دنبالش گشتم. نمی‌دانم! نمی‌دانم!» سرش را روی دستانش گذاشت و انگار زیر بار غصه خم شد.

سام فریاد زد: «یک ساعت از زمانی که ناپدید شده می‌گذرد! باید سعی کنیم که پیدایش بکنیم. راه بیافتید!»

آراگورن گفت: «یک لحظه صبر کنید! باید به گروه‌های دو نفری تقسیم بشویم و ترتیبی بدهیم - بیا اینجا، صبر کن! بایست!»

فایده‌ای نداشت. توجهی به او نکردند. سام اول از همه دویده بود. مری و پی‌پین دنبال او رفته بودند و از هم اکنون در طرف غرب، لابلای درختان نزدیک ساحل از نظر ناپدید می‌شدند و با صدای واضح و بلند هابیتی‌شان فریاد می‌زدند: *فرودو! فرودو!* لگولاس و گیملی داشتند می‌دویدند. نوعی وحشت یا دیوانگی ناگهانی انگار بر گروه مستولی شده بود.

آراگورن ناله کنان گفت: «بورومیر همه ما متفرق می‌شویم و از دست می‌رویم! نمی‌دانم نقش تو در این مصیبت چه بوده است، ولی حالا کمکم کن! دنبال آن دو هابیت جوان برو و حتی اگر فرودو را پیدا نکردید، دست‌کم از آنها محافظت کن. اگر او را پیدا کردید یا نشانه‌ای از او به دست آوردید به همین نقطه برگردید. من خیلی زود برمی‌گردم.»

آراگورن به سرعت پرید و از پی سام روانه شد. درست به چمن‌زار کوچک میان درختان تیس رسیده بود که از او سبقت گرفت و دید با زحمت از تپه بالا می‌رود و نفس‌نفس‌زنان فرودو را صدا می‌زند.

گفت: «همراه من بیا، سام! هیچ کدام‌مان نباید تنها باشیم. نیروهای اهریمنی این دور و اطراف هستند. آن را احساس می‌کنم. دارم به

بالای جایگاه آمون هن می‌روم که ببینم چیزی می‌شود دید. نگاه کن! فرودو درست همانطور که حدس زده بودم از همین راه رفته. دنبالم بیا، و چشمانت را باز نگه دار!» و با شتاب از کوره‌راه بالا رفت.

سام نهایت تلاش خود را می‌کرد، اما نمی‌توانست پا به پای استرایدر تکاور خود را بالا بکشد، و خیلی زود عقب ماند. زیاد جلو نرفته بود که آراگورن پیشاپیش از نظر محو شد. سام از نفس افتاد و ایستاد. ناگهان دو دستی به سرش زد.

بلند گفت: «ای وای، سام گمگی! پاهایت خیلی کوتاه است، پس از کله‌ات استفاده کن! بگذار ببینم! بورومیر دروغ نمی‌گوید، عادت دروغ گفتن ندارد: ولی همه چیز را به ما نگفته است. یک چیزی بدجوری آقای فرودو را ترسانده. یک دفعه تصمیمش را گرفته. بالاخره تصمیمش را گرفته - که برود. به کجا؟ راه بیافتد و برود شرق. نه بدون سام؟ بله، حتی بدون سام، خیلی دردناک است، بی‌رحمانه دردناک است.»

سام با دست اشکهایش را پاک کرد. گفت: «خونسرد باش سام! اگر می‌توانی فکر کن! او که نمی‌تواند از روی رودخانه پرواز کند، از آبشار هم که نمی‌تواند پایین بپرد. وسیله‌ای نداشت. باید برگردد طرف قایق‌ها. برگرد به طرف قایق‌ها! مثل برق برگرد به طرف قایق‌ها، سام!»

سام برگشت و با سرعت از کوره‌راه به طرف پایین دوید. افتاد و زانویش زخم برداشت. از جا برخاست و به دویدن ادامه داد. به لبهٔ چمن‌زار پارت گالن در کنار ساحل رسید، جایی که قایق‌ها را از آب بیرون کشیده بودند. هیچ‌کس آنجا نبود. ظاهراً صدای فریاد از بیشه‌های پشت سر به گوش می‌رسید، اما سام اعتنایی به آنها نکرد. لحظه‌ای بی حرکت و مبهوت ایستاد و خیره ماند. یکی از قایق‌ها کنار ساحل خود به خود روی زمین

کشیده می‌شد. سام فریاد زد و با سرعت روی چمن‌ها دوید. قایق سر خورد و توی آب افتاد.

سام فریادزنان گفت: «دارم می‌آیم، آقای فرودو! دارم می‌آیم!» خود را از ساحل به سوی قایقی که داشت راه می‌افتاد، پرت کرد تا به لبهٔ آن چنگ بزند. اما دستش یک متری از لبهٔ قایق فاصله داشت و به آن نرسید. فریادی زد و شاتلاپ با صورت توی جریان عمیق و تند رودخانه افتاد. غل‌غل‌کنان به زیر رفت و آب، روی موهای معجد سرش را پوشاند.

فریادی حاکی از وحشت از درون قایق خالی برخاست. پارویی به کار افتاد و جهت قایق تغییر کرد. فرودو درست به موقع رسیده بود تا به محض آن که سام غل‌غل‌کنان و دست و پازنان بیرون آمد، از موهای سر به او چنگ بزند. وحشت در چشمان گرد قهوه‌ای‌اش موج می‌زد.

فرودو گفت: «بالا بیا پسرم، سام! حالا دستم را بگیر!»

سام نفس نفس‌زنان گفت: «نجاتم بدهید، آقای فرودو! غرق شده‌ام. دستتان را نمی‌بینم.»

«دستم اینجاست. چنگ نینداز، پسر! ولت نمی‌کنم، رکاب بزن، و زیاد تقلا نکن وگرنه قایق را برمی‌گردانی. حالا لبهٔ قایق را بگیر و بگذار من از پارو استفاده کنم!»

فرودو با چند حرکت پارو قایق را به ساحل رساند و سام توانست مثل موشی آب کشیده، تقلاکنان خود را بالا بکشد. فرودو حلقه را درآورد و دوباره قدم به ساحل گذاشت.

گفت: «تو از همهٔ گرفتاری‌های لعنتی بدتر هستی، سام!»

سام در حالی که می‌لرزید گفت: «آی، آقای فرودو، خیلی دردناک است! خیلی دردناک است که بخواهی بدون من و دیگران بروی. اگر درست

حدس نزده بودم، معلوم بود الان کجا بودید؟»

«صحیح و سالم توی راه بودم.»

سام گفت: «صحیح و سالم! تک و تنها، آن هم بدون من که کمک‌تان کنم؟ اصلاً نمی‌توانستم تحمل کنم، و می‌مردم.»

فرودو گفت: «اگر با من بیایی می‌میری سام و من نمی‌توانم تحمل کنم.»

سام گفت: «اینجا بمانم حتماً می‌میرم ولی آنجا معلوم نیست.»

«ولی من دارم به موردور می‌روم.»

«این را هم خوب می‌دانم، آقای فرودو. معلوم است که آنجا می‌روید و من هم با شما می‌آیم.»

فرودو گفت: «حالا سد راهم نشو سام! بقیه هر لحظه ممکن است از راه برسند. اگر اینجا غافلگیرم کنند باید با آنها جر و بحث کنم و توضیح بدهم، و دیگر جرأت و فرصت این کار را پیدا نمی‌کنم. باید بلافاصله راه بیافتم. تنها راهش همین است.»

سام گفت: «بله، تنها راهش همین است، ولی نه تک و تنها. من هم می‌آیم، یا هیچ‌کدام از ما نمی‌رویم. اول از همه ته تمام قایق‌ها را سوراخ سوراخ می‌کنم.»

فرودو نزدیک بود خنده‌اش بگیرد. به یک باره دلش مالامال از شادی و محبت شد. گفت: «یکی از قایق‌ها را بگذار بماند! لازمش داریم. ولی نمی‌توانی مثل این بدون لوازم و غذا و تجهیزات همراهم بیایی.»

سام مشتاقانه فریاد زد: «فقط یک لحظه صبر کن تا من لوازمم را بیاورم! همه چیز آماده است. فکر می‌کردم باید از امروز پیاده سفر کنیم.» به اتراقگاه شتافت و کولبارش را از میان تودهٔ بار و بندیل همسفران درآورد، بارو

بندیلی که فرودو آنها را از قایق بیرون ریخته بود، و یک پتوی اضافی و چند بسته آذوقهٔ برداشت و دوان دوان برگشت.

فرودو گفت: «پس به این ترتیب همهٔ نقشهٔ من خراب شد! فرارکردن از دست تو به جایی نمی‌رسد. ولی خوشحالم سام. نمی‌توانم بگویم چقدر خوشحالم. راه بیافت! ظاهراً سرنوشت این بوده که ما با هم برویم. می‌رویم، و باشد که دیگران هم راه امنی پیدا کنند! استرایدر مواظبشان است. فکر نمی‌کنم که دوباره آنها را ببینیم.»

سام گفت: «شاید هم دیدیم آقای فرودو، کسی چه می‌داند.»

چنین بود که فرودو و سام با هم عازم آخرین مرحلهٔ مأموریت شدند.

فرودو پاروزنان از ساحل دور شد، و رودخانه به سرعت آنان را در طول بازوی غربی پیش راند و از برابر صخره‌های اخم‌آلود تول براندیر گذشتند. غریو آبشارِ عظیم نزدیک‌تر شد. علی‌رغم کمک سام، گذشتن از عرض رودخانه در انتهای جنوبی آن و هدایت قایق به سوی ساحل شرقی کار دشواری بود.

سرانجام در دامنه‌های جنوبی آمون لاو دوباره به خشکی رسیدند. ساحل شیب‌داری یافتند و قایق را تا ارتفاع زیادی از سطح آب بالا کشیدند و تا جایی که ممکن بود، خوب پشت یک سنگ آب سودهٔ عظیم پنهان کردند. آنگاه کوله‌های خود را به دوش گرفتند تا کوره‌راهی بیابند که آنان را به بالای تپه‌های امین مویل و از آنجا به سرزمین سایه‌ها برساند.

**یاران حلقه** نخستین بخش از تریلوژی **فرمانروای حلقه‌ها** از نیروی‌شوم حلقه‌ «یگانه» می‌گوید و داستان شگفت انگیز ماجرایی را آغاز می‌کند که در **دو برج** ادامه می‌یابد و در **بازگشت پادشاه** به اوج خود می‌رسد

انتشارات روزنه

ISBN 964-334-116-X

9 789643 341169 >